



# VIP ROMAN EXCHANGE GROUP

A SPECIAL NOVEL  
CHANNEL FOR SPECIAL  
PEOPLE







بیت

معشوقه

نگارنده: کیمیا زبیحی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رمان معشوقه پرست

نویسنده: کیمیا ذبیحی

خلاصه:

لیلا سحابی، نویسنده و شاعر مجله فرهنگی «بانوی ایرانی»، به جرم قتل دستگیر می‌شود. بازپرس پرونده او، در جست‌وجو و کشف حقیقت، و به کاوش رازهای زندگی این شاعر غمگین می‌پردازد و به دفتر خاطراتش می‌رسد. دفتری که پر است از رازهای ناگفته و از خط به خط هر صفحه‌اش، بوی خون به مشام می‌رسد...

@Vip Roman

## مقدمه

قرار نبود در همین چند سطر اول، نوشته‌ام را بیالایم به فضای سیاه روزگارم و سال‌های بلوایی که با آن دست و پنجه نرم می‌کردم. نه من آشوب می‌خواستم، و نه نوشته‌های به تحریر درآمده از پهلوی دومی که هدفش عناد با مبانی مذهبی بود، اما ترجیح می‌داد سیاست را به قول خودشان دچار «اغتشاشات» نکند. در این تاریکی روزگار و سرسختی مردم و سرکوب هر از چند گاهی، آشوب‌هایشان، خیلی سخت است دل دادن و دل باختن. اما خوب... آدم عاشق را چه به فهم سختی راه؟ قصدش که مشخص باشد، چشمانش کور شده و فقط بوی پیرهن یوسف است که بینایی‌اش را باز می‌گرداند.

من هم همین بودم. کور شده بودم انگار. میان پریشانی حال هلم و شعار و اعتراضات، بین تمام خون‌بازی‌ها، ترور شدن‌ها و

به دار کشیده شدن‌ها، در دل آتش دیوارنوشته‌ها و آشوب سر  
نشریات بسته شده و روزنامه فروشی‌های تخته شده، در پی  
یافتن بوی پیرهن یوسفم بودم... یوسف گمگشته باز می‌گشت  
نزد محبوب خود... مگر نه؟



#معشوقه پرست

#فصل\_اول

#قسمت\_اول

فصل اول

(گیلان - فروردین ۱۳۴۹)

به در تکیه زدم و نگاهم را به جسم بی جان جهانگیر  
دوختم. برای لحظه‌ای، لبخند گذرا و غمگینی روی  
لب‌هایم جا خوش کرد. مرگ جهانگیر برایم دور از  
ذهن بود. دلم می‌خواست از خوش حالی فریاد بزنم و  
به چشم‌های باز و از حدقه بیرون زده‌ی پیرمرد روی  
تخت بخندم.

دست‌هایم از شعف و شور، یخ زده بودند. اما نمی‌شد  
 این‌جا، شوقم را نشان دهم. خود را آرام نگه داشتم و  
 مراقب بودم که مبادا خطایی کنم و جمشیدآقا و اهل  
 عمارت به دل بگیرند. هوای خانه سرد بود و  
 لحظه به لحظه، سردتر هم می‌شد. برخلاف وجود من که  
 امیدم هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد و انگار که پشتم به  
 مرگ و هم‌آورد همین پیرمرد روی تخت گرم بود.  
 با شنیدن صدایی از کنار گوشم، چشم از تن بی‌جان و  
 کریه جهانگیر گرفتم، و به چشم‌های خاکستری رنگ او  
 چشم دوختم.

-لیلا؟ میشه یه لحظه بیای؟

تکیه از در گرفتم و به دنبالش رفتم. جیغ و داد زنان  
 عمارت، مانع شنیدن صدایش می‌شد. بخار از دهانم



خارج می شد و تنم لرز برداشته بود. احساس می کردم  
که نوک بینی ام، داشت از فرط سرما می سوخت.

- چیزی شده؟

این پا و آن پا می کرد انگار. دستان به هم گره  
خورده اش را از هم باز کرد و نفس عمیقی گرفت. نگاه  
حیرانش روی صورتم چرخید و آشفته گفت:

- بارت رو جمع کن و فرار کن لیلا... جمشید آقا میگه تو  
جون جهانگیر رو گرفتی، می خواد جون تو رو بگیره.  
فرار کن، نذار دستش بهت برسه.

مبهوت حرف هایش بودم. من از جهانگیر متنفر بودم،

اما چرا باید می کشتمش؟ راهرو به دور سرم

می چرخید. آن تابلوهای رنگ روغن آویخته به دور

دیوار داشتند کج می شدند و از دیوار می افتادند. شاید

هم آدمک های داخل تصویر، داشتند به من دهان کجی



می کردند. دستم را به دیوار گرفتم، و گیج و پریشان  
زمزمه کردم:

-من چرا باید جهانگیر رو بکشم؟ یه کاری بکن...  
جمشید آقا رو متوجه اشتباهش بکن، توروخدا!

او هم ترسیده بود. می توانستم ترس را از مردمک‌های  
گشاد شده‌اش ببینم. دست‌هایش را روی شانه‌هایم  
گذاشت، جدی به چشم‌هایم خیره شد و با تحکم گفت:  
-فرار کن، همین امروز! به محض طلوع آفتاب برو. فقط  
چند ساعتی مونده. همین الان برو وسایل‌هات رو جمع  
کن... این جا نمون لیلا!

فاصله گرفتم و ناباور نگاهش کردم. حالا همه‌ی آن  
خوشی‌ها و شادی‌های حاکی از مرگ جهانگیر، دود  
شده و به هوا رفته بودند. به این لیلای بخت برگشته،  
یک لحظه هم خوشی نیامده بود!

راهرو این بار با سرعت بیشتری، به دور سرم می چرخید. گلدان های روی میز، بر روی زمین می افتادند و هر کدامشان، هزار تکه می شدند. تلو تلو خوران رفتم، پشتم را به او کردم و به سمت اتاقم دویدم...

روی تخت نشسته بودم و به چند ساعت گذشته فکر می کردم. هوای اتاق کمی گرمتر از بیرون بود اما دستانم هنوز هم می لرزیدند. شاید هم به خاطر ترس بود. فشارم افتاده بود انگار. کسی در سرم فریاد برمی کشید و من حتی صدایش را هم نمی شنیدم. سرم را برگرداندم و به چمدان بسته نگاه کردم. واقعا باید می رفتم؟ اما... من که کاری نکرده بودم. کاری نکرده بودم جز تحمل تمام عذاب هایی که به زور، مجبورم کردند تا تحملش کنم... بلند شدم؛ کم کم

آفتاب داشت طلوع می کرد و وقت رفتنم رسیده بود.  
کت مردانه سیاه و بلند جهانگیر را به تن کردم و لچک  
مشکی بزرگی نیز بر سر انداختم. نیمی از صورتم را نیز  
با انتهایش پوشاندم و دم عمیقی گرفتم. پس از  
مطمئن شدن از این که کسی داخل راهرو نیست،  
چمدان را برداشتم و بیرون رفتم.

انتهای راهرو، چشم به راهم ایستاده بود و کلافه و  
دست در جیب، پا به زمین می کوبید. با دیدنم، قدم  
به سمتم تند کرد و روبه رویم ایستاد. دستش را به  
طرفم دراز کرد و کیسه ای پلاستیکی را به سمتم گرفت.  
-این رو همراهت داشته باش. یکم پول و طلا، از طرف  
منه. برو دیلمان، اون جا جات امنه.

کیسه را از دستش گرفتم و داخل جیب پالتویم  
گذاشتم. تشکر آرامی کردم و ناخواسته پرسیدم:

- چرا بهم کمک می کنی؟

گیج و کلافه نگاهم می کرد. شاید خودش هم نمی دانست که دقیقا قصدش چیست. شاید او هم به خاطر اتفاقات پیش آمده آشفته شده بود و نمی توانست خشم و تاریکی دیگری را در این عمارت تحمل کند.

- چون منتظر دوتا بال برای پریدن از این عمارت بودی.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دوم



خواستم سوال دیگری پرسم که آرام، به سمت راه پله  
هلم داد و گفت:

- برو دختر، عجله کن. جای این حرفها نیست!

سریع از پله‌ها پایین رفتم و به سمت مطبخ دویدم. باید  
از در پشتی مطبخ بیرون می‌رفتم و از جنگل پشت  
عمارت، خود را به جاده می‌رساندم.

هوا کم‌کم رو به روشنایی می‌رفت. بوی خاک نم و  
هوای مه‌آلود، جان می‌داد برای پیاده روی و نفس  
گرفتن. این‌جا دیگر بوی مُرده نمی‌داد. حداقل این‌جا،  
بوی غم را نمی‌شنیدم. سرم را محکم تکان دادم؛

احمق نشو لیلا، فرار کن!

خارها و شاخه‌های خشکیده درختان که بر زمین افتاده  
بودند، به دامنم گیر می‌کردند و مانع رفتنم می‌شدند. با

حرص و اشکریزان، دامنم را از میان خارها بیرون  
می کشیدم و به راهم ادامه می دادم.  
بالاخره خود را به جاده رساندم. خورشید کامل بالا  
نیامده بود و مه غلیظی که اطراف را پوشانده بود،  
نمی گذاشت اطرافم را خوب بینم. چشم به جاده خلوت  
دوختم و پشت سر هم، نفس های عمیق گرفتم. اشک  
پای چشمانم را با پشت دست زخمی و خراشیده ام  
پاک کردم و صاف ایستادم. با دیدن ماشین آشنایی،  
جریان هوا به سمت ریه هایم سرازیر شد و توانستم  
عمیق نفس بکشم. ماشین ایستاد و به عقب آمد. کنارم  
نگه داشت و آقاغلام حسین از ماشین پیاده شد.  
-سلام، صبحت بخیر. این وقت صبح کجا میری  
همسایه؟

نفس نفس می زدم. آب دهانم را فرو بردم و  
بریده بریده گفتم:

—جمشید آقا... باید فرار کنم!

متعجب نگاهم کرد اما وقتی حال مرا دید، در ماشینش  
را باز کرد و خودش هم سوار شد.

—سوار شو دختر جان، من می برمت تا مقصد.

سوار ماشینش شدم و ماشین را به سمت جاده‌ای که  
به دیلمان ختم می شد، هدایت کرد. خوشحال بودم و از  
طرفی، استرس و دلشوره‌ای عجیب، مثل خوره به جانم  
افتاده بود. صدایش را شنیدم که آرام پرسید:

—خدایی ناکرده اتفاقی افتاده همسایه؟

به زور داشت حرف می زد. انگار او هم باورش نشده بود  
که من بالاخره، از آن عمارت منحوس و نفرین شده،

فرار کرده‌ام. لبخند لرزانی زدم و دستانم را به هم گره زدم، تا کمی گرم شوند.

—جهانگیر طاقت نیاورد... و فوت کرد. بالا سر جنازه‌اش مونده بودم که بهم گفتن باید فرار کنم. گفتن جمشید آقا فکر می‌کنه من کشتمش... گفتن می‌خواد من رو بکشه... من هم قبل از طلوع، از خونه بیرون اومدم.

ساکت ماند ولی طاقت نیاورد، و اندکی بعد پرسید:

—دخترجان، همون پسر کمکت کرد فرار کنی؟

—آره. شانس آوردم آقاغلام حسین. نمی‌دونم اگه اون نبود...

با سرعت زیادی رانندگی می‌کرد که یک‌دفعه، زد روی ترمز و ماشین را نگه داشت. مردمک چشم‌هایش می‌لرزیدند. صدایش هم لرزید:



- دختر جان... پیاده شو و فرار کن.

به روبه‌رو نگاه کردم که با دیدنشان خشکم زد. گلویم خشک شده و سینه‌ام به خس خس افتاده بود. حال خوبی نداشتم و ناخودآگاه، کل بدنم می‌لرزید.

- همسایه با توام! پیاده شو و فرار کن.

جمشیدآقا در ماشین را باز کرد و پیاده شد. ابروهایش را شدید در هم کشیده و با چشم‌های خون گرفته‌اش، نگاهمان می‌کرد. از ماشین پیاده شدم، اما جایی نرفتم. متوجه او هم شدم که با اخم‌های درهمش، نگاهمان می‌کند. انگار که دیگ آب جوشی از روی هیزم برداشته و به روی لیلای بخت برگشته خالی کرده باشند. باورم نمی‌شد... او به من خیانت کرده بود؟

ناباور و مبهوت نگاهش می‌کردم که صدای داد جمشیدآقا بلند شد. سرم را به طرفش چرخاندم؛

کمر بندش را باز کرد و تا دستش بالا رفت، آقاغلامرضا خود را سپر کرد و جلوی من ایستاد.

-چی کار می کنی مرد حسابی؟ زورت به یه بچه رسیده؟  
به طرفمان آمد، دستان آقاغلامرضا را گرفت و با  
تحکم گفت:

-سوار ماشینت شو و برو، بودنت بیشتر جمشیدآقا رو  
آزار میده.  
-این دختر...

-این دختر خانواده داره و الان خانواده اش اومدن  
دنبالش. زودتر گورت رو گم کن تا شر به پا نشده!  
ناچار و با چهره ای در هم و نگران، سوار ماشینش شد.  
دنده عقب گرفت و شرمسار و سر به زیر افکنده، از ما  
دور شد.

با فرود آمدن تیز کمر بند روی بدنم، آه از نهادم بلند شد. خود را مچاله کردم و فریاد پر دردم، تن مه‌آلود جنگل را لرزاند.

جمشیدآقا از موهایم گرفت و بلندم کرد. صورتش را نزدیک صورتم آورد و با حرص و از لای دندان‌هایش غرید:

-پسر من رو که کشتید... حالا هم خونم رو می‌کشی که بری پی احوال خوشیت؟

به پشت سرش نگاه کردم. به مردی که بی‌حرف، به عکس‌العمل جمشیدآقا چشم دوخته بود و چیزی نمی‌گفت.

من هم توان دفاع کردن از خود را نداشتم. حتی نایی برای حرف زدن و سرپا ماندن هم در وجودم باقی

نمانده بود. پلک‌هایم روی هم افتادند و هشیاری‌ام،  
میان تازیانه‌هایی که بر تنم می‌خورد گم شدند...

---

#معشوقه پرست

#قسمت\_سوم

با سردرد بدی چشم باز کردم اما چیزی جز تاریکی  
ندیدم. کامم تلخ شده و بینی‌ام گرفته بود. مزه خون را  
در دهانم احساس می‌کردم. آب دهانم را تف کردم و  
نالهای از سر درد کشیدم. کمی به ذهنم فشار آوردم تا



اتفاقات پیش آمده را مرور کنم. سرم رو به انفجار بود. از بوی بد و نمور این جا می توانستم حدس بزنم که در انباری زندانی شده‌ام. با کمک دستانم، خودم را از روی زمین بلند کردم و عقب رفتم تا به دیوار تکیه دهم. پاهایم درد می کردند و پوست پایم می سوخت. انگار که پوستش، با شلاق‌های خورده بر تنم، کنده شده باشند. دامنم را بالا دادم و دستم را بر روی زخم‌هایم کشیدم که صورتم از سر درد جمع شد. لخته خون به امتداد زخمم خشک شده بود و از مچ تا ساق پاهایم امتداد داشت. احساس می کردم که کمرم هم به همان وضعیت درآمده. کتم را از تن بیرون کشیدم و آستین لباس‌هایم را آرام، بالا زدم. نمی توانستم دستانم را از شدت سوزشش تکان بدهم. پوست دستم کش می آمد و نفسم را بند می آورد. تاول‌های روی ساق دستم را

لمس کردم و آه از نهادم بلند شد. مرا به چه روزی  
انداخته بودند؟

انباری بزرگی، درست در زیر عمارت بنا شده بود و آن  
حجم وسیع و تاریکش، مرا به وحشت می انداخت.  
صدای موش های کمی آن طرف تر را می شنیدم.  
سگ های شکاری عمارت هم با فاصله نه چندان دوری  
از من بسته شده بودند. گاهی زوزه های می کشیدند و  
گاه، خرناسه می کشیدند و مرا به لرز و می داشتند.  
در باز شد و نور کمی به داخل انباری تابید. دستم را  
سایه بان کردم و از لای چشم، متوجه قامت شخص  
آشنایی جلوی در شدم.

آمد و سینی غذا را روبه رویم گذاشت. روی چهارزانو،  
روبه رویم نشست و با سرخوشی گفت:  
- بیا، بخور جون داشته باشی.

اشک‌هایم راه خود را باز کرده بودند. ناباور و با صدایی  
لرزان پرسیدم:

—من چه بدی‌ای در حقت کردم؟ چرا... چرا این بلا رو  
به سرم آوردی؟

شانه‌ای بالا انداخت و به سگ‌هایش نگاه کرد.

—جمشیدآقا سپرده فردا تو جنگل حلق آویزت کنن. به  
هرکسی که سوالی پرسید، بگن از عشق جهانگیر  
خودکشی کردی.

باورم نمی‌شد... جمشیدآقا چنین حرفی زده بود؟ که  
مرا حلق آویز کنند؟ تمام تنم یخ کرده بود. حتی  
زخم‌هایم هم دیگر نمی‌سوختند. ذهنم در خلاء عجیبی  
فرو رفته بود و گوش‌هایم سوت می‌کشیدند. ادامه  
حرفش را نمی‌شنیدم. اصلاً نمی‌دانستم که حرف  
دیگری هم می‌زد، یا در سکوت و لذت به جان دادن

من خیره شده بود. دیگر حتی وجود خودم را هم احساس نمی کردم. روحم میان مرگ و زندگی شناور بود و تمام افکارم، پیش به دار آویخته شدنم مانده بود. دستم را به دور گردنم گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم. نفسم بالا نمی آمد انگار. ریه هایم پر و خالی نمی شدند. اشباع شده بودند دیگر.

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم ولی صدایی از گلویم خارج نشد. لال هم شده بودم. سوزش درد از یک طرف و شلاق کلمات او، از سویی دیگر، جانم را گرفته بود. من... من قرار بود کشته شوم؟

---

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#فصل\_دوم

#قسمت\_چهارم

فصل دوم

(تهران - بهمن ۱۳۴۹)

روی صندلی نشسته و نگاهم را به چهره مرد روبه‌رویم  
دوخته بودم. چشمانش آرام بود. خودش هم ساکت و  
بدون هیچ حرفی، پا روی پا انداخته و مشغول ورق  
زدن برگه‌های روبه‌رویش بود. با دقت نگاهش کردم؛  
سبیل داگلاسی و پیرهن یقه اسکی مشکی رنگی به تن  
داشت. کتش را از تکیه گاه صندلی‌اش آویزان کرده و

موهایش را به یک طرف شانه زده بود. نگاه خیره‌ام را که حس کرد، سرش را بالا آورد و آرام پرسید:

-اسم؟

-لیلا سحابی.

لبانش را جمع کرد و سر تکان داد. لای چشم تنگ کرد و پرونده روبه‌رویش را بست. سرش را نزدیک‌تر آورد و با دقت، توی صورتش نگاه کرد. نور کم اتاق، اذیتش نمی‌کرد؟ چشمان من یکی که حسابی، درد گرفته بود.

-خانوم سحابی... شنیدم نویسندۀ یه مجله هفتگی

هستید... درسته؟

نفس حبس شده‌ام را رها کردم و با اعتمادبه‌نفس

گفتم:

-بله، مجله «بانوی ایرانی»... ولی فکر نکنم دلیل اصلی

اومدنم به این‌جا، شغل من باشه.



سری تکان داد و آرنجش را روی میز گذاشته، و بیشتر به طرفم خم شد. می توانستم حدس بزنم که اوضاع، قرار است بدتر از این ها شود. آوردنم به این جا اتهام هایی که یکی پس از دیگری به من وارد می شد و پرونده قطوری که پیش روی بازپرس قرار داشت، چندان خوشایند به نظر نمی رسید.

نه، صرف نظر از محتوای گاه سیاسی مجله تون... موضوعی که براتش احضار تون کردم، اون نیست. شما متهم به قتل هستید.

متهم به قتل؟ اصلاً از این بهتر امکان نداشت! ابروهایم را بالا انداختم و با جدیت نگاهش کردم.

کی رو به قتل رسوندم؟

عکس نسبتاً بزرگی را جلوی رویم گذاشت و با انگشت، چندباری به آن کوبید.

-این آقایی که توی عکس مشاهده می کنید...  
همسرشون از شما شکایت کردن و شما رو اولین  
شخصِ مظنون به قتل معرفی کردن.  
ابرو در هم کشیدم و سعی کردم تن صدایم را پایین  
نگه دارم.  
-دلیلش رو نگفتن؟ که چرا من، اولین مظنون معرفی  
شدم و مستقیم اومدین سراغم و یقه من رو گرفتین؟  
شانه‌ای بالا انداخت و تکیه زد به تکیه گاهِ صندلی  
آهینش...  
-عاشقی!... گویا معشوقه همسرش بودین... درسته؟  
سرم به دوران افتاده بود... چشمانم را بستم و سرم را  
میان دستانم گرفتم. @Vip Roman  
کشته بودم؟ مسلما نه! من... من اصلا دنبال قتل نبودم.

تنها گناه من، بی پروایی ام بود. بی پروایی برای یافتن  
گم شده‌ای دور. گم شده‌ای که حتی نشانی کوچکی هم  
از خود باقی نگذاشته بود که به سراغش بروم و پیداش  
کنم...

من معشوقه همسر کسی نبودم. اصلاً آن مرد... آن  
شخص توی عکس رابطه‌ای با من نداشت!  
با یادآوری خاطره‌ای تلخ و دور، شقیقه‌ام تیر کشید و  
ابروهایم در هم رفتند.  
دقیقه‌ای بعد، دم عمیقی گرفتم و با اطمینان و محکم  
گفتم:

-من کسی رو نکشتم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#فصل\_سوم

#قسمت\_پنجم

فصل سوم

(گیلان - سال ۱۳۴۷)

اولین باری که دیدمش، پیراهن سفید گل داری به تن کرده بودم و دور از چشم مآرجانم، از شالیزار دور شدم تا خود را به دریا برسانم. پس از دقایقی پیاده روی رسیدم و خودم را در برابر دنیایی آبی رنگ دیدم. آن

خورشید نارنجی رنگی که رنگ طلایی به آب می پاشید  
 را از زیر نظر گذراندم و به سمت ساحل رفتم. درست  
 چند قدمی آب، جایی که دریا به تن خاک چنگ  
 می انداخت، نشستم و دستانم را دور زانوهایم حلقه  
 کردم.

چشم بستم و بوی شور و گرم دریا را نفس کشیدم.  
 حتی فکر کردن به صدایش هم آرامش به وجودم  
 تزریق می کرد؛ تنفس آن هوای شور شیرینش که جای  
 خود داشت. دلم می خواست داخل یکی از همان  
 قایق های خالی که گهواره وار تکان می خوردند، کنار آب  
 دراز بکشم و بی توجه به غروب آفتاب و نگرانی  
 مآرجانم، ساعت ها روی آب شناور مانده و بخوابم.  
 خب... شاید می توانستم داخل یکی از همین قایق ها  
 جای بگیرم. شک نداشتم الان هیچ کدام از ماهی گیرها

به قصدِ زدنِ به دلِ دریا، باز نمی‌گردند و تا غروب  
 آفتاب فرصت دارم. از روی شن‌ها بلند شدم و به طرف  
 یکی از قایق‌ها رفتم. پیراهنم را جمع کردم و با چند  
 قدم بلند اما آرام، خود را به یکی از قایق‌ها رساندم.  
 داخلش نشستم، آرام دراز کشیدم و پاهایم را روی  
 سکویش گذاشتم. دستانم را گره زده و زیر سرم  
 قرار دادم. سعی کردم از تابش گرمای خورشید به  
 صورت‌م لذت ببرم.

زمان از دستم در رفته بود و نمی‌دانستم چند دقیقه‌ای  
 می‌شد که به همان شکل، داخل قایق دراز کشیده  
 بودم. همیشه وقتی زیاد روی آب می‌ماندم، دریا زده  
 می‌شدم و حال، با هجوم محتویات معده‌ام به ته  
 گلویم، یک آن چشمانم را باز کردم و هراسان، سر  
 جایم نشستم. چند نفس عمیق گرفتم و موهایم را



عقب فرستادم، که با صدای داد شخصی سر بلند کردم  
و ناباور به لب ساحل چشم دوختم.

-دختر، تو وسط دریا چی کار می کنی؟ خوابت برده بود؟  
هول شده بودم و از شدت هیجان نفسم بند آمده بود.  
خدای من... من وسط دریا چه کار می کردم؟ آن هم  
بدون پارو و... طناب این قایق مسخره چطور باز شده  
بود؟!

دستی روی صورتم کشیدم و شتابان بلند شدم، که  
سرم گیج رفت و محکم به لبه ی قایق چنگ زدم.  
به قدری دور بود که حتی چهره اش را نمی دیدم. سر  
جایم نشستم و متوجه شدم که آستین هایش را بالا  
زده، و به سمت قایق قدم برمی دارد. چشمانم را بستم  
و فشار انگشتانم دور لبه ی قایق را بیشتر کردم. اگر  
قایق همین طور به تکان خوردنش ادامه می داد،

تضمینی نمی‌کردم که با حالی خوش و یا حتی به هوش،  
به خانه بازگردم. خودش را به من رساند و صدای  
آرامش را از پشت سرم شنیدم:

— چرا وقتِ غروب اومدی ساحل؟ ندیدی دریا باز  
طوفانی شده؟

لای پلک گشودم و گیج و منگ نگاهش کردم. تابش  
نور آفتاب از پشت سرش، مانع می‌شد که صورتش را  
واضح بینم.

— تو... کی هستی؟

نگاه از من گرفت و به روبه‌رویش چشم دوخت.

— مهم نیست، فعلاً بیرون کشیدن تو از دست موج‌ها  
مهمه! حالت خوبه؟ دریا زده شدی، آره؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و دوباره چشمانم را  
بستم. به قدری بدحال بودم که حتی نای حرف زدن

هم نداشتیم. آب تقریباً تا زیر گردنش بالا آمده بود و گاهی سرش را بالا می‌گرفت تا بدون رفتن آب شور به داخل دهانش، نفس بگیرد. دقیقه‌ای بعد، احساس کردم دیگر قایق بیشتر از این جلو نمی‌رود. سرم را آرام بلند کردم و از پشت سرش، نگاهش کردم. به سمت کتکش رفت و آن را برداشت، و درحالی که مسیر رفتن را در پیش می‌گرفت، گفت:

—هر وقت حالت بهتر شد برگرد خونه تون... هوا داره تاریک می‌شه.

بی آن که از او تشکر کنم، دوباره سرم را به دیواره‌ی قایق تکیه زدم و چشم بستم. توان حرف زدن نداشتیم؛ به قدری که نمی‌توانستم لب بگشایم و از او یک تشکر خشک و خالی بکنم! حتی ندیده بودمش... اما لحن حرف زدنش... اصلاً به گیل مردها نمی‌خورد.

او که بود؟ یک غریبه؟ یکی از مهندسان یا کارگزارانی  
که به تازگی برای جاده‌سازی، به این جا آمده بودند؟ یا  
شاید هم یکی از پسران تحصیل کرده‌ی اهالی روستا،  
که دلش برای دریا لک زده و با لیلای دریازده مواجه  
شده بود؟! دقایقی گذشت و کم کم عالم بهتر شد. از  
داخل قایق بیرون آمدم و سلانه سلانه، مسیر خانه را  
در پیش گرفتم...

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_ششم

آفتاب نصفه و نیمه از لابه‌لای پرده ضخیم پا به اتاق گذاشته بود که چشم گشودم. چندروزی از دیدارم با آن ناجیِ غریبه می‌گذشت. نمی‌دانستم که بود و انگار هیچ‌وقت هم قرار نبود بفهمم چطور سر راهم سبز شد و نجاتم داد.

پیراهن قرمز و بلندم را به تن کرده، موهایم را بافته و روی شانهم انداخته بودم. دلم می‌خواست دوباره به دریا بروم. هرچند، از آخرین دیدارم با دریا، کمی از او بیم داشتم! اما چه می‌شد کرد؟ دختر دریا بودم و عاشقِ آن. مگر می‌شد از دریا دل کند؟

از جلوی آینه بلند شدم. مآرجانم طبق معمول، در شالیزار بود و پدر هم در روستای بالایی، مشغول تدریس به چند نفر از آقازاده‌ها. تابستانش را با درس

دادن خصوصی می‌گذراند و از مهر، در مدرسه‌ای  
شهری درس می‌داد. داخل حیاط شدم و با چشم،  
دنبال سندلم گشتم. تمام حواسم پی سندل بود که  
صدای مازیار به گوشم خورد:

- کجا میری لیلا؟

برگشتم و نگاهش کردم. از چهره‌اش خستگی  
می‌بارید اما همچنان آن نیمچه لبخندش را به لب  
داشت.

- سلام، خسته نباشی. دارم میرم ساحل.

سری تکان داد و نزدیکم شد.

- الان؟

لب برچیدم و نگاهش کردم.



—به خدا دیروقت نیست. نگاه کن، خورشید هنوز غروب  
نکرده که. خیلی مونده تازه...

بی حرف، به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به طرف خانه  
قدم برداشت.

—من میرم از خونه چند تا تیکه وسایل بردارم. تو هم  
قبل از غروب برگرد خونه، باشه؟

به سمت در نرده‌ای چوبی مان رفتم و بلند گفتم:  
—باشه، قبل از غروب خونه‌ام.

بالاخره به ساحل رسیدم و با لذت، بوی دریا را به  
مشام کشیدم. می توانستم گرم و دلچسب بودن آب را  
از همین فاصله هم احساس کنم. دوستش داشتم. مرا  
به یاد شب‌های طوفانی و بارانی می انداخت که بوی  
دریا به خانه مان می رسید، از درز پنجره عبور می کرد و  
به زیر پتویم می خزید. آرام در بینی ام می پیچید و میان

خواب و بیداری، دریای طوفانی را می‌دیدم و صدای تند بارانی که خود را روی سقف می‌کوبید هم دلیلی برای تصور بهتر آن آبی موج می‌شد.

سندلم را روی شن‌ها درآوردم و به سمت دریا قدم برداشتم. من جلو می‌رفتم و دریا عقب نشینی می‌کرد، تا او جلو می‌آمد من با قدم‌هایی بلند و تند، دور می‌شدم و قهقهه سر می‌دادم. دلم برایش تنگ شده بود. او هم انگار دلش لک زده بود برای دخترک موطلایی که تابستان‌هایش را در کنارش به بازیگوشی و حرافی می‌پرداخت. دریا هم تمام تلاشش را می‌کرد تا خودش را به من برساند. او هم انگار از این بازی هیجان انگیزمان خوشش آمده بود.

با صدایی که از نزدیکی ام می‌آمد، خنده‌هایم قطع شد و سرم را چرخاندم. از قایقی که در فاصله نزدیک من

بود، دست‌هایی بالا آمدند و صاحب آن دست‌ها، کش و قوسی به خودش داد. بر خلاف تصوراتم که فکر می‌کردم قرار است بلند شود و بنشیند، دوباره همان‌جا دراز کشید.

کنجکاو به طرف قایق قدم برداشتم و آرام بالای سرش ایستادم. قد بلند و کشیده‌ای داشت. اندام ورزیده‌اش را به زور داخل آن قایق جا داده بود. شلواری پارچه‌ای و پیرهنی دکمه‌دار و سفید به تن داشت. کتشی را روی صورتش انداخته و دستانش را روی شکمش، قفل کرده بود. این کت و انگشتر روی دست‌هایش، برایم خیلی آشنا بودند. نگاهم جلب انگشترش شد. چقدر شبیه آن انگشتر صاحب دست‌هایی بود که از لبه قایق گرفته بود و... نکند خودش بود؟

قدمی به عقب برداشتم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم. هول کرده بودم. آن روز به قدری حالم بد بود که فراموش کردم از او تشکر کنم! اما حالا... داخل قایق دراز کشیده بود و حتی رغبت نمی کرد کتش را از روی صورتش بردارد؟

گیج بودم و مسلماً شرم زده بابت کوتاهی ام. این پا و آن پا می کردم. درواقع می ترسیدم همانی نباشد که فکرش را می کردم! خواستم عقب گرد کنم که صدایش را شنیدم:

– بشین، کاری به کارت ندارم.

با لحن دستوری اش، همان جا کنار قایق ایستادم. نشستتم کار درستی بود؟ باید می نشستم که چه؟ اگر کسی می دید و خبرش را به مآرجانم می رساند... یا اصلاً اگر مازیار به دنبالم می آمد... بدبخت می شدم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتم

نه... باید می رفتم. قدم کج کردم که یاد لطفش به  
خودم افتادم و با حال زارم چشم بستم. صدایش را  
خوب به یاد داشتم. مطمئن بودم که خودش است.  
چه طور رو می گرفتم و می رفتم، آن هم در حالی که حتی  
تشکر نکرده‌ام؟ بی حرف، همان گوشه نشسته و  
دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم. به آفتابی که

می رفت تا غروب کند چشم دوختم و نفسم را  
مضطرب، بیرون فرستادم.

-خیلی وقته این جایی؟

سرم را بالا بردم و به لبه‌ی قایق نگاه کردم. هیچ اثری  
از چهره‌اش نبود، فقط آن صدای آشنایش را از داخل  
قایق می شنیدم. مشغول پیچاندن انگستانم درهم  
شدم و در همان حال، پاسخش را دادم:  
-نه، تازه اومدم.

-صدای خنده‌ها رو شنیدم.

ساکت شدم، که خودش دوباره سر حرف را باز کرد:

-چطور از وسط آب سر در آوردی؟

چه می گفتم؟ که باز دلم، هوای بوی شوری آب را کرده  
بود و به دل دریا زدم تا غرقش شوم؟



-حواسم به طنابِ شل نبود، دراز کشیدم و خوابم برد.  
تا چشم باز کردم، دیدم وسط دریام.

این بار نوبت او بود که سکوت کند، و من حرف بزنم.

-بابت اون روز ممنونم. نمی‌دونم اگه نبودى...

با لحنی آرام اما پر خنده، میان حرفم پرید:

-سر از هندوستان در می‌آوردی!\*

لبخندی زدم و دوباره نگاهم را به نامتناهی آب دوختم.

-اسمت چیه؟

-لیلا...

دوباره میانمان سکوت برقرار شد که طاقت نیاوردم و

سوالم را پرسیدم:

-تو واسه این روستا هستی؟ آخه لهجه‌ات...

– نه، ولی اهالی این روستا رو می شناسم. اسم قشنگی  
داری لیلا.

ساکت ماندم و لب گزیدم. تعریفش دور از انتظارم  
بود.

– پدرت رو می شناسم، معلمه. تابستون هم جور  
بی سوادای نوههای خان و کدخدا رو می کشه.  
مبهوت به لبه رنگ و رو رفته قایق چوبی چشم دوختم.  
او از کجا پدرم را می شناخت؟

– تو چطور... پدرم رو می شناسی؟

– «شیرین» و «فرهادی» که یه «لیلا» توی خونه شون  
دارن... مگه می شه کسی نشناسه؟

لبخند کوچکی کنج لبانم جا خوش کرد. دم عمیقی  
گرفتم و با تعلل پرسیدم:

-نگفتی؛ کی هستی که این قدر دقیق، درباره من  
می‌دونی؟

-یه رهگذر که گذرش به این جا افتاده تا مرهم بذاره  
روی زخم دیگران.

ابروهایم از تعجب بالا پریدند. قرار بود در دواخانه  
بماند؟ لبانم را متفکرانه جمع کردم و خواستم چیزی  
بگویم که چشمم به خورشید افول کرده خورد و آه از  
نهادم بلند شد. از روی شن‌ها بلند شدم، پشتم را  
تکاندم و با عجله گفتم:

-من باید برم، برادرم گفته بود قبل از غروب خونه  
باشم. حواسم به غروب نبود! خداحافظ آقای رهگذر!  
و بدون این که منتظر پاسخی از سوی او باشم، با  
عجله، پا تند کردم و پس از پوشیدن سندل‌هایم،  
به طرف خانه رفتم...

\*در باور کودکان نواحی خزر، آن طرف خزر هندوستان بود و مادرانشان به آنان می گفتند که اگر خزر را تا انتها طی کنند، به هندوستان می رسند! دراصل منظورشان روسیه (شوروی سابق) بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتم

باد به طرز مضحکی سعی داشت بازی احمقانه‌اش را با من بی‌حوصله‌ای که به‌زور این فضای شاد مسخره را تحمل می‌کردم، ادامه دهد و من... کلافه‌تر از آنی بودم که بخواهم هم‌بازی‌اش شوم.

با شانه‌هایی افتاده، به دیوار تکیه زدم و چشم دوختم به پایکوبی مردمان شاد مجلس. اصلاً دلم نمی‌خواست به نبودش فکر کنم اما نبود! مثل همان چندروزی که به ساحل سر زده بودم و ندیده بودمش. بیشتر کنجکاو بودم که آن چهره‌ی رازآلود و مخفی‌اش را ببینم؛ چون یا پشت به نور بود و چهره‌اش تاریک و گرفته، یا کتش را روی صورتش انداخته بود که مبادا نور چشمانش را

اذیت نکند. همین دیدنش ترغیبم می کرد که چندبار دیگر هم به ساحل بروم اما به در بسته خورده بودم. انگار او دیگر دلش هوای دریا را نمی کرد و همان دوبار برایش کافی بود! گفته بود قرار است پزشک روستا شود ولی هیچ آدم جدیدی به اهالی روستا معرفی نشده و حتی خبرش هم نیپیچیده بود. ممکن بود که دروغ بگویند؟ شاید یک آدم ربا بود... و شاید هم یک فرشته‌ی نجات!

هرچه با خود حرف می زدم، گیج تر و آشفته تر از قبل می شدم. این مکالمه با خود هم نمی توانست کنجکاوی ام را ارضاء کند و من هم چنان، در ذهنم به کندوکاو شخصیت او می پرداختم و باز به «هیچ» می رسیدم. روی تخت چوبی جابه جا شدم. یکی از

تخته‌های تخت شکسته بود و حتی با وجود فروش رویش هم، پشتم را گاز می‌گرفت.

جمشیدآقا آمد و پشت سرش، کاروان عروس به مجلس رسید. پسر دومین زن جمشیدآقا، سهراب، داماد شده بود و برایش عروسی مجلی ترتیب داده بودند. آن قدر مجلل که به غیر خانواده‌ی جمشیدآقا و اربابان و مالکان روستاهای همسایه، همه‌ی اهالی روستا را هم دعوت کرده بودند.

نگاهم را از عروسِ مزین شده به تور و پارچه قرمز گرفتم و چشمانم را روی اهالی مجلس چرخاندم. زنان روستا که چادر به سر و کمر بسته و چند نفرشان هم لباسی محلی به تن داشتند. زنان و دختران عمارت خانی هم مثل همیشه، سرمه را تا بناگوش کشیده و خود را غرقِ وسمه و سرخاب، سفیدآب کرده بودند. با



صدای مادرم، سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم. مادرم و زن همسایه‌مان، کنار ما روی تخت نشسته و با دست، خودشان را باد می‌زدند.

-جانم مآرجان؟

-لیلا، با دوستت می‌تونی بری داخل و یه پارچ آب برداری، بیاری؟

خواستم رو برگردانم که بهاره گوشه پیرهنم را کشید و مظلوم گفت:

-برای خودمون هم دوتا چایی بیار بلامیسر، تی جانه ره بمیرم!

«چشم» آرامی گفتم و از روی تخت بلند شدم. جمعیت را دور زدم و از در اصلی، وارد عمارت شدم. چشمانم دور تا دور عمارت چرخید. چلچراغ بزرگی درست از وسط سقف آویزان بود. مجسمه‌هایی ریز و درشت که

به گمانم بیشتر به عتیقه می خوردند، در جای جای خانه دیده می شد. چراغ و فانوس هایی نفتی که در وجب به وجب دیوارهای عمارت و روی هر میز و کنار هر گلدان و مجسمه جای گرفته بود و شک نداشتیم شب های عمارت را مثل روز، روشن می کرد.

آشپزخانه شلوغ بود و چند طبّاخ، در حال جابه جایی دیگ های غذا بودند. به طرفشان رفتم و در پشتی آشپزخانه را باز کردم.

-اون یکی لای در رو هم باز کنم؟

-نه دخترجان، همین خوبه. دستت درد نکنه.

سری تکان دادم و به سمت کلمن رفتم. دو لیوان را آب کردم و داخل سینی گذاشتم. از آشپزخانه بیرون رفتم و به سمت میز سماور قدم برداشتم. سینی را کنار میز گذاشتم. دو استکان برای خودم و بهاره پر چایی

کردم. استکان‌ها را در دست گرفتم و چرخیدم. قدم  
بلندی برداشتم که به مانع محکمی برخورددم و باعث  
شد نیمی از محتویات داخل استکان، روی مانع بریزد.  
وحشت‌زده سرم را بالا آوردم و به شخص روبرویم  
نگاه کردم. دست‌پاچه استکان‌ها را روی میز گذاشتم.  
با لکنت و تند گفتم:

-وای تو رو خدا ببخشید. من خیلی معذرت می‌خوام.  
عمدی نبود به خدا.

سرش را بالا آورد و با دیدن من، ابروهایش را بالا  
انداخت. چشمانش چه رنگِ آبیِ قشنگی داشت!  
آب دهانم را فرو بردم نگاه از او گرفتم تا از شر آن  
چشمان محسور کننده‌اش خلاص شوم. دلم  
نمی‌خواست این‌طور خیره نگاهش کنم و او برداشت  
بدی کند. چشم‌هایش که آشنا نبود؟ اما صدایش...

#معشوقه پرست

#قسمت\_نهم

با صدای آرامش، همان طور که سرش را پایین آورده و  
نگاهم می کرد، گفت:

- نه نه، هیچ اشکالی نداره.

این صدا را می شناختم... مطمئن بودم که

می شناختمش. خودش بود... همان شخص ناجی!

پیراهنش را با سر انگشتان شصت و اشاره اش گرفت

و از بدنش فاصله داد تا بیشتر از این نسوزد. علی رغم

اخمِ درهمش خندید و به پیراهن سفیدش نگاه کرد.  
خندید و ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش  
گذاشت. پیراهن سفید رنگ شده‌ی چسبیده به  
سینه‌اش را از چندباری تکاند. با سر، به میز پشت  
سرم اشاره کرد و دوباره با همان لبخند متین روی  
صورتش نگاهم کرد.

–بازم چای هست؟ البته نه به این لب‌سوزی.  
برگشتم و بی‌هوا، به پشت سرم نگاه کردم. از لای  
دندانم نفس کشیدم و پلک‌هایم را محکم، به هم  
فشردم. سعی کردم پیش دستی کنم:

–بله، می‌خواهین براتون بریزم؟

–نه ممنون، خودم انجامش می‌دم.

سرم را بلند کردم و پشیمان، نگاهش کردم.  
نمی‌خواستم بفهمد که شناختمش. نباید می‌فهمید...

شاید هم بو برده بود! نمی دانستم. به کل گیج شده بودم. اصلاً انتظار دیدنش را، آن هم این جا نداشتم. -بازم ببخشید... ندیدمتون.

دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و نم پیراهنش را گرفت. دکمه کت مشکی رنگش را بست و تقریباً، جلوی دیده شدن لکه را گرفت. سرش را بالا آورد. نگاهم کرد و دوباره لبخند کجی زد. باز هم لبخند زد و آشفته ترم کرد...

-اشکالی نداره، تو که کاری نکردی. من بی فکر اومدم پشت سرت و اصلاً حواسم به محتویات توی دستت هم نبود.

شرمنده سرم را پایین انداختم و به نوک کفش هایم نگاه کردم. چه گند بزرگی زده بودم امروز! در تمام این مدت کجا بود؟ به عنوان پزشک که ندیدمش. گمان

می بردم که دروغ گفته پزشک است. اصلاً او که بود؟  
یکی از آشنا و فامیل‌های جمشیدآقا؟ یا شاید هم  
دوست خانوادگی‌شان؟

-تقصیر من بود، باید حواسم رو جمع می‌کردم. من  
لباس پلوخوری شما رو کثیف کردم.

-نه نه، هیچ اشکالی نداره. چیزی که مشخص نیست،  
بعد از جشن میرم و لباسم رو عوض می‌کنم.

و بعد بدون آن که مجالی برای پاسخ دیگری از سوی  
من بدهد، به سمت میز رفت و دو استکان دیگر را  
برداشت و پر کرد. استکانی را به طرفم گرفت و با  
لبخند و چشمان گیرایش، نگاهم کرد.

با سرخ و سفید شدن و حالی آشفته، استکان را از  
دستش گرفتم و تشکر آرامی کردم. آن قدر خجالت



کشیده بودم و صدایم آهسته بود که حتی مطمئن نبودم  
شنیده یا نه.

با صدایش، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

-من یوسفم.

لب گزیدم. به لبه‌ی براقِ استکانِ چای‌ام خیره شدم و  
بی‌اختیار لب زدم:

-لیلا هستم، فکر کنم قبلاً... هم‌دیگه رو دیدم.

لبخند گرم و آشنایی روی لب نشانده و گوشه‌ی  
چشمانش چین خورد.

-آره، فکر کنم قضیه مربوط به چند هفته پیش بود که  
یه پری دریایی رو از آب کشیدم بیرون.

شک نداشتیم گونه‌هایم رنگ شرم به خود گرفته‌اند و از  
آن‌ها آتش ساطع می‌شود. چند لحظه‌ای به سکوت

گذشت. باید بازمی گشتم. کم کم فضای اطرافمان سنگین تر شد و نگاه‌های بانفوذ او، پریشان احوالم کرد. نفس عمیقی گرفتم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم. حس کردم حالا دیگر سرش را بالا آورده و خیره، به من زل زده است. متقابلاً نگاهش کردم. چشمانم در آن دو گوی آبی رنگ گره خورد. آرام دم عمیقی گرفتم و به خود تشر زدم:

«سرت رو بنداز پایین احمق جان، چشم‌هات رو ببند، به چی این طور خیره شدی؟»

اما انگار چشمانم به حرف ندای درونم گوش نمی‌دادند. اصلاً او را آدم حساب نمی‌کردند! ناخودآگاه پرسیدم:

—چه رابطه‌ای با جمشیدآقا دارید؟

لبخند کم‌رنگ روی لبانش محو شد. چشم‌هایش را به استکان در دستش دوخت و زمزمه کرد:

-هیچی. یه غریبه‌ام، می‌شه گفت یه رهگذر. گفته  
بودم که...

-چرا تا امروز ندیدمتون؟ هیچ اسم و خبری توی روستا  
از شما نیست.

باز نیشخند کجی زد و دلم ریخت. لعنت به تو لیلا...  
لعنت به تو و این دلِ بی‌چشم و رویت!

-مدت زیادی نیست که برگشتم، کسی من رو  
نمی‌شناسه.

باز گشته بود؟ یعنی... از ساکنان همین جا بود؟ به تکان  
دادن سرم اکتفا کردم و ترجیح دادم چیز دیگری  
نپرسم. برگشتم و استکان دیگری پر کردم، و با گفتن  
«با اجازه»، استکان را داخل سینی گذاشتم و از او  
فاصله گرفتم.

به تخت رسیدم، سینی را کنار مامان گذاشتم و  
استکان چای را به سمت بهاره گرفتم. استکان را با  
انزجار از دستم گرفت و دماغش را چین داد:

-چرا این قدر سرد شده؟

جوری که فقط خود بشنوم، زمزمه کردم:

-اگه می دیدی اون چایی های داغ کجا ریختن!

-لیلاجان؟ کجایی؟

سرم را تند و نامحسوس تکان دادم و به بهاره نگاه  
کردم.

-چاییت رو بخور، بعد بریم پیش بقیه ی دخترها غیبت  
کنیم، ها؟

نوچی کرد و سرش را به نشانه ی تأسف تکان داد.

-مردک ده میان راه ندید، سراغ کدخدایه گیت!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دهم

شانه‌ای بالا انداختم. محکم روی تخت نشستیم و چای  
را یک نفس و تلخ سر کشیدم. آن دو چشم مهربان  
چشم‌نواز، درست همین جا جلوی دیدگانم حک شده و  
از نظرم کنار نمی‌رفتند.

-لیلا؟ کیجا جان؟ با توام؟

گنگ نگاهش کردم و لب زدم:

-جانم؟ چی شده؟

-ای بابا... حواست کجاست؟ بین، میای بریم  
برقصیم؟

اصلاً حوصله رقص نداشتیم. سرم را به نشانه‌ی نفی  
تکان دادم و کلافه، نفسم را بیرون فرستادم.

-نه بهاره، حوصله‌ش رو ندارم. بنش حالا بعداً بریم،  
باشه؟

-ایسن بینم لیلا، چرا الان نمیشه؟  
سریع بهانه‌ای جور کردم:

-مامان هامون این جا هستن، جمشیدآقا و کاروان گشته  
هم اومدن و این جا پر از آدم‌های غریبه‌ست، به فکر  
نگاه پدرامون باش!

دست به سینه و با عجز، نگاهم کرد.

-لیلا؟ یه رقص محلیه دیگه، گمون نکنم چیزی بگن.  
حالا طوری دم از رقص می‌زنی، انگار قراره ستاره‌ی  
مجلس بشییم و با یه شال دور کمرمون اون وسط غوغا  
کنیم. نگاه کن، همه اهالی روستا اون وسطن.

لب برچیدم که با حالت قهر سرش را برگرداند. از  
کنارم بلند شد و به طرف ناهید و سودا رفت. شانه‌ای  
بالا انداختم. مشغول ور رفتن با ناخن‌هایم شدم و  
بدون اینکه متوجه شوم، فکرم معطوف یوسف شد.  
لعنت به تو لیلا... اصلاً نمی‌توانستم فکرم را یک‌جا  
جمع کنم. بی‌حوصله از روی تخت بلند شدم و به طرف  
دست‌شویی پشت عمارت رفتم.

آبی به صورتم زدم و سپس شیر آب را بستم. نم  
صورتم را با پایین روسری روی دوشم گرفته و مسیر  
بازگشت را در پیش گرفتم.



در میان راه بازهم دیدمش. صورتش حالتی جدی به خود گرفته بود. با مردی مشغول حرف زدن بود و هیچ توجهی به اطرافشان نداشتند.

گویا مردی که پشتش به من ایستاده بود، سعید بود. پسر بزرگ جمشیدآقا از همسرش اولش، که مریض بود و به خاطر حال خرابش، تا به الان داماد نشده بود. البته جمشیدآقا او را به خواستگاری دختران زیادی برده بود، اما او قبول نمی کرد. زنان روستا می گفتند که: «دخترها، خودشان جواب رد به او می دهند.»

تعجب می کردم که گل چهره، مادر سعید، تا الان اقدامی نکرده و به خواستگاری خواهرزادگان خود نرفته است. هرچند، اگر می رفت هم باز وصلتی سر نمی گرفت. به قول معروف، خر سعید از کرگی دم

نداشت! بیماری اش را دقیق نمی دانستم اما زمزمه ها  
 پیچ پیچ می کردند که قلبش مشکل دارد.  
 حواسم را از حرف هایی که با خود داشتم، پرت کردم و  
 خواستم رد بشوم که متوجه نگاه خیره ی یوسف شدم.  
 دم عمیقی گرفتم و به آن چشم های درخشانی که  
 گستاخانه و بی پروا نگاهم می کردند، زل زدم. اما طاقت  
 نیاوردم؛ نگاه گرفتم، رو برگرداندم و راه عمارت را در  
 پیش گرفتم...

آن شب با تمام خوشی و استرس های زیرپوستی اش  
 تمام شد و به خانه بازگشتیم. در راه بازگشت، مازیار  
 همراه من شد و پدر و مادرم برای کمک به اهالی  
 عمارت و آماده کردن آن جا برای مجلس فردا ماندند.  
 جشن عروسی سهراب، هفت شبانه روز ادامه داشت و  
 مطرب ها همچنان می نواختند و اهالی روستا و عمارت،

مشغول بزم و شادی بودند. حوالی ساعت دو و نیم به خانه رسیدیم. چارقدم را از سرم باز کردم و روی پشتی انداختم. کت بلند و سیاهم را از تن در آوردم و پیراهنم را در تنم صاف کردم. مازیار هم داخل شد و کتش را روی صندلی گهواره‌ای جلوی پنجره انداخت و خودش را روی صندلی پرت کرد. سرش را به عقب برد و نفسش را با شدت بیرون فرستاد.

-وای، خسته شدم. عجب روزی بود.

-آره، منم خسته شدم... پاهام درد گرفت.

بدون این که چشم‌هایش را باز کند، آرام از لای دندان‌هایش غرید:

-آره دیگه؛ می‌زنی، می‌رقصی، بایدم پادرد بگیرم.

ریز خندیدم. خودم را کمی بالا کشیدم و کمرم را روی پشتی جابه‌جا کردم.

-داداش؟ من اصلاً رفتم وسط که برقصم؟ بهاره بود و بقیه دخترها، همراهش.

لای پلک‌هایش را آرام باز کرد و با سوءظن نگاهم کرد:  
-بهاره؟ دختر آقاحسین؟

سرم را به نشانه‌ی مثبت تکان دادم و به سر انگشت‌های حنا خورده‌ام نگاه کردم.

-آره، همون دختر آقاحسین.

-همونی که چندبار هم من بردمتون شهر؟

چه خوب و عجیب یادش بود! چشم از سر انگشت‌هایم گرفتم و مشکوک، لای چشم تنگ کرده و نگاهش کردم.

-خیلی خوب یادته. بینم یادته من دیروز چی پوشیده بودم؟ اصلاً تاریخ تولد من رو به یاد داری؟

رنگش به طور محسوسی پرید و انگار که هول کرده  
 باشد، خودش را روی صندلی صاف کرد و دستش را  
 روی دسته صندلی گذاشت. خواست چیزی بگوید که  
 دستش از روی دسته‌ی صندلی سر خورد و یک  
 سمتش از صندلی آویزان شد. صدای خنده‌ام به هوا  
 رفت، اهمیتی به «ساکت شو» و «آروم باش»‌های  
 مازیار نمی‌دادم و هم‌چنان می‌خندیدم. برادرم دل  
 باخته بود و رو نمی‌کرد؟ لب‌گزیدم و سرم را پایین  
 انداختم. دستم را جلوی دهانم بردم و تک سرفه‌ای  
 کردم تا خنده‌ام را فرو ببرم.

–مراقب باش خان داداش، من چیزی نفهمیدم، آروم  
 باش!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_یازدهم

تا خواست از روی صندلی بلند شود، جیغ کوتاهی کشیدم. از جا بلند شدم و به طرف اتاق دویدم. می دانستم مازیار همان جا روی صندلی نشسته و به کافی که داده، فکر می کند. اما با این حال راه اتاق را در پیش گرفتم و داخلش شدم. نگاهی اجماعی به سراسر اتاق انداختم؛ لحاف و تشک روی تخت چوبی بزرگی چیده شده بودند و مادر رویشان را، ملحفه‌ای گل‌دار کشیده بود. زیر آن تخت هم پر بود از جهیزیه‌ای که برای من آماده کرده!

در گوشه‌ی دیگر اتاق، کمد چوبی سه تکه شکلاتی  
 رنگی وجود داشت. چشم‌گیرترین و  
 دوست‌داشتنی‌ترین قسمت، کنار پنجره و میز کارم بود.  
 چرخ خیاطی کوچکی را روی میز چوبی دست‌ساز و  
 بزرگی گذاشته بودیم و هر وقت می‌خواستیم خیاطی  
 کنیم، کنار پنجره می‌نشستیم، می‌بریدم و می‌دوختیم!  
 مادرم یادم داده بود، هر چند هنوز در مقام شاگردی  
 بودم، اما کارم هم چندان بد نبود. او برایم از کت و  
 دامن‌های شهری و کلاه‌های لبه‌دار زنان در تهران  
 می‌گفت. از مردان کت و شلوار پوش با کلاه‌های  
 پهلوی و سبیل‌های داگلاسی‌شان می‌گفت و من در  
 خیالم تصورشان می‌کردم...  
 به سمت پنجره رفتم و جلویم ایستادم. عمارت از  
 همین جا به خوبی مشخص بود. چراغ و فانوس‌هایشان



همچنان روشن بود و صدای ساز و دهل، از این فاصله  
هم به گوش می‌رسید.

پشت میز خیاطی نشستیم و آرنجم را روی پایه‌ی چوبی  
نارنجی رنگِ چرخ خیاطی‌ام گذاشتیم. سرم را به سمت  
پنجره برگرداندم و به آن عمارت زل زدم. شاید به  
خواب چنین خانه بزرگی را می‌دیدم! پله‌های  
مرمرینش، آن آشپزخانه‌ی شهری با این سنگی و  
تراشه‌کاری‌ها و گچ‌کاری دیوارهای عمارت، از آن یک  
خانه به‌روز و شهری ساخته بود. خانه‌ای که حتی شاید  
در شهر هم کمتر کسی صاحبش بود. زندگی در آن،  
برای تک تک دختران روستا آرزو بود. اما فقط زندگی  
در عمارت... نه زنِ جمشیدآقا و عروس پسرش شدن  
و رفتن در گردان زنان عمارت!

یاد گلچهره افتادم؛ زنی چاق و پیر و بداخلاق، که با آن سرمه‌ی کلفتی که به چشم‌هایش می‌کشید، ترسناک‌تر به نظر می‌رسید. معلوم بود در جوانی اش زن فربه و زیبایی بود. جمشیدآقا، از گل‌چهره یک پسر و سه دختر داشت. او عادت داشت به هووهایش زور بگوید و انصافاً هم زورش می‌چربید و کسی جلو‌دارش نبود. البته به‌جز پریناز.

همسر دوم بودن، یعنی «تو را بیشتر از زن اول دوست دارم، که اگر کمتر دوست داشتم دیگر احتیاجی به تو نبود!»

ماجرای پریناز و گلچهره هم همین بود. سهراب هم از این قدرت مادرش استفاده کرد و جمشیدآقا برایش جشنی شاهانه ترتیب داد.

سرم را روی میز گذاشتم و به چراغ‌های بی‌شمار  
 عمارت که از این فاصله فقط نور آن‌ها معلوم بود، خیره  
 شدم. پریناز هیچ دختری نداشت و به جایش، هووی  
 بعدی جبران مافات کرده بود. همسر سوم، سارگل،  
 اجاقش کور بود. نه به آن منظور که اصلاً بچه دار  
 نمی‌شد؛ او تا به حال چندین دختر برای جمشیدآقا  
 به دنیا آورده بود و زنان عمارت لقب اجاق کور را به او  
 داده بودند!

زن زیبا و لاغر اندامی بود. البته زیبایی‌اش را وقتی  
 می‌شد بسنجم که دماغ استخوانی و نسبتاً بزرگش را  
 در نظر بگیرم. پدرش کارگر مزرعه جمشیدآقا بود و  
 به خاطر محصولات از دست رفته مزرعه، به  
 همسری‌اش درآمدی بود.

خوابم گرفته بود. دیگر توان فکر کردن به زنان عمارت را نداشتم. چشمانم را چندبار، باز و بسته کردم و خمیازه کشیدم. طوری خوابم گرفته بود که انگار داشتم پرش گوسفندان از روی پرچین را می شمردم. بی شک اگر به بهاره می گفتم چه فکری هایی در سرم می گذراندم، پس گردنی جانانه ای نثارم می کرد!

همیشه می گفت باید به جمشیدآقا و خانواده اش احترام بگذاریم و هر چیزی که داریم، از صدقه سری اوست. تا چیزی به بهاره می گفتم و مخالفت می کردم، سریع به من می پرید و بالای منبر می رفت، و از حسنات جمشیدآقا و کارهای نیکی که انجام داده سخنرانی می کرد.

@Vip Roman

پدرش با کمک جمشیدآقا، دکان کوچکی برای امرار  
معاششان دستوپا کرد. برای همین بهاره خود را  
مدیون او می دانست.

دوباره خمیازهام گرفت. حرف زدن هایم برای خودم،  
مثل لالایی آرامی می ماند که مرا به خواب وا می داشت.  
پلک هایم روی هم افتادند و سر و صداهای ذهنم یک  
آن، آرام شدند...

exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دوازدهم

وارد حیاط شدم و صدای ساز و دهل بیشتر شد. پرستو  
 را آن طرف حیاط دیدم. به طرفش رفتم و باهم،  
 به سمت دخترها قدم برداشتیم. سنگینی نگاهی را روی  
 خودم احساس کردم و تمام وجودم به یکباره یخ  
 زدند. دلم نمی خواست سرم را بالا بیاورم و به اطراف  
 نگاه بچرخانم. پرستو هم فهمیده بود انگار. برخلاف  
 اصرارهایش برای سرکوب کنجکاوی اش، آرام پرسید:

—می گم... لیلا؟ اون مرده رو می شناسی؟

لبانم را جمع کردم و همراه بیرون دادن نفسم، جوابش  
 را دادم:

—نه، ولی دیشب دیدمش. چطور؟

—اون دخترهای افاده‌ای خان زاده خیلی دربارهاش  
 پیچ پیچ می کنن، همه ش هم می گن...

ادایشان را در آورد:

–شوهر فقط شوهرِ فرنگ رفته و تحصیل کرده، این خان زاده‌های در و دهاتی بی سواد هم مگه شوهرن؟

لبخندی به لحن بامزه‌اش زدم. فکرم دوباره به سمت یوسف سوق پیدا کرد. چرا درباره‌اش چیزی جز یک اسم و فرنگ رفتنش نمی دانستم؟! نفسم را کلافه بیرون فرستادم و به پرستو نگاه کردم.

–چی درباره‌ش می‌دونی؟ خانواده‌ش کیه؟ می‌شناسیش؟

به دخترها رسیدیم و تن صدایش را پایین آورد.

–یه چیزهایی از زبون یکی از دخترهای عمارت ده بالایی شنیدم. می‌گفت همین مرد مرموز، یه رابطه نزدیکی با خانواده جمشیدآقا داره، می‌گفت هم براشون



عزیزه و هم منفور. دقیق منظورش رو نفهمیدم ولی...  
نمی دونم لیلا، حس خوبی بهش ندارم.

من هم نسبت به یوسف حس خوبی نداشتم... داشتم؟!  
نمی دانستم، انگار که وقتی می دیدمش مریضم می کرد!  
درمانده ام می کرد! مجبورم می کرد که نگاهم را قفل  
چشمانش کنم و بدون پلک زدن و شاید برای دقیقه ها،  
خیره نگاهش کنم...

دیروز، پارچه بران بود و امروز مراسم نارنج زنی. قرار  
بود بعد از نهار مراسم انجام شود. تخت ها را در حیاط  
چیده و همه را صدا زدند تا برای نهار و تماشای  
مراسم بیایند. خوبی مراسم هایمان این بود که کسی  
روی مردانه و زنانه بودن حساس نمی شد.  
فقط موقع رقص، آن هم اگر پسران جوان مجلس زیاد  
بودند، به صلاح دید زنان عمارت، زنان جدا و مردان

جدا می رقصیدند. اما باز هنگام رقص های محلی، همان  
آتش بود و همان کاسه. همه باهم شادی و پایکوبی  
می کردند!

همراه بقیه ی دخترها در ایوان نشسته بودیم و چندتا از  
جوان ها و ارباب زاده ها، دور عروس و داماد حلقه زده  
بودند. سهراب دور عروس چرخید و با کل کشیدن  
پسران و دختران جوان، روی سرش نقل و سکه  
پاشید. با فاصله نه چندان نزدیکی از او ایستاد و نارنج  
درشتی را به طرفش انداخت و عروس، با جفت  
دست هایش نارنج را گرفت و به سینه فشرد، که با این  
کارش صدای کل کشیدن دختران بلند شد.

به سمت چاه گوشه ی حیاط رفتند و باهم، چند دوری  
دور چاه چرخیدند. سهراب، سکه ای در دستش

گذاشت و سکه را داخل چاه انداختند. به سمت بهاره  
خم شدم و آرام پرسیدم:

-بهاره؟ این سکه انداختن شون برای چیه؟

-نمی دونی مگه؟ سکه رو می اندازن تو چاه برای بقای  
خوشبختیشون. منم از مادر بزرگم شنیدم.

سر تکان دادم و لبانم را جمع کردم.

-آهان... خیلی دیگه دارن طبق رسوم پیش می رن.

-خب دیگه... باید تو این شیش روز باقی مونده هم یه  
کاری کنن یا نه؟

خندیدم و نگاهشان کردم. به سمت تخت

مخصوصشان رفتند تا ناهار بخورند و مردها و زن ها،  
شروع به پخش غذا کردند. مشغول حرف زدن با بهاره  
بودم که نگاه سنگینی را روی خود احساس کردم.

جنس نگاه را می شناختم و راستش می ترسیدم این بار  
را دیگر رسوا شوم...

غذایم را روبه رویم گذاشت که بهاره سقلمه ای زد و تا  
حواسم را جمع کنم. غذا را خوردیم و پس از کمی  
استراحت، عروس و داماد بلند شدند تا نهال توت  
بکارند. بیل نویی را ربان زده و به دست داماد داده  
بودند. عروس آن طرف تر ایستاده بود و منتظر، دست  
به بوته های نهال می کشید. پس از کنده شدن چاله ای  
نه چندان بزرگی، عروس به سمتش رفت و نهال را با  
کمک داماد کاشتند. همزمان با کاشتش، زنان و  
جوانان شروع به کل کشیدن و شادی کردند.

دوباره آن روز را تا شب، زدند و رقصیدند و من  
تماشایشان کردم و اصرارهای مریم و بهاره را مبنی بر  
پایکوبی همراه دیگران، نادیده گرفتم. مطمئن بودم از

دستم ناراحت می شوند اما... نمی توانستم شادی کنم  
در حالی که چیزی در دلم می جوشید، بی قرار و نگران  
بودم و حالت تهوع داشتم. نمی دانستم برای چه ولی...  
چیزی در ته گلویم می جنید و می خواست بالا بیاید.  
شاید از استرس بود؛ استرس از دیدن دوباره‌ی آن  
نگاه... شک نداشتم همان بود! نمی توانستم خوشی  
کنم در حالی که رنگِ رخسارم، خبر می داد از سر  
درون...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیزدهم

چند نفر از مهمانان راه دور قصد رفتن کردند و مجلس کمی شلوغ شد. مازیار از شلوغی مجلس استفاده کرد، صدایم زد و به گوشه‌ای کشاندم. روبه‌رویش ماندم و با تکان سر، پرسیدم:

-چی شده؟

کلافه سرش را برگرداند و به اطراف نگاه کرد.  
-می‌خوام ببرمت خونه.

متعجب گفتم:

-جشن هنوز تموم نشده مازیار.

براق نگاهم کرد. دروغ چرا، از نگاهش می‌ترسیدم.  
چشمان خسته‌اش به خون نشسته بودند و مطمئن بودم که اتفاق ناخوشایندی پیش آمده بود...

-از نگاه‌های پسر خان ده بالایی بهت خوشم نیاید.  
-چی؟ ولی مازیار... من که کاری باهاشون ندارم. تو که  
حواست بهم هست، دیدی برگردم حتی نگاهشون  
کنم؟

دستی به ریش کم‌پشت روی صورتش کشید و  
سردرگم نگاهم کرد.

-من می‌شناسمت لیلا، می‌دونم از تو هیچ خطایی سر  
نمی‌زنه... ولی نگران نگاه‌های پسر خانم...

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و ادامه داد:

-روی من رو زمین نزن. بیا برگردیم خونه، باشه؟

دم عمیقی گرفتم و ناچار، «باشه» ای گفتم. مگر  
می‌توانستم چیزی به او بگویم؟ رگ غیرتش بالا زده  
بود و از طرفی نمی‌توانست به خان زاده بگوید بالای  
چشمت ابروست. از دخترها خداحافظی کردیم و بعد از



اطلاع دادن به پدر و مادرمان، به سمت خانه به راه افتادیم. موقع رفتن، قضیه را سرسری برای بهاره تعریف کردم که گفت اگر کمی هم در آن جا می ماندیم، بین مازیار و پسر خان درگیری خونینی پیش می آمد و ممکن بود کار به جاهای باریک تری بکشد. اگر همه چیز به رفتن من بستگی داشت، پس چه بهتر از بازگشتم؟

به خانه رسیدیم و گوشه ای، دست به سینه ایستادم و نگاهش کردم. بی توجه به من، روی صندلی نشست و مشغول درآوردن جوراب هایش شد. دقیقه ای بعد طاقت نیاورد. سر بالا آورد و نگاهم کرد.

— چیه؟

پرخاشگر و نگران نالیدم:

— بهم بگو چی شده و چی شنیدی... تورو خدا!

کنار صندلی اش، روی زمین نشستم و دستانم را به  
دسته صندلی گرفتم.

-رابطه من و تو خیلی صمیمیه، من و تو خواهر و  
برادریم، اما نه مثل بقیه خواهر و برادرها. می دونی که  
چقدر دوستت دارم و اینم می دونم که تو هم دوستم  
داری و حاضر نیستی خار توی پام بره. ولی این رو هم  
می دونم به خاطر همین عشق برادرانته که تا همین  
حالا هم دست روم بلند نکردی و بهم از گل کم تر  
نگفتی. ولی این ساکت موندنت... از صدا تا کتک برای  
من بدتره! می دونی که طاقت این بداخلاقیهات رو  
ندارم... بگو داداش... بگو جون لیلا!

دستی میان موهایش کشید و به عقب فرستادشان. از  
روی صندلی بلند شد. کنارم روی زمین نشست و  
دستم را میان دستهایش گرفت. کلافگی از سر و

رویش می بارید و همین نگاه نگرانش، تشویش به  
جان و دلم می انداخت.

-امروز... شنیدم داشت با پسرعموش درباره یه دختر  
پری رو و گل اندام حرف می زد. اول دقتی نکردم با  
خودم گفتم به من چه؟ اما بعد که اسم تو رو از  
زبونشون شنیدم... تموم تنم گر گرفت لیلا. از طرفی...  
نمی تونستم بهشون چیزی بگم. اون پسر، دوست  
صمیمی سعید بود و علاوه بر اون، خودش هم خان زاده  
بود. فقط تونستم یه گوشزدی کنم که بچه ها جریان رو  
فهمیدن و من رو از اون جا دور کردن. امشب برای  
همین یکم زود برگشتم...

مرد بود. روی ناموشش حساس بود و به او حق  
می دادم که اگر پرخاش می کرد، عصبی می شد و دلش  
می خواست زمین و زمان را زیر مشت و لگد بگیرد.

فکرم به سمت یوسف پر زد. اگر این سه-چهار روز  
باقی مانده را نمی‌رفتم، دیگر او را کجا می‌دیدم؟ گفته  
بود که شده طیب روستا... اما نه مریض بودم و نه به  
ماندن او اعتمادی بود! مرد فرنگ رفته طب خوانده را  
چه به روستا نشینی؟!

نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و از روی زمین بلند  
شدم. دستم را به سمت مازیار دراز کردم و لبخند کجی  
کنج لب نشاندم.

-پاشو خان داداش، بلند شو برو بخواب. منم سعی  
می‌کنم نیام؛ البته اگه مامان و بابا چیزی نگن. می‌دونی  
که بابا چقدر از جمشید آقا حرف شنوی داره.

بلند شد، روبه‌رویم ایستاد و سرش را پایین انداخت.  
-چه بهونه‌ای میاری؟ نمی‌خوام شر بشه لیلا.

از همین حالا، شروع کرده بودم به چیدن کلمات پشت سر هم و به این فکر می کردم که چطور دروغ بگویم تا باور کنند. بهانه خستگی می آوردم؟ می گفتم جشن و عروسی دوست ندارم؟ اگر حقیقت را به پدر می گفتم... بی شک آشوب به پا می شد. پدرم رابطه خوبی با جمشیدآقا داشت و یک اخم و تشر او برای خانان ده بالا، برابر بود با اعلان جنگ بین دو طرف و درگیری هایی که حتی تصورشان هم برایم وحشتناک بود. لب گزیدم و با لحن نامطمئنی به مازیار گفتم:

-نگران نباش داداش. خودم درستش می کنم.

سرش را بالا آورد و لبخند مهربانی به رویم زد. نفس عمیقی کشید و بعد از گفتن شب بخیر، به سمت اتاقش رفت تا استراحت کند. می دانستم خسته است. این دو روز فشار زیادی رویش بود. احترام و زور

بازوی خان و خان زاده‌ها، باعث شده بودند نتواند  
کلمه‌ای به زبان بیاورد، و صدالبته مطمئن بودم که خون  
خونش را می‌خورد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهاردهم

کلافه بودم. از سر صبحی که از خواب پریده بودم،  
ذهنِ آشفته و پریشان‌حالم، به سراغ فکرهای مختلف  
می‌رفت.

کلافه بودم از این که نمی دانستم دقیقاً چه مرگم شده بود. از این که دائم مشغول فرار از اویی بودم که حتی خوب نمی شناختمش. از بهانه های بیخودی که باید می آوردم و حرف هایی که باید می شنیدم که چون فقط می خواستم طوری که راحت هستم، عمل کنم!

زیر پتویم فرو رفته و یک آن، گر گرفتم. کلافه پتورا کنار زدم و روی تشکم نشستم. حتی آن کوفتگی مسخره ی دیشب هم نتوانست مرا آن قدری که باید، بخواباند. بلند شدم و پنجره ی اتاق را تا ته گشودم.

کلافه بودم بابت احساس عجیبی که آرام آرام، به جان و تنم رخنه کرد و تمام آن شور و اشتیاقی که می توانستم در این هفت روز داشته باشم را، تبدیل به یک بغض مسخره کرده بود!



دلہ کمی استراحت می خواست... کمی دور شدن از این  
حال و هوا... کمی آرامش برای رفع کلافگی و شاید  
چندین روز خواب، برای گذر از این روزهای مزخرفم.  
به مادرم نگاه کردم که با عجله، به این طرف و آن طرف  
می رفت و انگار دنبال چیزی می گشت. گلویم را صاف  
کردم و صدایش زدم.

-مامان؟ چی شده این قدر عجله داری؟  
برگشت و نگاهم کرد.

-دنبال یه لباس خوبم لیلا. امروز جشن عروسیه،  
می خوام یه دست رخت و لباس خوب بپوشم.  
از جلوی پنجره فاصله گرفتم. تشک را تا زدم و روی  
تخت گذاشتمش.

– شما که همیشه لباس‌ها ت خوب بوده مآرجان. بعدش هم، یه جشنه دیگه. یکی از همون لباس‌ها ت رو بپوش برو.

نیم‌نگاهی به من انداخت و جدی گفت:

– با من بحث نکن! تو هم پاشو برو آبی به دست و روت بزن، لباس ت رو عوض کن، بریم. امروز رو زودتر میریم.

– میگم... میشه من نیام؟

چنان ابرو در هم کشید که حس کردم کفر گفتم! چه اشکالی داشت اگر نمی‌آمدم؟

– خیر، با خودشون چی فکر می‌کنن؟ میگن دختر فلانی دو کلاس سواد داره، خودش رو برای ما می‌گیره. زشته اگه نباشی.

اگر می‌آمدم... سهراب ناراحت نمی‌شد؟ مسلماً خیلی از  
دستم دلخور می‌شد. کمی این پا و آن پا کردم و  
سرانجام گفتم:

- پس یه کم دیرتر میام. منتظر بهاره می‌مونم، بعد باهم  
میایم.

دست از تا زدن پیراهنش برداشت و موشکافانه نگاهم  
کرد.

- اون وقت چرا دیر میای؟

- خب... به خودم برسیم دیگه! مگه شما نگفتی جشن  
اصلی امروزه؟ دوست ندارم هول هولکی آماده بشم.

سری از روی تأسف تکان داد و لباس را داخل کمد  
گذاشت.

- زیاد سرخ و سفید نمالی به خودت. سهراب بدش  
میاد!

به تکان دادن سرم اکتفا کردم. این تنها راه بود، که  
دیر بروم و زود برگردم. این طوری نه سیخ می سوخت  
و نه کباب. هم به مهمانی می رفتم تا اهل و عیال  
جمشیدآقا به خودشان نگیرند، هم حضورم را  
کم رنگ تر از قبل می کردم تا مازیار از من ناراحت  
نشود.

مامان رفت و مشغول جمع و جور کردن خانه شدم.  
ساعاتی بعد، بهاره به دنبالم آمد که گفتم منتظر بماند  
تا آماده شوم و بعد به راه بیفتیم. لباسم را پوشیدم و  
خواستم از اتاق بیرون بروم که بهاره توپید:  
-یه چیزی بزن به اون صورت روحت لیلا!

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.  
-داداشم اجازه نداد بهاره. ولش کن، بیا بریم.

چادرم را هم برداشتم و به راه افتادیم. به خانه  
 جمشیدآقا رسیدیم. کودکان با اشتیاق می رقصیدند و  
 زنان آواز محلی سر می دادند. طبال‌ها و مطرب‌ها،  
 می زدند و همراه زنان می خواندند تا همراهی شان کنند.  
 گوشه‌ای، به دور از چشم مردان نشستیم. روی تخت  
 سر خوردم تا پایین تر بیایم و چهره‌ام معلوم نشود.  
 بهاره نگاه وحشتناکی به من انداخت و غرید:  
 -این چه وضع نشستنه؟ پاشو درست بشین، زشته!  
 به اجبار، صاف نشستم و نفسم را کلافه بیرون  
 فرستادم. با بیرون رفتن شهناز اسپند به دست، همه  
 هلهله کشان بیرون رفتند و عروس را به داخل عمارت  
 آوردند. همراهان و خانواده عروس نیز داخل شدند و  
 سالن شلوغ شد. سقلمه‌ای به پهلوی بهاره زدم و  
 شلوغی را بهانه کردم:

- بلند شو بریم، این جا شلوغ شد، بذار مهمون ها بشینن.

بلند شدم که دستم را گرفت و مرا روی تخت نشانده.

- مگه ما مهمون نیستیم؟ ما هم دعوت شدیم دیگه، پس واسه چی باید بریم؟

- پاشو بهاره، بین مهمون هاشون از فک و فامیل های عروسن، ما فقط اهالی روستاییم. بیا بریم اون پشت، یا اصلاً بریم آشپزخونه کمک حال بقیه.

شانه ای بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. تا خواستم مسیر آشپزخانه را در پیش بگیرم، از دستم گرفت و مرا به سمت راه پله طبقه بالا کشانده. نگران پرسیدم:

- کجا می ریم؟

-بریم کنار نرده‌های طبقه بالایی بمونیم، دیدمون به  
مجلس بهتره. جای کسی رو هم نمی‌گیریم.

-ولی آشپزخونه...

-مادرامون اومدن شادی می‌کنن ما بریم پیش آشپزها  
که چی؟ احمق نشو لیلا جان!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانزدهم

ناچار کنارش ایستادم و دستم را به نرده‌ها گرفتم.  
متوجه شدم که توجه چند نفری به ما جلب شد. لعنت



به تو لیلا، لعنت به تو که دهانت را بی موقع باز می کنی!  
 باز حداقل آن پایین، نگاه کسی خیره به ما نبود اما حالا  
 و در این وضعیت... شک نداشتم هرکسی که از در وارد  
 می شد، اولین جایی که نگاه می کرد همین بالا بود.

همان لحظه، نگاه خیره‌ای را روی خودم احساس  
 کردم. سعی کردم نادیده‌اش بگیرم و نگاهش نکنم  
 اما... سرم را برگرداندم و زیرچشمی، به مرد مرموزی  
 که گوشه‌ای ایستاده و لبخند می زد، چشم دوختم.  
 احساس کردم چشمان هیز و براقش از همان فاصله  
 ذوبم می کند. طاقت این نگاه سنگین را نداشتم. نفسم  
 زیر سنگینی نگاهش بند آمده بود. پراسترس و عصبی،  
 دست بهاره را گرفتم و آرام گفتم:

— بیا بریم اون طرف تر بمونیم، این جا راحت نیستیم.

بدون این که سرش را برگرداند، جوابم را داد.

اول کن من این جا راحتم، عروس رو بین چه  
خوشگل شده!

نگاهم به آن مرد افتاد که قدم برداشت و به سمت راه  
پله آمد. دست بهاره را گرفتم، به عقب کشاندمش و به  
ته ایوان رفتم. انگار گمان کرده بود. با خیالی آسوده  
ایستادم و سعی کردم ذهنم را از آن نگاه معذب کننده  
دور کنم. اما نمی شد یاد نگاههایش بیفتم و کلافه  
نشوم. نفسم را با شدت به بیرون فرستادم و  
ناخودآگاه، به پشت سرم نگاه کردم که متوجه صدای  
جر و بحثی شدم. انگار صدا از اتاق ته راهرو می آمد.  
به طرف راهرو چرخیدم و نگاهم را به در دوختم. لای در  
باز بود و صدای جر و بحث، داشت کم کم بالا می رفت.  
از بهاره دور شدم و به سمت در قدم برداشتم. چرا  
نمی توانستم بی خیال این کنجاوی احمقانه ام شوم؟

من که می دانستم همین کنجاوی، بالاخره کار دستم  
می داد...

تا جایی رفتم که توانستم از لای در، افراد داخل اتاق را  
بینم. الان عروسی بود و در عمارت داشتند جروبحت  
می کردند؟!

صدای آشنایی بلند شد، صدایی که توأم با خشم و  
عصبانیت بود.

– بهت گفتم دست از سرش برداری... گفتم ندیدش  
بگیر. گفتم یا نه؟

مرد دیگر درست مثل صاحب صدای اولی، عصبی  
غرید:

– چرا؟ چون تو گفتی باید بی خیالش بشم؟ کور خوندی.  
اگه بیاد طرف تو، میشه یکی لنگه‌ی مادرت!

صدای کوبش شخصی به دیوار آمد و بعد صدای  
 آشنای آن شخص، این بار با آرامش به گوشم رسید:  
 - تو به چه حقی...

سرم را کمی تکان دادم تا بهتر بینم که با دیدن قامت  
 یوسف، خشکم زد. آب دهانم را فرو بردم و قدمی به  
 عقب برداشتم. یوسف داشت... داشت با چه کسی  
 دعوا می کرد؟ ولی آخر بحثشان سرِ که بود؟ آن قدری  
 ارزشش را داشت که گلاویز شوند؟

مردی که پشتش به من بود، به زمین پرت شد و آخ  
 آرامی گفت. دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا صدای  
 «هین» کشیدنم بلند نشود.

لعنت به تو لیلا! لعنت به تو و فضولی کردنت! فرار را بر  
 قرار ترجیح دادم. ماندن را جایز ندانستم و قدم تند

کردم. با دو خود را به بهاره رساندم و کنارش ایستادم. بهاره که متوجه غیبتم شده بود، با سوءظن نگاهم کرد. -کجا رفته بودی؟

-هی... هیچ جا. بهاره، بیا بریم پایین... ته راهرو دارن جروبحت می کنن، نمی خوام این جا باشم. در کمال تعجب، بدون هیچ حرفی به سمت راه پله به راه افتاد و دنبالش رفتم. به سمت مهمان ها رفتیم و خود را میان جمعیت گم کردیم.

ناهار را خوردیم و من هم چنان، در همان گوشه کز کرده و حتی جرئت نداشتم از جایم تکان بخورم. هوا رو به تاریکی می رفت و چند ساعتی می شد که همان جا نشسته بودم. سهراب آمد و با عروس مشغول رقصیدن شدند. زنان و دختران اهل عمارت، دورشان

حلقه زدند، گاه بشکن می زدند و گاه می چرخیدند و دست می زدند که صدای مازیار به گوشم خورد. نفسم را در سینه حبس کردم، چرخیدم و عاجز نگاهش کردم. قیافه اش برزخی و چشم هایش قرمز شده بود. آب دهانم را فرو بردم و به بهاره گفتم که برود. قدم به جلو برداشتم و به سمت مازیار رفتم. روبه رویش ایستادم و آرام رسیدم:

- چیزی شده؟

نگاهی به اطراف انداخت و سرش را پایین آورد. آهسته و از میان دندان های به هم فشرده اش غرید:

- زود چادرت رو بپوش بریم خونه. کسی حواسش نیست، مامان و بابا پرسیدن، میگم حالت خوب نبود فرستادمت خونه.

بدون حرفی سر تکان دادم و باز گشتم تا چادرم را از  
رخت‌آویز ته راهرو بردارم. بهاره به دنبالم آمد و  
متعجب پرسید:

-چی شده؟ حال داداشت انگار به راه نبود.

دست‌هایم برای برداشتن چادر می‌لرزیدند.

-هیچی نشده، دارم بر می‌گردم.

کنارم ایستاد و آهسته و مظلوم گفت:

-برمی‌گردی؟ پس من چی؟

-تو همین جا بمون، زشته اگه جفتمون بریم. اگر مامانم

ازت پرسید لیلا کجاست، بگو حالش خوب نبود و

مازیار بردش خونه. باشه؟

سرش را تکان داد و نگران نگاهم کرد. خدا حافظی

کردم و به سمت مازیار رفتم. دستم را محکم میان



دست سرد و یخ زده‌اش گرفت و فشرد. از عمارت  
بیرون رفتیم و خواستیم از حیاط رد بشویم، که صدای  
سعید به گوشم خورد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_شانزدهم

مازیار چرخید و کلافه نگاهش کرد. دست‌هایش را  
مشت کرده و لبخندی زورکی روی لب‌هایش نشانده  
بود. به طرفش رفت و من هم منتظر، چشم به آنان  
دوختم. کمی با هم حرف زدند و سعید دستش را گرفت

تا به داخل بروند، که مازیار بازویش را از دست سعید  
درآورد و به سمتم آمد.

-چی شده؟ نمیای بریم؟

کلافه چنگی به موهایش زد و به سعید نگاه کرد.

-می تونی تنها بری؟ هوا کامل تاریک نشده... تا خونه  
هم راه زیادی نیست. سعید می گه بریم داخل، می خوان  
شام بدن، برای پخش غذا کمک لازم دارن. نمی تونم  
بهش نه بگم و برگردم خونه. می تونی یا...  
exchange group

سردرگم، چشمانم بین سعید و مازیار می چرخید.

-نه، میرم. نگران نباش. همه ش ده دقیقه راهه مازیار.  
بدو بدو برم، سر پنج دقیقه می رسم.

با تأمل سر تکان داد، خداحافظی مختصری کرد و به  
همراه سعید داخل رفت. نگاهی به آسمان انداختم؛ هوا  
چندان هم روشن نبود! جاده تقریباً تاریک بود و فقط

نور عمارت، فضای کمی آن طرف تر را روشن کرده بودند. از آن به بعد، سیاهی بود و سیاهی...  
 قدم برداشتم و جلو رفتم. بازوهایم را بغل گرفتم و مردمک چشمانم را تا حد امکان گشاد کردم تا بهتر، جلوی پایم را ببینم. هرچقدر جلوتر می رفتم، نور هم کم تر می شد و دیدم تنگ تر.

چند دقیقه ای را در میان جاده ناهموار میان آن درختان طی کردم که صدای خش خش برگی را از پشت سرم شنیدم. برگشتم و با سوءظن، به پشت سرم نگاه کردم. نمی ترسیدم... نه از حیوان درنده و نه از «ازما بهترونن»ها، تنها چیزی که نگرانم می کرد...

با دیدن مردی پشت سرم، هینی کشیدم و قدمی به عقب برداشتم. آب دهانم را فرو بردم و بی صدا، فقط نگاهش کردم. جلو آمد و روبه رویم ایستاد. چهره اش

مشخص نبود، فقط برق چشم‌هایش معلوم بود و همان، دلهره‌ی بدی به جانم می‌انداخت.

-تو... تو کی هستی؟

قدمی به جلو برداشتم. دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد و نگاهم کرد.

-تنها برمی‌گردی؟ پس داداشت کو؟!

لرز به تنم افتاد. دست‌هایم یخ کرد و پاهایم سست شد. شک نداشتم که رنگی به رخم نمانده بود.

-به تو چه؟ چی... چی از جونم می‌خوای؟

شانه‌ای بالا انداخت و دست‌هایش را از جیبش بیرون آورد.

@Vip Roman

- به سهراب حسادت می کنم که قراره امشبش رو شاهانه تو حجله بگذرونه و من... بگذریم... می رسونمت خونه.

پلک چپم پرید. ناباور سرم را تند تند تکان دادم و با لکنت گفتم:

- نه نه، لازم نکرده، خودم می تونم برم.  
فاصله‌ی میانمان را با یک قدم بلند پر کرد و سینه به سینه‌ام ایستاد. دست چپش را داخل جیبش فرو برد و دست راستش را به سمت گونه‌ام آورد. می لرزیدم، انگار فلج شده بودم و حتی نمی توانستم تکان بخورم. اگر فریاد می زدم... صدایم به بقیه می رسید؟ در میان آن هیاهو و شادی... صدایم شاید حتی از چند متری جایی که ایستاده بودم هم فراتر نمی رفت.

گلویم خشک شده و با هر نفس کشیدنم می سوخت.  
چنگ به گلویم زدم و قدم به عقب برداشتم که پایم  
روی سنگی خزه‌ای رفت و سر خوردم. تلو تلو خوران،  
عقب رفتم و با چشم‌هایی که تا حد امکان درشت شده  
بودند نگاهش کردم.

-ترس دختر، کاری باهات ندارم.

-چی می‌خوای؟

سرخوش خندید، خودش را به من رساند و سینه به  
سینه‌ام ایستاد. دستش را بالا آورد که به خودم  
لرزیدم. با برخورد سر انگشتانش به گونه‌ام، روح از  
تنم پر کشید.

-مهم نیست. یعنی الان مهم نیست!

جرئت تکان خوردن نداشتم. می‌ترسیدم تکانی بخورم  
و دستانش، تمامم را در بر بگیرد. نفسم به زور بالا

می آمد. حتی فکر کردن به عاقبت تنها آمدنم به مسیر  
 جنگلی هم تنم را می لرزاند. خدای من... فقط این  
 افکارم درست نباشد. حاضر بودم بمیرم اما یک صحنه  
 از افکار مشوشم واقعی نشود. نیشخندی زد و سرش  
 را پایین آورد. تحملش را نداشتیم. چشمانم را بستیم و  
 ناخودآگاه، اشک‌هایم پایین ریختند.

گونه‌ام داغ شد و حس کردم وجودم را آتش زدند.  
 گریه‌ام شدت گرفت. بغض خفهام می کرد و با این  
 بغض خفه، به سختی نفس می گرفتم. اهمیتی به  
 التماس‌هایم نمی داد. کر شده بود انگار! دستانش  
 به طرف چادرم رفت، از گوشه‌اش گرفت و آن را از  
 سرم کشید که آن ته مانده بغضم شکست و بلندتر  
 گریه کردم. نمی توانستم... تحملش را نداشتیم!



دوباره نگاهم کرد. انگار که دیده بودمش؛ کنار نرده‌ها  
ایستاده بودم و متوجه نگاه زننده‌اش شدم... بالا آمد،  
رو گرفتم و جایم را عوض کردم... دیده بودمش...

ملتمس نالیدم:

-تورو خدا وله کن... عوضی وله کن... می‌فهمی داری  
چه غلطی می‌کنی؟ مازیار زنده‌ت نمی‌ذاره، بابام  
آیشت می‌زنه!

نیشخندی زد، سرش را نزدیک گردنم آورد و زیر  
گوشم زمزمه کرد:

-از خداتم باشه دختر، از خدات باشه! این قدر هم  
سنگ اون داداش بی‌رگت رو به سینه نکوب.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفدهم

نمی توانستم سر پا بایستم. گریه و التماس، تمام توانم را ربوده بود. زانوهایم سست شدند و خواستم بیفتم که چنگی به تنه درخت پشت سرم زدم. حالم به هم می خورد؛ هم از خود ناتوانم و هم از آن بی شرمی که به خود، اجازه نزدیک شدن به مرا داده بود. پلک‌هایم روی هم افتادند. سرش را در گریبانم فرو برد و نفس گرفت. نفسم دیگر همراهی ام نمی کرد. ناله‌هایم ضعیف و ضعیف‌تر می شدند و هوشیاری ام...  
لای چشمانم آرام باز شد و نگاه بی جانم را به روبه‌رویم دوختم. سایه‌ای را دیدم. سایه‌ای که با

دیدنش، حتی میان آن همه دست و پا زدن و بغض و گریه، شد تنها روزنه‌ی امیدم. چشمانم را به چهره تارش دوختم و امیدوار بودم که برق اشک چشمانم را ببیند. نمی‌دانم دید یا نه، مطمئن نبودم که عجز و ناتوانی‌ام را حس کرد یا نه. نزدیکمان شد و تقریباً روبه‌رویم، پشت سر آن مرد ایستاد.

قفسه‌ی سینه‌اش به شدت بالا و پایین می‌شد. نگاه از چشم‌هایم بر نمی‌داشت، من هم نمی‌توانستم نگاهم را از او بگیرم. سکوت، مرد روبه‌رویم را متعجب کرد. دوباره لبان کثیفش را نزدیکم آورد و زمزمه کرد: -خوبه، رام شدی... ناله و التماس‌هاش کجا رفتن؟

چشمان وحشی‌اش را به لبانم دوخت و سرش را نزدیک‌تر آورد. بغض داشتم، چانه‌ام می‌لرزید، اما اشکی نمی‌ریختم. متوجه نگاهم شد که به روبه‌رویم

خیره بودم. سرش را فاصله داد و خواست بچرخد، که  
مرد پشت سری اش جلوتر آمد و دستش را روی  
شانه‌ی او گذاشت.

دست‌هایش آرام از بازویم جدا شدند. خود را عقب  
کشیدم، کاملاً به درخت چسبیدم و آرام به پایین سر  
خوردم. چرخید و یقه‌اش میان انگشتان محکم ناجی‌ام  
مچاله شد. بازوهایم را میان دو دست گرفتم و سعی  
کردم با حرارت کف دستانم، گرمشان کنم. دم عمیقی  
می‌گرفتم تا جبران بالا نیامدن نفسم را بکنم، تا  
هق‌هقم خفه شود و بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم.  
صدای داد زدن‌هایشان و مشت و لگد خوردن‌هایش  
بلند شد و انگار که خاری از قلبم بیرون می‌کشیدند،  
نفس کشیدم هم آرام‌تر می‌شد. پلک‌هایم با درد روی  
هم افتادند؛ ترجیح می‌دادم این صحنه‌ها را نبینم و

روان و افکار خود را تسکین دهم. نفس کشیدن‌هایم  
به حالت عادی بازگشته بودند. با همان چشمان بسته  
هم صدای داد و فریادشان را می‌شنیدم و شکستن  
استخوان‌هایش را احساس می‌کردم...

—نگفتم نزدیکش نشو؟ مگه نگفتم دست از سرش  
بردار حمید؟

اسم «حمید» را با غیظ و حالت غرث ماندی کشید که  
لرز به جانم افتاد. بیشتر در خود فرو رفتم، دستانم را  
بالا آوردم و روی گوش‌هایم گذاشتم. می‌ترسیدم و  
تمام تنم از ترس می‌لرزید. این دفعه نه از دست  
درازی‌های حمید، بلکه از کشته شدنش زیر آن ضربات  
محکم...

لای چشمانم را آرام گشودم و به صحنه روبه‌رویم نگاه  
کردم. هرچند هوا تاریک بود اما، سرخی و برق خون

روی صورت حمید به خوبی مشهود بود. یوسف، روی زمین انداختش و کنارش زانو زد. یقه‌اش را گرفت، او را بالا کشید و در صورتش غرید:

—دیگه سمت این دختر نبینمت. برو خدات رو شکر کن پدرت خانِ ده بالاییه و الان به احترام اونه که زنده ولت کردم.

یقه‌اش را گرفت و روی زمین انداختش. چشم‌هایم را بستم و سعی کردم به چیزی جز امنیتی که حالا احساسش می‌کردم، فکر نکنم. با کشیده شدن چادر روی موهایم، آهسته لای پلک گشودم. سردی نگاهش تا مغز و استخوانم نفوذ کرد. زیر بازویم را گرفت و آرام بلندم کرد. در پرسیدنش مستأصل بود، اما مقصودش را فهمیدم. بدون این که مجالی برای حرف زدنش بدهم، آرام و لرزان گفتم:

-من خوبم...

نفسی که از سر آسودگی به بیرون فرستاد را احساس کردم. حمید تقریباً بیهوش بود و من... در مرز بیهوشی! یوسف که متوجهی لرزش چانه‌ام شده بود، کت خودش را از تنش درآورد و روی شانه‌هایم انداخت. آرام تشکر کردم و خواست دوباره بازویم را بگیرد که ناخودآگاه عقب کشیدم. شرمنده نگاهش کردم و معذب گفتم:

-بخشید، من... من...

سر تکان داد و سعی کرد آرام کند:

- اشکالی نداره. راه خونه‌تون رو نشونم بده، تا دم در می‌رسونمت.



#معشوقه پرست

#قسمت\_هجدهم

سرم را برگرداندم و به حمید نگاه کردم.

-این چی؟

نگاه اخم آلودش به او انداخت و با غیظ رو گرفت.

-برگشتم جمعش می کنم و می برمش خونه خودتون.

چیزی پرسیدن، میگم توی مستی دعوا کرده. خودش

جرئت حرف زدن نداره؛ چون اگه پدرش چیزی بفهمه،

زنده اش نمی ذاره.

نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و نگاهم کرد.  
 سرم را پایین انداختم و راه خانه را در پیش گرفتم. دو  
 طرف کتش را گرفتم و به هم نزدیکشان کردم.  
 نمی فهمیدم هوا داشت سردتر می شد یا من در حال  
 یخ زدن بودم؟ به خانه رسیدیم، دم در و روبه رویش  
 ایستادم و قدرشناسانه نگاهش کردم. کت را از روی  
 شانهام برداشتم و به طرفش گرفتم.

–بفرمایید. به خاطر نجات دوباره جونم ممنونم.

«خواهش می کنم» آرامی زیر لب گفت و کت را از  
 دستم گرفت. نگاهش به دستم افتاد و اخم ریزی روی  
 صورتش نشانده. کت را روی ساعدش انداخت،  
 دستمالی از جیبش بیرون کشید و به طرفم گرفت.  
 –دستت رو تمیز کن، داره خون میاد.

به دستم نگاه کردم، پوست کف دستم رفته بود و خون، دستم را برداشته بود. آن قدری ناخوش احوال بودم که حتی احساسش هم نکردم.

- دست من زیاد مهم نیست. دست خودتون...

بغض آلود سری تکان دادم و گفتم:

- تقصیر من بود. ببخشید.

دم عمیقی گرفت و سرخی پشت دستش را با دستمال تمیز کرد. خواست دستمال دیگری از جیب کتش بیرون بکشد که بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

- لازم نیست، همین رو بدید بهم.

و دستمال را از دستش گرفتم.

- نمی دونم چی بگم. اگه شما نبودید...

نتوانستم ادامه دهم و سر پایین انداختم. حتی فکر نبودنش هم رعشه بر تنم می انداخت. لبخندی غریب بر لب نشانده و زمزمه کرد:

– بیشتر مراقب خودت باش عروسک. شب بخیر.

از صفتی که به من نسبت داده بود، چشمانم گرد شدند و بهت زده نگاهش کردم. آرام و بی صدا خندید، سرش را پایین انداخت و مسیر بازگشت را در پیش گرفت. با تکان سر و خداحافظی کوتاهی از او، داخل حیاط شدم. به زور خود را به خانه رساندم و گوشه‌ای پرت شدم.

بی جان تر از آن بودم که بتوانم لباس‌هایم را در بیاورم. خودم را کشان کشان به پشتی رساندم و تکیه زدم.

چشمانم را بستم، سرم را به دیوار تکیه دادم و فکر کردم. حتی نمی خواستم به این کابوس بیاندیشم که

اگر یوسف به موقع خود را نمی‌رساند، چه به سرم می‌آمد...

آرنجم را روی زانویم گذاشته بودم. چشمانم را باز کرده و گره مشتم را آرام گشودم. با دیدم دستمال خونین داخل دستم، ناخودآگاه لبخند کجی کنج لبانم جا خودش کرد. دستم را نزدیک‌تر آوردم. دستمال را داخل مشتم، به سینه فشردم و دوباره چشم بستم. لفظ «عروسک» با صدای یوسف در ذهنم تکرار شد و برای آن لحظه، تمام غم حاصل از وجود حمید، از ذهنم پر کشید. واقعا برای او زیبا بودم؟

سری تکان دادم و کمی جابه‌جا شدم تا چادر رنگی‌ام را از سرم بردارم. تمام بدنم درد می‌کرد. حمید کتک خورده بود و تن من کوفته شده بود. شقیقه‌هایم با سرعت می‌کوبیدند، می‌دانستم اگر چند دقیقه هم به

همین روال ادامه دهند، بی شک صدای فریادم را بلند خواهند کرد.

بلند شدم و به طرف اتاق رفتم. با بی حالی، لباس‌هایم را از تنم درآوردم و گوشه‌ای پرتشان کردم. دامن و پیرهنی برداشتم و به تن کشیدم. نمی‌توانستم با همین دست و بال خونین به رخت خواب بروم. به طرف آشپزخانه رفتم. قابلمه‌ای را پر آب کردم و خود را به ایوان رساندم. دست‌ها و پاهایم را شستم و دوباره به خانه بازگشتم.

تشک را پهن کردم، آرام زیر پتو خزیدم و پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم. شب‌های تابستان هم، مثل روزهای زمستان، سرد و استخوان سوز بود. به قدری خسته بودم که به محض افتادن پلک‌هایم روی هم، به خواب رفتم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_نوزدهم

شاید عیبی نداشت اگر برای چند لحظه هم که شده،  
تمام آن محاسبات مسخره را کنار می گذاشتم و رک و  
راست، با خودم صحبت می کردم. شاید هیچ اشکالی  
نداشت اگر بی خیال حجب و حیای وجدانم می شدم و  
دلَم را مقابلم قرار داده و کلامم را بی طرفانه، قاضی  
می کردم.



شاید او حال دلِ ویران شده مرا می‌فهمید و می‌توانست جوابی درست و حسابی به من بدهد. هیچ‌وقت نتوانسته بودم کارهایم را بدون معادله سازی پیش ببرم. با این که ادبیات خوانده بودم اما هم‌چنان درکی از حال دل خویش نداشتم و... در حال حاضر، بزرگ‌ترین مشکلم هم همین بود؛ که به حرف خودم گوش نمی‌کردم!

حداقل گوش نمی‌کردم که خودم بفهمم. شاید گاهی، صحبت‌های دلم را می‌شنیدم صرفاً برای این که جوابی به آن پس بدهم.

شاید هم داشتم... حال خودم را درک می‌کردم و برای همین، اصلاً نمی‌خواستم حتی به آن فکر کنم که مبادا پیش خودم، پیش آبرو و وجدان خودم رسوا شوم...  
«من درباره تو به آنها نگفتم؛

اما تو را دیده‌اند که در چشمانم شنا می‌کنی.

من درباره تو به آنها نگفتم؛

اما تو را در کلماتم دیده‌اند؛

عطرِ عشق، نمی‌تواند پنهان بماند...»

با تکان‌های آرام مادرم هشیار شدم. روی تشک  
نشستم و نگاهش کردم. لبخند مهربانی به رویم زد و  
در حالی که پیراهنم را تا می‌کرد تا داخل کمد بگذارد،  
گفت:

-ظهرت بخیر. نمی‌خوای بیدار بشی گل دختر؟ لنگ  
ظهره.

-سلام مارجان. خیلی خوابیدم؟ شما چرا نرفتی؟

نه زیاد نخوابیدی، تازه سر ظهره. دیشب شامت رو آوردم تا بخوری، دیدم خوابت برده. مازیار بهم گفت حالت خوب نبود و برگشتی خونه.

با یادآوری دیشب، لرزی به جانم افتاد. نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم حالت عادی چهره‌ام را حفظ کنم. -آره حالم خوب نبود. مازیار رو دیدم، گفتم من رو برسونه خونه.

لبانش را جمع کرد و با افسوس سر تکان داد.

-که اون هم سعید صداش زده و برگشته. راستی شنیدی دیشب چه اتفاقی افتاده؟ پسر خانِ ده بالایی مست بود و کتک خورد، اون هم چه کتکی. تموم تن و بدنش سیاه و کبوده. جمشیدآقا عصبی بود، دنبال اون شخصی که زدتش می‌گشت. می‌گفت اگه پیداش کنم، به همین روز می‌اندازمش.

با تصور این که ممکن بود بلایی سر یوسف بیاید، تنم دوباره لرز گرفت. لرزش این دفعه، علاوه بر ترس با دلهره نیز همراه بود و این دلهره‌ی لعنتی، مجالی برای تمرکز و حرف زدن به من نمی‌داد. آب دهانم را فرو بردم و انگستانم را در هم پیچاندم.

-میگم مآرجان، به کسی هم شک دارن؟

-نه، چیزی معلوم نیست. سور امروزشون هم برای همین یه چندساعتی عقب افتاده. دنبال اون آدمن. از روی تشک بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. تشک را جمع کردم، روی تخت گذاشتمش و کنار مادرم نشستم.

-یه وقت شر نشه؟

-نگران نباش، چیزی نمی شه. یکی، دو ساعت دیگه سورشون برپا می شه، آماده شو بریم. حداقل باید برای پخش غذا اون جا باشم.

«باشه» ای گفتم و کنارش نشستم تا کمکش کنم که متوجه دست زخمی ام شد. با سوءظن نگاهم کرد و آرام پرسید:

-دستت چی شده لیلا؟

حواسم جمع شد و شروع به چیدن کلمات در کنار هم کردم.

-چیزی نشده که مامان. اومدنی توی جنگل، پام گیر کرد و داشتم می افتادم، دستم رو گیر دادم به تنه درخت. تنه دستم رو زخم کرد.

سر تکان داد و حرفی نزد. من هم ترجیح دادم سرم به کار خودم باشد و دیگر سوالی نپرسم...

به عمارت رفتیم و از مادرم جدا شدم. به سمت دخترها  
رفتم و کنارشان نشستم. هر کدام گوشه‌ای نشسته و  
پچ پچ می کردند. نه طبال‌ها طبل می زدند و نه مطرب‌ها  
می نواختند. عمارت حال و هوای جالبی نداشت. کنار  
بهاره جا گرفتم و خود را نزدیکش کردم. آرام در  
گوشش زمزمه کردم:

-چی شده بهار؟ همه انگار با خودشون قهرن.

نگاه ناامیدش را از اطراف گرفت و پچ پچ وار گفت:

-منم از این جا خوشم نمیاد، احساس می کنم همه دارن  
علیه هم دسیسه می چینن.

-خاکه تی سر مین\*!(خاک بر سرت!)

آرام خندیدیم که ادامه داد: @Vip Rom

– شنیدی پسر خان ده بالایی دیشب تو جشن کتک خورده؟ میگن قیافه‌اش دیدنی نیست، زدن داغونش کردن.

به لحن هیجان زده‌اش خندیدم و سرم را پایین انداختم. دوباره همان دل‌شوره‌ی مزخرف... بهاره دیروز فهمید و دید بالا دعوا می‌کردند. اگر چیزی می‌گفت...

– میگم لیلا، این کتک خوردن پسر خان ده بالا، به بحث دیروزی که شنیدی ربطی داره؟

رنگم به وضوح پرید. نفس گرفتم و گفتم:

– نه، فکر نکنم... چه ربطی داره؟

– نمی‌دونم، آخه یهویی من رو کشیدی طبقه پایین، بعد خودت هم می‌ترسیدی، مثل الان.

درنگی کرد و قبل از این که چیزی بگویم، دنباله جمله‌اش را گرفت:



-ولی نه، اگه طرف مقابلهش تو باشی... تو که زورت  
بهش نمی‌رسه. اگر هم داداشت بود که... تیکه بزرگهی  
سهراب گوشش می‌شد! اصلاً ولش کن، به ما چه؟ ما  
خوشمون رو بگذرونیم! سری که درد نکنه دستمال  
دنودید\*! (سری که درد می‌کند را دستمال نمی‌بندند.)

#معشوقه پرست

#قسمت بیستم

با جمله آخرش، نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم.  
گل‌چهره هن‌هن‌کنان آمد و با تشر رو به مطربان گفت:

- چرا ساکتید؟ عروسی پسر جمشید آقا باید این طوری  
باشه؟ بزنید ببینم!

همه شان سازهایشان را برداشته و نواختن را از سر  
گرفتند. بهاره سرش را خم کرد و کنار گوشم زمزمه  
کرد:

- حله فندر چه عروس گوله بوردید\*! (نگاه کن، چه  
بی خودی شلوغی انداخته اند!)

ریز خندیدیم و سرم را با تماشای مطربان گرم کردم.  
کم کم یخ بقیه هم باز شد و دوباره شادی را از سر  
گرفتند. انگار نه انگار که این خانه، همان خانه ساکت  
چند دقیقه پیش بود. بهاره هم بلند شد و دست مرا  
گرفت تا برقصاند. حوصله اش را نداشتیم، نشستیم و  
نگاهی چرخاندم که متوجه چشمان آشنایی شدم. با  
دیدنش، دوباره خون در رگ هایم منجمد و لبخند روی

لبانم خشک شد. احساس غریبی به آن چشم‌ها داشتم  
 و از طرفی، دلم تاب دیدنشان را نداشت. بابت حرف  
 دیشبش هم حسابی از او خجالت می‌کشیدم! کاش به  
 حرف مازیار گوش می‌کردم و این چندروزِ باقی‌مانده را  
 در خانه می‌ماندم. برایم سخت بود جلوی دیدش  
 باشم، در چشمانش نگاه کنم و خود را سرگرم نشان  
 دهم.

بهاره را صدا زدم و گفتم که به دست‌شویی پشت  
 عمارت می‌روم. خواست همراهم بیاید که گفتم پیش  
 دخترها بماند و سریع بازمی‌گردم نیاز داشتم که هم  
 هوا بخورم و هم برای چندلحظه‌ای، از زیر نگاه‌های او  
 در بروم. از در پشتی آشپزخانه، به حیاط پشتی رفتم.  
 صدای این طرف حیاط خیلی کم‌تر بود و هیچ‌کس در آن  
 اطراف نبود. صورتم را رو به آسمان گرفتم و چشم

بستم. میان آن همه سکوت و آرامش، صدای آشنایش  
مرا از عالم خیال بیرون کشید.

-لیلا؟

باید سعی می کردم به اجزای دیگر چهره اش، هرجایی  
به جز چشمانش نگاه کنم. به من رسید و سلام آرامی  
دادم. در کمال خون سردی لبخندی زد و جوابم را داد.  
خواستم من هم خونسرد رفتار کنم اما... من نه آدم  
خودداری بودم، نه می توانستم احساسم را پنهان کنم.

-حالت خوبه؟

نگاهی به اطراف انداخت تا از خلوت بودن اطرافمان  
مطمئن شود. دروغ چرا، عذاب وجدان بدی به جانم  
افتاده بود و ترس آمدن مازیار و دیدن ما، باعث شده  
بود تمام تنم یخ بزند.

نگاهی به اطراف انداخت تا از خلوت بودن اطرافمان مطمئن شود. دروغ چرا، عذاب وجدان بدی به جانم افتاده بود و ترس آمدن مازیار و دیدن ما، باعث شده بود تمام تنم یخ بزند.

-آره عروسک، بهترم. تو چی؟ زخم دستت... بده بینم؟

باز هم همان لفظ... ناخواسته بود یا عمدا در میان کلامش می آورد که خجالت زده ام کند؟ نفسم را در سینه حبس کردم، دستم را جلو بردم و مقابلش گرفتم. آرام، دستم را گرفت و با سر انگشتانش، اطراف زخم را نوازش گونه لمس کرد.

-زیاد عمیق نیست. زود خوب می شه. چطور به این روز افتاد؟

تُن صدایم را پایین آوردم و جوابش را دادم.

- دستم رو روی تنه درخت سر دادم. تنه‌ی کهنه و پیرش خشک شده بود، دستم رو خراشید.
- سرش را بلند کرد و با همان نگاه نافذش، نگاهم کرد.
- اگه بخوای می تونم پانسمانش کنم. درد داره؟
- طاقت نیاوردم و دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم.
- نه ممنون. یکم سوزش داره که زود خوب می شه.
- خجالت زده چشم از او گرفتم که کمی روی صورتم خم شد. لای چشم هایش را تنگ کرد و با سوءظن نگاهم کرد.
- چرا نگاهت رو از من می دزدی؟
- خواستم چیزی بگویم که سریع گفتم:
- نگاه کردنم اذیتت می کنه؟

چطور به او می گفتم که چشمانش... جانم را می گیرد؟  
دم عمیقی گرفتم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم.  
لبانش را جمع کرد و دیدم که گوشه لبش به آرامی بالا  
رفت.

-از من خجالت می کشی؟

-خب...

دستانش را داخل جیبهایش فرو برد. شانههایش را  
کمی به سمت بالا متمایل کرد و به هر جایی، جز من  
نگاه می کرد. انگار این دزدیدن نگاهم به او برخورد  
بود. باز گند زده بودم؟

-راستی...

سرش را پایین آورد. سعی داشتم با باز کردن بحث، به  
او بفهمانم که تقصیری ندارد؛ دل من بیش از حد



بی قرار بود و بی تابی می کرد! کمی نزدیک شدم و تن صدایم را پایین تر از حد معمول آوردم.

– شنیدید دنبال اون شخصی که حمید رو زده، می گردن؟ اگه حمید شما رو لو بده...

چه بلایی به سرم آمد که بدون واهمه، نگاهم به چشمان خمار و آبی اش دوختم؟

– من... من واقعاً شرمنده تون می شم. نمی دونم چطور باید لطفتون رو جبران کنم و از طرفی هم دلم نمی خواد... اتفاقی برای شما بیفته.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_بیست\_و\_یکم

چشمانش را به اطراف گرداند. احساس کردم آن خط  
لبخند گوشه لبش، عمیق تر شد.

-لو رفتن من چرا باید نگرانت کنه؟ چه فرقی به حال  
تو داره؟

لپم را از داخل گزیدم. چرا هوا این قدر گرم شده بود؟  
از پاسخ دادنش مستأصل بودم. باید می گفتم که  
می ترسم آسیبی به تو بزنند؟ باید می گفتم هم از آن  
نگاهها هراس دارم و هم نمی خواهم یک لحظه از جلوی  
چشمانم کنار برود؟ چطور این جملات ضد و نقیض را  
کنار هم می چیدم؟ گیج شده بودم. بر خلاف میل، سرم  
را پایین انداختم و به زخم کف دستم نگاه کردم.  
-شما من رو نجات دادید، من مدیون شما هستم و...

صدایش را همراه بیرون دادن نفسش شنیدم:

–هیچی نگو؛ از طفره رفتن خوشم نیاد.

خودم خوب می دانستم همه شان بهانه است و حرفِ دل  
من، آنی نبود که بر زبانم جاری شد. آرام و با صدایی  
لرزان، خداحافظی کردم و خواستم برگردم که اسمم را  
صدا زد.

قلبم تکانی خورد و در دلم، پروانه ها شروع به پرواز  
کردند. برگشتم و نگاهش کردم، جلوی زبانم را به زور  
گرفته بودم که «جانم» نگویم!

–میشه... با هم حرف بزنی؟

لبانم را به هم فشردم تا نخندم.

–همین الانش هم داشتیم همین کار رو می کردیم.

کلافه دستی میان موهایش کشید و مستأصل نگاهم کرد.

می‌دونم زیاده خواهیه ولی... یه جای آروم و ساکت. مثلاً... لب ساحل.

نفسم بالا نمی‌آمد و باز آن استرس لعنتی به جانم افتاده بود. از کی تا به حال، آن قدری شجاع شده بودم که با این مرد، تنها باشم و حرف بزنم؟ آن هم مردی که چندبار بیشتر ندیده بودمش و اصلاً نمی‌شناختمش. حال خود را درک نمی‌کردم. دلم برای شنیدن اسمم از زبانش می‌لرزید و... منی که حتی احساسم را هم را منکر می‌شدم، چطور کارم به این جا رسیده بود؟ دستم را مشت کردم و ناخن‌هایم را به کف دستانم فشردم. نه؛ نمی‌شد... نمی‌شد اسم این احساس را عشق گذاشت.

شاید اصلا تحت تأثیر کمک کردن هایش بودم. تا  
آمدم جوابش را بدهم، صدای آشنایی مرا از این فضای  
خفقان آور نجات داد:

- لیلاجان، این جایی؟ گل چهره خانم صدات می کنه.

نگاهم را به زور از یوسف گرفتم و به بهاره نگاه کردم.

- گل چهره خانم؟ چی کارم داره؟

شانه‌ای بالا انداخت و نزدیک تر آمد.

- نمی دونم، گفت بریم آشپزخونه.

خم شد و در گوشم با طعنه ادامه داد:

- تی خروس، مورغانه کنه\*! (از بس شانس داری،

خروست هم تخم می گذارد!)

لبخندی زدم و چشمم به یوسف افتاد، که موشکافانه

نگاهمان می کرد. احتمالش را می دادم کنایه‌ی بهاره را

متوجه نشده باشد. بهاره هم انگار که تازه یوسف را دیده باشد، صاف ایستاد و با تته پته گفت:

-سلام! ببخشید، ندیدمتون. فکر کردم برادر لیلاید.

یوسف سری تکان داد و متواضع گفت:

-سلام خانم، روزتون بخیر. کوتاهی از منه، باید زودتر شما رو متوجه حضورم می کردم.

بهاره نیشخند نسبتاً بزرگی زد، به طرفم چرخید و آرام و از لای دندان های کلید شده اش غرید:

-لیلاجان ایشون کیه؟ چقدر هم با ادبیات صحبت می کنه.

نمی دانستم چه بگویم، یا اصلاً چطور معرفی اش کنم. بگویم ایشان همانی است که مرا از وسط دریا بیرون کشید؟ یا همان مردیست که دیشب به خاطر من، جنازه حمید را وسط جنگل دراز کرد؟

-ایشون...-

یوسف به کمک آمد و در کمال ادب و احترام، کمی خم شد و گفت:

-یکی از آشنایان جمشید آقا هستم، تازه اومدم این جا.

-برای چی باید بیاید روستامون آخه؟

سقلمه‌ای به بهاره زدم که یوسف محبوب خرید و سرش را پایین انداخت.

-احتمالاً برای طبابت.

لبخند کجی از جواب‌های عجیب و مرموزش روی لبانم نشست. چرا فرصت شناختنش پیش نمی‌آمد؟

خدا حافظی مختصری کردیم و همراه بهاره، به سمت آشپزخانه رفتیم. گل‌چهره آن جا بود؛ دست به سینه،

روی صندلی پشت میز نشسته بود. با ورودمان نگاهی



از سر تا پایم انداخت، از روی صندلی بلند شد و  
روبه‌رویم ایستاد.

—سلام خانم.

پرغرور نگاهم کرد و بادی به غبغبش انداخت.

—سلام دخترجان. تو دختر فرهادی؟

سر تکان دادم که با سقلمه‌ی بهاره، تنو گفتم:

—بله.

لبانش را جمع کرده و با سوءظن نگاهم کرد. جنس  
نگاهش را دوست نداشتیم... به قولِ بهار، بوی توطئه و  
دسیسه می‌داد!

با رفتنش دم عمیقی گرفتم و به دیوار تکیه دادم.  
نگاهم را به بهاره انداختم که گنگ، تماشایم می‌کرد.

—چی شده؟ خوبی؟

سرم را به علامت ندانستن تکان دادم.

–نگاهش خیلی سنگین بود. اصلا برای چی گفت پیام اینجا؟

–نم آن دله چه مارغانه بزه\*. (نمی دانم چه توطئه‌ای کرده.) ای بابا، ولش کن. حالا سبک سنگین بودن نگاهشم بررسی می کنی؟

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و دوم

خندیدیم که با صدای گرفته‌ی مردی، به سمت عقب  
برگشتم و به صاحب صدا نگاه کردم.

—سلام.

با دیدنش گلویم خشک شد و زبانم به سقف دهانم  
چسبید. زیر یکی از چشم‌هایش کبود شده و گوشه  
لبش ترکیده بود. گونه‌اش هم انگار بخیه خورده بود.  
صورتش آن‌چنان ضربه‌ای ندیده بود اما دستش را گچ  
گرفته بودند. مبهوت نگاهش می‌کردم که رو به بهاره  
گفت:

—بخشید، میشه یه لیوان آب خنک بدید؟ بیرون آب  
تموم شد، گفتن پیام آتش‌خونه.

نگاه گچ بهاره بین من و حمید چرخید.  
—باشه، حتماً.

بهاره رفت و با حمید تنها شدم. او آن سوی درگاه  
آشپزخانه ایستاده بود و من این طرف. نمی دانستم  
عکس العمل بعدی اش چه خواهد بود. می ترسیدم و از  
طرفی دیگر، با تمام وجودم از او متنفر بودم.

—می خوام باهات حرف بزنم.

با نفرت گفتم:

—من هیچ حرفی باهات ندارم. می دونی اگر بفهمم  
داشتی چه غلطی می کردی، چی کارت می کنن؟

باز آن پوزخند کریهش را روی لبانش نشانده.

—تو چی؟ می دونی اگه بفهمم یوسف همونیه که

دنبالشن، چه بلایی به سرش میارن؟

نقطه ضعفم را پیدا کرده بود. چیزی ته دلم تکان خورد

اما سعی کردم خود را بی تفاوت جلوه دهم و طوری

وانمود کنم که انگار برایم مهم نیست.

-چه دلیلی میاری؟ روت میشه بگی می خواستم عفت

یه دختر رو ازش بگیرم و کتک خوردم؟

فکش قفل شد و ابروهای پرپشتش درهم رفت. خود را

به بی خیالی زد. پوزخند پررنگی روی لبهایش نشاند و

رو گرفت. پس این دختر کجا مانده بود؟ لبخند زشتی

تحویلیم داد و گفت:

-تو آشپزخونه آب خنک نیست، همه رو بردن سر میز و

بین بقیه پخش کنن.

با حرص جواب دادم:

-پس فرستادیش پی نخود سیاه؟

به داخل آشپزخانه قدم برداشت. کنارم روی صندلی

نشست و نگاهم کرد. @Vip Roman.

فکر می کردم یوسف نقطه ضعفه، می تونم باهانش  
تحریکت کنم. ولی انگار تو خیلی بی بخاری. خب، باید  
از یه اتوی دیگه استفاده کنم.

چرا منظورش را نمی فهمیدم؟ مسیر نگاهش را دنبال  
کردم که با دیدن بهاره، نفسم گرفت.  
من... منظورت چیه؟

شانهای بالا انداخت و نیشخند کریهی روی صورتش  
نشاند.

گفتم که، ولت نمی کنم تا راست راست برای خودت  
راه بری و تهش برای کسی دیگه بشی.  
عصبی و با صدایی لرزان گفتم:

یعنی چی؟ مگه اختیار زندگی من دست توئه؟

دست من نیست، ولی می تونه باشه.

چشمانم را با عجز بستم و نالیدم:

—حرف حساب سرت نمی شه. آدم به گبه، حیوان به

لافند\*. (آدم حرف سرش می شود، حیوان طناب و

افسار.) چی کارت کنم؟

بلند شد و روبه رویم ایستاد. به طرفم خم شد بی توجه

به حرف هایم زمزمه کرد:

—می دونستی دوستت و پسر جمشید آقا، یواشکی

دل داده ی هم هستن؟ بعد اگه پسر رشید خان بالایی از

دوستت خواستگاری کنه و بهش قول ازدواج بده،

به نظرت اون هم مثل تو چموش بازی در میاره یا خیلی

راحت قبول می کنه؟

جا خوردم. حرفش را باور نمی کردم. یعنی اصلاً قابل

باور نبود! سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم و انکارش

کردم:



- دروغه. داری دروغ میگی! می‌خوای چی کار کنی؟ تو...  
خیلی بی‌وجودی، به کثیفی تو آدم ندیدم حمید.  
لبخندش پررنگ‌تر شد و با تفریح نگاهم کرد.  
- ثابت می‌کنم چه قدر وجود دارم، چه قدر جرئت دارم و  
تو رو از کرده‌ی خودت پشیمون می‌کنم.  
می‌خواستم چیزی بگویم، اما دهانم بی‌هدف باز و بسته  
می‌شد و حتی توان گفتن کلمه‌ای را هم نداشتم.  
- به حرف‌هام فکر کن لیلا. خیلی وقته دنبالتم و خوب  
می‌شناسمت. اگه قبول نکنی برای من باشی، هم  
دوستت آسیب می‌بینه، هم قلب ضعیف پسر جمشید آقا  
می‌گیره و خونس میفته گردن تو! یه کم فکر کن.  
و مرا در بهت گذاشت و رفت. بهاره با لیوان آب آمد.  
کنارم ایستاد و به جای خالی حمید نگاه کرد.  
- ا کجا رفتش؟ من تازه آب خنک پیدا کردم.

لیوان را از دستش گرفتم و آب خنک داخلش را یک  
نفس سر کشیدم. لیوان را روی صندلی گذاشتم و  
غریدم:

-از اولش هم برای آب خوردن نیومده بود.

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و سوم

سری از روی تأسف تکان داد، آستین هایش را بالا زد و  
به طرف یکی از زنانی که مشغول کار بود، رفت.

بشقاب‌های خیس را با دستمال خشک می‌کرد و روی هم می‌چید.

من هم به کمکشان رفتم و با هم، آشپزخانه را جمع و جور کردیم. حداقل این بهترین راه برای فراموشی اتفاقات پیش آمده بود...

نیم ساعتی گذشته بود که مادرم همراه گل‌چهره وارد آشپزخانه شد. رنگ به رو نداشت و لب‌هایش خشک شده بود. با دیدنم انگار نفسش هم گرفت. سلام آرامی دادم و بهاره هم چرخید و سلام داد. گل‌چهره جلو آمد، چندقدمی‌ام ایستاد و رو به مادرم گفت:

-دختر توئه دیگه شیرین؟

-بله خانم جان... لیلا دختر کوچیک منه.

سر تکان داد و دوباره پرسید:

-جز این دختر دیگه‌ای نداری؟

مامان سرش را با عجز به طرفین تکان داد.

—نه.

به من و بهاره گفت که از آشپزخانه بیرون برویم.  
دل شوره‌ی بدی داشتم. می‌دانستم سلام گرگ بی‌طمع  
نیست و گل‌چهره به منظوری این‌طور پیگیر من و  
مادرم شده. بهاره دستم را کشید و گفت که برویم اما  
مگر این دل‌شوره رهایم می‌کرد؟

به سمت دیوار پشتی آشپزخانه رفتیم، به دیوار تکیه  
دادم و به بهاره گفتم طوری وانمود کند که انگار داریم  
باهم صحبت می‌کنیم.

تنم روبه‌روی بهاره بود و گوشم روی دیوار. شده بودم  
آن موش معروف ضرب‌المثل‌ها! صدایشان را گنگ  
می‌شنیدم:

-بین شیرین جان؛ دختر تو دم بخته و دیگه وقت  
ازدواجش داره می گذره. درسش رو هم که به لطف  
جمشیدآقا تا دیپلم خونده و خیلی راحت می تونه معلم  
بشه و همین جا درس بده. تو خوب می دونی دختر  
تحصیل کرده توی این دوره زمونه خیلی کمه که  
همهش به صدقه سری جمشیدآقااست. این رو هم  
می دونی که بعضی از دخترهای عمارت اصلاً درس  
نخوندن و سواد نخوندن و نوشتن ندارن.

چقدر هم منت سرم می گذاشت؛ انگار که از مال پدرش  
بخشیده یا جمشیدآقا، لقمه‌ی بچه‌هایش را گرفته و به  
من داده بود تا درس بخوانم! شانهای بالا انداختم  
زمزمه کردم:

-اون‌ها فقط به فکر شوهرن، نکنه می خوامی بگی لیلا  
حقشون رو خورده؟

بهاره پهلویم را تندتند انگشت می زد و می گفت:

—چی دارن می گن؟ لیلا؟ بگو خوب... بابا دق کردم بگو!  
من رو به حرف گرفتی، متوجه نمی شم!

آرام و با تشر گفتم:

—دو دقیقه صبر کن بینم دردش چیه.

ساکت شد و با دهانی بسته نگاهم کرد. صدای

گل چهره، با وقفه‌ای نسبتاً طولانی به گوشم رسید:

—جمشید آقا چیزی نمی دونه، این یه حرفیه بین من و

تو. می خوام حالا که پسر کوچیکش عروسی کرده... یه

فکری به حال پسر ارشدش هم بکنم. می دونی که

سعید خودش نمی خواد زن بگیره ولی من هم مادرم و

آرزو دارم عروسی پسر رو بینم.

نفسم بند آمده بود. گل چهره داشت... خواستگاری  
می کرد؟ الان وقتش بود؟ وای اگر بهاره می فهمید  
گل چهره برای سعید خواستگاری کرده...

-می خوام لیلا رو برای پسرم سعید، خواستگاری کنم.

نفسم خیلی سنگین بالا می آمد. دستم را به گلویم  
گرفتم و لحظه ای چشم بستم. بهاره می پرسید و جز  
سکوت، کاری از دستم بر نمی آمد. از زیر بازویم گرفت  
و به سمت مخالف آشپزخانه رفتیم. از در جلویی، از  
عمارت بیرون آمدیم. روی چمن ها نشستیم و بهاره  
مشغول نوازش کمرم شد. با نگرانی پرسید:

-چی شده لیلا؟ حالت خوبه؟ چی گفتن؟

زیرچشمی نگاهش کردم و زمزمه کردم:

-تو چیزی نشنیدی؟



نه به خدا، داشتیم اطراف رو می پاییدم و با تو حرف  
می زدم. حواسم به وز وزهای گل چهره نبود. چی  
می گفت حالا؟

بغضم را فرو بردم، سرم را پایین انداختم و با صدای  
لرزانی جوابش را دادم:

من رو برای پسر بزرگش خواستگاری کرد.  
مبهوت و ناباور گفتم:

چی؟ برای سعید؟

بی جان و گنگ نگاهم می کرد. جنس نگاهش را دوست  
نداشتیم. انگار که قتل کرده باشم، احساس بدی  
داشتم. از خودم بدم آمده بود و پشیمان بودم که چرا  
به او گفتم و این چنین آشفته اش کردم. حالا من باید  
دل داری اش می دادم و آرامش می کردم؟ ولی او که به  
من چیزی نگفته بود... به چه بهانه ای نزدیکش

می شدم؟ تکانی به خودم دادم و نم زیر چشم‌هایم را  
پاک کردم. با شانهام، ضربه‌ای به شانهاش زدم و  
گفتم:

من جوابش بهم منفی، حتی اگه خود جمشید آقا هم  
چیزی بگه، باز جواب منفی میدم. این که کمکم کرد  
درس بخونم دلیل همیشه من رو برای پسرش بدونه.  
کار که کردم، پولش رو برمی گردونم.

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و چهارم

انگار کمی آرام شده بود. نفس عمیقی گرفت و لبخند کجی به رویم زد.

-نگران نباش، انشاءالله که چیزی نمی شه. شک نکن سعید هم جوابش به این وصلت منویه.

-تو از کجا مطمئنی؟

پلکش پرید، سرش را پایین انداخت و لپهایش رنگ گرفت.

-قول میدی به کسی نگی؟

-بی خیال بهاره، خوب می دونی دهن لق نیستیم.

نگاهم به پایین روسری اش که میان انگشتانش مچاله می شد، جلب شد.

-سعید من رو دوست داره. من هم دوستش دارم.

ولی... چطور بگم... فکر نکنم مآرجانم راضی به این

وصلت بشه. سعید مریضه، مآرجانم هم می خواد  
دخترش رو به یه مرد سالم و سرحال بده، نه یه مرد  
مریض... بعدش هم، می دونی که چه بلایی به سرش  
اومده؟ پشت دستش رو داغ کرده تا نذاره همچین  
وصلتی تو خانوادهاش شکل بگیره.

کنجکاو، نزدیک تر شدم و پرسیدم:

-چی شده؟ برام تعریف نکردی.

لبخند تلخی زد، نگاهش را دزدید و مشغول ساییدن  
ناخن هایش به هم شد.

-مآرجانم خواهرزاده‌ی خان قبلی همین جا بود. عاشق  
بابام می شه و باهاش فرار می کنه، خان هم عمه‌م رو  
می گیره برای یکی از خان زاده‌ها و مآرجانم رو ترد  
می کنن. شنیدم عمه‌م زیر شلاق‌ها و ضربه‌های  
کمربندشون دووم نیاورد. مآرجان هم زندگی خیلی

سختی داشته. یه مدت این طوری گذروند تا این که جمشیدآقا، به جای آقاش شد بزرگ روستا. به بابام کمک کرد از اون وضعش در بیاد. من رو هم فرستاد مدرسه و خرجیم رو داد، مثل تو.

-احساس دین می کنی؟

-اون که آره. ولی نمی خوام دوست داشتتم رو بنا به همون احساس دینم بذارم. من به جمشیدآقا قرض دارم، ولی پسرش رو دوست دارم و این جبران مافات نیست. اگه بخوام باهاش ازدواج کنم، احساس قلبی منه.

تا خواستم چیزی بگویم، صدای مازیار به گوشم خورد. به طرفمان آمد و روبه رویم ایستاد. بلند شدم و بهاره نیز متعاقباً بلند شد و کنارم ایستاد.

مازیار سلام آرامی داد، سرش را پایین انداخت و گفت:

-می شه با هم حرف بزنیم لیلا؟ کارت دارم.

بهاره به هردویمان نگاه کرد و با سر به ساختمان  
عمارت اشاره کرد.

-من میرم داخل، کمک دست بقیه.

رفت و مازیار کنارم نشست. من هم نشستم و کنجکاو  
نگاهش کردم. از حالت نگاهش ترسیدم. چشم‌هایش  
می لرزیدند، صدایش هم...

-مامان صدات می زنه، می خواد باهات حرف بزنه.

خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

-برای چی؟ کاری داره؟

چشم‌هایش رو به سرخی می رفتند، می شد خشم و  
حال الانش را به راحتی از چشمانش خواند.

-انگار... چهره تو رو برای سعید خواستگاری کرده.  
فکر می کنه می تونه این ازدواج رو عوض دادن هزینه  
تحصیلت دربیاد. لیلا؟ تو... به این وصلت راضی  
هستی؟

زبانم بند آمده بود از این همه خشم و غیرت مازیار.  
سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و چیزی نگفتم.  
-نمی دارم این ازدواج سر بگیره لیلا. ناراحت نباش.  
هنوز اون قدرها هم بی ناموس نشدم که به همین راحتی  
به حرم سرای خان زاده‌ها تقدیمت کنم.

یک آن یاد بهاره و سعید افتادم. مازیار بی چاره... اگر  
می فهمیدی بهاره عاشق سعید شده، باز چنین کاری  
می کردی؟ باز جلوی این وصلت را می گرفتی تا  
معشوقت، همسر دیگری شود؟ وای مازیار... وای! من  
باید خودخواه می شدم؟ باید از مازیار پنهان می کردم



تا در حق خودم ظلم نشود؟ سعید را دوست نداشتیم.  
فقط برایش احترام قائل بودم. در واقع هیچ احساس  
خاصی به او نداشتیم و اتفاقات امروز... باعث شده بود  
حس بدی به او پیدا کنم.

من هیچ علاقه‌ای به آن مرد نداشتیم؛ اما اگر زبانم لال  
زنش می‌شدم، برادرم هم می‌توانست به معشوقش  
برسد...

این هم خودفروشی بود؛ به قیمت خوش بخت شدن  
برادرم و تباهی زندگی من و بهاره، و شاید سعید!  
سعید هم هنوز چیزی نمی‌دانست، و به احتمال اگر  
می‌فهمید باز هم مخالفت می‌کرد. مازیار سرش را میان  
دست‌هایش گرفت بود و چیزی نمی‌گفت. دستم را  
روی شانهاش گذاشتم که سر بالا آورد و نگاهم کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و پنجم

-چی اذیت می کنه مازیار؟ من که گفتم جوابم منفیه.  
می خوای برم به مامان هم بگم تا خیالت راحت بشه؟  
اصلاً به خود گل چهره میگم، خوبه؟

-نمی دونم چمه لیلا. سعید پسر بدی نیست، اولی اون  
نمی تونه همسر خوبی برات باشه. جفتمون خوب  
می دونیم اگر خدایی نکرده ازدواج کنید و اون فردا  
روزی سرش رو بذاره زمین، تو رو به عقد برادر تازه  
دومادش یا حتی برادرزاده های جمشیدآقا درمیارن تا  
یه وقت به دست غریبه ها نیفتی.

نفس عمیقی گرفت و سرش را پایین انداخت. انگار علاوه بر حرف زدن، نفس کشیدن هم برایش سخت بود.

–میشی یکی از زن‌های حرمسراشون. من نمی‌خوام با خانواده‌ی خان و خان‌زاده وصلت کنی. شاید تا آخر عمرت تو رفاه باشی ولی روح ناپود می‌شه، جسمت خیلی زود می‌شکنه. تو لیاقت بیشتر از این‌هاست لیلا. نفسم را پردرد بیرون فرستادم. قلب درون قفسه سینه‌ام، از شدت غصه، با هر نفس کشیدنم آتش می‌گرفت و خاکستر می‌شد. لبخند غمگینی به عشق برادرانه‌اش زدم.

–نگران هیچی نباش، من جوابم بهشون منفیه. الان هم برمی‌گردم خونه، نمی‌خوام جلوی چشم گل‌چهره باشم یا چشم تو چشم سعید بشم. تو هم برو پیش

بقیه، بهشون کمک کن نذار اگر جمشید آقا فهمید،  
ماجرایا رو به هم ربطشون بده.

سکوت کرد و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد. نفسم را  
پراه بیرون فرستادم، بلند شدم و خواستم بروم که از  
پشت سر صدایم زد:

-لیلا؟

چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

-جانم؟

لای چشم تنگ کرد و مردد پرسید:

-تو درباره‌ی کتک خوردن حمید چیزی شنیدی؟ همون

پسر خان ده بالا.

آب دهانم را فرو بردم و سرم را تکان دادم.

-آره، امروز هم دیدمش. قیافه‌ش خیلی تابلو بود، با دست و بال شکسته‌اش شناختمش.

بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. دست‌هایش را روی شانیه‌هایم گذاشت و با لحنی اطمینان‌بخش گفت:  
-می‌خوام خیالت راحت باشه که کتک خوردنش کار من نبوده. از عاقبتش باخبرم و می‌دونم اگه کاری بکنم، به ضرر خانواده خودم تموم می‌شه.

برادر دل‌سوز من چه عاشقانه به من اطمینان خاطر می‌داد و من چه بی‌رحمانه از او پنهان می‌کردم که می‌دانم کار او نیست! کاش می‌توانستم بگویم چه اتفاقی افتاده. اما آن وقت...

لبخندی به رویش زدم و پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. گونه‌اش را آرام و کوتاه بوسیدم و سعی کردم تمام

آرامش خاطری که از او داشتم را به صدایم انتقال  
دهم.

-نگران نباش مازیار، حتماً خودش خطایی کرده و برای  
لو نرفتن گندی که زده، صدایش رو در نیاره و نمیگه از  
کی کتک خورده. من می شناسمت؛ غیرتی هستی اما  
اهل دردسر؟ نه.

دستانش را از روی شانیه‌هایم برداشت و با سر،  
به سمت جاده‌ی منتهی به خانه‌مان اشاره کرد.

-برو خونه، شب می بینمت. مراقب خودت هم باشی.

-تو هم مراقب خودت باش.

خداحافظی کردم و به سمت خانه به راه افتادم. با  
رسیدم، همان جا دم در چادر رنگی‌ام را برداشتم و  
خود را به پشتی رساندم.

نمی خواستم به حرف‌های حمید و گل‌چهره فکر کنم، اما ناخودآگاه افکارم به سمت حرف‌هایشان کشیده می‌شد و به هم می‌ریختم.

از طرفی، آن مرد منفور خواستگار من بود و با گرفتن بهاره از من، تهدیدم می‌کرد. از سوی دیگر، گل‌چهره می‌خواست من را وارد حرمسرایشان کرده و میان من و بهاره را شکرآب کند. هر دویشان یک مقصد داشتند و از هر دویشان به یک اندازه متنفر بودم. اما شاید از حمید کمی بیشتر... به هر حال گل‌چهره شخصا قصد بی‌عفت کردن مرا نداشت!

روی زمین دراز کشیدم، سرم را روی دستم گذاشتم و با فکر کردن به همین چیزها خوابم برد...



#معشوقه پرست

#قسمت بیست و نهم

گاهی اوقات با خودم می گفتم که اگر مردم دوست داشتن را نمی شناختند، حداقل وضعیت بهتری داشتند. آن وقت دیگر مجبور نبودند گوش به فرمان دل خود باشند و برای هر جمله‌ی حق و ناحقی که از دهانش بیرون می آمد، خم و راست شده و اطاعت کنند. مجبور نبودند صبح به صبح، به انتظار شنیدن صدای معشوق چشم باز کنند و شب‌ها با آرزوی دیدنش در رویاهایشان، پلک روی هم بگذرانند. دوست داشتن، واقعاً احساس مسخره‌ای بود... عجیب بود و اعتیاد آور!

اواسط مردادماه بود و پدرم برای گرفتن روزنامه به شهر رفته بود. صبح قبل از طلوع، کیف و کتش را برداشت و پشت کفشش را در راه بالا کشید. حتی نماند تا صبحانه بخورد. دلیل عجله‌اش را می‌فهمیدم. خودم هم دل‌شوره داشتم و استرس امانم را بریده بود اما نمی‌خواستم احوال درونم را آشکار کنم که مبادا مامان و مازیار هم بویی ببرند.

مامان قضیه خواستگاری گل‌چهره را با پدرم در میان گذاشته بود و او فقط سکوت کرده بود. مطمئن بودم دل او هم رضا به این وصلت نمی‌دهد و تنها راه نجاتم، همان روزنامه و بهانه‌ی درس خواندنم بود.

بلکه می‌توانستیم با همان پاره کاغذ، جمشیدآقا را راضی کنیم که از خر شیطان پایین بیاید و دهان زنش

را هم چفت کند، بلکه کمتر آتش به جان و روح من و خانواده‌ام بزنند.

تا ظهر از رخت‌خواب بیرون نیامدم و مریضی‌ام را بهانه کردم. مامان به‌زور بلندم کرد و مرا همراه خود، تا وسط روستا کشاند.

چشمم که به بهداری افتاد، رنگ باختم و شتاب‌زده پرسیدم:

— چرا اومدیم این‌جا مامان؟

اخمی روی صورتش نشانده و مرا به جلو هل داد.

— حالت خوب نیست. رنگ به رو نداری. دو سه روزه از

رخت‌خوابت بیرون نیومدی. غذا نمی‌خوری. دیگه چی

می‌خواستی بشه؟ بیا بریم ببینیم چه دردمه!

در را زد و با شنیدن صدای «بفرمایید» مردی، داخل

شدیم. پشت میزی نشسته و مشغول مطالعه کتابی

بود. تا نگاهش به ما افتاد، بلند شد و تعارف کرد که  
بنشینیم. مادرم کنارم نشست و مشغول احوال‌پرسی  
شد که صدایی از بیرون بهداری به گوشمان رسید.  
- شیرین خانم هستید؟ همسایه تون گفتن این جایید.

مامان خم شد و در گوشم گفت:

- حتما گل‌چهره خانم فرستاده. من برم بیرون، الان  
میام.

تنم به لرزه افتاد و به تکان دادم سرم اکتفا کردم.  
این جا هم قرار نبود دست از سرم بردارند؟ مامان  
بیرون رفت که صدای آرامش، در گوشم تنین انداخت:

- خب، خانم لیلا... بگو، کجات درد می‌کنه؟

آه از نهادم بلند شد:

- من خوبم.

- اما رنگ پریده‌ات که این رو نمیگه.

از پشت میزش بلند شد و روی صندلی کناری‌ام نشست. دستش را به طرفم آورد که ناشیانه سرم را به عقب بردم. گوشه لبش بالا رفت اما با جدیت گفت:

- می‌خوام تبت رو ببینم.

دماسنجی را از داخل کیفش بیرون کشید و زیر زبانه گذاشت. لال و خاموش، به حرکاتش نگاه می‌کردم. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. زیر دستش گر گرفت و داغ شد. سری تکان داد، گوشش را به گوشش زد و گفت که به پهلویم برگردم.

برگشتم و تقریباً پشتم را به او کردم. دستش میان موهایم رفت که نفسم بند آمد. چرا این قدر ضعیف بودم و در مقابلش کم می‌آوردم؟ خود او چرا این طور بی‌پروا رفتار می‌کرد؟

موهایم را به دقت جمع کرد. روی شانهام انداختشان و  
گوشی را پشت کمرم گذاشت. لحظه‌ای بعد، گوشی را  
برداشت و از من خواست که برگردم. آب دهانم را فرو  
بردم و نگاهش کردم. مردمک چشم‌هایش روی اجزای  
صورت‌م می‌لغزیدند. نگاه خیره و سوزانش را روی  
خودم احساس می‌کردم و باز از هر عملی، فلج شده  
بودم.

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و هفتم

بالاخره نگاه از من گرفت. سرش را پایین انداخت و چشم به درجه دماسنج دوخت. خواستم فاصله بگیرم که چوبی از جعبه روی میزش برداشت و جلوی دهانم گرفت.

-دهنت رو باز کن.

باز کردم که زمزمه کرد:

-بیشتر.

با دهانی نیمه باز گفتم:

-از این بیشتر نمی تونم!

خنده مان گرفت و سعی کردم طبق خواسته اش، دهانم را بیشتر بازش کنم. به گلویم نگاه کرد و چوب را داخل سطل کنار میزش انداخت. درحالی که حواسش پی محتویات داخل کیفش بود، آرام پرسید:



- تو هم جزو کنکوری‌های امسال بودی دیگه، نه؟  
او از کجا می‌دانست؟ نکند... نکند قبلاً مرا در شهر  
دیده بود؟ سرم را تکان دادم.  
- آره.

- چی می‌خوای بخونی؟  
شانه بالا انداختم و لبانم را به نشانه‌ی تفکر جمع  
کردم.  
- ادبیات... عاشقشم.

- می‌ذارن ادامه تحصیل بدی؟  
نفسم را پر آه بیرون فرستادم و کلافه گفتم:  
- فعلاً که مشخص نیست. ولی به احتمال زیاد، بذارن.  
اگه بذارن هم باید برم تهران، پیش داییم.  
شنیدم که آرام و شمردده شمردده، زیر لب زمزمه کرد:

«گر از این منزل ویران به سوی خانه روم  
دگر آن جا که روم، عاقل و فرزانه روم»  
ابروهایم بالا پریدند و با لبخند کمرنگی، دنباله شعر را  
گرفتم:

«زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم  
نذر کردم که هم از راه به می خانه روم...»  
بی هوا پرسیدم: exchange  
-بیتی که انتخاب کردین عجیب بود... کجا انشاءالله؟  
زیرچشمی نگاهم کرد. لبانش را روی هم فشرد و  
تبسمی کرد:

«امروز چنان مستم کز خویش برون جستم  
ای یار بکش دستم آن جا که تو آن جایی!»

لب گزیدم و لحظه‌ای بعد، نفس حبس شده‌ام را رها کردم. خواستم چیزی بگویم که صدای خداحافظی مادرم با زن همسایه را شنیدم و کمی خودم را جمع و جور کردم.

داخل بهداری شد و کنارم نشست.

–حالش خوبه آقای دکتر؟

در حال جمع کردن کیفش، از کنارم بلند شد و پشت میزش نشست.

–بله خوبه. یه کم کسالت داره و دمای بدنش هم یه خورده بالاست. چندروز استراحت بکنه خوب می‌شه. سوپ و غذاهای مقوی هم فراموش نشه.

–دوا دارو که لازم نداره؟

سرش را بالا آورد و نگاه حواس‌پرتش را به من دوخت.

نه، احتیاجی نیست.

مادرم چشمی گفت و عزم رفتن کردیم. نیم‌چه لبخندی  
رو به من زد و با خداحافظی مختصری، برایم آرزوی  
سلامتی کرد و از بهداری بیرون آمدیم. به خانه  
بازگشتیم. لباس‌های داخل سبد را از خانه بیرون آوردم  
و خود را مشغول کردم تا حواسم از حرف‌ها و رفتار  
امروز یوسف پرت شود...

در حال پهن کردن رخت‌ها به روی طناب بودم و مامان  
آن طرف‌تر، مشغول شستن لباس‌های داخل لگن شده  
بود. ملحفه سفید و گل‌دار را روی طناب انداختم و  
صافش کردم. کنارش زدم و به طرف مامان آمدم.  
نزدیکش، روی سنگی نشستیم و به چنگ زدنش به  
لباس‌ها نگاه کردم. برای لحظه‌ای، نگاهم به نور

مستقیم خورشید افتاد که عطسه‌ام گرفت. مامان سرش را به طرفم برگرداند و با ترش رویی گفت: - تو سرما خوردی، اومدی بیرون کار می‌کنی؟ مگه نگفتم مراقب خودت باش؟

شانه‌ای بالا انداختم و لب برچیدم.

-مراقبم مامان، چیزیم نیست.

از کنار لگن بلندشدم، سبد حصیری را از کنار حوض برداشتم و راه بیرون را در پیش گرفتم.

-من میرم ماهی بخرم. فکر کنم امروز صید خوبی داشتم، برای ناهار می‌خوام ماهی تازه بپزم. تو هم برو برنج رو بشور، بابات برای ناهار میاد خونه.

از پای لگن بلند شدم و سلانه سلانه، به طرف خانه به راه افتادم. حال خوشی نداشتم. استرس نتیجه‌ی کنکور، خواستگاری گل‌چهره و حرف‌های حمید... حالا

هم آن حرف‌های یوسف که بوی رفتن می‌داد... چرا  
 نیامده قصد رفتن کرده بود؟ اصلا... اصلا چرا باید  
 می‌رفت؟ اگر قصد رفتن داشت، چرا... چرا با من  
 این طوری خوب برخورد می‌کرد؟ می‌خواست دل تنگی  
 برایم به جای بگذارد؟ یا دوست داشت آزارم بدهد؟  
 آمدنِ مامان را از پخش شدن بوی ماهی سرخ کرده در  
 خانه فهمیدم. همان‌جا، یک گوشه خانه زانوی غم بغل  
 کرده و به نقطه‌ی نامعلومی خیره شده بودم. بوی  
 دلبرانه‌ی ماهی سرخ کرده، بینی‌ام را قلقلک می‌داد و  
 معده‌ی گرسنه‌ام را تحریک می‌کرد.  
 سعی کردم بی‌خیال افکارم شوم و به دنبال پر کردن  
 شکم گرسنه‌ام بروم...  
 ناهار را خوردم و به مامان کمک کردم سفره را جمع  
 کند. مازیار هم ناهارش را خورد. کنار کشید و از سر

سفره بلند شد. مشغول جمع کردن سفره بودم که  
به طرفم آمد. مچ دستم را گرفت و من را به اتاق کشید.

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و هشتم

مامان مشغول شستن ظرفها بود و حواسش به ما  
نبود. در اتاق را بست و به در تکیه داد. نگاهش عجیب  
بود و ترسیده...

-چی شده مازیار؟ خوبی؟



-نه لیلا... گل چهره مامان رو خواسته. خواسته باهاتش  
 حرف بزنه تا قضیه رو با جمشیدآقا در میون بذارن.  
 نمی دونم اون قراره چی کار کنه ولی مطمئنم بدش هم  
 نیاد. نتونستم جلوی تصمیمش رو بگیرم و از طرفی...  
 گل چهره نمی ذاره سعید از خونه بیرون بیاد و بینمش.  
 می دونی که من و سعید تو کافه شریکیم، چند روزه  
 سعید رو ندیدم که بیاد و هرچی خبر می فرستم، جوابی  
 نمی گیرم. روم نمی شه برم خونه ی جمشیدآقا و  
 حرف هام رو بهش بزنم. نمی دونم چی کار کنم لیلا...  
 نفس تندی از سر کلافگی کشیدم. به دیوار تکیه دادم.  
 آرام آرام سر خوردم و پایین آمدم. باید به فکر چاره ای  
 می افتادم... نمی خواستم به همین راحتی جا بزنم و  
 عقب بکشم. آن هم نه الان که از احساسات خودم و  
 اطرافیانم باخبر بودم.

مازیار از در بیرون رفت و من همان جا، زانوی غم بغل گرفتم و به سرنوشتم فکر کردم، که در این روستای نه چندان دور از امکانات و شهر، مجبور بودیم تابع حرف‌های خانی قداره‌کش و گاه، زورگویی‌های ظالمانه‌اش باشیم.

تا چندسال پیش، این نظام ارباب رعیتی دمار از روزگارمان درآورده بود. پدرم تعریف می‌کرد که در اواخر دوره قاجار، حکومت اصلی توان حفظ منافع اربابان را از دست داده بود و خان‌ها که بزرگ‌ترین تأمین‌کننده مالیات دولت بودند، برای پرداخت هزینه‌ها باید حق‌السهم خود را از کشاورزان می‌گرفتند.

ساختار این نظام به این شکل بود که خان‌ها زمین‌ها را که به صورت ولایت‌ها و مناطق جداگانه بوده، از طرف شاه به صورت اجاره یا مرحمتی یا خریداری در اختیار

می گرفتند و سالیانه مالیاتی را به دربار پرداخت می کردند. در عوض، در منطقه تحت اختیار خود دارای اختیارات نامحدودی بودند تا زمانی که آسیبی به منافع حکومت شاهی وارد نمی شد، هر کار که می خواستند، می کردند.

رعیت ها هر سال به ازای قرار دادی نانوشته، زمینی را آباد می کرد و بذر و مقداری به عنوان پیش خور از خان می گرفتند و سر محصول به نسبت معینی حق مالک را از محصول خود پرداخت می کردند.

اغلب این نسبت به این شکل بود که دو سهم متعلق به خان و یک سهم به رعایا می رسید که هزینه های پیش خورده با سود آن نیز از سهم رعایا کم می شد، که عملاً برای رعیت چیزی نمی ماند و در طول سال رعیت برای خورد و خوراک و زنده ماندن باز هم به صورت

قرض از خان می گرفتند و به این شکل... همیشه  
 بدهکار خان‌ها و مورد استعمار دائمی آنها بودند.  
 پدر بزرگم که نخواست فرزندش در ظلم و ستم اربابان  
 بزرگ شود، پدرم را به مدرسه فرستاد و او با شش  
 کلاس سواد، شد معلم روستا. هر چند، شش کلاس آن  
 زمان هم خودش کلی بود. در آن وضعیت نابه‌سامان و  
 حمله روس‌ها به ایران به بهانه حضور آلمانی‌ها و جنگ  
 جهانی دوم، پدرم درس خواند و ازدواج کرد. من هم  
 زاده‌ی همان بلبشوی و آشفتگی افکارم! البته دقیق  
 مطمئن نبودم، شاید چند سال این طرف و آن طرف‌تر.  
 روی کار آمدن شاه پهلوی توانست تا حدی این  
 حکومت ارباب رعیتی را جمع کند و این اوضاع، تا قبل  
 از انقلاب سفید و اصلاحات اراضی و خلع ید خان‌ها  
 توسط پهلوی دوم ادامه داشت. اما انگار نفوذ پول و

پول پرستان، به دربار شاه هم رسیده بود. جمشیدآقا سالانه دوبرابر مبلغی که باید را، پرداخت می کرد و به جایش برای خود حکومت کوچکی این سرگیلان و جایی نزدیک به رشت که منتهی به دریا می شد، تشکیل داده بود.

جمشیدآقا هنوز هم خان ما بود و حتی با گذشت حدود یک دهه از زمان برکناری حکومت اربابان، باز زیر حرف زورشان له می شدیم و مجبور بودیم دم نزنیم تا مبادا سرمان به باد برود...

با مرور خاطرات و گفته ها، چیزی به ذهنم رسید. اگر رتبه خوبی می آوردم و رشته ی موردعلاقه ام را قبول می شدم، می توانستم درسم را بهانه کنم و به جمشیدآقا بگویم که می خواهم درس بخوانم. مطمئنم او مرا از درس خواندن منع نمی کرد، چون خودش تا

این جا کمکم کرده بود و گذاشته بود حتی دبیرستان هم بروم. درحالی که به قول گل چهره، بسیاری از دختران عمارت بی سواد بودند و حتی سواد دو کلاس دبستان را هم نداشتند.

از روی زمین بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. باید منتظر برگشتن پدرم می ماندم و تا زمان برگشتن او، نمی توانستم کاری کنم و حرفی بزنم. فقط دعا می کردم پدرم با دستی پر برگردد و خبرهای خوشی بیاورد. آشوب بدی به دلم افتاده بود، نمی دانستم اگر قبول نشوم، چه چیز را می توانم بهانه کنم و جواب رد به سعید بدهم...

به طرف آشپزخانه رفتم تا به مادرم در کارهای نظافت کمک کنم. هر چند، تنها کاری که می کردم، خشک کردن بشقابها بود آن هم هر چند دقیقه یکبار، یک

بشقاب را تمیز می کردم. آخر سر مادرم به حرف آمد و  
بی حوصله گفت:

-لیلا؟ حواست کجاست؟

#معشوقه پرست

#قسمت بیست و نهم

چشم از دیوار روبه رویم گرفتم و به مامان نگاه کردم.  
-هیچ جا، دارم بشقاب ها رو تمیز می کنم.



می‌دونی چقد دقیقه ست زل زدی به دیوار و اون  
بشقاب فلک زده رو برق می‌اندازی؟ بسه دیگه  
دختر جان، گل سرخ هاش سفید شدن.

بشقاب را روی جاذرفی گذاشتم. به طرف مامان  
چرخیدم و در حالی که دستمال را در دستم می‌چلاندم،  
نالیدم:

استرس دارم مامان. نمی‌تونم حواسم رو جمع کنم.  
استرس؟ برای چی؟

نباید چیزی می‌گفتم که شک کند. نفس عمیقی گرفتم  
و لبخند لرزانی روی لب‌هایم نشاندم.

نتیجه‌ی کنکور. خیلی بابتش می‌ترسم. از بابا هم  
خبری نشده، نمی‌دونم اگه قبول نشم باید چی کار کنم.  
تموم آینده‌م به روزنامه‌ی توی دست بابا وصله. اگه

قبول بشم، می‌تونم از این روستا برم، برم شهر و  
آیندهم رو اون جا بسازم.

-انشاءالله که قبول می‌شی، نگرانی به دلت راه نده  
دختر جان...

خورشید به وسط آسمان رسیده بود که در خانه را  
زدند. بابا بازگشت و از فرط خوشی، چهره‌اش  
می‌درخشید. مادرم اما، امان نداد تا بنشیند و خستگی  
در کند. حتی نگذاشت ناهارش را هم بخورد. گفت که  
گل‌چهره کارشان دارد و باید بروند. می‌دانستم قضیه  
همان خواستگاری سعید است و از آن لبخند پررضایتی  
که پدرم به روی من می‌زد، می‌توانستم قضیه را حدس  
بزنم. روزنامه را از کیفش بیرون آورد و یکی‌شان را به  
دست من داد. روی موهایم را بوسید و روزنامه دیگر را

در کیفش گذاشت. بلند شد و عزم رفتن کرد که با

صدایی لرزان پرسیدم:

– نتیجه‌اش خوب بود بابا؟

– آره لیلاجان، خداروشکر. من با مادرت برم خونه‌ی

جمشیدآقا. تو برو این روزنامه رو بده به دوستت. اسم

اون هم توی روزنامه بود، برای همین دوتا گرفتم.

روزنامه دیگر را به دستم داد و از خانه بیرون رفتند.

نفهمیدم چطور چشمانم روی اسم بهاره گشت و

پیدایش کردم. نه شادی کردن‌هایم دست خودم بود و

نه جیغ‌های خفه شده‌ای که از سر ذوق در خانه سر

می‌دادم. روزنامه را در دستم لوله کردم، چادر را به

سرم انداختم و به طرف خانه‌ی بهاره دویدم. پشت

نرده‌هایشان ماندم و بلند صدایش زدم:

– بهاره؟ لاکوجان، کجایی تو؟ بهاره؟

پدرش بیرون آمد و نگاهی به من انداخت. قیافه‌اش خسته و تکیده به نظر می‌رسید. مادرش را ندیدم اما صدای موپه‌اش را می‌شنیدم. از نرده‌ها رد شدم و داخل حیاطشان شدم. جلوی ایوان ماندم و به پدرش سلام دادم، که با سر جوابم را داد.

—عمو؟ به بهاره می‌گید بیاد بیرون؟ کارش دارم، می‌خوام باهاش حرف بزنم.

صدایش بوی غم و بغض می‌داد.

—بهاره داره آماده میشه.

آن صدای پربغض و صدای موپه‌های مادرش، ته دلم را خالی کرده بود.

—آماده میشه؟ برای چی؟ جایی دعوتید؟

سرش را پایین انداخت و احساس کردم که  
شانه‌هایش می‌لرزد. نفسش را پرسوز بیرون فرستاد و  
رو گرفت.

– بیا بالا.

ارتفاع خانه‌شان کمتر بود و ایوانش از دو طرف پله  
می‌خورد. معطل نکردم و از پله‌ها بالا رفتم. داخل خانه  
شدم و گیج به اطرافم نگاه کردم.

– کجاست عمو؟

– تو اتاق، برو پیشش.

هرچقدر به اتاق نزدیک‌تر می‌شدم، صدای گریه بلندتر  
می‌شد. همان باقی‌مانده نیرویم هم تحلیل رفته و  
نفس‌هایم سنگین شده بود. بهاره برای چه گریه  
می‌کرد؟

در را باز کردم و داخل شدم. گوشه‌ای نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود. با دیدنم، چشم‌هایش پر شد و به زور از جایش بلند شد. پاهای لرزانش به زور سرپا شدند که روزنامه را همان جا رها کردم و دویدم. محکم بغلش کردم، سرش را میان بازوانم گرفتم و سعی کردم آرامش کنم. چند لحظه‌ای در همان حالت گذشت. روی زمین نشستیم و نگران، به چشمان پرخونش زل زدم.

-چی شده بهاره؟ برای چی این طوری شدی؟ من اومدم حال خوب تو رو بهتر کنم، ولی... صورتش را میان دستانش پوشاند و نالید:

-حال من دیگه هیچ وقت خوب نمی شه لیلا، هیچ وقت.

-چی شده آخه؟ بگو ببینم.

سرش را روی پایم گذاشتم تا دراز بکشد و بتواند  
راحت تر صحبت کند.

–دیشب خانِ ده بالا اومد و من رو خواستگاری کرد،  
برای پسرش... همون پسری که تو عروسیِ سهراب  
کتک خورده بود... لایلا من نمی‌تونم با کسی دیگه  
ازدواج کنم، من سعید رو دوست دارم! کاش  
می‌تونستم حرفم رو بهشون بزنم، اون موقع دیگه  
مجبور نبودم این خفت رو تحمل کنم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سی ام



با شنیدن حرف‌هایش دنیا روی سرم آوار شد. وای حمید، وای! بالاخره کار خودت را کردی مردکِ احمق... باورم نمی‌شد بتواند چنین کاری با من و زندگی بهاره بکند. او به حرفش عمل کرده بود، اما... اما وصلت من و سعید که سر نگرفت! پس چرا...

گیج بودم و با حرف‌های بهاره، گیج‌تر می‌شدم. آدم چه قدر می‌توانست پست باشد؟ چطور وجدانش اجازه داد؟ چرا بهاره را از من گرفت؟ خدای من... اگر مازیار می‌فهمید چه؟

سرم از شنیدن این اخبار به دوران افتاده بود. موهایش را بدون این که حواسم سر جایش باشد، نوازش می‌کردم و به نقطه نامعلومی خیره بودم. تقصیر من بود... آری، مسبب این اتفاق شوم من بودم! آرزوی

زندگی در عمارت را هرکسی داشت، اما زندگی با  
آدم‌های عمارت... جهنم بود! بهاره‌ی بیچاره‌ی من...  
بهاره‌ی عزیز من...

- چرا تو بهاره؟ این همه دختر ادا اطواری جمشیدآقا رو  
ول کردن و چسبیدن به تو؟ چرا؟ ای خدا...

- نمی‌دونم لیلا، نمی‌دونم. جمشیدآقا نیومده بود، و گرنه  
اون می‌تونست طرف من رو بگیره. اون هوای ما رو  
داره، مگه نه؟ خان بالایی گفت چون پسر جمشیدآقا  
داره متاهل میشه و من توی نظرش بودم، شگون نداره  
مجرد بمونم.

سر بلند کرد و با چشمانی به اشک نشسته نگاهم کرد.

- لیلا تو با سعید وصلت کردی؟ خان راست می‌گفت؟  
تو رو دادن به سعید؟

از شانه‌هایش گرفتم و تکانش دادم. شوکه شده بود و رفتار و حرف‌های آشفته‌اش، دست خودش نبودند.

-چی میگی بهاره؟ من چرا باید با سعید ازدواج کنم؟  
من بهت گفتم، سعید اون کسی نیست که بخوام یه  
عمر باهش باشم. من می‌دونستم تو به سعید علاقه  
داری آخه چطوری قبول می‌کردم؟

نفس عمیقی گرفتم و میان اشک‌هایم، با صدایی لرزان  
گفتم:

-اومده بودم بهت بگم دانشگاه قبول شدیم. اومدم...  
خدایا...

دوباره صدای هق‌هقش اوج گرفت که به آغوش  
کشیدمش و سعی کردم آرامش کنم.

-هیس، گریه نکن دختر خوب. با جمشید آقا حرف می‌زنیم، می‌گیم تو هم قبول شدی. شک نکن از تو هم حمایت میکنه، همون طور که از من حمایت کرد.

-نه لیلا، این دفعه رو نه. اون نمی‌تونه روی حرف خان بالایی حرف بزنه... دلم برای مظلومیتت کباب میشه...  
تورو خدا، یه راهی جلوی روم بذار.

داشتیم خفه می‌شدم انگار. مثل ماهی بیرون افتاده از آب، دهانم باز و بسته می‌شد و صدای فریادم حتی به گوش خودم هم نمی‌رسید. کاش می‌توانستم کمکی به او بکنم. کاش می‌شد او را از این باتلاق نجات دهم. اما چه کار می‌کردم؟

حمید، بهاره را به جای من قربانی گرفته بود.  
نمی‌توانستم جلوی حمید بایستم و از حق بهاره دفاع کنم. شاید هم خودخواه بودم و فقط به خودم فکر

می کردم! داشتم دیوانه می شدم؛ نمی دانستم چه کاری درست و چه کاری غلط است!

همه درها به رویم قفل بودند انگار. هیچ راهی نبود خدا؟ چه می شد اگر تو هم کمی کمکمان می کردی؟ من تنهایی قادر به حل مشکلات خود نبودم، بار روی دوشم خیلی سبک بود که عذاب وجدان حال الان بهاره را هم به آن اضافه کردی؟

حال جفتمان خراب بود. چند ساعتی ماندم و با یک چشم اشک و چشم دیگری آه، از بهاره خدا حافظی کردم. دیشب نشانشان کرده بودند و فردا، کاروان عروس به خانه‌ی خان ده بالایی می رفت... خدایا... بدبختی از این بزرگ تر هم بود؟ درد بیشتر از این هم امکان داشت؟ چطور دوام می آوردم، می دیدم و می شنیدم و دم نمی زدم؟

به خانه رسیدم و تن بی‌جانم را از آن پله‌هایی که  
تعدادشان هم از دستم در رفته بود، بالا کشاندم.  
مامان با دیدن حال خرابم، نگران به طرفم آمد و  
دو طرف بازوهایم را گرفت.

-لیلا جان؟ چی شده مادر؟

نمی‌دانم به او چه گفتم. دقیق به یاد ندارم. فقط دیدم  
که سر تکان داد و هیچ نگفت. او هم می‌دانست بهاره  
رتبه‌ی خوبی آورده، دلش به حال جوانی بهاره  
می‌سوخت و چیزی نمی‌گفت تا حال خراب من بدتر  
نشود. دختر خودش هم نزدیک بود عروس همان  
قماش شود، با این تفاوت که سعید عاقل‌تر بود و خیال  
مادرم، کمی راحت‌تر. اما حمید... از او پست‌تر  
نمی‌شناختم...

عذاب وجدان امانم را بریده بود. خود را به اتاق پرت کردم و در را بستم. فکرم پیش حرف‌های حمید بود و آن پیشنهاد لعنت شده‌ای که خودفروشی بود اگر قبولش می‌کردم.

او با من عهد کرده بود؛ گفته بود اگر جواب مثبت به سعید بدهم، او هم به سراغ بهاره می‌رود. خب اتفاقی که بین من و اهل خانه جمشیدآقا نیفتاده بود، آخر چرا این قدر تند رفته بود؟

می‌خواستم به این فکر کنم که شاید واقعا بهاره را دوست داشته. فکر کنم به این که محبت دخترکم بر دلش نشسته و از خر شیطان پایین آمده. که شاید دست از نقشه مسخره‌اش کشیده است و واقعا بهاره را دوست دارد. اما... این جملات روی زبانم بودند و



دل‌بنای ناسازگاری برداشته و تمام صحبت‌هایم را  
انکار می‌کرد...

---

#معشوقه پرست

#قسمت سی و یکم

کاروان عروسی بهاره، به سوی خانه خان به راه افتاد.  
فضای غریبی در میان کاروان عروسی حاکم بود. مادر  
بهاره میان غصه و غم، به ظاهر شاد بود و گاه کل  
می‌کشید. خیر سرشان، داشتند عروس کشانی

می کردند. نه شرایط شادی محیا بود و نه غم سنگین  
 شده روی دل، مجال نفس کشیدن در آن فضای  
 سنگین را می داد. به حال دلم، لباسی تیره به تن کرده  
 و سالانه سالانه، پشت سرشان حرکت کردم.

عروس نگون بخت من روی اسب نشسته و بدون  
 این که حتی تکان کوچکی بخورد، به حرکتش ادامه  
 می داد. انگار که مترسکی سوار بر توسن بدبختی کرده  
 باشند و راهی خانه بخت سیاهش کنند...

افسار اسب در دستان شازده جهنمی مان بود و گاه  
 باز می گشت و با نگاهی خریدارانه، عروس غمپوش مرا  
 از زیر نظر می گذراند و گاه، لبخند عمیق و روی لبانش  
 می نشانند انگار که افکاری شوم از ذهن می گذراند. باید  
 با او صحبت می کردم. باید... باید قانعش می کردم که  
 اگر به خاطر انتقام است، تا همین جایش هم زیاده روی

کرده. میلش شکستن دلم را می کشید؟ خب، به  
مرادش رسیده بود...

قدم تند کردم و خود را از پشت سر اسب بهاره، به  
کنارش رساندم. نزدیک حمید شدم و لرزان زمزمه  
کردم:

-چی کار کردی با بهاره؟

سرش را خم کرد و طوری که من بشنوم، گفت:  
-با هم یه قراری داشتیم.

نالیدم:

-من که به سعید بله ندادم.

-به من هم بله نگفتی! اگه تو جواب مثبت رو بدی،  
همین جا این عروسی رو به هم می زنم. خوب فکرها  
رو بکن لیلا، تا کاروان عروسی دوستت به حجله گاه

نرسیده فکرهاات رو بکن، چون بعد از اون دیگه راه  
برگشتی نیست.

گیج بودم و با حرف‌های حمید، گیج‌تر شدم. قدم‌هایم  
را کند کردم و آرام آرام، راه رفتم. به حرف کدامشان  
گوش می‌دادم؟ دلم؟ عقلم؟ وجدانم؟

یاد مازیار افتادم. وقتی خبر ازدواج بهاره را شنید، به  
هم ریخت، تب کرد و گوشه‌ای افتاد. مامان کنارش  
ماند تا نگذارد حالش بدتر از این بشود. مازیار برادر  
بزرگم بود، اما هنوز هم همان پسر بچه‌ی شانزده  
ساله‌ی عاشقی بود که به خاطر رفتن هدی، چند کیلومتر  
پشت ماشین پدرش دوید و به خیال خودش،

می‌توانست آن‌ها را تا شهر تعقیب کند. یا مثلاً جلوی  
ماشین را بگیرد و پدر هدی را از رفتن منصرف کند...

هفت سال از آن موقع گذشته بود و مازیار هنوز هم مثل وقتی که شانزده سالش بود، از سر غصه تب می کرد و بیمار می شد.

انگار که عاشقی به برادرم نیامده بود و... همین دلیم را به درد می آورد و رنجم می داد. از طرفی، اگر جلوی ازدواج بهاره را می گرفتیم، او علاقه ای به مازیار نداشت. بهاره سعید را دوست داشت و مازیار بیچاره ای من در هر صورت قرار بود این رنج دوری معشوق را تحمل کند...

به ده بالایی رسیدیم. تقریباً همه ی ساکنان روستای خودمان آن جا بودند. سعید را دیدم که دست به سینه، گوشه ای ایستاده و نگاهش سرخ رنگش را به کاروان عروس دوخته.

دلہ برایش کباب شد. اما چه کار می توانستم بکنم؟  
 کاش یوسف این جا بود، کاش بود و آن قدر حمید را  
 کتک می زد که جانش از دماغش بیرون بزند. وای  
 یوسف... وای! دلہ از نبودش غمگین بود و حال تمام  
 وجودم را غم گرفته بود. اما او چه صنمی با من داشت؟  
 چطور می خواست از من جانب داری کند؟ اصلا او هم  
 مثل من، به فکرم بود؟

سری تکان دادم تا از این افکار بیهوده دور شوم. حالا  
 که نه یوسفی بود تا کمکم کند که جلوی لکه دار شدن  
 دامان پاره تنم را بگیرم، به که متوسل می شدم؟ برادر  
 افتاده در بستر بیماری ام؟ به سعیدی که قلبش مریض  
 بود و یک جمله از جانب کافی بود برای پس افتادنش؟  
 به جمشید آقایی که اصلا برایش اهمیتی نداشتیم؟ یا  
 پدر و مادری که آرزوییشان زندگی مرفه دخترشان بود؟

هرچه قدر هم خانواده‌اش از خوانین دل خوشی نداشتند  
اما شرایط زندگی در عمارت برای همه دختران روستا  
به رویایی دور می ماند.

بهاره را از اسب پایین آوردند و به اتاقی در داخل  
عمارت بردنش. من هم رفتم؛ مادرش مرا همراه خود  
برد. دستم را گرفته بود و گاه بغض و دردش را سر  
دستم خالی می کرد. بالای سر آن دو ایستادم، طوری  
دو طرف سرشان گرفتند و کله قندها را به دستم دادند.  
گفتند بسابیم؛

و می سابیدم به امید شیرین تر شدن زندگی  
عزیزترینم...

می سابیدم در انتظار دیدن دوباره لبخند شیرین  
نشسته بر صورتش...



می‌ساییدم در رویای برهم خوردن این مراسمی که هر  
شخص حاضرش در آن، ریشخندی می‌زد به تمام  
آمال‌هایم...

عاقده شروع به جاری کردن خطبه عقد بین آن دو کرد و  
بعد از زمزمه کلمات عربی و «بله» دادن بهاره، رقص و  
پایکوبی شروع شد...

#معشوقه پرست

#قسمت سی و دوم

چشم‌هایم پر شدند و لحظات دیگر، انگار که دنیا به دور سرم می‌چرخید. تاب نگه داشتن وزنم روی دو پا را نداشتم. کله‌قندها را گوشه‌ای پرت کردم و به راه‌پله عمارت رفتم. روی پله‌ها نشستم، دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و به دور شدن اوایی که عزیزدلم بود، خیره ماندم.

شانه‌هایش افتاده و دستانش حتی توان نگه داشتن آن دسته گل کریه را هم نداشتند. بهاره از دستم رفت...  
بهاره به بادِ خطا و سرپیچی من رفت!

روی همان پله‌ها، با حالی زار و آشفته، به دور از جایگاه عروس و داماد نشستم و زل زدم به پارچه قرمزی که روی سرش انداخته بودند و می‌توانستم حدس بزنم زیر آن پارچه، چه به بهارکم می‌گذشت...

ساعات با عجله می گذشتند و عقربه‌ها با بی رحمی  
 تمام گذر زمان را به رخ می کشیدند. مردم بدون  
 خستگی، می رقصیدند و می خوردند و شادی می کردند...  
 شب شد و با تاریک شدن هوا، دلم به درد آمد و بوی  
 شوری خون را در چشمانم احساس کردم.  
 چشم حمید روی من بود. انگار انتظار «بله» گفتن مرا  
 می کشید و از طرفی هم دلش نمی آمد نو عروسیش را  
 رها کند. خدایا... چه کرده بودم با زندگی آن دختر؟  
 شب از نیمه گذشت و غریبه‌ها رفتند. همه را به داخل  
 دعوت کردند و زنان طایفه خان، بهاره را به حجله‌گاه  
 بردند. می توانستم از لرزش شانهایش، گریه کردن و  
 ترسش را احساس کنم. می توانستم درد و غصه‌اش را  
 حتی با آن پارچه‌ی قرمز روی سرش، در صورتش  
 بینم. انگار که همان تن زار و رنجورش، با تمام توان

غم خود را فریاد می زدند و من درمانده، فقط  
می توانستم مترسکوار گوشه‌ای بایستم و تماشایش  
کنم.

دختران مجرد را به طبقه بالایی فرستادند و کسی  
حواسش به زیرپله‌ها و نگاه خیس و هراسان من نبود و  
نفهمید لیلایی زیر پله‌ها مانده و تماشایشان می کند تا  
با چشم خود ببیند که جانش می رود...

بهاره داخل اتاق شد و حمید چشم چرخاند. مرا در  
زیرپله یافت، نیشخندی زد و راهش را به سمت  
حجله‌گاه کج کرد. با هر قدمش، قلب من به دهانم  
می آمد و باز می گشت. به سختی نفس می کشیدم،  
دستم را روی گلویم گذاشتم و انگار در تلاش بودم تا  
دستی نامرئی که داشت خفهام می کرد را از دور گردنم

باز کنم. حمید داخل شد و هر لحظه، مسیر تنفس من تنگ تر می شد. زن ها پشت در مانده و گوش می دادند. در بسته شد و صدای بسته شدنش، همانند ناقوس مرگی در سرم پیچید. این درست نبود... این حق بهار کم نبود که پاسوز گناه من شود! دلم می خواست از زیرپله بیرون بیایم، در را باز کنم، دست او را بگیرم و باهم فرار کنیم اما... امان از ترس جان و نه جان خودم، که جان عزیزان برجای مانده ام که زندگی می دادم تا تار مویی از سرشان کم نشود. ولی مازیار... چرا برای او خودخواهی کردم؟ چرا حتی تن ندادم برای خوشی احوال دلش؟

هر از چندگاهی، صدای جیغ های آرام بهاره بلند می شد. حتی از این فاصله دورم هم به گوش می رسید و به دلم چنگ می انداخت. دلم را پر خون می کرد و

چشمانم خون را بالا می آوردند و اشک بر چشمانم  
می نشانند. صدای زنی در نزدیکی ام را شنیدم که به  
بغل دستی اش گفت:

-آخی، جوانک بی چاره! شنیدم به زور دادنش... ها؟

جوانک بی چاره به باد عاشقی من رفت و لعنت به  
معشوقی که حتی نبود تا مرهم زخم دلم باشد!  
چند دقیقه بعد، در باز شد و دستمال سفید رنگی که با  
خون مزین شده بود، به همسر خان تقدیم شد. قرمزی  
پارچه را دیدم و دنیای جلوی چشمان من هم به  
سیاهی مزین شد و غصه و اندوه و پشیمانی در دلم،  
پایکوبی را از سر گرفتند. نتوانستم خودم را نگه دارم و  
بی صدا گریستم. دستم را جلوی دهانم گرفتم،  
اشک هایم بی مهابا روی گونه هایم ریختند و صورتم را  
پوشاندند. دستم را به دیوار گرفتم و با قامتی خمیده و

قدم‌هایی لرزان، در خروجی عمارت را در پیش  
گرفتم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سی\_و\_سوم

تمام دنیا را کنار گذاشته بودم و از تمامش، یک بغل  
غم و یک آغوش پر از اندوه برایم مانده بود. و این  
دوست داشتنِ مزخرف... به من ثابت کرده بود که نباید  
برای کسی در دلم حتی جای کوچکی هم باز کنم. چون  
شب‌ها، این غم دوست‌داشتن لعنتی در دلم تلنبار



می شد و در نهایت بغض، مثل زالویی بیخ گلویم  
می چسبید. رهایم نمی کرد و خود لامصبش هم پایین  
نمی رفت.

یک ماهی از آن فاجعه می گذشت. چندباری به بهاره  
سر زده بودم. آن هم فقط وقتی در خانه پدری اش بود.  
از ترس حمید، جرئت نزدیک شدن به عمارت خان ده  
بالا را نداشتم که مبادا مرا ببیند و برای آسیب رساندن  
به دختر کم مصمم تر شود. بهاره بیشتر شبیه به جنازه  
بود تا تازه عروس. تنها تفاوتش، یک نفسی بود که گاه  
می آمد و می رفت. با سنگینی تمام، پر از اندوه و آه.  
نمی توانستم هیچ جوهره دلداری اش بدهم. خودم هم  
تعریف چندانی نداشتم و با این وضع آشفته،  
نمی توانستم تشویقش کنم به سامان دادن زندگی اش.

کم کم زمان رفتن به دانشگاه هم فرا رسیده بود و من، باید کوله بارم را جمع می کردم. علی رغم مخالفت های پدرم، ادبیات را انتخاب کردم و مادرم هم سعی کرد او را توجیه کند که بگذارد بروم پی علاقه ام! ادبیات فقط علاقه ای من نبود؛ قرار گذاشته بودیم که با بهاره برویم و درس بخوانیم. می خواستیم با هم یک جا خانه ای بگیریم و همه چیزمان با هم باشد. قرار گذاشته بودیم تا کلی کار انجام دهیم اما...

چمدانم را جمع کردم و وسایلم را گوشه ای گذاشتم. به سمت مازیار رفتم، از شانه هایش گرفتم و به آغوش کشیدمش.

– خان داداش؟ دارم میرم، نمی خوای ازم خداحافظی کنی؟

حواسش با من نبود. در این دنیا زندگی نمی کرد انگار.  
این چندروز اخیر، آن هم وقتی فهمیده بود که قرار  
است بروم، کمی به خودش آمده بود و حواسش اندکی  
جم تر شده بود. چشم از نقطه‌ی نامعلوم گرفت و لبخند  
گنگی به رویم زد. سری تکان داد، به طرفم چرخید و  
محکم بغلم کرد.

-دلم برات تنگ می شه لیلا... کاش می تونستم باهات  
پیام و مراقبت باشم، ولی...

نفسش را کلافه به بیرون فرستاد و زمزمه کرد:  
-این جا کار دارم. باید بمونم پیش مامان بابا. باید کافه  
رو دوباره سرپا کنم. بابا هم تا آخر تابستون بی کاره،  
حوصله اش سر میره و بدعق میشه.  
جدا شدم و دستم را روی گونه اش گذاشتم.

-مراقب خودتون باشید. نذار مامان بی‌تابی کنه، یا بابا نبودنم رو حس کنه. حسابی حواست بهشون باشه، مراقب خودت هم باش. می‌خوام تا من برمی‌گردم حالت بهتر بشه... باشه؟

حس کردم نگاهش گرفته‌تر شد. برادر رشید من چه قدر رنجور و افسرده شده بود...

-دل‌م واسه‌ات تنگ میشه لایلا، خیلی...

گونه‌اش را بوسیدم و محکم در آغوش کشیدمش. دل‌م نمی‌آمد در این وضعیت رهایش کنم. چند لحظه بعد، جدا شدم و او هم بلند شد. چمدانم را برداشت و با من به حیاط آمد تا ره‌سپارم کند. مازیار سعی داشت گریه نکند. هیچ‌وقت برای من گریه نکرده بود! همیشه خدا در سر و کله هم می‌زدیم و گاه‌گاهی، رگ غیرتش بالا می‌زد و نگران شوهر کردن‌های من می‌شد. اما حالا...

تمام آن جنگ و دعوایها، تمام شوخی‌ها و بداخلاقی‌ها و نیش و کنایه‌هاک تبدیل به اشک شدند و از چشمانش باریدند.

دسته چمدانم در یک دست، و دست دیگرش را دور شانهام حلقه کرد و سرش را روی شانهام گذاشت و صدای هق‌هقش بلند شد. هر دو دستم بالا آمدند، چنگ شدند و روی کمرش نشستند و لعنت به این دوری مزخرف و اصلا لعنت به تمام درس و دانشگاهی که قرار بود این طوری شروع شود...

از مامان و بابا خداحافظی کردم و سوار ماشین دایی شدم. مامان گریه می‌کرد، بابا سعی در آرام کردنش داشت و مازیار هم با کاسه‌ی آب در دستش، ایستاده و با چشمانی به اشک نشسته نگاهم می‌کرد. بابا می‌خواست خودش را محکم نشان دهد. می‌خواست با

آرامش ظاهرش بگوید حالش خوب است. غمگین نیست. غصه‌دار نیست. رفتن دختر کوچکش، حالش را بد نمی‌کند. اما امان از نگاه و دست تکان دادن‌های آخر و قطره اشک لجوجی که از چشم چپش پایین چکید و روی گونه‌اش لغزید...

با هر جان‌کدنی بود، از کوچه‌مان بیرون آمدیم. صدای گریه‌ی مامان، حتی از این فاصله هم به گوش می‌رسید و دلم را ریش ریش می‌کرد...

قرار بود با دایی مرتضی، به خانه‌شان بروم و یکی از اتاق‌هایشان را طبق قولی که پدرم از او گرفته بود، به من اجاره بدهد. وقتی خبر قبولی‌ام در تهران را شنید، نگذاشت حتی اسم خوابگاه و خانه اجاره‌ای را بیاورم و گفت که به نزد خودشان بروم و باهم یک جوری روزگار می‌گذرانیم.

به اصرار پدرم، دایی مرتضی راضی شد اجاره بگیرد  
آن هم به یک-چهارم قیمت و در کل، یک ترم کامل  
دانشگاهم. بابا پول را داخل پاکت، و روی داشبورد  
ماشین دایی گذاشته بود که آن هم گویا وقتی که  
چشمانم تازه گرم شده بودند، دایی پاکت را داخل یکی  
از جیب‌های کیفم گذاشته بود که بعدها پیدایش  
کردم...

VIP exchange group

ROMAN

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#فصل-چهارم



#قسمت\_سی\_و\_چهارم

فصل چهارم

(تهران - بهمن ۱۳۴۹)

دل‌م برای دیدن نور خورشید پر می‌کشید؛ همچو  
کویبری که به دل حسرت باران را داشت. و کدامشان  
قرار بود دل‌تنگی مرا بفهمند و به جای داغ بر داغ  
گذاشتن، حداقل مرهمی روی دردهایم باشند؟ نه  
خبری از بیرونم داشتم و نه می‌گذاشتند حتی بوی  
هوای بیرون از این سلول را به مشام بکشم.  
در سلول با صدای زمختی باز شد و بدون این که سرم  
را بلند کنم، گوش‌هایم را تیز کردم.

-بلندشو، باید بری اتاق بازجویی.

تکانی در سر جایم خوردم و بی رمق زمزمه کردم:

-باز کدوم اتفاق نیفتاده رو باید مکتوب کنم؟

مرد جلو آمد و رویم خم شد. از بازویم گرفت و درحالی که چشمان دریده اش روی صورتم می چرخید، از لای دندان غرید:

-زبون دراز شدی سحابی، می خوای همین امروز زبونت رو کوتاه کنم؟ تنت می خاره برای شکنجه، دوست داری انگار، ها؟

با صدای داد مرد آشنایی، پلک هایش را بست و نفسش را پرحرص بیرون فرستاد.

-عجله کن گروه بان، منتظرم.

به زور بلندم کرد و بانفرت گفت:

-حکمتِ حروم زاده!

از سلول بیرون آمدم و کشان کشان، مرا از آن راه روی  
تنگ و تاریک سلولها عبور داد. یک سر راهرو به در  
خروجی می رسید و انتهایش، به اتاق بازجویی. مرا  
داخل اتاق انداخت و در را پشت سرم کشید. باز همان  
صدای قیژ در آهنی که روی زمین کشیده می شد به  
گوشم خورد و سرانجام، قفل پشت در زده شد.  
پاهایش را از روی میز به زمین گذاشت. روی میز خم  
شد و نگاه نافذش را به صورتم دوخت.

-بهشون حق میدم، نباید هم از موقعیت هاشون  
بگذرن، اون هم وقتی احتمال این که دهن طرف برای  
همیشه بسته بشه، بالاست. ولی تو که نباید بررسی...  
تو بی گناهی. مگه نه؟

لب گزیدم و زمزمه کردم:

بی‌گناهم و بهش مطمئنم. نه اهل بازی‌های سیاسی  
نویسنده‌های انتشارات بودم و نه علاقه و حتی جرئتی  
به ریختن خون دیگران داشتم.

روی صندلی‌اش جابه‌جا شد و پایش را روی پای  
دیگرش انداخت. بی‌قید، به صندلی‌اش تکیه زد و با  
چانه، به دفتر روبه‌رویش اشاره کرد.

خب... بگذریم از این بحث و برگردیم سر بحث  
شیرین دفترچه خاطرات. گویا عاشق شدی سحابی!  
چرا چیزی ازش ننوشتی؟ چطور بود؟ چی شد اصلاً؟  
با یادآوری احساس آن روزهایم، آرامش به دلم سرازیر  
شد. آرامشی توام با شوق و تشویش؛ درست مثل  
همان روزهای اولش...

عاشق شدم و... دربه‌دری قصه ندارد.

دستی روی صورتش کشید. کمی به سمتم خم شد و  
آرنج‌هایش را روی میز قرار داد. نگاه موشکافانه‌اش  
روی چهره‌ام می‌چرخید اما چیزی نمی‌گفت. دقیقه‌ای  
بعد، سر تکان داد و دفترم را جلوی رویم انداخت.  
-برگه پاره شده داری ازش؟ من این دفتر خاطرات رو  
کامل می‌خوامش.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و انگشتانم را روی  
جلد قرمز رنگِ دفتر کشیدم. از برگه به برگه این دفتر،  
بوی عشق و خون به مشام می‌رسید...

-وسط یه روز ابری، حمله کردید دفتر کارم. تموم  
کارمندا رو فراری دادید، تموم نامه‌ها و یادداشت‌ها و  
محتویات کشوی میز کارم رو خالی کردید توی گونی و  
با خودتون بردید. دقیقا چی رو توی اون فرصت قرار

بود بردارم؟ چندتا پاره کاغذ؟ نکنه قراره برچسب  
قورت دادنشون رو بهم بچسبونید؟  
دستش روی میز مشت شد و دیدم که از شدت فشار،  
تمام انگشتانش سفید شدند. نگاهم را از روی  
انگشتانش، به سمت دفتر سوق دادم و آرام آرام ورق  
زدم. به صفحه مورد نظر که رسیدم، دفتر را به سمتش  
برگرداندم و گفتم:

-این صفحات رو بخونید.

-چی هست؟

گوشه لبم به نشانه پوزخند بالا رفت.

-انگار که خیلی به داستان‌های عاشقانه علاقه دارید.

گمونم خوشتون بیاد. @Vip Roman

خواست دفتر را به طرف خودش بکشد که کف دستم را  
روی دفتر گذاشتم و تمام نفرت و ناراحتی ام را در  
صدایم ریختم.

-این دفتر... تموم روابط شخصی و خصوصی من رو  
توش داره، جناب بازپرس! نوشته‌هایی که گاهی حتی  
خودم هم نمی‌خوام برگردم و بخونمشون. نوشته‌هایی  
که از شون خون می‌باره! می‌خواین درباره من بدونین؟  
یا درباره اون مقتولی که اتهام قتلش، چسبیده تنگ  
اسم من؟ پس بسم الله! اما به خدا قسم... فقط بفهمم  
این دفتر شده یه مدرک جرم و دست به دست بین  
آدم گنده‌هاتون می‌چرخه... نمی‌بخشمتون!

نگاه جدی‌اش را به چشمانم دوخته و به تک‌تک کلماتم  
گوش سپرده بود. سرش را تکان داد و باتحکم گفت:



-این دفتر فقط دست خودم می‌مونه، فکر کنید به  
عنوان یه امانت. پس از اتمام، باز به خودتون  
برمی‌گردونمش.

خودکارش را لای برگه‌ها گذاشته و دفتر را بست.  
دوباره به صندلی‌اش تکیه زد و پشت پلک‌هایش را با  
انگشتانش فشرد.

-نمی‌دونم ته این داستان قراره به کجا ختم بشه. اما  
همسرِ مقتول... خیلی خوب تونسته سبیل بالادستی‌ها  
رو چرب کنه که کارت در رابطه به قتل، به این جا  
رسیده. درباره اون آقا... چیزی نداری بگی؟

#معشوقه پرست

#قسمت سی و پنجم

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و نگاه مغموم و گرفته‌ام را به گوشه نامعلومی از اتاق دوختم.

– شما دفتر رو بخونید، سوالی بود باز من پاسخش رو میدم. نگران نباشید، گوشه یکی از همین سلول‌های سیاه و تاریکون منتظر نشستیم.

دقایقی سکوت میانمان برقرار شد. در فکر فرو رفته بود و قصد صحبت کردن هم نداشت انگار.

– طبق نوشته‌های صفحات اول این دفتر، دوستت رو عروس کردن و تو هم پاشدی اومدی تهران؟ برای درس خوندن؟

سری تکان دادم.

-آره، فقط برای درس خوندن.

لای چشم تنگ کرد.

-هیچ نامه‌ای نداشتی؟ از گروه‌های دیگه. از پسردایت

و همکارهای نشرتون، از طرف هرکی!

-نه، هیچ نامه‌ای نداشتیم. اومدم تهران، خونه دایی

ساکن شدم و دوهفته بعدش رفتم دانشگاه. هیچ قصد

دیگه‌ای پشتش نبود.

-و... برای چی رفتی توی انتشارات کار کنی؟

شانه بالا انداختم و پردرد خندیدم.

-نمی‌دونم؛ شاید چون نوشتن رو دوست داشتیم؟ یا

مثلا داییم دید استعدادش و دارم و به‌خاطر روابط

فامیلی و این داستان‌ها، من رو برد و دلش کار کنم؟

لبخند کم‌رنگی روی لبانش جا خوش کرد و آرام به دفتر کوبید.

-از قلمت مشخصه چه قدر علاقه به نوشتن داری.

خواستم چیزی بگویم که با شدت سرفه کردم و سریع دستم را جلوی دهانم گرفتم که حالت تهوعم تشدید نشود. بلند شد و به سمت میز گوشه اتاق رفت. لیوانی را پر آب کرد و به طرفم آمد. با قرار گرفتن لیوان روی میز، سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

-بخور، گلوت خشک شده.

لیوان آب را با سر انگشتانم به کناری هل دادم و با اخم نگاهش کردم.

-تشنه‌ام نیست.

– به فکر خودت باش، کسی قرار نیست این جا برای  
قهر کردن ها و آب و دون نخوردن های تو دل بسوزونه  
و نازت رو بکشه.

پس... به او گفته بودند حتی آب هم نمی خوردم؟

– شما چی؟ برای قاتل هاتون این طوری دل  
می سوزونید؟

شانه بالا انداخت و در حالی که دستانش را درون  
جیب هایش فرو برده بود، مشغول متر کردن اتاق شد.

– تا این جا... من یه دانشجوی ادبیات رو شناختم که  
عاشق شده انگار. راستی، اون آقای... یوسف! اولین  
دیدار شون با شما، همون لب ساحل بود؟

نگاهم خیره به لبه براق لیوان آب ماند و صدای پر از  
آرامش و مردانه ی یوسف، در سرم پیچید:

«چندماه قبلِ اون دیدارمون لب ساحل، دیده بودمت...»

چشمانم را بستم و عین حرف‌هایش را به زبان آوردم:  
 «صبح و قبل از طلوع آفتاب، با برادر و دوستت کنار  
 جاده منتظر ماشین بودی. هوا گرگ‌ومیش و بارونی بود.  
 سوار ماشینم که شدید، مازیار بهم آدرس داد تا  
 برسوندتون. تو تا نشستی، سرت افتاد روی شونه  
 دوستت و خوابت برد. از آینه نگاهت می‌کردم؛ یه دختر  
 بور و ریزه‌میزه که لپش روی شونه دوستش پخش  
 شده و لب و دهنش باز مونده بود. قیافه غرق خوابت  
 اون قدری بامزه بود که نمی‌تونستم ازت چشم بردارم.  
 رسوندمتون و با همون قیافه خواب‌آلود و خسته، یه  
 تشکر خیلی آروم کردی و از ماشین پیاده شدی.  
 درباره‌ات کنجکاو شدم و بعد از پرس‌وجوی کوتاهی،  
 فهمیدم کی هستی. چند بار دیگه هم دیدمت... فکر  
 کنم موقع امتحانات بود و رفت‌وآمد من هم به شهر،  
 زیاد بود. باز خواب‌آلود بودی، اون قدری گیج خواب

بودی که هیچ توجهی به راننده‌ای که سوارت کرده،  
نداشتی! فقط یه بار هوشیار بودی و تا رسیدن به  
مقصد، مشغول خوردن درس...»

نگاهم را بالا گرفتم و نفسم را آه مانند بیرون فرستادم.  
- شنیده بودم نویسنده‌ها، راوی‌های خوبی هستن.  
گوشه لبم بالا رفت و سری تکان دادم.  
- شاعرم... به گمونم!  
دفتر را به زیر بغلش زد و از پشت میز بلند شد. کتش  
را هم روی آرنجش انداخت و سری برایم تکان داد.  
- نه... یه نویسنده‌ی عالی هستی. باز اگه چیزی یادت  
اومد، بهشون بگو خبرم کنن. من تا آخر وقت داخل  
اتاقم.

خواست بیرون برود که صدایش زدم:



- آقای باز پرس؟

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

- حکمت هستم.

- آقای ... حکمت. ممنونم از تون. بابت همه کارهاتون.

دستگیره در را رها کرد و ابرو بالا انداخت.

- کارهام؟ جز نیش و کنایه چیزی از من دیدین؟

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- شاید به روی هیچ کدوممون نیارید ولی می فهمم

دارید تلاشتون رو می کنید. و بابتش قدردانتون هستم.

به طرفم قدم برداشت و سینه به سینه ام ایستاد.

- به جای قدردان بودن، باید از من بترسی سحابی.

- اون قدری که فکر می کنی هم مهربون نیستم.

با سر انگشت به سمت چپ سینه‌اش ضربه زدم تا  
اندکی دورش کنم و در همان حال زمزمه کردم:  
-این قلبی که این جاست، خیلی مهربون تر از چیزیه که  
حتی من فکرش رو می‌کنم. زیاد به خودتون سخت  
نگیرید.

نگاه خیره‌اش برای لحظه‌ای روی صورتم چرخید و  
نفسش گرمش را با شدت بیرون فرستاد.  
-من می‌رم، اگر حرفی داشتی خبرم کن.

بدوم این که منتظر حرفی از سمت من باشد، از اتاق  
بازجویی بیرون رفت و مرا در همان دنیای تاریک و  
کوچک اطرافم رها کرد...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#فصل\_پنجم

#قسمت\_سی\_و\_ششم

فصل پنجم

(تهران - شهریور ۱۳۴۷)

زندگی ام پر شده بود از لحظات تاریک و عذاب‌دهنده.  
من استثناء نبودم؛ قرار نبود چون راوی داستان خودم  
هستم، خود را درد کشیده‌تر از بقیه بینم و خب...  
دیگران هم سیاهی روزگار خود را داشتند. اما

می توانستم قسم بخورم که احوال پریشان این روزهای من، کم از جهنم نداشت.

آدم منفی بافی نبودم. اهل رویاپردازی و دیدن آینده‌ای روشن و رنگارنگ هم نبودم اما انتظار این حجم از درد را نداشتیم. نمی خواستم با افکار مشوشم داغ بر داغ بگذارم اما امان از ذهن آشفته‌ای که در هر اتاقک خاطره‌ای را می گشود و سرکی به آن خاطرات تیره و پرغصه‌ام می کشید.

فکرم گاه روی بهار کم می چرخید و به داغی که بر دلش مانده بود و من مسببش بودم، فکر می کردم. گاه چشم می بستم و چهره رنجور و تن نحیف مازیار پست پلک‌هایم نقش می بست. گاهی زانوی غم بغل می گرفتم و به آینده‌ای که پر بود از دوری از خانواده و ندیدن یوسف، فکر می کردم و دلم می خواست برای

چند دقیقه هم که شده، از شر تمام افکار دلگیر کننده‌ام  
خلاص شوم و آرام بگیرم.

دایی برای ناهار در رشت توقف کرد. آخرین روزی بود  
که این شهر بارانی را می‌دیدم و باید با آن خداحافظی  
می‌کردم. دلم برایش تنگ می‌شد؛ برای بوی باران و  
بوی دریا. آخ، دریا! این گیلزاده‌ی عشق دریا چطور  
قرار بود بدون او سر کند؟

هر لحظه که می‌گذشت، بیشتر از رفتنم پشیمان  
می‌شدم. بیشتر در فکر فرو می‌رفتم و دنبال تلنگری از  
سمت دایی بودم که حرفش را تصدیق کنم و به خانه  
بازگردم. اما او انگار بیشتر از من ذوق دانشگاه رفتنم  
را داشت. تشویقم میکرد و از دل تنگی زن دایی و  
دوقلوهایشان می‌گفت. از حاملگی مهراوه و  
بهانه‌گیری‌هایش و از کله‌شقی‌های مهراون و

سرکشی‌هایی که گاهی کار دستش می‌داد. از مهسای کوچکی که وقتی فهمیده بود دختر عمه‌اش قصد آمدن دارد، نخوابیده بود و دائم درباره اخلاق و ظاهر و علایقش می‌پرسید.

نه پای رفتن داشتیم و نه دل ماندن. اگر می‌ماندم، معلوم نبود دیگر تا کی و کجا می‌توانم تحمل کنم و خب اگر می‌رفتم هم... اصلا تاب دور ماندن از گیلان را داشتیم؟ توان ماندن در شهری خشک و گرم را چطور؟ ندیدن ماه به ماه باران و تحمل جو خشک و غریب آن‌جا را چه؟ اصلا نمی‌فهمیدم، من را چه به شهری دیگر؟

داشتیم پشیمان می‌شدم. بی‌شک اگر دایی شان‌هایم را تکان نمی‌داد تا حواسم را جمع کنم، چمدانم را

برداشته و ماشین می گرفتم تا مرا به خانه بازگرداند و  
اصلاً گور پدر هرچه درس و کتاب!

-لیلا؟ حواست کجاست دایی؟

لبخند کجی روی لبانم نشاندم و نگاهش کردم.

-جانم؟

-بردار بکش، غذات سرد بشه از دهن میفته ها.

زیتونی به دهان گذاشت و با لذت چشم بست.

-باید از رودبار زیتون بگیرم. یه چندتا مغازه بین راهی

می شناسم، زیتون پرورده های خوبی داره. یادم بندازی

برای مهسا و اون عتیقه هم لواشک بگیرم.

پدر سوخته ها پدرم رو درآوردن از بس سپردن بهم.

خندیدم.

-عتیقه کیه؟



صاف سر جایش نشست و دستانش را با دستمال پاک کرد.

-تو بگو!

-مهرآوه؟

سری از روی تاسف تکان داد.

-اون حامله شده، مهران و یار کرده! کار ما رو نگاه کن  
توروخدا! میگن دوقلوها نزدیک همن، ولی آخه  
نمی فهمم این چه وضعشه؟

با خنده غذایمان را خوردیم و دیگر سر لقمه های آخر،  
به زور قاشق در دهانم می گذاشتم. دایی ماهیتابه ی  
میرزا قاسمی را به سمتم هل داد و با دهان پر گفت:  
-بخور، زن داییت غذای شمالی بلد نیست ها، دیگه از  
این ها گیرت نیاد.

لب برچیدم و نالیدم:

-اشکال نداره، خودم بهش یاد میدم، فقط این قدر  
نگید آخرین باره، آخرین لقمه ست، اون قدر میگرد که  
دیگه دلم نمیاد از این شهر بیرون برم!

تکیه به پشتی زد و دستی روی سبیلش کشید.

-فقط این بار نیست که دختر جان. آدمیزاد دائم در حال  
عوض شدن و عوض کردنه. حالا یا خودش عوض  
میشه، یا محل زندگیش. یه بار نقش دانشجو داری و  
مجبوری بری یه شهر دیگه. یه بار نقش همسر داری و  
باید مطیع شوهرت باشی. مادرت رو که دیدی؟ اون  
زندگی تجملاتی رو ول کرد، از تهران پاشد رفت  
گیلان. می بینی چطور عادت کرده؟ بهش بگی بیاد  
تهران زندگی کنه، عمرا اگه اون جا رو ول کنه. خودش  
رو خیلی راحت با محیطش یکی کرده. چی میگن؟ آها،

سازگار شده! حالا تو هم... همین اوایلش بهت سخت  
می‌گذره، بعدا عادت می‌کنی و به‌قولی، بهش دل  
می‌بندی. اون وقته که دیگه سال به سال هم یاد  
زادگاہت نیفتی.

#معشوقه پرست

#قسمت سی و هفتم

قاشق را داخل ظرف گذاشتم و با لحنی آرام گفتم:  
-ولی دایی، هرچی باشه وطنه. هرجا برم، پیش هرکی  
برم، با هرکی زندگی کنم، باز دلم پر می‌کشه برای

نفس کشیدن توی خونه پدریم. مامان رو می بینم  
دیگه؛ شالیزار میره، کاسه کاسه آب چکیده از سقف  
ترک خورده شیروونی خالی می کنه، ماهی شده غذای  
موردعلاقهش، ولی باز غرق خاطرات که میشه، برام  
تعریف می کنه از کافه قنادی پدرش و اون برو بیای  
شاعرا و نویسنده‌هایی که به بهونه رادیو، به کافه  
می اومدن و گاهی میون انعام چندخط عاشقونه رد  
می کردن برای صندوق داری که دختر صاحب کافه بود!  
خندیدم و ادامه دادم:

-حالا بین خودمون بمونه، چیزی هم به بابا نگید!  
سرش را به طرفین تکان داد و لیوان دوغش را زمین  
گذاشت.

-ای پدر صلواتی! اون پدرت نگفته چطور قاپ خواهر  
من رو دزدید؟

خودم را جلوتر کشیدم و مشتاق نگاهش کردم.

نه حرفی نزدیم. چطور شد اصلاً؟

والا چه عرض کنم... پدرت و چندتا از دوست‌هایش

اومده بودن برای یه دوره‌ای تهران. به گمونم درباره

همین درس دادنش و این‌ها بود. یکی دوماهی رو

مجبور شد بمونه. تابستون بود. چندباری اومده و رفته

بود و گویا دلش پیش همون دختر صندوق‌دار گیر کرده

بود. یه شب بارونی که با دوست‌هایش قرار سینما

داشتن، موند جلوی کافه و دوست‌هایش نیومدن و اون

هم شد موش آب کشیده! دم دمای تعطیلی کافه بود.

همه داشتن جمع می‌کردن برن که شیرین کشیدش

داخل. یه پتو داد بهش، گفت بشینه کنج اجاق گاز که

گرم بشه! بابا هم موند و با فرهاد نشستن به صحبت.

اون پدر سوخته هم آدم خوش صحبتیه، دل بابا رو هم

دزدید! خلاصه این طور شد که بعد از یه مدت رفت و آمد، نگاه‌های گاه‌وبی‌گاه فرهاد کار دستش داد و بابا فهمید. مخالف که نبود، ولی منتظر نظر شیرین موند.

دور دهانش را با دستمالی تمیز کرد و مشغول جمع کردن سینی شد.

-از قضا خانواده ما زیاد اهل زور‌گویی و مردسالاری نبودن. شیرین خانوم هم که دلش برای این اقامعلم رفته بود، بله رو داد. بعدش هم جمع کردن و رفتن گیلان. باز به معرفت خودم که هر سال می‌اومدم و به خواهرم و خانواده‌ش سر می‌زدم، اون پدر سوخته که وقت نمی‌کرد خواهرم رو بیاره دیدن خانواده‌ش!

چنان غرق قصه‌گویی دایی شده بودم که به کل، غم و غصه ساعت قبلم فراموشم شده بود. لبخند بزرگ روی لبانم را جمع‌وجور کردم و آرام پرسیدم:

-دایی؟ شما هم نویسنده‌اید؟ خیلی خوب تعریف می‌کنید.

از تخت پایین آمدیم و مشغول پوشیدن کفش‌هایش شد.

-والا چی بگم دایی جان. من که دیگه نمی‌نویسم. تنها کارم تو دفتر، نظارت و بس. ولی آره، قبلا یه چندخطی می‌نوشتم.

-کتاب هم نوشتید؟

نفسش را پرافسوس بیرون فرستاد. @Vip



- نه والا، مشغول پر کردن ستون‌های فرهنگی مجله  
بودم، وقت نشد برم دنبالش. الان هم حوصله‌م  
نمی‌کشه.

- اشکالی نداره؛ قلم جاش رو به زبونتون داده. اون قدر  
قشنگ صحبت می‌کنید که انگار دارم یه کتاب  
می‌خونم.

پول غذا را حساب کرد و درحالی که به سمت ماشین  
قدم برمی‌داشتیم، با خنده گفت:

- این زبون چرب رو هم از بابات به ازت بردی! با همین  
دل بابابزرگت رو به دست آورد!

با خنده سوار شدیم و ماشین را به حرکت درآورد. دنده  
را عوض کرد و نگاهی به روی تابلوهای کنار جاده  
چرخاند.

-از رودبار میریم. زیتون و لواشک و ترشی هم بگیرم، چشم اهل خونه بی خودی به در خشک نشه!

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که چشمانم گرم شدند در فکر سرگذشت مادرم بودم که ماشین از حرکت ایستاد و هوشیار شدم. تا بلند شدم، دایی گفت:

-چیزی نشده دایی، بگیر بخواب. اومدم یکم تنقلات بگیرم.

-الان کجاییم؟

-این سر خیابون فوزیه هستیم، نیم ساعتی بریم میرسیم میدون فوزیه. خونه‌ی ما هم اون اطرافه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت سی و هشتم

صاف روی صندلی نشستم و خمیازه بلندی کشیدم.  
چشمانم را چندبار باز و بسته کردم تا بهتر اطرافم را  
بینم. دایی سوار شد و پلاستیکی که پر از تخمه و آب  
معدنی و کیک بود، به بغلم انداخت و در را بست.  
- بیا بخور تا برسیم خونه، گفتم شاید گرسنه باشی.  
- ممنون، دستتون درد نکنه. تازه ناهار خوردیم که.  
- اولاً تازه نبود، سه ساعت پیش بود. دوما روی حرف  
بزرگ ترت حرف نزن پدر سوخته!

ماشین را روشن کرد و به حرکت درآورد. یکی از آب  
معدنی‌ها را برداشتم و درحالی که داشتم با درش  
کلنجار می‌رفتم، پرسیدم:

–میگم دایی، دانشگاهم کجاست؟ از خونه تون خیلی  
دوره؟

لبخندی زد و فرمان را چرخاند.

–نه، میشه گفت یه خیابون بالاتره. باید سوار خط بشی  
و بری میدونی بیست و چهار اسفند. بعد از اون جا، بری  
شاه‌رضا. دانشگاهت همون اطرافه.

–پس زیاد هم دور نیست؟

–نه دایی، فوقش نیم ساعت توی راه باشی. جاده‌های  
شاه‌رضا زیاد ماشین‌رو نیست، باید از میدون تا  
دانشگاه رو پیاده بری. البته اشکالی نداره، پیاده‌روی  
هم می‌کنی.

خندیدم و به روبه‌رو نگاه کردم. تا رسیدنم، حرفی میانمان رد و بدل نشد. قرار بود چندروز را در خانه بمانم و یکی دو روز مانده به شروع کلاس‌ها، مرا با مسیر آشنا کند. یکی از اساتید دانشگاه، دوست دوران جوانی پدرم بود. او مدارکم را از بابا گرفته و خودش ثبت‌نام کرده بود. فقط مانده بود برنامه‌ام، که آن‌هم دایی قرار بود برود و برایم بگیرد. کلا تا شروع ترم هیچ دلیلی برای رفتن به دانشگاه نداشتم!

به خانه رسیدیم و از ماشین پیاده شدم. وسایل‌هایم همان‌جا در ماشین ماندند تا سر وقت بروم و بردارمشان. زن دایی و مهسا دم در مانده و گویا انتظارمان را می‌کشیدند. زندایی جلو آمد بغلم کرد. گونه‌ام را بوسید و با محبت گفت:

-خوش اومدی دخترم، خوش اومدی. بیا داخل، من  
مهسا رو می فرستم دنبال چمدون هات.  
-نه قربونتون برم، خودم بعدا میرم سراغشون، زحمت  
نکشید.

دایی که اوضاع را چنین دید، صدایش را بلند کرد و  
مهران را صدا زد:

-مهران؟ کجایی بابا؟ بیا پایین، کمک.

صدای قدم‌های تند و محکمش به گوشم رسید که  
خندیدم و دایی سری از روی تاسف تکان داد.

-نگاه تو رو خدا، انگار اسب رم کرده رو ول کردیم تو  
خونه!

زن دایی لب گزید و خجالت زده گفت:

-زشته جلوی لیلاجان، نیومده چه فکری می کنه؟

دست زن دایی را فشردم و با صمیمیت گفتم:

-این چه حرفیه زن دایی؟ مگه دایی و شوخی هاش رو نمی شناسم؟

خواست حرفی بزند که صدای سلام بلندبالای مهران را شنیدم و سر برگرداندم. خواست چیزی بگوید که با دیدن من، لحظه‌ای خشکش زد و من هم به پلک زدنی اکتفا کردم.

عینکش را روی چشمانش مرتب کرد و درنهایت، لبخند نسبتاً بزرگی روی لب نشانده. دستش را جلو آورد و با صمیمیتی که در کلامش موج می‌زد، گفت:

-سلام، خوش اومدی دختر عمه.

دست دادم و پلاستیک سوغاتی‌ها را جلوی رویش گرفتم.

-سلام، ممنونم! بفرما، این هم امانتی هات.



مهسا از بازوی مهران آویزان شد و کنجکاو پرسید:  
- چیه داداش؟

قبل از این که مهران در پلاستیک‌ها را باز کند، زن دایی  
آن را از دستش گرفت و با تشر گفت:

- زشته! برید وسایل رو بیارید، این دختر بی چاره رو  
نیم‌ساعته جلوی در نگه داشتیم.

سپس دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به داخل  
خانه راهنمایی کرد. طفلکی‌ها، چه قدر محبت خانواده  
نثارشان می‌شد!

مهرآوه روی صندلی نشسته بود و با دیدن من، به زور از  
سر جایش بلند شد و به استقبال آمد.

- سلام دورت بگردم، خوش اومدی.

- آخ، سلام مامان خانوم! بین چه شکمی گرد کرده!

وقتی دایی درباره حاملگی مهراوه حرف زده بود، حتی  
فکرش را هم نمی‌کردم که قرار است در این هیبت  
بینمش!

بغلم کرد و مواظب بودم زیاد به خودم نفشارمش.  
زندایی دعوت‌مان کرد بنشینیم. خودش هم به آشپزخانه  
رفت. نشستیم و با مهراوه مشغول صحبت شدیم.  
زندایی درحالی که دست‌های خیسش را به دامنش  
می‌کشید، آمد و روبه‌رویم نشست.

- تا فهمیدم داری میای، غذای مورد علاقات رو  
درست کردم. هرچند مثل دست‌پخت شیرین جان  
نیست.

لبخند شرمگینی زدم و سرم را پایین انداختم.  
-زندایی شما دارید شرمنده‌ام می‌کنید. اصلا انتظارش  
رو نداشتیم. ناهار هم تازه خوردیم و...

میان حرفم پرید و تند گفتم:

– بسه بسه، اومدی این جا دیگه شدی دختر این خونه.  
نبینم تعارف می کنی ها، من خوشم نیامد.

لبخند قدرشناسانه‌ای روی لب نشاندم و «چشم» ای  
گفتم.

– چشمت بی بلا. حالا هم برو لباست رو عوض کن، یه  
لباس راحتی بپوش. توی اون پیراهن بلند و تیرهت  
خفه نشدی تو دختر؟

– راحتم زندایی.

– ای، لیلا؟ چی بهت گفتم؟

با خجالت بلند شدم که گفتم:

– بین مهران چمدونت رو کجا برده، تو هم برو  
اون سمتی. مهسا می برت.

#معشوقه پرست

#قسمت سی و نهم

مهسا جلو آمد، دستم را گرفت و مرا به طرف اتاقی که  
حالا متعلق به من بود، برد. داخل اتاق شدیم و مهسا  
ذوق زده گفت:

–خوش اومدی لیلاجون. من میرم بیرون، اگه کاریم  
داشتی یا چیزی خواستی صدام کنی، باشه؟  
روی موهایش را بوسیدم. بچه ده ساله نیموجبی چه  
زبانی داشت!

- باشه قربونت برم، دستت درد نکنه.

در اتاق را بستم و چشم چرخاندم تا چمدان را پیدا کنم. پیرهنی یاسی و دامن مشکی ام را بیرون گذاشتم و بند لباسم را باز کردم و همین که خواستم دامنش را هم پایین بکشم، صدایی از بالکن اتاق به گوشم رسید.

-مهسا؟ اون پیچ گوشتی روی کتو رو بده بهم.

لبم را محکم گزیدم و مبهوت به در بالکن نگاه کردم. صدای مهران از بالکن همین اتاق می آمد؟ یقه لباس را بالا کشیدم. دستم را روی یقه ام گذاشتم و چند قدمی جلو رفتم.

-مهران؟ تویی اون بیرون؟

سرش را این طرفی آورد که به دیوار تکیه زدم و تند گفتم:

-داشتم لباس عوض می کردم، نیا این طرف!

لحن خدانش خجالتم را بیشتر کرد.

-اوه، چه زود درآوردی ریختی بیرون! صبر کن، من برم... نه، من صبر کنم تو بپوشی! ولی نه، اوضاع خیلی بی ریخت میشه.

چشمانم را بستم و نالیدم:

-صبر کن من لباسم رو بپوشم!

-نه نه، یه کاری کنیم؛ همون نصفه نیمه هاتم به تنت بکش، من گورم رو از این بالکن کوفتی گم کنم، بعد عوض کن! یه ذره ضایعه اگه کسی من رو این جا ببینه. فکر می کنن منحرفی، چیزی هستم.

سریع مشغول پوشیدن لباس هایم شدم و صدایش زدم:

-راحت باش، پوشیدم.

از بالکن به داخل آمد و لبخندش را از من دزدید.  
-رفتم لوله بخاری رو درست کنم، گیر افتادم یهو! شما  
بخشیدم! من دیگه برم...

خواست در اتاق را ببندد که گفتم:

-بابت چمدون ممنون.

خندید و چین کوچکی اطراف چشمش افتاد.

-بابت لواشکها ممنون.

و در را بست و نگاه خندان من، همراهش کشیده شد.  
لباس‌هایم را عوض کردم و با قدم‌هایی آرام، از پله‌ها  
پایین رفتم. سر و صدایشان از آن طرف هال می‌آمد و  
انگار داشتند درباره من حرف می‌زدند.

-مهرآوه سنگین شده. تازه بیشتر خونه مادرشوهرشه  
تا این جا. من تنهام، مهسا هم میره مدرسه. لایلا پیشم  
هست، دیگه تنها نمی مونم.

صدای معترض مهران را شنیدم:

-مامان؟ من که دائم ور دلتم!

-خیر. تو و پدرت صبح میرید، غروب برمی گردید. خود  
شخص تو تا دیروقت گاهی می مونی دفتر. من بدبخت،  
این گوشه می پوسم از تنهایی.

دایی با خنده گفت:

-ای بابا، حالا نمی خواد گلایه هات رو امشب بریزی  
بیرون. من هم یه فکری دارم. کم کم خودم رو  
بازنشسته می کنم. ناسلامتی پسرم داره سی سالش  
میشه، باید پا جا پای باباش بذاره!  
تک سرفه ای کردم و آرام گفتم:



-سلام.

زندایی کنار خودش جا باز کرد و مهربان گفت:

-سلام به روی ماهت خوشگلم. بیا این جا پیش من

بشین.

کنارش نشستیم و رو به زندایی گفتم:

-ببخشید تورو خدا، به شما هم زحمت دادم.

-نه عزیزم، این چه حرفیه؟

نگاهی به دایی انداخت و با ذوق گفت:

-برات غذای شمالی درست کردم. خیلی وقت بود

نمی پختم، امیدوارم خوش مزه شده باشه.

باخنده و تردید گفتم:

-غذای شمالی؟ دایی گفت بلد نیستید که.

مهران این بار جوابم را داد:

-مامان انزلی به دنیا اومده لیلا. بعد از ازدواجش اومد  
تهران.

شگفت زده رو به زندایی پرسیدم:

-واقعا؟ نمی دونستم.

سری تکان داد و به دایی نگاه کرد.

-از ارمنی های ساکن گیلان بودم. مادرم سه تا دختر

داشت و یه پسر؛ گیلدا، نازیک، و وارثوش اسم

دخترهاش بود و ویگن، اسم پسر کوچولوش. گیلدا و

نازیک توی گیلان موندن. ویگن چندسالی هست که

اومده تهران. من هم که... هر چندسال یه بار میرم

گیلان و به خانواده ام سر می زنم.

تای ابرویم را بالا انداختم و با خباثت به دایی گفتم:

-دایی؟ که پدر سوخته ی من خواهرش رو نمی آورد

دیدن خانوادهاش؟

صدای خنده همه بلند شد که دایی لپم را کشید و میان  
خنده‌هایش گفت:

–هنوز هم می‌گم، دقیقا همون پدرِ پدرسوخته‌ی تو  
خواهرم رو اسیر کرده!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهلَم

نفس عمیقی گرفتم و مشغول بازی با انگشتانم شدم  
که صدای دایی، مرا از فکر و خیالم بیرون کشید.

–لیلاجان؟ گفتی ادبیات فارسی قبول شدی دیگه؟

حواسم را جمع کردم و سرم را بالا آوردم.

-آره دایی.

-خب... یعنی ادبیات خوبه؟ همچین بهش مسلطی؟

خجالت زده گفتم:

-از حافظ شناس های مدرسه بودم. تسلط کم و بیشی

هم به شاهنامه دارم. و خب...

خندیدم و ادامه دادم:

-به خاطر تشابهات اسمیمون، یه علاقه عمیقی به

اشعار نظامی دارم.

سری تکان داد و با اخم به مهران نگاه کرد.

-خیلی خوبه. عالیه اصلا. بعضی ها باید خجالت بکشن!

مهران پشت چشمی برایم نازک کرد.

-قبلا بچه‌های همسایه رو تو سرم می‌کوبیدن، حالا  
نوبت نوی تازه به بازار اومده شد!  
لب گزیدم تا خنده‌ام شدت نگیرد. خب به من چه که  
اصلا محبوبیتی پیش خانواده‌اش نداشت؟!  
-لیلا جان؟ پاشم کم کم شام رو بیارم؟  
شتاب زده گفتم:  
-من گرسنه نیستم زندایی. اگه میشه امشب رو شام  
نخورم.  
اخمی کرد.  
-وا، مگه میشه؟ نیومده گشنه بفرستمت بخوابی؟  
اون وقت دوروز دیگه شدی پوست و استخون، من  
جواب شیرین رو نمیدم‌ها.  
لبخندی به لحن مهربان و مادرانه‌اش زدم.

-دورتون بگردم، دستتون هم درد نکنه. کلی زحمت  
دادم بهتون. ولی شما هر موقع صلاح دیدین سفره رو  
پهن کنین. حالا من دیرتر می خورم.

مهران درحالی که عینک را روی چشمش جابه جا  
می کرد تا برگه های توی دستش را بخواند، میان  
حرفمان پرید:

-سرتقه دیگه مامان. گیلانی جماعت همینن. خصوصا  
زن هاشون! حرف، حرف خودشونه. کلا زن سالاری توی  
خونشونه.

زندایی دمپایی اش را از کنارش برداشت و مهران را  
هدف گرفت.

-که گیلانی جماعت همینن؟ امشب که گشنه موندی،  
می فهمی بچه ی سرتق!

دمپایی را گرفت و در بغلش نگه داشت.

-مامان؟

زندایی دلش سوخت انگار.

-هروقت لیلا شام خورد، تو هم می خوری. اگه گشنه

موند، تو هم گشنه می مونی!

مهران نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت.

-خدا شاهده تا یه ساعت دیگه گشنه نشی من می دونم

و تو!

با خنده رو به زندایی گفتم:

-زندایی؟ من رو چرا می اندازید جلو؟

شانه بالا انداخت و بلند شد تا به آشپزخانه برود.

-بلکه تو از پس این بچه‌ی سرتق بریای!

پس از رفتن زندایی، مهران هم کاغذهایش را

جمع و جور کرد و بلند شد.

-هر وقت خواستی شام بخوری صدام کنی. زیر  
یه ساعت بعد باشه لطفا، دستت درد نکنه.

با بهت و خنده به رفتش خیره شدم که صدای دایی،  
توجهام را به خود جلب کرد.

-لیلاجان؟ من رو نگاه کن دایی.

به سمتش چرخیدم.

-جانم؟

-بین دایی جان؛ می خوام یه حرفی رو باهات درمیان  
بذارم. اصلا اجبارت نمی کنم، هرطوری که راحتی  
تصمیم بگیر... واقعیتش من قراره خودم رو بازنشسته  
کنم، اختیار تام مجله رو بدم دست مهران. پستی که  
اون الان توشه، خالی میشه و... احتیاج به یه نویسنده  
دارم که بخش ادبی مجله با اون باشه. می دونم برای  
شروع یه کم زیادیه ولی... می تونی توی یکی-دو روز



آینده یه متن نمونه آماده کنی که بخونم؟ می خوام  
قلمت رو بینم در چه حده. هرچند، مطمئنم دختر  
باهوش و اهل ادبیاتی مثل تو، یه نویسنده و شاعر  
عالیه. ولی برای محک زنی قلم و نوشتنت، این تکلیف  
رو لازمش دارم.

با تعلل جوابش را دادم:

-واقعیتش دایی... مطمئن نیستم که بتونم از پیشش بر  
بیام یا نه. ولی تموم تلاشم رو می کنم. اگه تونستم که  
زودتر تحویلش میدم. نتونستم، نهایت تا فردا.  
-قربونت برم دایی جون. عجله نکن؛ چیزی که زیاده،  
وقت آزاده. نمی خواد خودت رو به زحمت بندازی.  
-چه زحمتی؟ من این جا اسباب زحمت شدم. در ضمن  
می دونم می تونستید با این سابقه خوب کارتون، دنبال

یه آدم حرفه‌ای باشید ولی خواستید فرصتش رو به من  
بدید. تلاشم رو می‌کنم که پشیمونتون نکنم.

پدرانه پیشانی‌ام را بوسید و دستی روی موهایم کشید.

-خیلی شبیه شیرینی. با همون مهربونی ذاتی. با همون  
چشم‌های درشت و عسلی.

اشاره‌ای به موهایم کرد.

-ولی مطمئنم این گیسوی کمند قهوه‌ایت رو از بابای  
پدر سوخته‌ات به ارث بردی!

خندیدیم و کمی کنارشان نشستیم و چایی خوردیم.  
بودن در کنارشان، بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم  
لذت‌بخش بود و با این‌همه مهربانی و خون‌گرمی‌شان،  
خوب توانسته بودند فکرم را از غصه‌هایم دور کنند.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهل\_و\_یکم

بودن در کنارشان، بیشتر از چیزی که فکر می کردم لذت بخش بود و با این همه مهربانی و خون گرمیشان، خوب توانسته بودند فکرم را از غصه هایم دور کنند. به اتاق بازگشتم و قلم و کاغذی از داخل چمدان بیرون کشیدم. کنار پنجره نشستم و خیره به ماه، فکر کردم به آن چه که باید می نوشتم و سعی کردم فراموش کنم گم شده ی خود را... اما مگر می شد؟

لیلا دل باخته بود؛ بد هم باخته بود. دل از کف داده و چشم انتظار بازگشت گم گشته‌ی خود نشسته بودم که بیاید و مرهمی بر بی‌قراری‌های دلم باشد اما...  
 نفسم را با شدت بیرون فرستادم و چشمان محزونم را به تن سفید کاغذ دوختم. قلم را رویش به حرکت درآوردم و آن دل‌تنگی دل‌وامانده‌ام را به روی کاغذ آوردم...

«خوابی و از چشم بیمارم گریزانی همیشه

می‌روی با اینکه می‌گفتی که می‌مانی همیشه»

رفته و مرا در بی‌خبری و گیجی رهایم کرده بود. نه می‌دانستم کجاست و نه حتی توانستم با او خداحافظی کنم. رهایم کرده بود؛ به آرامی وزش نسیمی در کنار ساحل. به سادگی رقص لبخند و برق نگاهی که وقتی می‌دیدمش، روی صورتم نقش می‌بست و حالا... حال

دیگر نداشتمش و این لیلای عاشق، حتی با خودم هم  
غریبه بود. نمی شناختمش انگار. دلم دیوانه وار طالب  
آن شخص مجهولی بود که آمد، به سادگی یک لبخند  
عاشقم کرد و مرا در جهالت شناختنش گذاشت و  
رفت...

«ای که با دشمن مدارا کرده ای، با دوست رحمی!

نوبهار خلقی و با من زمستانی همیشه»

قرار بود بی خیال باشم و در رنگ رخسار هم نیاورم  
آن چه در درونم می گذشت اما... عشق یوسف بود و  
گم گشته ای که انگار قصد بازگشت نداشت. گویی  
کسی در سرم بانگ بر فریاد گذاشته بود که یوسف  
گم گشته دگر باز ناید به کنعان، تو غمت را بخور...  
«شاخه ی عشق مرا خشکانده سرمای نگاهت...»

ظاهرا اردیبهشتی، گرچه ابانی همیشه»

سرم را بالا آوردم و دم عمیقی گرفتم تا این بغض  
 مسخره بیخ گلویم پایین برود. غم غربت کم بود؛ غم  
 ندیدن و نبودن یوسف هم به آن اضافه شده بود.  
 هرچند؛ تنها چندباری دیده بودمش و صحبت‌هایمان  
 محدود بود اما... لیلای عشق ندیده را چه به تجربه‌ی  
 عاشقی؟ اصلا لیلای را چه به دیدن یک جفت نگاه خمار  
 عاشق و توجه از سمت مردی که ناگهان در زندگی‌اش  
 پیدا شده و دل از او ربوده بود؟

به ماه خیره شدم و چشمان آبی و درخشانش، جلوی  
 دیدگانم نقش بستگ لبخندی روی لبانم نشست و  
 نفسم را پراه بیرون فرستادم.

«حال و روزم بود ابری قبل تو، شد ابرتر هم...»

آمدی خورشید باشی، حیف بارانی همیشه»

چشم بستم و سرم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. از احوالش بی‌خبر بودم و همین اذیتم می‌کرد. نه روی گرفتن سراغی از او را داشتم و نه نشانی و حتی آدرس دقیقی درباره‌اش، که به جست‌وجویش پردازم...

«بردی از یادت مرا، از خاطر ماما نرفتی...»

رفته‌ای از دیده‌ام در دل و جانی همیشه»

لبخند حزن‌آلودی روی لبانم نشست و بیت‌های آخر را هم نوشتم.

«در سکوت خفته‌ای هرچند فریادم سراسر

مثل یک راز مگو در سینه پنهانی همیشه

می‌کشد آخر مرا بی‌خوابی شب‌های بی‌تو

خوابی و از چشم بیمارم گریزانی همیشه»\*

\*شعر از: طاهره ابادی هریس



حواسم پی ساعت و شام خوردنم نبود. طفلک مهران،  
 حتما بابت نرفتن من کلی گرسنگی کشیده بود!  
 رفتار صمیمی و گرمشان باعث می شد احساس غریبی  
 نکنم و با همه شان راحت باشم. نمی دانستم خوب بود  
 یا نه؛ اما در همین روز اول چنان رفتار می کردند که  
 انگار سالهاست این جا زندگی می کنم. گویا باید عادت  
 می کردم به داشتن این زندگی و خانواده عادی؛ هر چند  
 از اوضاع و احوال آرام این جا مطمئن نبودم و  
 نمی دانستم این آرامش، تا کی دوام دارد...  
 کاغذ را از دفتر جدا کردم و از پله ها پایین رفتم.  
 چراغ های هال خاموش بود و یک چراغ در آشپزخانه را  
 روشن باقی گذاشته بودند. پاورچین به سمت آشپزخانه  
 رفتم. همین که داخل شدم، مهران را پای گاز دیدم. با  
 دیدن من، دستش از حرکت ایستاد و نیشخندی زد.



-سلام!

خندهام را فرو بردم و برایش سر تکان دادم.

-سلام. ببخشید به خاطر من تا دیروقت منتظر موندی.

بشقابش را از کنار قابلمه برداشت و خندید.

-نه بابا، زیاد هم منتظر نمودم. البته این آخرها زدم

آخر خط. وگرنه تا همین یکی - دو دقیقه پیش مشکلی

نداشتم.

لبخندی به رویش زدم و کاغذ را روی جاذرفی

گذاشتم.

-این رو فردا می تونی بدی به دایی؟ ازم... یه نمونه کار

خواسته بود. من خسته‌ام، احتمالاً صبح دیرتر بیدار

بشم و دایی رو نبینم.

بشقاب را روی شعله‌ی گاز گذاشت و به طرف کاغذ رفت.

-بذار ببینم چی نوشتی؟

لب گزیدم و زمزمه کردم:

-مسخره نکنی‌ها! تجربه اولم بود، نمی‌دونم چطور شده.

بدون توجه به گفته‌های من، برگه را برداشت و مشغول خواندنش شد. هر لحظه که می‌گذشت، ابروهایش بالاتر از قبل می‌رفتند و حالت صورتش عوض می‌شد. آخر سر طاقت نیاوردم و نالیدم:

-چیزی نگو! می‌دونم، افتضاحه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت - چهل - و - دوم

لبخندش کش آمد و برگه را پایین آورد.  
-افتضاح؟ خب... باید بگم به طرز افتضاحی عالیه! چی  
نوشتی تو دختر؟ مطمئنی اولین شعرته؟  
خجالت زده سرم را پایین انداختم که جلو آمد و برگه را  
جلوی صورتم گرفت.  
-این شعر رو فردا می برم، تحویل ویراستار میدم.  
احتمالا یه کم جابه جایی کلمات و نیاز به تغییر وزن  
بعضی مصرعها داشته باشه. در حد یکی - دو حرف  
البته، نه زیاد. بعدش...

سرم را بالا آوردم و منتظر نگاهش کردم.

–بعدش کاغذ رو پرت می کنی روی صورتم؟

خندید و کاغذ را تا کرد. درون جیبش گذاشت و

بشقابش را از روی گاز برداشت.

–دقیقا خود این کاغذ رو که نه. شاید مجله رو پرت کنم

روی صورتت!

باورم نمی شد... به همین راحتی قبولش کردند؟ اصلا...

این چطور امکان داشت؟

از آشپزخانه بیرون رفت که پشت سرش به راه افتادم.

چراغ هال را روشن کرد و گوشه‌ای نشست که به تبع،

کنارش جای گرفتم و با استرس پرسیدم:

–دایی چیزی نمیگه؟ ولی اول بهش نشون بده، بعد.

خیلی زشته این طوری. بعدا چیزی میشه، اون وقت من

شرمنده هردوتون میشم.

– نه بابا، نگران نباش. راستی به چه اسمی بزیم؟

گیج نگاهش کردم که ادامه داد:

– توی ستون ادبی شعر آن چنانی که نداشتیم. بیشتر متن عاشقانه و نامه و این جور چیزها بود. شعر نو هم می زدیم گاهی. اما توی سری های قبلی مجله، با بعضی شاعرها که توی همین سبک نو شعر می گفتن، کار می کردیم و هر کدوم برای خودشون یه اسم مستعار داشتن. خواننده هاشون هم نوشته های اون شاعر رو با اون اسم دنبال می کردن و گاهی هم خطاب به اون ها، بهشون نامه می زدن. بگذریم؛ در کل یه اسم مستعار انتخاب کن برای خودت.

لبانم را جمع کردم و آرام گفتم:

– مثل شهریار و نیما؟

خندید.

–شهریار و نیما رو می شناسی؟

–مگه میشه اهل ادب باشی و شاعرهای معاصر رو  
نشناسی؟ من با اشعار شهریار زندگی کردم. اما در  
کل... اسم مستعار خاصی مدنظرم نیست.

آرام خندیدم و ادامه دادم:

–همین لیلا بمونه. یه اسم اسطوره‌ای توی ادبیات هم  
هست. یه جورایی سمبل عشقه.

–آره... به اینش فکر نکرده بودم. انتخاب جالبیه.  
هرچند، خودت توی انتخابش دخلی نداشتی، ولی خب!  
نفس عمیقی گرفتم لبخندی به رویش زدم. دیگر  
ماندن را جایز ندانستم و بلند شدم که پرسید:

–شام نمی خوری؟

–نه گرسنه نیستم. من... میرم بخوابم. شبت بخیر.

منتظر جوابش نماندم و خواستم برگردم که صدایم زد:

- دختر عمه؟

به طرفش چرخیدم.

- بله؟

پیشانی‌اش را خاراند و با لبخند کوچکی نگاهم کرد.

- صبح زود بیدار شو، می‌خوام ببرمت دفتر.

نگاهم بین راه‌پله و مهران چرخید. انگار منتظر دیدن

دایی بودم که صحبت‌های پسر عتیقه‌اش را تایید کند!

جدی که نمی‌گفت... می‌گفت؟

- تو... مطمئنی؟

- آره. تا ساعت هفت و نیم آماده باشی.

- ولی آخه... دایی حتی اون کاغذ رو نخونده!

-برو دختر، برای تنبلیت بهونه نتراش! دایی جونت از خدا خواسته ست.

لبخند قدرشناسانه ای زدم و با خدا حافظی کوتاهی،  
به سمت اتاق روانه شدم. از این بهتر هم می توانست  
برایم پیش بیاید؟

#معشوقه پرست

#فصل\_ششم

#قسمت\_چهل\_و\_سوم



فصل ششم

(تهران - بهمن ۱۳۴۹)

گاهی نهایت آرزویم برای خود، با صرف نظر از تمام آن خوشی‌ها و امیدهای واهی‌ای که داشتم، مرگ بود و مرگ... نه طاقت شنیدن صداهای عذاب‌آور اطرافم را داشتم و نه تحمل زجر کشیدنم در کنج این سلولی که هوا هم در آن زندانی بود...

از سر و صداهای بلندشان و آن جیغ و دادهای سلول کناری، سرم به درد آمده بود. در خودم مچاله شدم و دستانم را روی سرم گذاشتم که در سلولم با صدای بدی باز شد و پشت بندش، صدای بم و گوش‌خراش مردی را شنیدم.

–سحابی بلند شو؛ باید بری اتاق بازجویی.

با کمک دیوار بلند شدم و همراهش، به اتاق بازجویی روانه شدم. روی صندلی نشستیم اما کسی داخل اتاق نبود. در را هم نبستند. انگار هنوز بازپرس نیامده بود. فامیلی اش چه بود؟ اصلا در ذهنم نمی ماند. به قدری روزهایم رنگ و بوی مرگ به خود گرفته بودند که گاهی حتی اسم خود را هم فراموش می کردم.

در با شدت بسته شد و از روی صندلی پریدم. با نگاهم دنبالش کردم که آمد و روبه رویم، روی صندلی نشست و دفتر خاطراتم را به روی میز کوبید.

نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر ترکیدنش ماندم که یک آن تمام خشمش را در صدایش ریخت و غرید:

–دروغ... دروغ... دروغ پشت سر هم! این نوشته های تو... دقیقا مخالف شواهدن! یعنی چی این ها سحابی؟

مدرک قلبی دادی دستم که بگی آره، من تو فلان تاریخ تو فلان جا نبودم و اصلا به من چه؟

گیج گفتم:

-قضیه چیه؟ من... متوجه نمیشم.

پوزخندی زد و دفتر را باز کرد. به سمتم چرخاندش و با انگشت اشاره، چند ضربه به آن صفحه زد.

-بخون. تاریخش رو هم ببین. دقیقا یک سال قبل از این مواردیه که داخل پرونده‌ات نوشته شده. این نمی تونه حقیقت داشته باشه.

نفس عمیقی گرفتم تا به صحبت‌هاین مسلط شوم.

-داخل پرونده‌ام نوشته یک سال قبل از دانشگاه رفتنم، فعالیت سیاسی می کردم؟ چی فرضم کردین؟ یه دختر روستایی هیفده ساله چی از سیاست می فهمید؟ تهش می تونست زندگی خودش رو جمع و جور کنه، نه

این که بیاد و توی شیوه زندگی دیگران دخالت کنه!  
در ضمن...

نگاهی به صفحه انداختم و در حالی که سعی داشتم  
بغض صدایم را پنهان کنم، گفتم:

-به این نوشته‌ها می‌خوره سرسری باشه؟ این شعر...  
این همه احساس صرف گول زدن یه عده که اصلا...  
اصلا ارزشش رو ندارن؟ کف دستم رو بو کرده بودم که  
قراره دستگیر بشم و مدرک واسه بی‌گناهییم جور کنم؟  
اصلا توی اون زندگی نکبت چندماه پیشم، وقت  
می‌کردم به این مزخرفات فکر کنم؟

از شدت عصبانیت نفس نفس می‌زدم. دیگر تحمل  
این بازی‌هایشان را نداشتم. تحمل حتی یک لحظه  
ماندن پیش این آدم عوضی را هم نداشتم. آخر دختر  
هفده، هجده ساله را چه به سیاست؟ اگر خیلی حالی‌ام

بود که سر زندگی بهاره چنان قمار نمی کردم. و یا حتی  
آن زندگی نکبت بار خودم...

سرم را میان دستانم گرفتم که لحظاتی بعد، با لحنی  
آرام گفتم:

-یه چندروزی بعد از کودتای بیست و هشتم مرداد بود  
که آوردنش. کیوان صدایش می کردن. یه آدم با تجربه و  
با معرفت بود. می گفتم دستی هم به شعر داره. انجمن  
ادبی شمع سوخته رو شاید بشناسی... از شاعرهای  
اون انجمن بود. بعدها فهمیدم چه آدم گنده ای بوده.  
بابت همین جا دادنش برای یه عده کودتاچی توده ای و  
قایم کردنشون، دستگیر شد. حدودا هیفده سال پیش  
بود. یه مامور جوون نوزده، بیست ساله بودم که جلو در  
سلول های «زندان قصر» نگهبانی می دادم. می شنیدم  
گاهی شعر میگه. خیلی سوزناک هم شعر میگه.

در نهایت حکمش اومد و... مرتضی کیوان رو توی  
زندون تیربارون کردن...

#معشوقه پرست

#قسمت - چهل - و - چهارم

سرش را بلند کرد و نگاه نگرانش را به صورتم دوخت.  
- کیوان تنها آدم غیرنظامی ای بود که اون روز اعدام  
شد. تنها آدم شاید بی گناهی که اون چندوقت بودنش  
توی زندان، به دل من یکی آرامشی داد که تا الان هم  
مدیونشم.

دل کم‌آرام شده بود. فکر کردن به این که روزی  
مردی سرشار از احساس میان این دیوارها قدم  
گذاشته و نوای عشق ورزیدنش هنوز هم در فضا  
می‌پیچید، به قلبم آرامش می‌بخشید. اما... آن اعدام  
وحشتناک... چشم بستم و زمزمه کردم:

-سالی که غرور گدایی کرد... سال پست، سال درد،  
سال عزا، سال اشک پوری، سال خون مرتضی...  
-شعر کیه؟

غمگین گفتم:

-شاملو، برای کیوان گفته بود.

سرش را میان دستانش گرفت و زمزمه کرد:  
-هیچ کدوم از درجه‌دارها و ژاندارم‌هایی که اون روز  
ترور شدن، برام ذره‌ای ارزش احساسی نداشتن. نه  
سرهنگ و ستوان و سرگردهاش، نه حتی ژاندارم



سیامک که توده‌ای‌ها ازش بت ساختن و اسطوره‌اش  
کردن.

سرم را پایین انداختم و بی‌حواس گفتم:

- مرا ببوس... برای آخرین بار!

کلافه زمزمه کرد:

- و اون شعر هم یکی از نشونه‌های بت شدنش بود...

بین...

روی میز خم شد و آهسته‌تر از قبل گفت:

- لایلا! اصلا نمی‌خوام تحت هیچ شرایطی تر و خشک

باهم بسوزه و تو هم متهم به کار نکرده شده و پاسوز

دیگرون بشی. نمی‌خوام یه کیوان دیگه جلوی

چشم‌هام ترور بشه و مجبورم کنن تا بمونم و اعدامش

رو تماشا کنم. خواهش می‌کنم... باهام همکاری کن تا

این پرونده زودتر بسته بشه. پرونده‌ای که مربوط به



اتهام به قتل میشه رو فعلا نگه داشتیم تا اول این پرونده رو ببندم. سیاست توی این مملکت خیلی کثیف تر از چیزیه که حتی فکرش رو می کنی. همین الان، داشتیم باهات درباره ترور و اعدام صحبت می کردم و با شعر جوابم رو دادی! می تونی خودت رو بفهمی؟ تو یه شاعری. نه یه سیاستمدار، نه یه قاتل، نه هیچ چیز دیگه‌ای! فقط یه شاعری که هرچه قدر بیشتر این جا می مونی، بیشتر پژمرده میشی. از منابعمون خبری نداریم. اگه سر به نیستشون کرده باشن، مجبوریم زودتر حکم... اعدام زندانی های جدید رو برای ترسوندن حزب اجرا کنیم.

برای چه... برای چه این طور بی قراری می کرد؟ مگه اعدام شدن و نشدن من، چه فرقی به حال او داشت؟ سری تکان دادم و سعی کردم آرامش کنم.

هرچیزی که یادم باشه یا یادم بیاد رو با شما در میون می‌ذارم. قول میدم. اما از شما هم می‌خوام حرفه رو بارو کنید؛ من هیچ دخلی توی کارهای حزب توده نداشتم و ندارم. نه اعضااش رو می‌شناسم و نه دلم می‌خواسته که خودم رو قاتی بازی‌های سیاسی کنم. باور کنید، اصلا مجالی برای این کارها هم پیدا نکردم. شما دفتر رو کامل بخونید، خودتون متوجه منظورم میشید.

دفتر را آرام به سمتش هل دادم که گرفت و میان دستانش فشرد. سرش را پایین انداخت و با تعلل گفت:

می‌دونم، بد عصبی شدم...  
دستی روی صورتش کشید و انگار که با خودش حرف بزند، گفت:

- نمی فهمم چطور تونستن یه دختر بیست ساله رو به این قضایا ربط بدن.

دفتر را در یکی از دستانش گرفت و جدی نگاهم کرد.

- بودن تو توی این زندان الکی نبوده و نیست. دو احتمال میشه داد؛ اول این که گناهکاری، و دوم این که برات پاپوش دوختن که احتمال دومی بیشتره. اما باید بگردی و ببینی توی محل کارت، کی انگیزه این رو داشته که تو رو بفرسته پای چوب دار.

- درباره اش فکر می کنم... از شما هم ممنونم، برای همه ی تلاش هاتون. اگه کمکی خواستین؛ برای ربط دادن سرنخ ها و یا فهمیدن یه سری روابط توی محل کارم یا این دفتر... من توی همون سلول هستم. لبخند تلخی روی لب نشاند و نگاهم کرد.

-بهت خبر میدم. به خودت سخت نگیر، من تلاشم رو می کنم.

دم عمیقی گرفتم و به تلخی گفتم:

-امیدوارم اتهام بعدی برنگرده به دوران کودکیم!

از پشت صندلی بلند شد و به نرمی گفت:

-بابت اون قضیه... خب... عذر می خوام. خداحافظ!

و نگاه بهت زده ام، پشت سرش کشیده شد و به آن

عذرخواهی ای که از بازپرس بعید بود، فکر کردم و

حتی فراموش کردم خداحافظی کنم...

.....  
@Vip Reman

#معشوقه پرست

#فصل\_هفتم

#قسمت\_چهل\_و\_پنجم

فصل هفتم

(تهران - سال ۱۳۴۷)

پدرم همیشه می گفت مراقب حرف‌هایم باشم. مراقب  
کلمه به کلمه‌ای که به زبان می‌آورم و از دهانم خارج  
می‌شود. می‌گفت شاید خودم ندانم اما ممکن است  
همین کلمات، باعث رنجش شخصی شود. ممکن است

تمام امید او را ناامید کند. ممکن است زندگی شخصی را ویران کند.

او می‌گفت گزنده‌ترین دشمنم، همین زبانم است که اگر بتوانم خاموش نگهش دارم، از اکثر گزند و بالاها در امانم. می‌گفت همین زبان سرخ، سر سبز بر باد می‌دهد و آخ از زبان سرخی که امروز قصد جانم را کرده بود.

درست از همان لحظه که بیدار شده و مهران را دیده بودم، همین زبان تند و تیز کار دستم داده و حال مجبورم کرده بود تمام مسیر تا دفتر را پیاده برویم و سپس با همین پاهای پیاده، مرا به کافه‌ی پدر بزرگ می‌برد. انگار این بشر آفریده شده بود برای عذاب من و الحق که کارش را هم خوب بلد بود!

خسته و کلافه از آن پیاده‌روی طولانی، دستم را به  
درختی در کنار پیاده‌رو تکیه زدم و نالیدم:

– بسه! من خسته شدم. دیگه نمیام!

به طرفم چرخید و سرخوش نگاهم کرد.

– باید بیای. دلت میاد صبح به این دل‌انگیزی رو بابت  
خستگی از دست بدی؟

نالیدم:

– محض رضای خدا... این قدر جلاد نباش مهران!

دستانش را داخل جیب کتش فرو برد و با لبخند بزرگی  
که روی صورتش نشانده بود، به آسمان نگاه کرد.

– چطور دلت میاد توی این هوا بی خیال پیاده‌روی بشی؟  
سرم را به دستم تکیه زدم و غریدم:

– شکایتت رو می‌برم پیش دایی.

-من هم بهش میگم خواهرزادهات یه تن پرور  
غرغروئه!

پایم را روی زمین کوبیدم و با حرص به دنبالش به راه  
افتادم. حدود نیم ساعت بعد، به جلوی ساختمان  
رسیدیم. دست به سینه، روبه روی ساختمان ایستاد و  
لبخند پهنی روی صورتش نشانده.

-خب، رسیدیم.

نفس عمیقی گرفتم و صاف ایستادم.

-کدوم طبقه ست؟

-طبقه اول چاپ خونه ست. باید بریم طبقه دوم.

-امیدوارم یه جا برای نشستن باشه چون دیگه پاهام  
رو احساس نمی کنم!

از پله ها بالا رفتیم و جلوی دری ایستاد. آرام گفت:



-خواست باشه، سر و صدا نکنی. تمرکز بقیه رو به هم نریزی. پشت سر من بیای و حتی حرف هم نزن. در را باز کرد و اجازه داد تا داخل شوم. خودش جلوتر از من قدم برداشت تا راهنمایی ام کند و درحالی که هزارچندگاهی سری برای کسی تکان می داد، سعی داشت با صدایی آرام بخش های مختلف دفتر را به من معرفی کند.

جلوی در اتاقی ایستاد و نگاهی به من انداخت.

-این هم دفتر کار پدرم. میز هردومون توی یک اتاقه البته. بیا داخل.

در را باز کرد و گذاشت تا داخل شوم. سرم را بالا آوردم و خواستم چیزی بگویم که با دیدن مردی داخل اتاق، حرفم را قورت دادم. این دیگر که بود؟ مشغول یادداشت بود که با دیدن ما، دفترش را بست و قلم

روی دفتر گذاشت. بلند شد و درحالی که نگاهش بین من و مهران می چرخید، گفت:

-سلام. ببخشید، متوجه اومدنتون نشدم.

مهران جلو رفت و دستش را به طرفش دراز کرد.

-سلام. نه بابا، اشکالی نداره.

نگاهی به اطراف انداخت و با تردید پرسید:

-باهام کاری داشتی؟

مرد دفترش را برداشت و از پشت میزی که به گمانم متعلق به مهران بود، بیرون آمد.

-به یه سری یادداشت‌ها نیاز داشتم. همون قضیه

ترجمه‌ها... نسخه اصلیشون رو می خواستم. دیدم تو

هم یه نسخه داری، گفتم رونوشت کنم. راستی...

به من نگاه کرد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

–عذر می‌خواهم، شما رو نشناختم؟ البته حمل بر بی‌ادبی  
بنده نشه، فقط می‌خواهم...

مهران میان حرفش پرید:

–ایشون دختر عمه‌ام هستن دایی!

دایی؟ این مرد جوان، دایی مهران بود؟ انگار او هم مثل  
من تعجب کرده باشد. نگاهش بین من و مهران  
چرخید که بالاخره زبان باز کردم.

–ببخشید من... زودتر خودم رو معرفی نکردم. لیلا  
هستم، لیلا سحابی. دختر عمه‌ی خواهرزاده‌تون.  
و مهران شروع به تعریف کرد:

–دانشجوی ادبیاته. در واقع تازه ترم اوله، ولی حسابی  
اهل شعره. بهم نمونه کار داد. نمونه کار نگو، بگو  
محتوای مناسب ستون ادبی مجله! می‌خوای بخونی؟

دفترش را به دست دیگرش داد و با تحسین نگاهم کرد.

-البته، خوش حال میشم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهل\_و\_ششم

مهران پشت میزش نشست و کیفش را باز کرد. من هم معذب، گوشه‌ای ایستاده و نگاهشان می‌کردم. برگه‌ای را به دست آن مرد که حتی اسمش را هم فراموش کرده بودم، داد و منتظر نگاهش کرد.

-بخون، بین چطوره.

مرد چشم از من گرفت و بالاخره توانستم نفسم را به بیرون بفرستم. روی صندلی نزدیک میز مهران نشستم و زیرچشمی نگاهش کردم. قدی بلندتر از حد معمول داشت. موهایی جوگندمی که به عقب فرستاده بودشان و از شدت صافی برق می زدند. چشمانی گیرا و میشی که با مژه‌هایی مشکی رنگ محاصره شده و سایه‌ای زیر چشمانش انداخته بودند. بینی استخوانی و نسبتاً بزرگی داشت اما به خاطر تناسب صورتش، اصلاً به چشم نمی آمد. در کل... مرد آراسته و خوشرویی به نظر می رسید. در حال بررسی چهره اش بودم که چشمانش ناگهانی بالا آمد و نگاهمان بهم گره خورد. برای لحظه کوتاهی، حتی بدون این که پلک بزنم، چشم به او دوختم و لحظاتی بعد، درحالی که از شدت خجالت عرق

کرده بودم، سرم را پایین انداختم. لعنت به تو لیلا...  
لعنت به تو و این چشم‌های دریده‌ات!  
-شعر زیبایی بود. دقیقا مثل شاعرش.  
زیرچشمی به مهران نگاه کردم که سرش را بالا آورد و  
با لبخند اما لحنی جدی اخطار داد:  
-مراقب کلماتت باش دایی. دختر عمه‌ام هستن  
ایشون!  
آن طرف میز، روی صندلی‌ای نشست و کاغذ را روی  
میز گذاشت.  
-من که حرف بدی نزدم. درضمن، زیبایی فقط یه  
تعریف کوچیک از حالت چهره ایشونه.  
مهران لحظه‌ای کوتاه نگاهم کرد و سریع چشم دزدید.  
رو به مرد گفت:

-خب دیگه، حالا هرچی! این دختر هم واسه من  
دردسر شد! شما تشریف ببر، من با ایشون کار دارم.  
یه سری چیزها رو باید برایشون توضیح بدم.  
هر دو با لحنی دوستانه مشغول بحث شدند و پس از  
دقیقه‌ای، مرد در را بست و از اتاق بیرون رفت. مهران  
نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و سریع گفت:  
-می‌دونم، زیاده‌روی کرد. معذرت می‌خوام. ویگن اصلا  
حواسش به حرف‌هایش نیست.  
خندیدم.

-نه، اشکال نداره. فقط... ویگن؟ همون دایی‌ای که  
مادرت دیشب درباره‌اش صحبت می‌کرد؟  
-آره، همون.

-این جا کار می‌کنه؟

تعدادی برگه از کیفش بیرون کشید و عینکش را به چشم زد.

-آره. توی بخش ترجمه مشغوله. یه مقاله پزشکی زنان نسبتا طولانی ترجمه کرده که داریم به صورت دنباله دار داخل مجله می داریمش. احتمالا توی ترجمه به مشکل خورده و می خواد متن اصلی رو نشون دوستش بده.

-آهان... خب، این ها رو ولش کن. من الان دقیقا باید چی کار کنم؟

باخنده اشاره ای به قفسه فلزی آن سوی اتاق کرد و گفت:

-سری قبلی مجله ها رو بخون تا چم و خم کار دستت بیاد. از قفسه پنج سال پیش شروع کن!



کتم را از چوب لباسی آویزان کردم و دستی به پیرهن گلدار و دامنم کشیدم. به سمت قفسه رفتم و مجله‌ها را دسته دسته پایین آوردم. تعدادی را روی میز کناری‌ام گذاشتم و بادقت، مشغول ورق زدن و مطالعه‌شان شدم. مجله «بانوی ایرانی» یکی از معدود مجله‌های فرهنگی بود که تمام مطالبش حول محور زنان و سبک زندگی‌شان بود. از مطالبی راجع به زنان موفق و پوشش و مد زنان گرفته، تا پزشکی زنان و ادبیات و اشعاری که نویسندگان هم اکثرا خانم بودند.

شمار مجله‌هایی که ورق زدم و گوشه‌ای گذاشته بودمشان، از دستم در رفته بود. با احساس گرسنگی، سرم را بالا آوردم. دستم را پشت گردنم کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم. مهران که متوجه خستگی‌ام شده بود، عینک از چشم برداشت و پرسید:

-گرسنه‌ای؟ بریم نهار.

اخمالود پرسیدم:

-تو که قرار نیست من رو تا خونه پیاده ببری؟

گرسنگی رو تحمل می‌کنم ولی بازم پیاده بر نمی‌گردم!

با خنده گفت:

-نه دیوانه! می‌برمت پیش آقا بزرگ. می‌دونم کیک و

چایی هاش جای نهار رو نمی‌گیرن؛ ولی خب... بریم یه

سلامی هم بهش بدیم.

مجله‌های نخوانده‌ام را مرتب کردم و گوشه‌ای

گذاشتمشان. لبخندی روی لبم نشاندم و نگاهش

کردم

-خب، بریم بینیمش. دلم براش تنگ شده.

سری تکان داد و قلمش را روی میز گذاشت. بلند شد  
و درحالی که مشغول پوشیدن کتش بود، گفت:

-من جلوتر برم، بینم دایی ماشین آورده.

از اتاق بیرون رفت و به دقیقه نکشید، سرش را از  
چهارچوب در به داخل آورد.

-حدس بزن چی شده؟

با تعلل گفتم:

-داییت رفته؟

-نه! مسیر خودش هم همون اطرافه، گفت ما رو  
می رسونه. آماده‌ای؟

من هم کتم را صاف کردم و کیفم را از روی میز  
برداشتیم.

-آره، حاضریم. بریم.

به دنبالش رفتم و داخل ماشین نشستیم. مهران هم خواست همراهم عقب بنشیند که احساس خجالت نکند اما نگذاشتمش. در این صورت بیشتر خجالت زده می شدم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهل\_و\_هفتم

ویگن ماشین را به راه انداخت و در حالی که آینه را روی صورت من تنظیم می کرد، گفت:

-راستی، خانم دختر عمه... حال برادرت چطوره؟

نگاهم بین مهران و ویگن چرخید. او مازیار را چطور  
می شناخت؟

-خوب هستن ایشون هم. منتها... شما اون رو  
می شناسید؟

-البته. چندباری دیدمش. وقتی پدرت می خواست  
یک سری مدارک رو به آقا محسن برسونه. اسم برادرت  
مازیار بود، درست؟  
سر تکان دادم.

-بله، مازیار.

-آره... مازیار می اومد انزلی و مدارک رو به من می داد،  
تا به تهران برسونم. اتفاقا از طریق همون هم با همکار  
الانم آشنا شدم.

-همکار تون... دوست مازیاره؟

داخل خیابانی پیچید و جوابم را داد:

- تقریبا. میشه گفت. یه هم ولایتی، به گمونم. می گفت  
مسیرش به شهر می خورده و مازیار رو با خودش  
می آورده. الان هم دارم میرم بینمش.

حتی نمی خواستم به این قضیه فکر کنم اما... امکان  
داشت حقیقت داشته باشد؟ امکان داشت آن شخصی  
که مازیار را می رساند و با این مرد همکار بود، همان...  
همان گمشده‌ی من باشد؟

کنار خیابان نگه داشت و پیاده شدیم. مهران گفت  
داخل برویم اما ماندم تا ویگن هم بیاید. نمی خواستم  
تنها پا به کافه‌ی آقابزرگ بگذارم و... با او روبه‌رو  
شوم. استرس تمام وجودم را گرفته بود و فکر  
دیدنش، آن هم در این موقعیت... عصبی‌ام می کرد!

مهران در را باز گذاشت تا داخل شوم و بی ادبی بود  
اگر می ماندم تا پشت سرش پنهان شوم. سرم را بالا  
آوردم و زیرچشمی نگاهی به اطراف چرخاندم. نه خبر  
از شخص آشنایی بود و نه...

-ویگن؟ این جا...

صدایش را شنیدم و قلبم از حرکت ایستاد. از حرکت  
ایستاد و در عین حال، شروع به کوبش دیوانه وار خود  
کرد. نه می توانستم نفس بکشم و نه نفس حبس  
شده ی خود را بیرون بدهم. اشتیاق بود یا دلهره؟  
نمی دانستم. تمام تنم کرخت شده و حتی توان قدم  
برداشتن را هم نداشتم.

دست مهران روی شانیه هایم نشست و آرام گفت:  
-بیا بریم بشینیم. من آقا بزرگ رو صدا بزنم، برگردم.

پشت میزی نشستیم و مهران رفت. سرم را میان  
دستانم گرفته و به صاحب آن صدا فکر می کردم که  
شخصی بالای سرم گفت:

- اجازه هست ما هم پشت این میز بشینیم؟

صاف سر جایم نشستیم. نگاهم را بالا آوردم و چشمانم  
بین ویگن و همراه آشنایش چرخید. تاب آن چشمان  
آبی را نیاوردم. سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:  
- البته، بفرمایید.

قلبم انگار داشت بیخ گلویم می کوبید. محکم،  
دیوانه وار، پر سر و صدا.

- امیدوارم مزاحم نباشیم خانوم دختر عمه.  
بدون این که سرم را بالا بیاروم، جوابش را دادم.  
- مزاحم نیستید.



و دوباره صدایش در گوشم طنین انداخت:

– به گمونم من معذبشون کردم.

لب گزیدم و سرم را تند بالا آوردم. کاش از نگاهم،

انکار حرف‌هایش را می‌خواند. و گویا خیلی

خوش‌شانس بودم که فهمید و ماند و خوش‌شانس‌تر

بودم که ویگن برای دادن سفارشات بلند شد و رفت و

من ماندم و آن نگاه مشتاقی که سعی داشت خود را

آرام جلوه دهد.

بوی قهوه و وانیل در کافه پیچیده بود. به قدری بوهای

خوش به مشام می‌رسید که حتی نمی‌توانستم از هم

تمییزشان دهم. صدای دلکش نیز از رادیو به گوش

می‌رسید که داشت می‌خواند «عاشقم من... عاشقی

بی‌قرارم...» و هر لحظه، به عطش ثانیه‌های پرتنش

می‌افزود.

کمی روی میز خم شد و خود را مشغول ورق زدن  
برگه‌های جلوی رویش نشان داد.

-خیلی وقت بود که نمی‌دیدمت.

انگشتانم را به بازی گرفتم.

-و عین خیالت هم نبود که...

-دلم برات تنگ شده بود.

نفس در سینه‌ام حبس شد و سرم را بالا آوردم. نگاهم

را به حالت جدی صورتش دوختم و خیره به مژه‌های

پرپشت و مشک‌اش شدم. نمی‌دانستم چه قدر از آن

زیرچشمی‌ام گذشته که صدای قدم‌هایی را نزدیک

خودمان شنیدم و با دیدن آقابزرگ، از پشت میز بلند

شدم.

-بین کی این جاست!

دستانش را برای در آغوش کشیدنم باز کرد و مرا به  
آغوش کشید. موهایم را بوسید و بامحبت گفت:  
- کجا بودی لیلاجان؟ نمیگی این پیرمرد دلتنگت  
میشه؟

- دورتون بگردم، شرمنده‌ام. پیش نمی‌اومد که پیام.  
عقب کشید و بادقت نگاهم کرد. چشمانش انگار دیگر  
سویی نداشتند. عینک گرد ته استکانی روی بینی‌اش  
را جابه‌جا کرد و سری تکان داد.  
- بزرگ شدی. خانوم شدی. زیبا شدی. کی قد کشیدی  
تو؟ یه فسقلی مو عسلی بودی که دیدمت.  
دستش را فشردم و بالبخند نگاهش کردم.  
- بیاید بشینید، سر پا نمونید.

منتظر ماندم تا پشت میز بنشیند و کنارش جای گرفتم.  
جواب سلام یوسف را هم داد و نشست. پیرهن نسبتا  
گشاد و بلندی به تن داشت و دکمه‌های جلیقه قهوه‌ای  
اش را نیز بسته بود اما شکم نسبتا بزرگ و بامزه‌اش  
مشخص بود. موهای سفیدش را بلند کرده و خیلی  
مرتب و آراسته، پشت سرش بسته بود. عینکش را از  
روی چشمش برداشت و مشغول تمیز کردنش شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهل\_و\_هشتم

-چی شد که یاد این پیرمرد کردی؟

مهران هم آن طرف، کنار آقابزرگ نشست و دستش را دور شانهاش انداخت.

-دیروز رسید آقابزرگ. اومده این جا درس بخونه.

آقابزرگ نگاهی به دست مهران انداخت که مهران سریع خودش را جمع و جور کرد و صاف روی صندلی اش نشست. خنده ام را فرو بردم و مشتاق، چشم به او دوختم که نگاهش به یوسف، غافلگیرم کرد.

-راستی جوان، شرمنده من حواسم نبود. از آشناهای مهران هستی؟

لبخند متواضعی زد و گره دستانش را باز کرد.

-یک جورهایی. یه کار کوچیک توی مجله شون دارم.  
امروز هم با آقای تاشچیان قرار کاری داشتیم، که  
در نهایت این جا مزاحم شما شدیم.  
-نه جوان، این چه حرفیه؟ مزاحم نیستی. مهران  
درباره ات باهام صحبت کرده بود. گفته بود... یه آقای  
خارجی اومده و کمک ویگن می کنه. خیلی خوب فارسی  
صحبت می کنی، برام جالبه.  
سرش را پایین انداخت و لبخندش پررنگ شد.  
-واقعیتش من ایران به دنیا اومدم و بزرگ شدم. وقتی  
هم سن و سال نوهی شما بودم، برای تحصیل ایران رو  
ترک کردم.  
آقابزرگ دستی روی پایش کشید و سری تکان داد.  
-آدم هر جا که باشه، هر چه قدر هم بهش خوش بگذره،  
هر چه قدر هم توی رفاه و آسایش باشه، بالاخره

برمی‌گرده جایی که قلبش اون جاست. خاصیت وطن  
همینه!

نگاه خیره‌اش را روی خودم احساس کردم اما سرم را  
بالا نیاوردم. مطمئن بودم که نگاه کردیم همانا و...  
رسوا شدیم همانا...

—درسته؛ قلبِ آدم، اون رو می‌کشونه جایی که جا  
مونده.

و دلکش دوباره خواند «آرزویی جز تو در دل ندارم...»  
لب‌گزیدم و پلک‌هایم را به هم فشردم. نمی‌شد حداقل  
حرفی نزنند که بیشتر از این، خجالت‌زده نشوم؟ آمدن  
ویگن نجاتم داد و حواسشان رفت پی صحبت‌های او.  
پسرها مشغول حرف زدن بودند که آقا بزرگ دستم را  
گرفت و آرام پرسید:

– دختر جان، پاشو بریم. بذاریم آقایون راحت باهم صحبت کنن.

پشت سرش به راه افتادم و نگاه آخرم را به یوسف انداختم که حواسش به ما بود. برایم سری تکان داد و لبخند محسوسی روی صورتش جا خوش کرد. دختر کوچک غم‌زده درون قلبم، پابند به پا بست. رنگ شادی و رقص به دلم پاشید صدای جیرینگ جیرینگ تکان خوردن آویزهای پابندش در سرم پیچید. آقابزرگ پشت پیشخان روی صندلی‌اش جا گرفت و من هم این طرف، دستانم را روی پیشخان گذاشتم و مشتاق نگاهش کردم.

– حالا دیگه اون قدری من رو غریبه می‌دونی که نمیای خونه‌ی من، آره دختر جان؟  
دستش را گرفتم و دل‌جویانه گفتم:



-نگید این حرف رو آقابزرگ. بحث این نیست...

سر تکان داد و آرام گفت:

-بابات گفت نمونی خونه‌ی من، نه؟ به خاطر بهادر  
نداشت؟

-نه نه، اصلا قضیه اون نیست آقابزرگ. فقط...

-فقط چی؟ اون بچه از مهران برای تو نامحرم تره؟ تو  
دستای بی بی خاتون بزرگ شده. نون و نمک حلال پای  
سفره خونه من خورده.

روی دستانش را بوسیدم و با صداقت گفتم:

-اصلا قضیه... آقابهادر نیست. فقط چون دایی مرتضی  
اومد دنبالم، با بابا صحبت کرد که من خونه‌ی اون‌ها  
بمونم و بابا هم قبول کرد.

-خوبه؛ فکر کردم کار اون پدرِ پدرسوخته‌اته!

باخنده پرسیدم:

- شما و دایی کلا باهاتش مشکل دارید انگاری، نه؟ چرا  
اصلا دختر دادین بهش؟

- چی بگم والا! من صورت متینش رو دیدم، سیرت  
پدر سوخته‌اش رو بهم بعدا نشون داد! وقتی اون پدر  
پدر سوخته‌ی پدرت رو دیدم و تازه شناختمشون.

- پدر پدرم؟

پسرک از آشپزخانه بیرون آمد و فنجانی جلوی رویه  
گذاشت. تشکر آرامی کردم و دوباره به آقابزرگ چشم  
دوختم.

- ندیدیش تا الان، نه؟ با فرهاد قطع رابطه کرد. درست  
همون موقع که بحث ازدواج اون و شیرین پیش اومد.  
می‌گفت عروس از ولایت غریب نمی‌گیره. نوه‌هاش  
باید از خون تیر و طایفه خودش باشن. دختر برادرش

رو برای فرهاد در نظر داشت. اون هم نتونست چیزی به «انتظام خان» بگه، کیف و بقیچه جمع کرد و از اون روستا رفت.

- نمی دونستم پدر بزرگم زنده ست.

- تا حالا ندیدیش؟

- فقط یه اسم ازش دیده بودم، توی شناسنامه بابا. فنجانش را روی میز گذاشت و به نقطه نامعلومی خیره شد.

- انتظام خان از اون مردهای سخت گیر و آدم حسابی روزگاره. یه دختر داشت، عاشقش بود. وقتی... هم سن و سال تو بود، توی دریا غرق شد. می گفتن یکی رو می خواسته و ندادن بهش. برای پسره زن گرفتن. عمهات رو هم می خواستن بدن به یکی دیگه. برای همین عمهات خودش رو غرق کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهل\_و\_نهم

مبهوت و متاثر پرسیدم:

-اسمش چی بود؟

-لیلی صداش می کردن! برای همین انتظام خان توی

عشق سخت گیر بود. می ترسید ازش.

زمزمه کردم:

-برای همین بابام اسم من رو گذاشته لیلیا؟

-بابات بی نهایت دوستت داره. فکر می کرد می تونه با این اسم، یاد خواهرش رو زنده کنه. من انتظام خان رو دورادور می شناختم. زندایت هم گیلانیه دیگه. من و بی بی خاتونتون زود به زود می رفتیم گیلان. دایت از همون نوجوونی دل باختی زن دایت شده بود. اون موقع ها این قدر جمعیت زیاد نبود که. توی شرایط بعد از قحطی جنگ جهانی بودیم. ملت تازه تازه داشتن خودشون رو می گرفتن. انتظام خان هم یکی از آدم هایی بود که بهشون کمک می کرد. می آورد و در خودشون. بهشون کار یاد می داد. هرطوری که در توانش بود، دستشون رو می گرفت. لیلی، دخترش، هم سن و سال مرتضای من بود. دوبار هم دیده بودمش، که با پدرش میان شهر. سوار ماشین بنز پدرش می شد و برای خرید به شهر می اومد. اون موقع ها بازار خلوت بود. ما یه خونه تنگ بازار

خریده بودیم. یه مرد با دختر موعسلیش رو می دیدم  
که میاد خرید و با ماشین پر برمی گرده. چندسال بعد،  
همون مرد رو دوباره توی همون خیابون دیدم. با  
شهربانی داشت صحبت می کرد. می گفت دخترش  
نیست. دزدیده شده. اطلاعاتیه زدن و سرتاسر رشت  
اون اطلاعاتیه رو پخش کردن. چندروزی گذشت و لیلی  
به تور ماهیا خورد...

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و مغموم گفتم:  
- نمی دونستم... نمی دونستم بابام و خانواده اش این قدر  
درد کشیدن.

- آدمی درد می کشه تا معنی زندگی رو بفهمه دخترجان.  
اصلا تو بهم بگو، زندگی بدون درد چطوریه؟  
شانه بالا انداختم و نگاهم را به لبه براق فنجان دوختم.

-درکش برای منی که شاید هیچی از زندگی ندونم هم خیلی سخته. ولی این روزها هم میان و میرن آقابزرگ. فقط یه سری خاطره خوب و بد ازشون به جا می مونه. دستش را درون جیب کوچک پیرهنش برد و عکسی از آن بیرون کشید. عکس را روی میز، مقابلم گذاشت و مشغول پر کردن فنجانش شد.

-بی بی خاتونتون هم یه خاطره ی خوب شد برام. آدم ها هم با اون روزهای خوب و بد، میان و میرن لیلا. از خودشون فقط یه سری خاطره به جا می ذارن. خاطراتی که شاید چیزی ازشون به یادمون نمونه ولی وقتی اسم اون آدم میاد، ته دلمون به همون روزهای خوش که رنگمون گرم میشه. انگار که حضورشون یه نعمت باشه. میان و زندگی رو خوش می کنن و...  
میرن...



ناخودآگاه به یوسف نگاه کردم. آن قدر نگاه کردم به درازا کشید که سنگینی نگاهم را احساس کرد و سرش را به طرفم چرخاند. حال چشمانمان به هم گره خورده بود؛ بدون این که هیچ کدامان قصد دزدیدن نگاه از دیگری را داشته باشیم. خیره به چشمان آبی و زلالش بودم و در دل آرزو کردم که هیچ وقت، تبدیل به یک خاطره بد برای من نشود.

بالاخره از چشمانش دل کندم و چرخیدم. عکس بی بی خاتون را در دست گرفتم و با دقت، به چهره مهربانش خیره شدم. خاطره زیادی از او به یاد نداشتیم، اما حسابی دلم برایش تنگ شده بود. مطمئن بودم زن مهربانی بود. از آن هایی که هر وقت به خانه اش می رفتی، بساط چای و نباتش به راه بود و نمی گذاشت گرسنه از خانه اش بیرون بروی. از آن پیرزن هایی که تا لبخند روی لبانت نمی آورد، رهایت نمی کرد.



حتی با دیدن چهره آرامش هم لبخند روی لبانم  
نشست. یادم می‌آمد، هفت سال بیشتر نداشتم که به  
خانه‌شان رفتیم. مرا به حمام می‌برد. موهایم را شانه  
می‌زد. برایم قصه تعریف می‌کرد و مرا در آغوشش  
می‌خواباند. چیزی از محتوای قصه‌هایش به یاد نداشتم  
اما... صدای گرم و مهربانش هنوز هم در سرم  
می‌پیچید و آرامش به وجودم تزریق می‌کرد. آقابزرگ  
روبه‌رویم نشست و فنجان را در دست گرفت. با خنده  
گفتم:

-داغه‌ها.

-چایی رو بریزی و بذاریش زمین که دیگه لطفی نداره.  
مزه‌اش به همین داغ داغ خوردنش. حالا این رو ولش  
کن باباجان... تو اون پسر رو می‌شناختی؟

لبخندم آرام آرام محو شد و لپم را از داخل گزیدم.  
نکند... نکند نگاهایم به یوسف را دیده بود؟

-کدوم پسر آقا بزرگ؟

-همونی که الان گوشش اون جاست و چشم هاش  
این جا! می شناختیش، نه؟

پشت گوشم را خار اندم، موهایم را به پشت گوش  
فرستادم و خجالت زده گفتم:

-توی عروسی پسر جمشید آقا دیده بودمش. دایی  
مهران هم گفت از طریق مازیار باهم دوست شدن و...

-با مازیار که کاری ندارم؛ اون حسابش جداست. تو  
چطوری می شناسیش باباجان؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاهم

روی حرف زدن نداشتم و از طرفی، خندهام هم گفته بود. آقابزرگ چرا این قدر پیگیر بود؟

-نمی شناسمش آقابزرگ، باور کنید!

-پس الان برای حرف زدن با من داره میاد این جا؟

خواستم سرم را برگردانم که زمزمه کرد:

-سرت رو برنگردون، چاییت رو بخور. من باهات

صحبت می کنم.

لب گزیدم و سرم را تا حد امکان پایین انداختم.

رسوایی بزرگ تر از این هم امکان داشت؟ اگر... اگر

چیزی به آقابزرگ می گفت و یا مرا مخاطب قرار  
می داد، بی شک از شدت شرم و خجالت می مردم!  
پشت پیشخان ایستاد و به آقابزرگ گفت:  
-عذر می خوام؛ میشه سه تا قهوه دیگه لطف کنید؟ به  
حساب من.

آقابزرگ سری چرخاند و پس از دادن سفارش، یوسف  
را مخاطب قرار داد:  
-مثل این که صحبت های آقایون به درازا کشیده.  
لبخندی کمرنگ روی لبانش نقش بست و متین،  
سرش را پایین انداخت.  
-بحث درباره نوشتن و نویسندگی این روزها خیلی  
داغه.

- و دردسرسازه پسر جان. دردسرساز! همین نوشتن‌ها  
و گفت‌وگوها آشوب به پا می‌کنه. حواستون به  
کارهاتون باشه.

- بله حتما. مجله که یک کار فرهنگی و مختص بانوان،  
مطمئنم حواس هردو نوه‌تون هم به مطالب تحریری  
هست.

به سمتم چرخید و نگاه کوتاهی به من انداخت.

- راستی، شعرتون رو خوندم. الان بهم نشون دادن.  
خیلی... زیبا بود.

خدای من، شعر را خوانده بود؟ اصلا... اصلا مهران چرا  
شعر را همراه خودش آورده بود؟ انگار که نمره الفی در  
کارنامه‌ام گرفته باشم و او در نقش پدر، اشتیاق نشان  
دادن افتخار دخترش را داشته باشد! اگر آقابزرگ شعر

را می خواند... بی شک بوهایی می برد! با شنیدن صدای  
آقابزرگ، نفس در سینه ام حبس شد.

- کدوم شعر باباجان؟ شعری نوشتی مگه؟

نگاهم بین آقابزرگ و یوسف چرخید. انگستانم درهم  
گره خوردند و دستم را در دامنم پنهان کردم.

- یه غزل برای دست گرمی بود آقابزرگ. چیز خاصی  
نبود.

صدای مردانه و لحن آرامش، در گوشم پیچید:

- خوابی و از چشم بیمارم گریزانی همیشه، می روی با

اینکه می گفتمی که می مانی همیشه... معشوق چنین

شاعری بی شک باید دیوانه باشه که پا پس بکشه.

با خجالت سرم را پایین انداختم که آقابزرگ مخاطب

قرارم داد:

-این هم یه بیت از شعر تو بود؟ خیلی خوبه که باباجان.  
از حفظی؟ برای من هم بخونیش.

بااسترس لبخند لرزانی روی لب نشاندم.

-حفظ که نه... ولی یه چندبیتش رو از برم.

فنجانش را بالا آورد و با شادی گفت:

-پس بخون برامون!

یوسف به دنبالش گفت:

-من هم کم و بیش بلدم. تازه خوندمش. چیزی جا  
انداختید، همراهیتون می کنم.

افتضاحی بزرگ تر از این وجود داشت اصلا؟ نفس

عمیقی گرفتیم و آرام زمزمه کردم:

-خوابی و از چشم بیمارم گریزانی همیشه / می روی با

اینکه می گفتمی که می مانی همیشه / ای که با دشمن

مدارا کرده ای، با دوست رحمی! نوبهار خلقی و با من  
زمستانی همیشه...

لب گزیدم و بیت بعد را شروع کردم:

- حال و روزم...

- یک بیت رو جا انداختید خانوم سحابی!

التماس نگاهم را نمی‌دید؟ دوست داشت جلوی نگاه

آقابزرگ از شدت خجالت آبم کند؟

- نوشته بودید که...

مردی از آن سمت پیش خوان آقابزرگ را صدا زد:

- آقا محمد؟ یه لحظه تشریف بیارید، برای حساب و

کتاب.

آقابزرگ با «بخشید» ای از ما فاصله گرفت که یوسف

سرش را پایین انداخت و لبخند روی لبانش پررنگ‌تر



شد. سرم را میان دستانم گرفتم و آرنجم را روی میز گذاشتم.

- عمداً اذیتم می کردی، نه؟

- دیدم که اون مرد اومده و دنبال پدر بزرگت می گرده.

ناراحت گفتم:

- پس داشتی اذیتم می کردی!

- دوست داشتتم باز اون سرخی گونه هات رو ببینم.

جدای اون... شنیدن این اشعار از زبون شاعرِ

عاشقش، لطف دیگه ای داره.

نگاهم را دزدیدم.

- کی گفته من عاشقم؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_یکم

از روی صندلی اش بلند شد و به درگاه آشپزخانه و  
پسرکی که به سمتان می آمد، نگاه کرد.

-بذار جوابیه به بیت «می روی با این که» رو بدم...

صداش رو صاف کرد و با لحنی پر آرامش و درحالی که  
لبخندی کوچک کنج لب نشانده بود، کمی به طرفم  
متمایل شد و زمزمه کرد:

-اگر غیبت کنم گاهی، تو عاقل باش و لطفی کن / مبر  
از یاد خود عشقت بر این درماندهی شیدا...

نیم نگاهی به من انداخت و خندید.

– هفته بعد به صورت ناشناس نامه می‌زنم به مجله، که  
یه چندبیتِ مشوشی، پاسخ به اون شعر لیلای عاشقه.

و سینی سفارشاتش را برداشت و از مقابل نگاه  
مبهوتم دور شد. آقابزرگ بازگشت و روبه‌رویم ایستاد.  
به تماشای رفتن یوسف نشست و آرام گفت:

– آدم با کمالاتی بود. معلومه توی خانواده درست و  
حسابی‌ای بزرگ شده.

حواسم رفت پی کلمات انتخاب آقابزرگ. خانواده؟  
چرا... چرا من چیزی درباره خانواده‌اش نمی‌دانستم؟  
فعلا نزدیک‌ترین شخص به یوسف، ویگن بود. شاید  
می‌شد از زیر زبان او، حرف بکشم. اما فعلا باید توجهم  
را به آقابزرگ معطوف می‌کردم که مبادا باز بندی به آب  
دهم و رسوا شوم! رو به آقابزرگ کردم و با لبخند به او  
چشم دوختم.

–میشه بازم باهم صحبت کنیم؟ دوست دارم درباره...  
اون یکی پدر بزرگم بدونم. این که الان کجاست، چی کار  
می کنه، اصلا کجا زندگی می کنه؟! شاید... شاید بعد از  
این که برگشتم، رفتم بینمش.

روی صندلی اش جابه جا شد و دستان به هم گره  
خورده اش را روی میز گذاشت.

–قدمت که روی چشم؛ هر موقع دلت خواست بهم خبر  
بده، من بهادر رو می فرستم دنبالت. ولی... فکر نکنم  
انتظام خان دلش بخواد تو رو ببینه باباجان. فراموشش  
کن. به زندگیت برس. با ما پیرمردها کاری نداشته  
باش!

ناراحت پرسیدم:

–یعنی چی نمی خواد من رو ببینه؟

–فراموشش کن. چاییت رو بخور، یخ کرد.

اصرار کردم:

-آقا بزرگ؟ تو رو خدا! بگید، چیزی شده؟

سرش را پایین انداخت و با تعلل جوابم را داد:

-فرهاد یه بار عکست رو براش فرستاد. بلکه تو رو دید

و... خواست نوه اش رو ببینه. اما وقتی دیدت و اسمت

رو فهمید... عکس رو انداخت تو آتیش. گفتم که، ما

پیرمردها رو ول کن به حال خودمون.

دستم را روی دستان زمخت و پر چینش گذاشتم و

لبخند دل سوزانه ای به رویش زدم.

-فرداشب میام دیدنتون، باشه؟ شب هم پیش شما

می مونم. فکر نکنم دایی با یه شب نبودنم مشکلی

داشته باشه.

-مرتضی؟ چرا نداشته باشه؟ کی با من مشکل نداره؟

بهادر رو می فرستم دنبالت. خودت که یادت نیست.

به ابرو، به مهران اشاره کرد و ادامه داد:  
- به اون پسره سربه هوا هم الان بگی دودقیقه بعد  
فراموشش میشه.  
خندیدم.

- خیلی وقت بود ندیده بودمش. فکر می کردم عوض  
شده. ولی همون بچه‌ی سرتق و شیرین زبونی که ده  
سال پیش دیدمش.  
- همه‌ی آدم‌ها عوض میشن. اون هم عوض شده، ولی  
هنوز به چشم تو نیومده. صبر کن، کم کم متوجهش  
میشی. بگذریم؛ وقتی شعرت چاپ شد بیاری. می خوام  
بذارمش روی اون طاقچه کافه. نوشته‌های مرتضی و  
مهران هم همون جا هستن.

و با انگشت، طاقچه‌ای درست کنار پنجره‌ی پشت پیش‌خان را نشانم داد. طاقچه‌ای مملو از مجلات رنگارنگ که نشان از غرور و افتخار این مرد پیر بود. کافه قدیمی آقابزرگ دیگر مثل سابق نبود. مشتری چندانی نداشت. دوره تب و تاب شاعران و سیاستمداران گویا داشت به سر می‌آمد. خبری از احزاب و گروه‌هایی که دسته دسته پشت میزها می‌نشستند هم نبود. دستگیری‌ها و اعدام‌ها، شکنجه‌ها و تهدیدها، کار خودشان را کرده بودند. کافه آقابزرگ در یک گوشه از لاله‌زار متروک به جا مانده و کسی کاری به کارش نداشت. انگار که به دل خاطرات سپرده شده بود. یا حداقل، می‌خواست به خاطرات بپیوندد اما این پیرمرد با همین دستان لرزانش، در و پنجره‌ی کافه را گرفته بود تا مبادا بسته شود. اکثر مواقع جارو به دست بود تا مبادا تار عنکبوت ببندد.

شیشه‌ها را دائم دستمال می‌کشاند و گاه خودش به سراغ تمیز کردن میزها می‌رفت. رادیو را روشن می‌گذاشت و صدای آوازخوانی شاعران و خوانندگان همیشه در کافه به راه بود و خدا خدا می‌کردم که این روح زندگی، هیچ‌وقت از این کافه نرود...

طبق قولی که به آقا بزرگ داده بودم، زمانی را برای ملاقات با او اختصاص دادم. وقتی قضیه رفتنم را با دایی در میان گذاشتم، قیافه‌اش در هم رفت و خواست مانع شود که زندایی پادرمیانی کرد. به اتاقم بازگشتم تا آماده شوم که زندایی هم پشت سرم آمد و در را بست. به در تکیه زد و نگاه ناراحتش را به زمین دوخت.

از دست داییت ناراحت نشی‌ها لیلجان. اون... یه کم روی بهادر حساسه.



دستم از حرکت ایستاد و سوالی نگاهش کردم.  
- برای چی آخه؟ رابطه‌اش که با آقابزرگ عالیه.  
جلوتر آمد و تن صدایش را پایین تر آورد.  
- آره، با خود آقابزرگ مشکلی نداره. مشکلت با  
آقابهدره.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_دوم

کنارم نشست و دستش را پشت کمرم گذاشت.

-قول میدی این حرف‌ها جایی درز نکنن؟ به روی  
آقابزرگ و آقابهادر هم نیاری، باشه؟

-باشه زندایی، خیالتون راحت. نمی‌فهمم، چی شده  
آخه؟

نگاهی به اطراف انداخت. انگار هنوز هم اصرار داشت  
که باید حتی در این اتاق کوچک و بین خودمان دونفر  
هم محتاط باشد.

-آقابزرگ چندوقت پیش قضیه ازدواج آقابهادر و  
مهرآوه رو با من در میون گذاشت. من هم مخالفتی  
نداشتم. اون بچه توی دست‌های بی‌بی‌خاتون بزرگ  
شده. آدم خوبیه. گفتم باشه، که داییت مخالفت کرد.  
می‌گفت زشته، این‌ها عمری هم‌دیگه رو به چشم عمو  
و برادرزاده دیدن. می‌گفت مردم چی میگن؟ خلاصه  
این طوری شد که رفت‌وآمدش به خونهی آقابزرگ

کم تر شد و... ماهم دیگه آقابهادر رو ندیدیم. مهراوه رو هم به پسر یکی از دوست هاش داد تا شر اون قضیه کنده بشه.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و من هم مانند خودش زمزمه کردم:

- خود آقابهادر از این قضیه خبر داشت؟

- چی بگم؟ آقابزرگ که با من حرف زد، گفت تازه می خواد به آقابهادر بگه. من به مرتضی گفتم رفتارش با اون بچه رو درست کنه. هرچی باشه، اسم برادر روشه. ولی اون یک دنده تر از این حرفها بود.

دستم را روی دستش گذاشتم و سعی کردم آرامش کنم.

- اشکالی نداره زندایی. این کدورتها پیش میاد. یه روز هم تموم میشه و میره. من میرم، با آقابزرگ هم

صحبت می کنم، بینم حرف اون چیه. که اگه شد  
پادرمیونی کنه برای آشتی این دونفر.

-امیدوارم دخترم، امیدوارم. بلکه تو بتونی این دونفر  
رو آشتی بدی. من پاشم برم. تحفه های مادرت رو هم  
می ذارم دم در، به آقابهادر بگی بیاد بیره توی ماشین.  
-باشه زندایی، دستتون درد نکنه.

در را بست و مشغول عوض کردن لباسم شدم. پیرهن  
سفیدی به تن کرده و دامن گل دار و بلندی را کنار  
گذاشتم تا بپوشم. موهایم را بافتم و روی شانهام  
انداختمش. مشغول کشیدن زیپ دامنم بودم که  
صدایی را از بالکن شنیدم:

-لیلا؟ کارت دارم. اگه... اگه باز قرار نیست  
بی عفتی هات رو به نمایش بذاری، پیام داخل!  
با خنده جوابش را دادم:

-نه، حاضر شدم. بیا تو.

پرده بالکن را کنار زد و داخل شد.

-پس یاالله!

خندیدم و زیپ ساک را تا انتها گشودم. مشغول بیرون کشیدن فرستاده‌های مادرم بودم که کنارم نشست و پرسید:

-قراره بری خونه‌ی آقا بزرگ؟

-آره. چطور؟

-خب... ماشین بهادر دم دره. گفتم شاید خواستی کم کم رفع زحمت کنی!

شال بافت را از داخل ساک برداشتم و به صورتش کوبیدم:

-نمیری، این رو نمی تونستی زودتر بگی؟ مردم رو دم در معطلش کردم.

بقچه‌های کوچک را بیرون کشیدم و روی فرش گذاشتمشان که یکی را برداشت و مشغول باز کردنش شد.

-این چی هست؟

آرام روی دستش کوبیدم.

-فضولی نکن بچه. واسه آقابزرگه. بردارشون، بیار برام.

-بینم، نکنه فکر کردی می‌ذارم خونه آقابزرگ بمونن؟

-اون دیگه مشکل خودته، که اون جا چی کار کنی تا بتونی ترشی‌های فرستاده‌ی مامان رو کش بری. حالا پاشو کمکم کن، زشته پسر مردم دم در معطل بشه!

زندایی وسایل را جلوی در گذاشته و انتظارم را  
می کشید. تا رسیدم، وسایل رو از دستم گرفت و آرام  
گفت:

- تو برو. تعارفش کن بیاد داخل. من دیگه نمی تونم  
بیام بیرون. داییت خوشش نیاد. می شناسیشون که،  
مردهای خانواده مجد کلا عجیب و غریبن.  
- اشکالی نداره قربونتون برم. بابت وسایل هم ممنون.  
من میرم. فقط...

به وسایل چشم دوختم که سریع گفت:  
- نگران نباش، به مهران گفتم وسایل رو بیاره.  
همراحت میاد، این ها رو می ذاره داخل ماشین.  
- دستتون درد نکنه. من دیگه میرم... خداحافظ.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_سوم

از در خانه بیرون رفتم و با چشم، دنبال ماشینش گشتم  
که صدای مردی از فاصله نه چندان دور به گوشم  
رسید:

-لیلا؟

به طرفش چرخیدم و دستانم را با خجالت به هم گره  
زدم.

-بله.



جلو آمد و پلاستیک در دستم را از من گرفت. دقیقتر نگاهش کردم؛ موهای براق مشکی اش را به عقب شانه زده بود و بینشان، چند تار سفیدی به چشم می خورد که چهره اش را مردانه و متین کرده بود. چشمانی نسبتاً درشت و بینی بزرگی داشت و پوست سبزه اش، از او یک مرد خوش قیافه ساخته بود. کت بلند و شلواری پارچه ای به تن کرده و شالگردن سفیدی را نیز دوطرف گردنش آویخته بود.

—بهادرم. آقابزرگ فرستادن دنبال شما. کوچه تنگ بود، نتونستم ماشین رو بیارم این جا. بیا بریم.

سری تکان دادم و خواستم راه بیفتم که یاد مهران افتادم.

—مادرم یه سری وسایل برای آقابزرگ فرستاده. مهران داره میاره. به گمونم زیاد باشن و تا سر کوچه هم راه

زیاده. اگه اشکالی نداشته باشه، بمونیم تا من هم  
یه کم از وسایل رو بردارم و بیارم.

دستی پشت لبش کشید و با تعلل گفت:

– شما داخل ماشین باش، من میارم.

– نه نه، زحمت میشه برات.

به سمت ماشین قدم برداشت و به ناچار، دنبالش رفتم.

– می دونم که نباید برم داخل اون خونه! شاید به شما

هم تعارف رفتنم رو زده باشن، ولی خر به خراسان

بردنه. از همین دم در وسایل رو از شون می گیرم،

نگران نباش.

در عقبی ماشین را باز کرد تا وسایل را روی صندلی

بگذارد.

- آدم یولی نیستم. حوصله متلک شنیدن هم ندارم...  
 بشین، من تیز برمی‌گردم.

داخل ماشین منتظرش نشستم و به این فکر می‌کردم  
 که در راه چه بگویم تا کمی مرهم روی زخم سر باز  
 کرده‌اش باشم. رانده شدن و دور ماندن از آن‌چه و آن  
 شخص که چندسال در کنارشان بود، برایش آن قدری  
 دردناک بود که حالا بخواهد از شان کینه و اندوه به دل  
 بگیرد.

سر بلند کردم تا با چشم به دنبالش بگردم که با دیدن  
 مهران و بهادر دوشادوش هم، ابروهایم از تعجب بالا  
 پریدند. چرا قضیه را برایم پیچیده‌تر و گنگ‌تر  
 می‌کردند؟ از ماشین پیاده شدم و در را باز کردم تا  
 وسایل را بگذارند. تشکر کردند و مهران عقب ایستاد.  
 -خب... چیزی لازم ندارید؟ منظورم هردوتونه!

– نه، دستت درد نکنه. فقط...

نگاهم بین او و بهادر چرخید.

– وقتی برگشتیم، باهم صحبت می کنیم.

شانه بالا انداخت و دستانش را داخل جیبهایش فرو برد.

– باشه. فراموش نکنی. منتظرم!

سوار ماشین شدیم و با قدمهایی بلند، از ما دور شد.

به سمت بهادر چرخیدم و عصبی گفتم:

– بین... می دونم چندسالی از من بزرگ تر هستی.

می دونم احترامت واجبه. می دونم خیر سرم دایمی و

حتی این طوری صحبت کردن باهات هم درست نیست،

ولی میشه بگی این چه مسخره بازی ایه؟

لحظه‌ای بدون پلک زدن نگاهم کرد و سپس آرام  
خندید. ماشین را به خیابان هدایت کرد و درحالی که  
فرمان را می‌چرخاند، گفت:

–دقیقا کدوم کارم لودگیه؟

نفسم را پر حرص بیرون فرستادم.

–همین که بیا خونه و نیام و قهریم و رفیق گرمابه  
گلستان بازی هاتون! خودتون هم متوجه هستید که  
دارید چی کار می‌کنید؟ مثلا برادر هستید. این چه  
وضعشه آخه؟

از گوشه پلک، نیم‌نگاهی به من انداخت و میان  
خنده‌هایش جوابم را داد:

–پس درد آقابزرگ از مهمون دعوت کردنش این بود...  
توی فسقل نیم‌وجبی قراره اشتیمون بدی؟

-من قرار نیست هیچ غلطی کنم وقتی شما دونفر عین  
بچه‌ها افتادین به جون هم!

متوجه شدم سرعت ماشینش کمی بالاتر از حد معمول  
رفت. صاف روی صندلی نشستیم و سعی کردم خود را  
محکم به روی صندلی نگه دارم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_چهارم

-زنگوله پای تابوت نوکر خونه زادشون بودم. ننه بابام  
به رحمت خدا رفتن و هیچ خواهر برادری هم نداشتم

که نگهم دارن. اقام خدایامرز و آقابزرگ باهم رفیق  
 جینگ بودن. خدا رحمتش کنه، بی بی خاتون بهش گفت  
 تنهان، من رو بردارن و خودشون بزرگ کنن، آقابزرگ  
 هم قبول کرد و من شدم تف سربالا برای خانواده. خدا  
 از جفتشونم راضی باشه، والا که راضی بودم به خوردن  
 ته سفره‌ها و کار کردن براشون ولی اونا برام سنگ  
 تموم گذاشتن. پشت لبم تازه سبز شده بود که  
 آقابزرگ گفت می خوام برات زن بگیرم. گفت راضی  
 هستی یا نه؟ منم که توی فکر اهل و عیال و این  
 داستان‌ها نبودم. اصلا توی باغ نبودم! فکر می کردم  
 زن گرفتن یعنی غذاهای خوش مزه و رخت و لباس و  
 خونه‌ی مرتب. یعنی یکی برای گفتن و شنفتن و  
 خندیدن و مرهم درد داشتن و مرهم کسی شدن.  
 فرمان را چرخاند و با تعلل ادامه داد:



- نمی دونستم گرفتن یکی، یعنی نگاه اون جوری بهش  
 داشتن! یعنی داشتن خیالات کثیف درباره خواهرزاده‌ی  
 خودم! آقا بزرگ من رو پسرش ندوست. الان هم  
 نمی‌دونه. اون فکر می‌کنه من همون زنگوله‌ی نوکر  
 خونه‌زادشونم که رخت و لباس بهش داد و با ته سفره  
 شکمش رو سیر کرد تا از گشنگی نمیره. خبر نداشت  
 اصلا من ننه بابایی یادم نیست جز اون و بی‌بی خاتون.  
 خبر نداشت مرتضی داداشمه. خبر نداشت دوقلوها  
 واقعا برادرزاده‌ی من هستن و اصلا کور بشه چشمی  
 که بخواد روی محرم خودش نظر داشته باشه! حتی  
 ازم نپرسید خرت به چنده و خودش برید و دوخت. ولی  
 مرتضی... مرتضی خوب من رو می‌شناخت. می‌دونست  
 برام غریبه نیستن. می‌دونست «آق داداش» گفتن‌هام  
 فقط یه لفظ ساده نیست. از ته دله! می‌دونست و وقتی  
 آقا بزرگ بهش درباره‌ی من و... مهراوه گفت... مرتضی



به هم ریخت. خب واقعیتش خیلی ناجوره! خودم هم شرم می شد تا یه مدت توی چشم هاش نگاه کنم و حتی سلام بدم. می تونی بفهمی دردم رو؟ حتی خجالت می کشیدم سلام بدم! آقا بزرگ خرش رو تازوند و عشق خانوادهای که تازه داشتیم حس می کردم رو ازم گرفت. ولی فدای یه تار موش...  
 نفسش را محکم به بیرون فرستاد و زمزمه کرد:  
 - به هر حال اقام حساب. روی تخم چشم هام جا داره.  
 چی می تونم بگم بهش؟ هر کاری کنه هم باز مهرش تو دلمه. نمی تونم بهش تو بگم.  
 - پس... قضیه شما با مهران چیه؟ با هم خیلی خوبید، انگار نه انگار که اصلا مشکلی بوده بینتون.  
 - خب... چون نبوده! من و مهران با هم خوب بودیم چون اون از من و فکرام خبر داشت. می دونست دله

نیستم و اون و خواهرش، چقدر برای من عزیز هستن.  
می‌دونست کور می‌کنم چشمی رو که بخواد روی  
برادرزاده‌ام نگاه بد داشته باشه؛ چه برسه به این که  
اون آدم... خودم باشم. مهراوه رو دادن به یکی از  
خواستگاره‌هاش، فقط برای این که اسم خواستگاری من  
از روی اون دختر برداشته بشه. شوهرش دادن تا انگي  
بهش نچسبونن و نغن که آره، آقابزرگ عمری زیر  
سقفش یه... یه حروم‌زاده بزرگ کرده بود...  
ماشین را به داخل کوچه هدایت کرد و از ماشین پیاده  
شد.

- تو برو داخل، من وسایل رو میارم تو.

برای تصمیمی که گرفته بودم، مستاصل بودم. اما بهادر  
مظلوم‌تر از آنی بود که فکرش را می‌کردم و راستش...

دل‌م به حالش سوخته بود. جلو رفتم و بدون هیچ حرفی، بغلش کردم.

-امشب با آقابزرگ حرف می‌زنم. می‌دونم من و شما اصلاً آشنایی زیادی باهم نداریم جز چندتا خاطره‌ی دور ولی... هرچی باشه، دایی من هم هستی.

عقب کشیدم که نم‌اشک را در چشمانش دیدم و لبخندی به احساساتش زدم. از بیرون شاید یک مرد سرسخت و اخمالود به نظر می‌رسید اما... بهادر همان پسر کوچولوی یتیمی بود که روی پله‌های خانه آقابزرگ نشسته و در انتظار باز شدن در و آمدن یک هم‌بازی بود. اما چه کسی قرار بود پسرک یتیم را به بازی‌اش راه بدهد؟ هیچ‌کس... هیچ‌کس جز خواهر و برادری شیرین‌زبان که این‌بار، دختر موطلایی کوچولویی هم با

خود آورده بودند تا همراهشان باشد... این خاطره، تنها  
یادآوری بود که از بهادر داشتیم...  
-برو داخل، من وسایل رو میارم.

#معشوقه پرست

#قسمت پنجاه و پنجم

خواستم داخل شوم که از در گرفتم و به سمتش  
چرخیدم.

-راستی ماشین داخل کوچه بود، مهران بهم گفت.  
چطور رفت بیرون کوچه؟

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

– جای ماشین آق داداشم بود. نمی تونستم اون جا نگه دارم. برو داخل، برو الان میام منم.

داخل حیاط شدم و با دیدن حوض پر آب و گلدان های دورتادورش، گل از گلم شکفت. پایتخت و این خانه دل انگیز؟ اصلا باهم جور نبودند! درختان تنومند و قدیمی، دور تا دور حیاط کوچکش را احاطه کرده و گل های رز و محمدی هم تقریبا پرپر شده اما کماکان سبزی برگ هایشان، به حیاط زندگی می بخشید. خانه پدر بزرگ، درست آن سر حیاط و روبه روی در ورودی قرار داشت. یک خانه با ایوان بزرگ و انباری ای که شده بود محل بازی های کودکانه ما و گاه، شکستن شیشه های مربا و ترشی های بی بی خاتون. این خانه را دوست داشتیم؛ با همان اندرونی و مطبخ و شاه نشین و

ایوان دل انگیزش. اصلا خانه‌ی آقابزرگ بود و  
قایم باشک‌هایی که به قایم شدن پشت خانه و درون  
اتاقی چوبی منتهی می‌شد. اتاقی که به تازگی  
فهمیده بودم... برای پدر و مادر بهادر بوده. طفلک  
بهادر... چه قدر با فهمیدن حقیقت و دیدن این که  
آقابزرگ او را مثل... مثل پسر خودش نمی‌دانست،  
برایش دردناک بود. نفسم را محکم بیرون فرستادم و  
کنار حوض نشستم. exchange  
-نمیشه یه بار بیای و اول نری سراغ اون حوض، نه؟  
خندیدم و به قامت کشیده و دستان پرش چشم  
دو ختم.  
-هنوز هم یادته؟  
کنارم روی چهارزانو نشست و هندوانه در دستش را  
درون حوض آب انداخت.

-مگه میشه یادم بره؟ دختر موطلایی می اومد و  
پاچه های شلوارش رو تا زانو می زد بالا. بعد می رفت  
توی حوض و شلپ شلپ، شروع به آب بازی می کرد.  
حتی گاهی تلاش می کرد ماهی های داخل حوض رو هم  
له کنه!

خندیدم و با اعتراض گفتم:

-داشتم باهاشون بازی می کردم! چه له کردنی؟ پاهام  
رو قلقلک می دادن، منم تلاش می کردم از دستشون  
فرار کنم!

سری از روی تاسف تکان داد و آرام گفت:

-بله. خوب یادمه چطوری بازی می کردی و فرار  
می کردی! هیچ وقت فراموش نمی کنم وقتی که اون  
ماهی قرمز کوچولو از حوض بیرون افتاد و وقتی



خواستی بگیریش، خودت هم افتادی روش و ماهی  
طفلک... عکس شد به زمین!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و بلند بلند خندیدم.  
خدایا، چرا این خاطره را از یاد برده بودم؟

- تا یه ماه هم عزاش رو گرفته بودم. اصلا حس  
می کردم پاهام به خون اون ماهی آلوده‌ست! طفلک  
قرمزی... چی به روزش آوردم؟  
به پای درخت ارغوان آن طرف حیاط اشاره کرد و با  
خنده گفت:

- عکسش رو بردی زیر اون درخت به خاک سپردی!  
یادت میاد؟ هر وقت می‌اومدید این‌جا، بعد از حوض  
بازیت می‌رفتی تنگ درخت، به قرمزی جونت ادای  
احترام کنی!

به درخت خیره شدم و آه عمیقی کشیدم.



–هنوزم همون جاست؟

–همون جا بودنش که... آره، همون جاست. فقط نگو که  
باز می‌خوای بری دل‌جویی کنی!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_ششم

سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. حتی یادآوری آن  
دوران هم مرا به قهقهه می‌انداخت.  
–نه. یعنی نه به اون صورت! خب...

از پای حوض بلند شدم و به طرف درخت رفتم.

- خیلی وقته سر نزدم بهش. یه دهه؟ شاید... شاید هم بیشتر! دو وجب بیشتر نبودم که لهش کردم! از اون موقع به بعد هم رفت و آمدمون کمتر شد... از وقتی بی بی خاتون فوت شد...

بالای سرم، کنار درخت ایستاد و آرام زمزمه کرد:

- همون موقع بود که احساس کردم من واقعا یتیمم... تا بود، شادی بود و خنده که مهمون هر دم این خونه بود. وقتی رفت... قهر اومد. ناراحتی اومد. غصه اومد. دیگه هیچ کدوممون توی این خونه نخندیدیم. دیگه صدای شادیمون توی حیاط نیچید. دیگه... هیچ شیشه‌ای توی زیرزمین نشکست! رفت و با رفتنش، من هم جدی جدی یتیم شدم...

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و به روزهای گذشته فکر کردم. به خودم و دوقلوها، به بهادر و زندگی اش، به

خانواده‌ای که داشتم از یاد می‌بردمشان و خاطراتی که شیرین‌ترین خاطرات زندگی‌ام بودند. از روزهای رفتن بی‌بی‌خاتون، چیز زیادی را به یاد نداشتم. همه‌جا تاریک بود انگار. صدای گریه‌ها در سرم می‌پیچیدند. همه غمگین بودند. مادرم حتی نای گریه هم نداشت و بی‌رمق، مرا در آغوش گرفته و مویه می‌کرد. فکرم درگیر آن روزهایمان بود که کنارم نشست و آرام گفت:

-یه چیزی بگم، از اون حال و هوا بیرون بکشمت؟

منتظر نگاهش کردم.

-چی؟

لبخند کجی روی لبانش نشانده و به پای درخت خیره شد.

-اون ماهی عکس شده خدایا مرز رو همون شب گربه  
همسایه نوش جان کرد و سوری به شکمش داد...  
عمری سر قبر خالیش طلب بخشش کردی!  
چشمانم تا حد امکان گرد شده بودند. ناباور و بهت زده  
زمزمه کردم:

-شما بهم دروغ گفتید!

به خنده افتاد و بلند شد تا فاصله بگیرد.

-والا چندان هم دروغ نبود؛ گربه پای این درخت رفع  
حاجت می کرد. ما هم گفتیم همون رو باقی مانده اون  
مرحوم مغفور در نظر بگیریم. خلاصه این که زحمت  
کفن و دفنش هم با خود گربه بود. این طوری شد که...  
ما هم این جا رو نشون دادیم و...  
کفشم را از پایم درآوردم و بالا آوردمش.

- که سر بچه نیم وجبی طفل معصوم رو شیره می مالید؟  
نمی گید بزرگ میشه و برای گوش مالیتون برمی گرده؟  
فقط صبر کن...

با لبخند بزرگی روی لب، به سمت حوض دوید و  
آن طرفش ایستاد.

- از خر شیطون بیا پایین دایی، کاری نکن بندازمت  
توی حوض و خیست کنم. اون سلاح سردت رو هم  
بیار پایین، آفرین بابا جان!

میان خنده‌هایم نالیدم:

- تموم کودکیم رو توی همین چنددقیقه اول ورودم  
نابود کردی، بعد میگی اسحله‌ام رو بیارم پایین؟ به  
تموم خاطراتم گند خورد! آخه یعنی چی؟  
کفشم را به سمتش پرتاب کردم که سرش را دزدید و  
لنگه کفش دقیقا به در فلزی حیاط برخورد کرد.

برخوردش به در همان و باز شدن لای دیگر در،  
همان... و آقابزرگ وارد حیات شد و مبهوت و متعجب،  
نگاهش به بهادر در حال جهش و پرش و لیلای لنگه  
دیگر کفش به دست را دید و برای لحظه‌ای، ساکت  
نگاهمان کرد.

-چی شده؟ باز خونه شبیه میدون جنگ شده که!

شرم زده سرم را پایین انداختم و ریز خندیدم.

-شرمنده آقابزرگ، ولی تقصیر پسر تون بود. تموم

تصویرات کودکیم رو جلوی چشم هام آتیش زد!

آقابزرگ جلو آمد و لنگه کفشم را به سمتم گرفت و

منتظر ماند تا بپوشمش. سپس پرسید:

-دقیقا چی کار کرده؟ بگو گوشش رو بیچونم! کنی!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_هفتم

نگاه خصمانه‌ام را از بهادر گرفتم و رو به آقابزرگ  
کردم و پرسیدم:  
- شما از قضیه ماهی قرمزی که روش افتاده بودم، خبر  
داشتید؟

نیم‌نگاهی به بهادر انداختم که رو به آقابزرگ، داشت  
ابرو بالا می‌انداخت و اشاراتی می‌کرد. چرا متوجه  
منظورش نمی‌شدم؟

-همون ماهی قرمزی که افتادی روش؟ همون که...  
همون که نصفه شبی گریه همسایه اومد و انداختم  
جلوش تا شیکمش رو سیر کنه؟ آره باباجان... بهادر  
برام تعریف کرده بود چه قدر اون روز رو گریه کردی.  
بهت زده زمزمه کردم:

-پس کار شما بود؟ خدایا... شما دادینش به گریه؟ بعد  
می دونستید من چندسال می رفتم پای درخت و سر قبر  
فرضیش اشک می ریختم؟ حتی الان هم از سر عذاب  
وجدان، رفته بودم بالاسرش که برای بار هزارم ازش  
معذرت بخوام!

صدای خنده بهادر و آقابزرگ در حیات پیچید و من با  
دهانی نیمه باز، چشم دوخته بودم به سرخوشی و  
شادی این دو مرد. بی شک مردان مجد یک چیزشان



می شد و تا دقمان نمی دادند، دست از سرمان  
بر نمی داشتند!

-بیاید... بیاید بریم بالا تا من فشارم نیفتاده. برای  
هردوتون هم دارم حالا، می دونم چی کارتون کنم!

از پله ها بالا رفتیم و دقایقی بعد، بهادر با تمام  
تحفه های مامان وارد خانه شد. شیشه ها را جلوی روی  
آقابزرگ گذاشت و با لذت گفت:

-این ها رو ابجی فرستاده. یه گونی برنج تازه هم پشت  
ماشینه. بوش کل ماشین رو برداشته!

آقابزرگ نگاهی به من انداخت و با خنده گفت:

-نمیشه از این ها گذشت باباجان. بلدی برنج بذاری؟  
همین امشب فاتحه شون رو بخونیم!

بلند شدم و بالبخند، به سمت آشپزخانه رفتم.

-آره حتما. تا من کتری و قابلمه آب رو می‌ذارم روی  
شعله، گل پسر تون زحمت بکشه و بره برنج رو بیاره.

در جوابم با همان لحن پر خنده‌اش گفت:

-دخترم گفتم فاتحه این‌ها رو ها... انتقام پونزده،  
شونزده سال پیش رو از ما نگیری باباجان! بذار این‌ها  
رو با خیال راحت نوش جان کنیم!

-نوش جونتون آقابزرگ. فقط... برنج با چی بذارم؟  
با اندکی فکر، جوابم را داد:

-تو برنج رو بذار، من بهادر رو می‌فرستم دو کیلو  
گوشت هم بگیره و بیاد.

-زحمت میشه آقاجون.

@Vip Roman

-چه زحمتی آخه پدر سوخته؟ تازه، مگه آدم با اون برنج  
فرستاده مادرت، میاد خورشت ناجور بخوره؟ برو، برو  
الان بهادر میاره وسایل رو.

لبخندی به رویش زدم و داخل آشپزخانه شدم.  
بی بی خاتون در این خانه نبود و خانه نفس نمی کشید  
انگار. اما بهادر... با تمام تلاش، سعی در زنده نگه  
داشتن این خانه داشت. تلاشش از وجب به وجب  
خانه می بارید. از ظروف چیده شده و درهمش گرفته، تا  
خواب فرش ها و قالیچه هایی که باهم یک سو نبودند و  
گلدان هایی که بس آب خورده بودند، گلشان گندیده  
بود!

انگار که داشت تمام تلاشش را می کرد تا جای خالی  
او را پر کند و یک جورهایی، زحماتش را جبران بکند...  
که خب؛ انگار اندکی موفق هم بود. چون آقابزرگ هیچ

کاهش وزنی نداشت و خانه هم تر و تمیز به نظر می‌رسید!

شام را بار گذاشتم و شانس آوردیم که بهادر هم به‌موقع وسایل را رساند و گرنه پختن همین غذای ساده تا نیمه‌شب طول می‌کشید. مشغول خرد کردن پیاز بودم که چاقو را داخل ماهیتابه گذاشتم. طاقت نیاوردم و همراه با ماهیتابه، از اتاق بیرون آمدم. کنار آقابزرگ، به پشتی تکیه زدم و زیرچشمی نگاهش کردم.

—میگم... آقابزرگ؟

—جانم بابا؟

—قضیه این بحث بین دایی مرتضی و آقابهادر چیه؟  
فنجان چایی‌اش را زمین گذاشت و جدی چشم به من دوخت.

- کدوم قضیه باباجان؟

- همین جریان حرف نزدنشون دیگه. آقابهادر حتی داخل حیاط نیومد که وسایل رو ببره. به مهران گفت تا ماشین برایش بیارتشون. ماشینش رو هم دم در نداشت. حتی داخل کوچه هم نیومد.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد.

- از خودشون پرس قضیه چیه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_هشتم

نزدیک تر شدم. سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

– همیشه خطا از کوچک ترها نیست آقابزرگ. گاهی  
بزرگ ترها هم باید اشتباهاتشون رو گردن بگیرن.  
خودتون هم خوب می دونید که آقابهادر مشکلی با دایی  
نداشت؛ حداقل نه تا وقتی که شما بحث خواستگاری رو  
پیش کشیدید.

– من چی کار کنم باباجان؟ اون دونفر من رو به اشتباه  
انداختن.

– خب عمو و برادرزاده بودن خیر سرشون! باهم توی یه  
خونه بزرگ شدن آقابزرگ. نمی خواستید رابطه شون  
باهم خوب باشه؟ نکنه انتظار داشتید مثل دوتا غریبه  
باهم رفتار کنن؟

– غریبه که نه... ولی خودت خوب می دونی، بهادر پسر  
تنی من که نیست.

- کمتر از پسر تنی شما بهتون لطف کرده؟ اون قدری  
که آقابهادر هواتون رو داره، شاید دایی مرتضی هم  
نداشته باشه. دیگه خودتون این رو بهتر از من  
می دونید که.

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد:

- نمی دونم والا. بذار بینم چی کار می کنم.

هنوز یک پیاز دیگه داخل تابه باقی مانده بود. اشک  
روی گونه ام را با شانهم پاک کردم و بینی ام را بالا  
کشیدم.

- چند سال شده؟ امروز و فردا، بچه ی مهراوه هم به دنیا  
میاد. هی پشت گوش نندازید. به نظرم همین فردا  
پاشید باهم بیاید خونه دایی، اون جا باهم حرف بزنید.  
دایی که قرار نیست به شما هم پشت کنه یا وقتی شما  
هستید، آقابهادر رو بیرون بندازه.

کمی سر جایش جابه جا شد.

-مرتضی که حق نداره بهادر رو از خونه اش بیرون  
بندازه. حالا من میرم و باهش صحبت می کنم. بینم  
چی میشه...

-بهشون توضیح می دید که اون خواستگاری اصلا فکر  
آقابهادر نبود و شما خودتون با تصمیم خودتون اون  
پیشنهاد رو دادین؟  
-خب...

التماس را در صدایم ریختم:

-آقابزرگ؟ خواهش می کنم. نذارید بابت غرور شما،  
رابطه دوتا برادر به هم بخوره.

-من نگران غرور خودم نیستم لیلاجان. نگران رفتار  
مرتضی ام. نگران این که شاید بدتر پرخاش کنه و



عصبی بشه. خیلی وقته از اون موضوع گذشته؛ شاید به میون آوردنش صلاح نباشه.

-این که بچه‌هاتون باهم قهر باشن، صلاحه؟

-نمیگم قهر بودن اون‌ها باهم صلاحه باباجان. فقط

میگم دوتا مرد گنده چرا باید این همه مدت مثل بچه‌ها

باهم قهر بمونن و سراغ هم‌دیگه رو هم نگیرن؟ مگه

غریبه‌ان؟ مگه هم رو نمی‌شناسن؟ این که مرتضی

ندونه این تصمیم به خواسته من بود و نه بهادر، زیاد

سخت و بعید نیست. مشکل این جاست که من بهش

گفتم مهراوه رو برای بهادر می‌خوام، اون هم باور کرد!

حالا نه فقط باور کرد، باهانش بد هم شد. کینه به دل

گرفت. قطع رابطه کرد! این آدم هنوز به این که بهادر

داداششه، باور نداشته. به نور چشم بی‌بی خاتونت

اعتماد نداشته. به کسی که توی دست‌های خودش و

شیرین بزرگ شده! من به این آدم چی بگم؟ که فلانی  
 داداشته و بیا باهاتس خوب باش؟ وقتی خودش  
 اون قدری دلش سیاهه که نمی‌خواد به آشتی بودن با  
 داداشش فکر کنه، به حرف این پیرمرد گوش میده؟  
 پس... برای همین پیش قدم نمی‌شد؟ سکوتم را که  
 دید، خودش ادامه داد:

یه چیز رو می‌دونی، دوتاش رو نمی‌دونی. این دونفر  
 سر یه دلیل الکی، این طوری باهم بد شدن. من چی  
 بگم بهشون آخه؟ بچه هم که نیستن، عقلشون  
 می‌رسه. خودشون باید برن پی آشتی کردن باهم. حالا  
 من پدر یه اشتباهی ازم سر زده... پسرها نباید پاشن  
 برن دنبال جبران کردن اون اشتباه؟  
 صدای بسته شدن در آمد که آقابزرگ دیگر ادامه نداد.  
 سرم را بلند کردم و با دیدن بهادر، لب گزیدم. خدا

خدا می‌کردم چیزی از حرف‌هایمان نشنیده باشد و یا حداقل، صحبت‌هایمان را به دل نگیرد. ماهیتابه را برداشتم و به آشپزخانه باز گشتم. سرم را با تفت دادن پیازها گرم کردم که بهادر وارد آشپزخانه شد و خریدها را کنار در ورودی، روی زمین گذاشت. کمی این پا و آن پا کرد، و در نهایت نزدیک آمد و آرام گفت:

-لیلا؟ می‌دونم تو هم دلت نمی‌خواد کدورتی بین ما باشه. می‌دونم... که من کوچیک‌ترم و باید پا پیش بذارم. ولی وقتی آق‌داداشم نمی‌خواد، من هی تلاش کنم... اوایل با خودم می‌گفتم نشد نداره، به هر حال داداشیم دیگه! ولی فکر من کجا و باورهای اون کجا... فراموشش کن دختر خوب، باشه؟ خودم یه خاکی تو سرم می‌ریزم.

دست از کار کشیدم و غمزده چشم به او دوختم.

-این طوری که همیشه. تا کی باید دست روی دست  
بذاریم که دایی مرتضی از خر شیطان پایین بیاد؟ شما  
هم کاری نکنی، من میرم سراغش. باهانش صحبت  
می کنم. نذارید این کدورت کهنه بشه. ناراحتی و  
کدورت ها می موندن و به مرور، سیاه تر و دل گیر تر میشن.  
ممکنه فردا پس فردا تبدیل به یه کینه بشه و اون موقع  
دیگه همیشه کاریش کرد.

گوشت را روی تخته پهن کرد و مشغول خرد کردنش  
شد.

-ما رو خدا که زده؛ چه اشکالی داره یه دوتا ضرب هم  
از بندهاش بخوریم؟ خودت رو درگیرش نکن. این  
قضیه هم بد و خوب، تموم میشه. یا بالاخره کوتاه میاد،  
یا کلا قطع رابطه می کنه و نمی ذاره حتی حوالی  
خونه شون بپلکم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پنجاه\_و\_نهم

هر دو ساکت ماندیم و دیگر چیزی نگفتیم. دلم به  
حالش می سوخت. وضعیتش آن قدری آشفته بود که  
نخواهم در کدورت میان او و دایی مرتضی، طرف دایی  
را بگیرم. حتی آقابزرگ نیز راضی به مداخله نمی شد و  
این، اوضاع را بدتر می کرد. تخته گوشتها را به سمتم  
هل داد و آرام گفت:

من میرم دست‌هام رو بشورم. از بوی گوشت خام  
خوشم نمیاد. ولی اگه کاری داشتی، یا جای کاسه  
بشقاب رو خواستی بدونی، صدام بزن.  
گوشت‌ها را داخل ماهیتابه خالی کردم و لبخندی به  
رویش زدم.

چشم. دستت درد نکنه.

از آشپزخانه بیرون رفت و به تماشای دور شدنش  
نشستم. دلم از این دل‌گیری‌اش گرفت؛ اما کاری هم  
از دستم برنمی‌آمد. باید صبر می‌کردم... صبر می‌کردم  
و منتظر می‌ماندم تا این که بالاخره یکیشان اندکی  
ابراز دل تنگی و یا حتی پشیمانی از این فاصله کند.  
باید... باید از زیر زبان دایی مرتضی هم حرف  
می‌کشیدم. مطمئن بودم او هم آقابهادر را دوست  
داشت. مطمئن بودم او هم نسبت به آشتی کردن و در

آغوش گرفتن برادرش، بی میل نیست. او هم دل داشت  
و محبت را احساس می کرد... مگر نه؟

سری تکان دادم و خودم را غرق در کارم کردم. فردا  
فکری به حال دایی و آقابهادر می کردم. فعلا باید تمام  
حواسم را به غذا می دادم که مبادا آقابزرگ، از سپردن  
آشپزخانه اش به من پشیمان شود!

خورشتی هول هولکی بار گذاشتم و سفره را پهن کردم.  
آقابزرگ رادیو را روشن گذاشته بود و صدای دلکش  
روحمان را آرامش می بخشید. دور سفره نشستیم که  
صدای باز شدن در حیاط به گوشمان رسید. نگاهم بین  
بهادر و آقابزرگ چرخید. چرا هیچ کدامشان چیزی  
نمی گفتند؟ نکند صدا فقط به گوش من رسیده بود؟  
خواستم بلند شوم که آقابزرگ گفت:



- بشین باباجان؛ مهرانه! فقط اونه که کلید این جا رو  
داره و وقت و بی وقت، میاد بهمون سر بزنه.

لبخندی به رویش زدم و با خنده گفتم:

-حتما به خاطر ترشی های مامان اومده! گفته بود که  
میاد و ازتون می دزدتش!

-از من بدزده؟ توی خواب ببینه!

با خنده سری تکان دادم و بلند شدم تا برای او هم  
ظرف برای غذا خوردن بیاورم. در آشپزخانه بودم و  
سروصدایش، کل حال را برداشته بود. این پسر  
نمی توانست آرام بگیرد و بدون هیاهو، ورودش را  
اعلام کند؟

نزدشان بازگشتم و متوجه شدم که آنسوی سفره، در  
جای من نشسته و دارد از بشقابم غذا می خورد.  
ابروهایم را بالا فرستادم و تویخ گرانه نگاهش کردم.



-مهران؟ اون غذای من نیست؟

لقمه در دهانش را قورت داد و با لبخندی بزرگ، سر  
تکان داد.

-البته که بشقاب توئه! می‌دونی، اصلا غذا خوردن توی  
ظرف‌های تو، صفای دیگه‌ای داره!

با دست، به کنارش اشاره کرد و گفت:

-بیا بشین؛ بیا که غذا از دهن افتاد! راستی ترشی‌ها  
خیلی خوش مزه‌ان، دست عمه درد نکنه.

بهادر با خنده نگاهمان می‌کرد و آقا بزرگ نیز هرازگاهی  
به مهران چشم‌غره می‌رفت. نمی‌دانستم از دست این

بشر بخندم یا گریه کنم. کنارش نشستیم و برای خودم  
هم غذا کشیدم که قابلمه را از دستم گرفت و

درحالی که کفگیری برنج به داخل بشقابش می‌ریخت،  
کنجکاو پرسید:

- واقعا چطوری دلت میاد این قدر کم از این غذاها  
بخوری؟ سر جمع چهارقاشق برنج توی بشقاب نبود!  
اصلا خوردن دستپخت شمالیا صفای دیگهای داره.  
موندم چطور این همه استخونی موندی؟

سر چنگالم را آرام در ران پایش فرو بردم که  
اخم هایش را در هم کشید و «آخ» آرامی گفت.  
- چیه بچه؟

- قبل از این که بشقابم رو ازت نگرفتم، غذات رو بخور!  
اخم هایش باز شدند و لبخند بزرگی به رویم زد.  
- خدایی چیزی تو این بشقاب باقی مونده که بخوای  
بقیه اش رو هم تو بخوری؟

لبانم را به هم فشردم تا نخندم و برایش سری از روی  
تاسف تکان دادم. صدای دلکش به گوشم رسید، که با  
آن صدای محسور کننده اش می خواند «سوزم از سوز

نگاهت هنوز، چشم من باشد به راهت هنوز...». نفسم  
را پر آه بیرون فرستادم و مشغول خوردن شامم  
شدم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصتم

سفره را که جمع کردیم، بهادر گفت بنشینم و او چای  
می آورد. مهران نیز دفتر و خودکارش را بیرون کشید و  
مشغول یادداشت و اصلاح مطالبی شد. کنار آقابزرگ  
نشستم و با اشتیاق نگاهش کردم.

- آقابزرگ؟ قرار بود... قرار بود بهم درباره انتظام خان بگید.

- هنوز اون رو یادته باباجان؟

لبخندم پررنگ تر شد و سری به نشان تایید تکان دادم.

- مگه می تونم از یاد ببرم؟ یه بخش ناگفته از زندگی هست که باید بدونم. کی بهتر از شما می تونه برام ماجرا رو تعریف کنه؟

دستی به ریشش کشید و بالشت پشتش را جابه جا کرد تا راحت تر تکیه بدهد. نفس عمیقی کشید چشم به گوشه ای نامعلوم دوخت.

- اوایل سال نودوشیش بود؛ جنگ جهانی اول داشت به اتمام می رسید و گیلان زیر پای روس ها و انگلیسی ها و عثمانی ها لگدمال شده بود. مشروطه خواه ها تفنگ به

دست گرفتن و به وضعیت اعتراض کردن. اعتراضشون بالا گرفت، تهران اشغال شد، روس‌ها قصد تصرف باکو رو کردن، داد مردم در اومده بود و همه گرسنه بودن. انتظام خان که از تُرک‌های گیلان بود، قصد دفاع از ناموس و خاکش رو کرد و رفت پی جنبش جنگل. سن و سالی هم نداشت، فکر کنم اون موقع بیست، بیست و پنج سالش می‌شد. روس‌ها قصد کردن تا از جاده نزدیک به منطقه اون‌ها عبور کنن اما انتظام خان مانعشون شد. که کار به تهدید کشید و انتظام خان قبول کرد که دو هفته بهشون فرصت بده تا رد بشن و برن. فرمانده ارشد سربازای روسی، با دختر کوچیکش به گیلان اومده بود. یه دختر پونزده، شونزده ساله زیبا که می‌خواست ایران رو ببینه. حال «دووشکا» بد شده بود انگار. فرمانده اومد و به پای انتظام خان افتاد که طبیب بیره بالای سر دخترش. می‌گفتن حالش بده و

دووم نمیاره. پوست و استخون شده بود طفلک. انتظام خان دلش به حال بچه معصوم سوخت و طیب برد بالا سرش. ده روز گذشت و انتظام خان رفت بهشون بگه که کم کم باید برن. سربازهای روسی، مثل مور و ملخ افتاده بودن به جون شهر. دست از عیش و نوششون نمی کشیدن و حسابی استراحت کرده بودن. «دووشکا» اومده بود جلوی چادر پدرش انگار. انتظام خان تا دیدش، دلش برای دختر مو قرمز فرمانده لرزید. می خواست باهاش حرف بزنه، ولی زبونش رو نمی دونست. تهش صداش زد که «ریحان، برو به پدرت بگو بیاد، کارش دارم». «دووشکا» خندیده بود و همون جا، دل انتظام خان از کفش رفته بود. ولی فقط چهارروز وقت داشت و چهارروز دیگه، می تونست اون رو ببینه. فرمانده اومد و با انتظام خان حرف زد، بهش گفت که هرچه زودتر به تهران میره، به شرطی که

دخترش بهبود پیدا کنه. انتظام خان بهشون خرده نگرفت و گذاشت که همون جا بمونن. مردهاش رو جمع کرد و خواست برگرده که «دووشکا» اومد و یه دستبند به دست سردار بست. دستبنده برای تشکر بود ولی موندگار شد روی دست اون مرد. چشم‌های «ریحان»، همون جا حک شد توی ذهن انتظام خان و یه اندوه عمیق، به دلش نشست...

مشتاق چشم به دهان آقابزرگ دوخته بودم که با نشستن بهادر کنارمان، آقابزرگ نیز حرفش را قطع کرد و فنجانش را برداشت. لحظاتی به سکوت سپری شد که با اعتراض صدایش زدم:

– آقابزرگ؟ بقیه‌اش رو تعریف کنید!

خندید و ابروهایش را بالا انداخت.



-تعریف کنم که بهونه برای ندیدنت نداشته باشم؟  
بمونه برای شب‌های بعد. من هنوز از دیدن نوهام سیر  
نشدم!

لبخندی به رویش زدم و من نیز فنجانم را برداشتم.  
چای را بو کشیدم و متفکر پرسیدم:

-دووشکا اسم اون دختر روس بود؟

-نه باباجان، دووشکا به معنی «دختر» توی زبان روسی  
هست. فرمانده روز اول اون رو دووشکا خطاب کرد و  
همون، توی ذهن انتظام خان موند.

-اسم واقعیش چی بود؟

قلوپی از چایش را نوشید و با لذت چشم بست.

-هیچ وقت نفهمیدیم. انتظام جان اون رو «ریحان»  
صدا می‌زد.



– شما... از ماجرا باخبر بودید؟

– قبل از این که قهوه‌چی بشم، روزنامه نگار بودم  
 باباجان. مجبور بودم برای یادداشت اخبار، سری به  
 اطراف بزنم. جنبش جنگل، بحث موردعلاقه روزنامه‌ها  
 بود. و بحث داغتر از اون؟ عشق یه سردار گیل به دختر  
 روس بود که برای مدت‌ها، شده بود سر تیر اخبار داغ  
 روزنامه‌ها. مردم نیاز داشتن تا گرمای محبت رو، شده  
 از روی کاغذها احساس کنن. اون‌ها امید می‌خواستن.  
 من چندسال بعد از این اتفاقات، انتظام خان رو دیدم و  
 باهاش درباره همه این‌ها صحبت کردم. هرچند همه  
 چیز رو دقیق به خاطر ندارم ولی... اون اشتیاق انتظام  
 خان برای ریحان؟

با لبخندی عمیق نشسته بر روی صورت و نگاهی که  
 انگار به خاطراتی دور می‌نگریست، زمزمه کرد:

-این چیزی نبود که هرکسی بتونه راحت فراموششون  
کنه...

معشوقه پرست ❀❀:

#معشوقه پرست

#فصل\_هشتم

#قسمت\_شصت\_و\_یکم

چندروزی به دانشگاهم مانده بود و همه در تکاپو

بودیم. من استرس کلاس و اساتید را داشتم، زندایی

استرس رفت‌آمدم و مهسا، اضطراب مدرسه ای که  
قرار بود شروع شود و تا نه ماه دست از سرش بر  
نمی‌داشت!

شب به‌زور خوابیدم و صبح، زودتر از همه بیدار شدم.  
آماده شدم و کیفم را برداشتم. همه در خواب بودند که  
از خانه بیرون رفتم. نمی‌خواستم مزاحم خوابشان شوم  
و علاوه بر آن، به دل‌شوره زندایی هم دامن بزنم!  
نگران غریبی من بود. می‌گفت تهران شهر بزرگیست.  
آدم خلف و ناخلف هم زیاد دارد. می‌گفت سرم به کار  
خودم باشد و به صدا زدن‌ها و خنده‌ها و گیردادن‌های  
دیگران محل ندهم! هرچند؛ چندروز گذشته را هم  
همراه او و مهسا، تقریبا تمام خیابان‌های اطراف را با  
پای پیاده طی کرده بودیم و یکی‌یکی، مغازه‌ها و  
کافه‌ها و ایستگاه‌ها را به من معرفی کرده بود. در این  
چندروز گذشته هم، نه مزاحمتی دیدم و نه اشتباهی از

جانب رهگذران خیابان. به گمانم زندایی زیادی نگرانی  
 به خرج می داد. وقتی هم از او می خواستم که آرام  
 باشد، «امانت» بودنم را بهانه می کرد و مشغول به  
 بازگویی اتفاقاتی می شد که برای یکی از فامیل های  
 دور دختر همسایه خواهرش افتاده بود!

سوار اتوبوس خط شدم و روی صندلی نشستیم. سرم  
 را به شیشه تکیه دادم و تا رسیدن به میدان  
 «بیست و چهار اسفند»، به بیرون خیره ماندم. در این  
 چند روز اخیر، رفت و آمدم به خانه آقا بزرگ را بیشتر  
 کرده بودم. هر چند، بیشترش به خاطر کشاندن آقا بهادر  
 به جلوی در خانه دایی بود تا این ها را باهم رودررو کنم  
 و بتوانند حداقل برای لحظه کوتاهی، باهم چشم در  
 چشم شوند. بلکه آن دل وامانده شان ابراز دل تنگی  
 کرد! اما نه... آن قدری روی تصمیم و انتخابشان مصمم  
 بودند که هیچ اهمیتی به این جلوی در ماندن ها و در

سرما و گرمای شب، بیرون ماندن‌ها نمی‌دادند!  
 آقابزرگ قصه ریحان و انتظام خان را به اتمام رسانده  
 بود و هنوز هم پس از گذشت روزها، فکرم درگیر  
 اتفاقات عجیب زندگیشان بود.

یک‌شب را که درگیر درست کردن بند کیفم بودم، کنار  
 دایی نشستم و به او درباره خراب شدن ماشین  
 آقابهادر میان جاده خبر دادم. نخواست به روی خودش  
 بیاورد. حتی چشم از روزنامه جلوی صورتش هم  
 نگرفت. فقط عینک را روی بینی‌اش صاف کرد و از  
 احوال او و ماشینش خبر گرفت. به‌قول زندایی، فقط  
 می‌خواست مطمئن شود که بلایی سر آن آهن‌پاره آمده  
 یا نه! اما من این‌طوری نتیجه گرفتم که می‌خواست  
 بداند آن آهن‌پاره، بلایی سر برادرش آورده یا نه!

با توقف اتوبوس، بند کیفم را روی دوشم مرتب کردم و از روی صندلی زوار در رفته ته اتوبوس بلند شدم. پیاده شدم و مسیر میدان تا دانشگاه را پیاده رفتم. هنوز سر صبح بود و خیابان هم خلوت. تاکسی‌های زرد و نارنجی، هر از چندگاهی از این سر به آن سر خیابان رفته و دانشجویان را با خود جابه‌جا می‌کردند. از مسافران جوانی که موهای براقشان را به عقب فرستاده و به بیرون از شیشه زل زده بودند، مقصد همه‌شان مشخص بود!

طول «خیابان شاهرضا» به پنجاه کیلومتر، و شاید هم بیشتر می‌رسید. این جا جان می‌داد برای پیاده‌روی و به‌طور هم‌زمان، کتاب خواندن. بالاخره به ورودی دانشگاه رسیدم و از همان بیرون، به سر درش چشم دوختم. نفس عمیقی گرفتم و درحالی که تمام بدنم از فرط استرس یخ کرده بود، داخل شدم. نه می‌دانستم

کجا بروم و نه مقصد مشخصی داشتم. خجالت می کشیدم به سراغ دیگران بروم و آدرس را از شان بپرسم. احساس می کردم این ترم اولی بودن، چیز چندان جالبی میان دانشجویان نیست!

همراه موج جمعیت شدم و با چشم، عناوین سر در ساختمان دانشکده‌ها را خواندم. بالاخره، دانشکده ادبیات را پیدا کردم و با پرس و جو، خودم را به بخش «آموزش» رساندم.

جلوی در، به قدری شلوغ بود که بی خیال کارت دانشجویی ام شدم و به دنبال آدرس کلاس و برنامه درسی ام، روی دیوار آن طرف سالن گشتم. بالاخره کلاسم را پیدا کردم. پنج نفری داخل کلاس بودند و من، ششمین نفری بودم که این قدر زود سر کلاس حاضر شدم. نیم ساعتی گذشت تا همه بیایند و سپس



استاد آمد. زن خوش‌برخوردی که علم و سوادش، از تک‌تک کلمات و جملاتی که به کار می‌برد، مشهود بود. کلاس اولم، تاریخ ادبیات بود و کلاس دومم، زبان خارجی که باید بند و بساطم را جمع می‌کردم و به آن سوی دانشکده ادبیات می‌رفتم.

هن‌هن کنان، جلوی در کلاس ایستادم و در زدم. منتظر جواب شدم که با شنیدن «بفرمایید» ای که به گوشم خورد، خشکم زد.

قدرت حرکت از من گرفته شده و بدون عکس‌العمل دیگری، به در نگاه می‌کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم. گیج شده بودم. دلم می‌خواست در را باز کنم، داخل شوم و صاحب صدا را بینم و عقلم، می‌گفت از این جا بروم، اصلاً به خانه بازگردم! در جدال بین دل و عقلم



بودم که در باز شد و نگاهم، قفل شد در یک جفت  
چشم خمار آبی رنگ...

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_دوم

نفسم بالا نمی آمد. انگار که رویا دیده باشم، دلم  
می خواست انگشتانم را به سمتش ببرم و لمسش کنم.  
اما می ترسیدم این رویا خراب شود. این تصویر نقاشی  
شده، برود و کم کم محو شود. لحظه‌ای بعد، او هم

نگاه از من گرفت و لبخند کم‌رنگی به رویم زد. از جلوی در کنار رفت و اجازه داد داخل شوم. با قدم‌هایی لرزان، جلو رفتم و روی نزدیک‌ترین صندلی خالی نشستم. به جز من، حدود ده نفری هم داخل کلاس بودند که اکثرشان پسر و سه، چهار نفرشان دختر بود. در را بست و به طرف میزش رفت. پشتش ایستاد و دستانش را روی میز گذاشت. لبخندی روی صورتش نشان داد و با اعتماد به نفسی که همیشه از او سراغ داشتیم، شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن.

- بنام خدا. یوسف فرمانفرما هستیم. دانش‌آموخته پزشکی و فارغ‌التحصیل امپریال کالج لندن، و در حال حاضر استاد زبان انگلیسی شما.

یکی از پسرها، از ته کلاس پرسید:

-استاد شما از خاندان فرمانفرمائیان معروف هستید؟

لبخند متینی زد و سرش را پایین انداخت.

-خیر؛ به خاطر جنبه‌های سیاسی و اجتماعی، مجبور به

تغییر فامیلی خودم شدم.

یکی دیگر از پسران پرسید:

-واقعا ایرانی هستید؟ اصلا به چهره‌تون نمی‌خوره!

-بله؛ من ایرانی هستم!

-چرا زبان انگلیسی؟ نباید توی یکی از شاخه‌های

مربوط به رشته و شغلتون تدریس می‌کردید؟

میزش را دور زد. با تکیه به آن و دست به سینه، به

بقیه نگاه کرد و با آرامش گفت:

-استاد ماهر تصادف بدی داشتن و من پیشنهاد

جایگزینی تا بهبود ایشون رو دادم و رئیس دانشگاه

هم قبول کردن. از وضعیت سواد و میزان تحصیلات  
بعضی همکارانم که کم‌وبیش اطلاع دارید... به گمونم،  
بهترین گزینه پیش روشن من بودم.

دیگری پرسید:

-امکانش هست فامیلی قبلیتون رو بدونیم استاد؟  
«نه» بلند و کش‌داری گفت، دست‌هایش را به هم کوبید  
و رو به بقیه گفت:

-حالا خودتون رو معرفی کنید، نوبت شماست.

همه یکی یکی خودشان را معرفی کردند و از شانس  
بدم، من آخرین نفر بودم. صدایم را صاف کردم اما باز  
هم لرزش در صدایم مشهود بود.

-لیلا سحابی هستم، ترم اول ادبیات فارسی.

نگاهش کمی طولانی شد اما سریع سرش را تکان داد.  
 «موفق باشید» ای رو به جمع گفت و تدریسش را آغاز  
 کرد. در تمام آن دو ساعت، حواسم به یوسف و  
 صدایش بود. اصلا فکرش را هم نمی‌کردم که جز در  
 دفتر نشر، جایی بینم‌ش. حتی دیدنش در دفتر هم  
 برایم تبدیل به یک رویا و آرزو شده بود. رویایی که  
 شب‌ها، در سر می‌پروراندم و با فکر کردن به آن،  
 لبخندی عمیق مهمان لبانم می‌شد. نمی‌دانستم خوابم  
 یا بیدار. در کار تقدیر مانده بودم. چطور ما را این‌جا و  
 این‌طور، با هم روبه‌رو کرد؟

گیج بودم، حواسم پی صدایش بود و مطالب را  
 نمی‌فهمیدم. سرم پایین بود و به صدایش گوش  
 می‌دادم و با خودکار، روی دفترم خطوط نامفهومی  
 ترسیم می‌کردم. کماکان داشتیم اتفاق پیش‌آمده را  
 هضم می‌کردم و حضورش در این کلاس و دانشگاه...

حتی فراتر از رویاهایم بود! عمدا خودش را به این دانشگاه رسانده بود؟ اصلا یک پزشک، چطور می توانست استاد درس دیگری شود؟ آن هم وقتی تخصصش چیز دیگری بود!

صدایم زد و نفس در سینه‌ام حبس شد. سرم را بالا آوردم و نگاه آشفته‌ام را به چشمان روشنش دوختم. سعی داشت لبخندش را جمع کند اما موفق نبود. معلوم بود دیگر؛ داشت از سردرگمی من لذت می برد! بدجنس جماعت که شاخ و دم نداشتند! -خانوم سحابی؟

خودکارم را روی میز گذاشتم و صدایم را صاف کردم. -بله استاد؟

-آقای محمدی متن کتابی که بهشون دادم رو خوندن. آماده پاسخ دادن به سوال‌های متن هستید؟

آماده بودم؟ به هیچ وجه. کدام آمادگی؟! هرچه می‌پرسید، از صدای یوسف و خاطراتم برایشان بازگو می‌کردم، نه متن کتاب و هزار کوفت و زهرمار دیگر! سرم را تند تکان دادم. آمده بودم درس بخوانم یا زاغ سیاه پسر مردم را چوب بزنم؟ خنده‌ام گرفته بود. یک چیزهایی لابه‌لای افکارم شنیده بودم. اما چیز زیادی از آن هم به یاد نداشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. یوسف سوال‌هایش را از من پرسید و من با تعلل، به آن‌ها جواب دادم. کلاس تمام شد و جزوه‌ام را داخل کیف گذاشتم. این کار سرنوشت بود یا زیرکی یوسف؟ خودش به عمد آمده بود این کلاس؟ اما... گیج بودم و این سوالات گیج‌ترم می‌کردند.

چشم از دیوار سفید روبه‌رویم گرفتم. از روی صندلی بلند شدم و گفتن «خسته نباشید» ای، راه خروجی را در پیش گرفتم. همین که خواستم پایم را از در بیرون بگذارم، صدایم زد:

– خانم سحابی؟ شما بمونید.

شنیدن این جمله‌ی فارسی‌اش بعد از دو ساعت صحبت کردن مکرر انگلیسی، برایم شیرین بود. نزدیک شد و در چند قدمی‌ام ایستاد. کیفم را روی شانهم جابه‌جا کرده و در سکوت نگاهش کردم.

@Vip Roman

#معشوقه‌پرست



#قسمت\_شصت\_و\_سوم

لبخند کم‌رنگی روی لبانش نشاند و قدمی جلوتر آمد.

-خوبی؟ منتظر دیدنت بودم.

نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و سعی کردم

جلوی لغزش نگاهم روی اجزای صورتش را بگیرم.

-بله ممنون، خوبم. انتظار دیدنت رو نداشتم. اون هم تو

دانشگاه و...

-به‌عنوان استادت؟

بی صدا خندید. کیفش را میان دستانش جابه‌جا کرد و

نزدیک‌تر شد.

-دلم برات تنگ شده بود.

از صراحت کلامش جا خوردم. کلافه دمی گرفتم. سرم  
را داخل یقه‌ام فرو بردم و با صدای آرامی زمزمه کردم:  
-خیلی یهویی رفتی. چندهفته‌ای هم ازت خبری  
نداشتم.

لبخندی زد و تپله‌های آبی رنگش، غرق احساس شد.  
احساسی غریبه و گنگ، که عجیب داشت خود را در  
دلم جا می‌کرد...

-میشه بریم یه جای آروم با هم صحبت کنیم؟ حرف  
زدن تو یه کلاس خلوت ممکنه برای هر دومیون دردسر  
بسازه. ضمن این که...

نگاهش را از صورت‌م گرفت و مردانه خندید.  
-میونه خوبی با تنها موندن با یه دختر زیبا تو یه کلاس  
خالی رو ندارم!

از گونه‌هایم آتش ساطع می‌شد انگار! دعوت‌م کرده بود  
به یک قرار؟ کمی تعلل کردم تا جواب بدهم. چرا  
هوایی برا نفس کشیدن در اطرافم نبود؟  
- نمی‌دونم... ممکنه کسی ببینه.

شانه بالا انداخت و به در کلاس نگاه کرد.

- صحبت کاری داریم خب!

به شیطنت کلامش خندیدم و سری تکان دادم.

- کجا بریم؟

- همراهم بیا؛ مقصد بعدا مشخص میشه.

در را باز کرد. گذاشت اول من بیرون بروم و خودش

هم پشت سرم آمد. شانه به شانه هم، بدون آن که

چیزی بگویم به راه افتادیم. حرفی نمی‌زدیم و چیزی

هم نمی شنیدم. تنها صدای هیاهوی شهر بود که به گوش می رسید.

شوورلت‌های آمریکایی و فورد و پیکان‌های رنگارنگ و نو، به شدت جلب توجه می کردند و گاه برای جلب توجه بیشتر، بوق می زدند و یا بلند بلند داخل ماشین می خندیدند. لبخندی به شیطنتشان زدم. بیشتر راننده‌ها، جوانان بودند و از سر شور جوانی و برای جلب توجه دختران، این کارها را می کردند.

کمی آن طرف‌تر، گاری کوچکی بستنی می فروخت. طعمش را چشیده بودم؛ وقتی هفته پیش با زندایی به گردش آمده بودیم، مرا پیش یکی از همین گاری‌ها برد و خوراکی سرد و شیرینی را به خوردم داد. دروغ چرا، طعمش هنوز هم زیر دندانم مانده بود. با یادآوری خاطرات آن روز، لبخندی کم‌رنگی بر لبم نشست.

یوسف که نگاهم را به آن گاری دید، سرش را پایین  
آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:

— بگیرم برات؟

— نه ممنون. فقط با دیدنش یاد یکی افتادم.

تای ابرویی بالا انداخت و اخم کمرنگی میان ابروهایش  
جا خوش کرد.

— یاد کی؟

لپم را از داخل گزیدم و لبانم را به روی هم فشردم.

اندکی تعلل کردم تا جوابش را بدهم. این حس

کنجکاوی و پافشاری اش برای شنیدن ادامه

حرف‌هایم، بس دل‌نشین و دوست‌داشتنی بود!

— دخترداییم، مهسا. اون عاشق بستنیه.

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و دیگر چیزی نگفت.  
 وارد خیابان علاءالدوله شدیم و همچنان بی حرف قدم  
 می زدیم. ساختمان های بلند و درختان سر به فلک  
 کشیده ای این خیابان، بیش از هر چیزی توجه را به خود  
 جلب می کرد. رنوه های نارنجی بامزه ای را هم دیدم که  
 به عنوان تاکسی، مسافرکشی می کردند. اتوبوس های  
 قرمز و مینی بوس های زرد رنگ قدیمی و عجیبی که  
 شاید فقط چندبار دیده بودم، این جا به وفور یافت  
 می شد.

در روستا کمتر کسی ماشین داشت. جمشیدآقا صاحب  
 شورلت مشکی بود و صاحب رستوران کنار خیابان هم  
 رنوی دست دوم و رنگ و رو رفته ای سوار می شد.  
 دقیق نمی دانم اما... فکر کنم یوسف را هم سوار بر  
 ماشینی دیده بودم. سرم را برگرداندم تا سوالم را از او  
 بپرسم که از پایین آستینم گرفت و مرا به داخل کافه ای

کشاند. به طرف میزی برد و کنار پنجره، روی  
صندلی‌های چوبی نشستیم. دستانش را درهم قفل کرد  
و روی میز قرار داد.

–سفرش بده؛ تا آوردن سفارشات، حرف‌هامون رو  
بزنیم.

سری تکان دادم و منو را برداشتم و نگاهم را روی  
اسم «کافه رومنس» ثابت نگه داشتم. با خطی  
نستعلیق، روی منو و داخلش را دست‌نویس کرده و  
رویش روکشی پلاستیکی کشیده بودند. قهوه و کیک  
سفرش دادیم و گارسون با تعظیم کوتاهی، از میز دور  
شد.

من ماندم و یوسف، من ماندم و پرده‌های حریری که  
به دست باد تکان می‌خوردند و گاه گاهی جلوتر  
می‌آمدند و مانع دیدن او می‌شدند. نگاهش کردم و

بی پروا و مسکوت، زل زدم به آن دو چشم رنگی  
مخملی. انگار این نگاه خمارش آفریده شده بودند که  
مرا تا ابد، خیره به خود نگه دارند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_چهارم

صدایش به درون رویاهایم خزید و با شدت تمام، مرا  
از آن خواب شیرین بیرون کشید.  
-حرف بزن لیلا... می خوام بشنوم.



چه می گفتم؟ از کدامشان شروع می کردم؟ کنارم نبود... درست وقتی که به او نیاز داشتم، نبود و درد نبودنش بر داغ روی دلم می افزود.

-چی بگم؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و کمی به سمتم متمایل شد.

-از خودت. از اطرافت. همه خوبن؟

سرم را پایین انداختم که صدایم زد.

-لیلا؟ من رو نگاه کن؟

زیرچشمی نگاهش کردم. خود را جلوتر کشید و گرهی دستانش روی میز را محکم تر کرد.

-همه چیز مرتبه؟ اون مرد... حمید... دیگه مزاحمت نشد؟

مزاحم که نه اما... قلبم را به آتش کشید. زندگی  
چند نفر را خاکستر کرد. بهارهام را گشت. بعد از  
یوسف، نه زندگی ای بود و نه بهاری. همه جا یخ زده  
بود!

- چرا... اون مرد...

گره دستانش باز شدند و دست راستش روی میز  
مشت شد.

- اون مرد چی؟ چی کار کرد؟

غم غریبی به دلم نشست. او که این قدر روی من  
تعصب به خرج می داد، چرا نماند؟ چرا غیبت زد؟  
اصلا... اصلا چرا رفت؟

می خواستم با تمام وجودم بر سرش فریاد بزنم و  
بپرسم. دلیل بخوام. بگویم تو که احساسی نسبت به  
من داشتی، چرا رهایم کردی؟ تو که مرد ماندن نبود،

چرا کاری کردی دل بدهم؟ اصلا تو که آدم ماندن  
نیستی، چرا دوباره بازگشتی؟ اما تنها، به یک جمله  
اکتفا کردم.

- چرا رفتی؟

سرش را پایین انداخت. مشتش را باز کرد و کف  
دستش را روی میز گذاشت.

- باید بگم؟

- آگه چیزی نشنوم، چیزی هم نمیگم.

دم عمیقی گرفت و نگاهم کرد. باز آن نگاهش داشت  
رامم می کرد اما... نباید از موضع خود پایین می آمدم.

- چند وقت پیش ویگن رو ملاقات کردم و وقتی  
فهمیدم با دایت در ارتباطه... خودم رو بهش نزدیک  
کردم. تا جایی که برام یه ستون کوچیک توی مجله  
جور کرد و... خب من هم از وضعیت کنکور و درس تو

خبر داشتیم. پس هم کار توی مجله رو قبول کردم و هم  
به دانشگاه، درخواست استخدام دادم.

گیج و آشفته زمزمه کردم:

-درحالی که هیچ ربطی به مدرک نداشت.

لبخندی روی لبانش نشانده و سرش را پایین انداخت.

-نه، نداشت. اما خب... من چندین سال رو با همین

زبان حرف زدم و درس خوندم. نباید برام سخت باشه.

نگاه خیره‌ام را از او گرفتم و سرم را به طرف پنجره

چرخاندم. حالا که دلیل آمدنش را فهمیده بودم، کمی

قلبم آرام گرفته بود.

-چطور مطمئن بودی من میام دانشگاه؟

-چون می‌دونستم جمشید آقا نمی‌ذاره هزینه‌ای که

کرده، حیف و میل بشه. به هر که قیمتی شده، تو رو

می فرستاد دانشگاه. از طرفی، بحث آبروی منطقه اش  
هم در میون بود. می خواست پیش بزرگ های دیگه  
خودی نشون بده.

با شنیدن اسم جمشیدآقا، یاد بهاره افتادم. تمام  
هیجانم فروکش کرد و دماغ، به گوشه ای نامعلوم خیره  
شدم.

-اتفاقی افتاده؟

نگاهش کردم. نمی دانم چه در نگاهم دید که نزدیک تر  
آمد و آرام گفت:

-بههم بگو؛ چی شده عروسک؟

نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم و حرف بزنم. تمام  
غم آن روزها باز به دلم هجوم آورده و دلم داشت از  
فرط می ترکید.

-حمید...

حالت چشمانش عوض شدند و صدایش لرزید.

- واضح بگو لیلا، حمید چی؟

نم زیر چشمم را گرفتم و چندبار پلک زدم، تا اشک چشمانم خشک شود.

- گل چهره من رو برای سعید خواستگاری کرد. حمید هم با دونستن این موضوع، تهدیدم کرد که یا به سعید جواب منفی میدم و به عقد خودش درمیام، یا زندگی بهاره رو تباه می کنه. جمشید آقا نداشت این ازدواج سر بگیره ولی حمید... از بهاره نگذشت. اون رو به زور، به عقد خودش درآورد. بهاره من مُرد یوسف... حمید اون رو کشت.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_پنجم

قطره اشکی روی گونه‌ام چکید که سریع، با پشت  
دست نم روی گونه‌ام را گرفتم. جملاتم را با بغض ادا  
می کردم و نگاه او... هر لحظه بیشتر رنگ و بوی غم به  
خود می گرفت...

-من... من نباید رهاش می کردم. بهش گفتم حق نداره  
نزدیک تو بشه. بهش گفتم و... خدایا...

صورتش را میان دستانش پوشاند که غم‌آلود زمزمه  
کردم:

-اشکالی نداره؛ دیگه گذشت. اما من... باعث شدم  
زندگی همه شون تباہ بشه. بهاره، داداشم، سعید...

سرش را بالا آورد و خیره نگاهم کرد. مستاصل بود  
انگار. طاقت نیاورد، دست چپش را به طرف صورتم  
آورد. انگشت شصتش را آرام، روی گونه‌ام کشید و  
اشک پای چشمم را پاک کرد.

-ناراحت نباش، اون هم تقدیر بهار بود. دیگه... دیگه  
غصه نخور.

خجالت‌زده سرم را چرخاندم و دستش از صورتم  
فاصله گرفت.

-تقدیرش نبود، تقاص گناه من رو پس داد.

انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را  
به سمت خودش برگرداند.

-کدوم گناه؟ تو چه گناهی مرتکب شدی جز گوش  
دادن به حرف دلت؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:



-همین دلم بود که باعث شد زندگی چند نفر رو به  
تباهی بکشونم.

-اگه دلت رو زیرپا می‌داشتی گناهکار محسوب  
می‌شدی.

گارسون سفارش ها را آورد و یوسف دستش را آرام  
عقب کشید و تا رفتن گارسون، خیره نگاهم کرد. تا  
خواستم فنجان را بردارم، دست یوسف روی دستم  
نشست و نفس در سینه‌ام حبس شد. با دست دیگرم،  
فنجان قهوه‌م را جلو کشیدم و سرم را به حدی پایین  
بردم که سرخی گونه‌هایم مشخص نشود.

قهوه‌مان را که تمام کردیم، از پشت میز بلند شد و  
رفت تا حساب کند. سپس شانه‌به‌شانه‌اش، به طرف  
در خروجی رفتیم. جلوی در کافه ایستادم و  
قدرشناسانه، نگاهش کردم.

-خب... ممنونم بابت قهوه.

خواستم خداحافظی کنم که میا حرفم پرید:

-تنها می خوای بری؟

-بله، زندایی یادم داده. کاری نداره، فقط باید چندتا

خط عوض کنم. میرم ایستگاه اتوبوس و از اون جا

برمی گردم سمت خونه.

-خب... پیاده بریم تا دانشگاه و بعد من برسونمت.

چطوره؟

لبخندی به رویش زدم و با شیطنت پرسیدم:

-ماشین داری و من رو پیاده تا این جا آوردی؟

خنده اش گرفت و سرش را پایین انداخت. دستی به

یقه کتش کشید و آرام گفت:

-خواستم وقت بیشتری رو باهات باشم، همین.

لب گزیدم و با شرم، سرم را برگرداندم. شروع کردیم  
به قدم زدن، اما دلهره رهایم نمی کرد. اگر یوسف مرا  
می رساند و دایی ما را می دید، چه جوابی بهشان  
می دادم؟ نفسم را با شدت بیرون فرستادم و بی آن که  
به سمتش بچرخم، گفتم:

-اگه داییم بینه با یه شخص غریبه دارم بر می گردم...

-خونه داییت زندگی می کنی؟

این سوال بی ربطش، هم مرا خندانند و هم به تعجب وا  
داشت. خب این چه سوالی بود؟ قرار بود تنها زندگی  
کنم؟

-آره خب. دایی اومد دنبالم و از بابا خواست تا

همراهش برم و باهاشون زندگی کنم.

-فکر می کردم با پدر بزرگت باشی. خونه شون میدون

فوزیه ست؟

-همون اطراف... چطور؟

با تعلل پرسید:

-هیچ مشکلی با زندگی کردن همراه پسردائیت توی

یه خونه نداری؟

این حسادت‌ها برای این مرد تحصیل کرده و روشن‌فکری مثل او، کمی دور از انتظار بود! تایید کردم

که ابروهایش در هم رفت و من، ریز خندیدم.

-بحث رو عوض نکن، اگه داییم ما رو باهم ببینه،

برامون بد میشه.

بی‌قید شانه بالا انداخت و دستانش را داخل

جیب‌هایش فرو برد.

-دائیت با من مشکلی نداره. و قرار هم نیست که ما رو

باهم ببینه!

حرف‌هایش را خوب متوجه نمی‌شدم. نفسم را محکم بیرون فرستادم و سری از روی تاسف تکان دادم. هوای مهر ماه سرد بود و سوز می‌آمد. به خیال این که تهران مثل شمال نیست که هر دقیقه برف و باران بیاید، کت بلند و نازکی به تن کرده بودم. بند کیفم را روی آرنجم گذاشتم و بازوهایم را در آغوش کشیدم. یوسف که متوجه حالت من شد، صدایم زد:  
-لیلا؟ صبر کن.

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_ششم

روبه‌رویم ایستاد و کت مشکی‌اش را از تنش بیرون کشید. خودش ماند با یک پیرهن بافت خاکستری‌رنگی. کت را روی شانهم انداخت و لبه‌هایش را به‌هم نزدیک کرد. دوباره دست‌هایش را داخل جیبش فرو برد. به‌سمت‌م خم شد و زمزمه کرد: -این کت رو که قراره با عطر ت پس بگیرم، اما دیگه لباس نازک به تن نکنی. نمی‌خوام... عطر ت روی کت و پالتوی یکی دیگه بشینه.

سرم را تند تکان دادم و چیزی نگفتم. دیگر از آن سرمای چندلحظه پیش خبری نبود؛ نفس‌هایش به گونه و گردنم می‌خوردند و تمامم را به آتش می‌کشیدند. چشم‌هایم را برای لحظه کوتاهی بستم. تحمل این نزدیکی و گرما را نداشتم! حالا که کتش

روی شانیه‌هایم بود و رایحه عطرش در مشامم  
می‌پیچید، به شدت گر گرفته بودم.

دوست داشتم چشم‌هایم را ببندم و عطرش را با تمام  
وجود به مشام بکشم. باورم نمی‌شد... صبح باز با  
فکرش بیدار شدم و به امید درس و دانشگاه از خانه  
بیرون آمدم. و حالا داشتم در کنارش، خیابان شاهرضا  
را این طرف و آن طرف می‌رفتم. نفس عمیقی گرفتم و  
به راه افتادیم. با دست راستم لبه‌های کت را گرفته و  
به هم نزدیک نگاه‌شان داشته بودم. دست آزادم را بالا  
آوردم و خواستم موهایم را از زیر کت بیرون بکشم که  
نتوانستم. یوسف متوجه تقلاهایم شد. دوباره ایستاد و  
با خنده و کلافه نگاهم کرد.

-چی شده؟

-موهام گیر کرده، نمی‌تونم سرم رو تکون بدم.

پشت سرم ایستاد و کت را کمی فاصله داد. موهایم را از محل بسته شدنش با کش گرفت و بالا کشید. خروار موهایم را روی کت انداخت و چند لحظه‌ای، همان جا ماند. به طرفش چرخیدم که پلکی زد و آرام گفت:

-موهای بازت اذیت نمی‌کنن؟

-باز نیستن که!

کلافه نفس گرفت و دستش را به دور دهانش کشید. هوا سرد بود و خیابان هم خلوت. نه چشمی روی ما بود و نه حواس کسی به ما. چشمانش را به چند تره از موهایم که در باد می‌رقصیدند، دوخت و درحالی که بهشان خیره بود، گفت:

-باز و پریشونن. بین چه راحت توی باد می‌رقصن؟

نیمچه لبخندی به رویش زدم.

-جلوی رقصشون رو بگیرم؟



-نبايد بگيري؟ رقصشون جلوی هر غریبه‌ای گناهه!  
هر دو خندیدیم و به راه افتادیم. سوار ماشین که  
شدیم، کتش را درآوردیم و میان صندلی‌هایمان  
گذاشتیم. خودش هم سوار ماشین شد و ماشین را به  
راه انداخت. حدود ده دقیقه ای در راه بودیم و  
مسیرمان به سکوت طی شد. حرف‌های زیادی برای  
گفتن داشتیم اما نمی‌خواستیم این فضای میانمان، به هم  
بخورد. به او گفتم سر خیابان نگه دارد. در ماشین را  
باز کردم تا پیاده شوم که صدایم زد:  
-لیلا؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم.

-بله؟

دستش را به طرف صورت‌م آورد که ضربان قلبم بالا  
رفت. آب دهانم را فرو بردم و متعجب نگاهش کردم.

دستش به طرف موهایم رفت سر انگشتانش را روی  
موهایم کشید. خیره بهشان، زمزمه کرد:

—می‌خوای تا جلوی در خونه برسونمت؟

نگاه شرمگینم را از او گرفتم و به دستان درهم گره  
خورده و سردم دوختم.

—نه ممنون، نمی‌خواد. خودم رو سریع می‌رسونم خونه.

کلافه و با استیصال نگاهم می‌کرد. انگار می‌خواست  
چیزی بگوید اما نمی‌توانست. مثل تشنه‌ای که پس از  
روزها به آب رسیده، نگاهم می‌کرد. من هم دست کمی  
از او نداشتم. اعترافی در کار نبود اما حرف دل هم را  
می‌فهمیدیم. و این تشنه بودن و دست و پا زدنش...  
برایم عجیب خواستنی بود. یوسفی که با نگاهش باعث  
می‌شد پروانه‌ها در دلم پر بزنند، حال به ساز تار

موهایم می رقصید. لبخندی به رویش زدم و با  
خدا حافظی کوتاهی، از او فاصله گرفتم...

---

#معشوقه پرست

#فصل\_نهم

#قسمت\_شصت\_و\_هفتم

فصل نهم

(تهران - بهمن ۱۳۴۹)

@Vip Roman

پریشانی؛ اولین حالتی بود که وقتی وارد اتاق شد، در  
رفتار و چهره اش دیدم. نگاهش سرگردان بود و انگار

که در حال هضم داده‌های ذهنش باشد، سکوت کرده و لبانش را به هم می‌فشارد. سرانجام پشت میزش جای گرفت. پوشه در دستش را روی میز انداخت و دستانش را به هم گره زد.

—قراره یک لیست رو بهت نشون بدم و تو... باید ببینی کدومشون رو می‌شناسی. اسامی تموم کسانی که با این داستان درگیر بودن رو لیست کردیم و نمی‌دونیم... نمی‌دونیم کدوم یکیشون بین کارکنان مجله و حزب، مشترک هستن. اگه بتونیم یه نقطه اتصال پیدا کنیم. شاید یه سرنخ گیرمون اومد.

وحشت‌زده نگاهش می‌کردم. اگر قرار بود اسم یکی از آشنایانم داخل آن لیست باشد، چه غلطی می‌کردم؟ سعی کردم به خودم مسلط بشوم و نفس بگیرم. —باشه؛ لیست رو نشونم بدید.

کاغذی از داخل پوشه بیرون کشید و با سر انگشتانش،  
به سمتم هل داد.

— با دقت بخونشون. و به این نکته هم دقت کن  
سحابی... اگر نتونیم کاری بکنیم، زندگی تو توی خطر  
میفته!

بغضم را قورت دادم و خیره به آن نگاه سیاه و غریبش  
شدم.

— شما که دل خوشی از اعدام توده‌ای‌ها نداشتید؛ حالا  
چرا دارید عجله می‌کنید برای دستگیریشون؟  
روی میز ضرب گرفت و با تعلل جوابم را داد:

— من مشکلی با درس عبرت دادن به مخالفان حکومت  
ندارم. دلم برای بی‌گناه‌هایی که آتیش توده‌ای‌ها  
دامنشون رو گرفت، می‌سوزه. نه یه عده معترض  
کمونیسم که کارشون تخریب حکومته.

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم.

-اما هدف همه شون که تخریب حکومت نیست.

با طعنه جوابم را داد:

-پس چی؟ آباد کردن مملکت؟ مگه شاه پدر براشون کم گذاشته بود که اون طوری ازش تشکر کردن؟ قراره چه گلی به سر مملکت بزنن؟ روشن فکرها و چپ گراها و ملی گراها و... دیگه چی؟ تو بگو! کدومشون دلشون به حال مردم سوخته؟ همه به فکر منافع خودشون هستن. همه برای تحقق آرمان های خودشون تلاش می کنن. که شک نکن... شک نکن گرفتن دست مردم آرمان هیچ کدومشون نیست. دل هیچ کدومشون به حال مردمی که زیر پوتین هاشون تلف میشن، نمی سوزه. سری تکان داد و به کاغذ اشاره کرد.

-اسامی رو بخون؛ بگو کدومش برای تو آشناست.  
می شناسی، دیدی، شنیدی، فرقی نداره. کلا باید یه  
ارتباطی باشه.

بی حرف لیست را جلو کشیدم و نگاهم را روی اسامی  
چرخاندم. تقریبا هیچ کدامشان را نه می شناختم، و نه  
اسمشان به گوشم خورده بود. به انتهای فهرست  
رسیده بودم که چشمانم روی اسم آشنایی ایستاد.  
نفسم را در سینه حبس کردم و انگشتم روی آن اسم  
نشست. این... درست مثل یک کابوس بود. حتی بدتر  
از کابوس. چطور امکان داشت؟ اصلا... اصلا چرا من  
متوجه ارتباطش نشده بودم؟ لیست را به سمت  
بازپرس چرخاندم و انگشتم را روی آن اسم کوبیدم.  
-این آدم رو... می شناسمش.

روی میز خم شد و نیم نگاهی به آن اسم انداخت.

-ارتباطت باهاتش چیه؟

چشمانم را بستم و سعی کردم آرام باشم.

-این آدم... یه جورایی یکی از اعضای خانواده‌ست...

سکوت مرگ‌باری سرتاسر تاریکی اتاق را در بر گرفت. او هم شوکه شده بود انگار. کاغذ را به طرف خودش کشید و آرام پرسید:

-مطمئنی؟

-من...

-پاسخ قطعی بده!

سرم را میان دستانم گرفت و کلافه گفتم:

-آره، آره! می‌شناسمش. باهم یه... نسبت فامیلی داریم.

صدایش را شنیدم که گفت:



- کار سخت شد...

از پشت میز بلند شد و به گوشه اتاق رفت. لیوان آبی برای خود پر کرد و یک نفس سر کشید.

- چیزی ازش دیدی که به درد بخوره؟ هیچ کدوم از افراد این لیست در دسترس نیستن. سازمان امنیت چند نفری از افرادشون رو دستگیر کرده اما آدم‌های این لیست... انگار آب شدن و رفتن زیر زمین. اگه چیزی می‌دونی، برای سبک شدن پرونده خودت هم که شده، باید بگی.

نمی‌خواستم... چطور می‌توانستم باز هم خودخواه باشم و برای نجات زندگی خودم، دیگران را قربانی کنم؟  
- من نمی‌تونم...

با قدم‌هایی بلند، خود را به میز رساند و کف دستانش را روی میز قرار داد. به سمتم خم شد و کلافه گفت:

-چی میگی سحابی؟ یعنی چی نمی تونی؟ می دونی این سکوت قراره برات گرون تموم بشه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_هشتم

-نمی خوام دیگران به خاطر زندگی من قربان بشن.  
عصبی و بی صدا خندید، دستی به موهایش کشید و روی صندلی اش نشست.

-قربانی تو بشن؟ چی فکر کردی، این آدم خیلی بی گناهه و قراره پاسوز تو بشه؟ فکر کردی اگه چیزی نگی، بهش لطف کردی؟ می دونی هر دقیقه که می گذره

و این آدم به کارش ادامه میده، گناهِش سنگین تر  
میشه؟

نگاه اندوهگینم را به چشمانش سردش دوختم.

-مگه سر و تهش اعدام و گلوله بارون شدن شبونه  
نیست؟ پس چه اهمیتی داره که پرونده متهم سبک  
باشه یا سنگین؟

-برای تو چی؟ برای تو هم فرقی نداره؟ واقعا  
نمی‌خوای ببینی که دارم تلاش می‌کنم تا تو رو از این  
جهنم بیرون بکشم؟

برای چند دقیقه، سکوت سنگینی میانمان حاکم شد.  
سرانجام به حرف آمد و با تردید پرسید:

-اگه این آدم همونی باشه که... توی خاطراتت  
خوندم... می‌تونم حدس بزنم که دلیل سکوتت، چیزی  
جز عشق نمی‌تونه باشه!

ابرو در هم کشیدم و بانزجار نگاهش کردم.  
-نه، اصلاً! حرفش رو هم نزنید. چطور می‌تونم آخه؟  
کنجکاو به طرفم خم شد.

-پس خودت بگو؛ قضیه چیه؟ چرا داری ازش دفاع  
می‌کنی درحالی که می‌دونی مقصره؟  
با زاری گفتم:

-چون نمی‌خوام دستم به خون کسی آلوده بشه. چون  
نمی‌خوام خانواده‌اش من رو بابت بلایی که سر  
بچه‌شون میاد، مقصر بدونن. چون حال خودم به قدری  
بد هست که نخوام یکی دیگه رو هم غرق این کثافت  
کنم.

دستانش مشت شدند اما لحن، همچنان سعی داشت  
آرام باشد.

- تو اون‌ها رو غرق کثافت کنی؟ هنوز متوجه عمق فاجعه نشدی؛ نه سحابی؟ نمی‌دونی خودشون چه گندی به اوضاع زندگیشون زدن؟ اون‌ها با ورود به هر حزب و گروه و دسته، مرگ‌نامه خودشون رو امضا کردن. همه‌شون از سرنوشتشون خبر دارن. و می‌دونی چیه؟ از این کثافت و نجاست لذت می‌برن!

پاهایش را روی میز قرار داد و سرش را به عقب آویزان کرد. چراغ بالای سرمان هم‌چنان اتصالی داشت و هرآن امکان خاموش شدن یا ترکیدنش را می‌دادم. دستانش را روی سینه‌اش گره زد و جدی نگاهم کرد.

- مگه همه مثل خودت معصوم و ساده‌ان؟ همه‌ی زندگیشون پروانه‌ای و صورتیه؟ یا خلاصه میشه توی قرار گذاشتن و عشق‌بازی؟ مردم عمدا دستشون رو به

خون بی گناههایی مثل تو آلوده می کنن لیلا. این کار رو  
می کنن چون ازش لذت می برن. این کار رو می کنن  
چون بهشون نیرو میده. فکر می کنن چون هر کاری  
می تونن بکنن، پس خیلی قدرت و اختیار دارن. این  
آدمها جسد دیگران رو پله می کنن و ازش بالا میرن  
صرفا برای این که به اون آرزوهای احمقانه شون تحقق  
بخشن. می تونی بفهمیشون؟ می تونی اونها رو درک  
کنی؟ مسلما نه... ذهن تو اون قدری سفید و پا که که  
حتی قدرت هضم کارهاشون رو هم نداری!  
سرم را روی میز گذاشتم و با صدای خفهای جوابش را  
دادم:

-زندگی کوفتی من همیشه هم گل و بلبل نبوده. خیلی  
منفورتر و سیاه تر چیزیه که فکرش رو می کنید...

- پس تو بگو؛ بهم بگو قضیه چیه. هر حرفی که لازم می‌دونی راجع به اون مرد بزنی رو بگو. می‌تونی بعداً اظهاراتت رو کتبی کنی، که بیشتر به نفعت هست. بذار پات رو از این قضیه بیرون بکشیم. بعدش میریم سراغ پرونده قتلی که بهش متهم شدی و...

انگار که با خودش حرف بزند، کلافه گفت:

- کم آوردم دیگه... موندم تو چطوری داری ادامه میدی. من به جای تو خسته شدم!

به آن اسم فکر کردم. آن اسم و صاحبش. برخوردهایی که داشتیم و... آدم خوبی بود. با من هم رفتارش خوب بود. اما... با یادآوری آن شب، لرز بدی به جانم افتاد و نگاه هراسانم را به بازپرس دوختم.

- اون آدم... اگه چیزهایی که درباره‌اش می‌دونم رو بگم و اطلاعاتم مفید باشه، می‌تونید دستگیرش کنید؟ یا



فقط در حد یه پرونده‌سازیه؟ من... نمی‌خوام هیچ آسیبی به خانواده و اطرافیانش برسه. نمی‌خوام...

میان حرفم پرید:

-هیچ آسیبی به هیچ‌کس نمی‌رسه. اون رو می‌گیریم و میاریمش این‌جا. تا وقتی که ازش بازجویی بشه، زندونی می‌مونه. اگر بتونه اطلاعات خوبی بهمون بده یا حداقل بتونه یه نفوذی برامون باشه... دیگه کارش به اعدام نمی‌رسه. اما اگه همکاری نکنه...

سری تکان دادم و چشمانم رابستم. باید فکر می‌کردم. فکر می‌کردم که چه اطلاعاتی از او، می‌تواند مفید باشد. من... چیز خاصی درباره‌اش نمی‌دانستم.

اما...

-من... یه سری کاغذ دیده بودم دستش. اومده بود دفتر تا باهام صحبت کنه. با دایی هم کار داشت گویا.



البته... کارش با دایی، درباره مجله بود. توی اتاق کار  
من بود که یهویی وارد اتاق شدم. همون لحظه...  
اون هم می خواست بیرون بره. کاغذهای توی دستش  
پخش زمین شدن و بهش کمک کردم تا جمع وجورش  
کنه. یه سری کلمات مثل «تشکیلات تهران» و...  
نمی دونم... اسم یه برنامه رادیویی به چشمم خورد. که  
خب برمی گشت به موارد فرهنگی و گمون نکنم ربط  
چندانی به این قضایا داشته باشه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_شصت\_و\_نهم

ابروهایش را بالا فرستاد و آرام پرسید:

-درباره تشکیلات تهران چیزی نمی‌دونی؟

-نه... باید چیزی بدونم؟

نفسش را محکم بیرون فرستاد و صاف روی  
صندلی‌اش نشست. به طرفم خم شد تا صدایش بهتر  
به گوشم برسد.

-تشکیلات تهران یه سازمان مخفی جاسوسی حامی  
حزب توده‌ست. همین توده‌ای‌ها، این سازمان رو  
به وجود آوردن و داخل ایران اداره‌اش می‌کنن. و نشریه  
و برنامه رادیویی که دیدی هم... به احتمال زیاد، رادیو  
پیک ایران بود. یه برنامه رادیویی مرتبط با همین  
کمونیست‌های بی‌وجدان...  
ناباور نگاهش کرده و زمزمه کردم:

-باورم نمیشه... این نمی‌تونه حقیقت داشته باشه!

- چرا همیشه دختر خوب؟ متاسفانه حقیقت داره. و اون کاغذهایی که دست اون آدم دیدی و کلماتی که به چشمت خورد... شاید یک سری نامه سری بوده که احتمالا... داییت هم در رسوندن اون نامه‌ها شریک بوده.

سرم را میان دستانم گرفتم و نالیدم:

- نه. داییم نه. اون کاری به این قضایا نداره!

- این رو تو تعیین نمی کنی سحابی. بازجویی مشخص می کنه که داییت هم نقشی داشته یا نه.

خواست از روی صندلی بلند شود که صدایش زدم:

- صبر کنید!

و شتاب زده از روی صندلی بلند شدم. ایستاد و به طرفم

چرخید. با تای ابرویی بالا رفته، نگاهش را به من

دوخت و پرسید:

-چی شده؟

-خواهش می کنم، پای دایی رو به این جا باز نکنید.  
به خاطر مهران و من، به اندازه کافی در عذاب هستن.  
نمی خوام بیشتر از این آشفته شون کنم.

-اگه داییت مقصر، و پسرش بی گناه باشه چی؟ باز هم  
می خوای ازش دفاع کنی؟ به قیمت جون اون پسر  
جوون؟

-من بی خودی از کسی دفاع نمی کنم جناب باز پرس.  
دیدي که؛ هرچه قدر هم اون آدم داخل لیست بهم  
نزدیک بود؛ اما بالاخره... بالاخره بهتون چیزی که باید  
می گفتم رو گفتم. داییم بی گناهه. اون خودش رو  
بازنشسته کرده بود تا از آشوب دفترش به دور باشه.  
اون وقت بیاد و خودش رو گرفتار یه حزب و سازمان  
کنه؟

با تأمل سری تکان داد و آرام گفت:

–درباره‌اش فکر می‌کنم. یکی رو می‌فرستم این‌جا؛  
اعترافت رو کتبی برام بفرست. برای دستگیری اون  
آدم لازمش دارم.

–حتما... به شرط این‌که دیگه کاری با داییم نداشته  
باشید.

لبانش به لبخند باز شدند و نگاهش را از من گرفت.  
–دخترک دل‌نازک احساساتی!

خواست از اتاق بیرون برود و انگار که موضوعی به  
یادش آمده باشد، از حرکت ایستاد.

–راستی، درباره دفتر خاطرات... من تا یه جایی  
خوندمش و...

قدمی به طرفم برداشت و آهسته‌تر پرسید:

-هیچ خبری از اون آدم نداری؟ این که کجا می تونه  
باشه، یا پیش کیه.

با یادآوری اش، دلم گرفت و چشمانم به سوزش  
افتادند.

-نه متاسفانه... اگه می دونستم و ازش خبر داشتم،  
دیگه بر نمی گشتم تهران. می رفتم دنبال اون...  
پس از سکوتی چندثانیه ای، آرام گفتم:

-اون احساسی که... من توی نوشته ات از اون مرد  
دیدم... کسی نیست که فرار کنه. آدمی نیست که  
چشم ببنده روی دختری که دوستش داره. اون...

نگاه اشک آلودم را که دید، سرش را برگرداند و با لحن  
پرافسوسی گفتم:

-اون عاشقت بود سحابی. همیشه که غیب بشه و هیچ  
نشونی هم از خودش به جا نذاره.

تلاشم برای پنهان بغض صدایم، بیهوده بود و آن  
بغض مسخره لعنتی، هر کاری می کرد تا رسوایم کند...  
-رفت... جوری رفت که انگار دلش نخواد باز پیداش  
بشه. انگار که اصلا وجود هم نداشته باشه، هیچ  
نشونی ای ازش ندارم.

-من داخل اون پرونده قتل خوندم که با مقتول هم  
نسبتی داشته. به نظرت... می تونه کار اون باشه؟ چه  
بدونم؛ یه قضیه انتقامی و برای درس عبرت دادن  
بهش.

-نه نه، اصلا! اون... مهربون تر از چیزی بود که بخواد  
خودش رو درگیر این قضایا کنه. حتی وقتی فهمید چه  
بلایی به سر مادرش اومده هم... ساکت موند.  
لبانش می خندیدند اما خنده اش تلخ بود انگار. آزرده  
بودمش؟ اگر نه، پس برای چه این طور نگاهم می کرد؟

-به اندازه اسمش هم صبور بوده، هم متین و هم زیبا.  
چشمان روشن و مهربانش جلوی دیدگانم نقش بستند  
و آخ از دلی که پر می کشید برای دیدن دوباره آن خنده  
و شنیدن صدای روح نوازش...

-اگر نبود که کار من به این جا نمی کشید.  
نگاهش را از من گرفت و مشغول ضربه زدن به زمین،  
با نوک پوتینش شد.

-از این جا خلاص شو؛ خودم کمکت می کنم پیداش  
کنی. شاید هم قلب تو آرام بگیره، هم وجدان من...  
مشکوک نگاهش کردم. چرا وجدانش آسوده نبود؟  
مگر... مگر او کاری با من کرده بود؟

-برای چی عذاب وجدان دارید؟ مربوط به منه؟



–نه... فراموشش کن! من میرم... تو هم منتظر باش،  
الان یه سرباز با قلم و کاغذ میاد داخل این اتاق.  
چیزهایی که یادت میاد رو یادداشت کن. اگه چیز  
جدیدی هم یادت اومد، بهش اضافه کن. منتظر تم.  
و از اتاق بیرون رفت و مرا با انبوهی از سوالات متشکل  
در ذهنم، تنها گذاشت...

#معشوقه پرست

#فصل\_دهم

#قسمت\_هفتم

## فصل دهم

(تهران - سال ۱۳۴۷)

افکار به هم پیچیده و درهم گره خورده‌ام، مجال خواب به من نمی‌دادند. صداها را واضح نمی‌شنیدم و آدم‌ها با چهره‌های پوشانده شده با سایه‌هایی تاریک، احاطه‌ام کرده بودند. با صدای کوبش آرام در، تمام آن آدم‌ها، به داخل سایه بازگشتند و یک آن، اطرافم خالی شد. هوشیار شدم و در ذهن، دنبال صاحب صدا گشتم. چشمانم را آهسته باز کرده و خش‌دار و گرفته گفتم:

- بیا تو مهسا.

در را بار کرد، داخل شد و شرمنده نگاهم کرد.

-وای ببخشید، نمی دونستم خوابی. فکر کردم داری درس می خونی. ماما گفت پیام صدات بزنم برای شام.

لبخند کم جانی به رویش زدم و لپش را کشیدم.

-اشکال نداره عزیزم، ممنونم که بیدارم کردی.

انگار که خیالش راحت شده باشد، لبخندی به رویم زد و از اتاق بیرون رفت. از روی تخت بلند شدم. موهایم را بافتم و بالای سرم بستم. سپس دستی به لباسم کشیدم و از اتاق خارج شدم. به طرف آشپزخانه رفتم و پس از احوال پرسی با اهل خانه، کمکشان کردم تا سفره را پهن کنند. زندایی غذا را کشید و دیس آخر را هم داخل سفره گذاشتم. همه سر سفره نشستند و شروع به کشیدن غذا کردند. قاشق اول را که در دهان گذاشتم، دایی صدایم زد.

-بله دایی؟

-دایی جان، بابات یه پاکت برات فرستاده. گفت از طرف جمشیدآقا است.

پاکتی تا شده را از جیب پیرهنش بیرون کشید و به طرفم گرفت. پاکت را از دستش گرفتم و بازش کردم. با دیدن مبلغ داخل پاکت، ابروهایم از تعجب بالا پریدند. این همه پول برای چه بود؟  
-دایی؟ اینها...

-هزینه تحصیلته دایی. جمشیدآقا فرستاده تا کم و کسر نداشته باشی. پول کتاب و کرایه و دفتر خودکارت.

-ولی این خیلی زیاده، من نمی‌تونم قبولش کنم.  
لیوان آب را زمین گذاشت و گره کمرنگی میان ابروهایش انداخت.

-به بابات و جمشیدآقا هم همین حرف رو زدم. تو دختر منی، قراره چندسال همین جا بمونی. ولی خب... اون مرد خیلی هوای تو رو داره. حتی بابات هم نمی خواست قبول کنه، ولی نتونست از حرف جمشیدآقا دریاد.

با تشکر آرامی پاکت را کنار پایم گذاشتم که زندایی گفت:

-واقعا دستش درد نکنه. الان دخترهای تهران به زور شیش کلاس سواد دارن. اون مرد معلومه چه قدر به فکر مردمشه.

دایی لیوانش را پایین آورد و جوابش را داد.

-فقط لیلا نیست که خانم. جز لیلا، دوتا دختر دیگه هم بودن انگار. فکر کنم اون ها هم توی همون ده، معلمی کنن. قبل از این سه نفر هم بودن باز. یکیشون رو فرنگ هم فرستاد گویا.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_یکم

دایی به یوسف اشاره کرد؟ نفس عمیقی گرفتم و قاشق را به طرف دهانم بردم که با حرف زندایی، دستم در نیمه راه خشک شد.

-میگم.. این پسر همونی نیست که گفتم با ویگن کار می‌کنه؟ همونی که گفتم هم‌ولایتی آقاهراد ایناست.

آب دهانم را قورت دادم و به دایی نگاه کردم. لب‌هایش را به نشانه‌ی تفکر جمع کرد و پس از لحظه‌ای گفت:

-آره آره، خودشه. آدم درست و حسابی ایه. جمشید آقا  
خوب می دونه روی کی سرمایه گزاری کنه! یکی از  
بهترین مترجم هاییه که دیدم.

-اسمش چی بود؟

دایی قاشقش را داخل بشقابش گذاشت.

-دقیق نمی دونم... چی بود خدا؟ فامیلیش رو اما یادمه،  
از خنواده های به نام زمون قاجار بودن به گمونم.  
سکوت را جایز ندانستم و بعد از قورت دادن لقمه ام،  
رو به دایی گفتم:

-فرمانفرمائیان... استاد زبان انگلیسیمون هستن. قبلا  
هم چندباری دیده بودمشون؛ عروسی پسر جمشید آقا  
دعوت بودن.

دایی ابروهایش را بالا فرستاد و کمی به طرفم متمایل  
شد.

-استاد دانشگاهته؟ من خیلی کم می بینمش توی دفتر.  
بعضی وقتها که تا هفته هم نمی بینمش.

مهران که انگار حوصله اش از بحث ما سر رفته بود،  
گفت:

-چون شما دفتر نیستید بابا.

دایی اخمی روی صورت نشاند و نگاهش کرد.

-تو می بینیش؟

-خب... نه واقعیتش. این اواخر که اصلا نیومده.

دایی سری از روی تاسف تکان داد و دوباره به من  
نگاه کرد.

-به نظرت یه شب برای شام دعوتش کنیم، بد میشه؟

میگیم با ویگن بیاد. احساس غریبی هم نکنه.

صدای اعتراض زندایی بلند شد:



-لیلا یه مرد جوون رو دعوت کنه خونه؟ اون چی فکر می کنه؟ حتی فکرش رو هم نکن!

دایی نفسش را کلافه بیرون فرستاد و مشغول فکر کردن شد، و من هم چنان بهت زده نگاهشان می کردم. یوسف را دعوت می کردم این جا؟ پلک هایم را لحظه ای به هم فشردم و نفس حبس شده ام را رها کردم که زندایی گفت:

-به ویگن بگیم؟ هرچند اون هم ستاره سهیله. معلوم نیست کی پیداش بشه. ولی باز بهتر از اینه که لیلا دعوتش کنه.

احساس اشتیاق غیرقابل وصفی داشتم. از طرفی هم کنجکاوی عجیبی به جانم افتاده بود. چطور همه چیز این قدر حساب شده و روی روال بود؟ از حالا اضطراب دیدار مجدد یوسف به جانم افتاده بود. نمی خواستم

چیزی درباره دعوت دایی به او بگویم. حتی امیدوار  
بودم زندگی‌ام در خانه دایی را فراموش کرده باشد تا  
افکار شومی به سرش نزند و با کارها و حتی آن  
نگاه‌های گیرای عمیقش، خجالت‌زده‌ام نکند.  
سفره را جمع کردیم و در فکر به همین گفت‌وگوی سر  
سفره، به اتاق بازگشتم و به زیر پتویم خزیدم. حتی  
تصور آن چشمان آبی رنگش هم رخوت عجیبی به تن  
و جانم می‌انداخت و پروانه‌های توی دلم را به پرواز  
درمی‌آورد...

---

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_دوم

کاری از EROTIC GROUP

کلاس تمام شد و با «خسته نباشید» استاد، وسایلمان را جمع کردیم و از کلاس بیرون رفتیم. سرم طبق معمول پایین و در کتابم بود که به کسی برخورد کردم و هرچه که در دستش بود، روی زمین ریخت. خم شدم و با شرمندگی، معذرت‌خواهی کردم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم. سرم را بلند کردم تا دفترش را به طرفش بگیرم که با دیدن چشمان مشکمی و ذغالی اش، ماتم برد. لبخند آرامش‌بخشی زد و با تشکر کوتاهی، دفترش را از دستم گرفت. نگاهم را از چشمانش گرفتم و لبخندی به رویش زدم.

-بخشید، حواسم به کتاب بود، جلوی راهم رو ندیدم. صدای ظریف و پر نازش، توجهم را جلب کرد.

-اشکالی نداره عزیزم، پیش میاد.

بلند شدیم و روبه‌روی هم ایستادیم.

-ورودی جدید هستی؟

-بله، ترم یکم.

به نیمکت کمی آن طرف‌تر اشاره کرد و گفت:

-اگه کاری نداری و منتظر کسی نیستی و کسی هم

منتظرت نیست، بریم اون‌جا بشینیم؟ من هم جزوه‌هام

رو مرتب کنم، هم با توی خوشگل آشنا بشم.

با یادآوری برخورددم، شرمنده گفتم:

-بازم ببخشید. اصلا حواسم نبود.

-نه بابا، اشکالی نداره. چیزی نشد که.

روی نیمکت نشستیم و همان‌طور که جزوه‌های به‌هم

ریخته‌اش را از لای دفترش بیرون می‌کشید، گفت:

-من سحرم؛ و تو؟

-لیلا.

نگاهم کرد و لبخندی زد.

-چه اسم قشنگی.

-ممنونم... کمک کنم جزوه‌ها رو مرتب کنی؟

-نه نه لازم نیست، ممنون. زیاد هم نیستن، فقط چند

برگن. ولی من... خب، یه کم وسواسی‌ام.

درحالی که آخرین برگه را هم لای دفترش می گذاشت،

لبخند بزرگی روی صورتش نشانده.

-خب... این هم تموم شد.

به طرفم چرخید و مشتاق نگاهم کرد.

-چه رشته ای می خونی؟

-ادبیات فارسی. تو چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد.

-فلسفه. می دونم زیاد جالب به نظر نمیاد ولی خب...  
عاشقشم.

-هرکسی به چیزی علاقه داره که شاید طرف مقابل دل  
خوشی ازش نداره. دلیل همیشه باهاتش کنار نیام یا  
خودم رو منزجر نشون بدم. درضمن، من فلسفه  
دوست دارم.

لبخندش واقعی تر شد و کنجکاو، نگاهم کرد.  
-بچه درس خونی هستی؛ نه؟

-آره... خیلی معلومه؟  
صدای خنده اش بلند شد.

-آره خیلی! انتظار نداشتم دانشجوی ادبیات علاقه ای  
به فلسفه داشته باشه.

سرم را پایین انداختم و با لبخند، مشغول بازی با انگشت‌هایم شدم.

-زبان شعری، برای بیان بی تکلف عشقه و فلسفه، برای بیان مفهوم عشق و زندگی. هر دو یک هدف دارن؛ یکی راه آسون رو انتخاب کرده و اون یکی رفته دنبال راه سختش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_سوم

@Vip Roman

برای لحظه‌ای، سکوت میانمان حاکم شد.

-راستی... تهرونی نیستی، نه؟

سرم را بلند کردم و زل زدم در مشکی چشم هایش.

-نه، خیلی معلومه؟

-لهجه شمالیت عجیب دلبری می‌کنه. زیاد هم غلیظ

نیست‌ها، اما همون یه ذره هم خیلی جالبه.

کمی حرف زدیم و طبق گفته‌هایش، فهمیدم پدرش

نویسنده بود. مادرش در یکی از مزون‌های به نام کار

می‌کرد. دانشجوی سال دوم فلسفه بود و گاهی هم سه

تار می‌زد. به حرف‌هایش گوش می‌دادم و چنان غرق

گفت‌وگو شده بودیم که متوجه گذر زمان نشدم. نگاهی

به ساعتش انداخت و لبخندی به‌رویم زد.



-لیلا جان من دیرم شده، باید برم به کلاس بعدیم  
برسم. اون قدری خوش گذشت که نفهمیدم چطور  
دوساعت گذشته.

لبخندی از ته دل زدم و دستش را آرام میان دستانم  
فشردم.

-من هم همین طور. امیدوارم بازم بینمت.

لبخندی زد و گونه‌ام را بوسید.

-فردا همین ساعت کلاس تموم میشه، هم‌دیگه رو  
همین جا می‌بینیم. خوبه؟

سری تکان دادم و از هم جدا شدیم. بعد از چند هفته  
کسالت‌بار و تنهایی کشیدن، بالاخره توانستم دوستی  
پیدا کنم و دوساعت بدون این که متوجه گذر زمان  
باشم، با او حرف بزنم، بخندم و درد و دل کنم...

تا تاریکی هوا، فقط چند نفس دیگر باقی مانده بود.  
 داخل محوطه، غرق مطالعه بودم که سایه‌ای بالای  
 سرم افتاد. چشمانم را بستم و ناخودآگاه عطرش را به  
 مشام کشیدم. باز قلبم به تپش افتاده بود و محکم خود  
 را به در و دیوارِ سینه‌ام می‌کوبید. حتی بدون این که  
 بینمش هم می‌توانستم حدس بزنم صاحب این عطر  
 کیست. سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم. روبه‌رویم  
 ایستاده و با آن چشمان نافذش، چشمم به من دوخته  
 بود.

تپش قلبم سرسام آور بود و می‌ترسیدم که مبادا  
 صدای بلندش رسوایم کند. لبخند کوتاهی زدم، بلند  
 شدم و سلام آرامی دادم. قدمی نزدیک شد و سینه به  
 سینه‌ام ایستاد. هوای آبان ماه بی‌رحمانه سرد بود. دو  
 طرف ژاکت یاسی رنگم را به هم نزدیک کردم و

دستانم را روی سینه‌ام قفل کردم. بدون این که  
نگاهش را از چشمانم بگیرد، جوابم را داد و پرسید:

- کلاس نداری؟

- نه دیگه.

- پس... چرا موندی؟

خیلی زشت می‌شد اگر می‌گفتم به امید دیدن او مانده  
بودم؟ شانۀ به شانۀ هم، شروع به راه رفتن کردیم.

- تو خونه حوصله‌ام سر می‌رفت. گفتم بمونم و کتاب  
بخونم. این جا یه دوست هم پیدا کردم.

زیرچشمی نگاهش کردم تا عکس‌العملش را ببینم. به  
طرز جذابی تای ابرویش را بالا انداخت و آرام و جدی  
پرسید:

- دوست؟!

روی نیمکتی در نزدیکیمان نشستیم و خودم را کمی جمع و جور کردم تا او راحت بنشیند. کیفش را کنار پایش گذاشت، به طرفم برگشت و کنجکاو نگاهم کرد. -گفت پدرش نویسنده است. احتمال میدم پدرش یکی از کارکنای دفتر نشر داییم باشه. آخه امروز مهران یکی رو با همین فامیلی صدا زد. تمام بحث را رها کرد و روی اسم مردانه‌ای که در آخر جمله‌ام آورده بودم، تمرکز کرد.

-مهران؟

لب گزیدم تا صدای خنده‌ام بلند نشود. با لبخند به چشمانش نگاه کردم.

-پسر داییم؛ همون آقای مجد.

-منظورت همون پسر بور و خوش چهره‌ایه که اون روز  
تو کافه هم همراهت بود؟ اسم کوچیکش رو  
نمی‌دونستم.

نمی‌توانستم جلوی لبخندم را بگیرم. با بدجنسی گفتم:  
-آره، همون. مهران یه پسر بور و خوش چهره و  
خوش اخلاقه که...

احساس کردم ابروهایش آرام آرام به هم گره می‌خورد.  
تک سرفه‌ای کردم تا خنده‌ام را جمع کنم و خیلی  
جدی، نگاهش کردم.

-که این‌طور... اون وقت گفته بودی با هم توی یه خونه  
زندگی می‌کنید؟

لبانم را به هم فشردم و مشتاق سری تکان دادم که  
چشم از من گرفت و به روبه‌رویش خیره شد.  
-خیلی بدجنسی لیلا!

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_چهارم

به نیمرخ جذاب و جدی اش نگاه کردم.

-دارم تلافی می کنم؛ تموم اون نبودن ها و تنهایی کشیدن ها رو.

نگاهم کرد، ابرو در هم کشید و با لحنی جدی گفت:

-دوماه رو رفتم که الان با تو باشم.

نمی خواستم بحث به این جا بکشد. داشت حقیقت را

می گفت، اما خب... صدایم لرزید:

-وقتی رفتی که بهت نیاز داشتم.

-اگه می دونستم قراره چنین اتفاقاتی بیفته، نمی رفتم.  
به خدا قسم که نمی رفتم.

از لحن جدی اش جا خوردم. سرم را پایین انداختم و  
زمزمه کردم:

-اما من همون موقع نیازت داشتم. وقتی حمید تهدیدم  
کرد، وقتی داشت دوستم رو، خواهرم رو، پاره تنم رو  
می برد به حجله و بهم نیشخند می زد... اون مرد من رو  
خرد کرد... بدترین روزهای عمرم بود.

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و چشم بستم. باز یاد  
بهاره افتادم و غم عالم به دلم سرازیر شد. گرمای  
دستش را که روی گونه ام احساس کردم، سرم را بالا  
آوردم و بهت زده نگاهش کردم. با سر انگشتانش، نم  
زیر چشمم را گرفت و سپس، دستم میان انگشتان

مردانه‌اش حبس شدند. با انگشت شصتتش، به صورت دورانی و نوازش گونه، مرا را نوازش می‌کرد و سعی داشت آرامم کند.

-حق داری. مطمئنم خیلی بهت سخت گذشته، خیلی عذاب کشیدی و من... من حتی روحم هم خبر نداشتم. ولی بهت قول میدم عروسک، دیگه تنهات نمی‌ذارم. تاب خیره شدن به چشم‌هایش را نداشتم. می‌دانستم اگر کمی هم به این چشم دوختن‌ها ادامه بدهم، اختیار از کف می‌دهم... سرم را پایین انداختم که نگاهم به طرف دستانمان کشیده شد. سر انگستانم را که جمع کردم، محکم‌تر نگه‌م داشت و دل‌خور گفتم:

-تکون نخور. حداقل حق گرفتن دست‌هاست رو که باید داشته باشم.



دستم گرم گرم شده بود. لحظه‌ای به سکوت گذشت  
که با بی میلی، دستم را رها کرد و کلافه زمزمه کرد:  
- باید برم، کلاس بعدیم ده دقیقه دیگه شروع میشه.  
تو هم برگرد خونه، هوا تاریک شده.

بلند شد و خواست برود که از پشت صدایش زدم.  
برگشت و نگاهم کرد. لبخندی زدم، کیف را از کنار  
نیمکت برداشتم و به طرفش گرفتم.  
- کیفیت رو یادت رفت.

قدردان نگاهم کرد و کیف را از دستم گرفت.  
- ممنونم.

می خواست حرفی بزند اما انگار از گفتنش مطمئن نبود.  
نفس عمیقی گرفت و ناچار، نگاهم کرد.  
- هوا داره تاریک میشه، نمی تونم بذارم تنها بری.

متعجب خندیدم.

-خب... پس چی کار کنم؟

تای ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگاهم کرد. نفس  
حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و لبخند کوچکی بر  
روی لبانش نشانید.

-می‌تونی... این جلسه رو به عنوان دانشجوی مهمان  
بیای کلاس؟ کسی کاری به کار دیگری نداره. بعد از  
اتمام کلاس، خودم می‌رسونمت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_پنجم

با لبخند عمیقی، سرم را پایین انداختم.  
- نمی‌خوام حواست رو پرت کنم؛ همین جا نشستم.  
به طرفم آمد، از پایین آستینم گرفت و مرا آرام به سمت  
ساختمان هل داد.

- برو سحابی، نینم روی حرف من حرف می‌زنی.  
لب گزیدم و به دنبالش، راه افتادم. داخل کلاس شدم.  
روی یکی از صندلی‌های ردیف آخر نشستم و چند  
دقیقه بعد، او وارد شد...

کلاس تمام شد و با فاصله از هم، از کلاس و ساختمان  
دانشکده بیرون آمدیم. سوار ماشینش شدیم و ماشین  
را به حرکت درآورد.

هوا کاملاً تاریک شده و تهران، با آن چراغ‌های روشن  
 سر در هر مغازه و دکان و روی هر ماشینش، حتی  
 نورانی‌تر از روزش شده بود. تمام مسیرمان به سکوت  
 گذشت و انگار، هر کدامان درگیر موضوعی بودیم که  
 میل به صحبت نداشتیم. من در فکر مهمانی و آشتی  
 دادن دایی و بهادر بودم و یوسف؟ نمی‌دانستم... حتی  
 نمی‌توانستم تصور کنم که در سرش چه می‌گذشت!  
 غرق در افکارم بودم و به‌گذر سریع از مغازه‌های  
 آن سوی خیابان چشم دوخته بودم که صدایم کرد:  
 -لیلا؟

سرم را به‌طرفش چرخاندم و به نیم‌رخش خیره شدم.  
 داخل ماشین تاریک بود و از جلوی هر مغازه‌ای که  
 می‌گذشتیم، نور گذرایی روی چهره مهتاب‌گونش  
 می‌نشست و او را خواستنی‌تر از قبل جلوه می‌داد.

بله؟

فردا صبح کلاس داری؟ یا می‌خواهی بری دفتر؟

من... دقیق نمی‌دونم. اگه بتونم، میرم دفتر.

خوبه؛ پس میام دنبالت.

و گوشه لبش بالا رفت که با اعتراض گفتم:

جواب داییم رو چی بدم؟ خیلی راحت حرف می‌زنی

آقای فرنگی!

من راحت حرف نمی‌زنم عروسک، تو سخت

می‌گیری. صبح زودتر یا دیرتر از داییت بیا بیرون.

هرکسی هم چیزی پرسید، میگی توی راه من رو دید و

سوار کرد. زشت نیست اگه خواهرزاده رئیس رو بینم

و بذارم توی سرما، منتظر ماشین بمونه؟

لبانم را به هم فشردم تا صدای خنده‌ام بلند نشود.

- آهان؛ اون وقت لابد این هم زشت نیست که روی  
همون خواهرزاده رئیس نظر داری؟  
تای ابرویی بالا انداخت و باخنده پرسید:  
- مگه کار بدی می‌کنم؟ مهم نیته لیلا، که نیت من هم  
زیاد بد نیست.

- باز خوبه زیاد هم بد نیست. اگه بد بود، چی کار  
می‌کردی؟  
سرش را برگرداند و برای ثانیه‌ای، بی‌حرف نگاهم کرد  
و می‌توانستم قسم بخورم که چشمانش هم  
می‌خندیدند.

- ازم می‌خوای افکار تاریکم رو به زبون بیارم؟ فکر  
نکنم طاقت شنیدنشون رو داشته باشی دختر خوب.  
خجالت‌زده سرم را برگرداندم که پس از لحظه‌ای، با  
صدایی آرام گفت:

-گونه‌ها ت رنگ انار شدن... حواست به دل من هست؟  
چشم بستم و با لبخندی که در تلاش بودم تا بر روی  
لبانم ننشیند، از آن حس حاکم میانمان لذت بردم. مگر  
می‌شد عشق او را داشت و احساس خلاء کرد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_ششم

حدود یک هفته‌ای از آخرین دیدار من و یوسف  
می‌گذشت. حتی به کلاسش هم نیامده بود و این

بی خبری، مرا نگران می کرد. دانشجویان دیگر از آموزش پرسیدند و گویا به یک گردهمایی خارج از تهران رفته و مشخص نبود که کی بازمی گردد. در این یک هفته، حسابی با سحر صمیمی شده بودم. دایی هم مسافرت کوتاهی به گیلان داشت و پس از بازگشتش، رسماً خودش را بازنشسته کرده و همه کارهای مجله را به عهده مهران گذاشته بود.

روی نیمکت نشسته بودم و چشمانم خیره به حرکات دست سحر بود. دستش را جلوی صورتم تکان داد و صدایم زد.

-لیلا؟ حواست هست؟

شرمنده نگاهش کردم.

-جان؟ نه... ببخشید!

خنده اش گرفت و سری از روی تاسف تکان داد.



-تا کجا شنیدی؟ بگو از اون جا به بعدش رو دوباره  
توضیح بدم.

اگر می گفتم از ابتدا هیچ چیز نفهمیدم، خیلی زشت بود؟  
-خب...

-باشه، این مبحث رو از اول توضیح میدم. فقط  
تورو خدا، این بار حواست رو جمع کن.

کلافه، لای جزوه ام را بستم. به سحر نگاه کردم و با  
عجز گفتم:

-من این طوری متوجه نمیشم سحر... اصلاً آرامش  
ندارم.

-خب... می خوای چی کار کنی؟ کجا راحتی؟  
زیرچشمی نگاهش کردم و گفتم:

-می تونی بیای خونه‌ی دایی؟ فکر نکنم خانواده‌ت هم چیزی بگن، ناسلامتی آشنا هستن و این داستان‌ها!  
نفس عمیقی گرفت. لبخندی روی لب نشاند و چشم‌هایش را به علامت تأیید بست.

-باشه عزیزم. با پدرم هم حرف می‌زنم، ببینم چی می‌شه. کی پیام؟

-هر وقت که راحتی. من تا هفته‌ی بعد همین روز، زبان ندارم. هر روزی که بعد از ظهرش بی‌کاری و کلاس نداری، هماهنگ کنیم و بیا.

-خب... سه روز بعد، ساعت چهار. خوبه؟ ساعت سه کلاس تعطیل میشه.

-آره، عالیه، من هم اون روز رو فقط صبحش کلاس دارم. خودم میام دنبالت.

کتاب و جزوه‌هایم را جمع کردم و محکم توی دستم  
گرفتمشان. از سحر خدا حافظی کردم و به طرف پارکی  
که در همان نزدیکی بود رفتم.

دفتر جلد چرمی‌ام را به زمین گذاشته و رویش  
نشستم. چمن‌ها کمی نم داشتند و می‌ترسیدم دامنم  
خیس شود. آن وقت من می‌ماندم و یک دامن خیس، و  
سوء تفاهم‌ها و پچ‌پچ‌های پر خنده دیگران.

کاغذی از لای کتاب برداشتم و روی جلدش قرار دادم.  
امروز باید نوشته‌ای تحویل مهران می‌دادم. پشتِ مداد  
را لای لبانم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. اولین  
تصویری که جلوی چشم‌هایم آمد، آن دو چشمِ خمار  
زیبا بود... بدون شک، دیوانه شده بودم!

«برگرد که این عاشق دیوانه دلش تنگ است  
برگرد که این خانه و کاشانه دلش تنگ است»

نگاهم را روی خطوط کم‌رنگ برگه چرخاندم و لبخند کجی روی لبم نشست. این صفحه سفید، باتمسخر به من دهن کجی می‌کرد و نبودش را، حتی با نشان دادن این خطوط خالی به رخم می‌کشید.

«هرچند چه باشی، چه نباشی، سبب دردی

برگرد که شمعی تو و پروانه دلش تنگ است»

اما... چرا بی‌خبر رفته بود؟ مگر او قول ماندن نداده بود؟ حداقل نباید موقع رفتنش، ندایی می‌داد؟ پس از کلاس آخرمان، به گوشه‌ای صدایم می‌زد و می‌گفت دارد می‌رود؟

«برگرد بیا تا نکشد غصه مرا بی‌رحم!

لبخند میان غم و غم‌خانه دلش تنگ است»

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_هفتم

به عادت هرشنبه صبحم، امروز را هم جلوی پنجره  
راهروی طبقه دوم ماندم و چشم به ورودی دوختم. که  
شاید بینمش. یک سر و گردن از بقیه بلندتر بود.  
وقتی می آمد، از همان فاصله دور هم می توانستم  
بینمش. مردی راست قامت، با کتوشلواری اتو  
کشیده و کیف دستی کوچک و مشکی رنگی در دست،  
که موهایش را به عادت همیشگی به عقب فرستاده و  
گاهی ژل می زد. اصلا مگر می شد قدم های ریتم دار و  
محکمش را بینم و نشناسمش؟ یا... یا حتی آن عطری

که اسمش را هم نمی دانستم و از فاصله چندمتری هم  
برایم قابل تشخیص بود.

منتظر مانده بودم تا بینمش. چندین روز بود که  
منتظرش بودم و... باز هم نیامده بود...

«لعنت به تو که ماهی و دیوانه نمی خواهی

چندی است نمی تابی و ویرانه دلش تنگ است»

سرم را بالا نیاوردم. چشم بستم و در ذهن، دیدار  
اولمان را تصور کردم. همان روزی که از لبه های قایق  
گرفته و مرا به سمت ساحل می کشید. که خودش تا  
گردن به داخل آب فرو رفته بود و با خنده، از رفتنمان  
به هندوستان سخن می گفتیم. دلم حتی برای آن  
حضورش و ندیدن چهره اش هم تنگ شده بود...

«ای مستِ خراباتی من! باده نمی گیری؟

هشیار نشو، ساقی و پیمانہ دلش تنگ است»

سری از روی تاسف تکان دادم و خودکار را میان انگشتانم جابه‌جا کردم. بی‌شک داشتم دیوانه می‌شدم و این جنون، از کلمه به کلمه نوشته‌هایم می‌چکید.

«عاقل شدی و لیلی خود دست جنون دادی

مجنونِ تو این گوشه‌ی میخانه دلش تنگ است»

دیگر توان ادامه دادن نداشتم. سرم هم به دوران افتاده بود. قلم را روی تن کاغذ به حرکت درآوردم و بیت نهایی را هم یادداشت کردم.

«برگرد که از خاطر من رفته صدای تو...»

برگرد که این عاشق دیوانه دلش تنگ است.» (طاهره اباذری هریس)

لبخند عمیقی روی صورتم نشاندم و برگه را لای کتابم گذاشتم. از روی چمن‌ها بلند شدم و پس از جمع کردن وسایلم، راه دفتر را در پیش گرفتم.

بعد از سلام و احوال‌پرسی با بقیه ی کارکنان، وارد اتاق مهران شدم و در را پشت سرم بستم. طبق معمول، سر مهران داخل برگه‌ها بود و حتی متوجه آمدنم هم نشد. تک سرفه‌ای کردم که توجهش به سمتم جلب شود اما انگار متنی که داشت می‌خواند، حسابی او را غرق در خود کرده بود.

به طرف میزش رفتم و روی صندلی کنار میز نشستم. با انگشت اشاره‌ام، دو تکه‌ای به میز زدم که سرش را بالا آورد. لبخند گذرایی زد و سلام داد. جوابش را دادم، برگه را از لای کتابم بیرون کشیدم و روی میزش گذاشتم.

-این هم نوشته‌ی این هفته. بخون بین چطوره. بدون آن که بخواند، برگه را لای یکی از پوشه‌های روی میزش گذاشت و با خنده گفت:



- مسلماً عالی و بی نقصه.

چینی به بینی ام دادم.

- حالا تو بخون!

- ضرورتی نداره، معجزه قلمت رو دارم می بینم لیلای

مجنون!

- چی؟

ابروهایم از شدت تعجب بالا پریدند. خندید و چند

برگه را به طرفم هل داد.

- اینها برگه های نظرسنجی هستن، که صفحه آخر

مجله گذاشتیمشون تا اگر انتقاد و پیشنهادی بود،

بنویسن و برامون پست کنن. تقریباً یک سوم

برگه های نظرسنجی مجله های فروخته شده هفته ی

پیش پر شدن! باورت می شه لیلای؟ بیشترشون هم

به خاطر بخش ادبی، نظر دادن. اسمی که پایین متن  
نوشته بودی... اسم خودت بود دیگه؟

ناباور و گیج زمزمه کردم:

—آ...آره؛ اسم و فامیلی خودم بود.

—خب، ظاهراً خواننده‌ها دوست دارن «لیلای مجنون»  
خطابت کنن، می‌گن خیلی عاشقی! احساس توی  
اشعارت رو خیلی دوست دارن.

سپس خندید و ادامه داد:

—واقعاً عاشقی لیلای؟

سکوت و خیره شدنم را که دید، تک سرفه‌ای کرد و  
سرش را پایین انداخت. برای عوض شدن جو، یکی از  
کاغذها را برداشتم و با صدایی رسا، متنش را خواندم:

-با عرض سلام و خسته نباشید. مجله تان عالی است و هر هفته از بخش های متنوع آن لذت می بریم، اما بخش ادبی اش این هفته کولاکی به پا کرده. شاید خواسته نامعقولی باشد اما بهتر است اسم مستعاری برای نویسنده این بخش انتخاب شود. دل نویسنده، زیادی عاشق است و این عشقش، برای ما خواننده ها بسیار ملموس و قابل درک است. این بانو بهتر است به نام «لیلای عاشق» یا چنین اسامی ای خطاب شود. باز هم متشکرم بابت مجله پرمحتوایتان، خسته نباشید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_هشتم

صدای خنده مهران، توجهم را به خودش جلب کرد. با  
ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم و من هم ناباور  
خندیدم.

-کارت فوق العاده ست لیلا. هنوز هم به قدرت قلم  
خودت ایمان نیاوردی؟ تو دوره‌ای که همه مفهوم  
اشعارشون سیاست و طنز و نیش و کنایه ست، این  
اشعار و نوشته‌ها توی دل مردم جا باز کردن و موندگار  
شدن.

آرام به شانهام کوید و با شوخی و خنده گفت:

-بهت افتخار می کنم دخترم.

تشکر آرامی کردم و خجالت زده سرم را پایین انداختم.  
با حرف‌هایش شرمنده‌ام می‌کرد و از طرفی، کلی با  
خواندن این انتقادات انرژی گرفته بودم.

-پس... اسم هنریت رو بذاریم لیلائی مجنون؟

-یه جوری نیست؟ مثلاً... بقیه شاعرها از یه اسم تک  
کلمه‌ای استفاده می‌کنن. یه چه بدونم؛ میرن سراغ  
اسامی مرتبط به روحیه و اشعارشون.

-خودت بگو، چی مناسب تو هست؟ که هم به حال و  
روزت بیاد و هم گویای نوشته‌هاش باشه. ببین، به نظر  
این عالیه. هم نظر مردم روی این اسم و یه جورایی با  
این شناختت. هم...

دستی به چانه‌اش کشید و نگاهی کلی به من انداخت.

-به قر و قیافه‌ات هم می‌خوره!

لای چشمی تنگ کردم و آهسته پرسیدم:

-منظورت رو متوجه نشدم جناب مدیر؟

خندید و به صندلی اش تکیه داد.

-منظور خاصی که نداشتتم؛ خواستم مقصود دیگران رو برسونم.

با کتاب توی دستم، به سرش کوبیدم که «آخ» آرامی گفت و اخمی روی صورتش نشانده.

-این سری یه نظرسنجی می‌ذارم آخر صفحه مجله، بین «لیلای مجنون» و «لیلای وحشی»! ذکر هم می‌کنم پایین هر صفحه نظرسنجی که به گزینه دومی رای دادن، آدرس بذارن براشون هدیه جهت تشکر بفرستم.

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم و خودش هم همراهی‌ام کرد. انگار که این آدم، آفریده شده بود تا حرصم بدهد!

به خانه برگشتیم و مهران تمام آن کاغذها را هم با خود به خانه برد. شام در کنار تعریف کردن هایشان خورده شد و دایی، دوباره بحث دعوت یوسف را پیش کشید که گفتم فعلاً نیست و هفته بعد اگر دیدمش، به او خبر می‌دهم که بحث مهمانی را نزد برادرزنش پیش بکشد.

پس از شام، وقتی زندایی مشغول دم کردن چایی بود و سر بچه‌ها هم به کار خودشان گرم، دایی به طرفم آمد و پاکتی حاوی پول را در دستم گذاشت و آرام گفت:

-این هم مزد این هفته‌ات دخترم. می‌دونم کمه اما... به هر حال نوش جونت. از شیر مادر حلال‌تر باشه برات.  
-دایی؟ این چه کاریه؟ مگه من به خاطر پولش اومدم پیشتون کار کنم؟

-این حرف رو نزن، تو هم دختر خودمی. درسته کم و کسری نداری ولی... می دونم دوست داری دستت تو جیب خودت باشه و خودت، آقا بالا سر خودت باشی. تو هم یکی هستی لنگهی مادرت.

خندیدم و با شرمندگی از او تشکر کردم که گفت:

-نیازی به تشکر نیست دخترم، این حق توئه. فکر کن اصلاً دفتر برای من نیست، برای یه غریبه ست. تو هم زحمت کشیدی و الان داری مزد زحمتت رو می گیری. این مجله ما هم چون هر هفته منتشر می شه، همون سر هفته حقوق کارمنداها مون رو می دیم. مهران گفت روش نشد بهت بده، برای همین این مسئولیت سنگین رو به من واگذار کرد.

لبخندی به رویم زد و دستی به سرم کشید. کمی هم با هم صحبت کردیم و وقتی متوجهی خمیازه های مکررم



شد، به من گفت تا بروم بالا و استراحت کنم. خوب  
می دانست بعد از کلاس خرد و خاکشیر می شوم!  
آن قدر خسته بودم که مطمئن بودم سرم به بالش  
نرسیده بیهوش می شوم.

وارد اتاقم شدم و بعد از تعویض لباس هایم، به زیر پتو  
خزیدم و سرم به بالش نرسیده غرق خواب شدم...

---

#معشوقه پرست

#قسمت\_هفتاد\_و\_نهم

جزوه‌هایم را مرتب در اتاق چیدم و منتظر آمدن سحر شدم. به زندایی گفتم دوستم که از قرار معلوم دختر یکی از کارمندان دایی هم هست، امروز می‌آید تا سری به من بزند. او هم با خوش‌رویی از آمدن مهمان جدید استقبال کرد و به من گفت نگران پذیرایی نباشم، و عصرانه را هم خودش آماده می‌کند.

به نیم‌ساعت نکشید که بوی شیرینی وانیلی‌اش، تمام خانه را پر کرد. چشم‌هایم را بستم و با لذت بود کشیدم. پایین رفتم و با زندایی مشغول صحبت شدم که در حیاط زده شد. مهسا با گفتن «من در رو باز می‌کنم» به حیاط دوید. صدای احوال‌پرسی‌هایش با مهسا را که شنیدم، لبخندی بر روی لبم نشست.

به پیشوازش رفتم و خوش آمد گفتم. زندایی هم آمد و  
سحر را به طرف اتاق راهنمایی کرد. گلی که سحر  
برایم آورده بود را روی میزم گذاشتم و با خنده، به آن  
اشاره کردم.

-اومدی خواستگاریم؟

او هم چشمکی زد و متقابلاً، با شیطنت گفت:

-آره، چرا که نه؟ دختر به این نازی و دلبری، کی ازش  
می گذره که من هم بگذرم؟!

گونه اش را بوسیدم و روی زمین نشستیم. جزوه هایم  
را آوردم و پیشنهادِ دراز کشیدن و یا به بیان دیگر،  
پخش شدن روی زمین را دادم و او هم استقبال کرد.  
انگار فقط در این حالت بود که جفتمان می توانستیم  
درس بخوانیم.

درس مشترکی با هم نداشتیم اما عربی اش به قدری خوب بود که بتواند به راحتی ترجمه اش کند. غرق در درس که در زده شد و زندایی همراه سینی حامل چایی و شیرینی داخل شد. از او تشکر کردیم و با گفتن «خواهش می کنم» از اتاق بیرون رفت. مجبور شدیم برای خوردن چایی و کیک، قید درس را بزنیم و پس از صرفش، دوباره دراز کشیدیم و مشغول مطالعه شدیم...

چندساعتی گذشت و با هر بدبختی که بود، درس تمام شد. همان لحظه، زندایی با سینی جدیدی که داخلش شیرینی، قهوه و میوه بود به داخل اتاق آمد و با خنده گفت:

—قول میدم دیگه نیام داخل، فقط اگر چیزی نیاز داشتید خبرم کنید.

-ممنونم، کلی زحمت دادم بهتون.

زندایی رو به سحر اخم بامزه‌ای کرد و بعد از تعارفات معمول، از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه‌ای هم با حرف زدن از این طرف و آن طرف گذشت که یاد آمدنش افتادم. فنجانم را پایین گذاشتم و لبخندی به رویش زدم.

-راستی، پدرت رو دیروز دیدم. بهم گفت خودش تو رو میاره، وگرنه به مهران گفته بودم باهم بیایم دنبالت. سرش را با شرم پایین انداخت.

-نه ممنون، احتیاجی نیست. بابا خونگی داییت رو می‌شناخت، تا بهش گفتم می‌خوام برم پیش دوست گیلزاده‌م که خواهرزاده‌ی صاحب کارت هم هست، استقبال کرد و خودش من رو رسوند.

-دستش درد نکنه، ولی رفتنت دیگه با منه. هوا تاریکه  
و نمی تونم اجازه بدم تنها بری!

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتادم

نیم ساعتی گذشت و کتاب‌هایش را جمع کرد. مهران  
یک ربع پیش بازگشته بود و این را از صدای گاز  
دادن‌های ماشینش فهمیدم. دم در گاز می‌داد تا در را  
باز کنند و زندایی هم که به صدای ماشین مهران  
حساس بود. تا می‌شنید، به طرف حیاط می‌دوید.

لباسش را پوشید و من هم لباس گرمی به تن کردم تا همراهی اش کنم. از اتاق بیرون رفتیم و به سمت اتاق مهران قدم برداشتم. پشت در اتاقش ایستادم و تقه‌ای به در زدم، اما صدایی نیامد. دوباره در زدم و صدایش کردم. گوش‌هایش سنگین شده بود یا من آرام در می‌زدم؟

تک‌سرفه‌های سحر را شنیدم ولی اهمیت ندادم. خصمانه به در نگاه کردم، لای چشم تنگ کردم و با مشت به درش کوبیدم. بلند صدایش زدم و یک آن، صدایی از پشت سرم، «بله» آرامی گفت که ترسیدم، جیغ بلندی کشیدم و به طرف صاحب صدا چرخیدم. مهران که پشت سرم مانده بود، هول شد و قدمی به عقب برداشت. سپس چرخید و سینه به سینه‌ی سحر شد. مثل دوچرخه سواری که با ماشین پارک شده

تصادف می کند، او هم خورد به سحر و سینه اش، سر  
سحر را در بر گرفت.

چشم هایم اندازه ی گردو شده بود. نمی دانستم مهران  
را به خاطر این شوخی احمقانه اش سرزنش کنم، یا به  
صحنه ی روبه رویم بخندم.

تک سرفه ای کردم که دستش را از دور کمر سحر  
برداشت. معذرت خواهی شتاب زده ای کرده و با ترس  
نگاهم کرد.

—خدا ازت نگذره مهران، زهره ترک شدم.

—منم دست کمی از تو نداشتیم، این چه وضع جیغ  
زدنه؟ دختر هم این قدر جیغ جیغو؟

صدای زندایی از آشپزخانه به گوشمان رسید:

—حالتون خوبه؟ مهران باز چه دست گلی به آب دادی؟



-هیچی به خدا مامان، تقصیر لیلا بود.

جلوی لبخندی که داشت کش می‌آمد را به زور گرفتم تا تبدیل به خنده نشود. لب گزیدم و سرم را پایین

انداختم. دلم نمی‌آمد به سحر نگاه کنم و او را

خجالت زده تر از قبل کنم. طفلک صورتش گر گرفته و

لپ‌هایش گل انداخته بود! با چشم و ابرو، به سحر

اشاره کردم و رو به مهران، با صدایی آرام پرسیدم:

-بین چه دست گلی به آب دادی؟

مهران چشمش به سحر افتاد و لبش را به زیر دندان

کشید تا نخندد. این بشر حیا سرش نمی‌شد؟ طفلک

سحر چه قدر خجالت زده شده بود.

-از خونت می‌گذرم، به شرطی که ما رو به مقصد

برسونی.

چیزی نگفت. به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به سمت  
 حیاط رفت. پس از رفتنش، به سحر نگاه کردم و ریز  
 خندیدم. بازویش را گرفتم و آرام در گوشش زمزمه  
 کردم:

—خجالت نکش بابا، مهران که این چیزها حالیش  
 نیست. یه رگش فرنگیه، همیشه خودش رو می‌زنه به  
 اون رگ بی خیالیش و بعضی چیزها رو کلا ندید  
 می‌گیره.

او هم پا به پای من آرام خندید و به حیاط رفتیم.  
 در راه، مهران مدام سعی می‌کرد حرف بزند تا اتفاق  
 افتاده را به فراموشی بسپرد. اما با هر کلمه‌اش، من  
 بی صدا می‌خندیدم و سحر، سرخ‌تر از قبل می‌شد.  
 دخترک بی‌چاره، دیگر حتی صدایش هم در نمی‌آمد!

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_یکم

نامه‌ها را یکی پس از دیگری روی هم می‌چیدم و گاهی هم سرسری، نکاتی را روی کاغذ یادداشت می‌کردم. صدای باز شدن در آمد و بدون این که سر بلند کنم، رو به مهران گفتم:

—بیا این چندتا برگه رو. متن هفته آینده رو هم آماده کردم.

و کاغذها را به طرفش گرفتم. از دستم گرفت و صدای عجیبی، به جای مهران جواب داد:

-اشکالی نداره اگه من بخونمشون؟

سرم را بالا آوردم و با دیدن ویگن، دست پاچه و صاف روی صندلی نشستم.

-سلام! شما کی اومدین داخل؟ من اصلا ندیدمتون.

-همین الان اومدم. فکر می کردم حواس خانوم نویسنده بیشتر از این ها جمع باشه.

-شاعر؛ البته. بفرمایید بشینید آقای تاشچیان، الان میگم براتون چایی بیارن.

روی صندلی نشستم و با چهره‌ای درهم رفته، نگاهم کرد.

-آقای تاشچیان؟ خیلی رسمی نیست؟

خندیدم.

-دایی صداتون بزنم؟ توی محل کار یکم نامتعارفه اگر بخوام خودم رو باهاتون آشنا و فامیل نشون بدم. پا روی پای دیگرش انداخت، و متفکر و دست به سینه نگاهم کرد.

-کار کردن تو با پسردایت توی یک اتاق نامتعارف نیست؟ مهران رو هم به فامیلی صدا می‌زنی؟ قلم روی میز گذاشتم و موشکافانه نگاهش کردم. چه انتظاری از من داشت؟ چای نخورده، پسرخاله بشوم؟ نکند صرفا چون برادر زندایی‌ام بود، انتظار داشت با او درست مثل عضو نزدیکی از خانواده‌ام رفتار کنم؟

-با مهران نسبت فامیلی نزدیک‌تری دارم. همه می‌دونن من خواهرزاده مدیر این جا هستم. و به گمونم مشکلی توی گفتن و خندیدن بین من و مهران و

درواقع، به کسی هم ربطی نداشته باشه. اما این که بخوام با شما گرم بگیرم... خارج از انتظارات حتی خودم هست. من و شما نسبت چندان نزدیکی باهم نداریم و... تقریبا غریبه‌ایم. پس دلیلی برای صمیمیت نمی‌بینم.

لبانش را جمع کرد و سری تکان داد. نیم‌نگاهی به کاغذهای توی دستش انداخت و آرام گفت:  
-می‌تونیم از باب دوستی وارد بشیم و آشنایی رو بیشترش کنیم. و... صرفا برای صلح؛ بستنی مهمونتون می‌کنم.

با شنیدن اسم بستنی، تمام دل‌خوری آن لحظه‌ام از بین رفت و تای ابرویم بالا پرید.  
-مهران به شما چیزی درباره نقطه ضعف من گفته؟  
شانه‌ای بالا انداخت.

- کیه که بستنی دوست نداشته باشه؟

از روی صندلی بلند شد و برگه‌ها را روی میز مهران گذاشت.

- من می‌خوام برم خونه و بعد از برداشتن یه سری وسایل، سری به خواهرم بزنم و تحویلشون بدم. اگه کارت تموم شده... همراهم بیا.

نگاهی به اطرافم انداختم و معذب گفتم:

- آخه... یکم کار دارم. باید تمومشون کنم و بعد...

خود را پشت سرم رساند و صندلی‌ام را به عقب فرستاد.

- بقیه کارها بمونه برای فردا. مگه شعرت رو تحویل ندادی؟ بلندشو.

آخر مسیرمان هم بهم نمی خورد. قرار بود سری به  
آقابزرگ بزنم و سپس آقابهادر را همراه خودم کنم.  
اصلا من جلوی در خانه او چه کار داشتم؟

—من... باید برم پیش آقابزرگ. گمون نکنم مسیرمون  
به هم بخوره. شما برید، من با اتوبوس یا تاکسی  
برمی گردم.

کیفم را برداشت و جلوتر از من، از دفتر بیرون رفت.  
—داخل ماشین منتظرتم.

کلافه نفسم را بیرون فرستادم و بلند شدم. گویا  
نمی توانستم از پس این مرد بریایم. در دفتر را قفل  
کرده و چراغهای راهرو را هم خاموش کردم. آن قدری  
غرق خواندن نامه ها بودم که حتی زمان هم از دستم در  
رفته بود. سوار ماشینش شدم که دستانش را روی  
فرمان جابه جا کرد و پرسید:



-اول بریم سراغ بستنی، بعد من برم سوغاتی‌هایی که  
فرستادن رو از خونه بردارم، تو رو بذارم خونه  
پدربزرگت و خودم برگردم پیش خواهرم. خوبه؟  
قدردان گفتم:

-زحمتون شد.

-چه زحمتی؟ گفتم که... برای آشنایی بیشتر و... چی  
میگن؟ احساس فامیل خویش پنداری بیشتر!

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_دوم

ماشین را روشن کرد و دقایقی بعد، جلوی اولین گاری ای که دید، نگه داشت. سرش را از شیشه بیرون آورد، بستنی‌ها را از گاری چی گرفت و به دستم داد. پولشان را حساب کرد و درحالی که مشغول خوردن بستنی‌اش بود، با دست آزادش فرمان را چرخاند. -مزه بهشت می‌ده.

سرمای بستنی، تا معده‌ام را هم خنک کرد. تشکر آرامی کرده و بالبخند نگاهش کردم.

-مهران به شما اخطار نداده بود که نزدیکم نشید؟ مردانه خندید و گاز دیگری به بستنی‌اش زد.

-چشمش رو دور دیدم و دارم از فرصتم استفاده می‌کنم. اون پسر خسیسیه، همه زیبایی‌ها و خوبی‌ها رو فقط برای خودش می‌خواد. از یه پیرهن خوشگل بگیر، تا یک لیلای زیبا.

خجالت زده لب گزیدم. او... درباره من و مهران چه  
فکری می کرد؟

-مهران و من... اون طوری که شما فکر می کنید  
نیستیم.

نیم نگاهی به من انداخت و ابروی راستش را بالا  
فرستاد.

-پس حتما تو متوجه رفتارش نشدی.  
جدی گفتم:

-آخه واقعا چیزی نیست. منکر رابطه خوبمون باهم  
نمیشم. اما... در حد همون خنده و شوخی های معموله.

نه اون پاش رو از گلیمش دراز تر می کنه، نه من...  
-نه تو چی؟

بستنی را پایین آوردم و سرم را توی یقه‌ام فرو بردم.  
حتی از به زبان آوردنش هم خجالت می‌کشیدم.

— نه من اون طوری که باید، دوستش دارم. نمیگم  
دوستش ندارم‌ها؛ اتفاقا برام خیلی عزیزه. منتهی... نه  
اون جوری که فکرش رو می‌کنید.

سری تکان داد و فرمان را چرخاند تا وارد کوچه‌ای  
شود.

— پس خوبه؛ راه رو برای من باز کردی.

گیج نگاهش کردم و پرسیدم:

— چه راهی؟ متوجه نشدم.

خندید و از ماشین پیاده شد. از شیشه سرش را داخل  
آورد و با همان لبخند عجیب کنج لبش نگاهم کرد.

-میام، صحبت می کنیم. اگه داخل ماشین راحت

نیستی، می تونی همراهم بیای.

دو دستی صندلی را چسبیدم.

-دست شما هم درد نکنه، من همین جا راحتم!

لبانش را به هم فشرد تا به خنده کش نیاید. صاف سر

جایش ایستاد و سری برایم تکان داد.

-الان برمی گردم.

رفت و توانستم نفس عمیقی بگیرم. کم و بیش

منظورش را می فهمیدم اما نمی خواستم خودم را

متوجه اش نشان دهم. به قدر کافی، برای اذیت کردن و

سربه سر گذاشتنم بهانه دستش داده بودم که بداند از

چه راهی، برای خجالت دادن و شرمسار کردنم

استفاده کند.

مشغول گشتن به دنبال دفترچه ته کیفم بودم که با شنیدن صدای ماشینی، ناخودآگاه سرم را بالا آوردم. چشم چرخاندم و ماشین آشنایی به چشمم خورد. خواستم سرم را برگردانم که دوباره نگاهش کردم و با دیدن ماشین یوسف، چشمانم تا حد امکان باز شد. او این جا چه کار داشت؟ این... این اتفاقی بود؟

سری تکان دادم و خودم را روی صندلی سر دادم تا مرا نبیند. دیدن من در ماشین ویگن تاشچیان همانا و درهم رفتن سگرمه‌هایش همانا.

روی صندلی جابه‌جا شدم، سرم را درون دفترچه فرو بردم و در دل دعا کردم که مرا نبیند و حتی نخواهد سر بچرخاند و نگاهم کند.

نفهمیدم داخل کدام ساختمان شد و کجا رفت. به قدری غرق در دعا و التماسم به خدا شده بودم که

حتی نفهمیدم چند دقیقه است به همان حالت  
نشسته‌ام. با باز شدن در عقبی ماشین، صاف روی  
صندلی نشستم و دم عمیقی گرفتم.

–وسایل رو آوردم. بریم؟

سریع سر تکان دادم.

–آره لطفا!

یوسف بازگشته و حتی دانشگاه هم نیامده بود تا  
بینمش؟ چرا چیزی از آمدنش نگفته بود؟ حتی کسی  
هم به من خبر آمدنش را نمی‌داد.

ضربان قلبم بالا رفته و دیوانه‌وار می‌کوبید. چرا آرام  
نمی‌گرفتم؟ نفس عمیق‌هایم هم فایده‌ای نداشت. انگار  
که تازه از شوک بیرون آمده باشم، هم‌چنان نگاهم  
خیره به شیشه بود و داشتم اتفاقات پیش‌آمده را مرور  
می‌کردم. یوسف در این کوچه زندگی می‌کرد؟ ماشین

را... درست پشت ماشین ویگن پارک کرده و داخل  
ساختمانی که او رفت، شده بود. آنان با هم در یک  
ساختمان زندگی می کردند؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_سوم

ویگن جلوی در خانه آقابزرگ نگه داشت که تشکری  
سرسری کردم و گفتم:

-من دیگه میرم. خداحافظ!

@Vip Roman



آن قدر افکارم آشفته و به هم ریخته بود که حتی  
نمی توانستم درست و حسابی از او تشکر کنم. از پشت  
سر صدایم زد:

— خانمِ دختر عمه؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.  
— بله؟

— امشب... برمی گردی خونه داییت؟

— باید این یکی دایی رو راضی کنم به اومدن، وگرنه  
شب رو همین جا می مونم. چطور؟ کاری باهام داشتید؟  
موهایش را به عقب فرستاد و کلافه نفسش را بیرون  
داد.

— نه؛ همین طوری پرسیدم. خواستم ببینم اگه می خوای  
یه سر بزنی... منتظرت بمونم.

ماندن جلوی در خانه آقابرگ؟ دیگر چه؟ حتما باید  
تعارفش هم می کردم که بالا بیاید و جلوی در نماند؟!  
- نه شما برید. معلوم نیست کار من کی تموم بشه.  
دستتون هم درد نکنه.

سری تکان داد و پس از خداحافظی مجدد، ماشین را  
برگرداند تا برود. لحظه‌ای ماندم تا رفتنش از کوچه را  
به چشم بینم که همان لحظه، بهادر هم وارد کوچه  
شد. متوجه نگاهم به آن ماشین شد و لحظه‌ای  
قدم‌هایش را کند کرد تا راننده را ببیند. پس از دیدن  
ویگن، قدم‌هایش را به طرفم برداشت و گوشه‌ای از  
کوچه، منتظرش ایستادم تا نزدیکم شود.

- سلام مو طلا. با اون اومدی؟  
سری تکان دادم و پاکی را از دستش گرفتم تا بار  
دستانش را سبک‌تر کنم.

-سلام. آره؛ بهم گفتن مسیرمون یکیه و من رو می‌رسونه. کسی هم توی دفتر نبود و هوا هم داشت دیگه تاریک می‌شد.

سری تکان داد و پاکت‌ها را به یک دست گرفت تا در حیاط را باز کند.

-تو چرا موندی آخر از همه از دفتر بیرون بیای؟ اون پسره دلک کجا بود پس؟  
خنده‌ام را فرو بردم و لب گزیدم.

-کی، مهران؟

با لحنی بامزه گفت:

-مگه دلک دیگه‌ای توی اون دفتر هست که تو رو می‌رسونه؟

خرمالو و پرتقال‌ها را درون حوض ریخت و مشغول تا کردن پاکت‌ها شد.

– نه نه، فقط همون یکیه! مهران عجله داشت برای رسوندن یه نامه به دایی. از یه اداره‌ای، بهشون نامه زده بودن. فکر کنم خطاریه‌ای، چیزی بود. دست به کمر، نگاهم کرد.

– باز چی کار کرده اون بچه؟  
– تا جایی که من می‌دونم، هیچی. شیطنتش رو داره، ولی روی کارش حساسه. نمی‌دونم... شاید یکی از کارمندا گند بالا آورده و خطارهاشون روی سر این خراب شده.

دستانش را آبی زد و به طرف خانه رفتیم.  
– تو بیرون گود بشین که اگر گوش شیطون کر، به گند کشیدن اون دفتر رو، کثافتش دامن تو رو نگیره.

کفش هایمان را درآوردیم و درحالی که داخل خانه می شدیم، ادامه داد:

-الان وضعیت دفتر انتشاراتی ها اصلا خوب نیست. در خیلی هاشون تخته شده، چون چارتا جمله از اون پدر و پسر نوشتن. صاحب هاشون یا دارن کنج زندان می پوسن، یا سرشون رفته بالای دار. می فهمی که منظورم رو؟ هرچه قدر هم مجله بانوان و یا فرهنگی باشه... باز دوتا آدم ناخلف بینشون پیدا میشه.

کیفم را نزدیک بخاری، کنار پستی انداختم و لبخندی به رویش زدم.

-می دونم، حواسم هم هست. من شعرم رو می نویسم و تحویلشون میدم. دیگه کاری به کار بقیه ندارم. تازه توی دفتر، سر هرکسی توی کار خودشه. سعی نمی کنه حتی یه خطش رو بندازه گردن بغل دستی.

به آشپزخانه رفتم تا زیر کتری را روشن کنم و شنیدم  
که گفت:

-پس تو چرا تا این موقع موندی تو دفتر؟ فقط کار  
خودت این قدر طول کشید؟

شعله را چرخاندم و صدایم را بالا بردم تا به گوشش  
برسد.

-یه سری نامه داشتیم. اون ها رو می خوندم. نفهمیدم  
ساعت کی گذشت.

کنارش، به پشتی تکیه زدم و بالبخند نگاهش کردم.

-این رو ولش کن؛ امشب قراره باهم بریم یه جایی.

ابروهایش را بالا داد و متعجب پرسید:

-کجا به سلامتی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_چهارم

-خب... دعوتیم!

-کی من رو دعوت کرده حالا؟

سرم را پایین انداختم و زیرچشمی نگاهش کردم.

-زندایی گفته امشب برای شام بهت خبر بدم و با

خودم ببرمت...

شتاب زده گفت:

-چی؟ زندایت گفته؟ اون وقت... برای چی؟

- برای چی داره مگه؟ خب... تا کجا قراره این کدورت  
مسخره رو پیش ببرید؟ بالاخره باید یه جایی تموم  
بشه دیگه.

صاف نشست و به پشتی تکیه زد. دستی روی ریش  
پرپشت نشسته روی صورتش کشید و از گوشه چشم  
نگاهم کرد.

- آق داداشم خبر داره؟ خودش به زنداداش گفته؟  
شانه‌ای بالا انداختم و با صراحت گفتم:

- از اونش بی خبرم. ولی زندایی بهم گفت هرطوری که  
شده، شما رو ببرم اون جا. به گمونم دایی هم یه بوهایی  
برده. واسه همین اگه... اگه تنها برم و شما نیای،  
دلخور بشه. شاید... شاید اون هم چشمش به راه باشه.  
به نظرم بهترین فرصت برای آشتی کردنه، از دستش  
ندید.



-من که حرفی ندارم. فقط... اگه آشتی نکرد چی؟ اگه  
من بی خودی اومدم و برگشتم، چی؟ تازه، آقابزرگت  
هم هنوز برنگشته خونه.

بلند شدم و ذوق زده گفتم:

-پس حالا که حرفی نیست، بلندشو. من زیر کتری رو  
خاموش می کنم! مهران هم میاد دنبال آقابزرگ. فعلا  
سر شبهه دیگه. آقابزرگ دو ساعت بعد از این  
برمی گرده خونه. بهش می گیم بره کافه دنبالش.

دستی به زانویش زد تا بلند شود که به آشپزخانه رفتم  
و زیر کتری را خاموش کردم. بدون تعلل، کیفم را  
برداشتم و دستش را گرفتم تا از خانه بیرون ببرمش.  
روی پله ها ایستاد و باخنده و عصبی گفت:

-چیه دختر؟ هولم نکن دودقیقه، بینم باید چی بپوشم.  
صاف سر جایش ایستاد و ادامه داد:

- راستی؛ لباس هام خوبن؟ زشت نیست با این ها پیام؟  
صورت تم رو هم اصلاح نکردم آخه! حداقل می داشتی یه  
سلمونی برم.

دستم را به پیشانی ام کوبیدم و با حرص گفتم:

- نمی خواد بابا. حالا انگار داره میره خواستگاری! عجله  
کن، وقت نداریم.

با هر بدبختی ای که بود، سوار ماشینش کردم و ماشین  
را به سمت خانه دایی هدایت کرد. دل توی دلم نبود و  
مشخص بود که وضعیت آقابهادر هم بدتر از من است.  
چنان استرسی داشت که مدام دست به ریش کم پشت  
نشسته بر روی صورتش می کشید و گاه گاهی، سرعت  
را بالا می برد. دقایقی بعد، جلوی در ایستاده بودیم و  
بهادر، به در حیا نگاه می کرد.

- حالا چی کار کنیم؟

خصمانه نگاهش کردم.

- تا صبح بشینیم و به در زل بزنینم. خوبه؟

از ماشین پیاده شدم و در سمت او را هم باز کردم تا  
پایین بیاید.

- عجله کن!

داخل خانه شدیم و زندایی با خوشامدگویی گرمی،  
بهادر را تا بالای خانه کشاند. به پشتی تکیه زد و  
معذب نگاهمان کرد.

- شرمنده من... مزاحم شما هم شدم. واقعیتش...

نگاهی به من انداخت و متاسف سر تکان داد.

- لایلا مجبورم کرد!

زندایی خندید و لپم را کشید.

-اتفاقا کار خوبی هم کرد! شما بشین، من الان چایی میارم.

دستم را گرفت و مرا به دنبال خود، به آشپزخانه کشاند.  
-زندایی، قربونت برم، میری داییت رو از اتاقش بیرون بیاری؟ تا فهمید بهادر مهمون ماست، رفت توی اتاق و در رو بست.

چرا نمی توانستم از دست این دو نفر، سر به کوه و بیابان بگذارم؟ نفسم را با شدت بیرون فرستادم و کلافه گفتم:

-بحث و دعوا که به راه ننداخت؟

-نه مادر، هیچی نگفت. فقط برگشت به اتاق. تو برو دنبالش، اگه من برم باز اخم می کنه و بهونه می گیره. باز نمی تونه روی حرف تو حرف بپاره.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_پنجم

بالاخره دایی را با هزار قسم و آیه، از اتاقش بیرون کشیدم. بهادر با دیدنش، بلند شد و شتابزده سلامی داد که دایی با تکان سرش، جوابش را داد و روبه‌رویش نشست. مهران هم که تازه به جمعمان پیوسته بود، روبه‌رویم نشست و برایم چشم و ابرو آمد که چه شده. واقعا وضعیت را نمی‌دید؟ انتظار داشت چی شده باشد؟! @Vip Roman

-خب دایی... خودتون می‌دونید دیگه برای چی امشب مهمون دعوت کردیم؟

زندایی فنجان چایی را جلوی پای دایی گذاشت و  
خیلی آرام به آشپزخانه بازگشت. انگار ترجیح می داد  
جلوی چشم دایی نباشد! سرش را به طرفم برگرداند و  
با بداخلاقی گفت:

– بهش بگو من هیچ حرفی باهش ندارم دایی جان.

صدای ناراحت و آرام بهادر به گوشم رسید:

– من که گفتم... اومدیم بی فایده‌ست لیلا.

بلند شد و رو به آشپزخانه گفت:

– ممنونم بابت چایی زنداداش.

خواست قدمی بردارد و برود که بلند شدم و بازویش را  
گرفتم.

- صبر کن بینم؛ کجا داری در میری؟ داداشت گفت  
نمی‌خوام، تو هم باید بگی باشه خداحافظ؟ حتی یه  
تلاش کوچیک هم برای قانع کردنش نمی‌کنی؟  
دایی با طعنه گفت:

- داداشش بگه نمی‌خوام؟ داداش؟ مگه این بچه  
برادری حالیشه؟ اصلا مگه... مگه متوجه این چیزها  
میشه؟

بهادر سرش را پایین انداخت و پشیمان زمزمه کرد:

- دیدی گفتم اومدم اشتباه بود؟

مهران نزدیک پدرش شد و چیزی کنار گوشش زمزمه  
کرد که دایی سری تکان داد و فنجان چایی‌اش را  
برداشت. سعی داشت آرامش کند و گویا بدتر گند زده  
بود! بهادر رو به دایی کرد و با صدای لرزانی که از او  
سراغ نداشتیم، گفت:

-از آقابزرگ پرسیدید دلیل کارش رو؟ اصلا ازش پرسیدید که اون پسر احمق از چیزی باخبره یا نه؟ یا تا اسم... تا اسم خواستگاری به گوشتون خورد، گفتید غلط کرده پسره بی همه کس و چشمش رو در میارم اگه دور و بر خونه ام بینمش؟ نه دیگه... اصلا چرا باید پرسید؟ مگه مهمه؟

اشک چشمم را پاک کردم و نگاه ملتسمم را به چشمانش دوختم.

-این طوری نگو...

-چطوری نگم؟ غیر از اینکه؟ خان داییت اگه واقعا من رو داداش خودش می دونست که حتی یه لحظه فکر... فکر بی شرفی و چشم ناپاکی من به سرش نمی زد! من توی همین خانواده بزرگ شدم، بین بچه های همین



خونه و اون وقت... روی ناموس خودم چشم داشتیم؟  
اون قدر حروم زاده بودم و نمی دونستم؟  
دستم را از دور بازویش جدا کرد و دلخور گفت:  
-بابت امشب هم دستتون درد نکنه. می دونم تو فقط  
خوبی ما رو می خواستی دایی جون... ولی دیگه حرفش  
رو هم نرنی.  
نگاه حیرانم را به مهران دوختم و آرام لب زدم:  
-یه کاری کن!  
مهران سریع به خودش آمد و به دایی گفت:  
-بابا؟ حداقل بشین دو کلوم مردونه حرف بزن. این  
تیکه انداختن و طعنه زدن برای چیه؟ نگاه کن، حتی  
لیلا هم این قدر بچگونه رفتار نمی کنه! شما بشین  
صحبت کن. اگه همه چیز همونی بود که فکر می کردی،  
اصلا یکی بخوابون در گوش من!

سری از روی تاسف تکان دادم و آهی کشیدم. حتی قانع کردنش هم عین بچه آدم نبود! به طرف در خانه دویدم تا جلوی بهادر را بگیرم که دایی با صدایی نسبتاً بلند پرسید:

- یعنی تو از قضیه خواستگاری خبر نداشتی؟ هیچی به آقابزرگ نگفته بودی؟

دست بهادر روی دستگیره خشک شد. بدون این که بچرخد، جوابش را داد:

- نمک بخورم و نمکدون بشکنم؟ روی برادرزاده خودم... چشم داشته باشم؟ باید شرفم از سگ هم کم تر باشه...

در را باز کرد که صدایی دوباره صدایش کرد:

- بیا بشین این جا. زن داداشت شام گذاشته.

ناباور و با چشمانی اشک‌آلود خندیدم و به بهادر نگاه کردم. او هم باورش نمی‌شد انگار! برق اشک را در چشمانش دیدم و سپس لبانش، به خنده کش آمدند. پیشانی‌ام را عمیق و پرمهر بوسید و شانه به شانه هم، به حال بازگشتیم.

دایی مشغول صحبت با بهادر بود. هنوز هم باهم سرسنگین بودند و دایی بیشتر شنونده بود تا گوینده. از گوش مهران گرفتم، او را به گوشه‌ای کشاندم و با حرص گفتم:

-چرا همه‌اش گند می‌زدی؟ می‌خواستی ابروش رو درست کنی و می‌زدی چشمش رو کور می‌کردی! واسه چی آخه؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_ششم

با خنده لب گزید و گفت:

-چی کار کنم آخه؟ نمی تونم توی این مواقع هم جدی

باشم! بینم... این دوتا واقعا باهم آشتی کردن دیگه؟

الان همه چیز بینشون گل و بلبل شده؟

نگاهی بهشان کردم و آرام زمزمه کردم:

-امیدوارم. فقط....

سرم را به طرفش چرخاندم.

@Vip Roman

- برو دنبال آقابزرگ و بیارش این جا. بذار دایی با  
آقابزرگ هم صحبت کنه. تا اگه یه ذره شک و کدورت  
توی دلش مونده هم از بین بره.

ابرویی بالا انداخت و دست به سینه، نگاهم کرد.

- چی به من می رسه؟

دوباره گوشش را گرفتم و پیچاندمش.

- زنده موندنت! که به خاطر اون چرندیاتت، گلدون رو  
روی سرت نشکونم و پشت خونه چالت نکنم!

سری از روی تاسف تکان دادم.

- اصلا نمی فهمم با چه امیدی اومدم پیش تو و ازت  
کمک می خوام؟

باخنده گوشش را از بین انگشتانم بیرون کشید و  
گفت:

-باشه، باشه. غلط کردم. میرم دنبال آقابزرگ.  
 بالاخره او را هم راهی کردم و به آشپزخانه رفتم تا به  
 زندایی کمک کنم. آن طفلک هم از خوش حالی، روی  
 پایش بند نبود. می گفت بهادر گناه دارد و نباید اذیتش  
 شود. دروغ نبود اگر می گفتم به اندازه بچه هایش،  
 دوستش داشت. نیم ساعتی را کنارش ماندم و کمکش  
 کردم. آقابزرگ هم آمد و مهران کمک کرد تا سفره  
 شام را پهن کنیم. زندایی دیس های برنج را به مهران  
 داد تا ببرد و رو به من گفت:

-راستی دخترم، آخر هفته که کاری نداری؟ گفتم...  
 گفتم کمک کنی برای آماده کردن شام. مهمون داریم.  
 ملاقه را درون ظرف خورشت گذاشتم و لبخندی به  
 روی زندایی زدم.

-نه هیچ کاری ندارم. مهمون کی هست حالا؟

کاسه خورشت را برداشتم که با حرفش، همان جا خشکم زد.

-داداشم و اون آقای که داییت گفته بود. دعوتشون کردم، آخر هفته برای شام بیان خونه مون.

وای... منظورش یوسف بود؟ آخر به این زودی؟  
آن هم... آن هم همراه ویگن با آن رفتار عجیب و نگاه‌های سنگینش؟ بدون شک قلبم از شدت استرس و ترس از حرکت می‌ایستاد!

-من... آره زن دایی، هستم. کمکتون می‌کنم.

نگاه پرمحبتش را از من گرفت و ظرف سالاد را برداشت. بدون حرف، سر سفره نشستم و مشغول شدیم. هرچند، بیشتر با غذایم بازی می‌کردم تا این که بخواهم چیزی بخورم. به قدری استرس گرفته بودم که حتی آب هم مثل خرده سنگ از گلویم پایین می‌رفت.

چرا این بلا داشت به سرم می آمد؟ همه کسانی که دل داده بودند، مثل من درمانده می شدند و خودشان را می باختند؟

فکرم به سمت حرف‌هایی که ویگن درباره مهران زده بود، رفت. یعنی... یعنی مهران چیزی به او گفته بود؟ حتی فکر کردن به وجود یک حسی غریب بین من و او هم آزارم می داد. نمی خواستم او را از خودم ناراحت کنم یا برنجانمش. مهران پسر خوبی بود. دقیقا به اندازه مازیار دوستش داشتم. مسلما نمی توانستم احساسی جز دوست‌داشتنی خواهرانه به او داشته باشم. اما حرف‌های ویگن مرا می ترساند. نمی توانستم قبولشان کنم اما باید با مهران صحبت می کردم تا از او هم مطمئن شوم. وگرنه ماندن من در خانه‌ی مردی که دوستم داشت و احساسی همانند عشق به او نداشتم... اشتباه محض بود.



شام را خوردیم و به زندایی کمک کردم تا سفره را جمع کند. مهران گوشه‌ای نشسته و مشغول مطالعه بود. به طرفش رفتم، بالای سرش ایستاده و آرام گفتم:

–میشه باهات صحبت کنم؟

عینکش را پایین آورد و از بالای عینک، نگاهم کرد.

–کار دارم، برو بعدا بیا.

–منم کارت دارم خب!

–یه پاراگراف آخرم مونده. بخونم، چشم.

چینی به بینی‌ام دادم و با قیافه‌ای درهم، نگاهش

کردم. چرا فکر می‌کردم این موجود قرار است

احساساتی آدمیزادی داشته باشد؟! درحالی که سعی

می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، کتابش را بست و

روی پاهایش گذاشت. عینکش را روی بینی‌اش صاف

کرد و منتظر چشم به من دوخت.

- بگو؛ چی شده؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_هفتم

-خب... به خوندنت برس، بعدا بهت سر می زنم.

شوخ طبعی و لطافت چهره اش در آنی کنار رفت و انگار که با نگاهش بخواد ذهن مرا بخواند، چند ثانیه ای به چشمانم خیره شد. الان زمان مناسبی برای صحبت کردن با او نبود. باید این مکالمه را به زمان دیگری محول می کردم. لبخند سستی به رویش زدم و بلند

شدم. سرم را برگرداندم و نزد زندایی رفتم تا شده  
برای چند دقیقه، از شر آن نگاه کنجکاو راحت شوم.  
بالاخره آقابزرگ و بهادر قصد رفتن کردند و تا دم در  
همراهیشان کردم. جلوی در ایستادم بودیم که مهران  
بازویم را گرفت و مرا به داخل خانه کشاند.

—هی... می خواستی باهام حرف بزنی؟

نگاهم بین مهران و بیرون در چرخید. دایی و زندایی  
بیرون در ایستاده و مشغول صحبت بودند. نمی دانستم  
بازگشتم کار درستی است یا نه. برای یک لحظه، نگاه  
بهادر به طرف ما چرخید و سرسری گفت:

—شما دو تا برید داخل، هوا سرده.

زندایی هم تایید کرد، مرا به داخل حیاط هل داد و لای  
در را نیمه باز گذاشت. کلافه سری تکان دادم و رو به  
مهران گفتم:

-خب... می خواستی باهام حرف بزنی. بیا بریم بالا.  
 و خودش بدون عکس العمل دیگری، جلوتر از من به  
 راه افتاد. نگاهش کردم؛ قد بلندی داشت، مهربان بود  
 و خوش سیما به نظر می رسید. اصلا اخلاق زننده و  
 تندی نداشت. حتی زمان بحث و دعوا هم دوست  
 داشت شوخی کند تا زهر لحظه های تلخ را بگیرد.  
 جدای این ها، خانواده خوب و کار خوب و... همه شرایط  
 را داشت. همه چیز سر جایش بود، جز آن دل دادگی ای  
 که باید را...

نمی خواستم ناراحتش کنم. و دوست نداشتم از دستش  
 بدهم. پس... باید بحث را به سمت سحر می کشاندم؟  
 یا صحبت از او... حماقت محض بود؟ چندباری متوجه  
 نگاه های زیر زیرکی سحر به مهران شدم. هر بار که او  
 شوخی می کرد یا سربه سرمان می گذاشت، هر بار که

هوایمان را داشت و با هردویمان بااحترام رفتار می کرد،  
لبخند واقعی را روی لبان سحر می دیدم و...

در حال را بستم و لب گزیدم. خب... پنهان کاری ام  
برای چه بود؟ چندخطی از یادداشت های روزانه سحر  
را که تصادفا دم دست گذاشته بود، خوانده بودم!  
سرم را بلند کردم و با دیدنش که دقیقا روبه رویم  
ایستاده، نفس در سینه ام حبس شد. اخمی روی  
صورتش نشانده و با تشر گفتم:

-چرا این طوری می مونی جلو روی آدم؟ ترسیدم!

-بگو بینم. قضیه چیه؟

ابروهایم بالا پریدند. همین وسط حال بحث را پیش  
می کشیدم؟ آن هم وقتی که احتمال بیدار بودن  
خواهرش و آمدن پدرومادرش بود؟ امکان نداشت! لبم  
را تر کردم و شجاعت به خرج دادم:

- بیا بریم اتاق من.

متعجب و باخنده گفت:

-ها؟

مشتی به شانهاش کوبیدم.

- برای حرف زدن! وسط خونه که نمی تونم هر حرفی رو  
بهت بزنم!

لبخندی موذی روی لبانش نشانده و درحالی که پشت  
سرم قدم برمی داشت، آرام گفت:

-خب، از این بحث داره خوشم میاد.

سری از روی تاسف تکان دادم. این موجود قرار نبود  
ادم شود! داخل اتاقم شدیم و در را بستیم. به طرفش  
چرخیدم که متوجه شدم دست به سینه ایستاده و  
نگاهم می کند. ابروهایش را بالا برد و سر تکان داد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_هشتم

-زود باش حرف‌ها رو بزن. از سر شبه کنجاوم  
کردی، صدات هم درنمیاد.

انگستانم را به هم پیچاندم و لپم را از داخل گزیدم.  
آمادگی گفتنش را داشتیم؟ به هیچ وجه!

-واقعیتش... می خواستم درباره سحر باهات صحبت  
کنم.

روی صندلی زوار دررفته گوشه اتاقم نشست و  
دست به سینه، نگاهم کرد.

-داره جالب میشه! درباره چی سحر خانوم قراره باهم  
حرف بزنیم؟

خودکار روی میز کناری ام را برداشتم و به طرفش پرت  
کردم که باخنده سرش را دزدید.

-آدم باش مهران! دودقیقه جدی باش، بذار تمرکز  
داشته باشم، بدونم دارم چه غلطی می کنم!

-خب، خب. باشه! بگو ببینم. سحر خانوم چش شده؟  
-تو... احساسی بهش داری؟

لبانش را جمع کرد و روی صندلی جابه جا شد.  
-منظورت چیه؟

-من... فقط کنجکاو بودم که درباره اش بدونم.



نیش خندی به رویم زد.

—چه سودی برای تو داره؟

—فقط فهمیدن این که باید چه غلطی کنم.

—مگه قراره چه غلطی کنی؟

چرا سعی داشت با آن لحن آرام و سوالاتش گیجم  
کند؟

—همون دوستم... سحر... به گمونم یه احساساتی... به

یکی داره. البته هنوز مطمئن نشدم ولی... حس  
شیشم میگه تویی.

دستی به چانه اش کشید و کنجکاو پرسید:

—این حس شیشمت فقط روی دوستت کار می کنه؟

—منظورت چیه؟

عینکش را از روی چشمانش برداشت. سرش را بالا آورد و نگاه جدی اش را به چشمانم دوخت.

-درباره من صدق نمی کنه، نه؟

به میز روبه رویش تکیه زدم و آرام پرسیدم:

-تو هم کسی رو دوست داری؟ کسی... غیر از سحر؟

نگاه خیره اش که طولانی شد، سریع از میز فاصله

گرفتم و تند گفتم:

-بخشید، من نباید توی این موضوع دخالت می کردم.

اصلا...

به طرف در رفتم و ادامه دادم:

-میرم کمک زندایی. ظرف ها...

میان حرفم پرید:

-وایستا! در رو ببند و بیا تو.

چشمانم را بستم و پلک‌هایم را به هم فشردم. اصلا صحبت کردن درباره این قضیه، کار اشتباهی بود. چه فکری با خودم کرده بودم؟ کلافه در را بستم و نگاه زارم را به او دوختم. از روی صندلی بلند شد و برایم چشم و ابرو آمد.

- بیا بشین روی این صندلی.

بدون این که چیزی بگویم، گوش به حرفش دادم و به طرف صندلی رفتم. خودش هم به میز تکیه زد و دست به سینه، نگاهم کرد.

- حالا که سر صحبت رو باز کردی، پای ادامه بحث هم بمون. کجا در میری؟

گوشه لبم را گزیدم و پشیمان گفتم:

- بهتر بود که برم.

- برای کی؟ تو یا من؟

گر گرفتم و خجالت زده سرم را پایین انداختم. بحث با او فایده نداشت. سرتق تر از آنی بود که بخواهد بی خیال این بحث مزخرف شود!

-دوست جدیدت... اون قدری بهش نزدیک شدی که بدونی یه احساسی به یه شخصی داره؛ اون وقت بعد از چندماه زندگی با من، نتونستی بفهمی من یه چیزیم هست؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_هشتاد\_و\_نهم

زیرچشمی نگاهش کردم.

-خب... اصلا نشون نمی دادی.

پلکی زد و گوشه بینی اش را بالا برد.

-واقعا؟ به من می خوره ادای پنهون کارها رو دربیارم؟

نشون ندادم یا خودت نمی خواستی ببینی؟

-من...-

با انگشت، روی میز ضرب گرفت و بی آن که نگاهش به

من باشد، زمزمه کرد:

-بی خیالش. اون قدرها که فکر می کردم هم باهوش

نیستی! فراموشش کن. من میرم...

از میز فاصله گرفت که صدایش زدم:

-صبر کن مهران.

از روی شانه نگاهم کرد.

- برای چی؟

باید می فهمیدم و مطمئن می شدم... شده به قیمت  
ندیدن دوباره او!

- یعنی چی من اون قدرها هم باهوش نیستم؟ چرا  
حرفها رو نصفه می ذاری و در میری؟ صحبتها  
کامل کن، بذار بفهمم دردت چیه.

به طرفم چرخید، جلوتر آمد و روبه رویم ایستاد.  
دستانش را دوطرفم، روی تکیه گاه صندلی گذاشت که  
در خودم جمع شدم و معذب، بازوهایم را بغل کردم.  
روی صورتم خم شد که خجالت زده، سرم را پایین  
انداختم و پلکهایم را به هم فشردم. خدا لعنتت کند  
لیلا؛ الان وقت پرسیدن این سوالهای مسخره بود؟  
- واقعا دوست داری بدونی دردم چیه؟ باشه... میگم  
بهت!

نگاه براق و عصبی‌اش را روی صورتم قفل کرد. نفس عمیقی گرفت که چشمم بستم تا چشمانش طوفانی‌اش را نبینم.

–چطور باید می‌فهمیدم قراره چشمم ببندی و من رو نادیده بگیری؟ فکرش رو هم نمی‌کردم که این قدر بی‌حواس و بی‌فکر باشی... من خرم... من احمق دوستت دارم!

نفسم بند آمده بود و حتی نایی برای دمی دیگر هم نداشتم. نمی‌خواستم این حرف‌ها را بشنوم و... هر دویمان را در این موقعیت قرار بدهم. اما متاسفانه... حرفی که نباید، به میان کشیده شده بود و می‌ترسیدم از جملات بعدی و بعدتری که قرار بود به زبان بیاورد.

–چطور تونستی کور باشی لیلا؟ چطور تونستی ساکت بمونی و احوال من رو نبینی؟ فکر می‌کردم...

فاصله گرفت و آرام تر گفتم:

- فکر می کردم لیلای عاشق، بیشتر از این ها عشق و عاشقی حالیش باشه.

لبم را به زیر دندان کشیدم و گزیدمش. سرم به دوران افتاده بود و نمی خواستم حتی به حرف های بعدی اش گوش بدهم اما این چهره رنجور جلوی چشمانم... مگر می توانستم بی خیال آن ها هم بشوم؟

- نمی خوام حرفی بزنی؟ اعتراضی هم به وضع حاضر نداری؟ حتی نمی خوام ابراز تنفر کنی؟

دستی روی صورتش کشید و این بار نالید:

- یه چیزی بگو لایلا. حرف بزن حداقل بدونم که حرف هام رو شنیدی و فهمیدیشون!

می دانستم که باید از خر شیطان پایین بیایم و لب به سخن بگشایم اما... حرف زدن درباره احساسم به او و



رابطه مان... برایم سخت بود. اصلا مگر چیزی هم می توانستم به مهران بگویم؟ مثلا تو اشتباه کردی که مرا دوست داشتی؟ یا می شد بگویم که من عاشق شخص دیگری هستم و این احساست از بیخ و بن غلط است؟ حتی می توانستم بگویم که مثل مازیار دوستت دارم و نمی خواهم این قضیه را بیشتر از این، کش بدهیم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_نودم

کاش می توانستم کلمات درون سینه‌ام را بالا بیاورم.  
کاش می توانستم با یک پلک زدنی، از این اتاق و این  
خانه دور بشوم و تمام اتفاقات این لحظه، به دست  
فراموشی سپرده شوند. اما... همه‌شان چیزی نبود جز  
آمالی شیرین که رسیدن بهشان، امکان ناپذیر بود.  
-من... نمی‌دونم چی بگم مهران.

به میزم تکیه زد و درحالی که زیرچشمی نگاهم می‌کرد،  
صدایش را پایین آورد و آهسته پرسید:

-این نمی‌دونم چی بگمت رو چی تعبیر کنم؟ این که...  
تو هم با من هم عقیده‌ای؟ یا... می‌خوای گورم رو از  
این اتاق گم کنم بیرون؟

هوا بود؟ پس چرا نمی‌توانستم نفس بگیرم؟

-این طوری حرف نزن.

-باشه. اصلا من حرف نمی‌زنم. تو بگو! الان باید دقیقا چه غلطی بکنم؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم. این اتفاقات را نمی‌خواستم. هیچ کدامشان را نمی‌خواستم. اصلا از فکرم هم نمی‌گذشت که چنین فاجعه‌ای به بار بیاورم! چه کار کرده بودم؟

-من... فکر می‌کنم بهتره این صحبت رو به بعد موکول کنیم. الان... الان خسته‌ایم و...

-باشه، قبول. این صحبت رو هم تمومش می‌کنم به شرطی که راستش رو بهم بگی. تو خسته‌ای یا می‌خوای از زیر جواب دادن در بری؟

بازوهایم را بغل گرفتم و غمگین نگاهش کردم. چرا نمی‌توانستم حرفم را بزنم و جفتمان را خلاص کنم؟  
نفسم را کلافه بیرون فرستادم و به چهره درهم و

متفکرش چشم دوختم. نمی خواستم حرفی بزنم و او را  
از خودم برانم. مهران برایم عزیز بود و  
دل شکستگی اش... نمی توانستم تحمل کنم که خودم  
مسبب این بلاها باشم.

-نمی تونم حرفی بزنم مهران. نمی خوام...  
تکیه اش را از میز گرفت و به طرفم آمد. صدایش آرام  
بود و همین، دل آشوبم را کمی آرام می کرد.  
-گوش کن دختر خوب. هر تصمیمی بگیری و هر  
حرفی بزنی، بهش احترام می دارم و... حتی اگه بخوای  
جوابی منفی بهم بدی، میشم همون مهران سابق. اصلا  
به روی خودم هم نمیارم که چنین اتفاقی افتاده. خوبه؟  
تو... تو نگران چیزی نباش. فقط... بهم حرف دلت رو  
بگو.

لای چشم تنگ کرد و پس از نگاه عمیقی به من  
پریشان احوال، زمزمه کرد:

- تو... نمی تونی... نه؟ برای همینه مستاصلی؟

سرم را پایین انداختم تا اشک چشمانم را نبیند.  
ضربان قلبم تا حد امکان بالا رفته و هر آن امکان  
می دادم که از سینه‌ام بیرون بیورد. پاهایش را دیدم که  
روبه‌رویم ایستاده و انگار قصد حرکت نداشتند. به اجبار  
سرم را بالا آوردم تا بینمش که نگاهم به لبخند  
کجش گره خورد و صدای پرآرامشش را شنیدم.

- این قضیه همین جا تمومه. دیگه بیشتر از این کشش  
نمی دم و نمی خوام تو رو هم اذیت کنم. بعدا اگه حالت  
بهتر شد، بیا و بهم توضیح بده که... چرا. اگه دلت  
نخواست هم... کلا فراموشش کن.

نمی دانستم به چه زبانی از او تشکر کنم. انگار که خودش، زبان نگاه خاموشم را فهمیده بود و سعی داشت با آن لبخند کذایی روی صورتش، نشان دهد که با این قضیه کنار آمده. هرچند، خودم هم در دل کنار آمدنش را آرزو می کردم...

#معشوقه پرست

#فصل\_یازدهم

#قسمت\_نود\_و\_یکم

فصل یازدهم

(تهران - بهمن ۱۳۴۹)

هنوز نفس می کشیدم. هنوز هم حرکت نور روی پوستم  
را احساس می کردم. نوری که از روزنه‌های باریک  
میان میله‌های پنجره کوچک آن بالا، به درون اتاق  
تاریک و نمور می تابید.

اگر گذرِ گاه به گاه این نورها نبود، می توانستم قسم  
بخورم که مرا هزاران متر زیر زمین دفن کرده‌اند.  
هزاران متر، پایین تر از جایی که باید باشم و... جایی  
نزدیک به جهنم. جایی که نگهبانانی از خود جهنم به  
پیشوا زمان می آمدند.

صدای ناله‌هایشان را می‌شنیدم. هر از چند گاهی،  
فریادی سر می‌دادند که دلم را به درد می‌آورد. قرار  
نبود این قدر زود خود را ببازم اما همسایگی با جهنم و  
روبه‌رو شدن با آن سگ‌های جهنمی، نمی‌گذاشت حتی  
به داشتن یک زندگی عادی پس از این روزهایم فکر  
کنم و برای خود رویا ببافم.

این جا و میان این ناله‌ها و فریادهای از سر درد، فقط  
می‌شد به ترس و مرگ فکر کرد. به بلاهایی که بر  
سرمان می‌آمد و به مزه خونی که در دهانمان حس  
می‌کردیم. صدایی را از پشت در آهنین شنیدم و از  
افکار سیاهم بیرون کشیده شدم.

-سحابی؟ ملاقاتی داری.

@Vip Roman



تکانی سر جایم خوردم و ژاکت زوار دررفته تنم را  
محکم تر دور خود پیچاندم. لبان خشکم را با زبان تر  
کردم و با صدایی گرفته پرسیدم:

-ملاقاتی؟ کیه؟

در سلول با صدای بدی باز شد و بی حوصله گفت:

-دلت رو خوش نکن؛ بازپرسه.

سری تکان دادم و با درد، از روی تخت فلزی بلند  
شدم. تمام استخوان هایم درد داشتند. انگار که برای  
ساعت ها در داخل آب سرد مانده باشم و سپس پتویی  
خیس، بر روی پاهایم بیندازم. نمی توانستم درست راه  
بروم. حتی مطمئن نبودم که می توانم به این پاهای  
لرزانم تکیه کنم، یا نه. نفسم را پر آه بیرون فرستادم و  
به آن نگهبان احمالود نگاه کردم.  
-انتظار دیگه ای هم نداشتم.

سبیل پرپشتی، پشت لبش نشانده و شکم بزرگش را جلو داده بود. از بازویم گرفت و مرا همراه خود، به اتاق انتهای راهرو کشید. پاهایم دیگر رمقی برای راه رفتن نداشتند و جانی در تنم نمانده بود. نگهبان تشری به من زد و باعصبانیت گفت:

-سر پا بمون. چرا داری میفتی؟

بی حوصله نالیدم:

-من خوبم.

-مشخصه!

در اتاق را باز کرد و مرا به داخل اتاق فرستاد. نگاه آخرش انگار رنگ و بوی دل سوزی داشت.

-بعد از این ملاقاتت برات غذا میارم، بخوری. آگه باز

لب به غذات نرنی می اندازمت توی سیاه چال.

فهمیدی؟

لبخند کم‌جانی به رویش زدم و سر تکان دادم. کارم  
به جایی رسیده بود که حتی نگهبان بداخلاق زندان هم  
برایم دل می‌سوزاند!

در را بست و به طرف داخل اتاق چرخیدم. لای چشمانم  
را تنگ کردم تا بهتر اطرافم را ببینم. اتاق کمی  
روشن‌تر از سلول و راهرو بود و چشمانم را اذیت  
می‌کرد.

—سلام... بیا بشین سحابی.

سلام آرامی دادم. به طرف میز رفتم و پشتش جا  
گرفتم.

—بههم گفتن ملاقاتی دارم... یه لحظه از ذهنم گذشت که  
شاید خدایی نکرده به خانواده‌ام اجازه دادین بیان  
دیدن من. یا... چه می‌دونم؛ به مهران گفتید من  
اینجام و می‌خواسته من رو ببینه.

روی صندلی جابه‌جا شد و با دقت نگاهم کرد.

-مهران از حضورت در این‌جا باخبره، و درخواست دیدارت رو داشته. فقط درخواستش رد شد.

-برای چی؟ قراره توی یه دیدار تحت نظر شما هم علیه‌تون شورش کنیم؟

-بحث شورش نیست سحابی؛ جرم مهران سنگین‌تره.

#معشوقه‌پرست

#قسمت\_نود\_و\_دوم

اخمی کردم و صاف روی صندلی نشستیم.

-چی کار کرده؟ سر بریده توی اتاق کارش پیدا کردید؟

برق نگاه تیره و عجیبش را می دیدم. حتی در این نور کم هم چشمان سیاهش می درخشید. نفسش را محکم بیرون فرستاد و دسته به سینه، چشم به من دوخت.

-یک سری از اعلامیه های منتشر شده، توسط چاپخونه ای که مربوط با مجله شما بوده، چاپ شدن.

تو گفتی پسردائیت دخیلی توی این ماجراها نداره ولی... وقتی فهمید تو هم این جایی، یه اعتراف نامه خواست تا پرش کنه و... تو رو هم تبرئه کنه و بری بیرون.

ناباور زمزمه کردم:

-اون چی کار کرده؟ آقای باز پرس شما می دونید مهران بی گناهه. این برچسبها بهش نمی چسبه. اصلا مگه چندسالشه که بخواد این کارها رو بکنه و خودش رو قاتی سیاست کنه؟

لبانش را جمع کرد و در جوابم گفت:

-ربطی به سن و سال نداره؛ اون پسر قدرت رسانه رو دستش داشت و می تونست هر غلطی بکنه. و به خاطر اون اعترافنامه پر شده... نمی تونه از زیرش در بره.

دستانم را بالا آوردم و عصبی و با صدایی دورگه گفتم:

-صبر کنید، صبر کنید! من میگم مهران نمی تونه این

کارها رو بکنه، حتی اگه چیزی هم به اسم مجله ما

تموم شده، تقصیر اون آدمیه که بهتون گفتم. مگه من

اسم و آدرس ندادم بهتون؟ بررسی نکردید؟ اصلا...

اون شخص رو نگرفتید تا ازش بازجویی کنید؟

سری تکان داد و آرام گفت:

– فرار کرده. تهران نیست. انگار آب شده و رفته زیر زمین.

چشمانم را بستم تا افکارم را مرتب کنم. مهران نمی توانست... نمی توانست این ظلم را در حق خودش بکند. نمی گفت لیلا از شدت عذاب وجدان خفه می شد و می مرد؟ نمی گفت دلم تاب نمی آورد؟

با یادآوری موضوعی، رو به باز پرس کردم و با عجله گفتم:

– رودبار! یه خونه توی رودبار داشتن. یادمه... یادمه بهش یه اشاره کوچیکی کرده بودن. یه خونه گاه گلی نزدیک جنگل. فامیلیش رو از هر کی پرسید، راهنماییتون می کنه.

– صبر کن بینم؛ تو مطمئنی؟

در چشمانش زل زدم و بی رمق گفتم:

-دارم جون یه بی گناه رو نجات میدم و بهتون آدرس

یه مظنون رو میدم. کسی که خودم هم بهش

مشکوکم... نباید مطمئن باشم؟

-چرا... چرا... پس من اعتراف نامه‌ی پسردائیت رو

پیش خودم نگه می دارم تا وقتی که اون آدم مدنظرمون

پیدا بشه. اگه مهران بی گناه شناخته شد، آزاد میشه تا

برگرده پیش خانواده اش.

آب دهانم را فرو بردم و آهسته پرسیدم:

-پس... من چی؟

سری تکان داد و به طرفم، روی میز خم شد.

-تو باید اول این پرونده رو ببندی و بعد بریم سراغ

قتلی که بهش متهم شدی!



#معشوقه پرست

#قسمت\_نود\_و\_سوم

دم عمیقی گرفت و ادامه داد:

-برای شروع؛ چگونه درباره کانون برام بگی؟ به گوشم رساندن که از اعضای کانون نویسندگان بودی. درست؟

او... درباره کانون چه می دانست؟ اصلا... اصلا مگر کانون مشکلی داشت؟

-خب... آره. من عضوش بودم. ولی... فکر نمی کردم  
مشکلی داشته باشه.

سری تکان داد و زمزمه کرد:

-داره متاسفانه، داره. الان، حتی برای نفس کشیدن  
هم باید اجازه بگیری.

متوجه نگاه خیره‌ام شد و سرش را بلند کرد.

-خب، بگو. درباره تاسیسیش، گردهمایی هاش، درباره  
هرچی که ازش می‌دونی حرف بزن و بعد از این  
گفت‌وگو، گفته‌ها رو مکتوب کن.

آب دهانم را فرو بردم و با سرشانه‌ام، اشک گوشه  
چشمم را پاک کردم. این وضعیت دیگر داشت مرا  
می‌ترساند...

-من... توی جریان تاسیس کانون نبودم. اون قدری  
سنم قد نمی‌داد که بخوام توش شرکت کنم و یا خودم

رو حتی اهل قلم بدونم. فقط... می دونم یه عده اهل قلم با مقامات حکومتی مثل آقای هویدا صحبت کردن و پیشنهاد تشکیل این کانون رو دادن. یه عده نویسنده، شاعر، مترجم و پژوهش گر که جمع ها و گروه های ادبی خودشون رو توی خونه ها، کافه ها و کتاب فروشی ها می بردن، دور هم جمع شدن و باهم تشکیل یه کانون دادن.

با دقت به حرف هایم گوش می داد. انگار نمی خواست حتی یک کلمه اش را هم از دست بدهد.

-از محل دقیق این تشکل ها خبر داری؟

-خب...

-سحابی!

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-مطب دلگشای دکتر ساعدی... به گمونم اولین بار  
اون جا پیشنهاد تشکیل کانون داده شد. جز اون جا،  
کافه نادری هم بود. پیشنهاد اصلی رو آل احمد توی  
مطب دلگشا داد. چهل و نه نفر از اعضا، یه سری متن  
آماده کردن و به کنگره ارائه اش دادن. البته... این قبل  
از این بود که من حتی به تهران پیام. هنوز... هنوز  
کنکور هم نداده بودم.

-ولی موقع تشکیل رسمی کانون تهران بودی؛ نه؟  
این جا بودی و با میل و علاقه خودت رفتی داخل کانون  
و عضو شدی. در حالی که می دونستی توده ای ها  
اون جا هم هستن!

مستاصل گفتم:

-من از کارهای سیاسی اعضا خبر نداشتم. من... فقط  
می دونستم کسرایی و ابتهاج دیرتر از بقیه بیانیه رو

امضا کردن. دلیلش رو نپرسیدم و کسی هم بهم چیزی نگفت. اگه قرار بود یه نفر از دلیل این تاخیر باخبر باشه، اون آل احمد بود، نه من!

باز پرس دستی به صورتش کشید و سری برایم تکان داد. نگاه بانفوذش را به چشمانم دوخت و شمرد شمرد گفت:

-آل احمد از فعالیت سیاسی اعضا خبر داشت. خودش هم کم و بیش مشکوک بود به همکاری. تو درباره درگذشتش چیزی شنیدی؟

سرم را پایین انداختم و با تعلل گفتم:

-شنیدم بیمار بود و یهویی فوت شد. توی آسالم گیلان درگذشت.

-بله. خیلی زود تشییع و به خاک سپرده شد. اون هم توی چهل و پنج سالگی! برای تو عجیب نیست؟ که

چطور آل احمد که تا همون چندوقت پیش سرحال و  
به راه بود، توی یک چشم بهم زدن فوت و به خاک  
سپرده شد؟

ناباور نگاهش کردم:

-اما... دانشور گفت که شایعه ست!

#معشوقه پرست

#قسمت\_نود\_و\_چهارم

-یعنی میگی ساواک نقشی توی سربه نیست شدنش  
نداشته؟ و این تکذیب رو باور می کنی؟ این که دانشور

صرف اسم خودش و همسرش این رو نگفته؟ یا  
حرف‌های شمس آل احمد رو نشنیدی که گفته جلال به  
قتل رسیده؟

نفسم سنگین شده بود. به سختی می توانستم هوایی  
برای تنفس در اطرافم پیدا کنم. چه اتفاقی برایمان  
افتاده بود؟ چرا این طور در منجلاب غرق شده بودیم؟  
سرم را میان دستانم گرفته و سعی داشتم افکار  
آشفته‌ام را مرتب کنم که با صدایی گرفته گفتم:

—فعالیت‌های کانون متوقف شده. مجوزش رو باطل  
کردن. عده‌ای ممنوع‌القلم شدن و تعدادی هم توی  
زندان‌ها و زیر شکنجه‌های ساواک هستن. مرگ آل  
احمد، کانون رو به تعطیلی کشونده...

آب دهانم را فرو بردم و وحشت‌زده نگاهش کردم.

-من چیزی درباره گفته‌های شمس آل احمد  
نمی‌دونستم.

سرش را به نشان دانستن تکان داد و از پشت میز بلند  
شد. میز را دور زد، روبه‌رویم ایستاد دستانش را روی  
سینه قلاب کرد.

-درسته. چون مشغول‌تر از اونی بودی که بخوای  
بشنوی. حالا بیا از این قضیه بگذریم و بریم سراغ اون  
آدمی که دنبالشیم. تو بهم یه آدرس دادی، اما نگفتی  
چطور خونه‌ی رودبارش رو می‌شناسی.

دستانش را به حالت تسلیم بودن بالا برد و ادامه داد:

-نمی‌خوام بدبین باشم. اصلا نمی‌خوام. قصد آزدن تو  
رو هم ندارم. قصدم باز کردن گره‌ها و درک درست  
قضیه‌ست.

روی صورتم خم شد و با دقت در چشمانم نگاه کرد.



- تو اتفاقی به اون خونه رفتی؟ یا جایی اسم و آدرسش رو شنیدی؟

لبانم را با زبان تر کردم و آب دهانم را قورت دادم.

- من از خواهرش شنیده بودم که چنین ملکی وجود داره. درباره مشخصات و جزئیاتش زیاد مطمئن نیستم ولی... هرچی که بلد بودم رو بهتون گفتم.

سری تکان داد و از من فاصله گرفت.

- خوبه... خیلی خوبه. پس من روی گمان تو، قمار می کنم و چندتا مامور می فرستم دنبالش. اگر پیداش کردیم و تونستیم از زیر زبونش حرفی بیرون بکشیم، پسر خالات آزاده که بره و طبق قولم بهت، نوشته اش هم نادیده گرفته میشه. اما اگه پیداش نشد... شما دونفر حالا حالاها مهمون من هستید... مشکلی که با این قضیه نداری؟

مگر می توانستم مشکلی هم داشته باشم؟  
-نه، خوبه. فقط امیدوارم پای حرفتون بمونید.  
از آن سوی میز، دفتر من و یکسری برگه را برداشت.  
-نگران نباش سحابی. من پای حرفم هستم. تو هم  
برو یه چیزی بخور، نصف اولین روزی که دیدمت  
شدی.

به طرف در رفت و دیدم که لبخند کجی به رویم زد.  
-کاری با خودت نکن که اگه دیدنت، شناسنت. اون  
مردی که دنبالش... شاید اومد و پیدات کرد. دوست  
داری این طوری بینتت؟

غم عالم به دلم سرازیر شد و نفسم را پر آه بیرون  
فرستادم. آن مردی که دنبالش بودم... اصلا جویای من  
و احوال من بود؟

#معشوقه پرست

#فصل\_دوازدهم

#قسمت\_نود\_و\_پنجم

فصل دوازدهم

(تهران - سال ۱۳۴۷)

@Vip Roman

صدایش را از داخل کلاس می شنیدم اما افکارم  
 به قدری مشوش و آشفته بودند که فعلا، زمانی برای  
 افکار دخترانه ام نداشتم. آرام و ساکت، داخل کلاس  
 شدم. به سمت صندلی خالی ته کلاس رفتم و روی  
 صندلی جا گرفتم.

حالم اصلا خوب نبود. بابت حرف‌هایی که دیشب  
 مهران زده بود، کابوس‌های به هم ریخته و عجیبی دیده  
 بودم. کابوس چشمانی که از شان خون می بارید و...  
 حتی تصورشان هم تنم را به لرزه می انداخت.  
 من آدم خیانت کردن نبودم. نمی توانستم در حقِ سحر،  
 این طور بدی کنم. جدای سحر... چطور می توانستم  
 چشم روی احساس و قلبم بیوشانم و احساسات  
 مهران را قبول کنم، آن هم وقتی دل در گرو دیگری  
 داشتم؟

کاغذی را از داخل دفترچه کندم و درون کتابم گذاشتمش. چشم بستم و نفس عمیقی گرفتم تا فکرم را یکجا جمع کنم. نوشتن، بهترین راه برای دور شدن از تمام آن افکار مشوشم بود...

کتاب را بستم و سرم را بالا آوردم. دانشجویان داشتند یکی یکی از کلاس بیرون می رفتند. آن قدر ذهنم درگیر بود که متوجه اتمام کلاس هم نشده بودم.

سرم را آرام چرخاندم و به شخصی که کنارم ایستاده بود، نگاه کردم. دیدن آن نگاه مخملی کافی بود، تا همه افکار سیاه و خاکستری ام دود بشوند و بروند هوا...

-از وقتی اومدی داخل کلاس، بدون این که حتی سرت رو بالا بگیری و نگاهم کنی، مشغولی. چی این طوری تو

رو مشغول کرده که دو ساعت تموم نگاهت رو از من  
دزدیدی؟

فقط همین مرد بود که می توانست عذاب روحم را  
تسلی ببخشد. وجود یوسف و تک تک کلماتی که بر  
زبان می آورد، مرهمی بر روان آشفته ام می شد.  
-ببخشید، من ... یه نامه مهم داشتم. باید امروز پستش  
کنم.

سرش را تکان داد و دستش را به طرفم دراز کرد.

-بده بهم، امروز می برم پستش می کنم.

رنگم پرید. اگر محتوای داخل نامه را می دید... مهران  
را زنده نمی گذاشت!

-خب... زحمت میشه. خودم...

-لیلا؟ لجبازی نکن. قول میدم حتی یک کلمه از نامه  
محرمانه‌ات رو هم نخونم. خوبه؟

لبخند خجولی زدم و کاغذ را از لای کتاب بیرون  
کشیدم. نامه را تا کردم، به او دادم و سپس، مشغول  
جمع کردن کتاب‌هایم شدم.

باز طبق معمول، من آخر از همه از کلاس بیرون آمدم.  
با فاصله از یوسف راه می‌رفتم که مبادا کسی بویی ببرد  
و شک کنند. نمی‌خواستم برای هیچ کدامان دردسر  
بتراشیم.

فاصله گرفتیم را که دید، طاقت نیاورد انگار. به طرفم  
آمد، سرش را خم کرد و آرام پرسید:

-چرا داری از من فاصله می‌گیری؟ این فاصله گرفتن‌ها  
رو دوست ندارم لیلا.

لب گزیدم و خجالت‌زده گفتم:

- اینجا دانشگاهه، مجبورم.

کاملاً ناگهانی نزدیکم شد و شانه به شانه هم حرکت کردیم. نگاهش را به روبه‌رویش دوخت و مصمم گفت:

- کی قراره چیزی بگه؟ و بابت چه موضوعی قراره من رو از نزدیکی به تو منع کنن؟

سرم را تا حد امکان پایین انداختم و شرمگین زمزمه کردم:

- یوسف؟ زشته! خواهش می‌کنم! الان راهرو شلوغ میشه.

ایستاد و نگاهم کرد. دستم را گرفت که نفسم بند آمد و او با لذت و تفریح، به رنگ عوض کردن‌های چهره‌ام چشم دوخت.

- به شرطی دستت رو ول می‌کنم و ازت فاصله می‌گیرم که یه پسوند «جان» به آخر اسمم اضافه کنی.



این همه لجبازی اش از کجا نشأت می گرفت؟ برای چه  
با من و قلب ضعیفم راه نمی آمد؟  
-لجبازی نکن بچه، دستم رو ول کن.

#معشوقه پرست

#قسمت\_نود\_و\_ششم

شانه ای بالا انداخت و بی خیال گفت:

-نه؛ اول بشنوم، بعد.

با خنده و زاری نالیدم:

– این جا؟ یوسف داری ادای پسر بچه های تخس  
چهار ساله رو در میاری ها.

خندید و دستم را ول کرد. به سمت در خروجی به راه  
افتاد و در همان حال گفت:

– دفعه بعد، شروط سخت تری برای رها کردن  
می دارم. امروز رو چون دانشگاه بودیم، از خیرش  
گذشتم.

از حرص دندان هایم را روی هم فشردم و کلافه نفسم  
را بیرون فرستادم. در هر حال می خواست مرا یا حرص  
بدهد، یا خجالت. کلاً از این دو حالت خارج نبود!

از ساختمان بیرون آمدیم که متوجه سحر شدم.  
رو به روی نیمکت همیشگی مان، قدم می زد و انگار منتظر  
کسی بود. خیلی آشفته به نظر می رسید. دلیلش را

نمی دانستم اما... این آشفتگی اش، دلشوره بدی به جان من انداخته بود.

تا مرا دید، به طرفم آمد. خود را با دو قدم بلند به او رساندم و از یوسف فاصله گرفتم. بغلم کرد و نگران چشم به من دوخت.

—سلام عزیزم. حالت خوبه؟

چانه اش می لرزید. دوباره بغلش کردم و از او خواستم در همان حالت، برایم توضیح بدهد. گفت که احوال پدرش چندان خوب نیست و برای مدتی، از کار بی کار شده. یعنی نمی تواند سر کار برود. گویا درد کمر و گردنش، بالاخره کار دستش داده. حالا هم مهران او را خواسته تا در دفتر با او صحبت کند که حرف هایش هم از دو حالت خارج نیست. یا پدرش اخراج خواهد شد، یا عجالتاً او را به جای پدرش، که چون تحصیل کرده

است و رشتهاش تقریباً به ادبیات نزدیک است،  
استخدام می کند.

استرس داشت، می گفت اگر مهران پدرش را اخراج  
کند، دیگر پدرش هیچ امیدی برای بهبود یافتن  
نخواهد داشت. سعی داشتتم آرامش کنم اما او  
مضطرب تر از آن بود که بتواند با جملات مثلاً  
امیدبخش من، آرام بگیرد.

سحر، کم و بیش از احساس بین من و یوسف خبر  
داشت. می دانست قبل از آمدنم به دانشگاه، هم دیگر را  
می شناختیم و حتی داستان آشناییمان را برایش  
تعریف کرده بودم. اما جرئت به زبان آوردن دوست  
داشتنم را پیش او نداشتیم.

رو به یوسف کردم و معذب گفتم:

-اگه اشکالی نداره، من با سحر میرم دفتر.

نگاه یوسف بین من و سحر چرخید و آرام و بامتانت  
جوابم را داد.

-اگه مشکلی ندارید، من می‌رسونمتون. از اون جا هم  
سری به اداره‌ی پست می‌زنم.

چشم به سحر دوخته و منتظرش ماندم. او هم انگار  
مخالفتی نداشت. با تاییدش، سوار ماشین شدیم.  
به اجبار و خجالت‌زده، در صندلی جلو نشستم و سرم را  
به طرف شیشه برگرداندم تا چشم در چشم او نشوم.  
یوسف هم مردانگی کرد و بدون این که چیزی بگوید،  
ماشین را به طرف دفتر هدایت کرد.

مسیر را به سکوت پشت سر گذاشتیم. با رسیدنمان،  
سحر زودتر از من پیاده شد و من شرم‌زده را درون  
ماشین تنها رها کرد.

خواستم در ماشین را باز کنم که صدایم زد:

-عروسک؟

ناخوداگاه زمزمه کردم:

-جانم؟

نگاه خیره‌اش بیشتر از چیزی که فکرش را می‌کردم،  
طول کشید و آن چشمان آبی، دیگر نفسم را هم بند  
آورد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_نود\_و\_هفتم

دستم روی دستگیره نشست و آرام گفتم:

-من میرم... با اجازه.

فقط گفت:

-مراقب خودت باش.

و منتظر ماند تا پیاده شوم. در راه فرصت کردم تا چندباری نفس عمیق بگیرم و با سرمای هوا، آتشی که از یقه‌ام به صورتم ساطع می‌شد را کمترش کنم. خدا را شکر می‌کردم که سحر، فهمیده‌تر از آنی بود که بخواهد علت برای سرخی گونه‌هایم طلب کند.

وارد دفتر شدیم و من در دل دعا می‌کردم تا یوسف نامه را نخواند. مهران داخل دفتر بود. با وارد شدنمان و دیدنم، لبخند کوتاهی زد و برای خوش‌آمدگویی به ما، بلند شد. نشستیم و چای تعارف کرد، که سحر به خاطر استرسی که داشت، خیلی ناشیانه رو به مهران گفت:

-لطفاً برید سر اصل مطلب!

آرام خندید و سری تکان داد. تک سرفه‌ای کرد و  
فنجان چایی‌اش را داخل نعلبکی گذاشت و صاف،  
روی صندلی نشست.

-خب... فکر کنم دلیل اومدنم به این جا رو بدونی.  
چون پدرت یه مدت مریضه و نمی‌تونه سر کارش  
حاضر بشه.

نگاهش از روی چهره‌ی مضطرب سحر، به سمت من  
چرخید و همان‌طور که نگاهم می‌کرد، لبخند روی لبش  
را غلیظ‌تر کرد و ادامه داد:

-بنا رو بر وجود یه خانم تحصیل کرده‌ی جایگزین  
می‌ذاریم و از شما می‌خوام تا این چند وقت رو به‌جای  
پدرتون، تو نشریه کار کنید. می‌دونم کمی کار سنگینه  
و... ممکنه اوایل براتون سخت باشه. اما خیلی زود  
عادت می‌کنید، نگران نباشید.



و شروع کرد به توضیح دادن جزئیات برای او. سر از پا نمی شناختم و نمی دانستم چطور از رو تشکر کنم. مهران مشغول توضیح وضعیت و شرایط برای سحر بود که اجازه خواستم تا از آن جا بروم. کمی در خانه کار داشتم که باید در نبود اهالی خانه انجامشان می دادم. از روی صندلی بلند شدم که هردویشان به پایم برخاستند. خجالت زده گفتم:

– بشینید تورو خدا.

سحر که انگار کمی غریبی می کرد، نزدیکم شد و آرام زمزمه کرد:

– همیشه بمونی؟

– نه عزیزم، باید برم. یه سری کار واجب دارم که باید انجامشون بدم. حالا خجالت و این ها نکشی. معذب هم نباشی. مهران الان ژست مدیرهای بداخلاق رو

گرفته‌ها. دو دقیقه دیگه که یخش آب شد، برمی‌گرده  
روی روال سابقش و میشه همون آدمی که  
می‌شناسمش!

مهران معترض گفت:

-حالا همیشه دو دقیقه وجه مدیری من رو خراب نکنی  
که یه ذره از من حساب ببرن؟

جفت ابروهایم را بالا انداختم و خندیدم.

-از تو حساب ببره؟ برای چی می‌خوای دختر مردم رو  
جلسه اولش سخته بدی؟

آرام به شانهای سحر کوبیدم و با خنده گفتم:

-اصلا نگران نباشی‌ها. اخم و تخم‌هاشم نگاه نکن، طبل  
تو خالیه!

مهران خواست به طرفم بیاید که در را باز کردم و از  
اتاق بیرون پریدم.

-خدا حافظون!

رو برگرداندم که موضوعی یادم آمد و دوباره در را باز  
کردم.

-راستی مهران؟

سری از روی تاسف تکان داده و نفسش را محکم  
بیرون فرستاد.

-باز چی شده؟

#معشوقه پرست

## #قسمت\_نود\_و\_هشتم

-خواستم بگم اگه میشه، بی زحمت میز من رو بدی به  
 سحر جان. من هفته ای یکی، دوبار هستم و تازه بیشتر  
 اوقات داخل خونه هم کارم رو انجام میدم. اما سحر  
 تقریبا هرروز باید این جا باشه و... خب ممکنه پیش  
 غریبه ها معذب باشه.  
 برایم چشم و ابرو آمد به معنی این که بعدا در خانه به  
 حسابم می رسد و من سرخوش از کاری که انجام  
 دادم، خدا حافظی کش داری کرده و از دفتر بیرون رفتم.  
 چشم بستم و هوای سرد زمستان را به ریه هایم  
 فرستادم. غرق آن سرمای استخوان سوز و لذت بخش  
 شده بودم که صدای آشنایی، قلب مرا به تند تپیدن وا  
 داشت.

-اومدی...

لای پلک گشوده و نگاهش کردم. دستانش را داخل جیب کت مشکی و بلندش فرو برده و شانتهایش کمی به سمت بالا متمایل شده بودند.

-چرا این جا موندی؟ هوا خیلی سرده.

نفسش را محکم بیرون فرستاد که بخار جلوی صورتش را گرفت. نیم‌چه لبخندی به رویم زد و به ماشین اشاره کرد.

-مهم نیست. بیا سوار شو، سردت میشه.

نگاهم به سمت نوک بینی صورتی و لبان سفیدش کشیده شد. بی صدا خندیدم و به بینی اش اشاره کردم.

-داری یخ می‌زنی. چند دقیقه‌ست این جایی؟

لبخند روی لبانش غلیظ‌تر شد و به ساعتش نگاه کرد.

-حدوداً نیم ساعت.

-چی؟ اون وقت نمی تونستی داخل ماشین بشینی؟ ای خدا...

کتاب‌هایم را گرفت و روی صندلی عقب پریشان کرد.  
در جلویی را باز کرد و اخم کم‌رنگی روی پیشانی  
نشاند.

-اون وقت نمی دیدمت. یا حتی اگه می دیدمت هم تا از  
ماشین بیرون پیام و صدات بزنم، یخ می زدی. سوار  
شو بینم!

به حاضر جوابی اش خندیدم و خجالت زده، روی صندلی  
نشستم. خودش هم نشست و ماشین را به حرکت  
درآورد. با همان چشمان بسته، بوی عطری که داخل  
ماشین پیچیده بود را به مشام کشیدم. بویش آن قدر

شیرین و خنک بود که داشتم و سوسه می شدم  
به سمتش خم بشوم و زیر گردنش را عمیق بو بکشم.  
شرمگین از افکار خود، لب گزیدم و سرم را به سمت  
پنجره چرخاندم تا حداقل چشمش به التهاب گونه‌هایم  
نیفتد. با همان چشمان بسته، آهسته پرسیدم:

-من رو می‌رسونی خونه؟

-نه، می‌ریم با هم یه دور بزنیم.

طاقت نیاوردم. نمی‌توانستم تا رسیدن به هر مقصدی  
که مدنظرش بود، چشم بسته بمانم و کاری نکنم. سرم  
را برگرداندم که با نگاه آسمانی‌اش غافل‌گیرم کرد.  
خواستم چشم بدزدم که نیم‌نگاهی به جاده انداخت و  
دوباره چشم به من دوخت.

-میشه صورتت رو برنگردونی؟

لپم را از داخل گزیدم و لرزان پرسیدم:

-برای چی؟

-نگاهت... نگاهت گرمم می کنه. چی توی اون  
عسلی هات داری؟ مستی غرق شدن توی چشم هات به  
کنار... با خماری بعد از گرفتن این چشم ها از خودم  
چطور باید کنار بیام؟

لال شده بودم. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود انگار.  
چرا این کار را می کرد؟ چه علاقه ای به بستن دهانم و  
خجالت دادنم داشت؟ آن قدر سرم را پایین انداخته  
بودم که سرم درون یقه پالتویم فرو رفته بود. آرام و  
عمیق نفس می کشیدم و او هم از سکوت میانمان و  
شرم من لذت می برد.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_نود\_و\_نهم

سرم را به شیشه تکیه زدم و چشم دوختم به  
رهگذرهایی که انگار داشتند با عجله از کنارمان رد  
می شدند. نگاهشان می کردم و بی آن که حواسم باشد،  
با تمام ویژگی هایشان در ذهنم ثبتشان می کردم. از  
همان زن با موهای فر و شال گردن قرمز رنگ دور  
گردنش گرفته، تا پسر بچه ی بوری که همراه پدرش،  
داخل یکی از کافه قنادی ها می شدند.

چشم بستم و دم عمیقی گرفتم که نوای دل انگیزی در  
فضا پیچید و دلکش، با آن صدای آلتوی زیبایش شروع  
به خواندن کرد.

«بردی از یادم، دادی بر بادم، با یادت شادم / دل به تو  
 دادم، در دام افتادم، از غم آزادم / دل به تو دادم، فتادم  
 به بند / ای گل بر اشک خونینم نخند...»

روبه‌رویش، پشت میز نشسته و از پس بخار فنجانم،  
 به چهره آرامش خیره شدم. پلک‌هایش را روی هم  
 گذاشته و درحالی که انگشتان کشیده‌اش را دور بدنه  
 فنجان حلقه کرده بود، فکر می‌کرد و دروغ بود اگر  
 می‌گفتم این حالت چهره‌اش، باعث هیچ تندی تپشی  
 در جایی میان قفسه سینه‌ام نمی‌شد.

سراپا چشم شده و به او می‌نگریستم. انگار که  
 می‌خواستم لحظه به لحظه با او بودن را بلعم. هوایی  
 که او در آن نفس می‌کشید را در سینه حبس می‌کردم  
 و تا نیازم به آن نبود، نفسم را برای دمی دیگر بیرون  
 نمی‌فرستادم. خدایا... این اسمش عشق بود؟ اگر قرار

بود رفتار خود را برای کسی بازگو کنم، بدون شک می‌گفت دست کمی از دیوانگان ندارم. به راستی چه باعث می‌شد این قدر غرق در او شوم که گاهی حتی خود را هم فراموش کنم؟

تا چندماه پیش، من او را دوست داشتم و این دوست داشتن، منتهی می‌شد به علاقه‌مندی به دیدن لبخندش. به شنیدن صدای خنده‌اش و بو کشیدن عطرش. به احساس کردن حضورش در کنار خودم و سهیم بودن لحظاتم با اویی که دیدنش، ثانیه به ثانیه لحظاتم را مملوء از حس خوب می‌کرد.

من دوستش داشتم و این دوست داشتن شدت گرفت. عطشم برای دیدنش بیشتر شد و من تشنه، تبدیل به آدمی سرگردان شدم که برای آشامیدن یک جرعه محبت از سمت معشوق، دست به التماس زده

بود. مطمئن نبودم آن چه که قرار بود از او بگیرم،  
دوست داشتن بود یا عشق. اصلاً... اصلاً از احساس او  
نسبت به خودم مطمئن هم نبودم. اما... دلیلی وجود  
داشت که این احساس دوطرفه باشد؟

من عاشقش بودم و مسلماً نمی توانستم منکر احساسم  
باشم. اما این که او چه احساسی به من داشت...  
نمی دانم... انگار اصلاً برایم مهم نبود که او هم عاشقم  
باشد یا نه. فکر نمی کردم همه اش واقعیت داشته باشد  
اما... عاشق واقعا کور می شد. آن هم نه ناخواسته...  
بلکه کاملاً خودخواسته و حال لیلای سرگردان، غافل از  
دانستن حال دل معشوق، برای لحظاتی که گذرش  
حتی سریع تر از گذر آب بود، چشم به او دوخته و غرق  
در افکاری شده بود که فقط صدا زده شدن های مکرر  
نامش، می توانست او را سر حواس بیاورد.

-ببخشید؛ حواسم نبود... جانم؟

سرش را پایین انداخت و با لبخندی عمیق نشانده بر لب، فنجان را داخل نعلبکی اش گذاشت.

-پرسیدم برای آخر هفته خونه هستی؟

-من... خب... آره، به احتمال زیاد باشم. چطور؟

قاشقی شکر به درون فنجانش ریخت و مشغول هم زدنش شد.

-گفتم شاید بخوای برگردی گیلان. یا... نمی دونم، بری خونه پدر بزرگت.

کنجکاو پرسیدم:

-دایی دعوت کرد؟

-البته؛ و قول یک شام خانوادگی و خودمونی رو بهم

داد. ازش خواستم که مفصل نباشه، و هم چنین غریبه

توی جمع نباشه تا من معذب نشم. صدالبته منظورم به حضور هرکسی غیر از خانواده داییت و شخص تو بود. البته که می خوام تو توی شام خانوادگی باشی. اما... ویگن؟ فکر نکنم بتونم راحت باشم.

لبخندم عمیق تر شد و باخنده پرسیدم:

-برای چی اون نباشه؟ تازه، مگه تو با ویگن همکاری نمی کنی؟ پس... اون هم باید باشه دیگه؛ مگه نه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صدم

چینی به بینی اش داد و جدی نگاهم کرد.  
-از حالت نگاه کردنش بهت خوشم نمیاد. اون چشمها  
و اون حالت نگاه، من رو می ترسونه. نه این که بگم  
نیت شومی داره؛ اما... وقتی نگاهت می کنه، انگار  
روبه روی من ایستاده و میگه: می خوام لیلا رو ازت  
بگیرم. برام خیلی نامتعارفه که وقتی داره نگاهت  
می کنه، بهش لبخند بزنم و بدتر از اون، هیچ کاری  
نکنم.

حالم اصلا خوب نبود اما احساس بدی هم نداشتم.  
انگار که پروانه ها توی دلم بال گشوده و شروع به پرواز  
کرده باشند. یک گذر گیج کننده از مجموعه احساسی  
عجیب را حس کردم و... چه کاری می توانستم انجام  
بدهم، جز لبخند و سکوت؟

- فقط امیدوارم... تو نسبت بهش هیچ احساسی نباشی.

زیرچشمی نگاهش کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد، پرسیدم:

- چرا باید نسبت به ویگن تمایلی نشون بدم؟

نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و دوباره فنجان را میان دو دستش گرفت.

- وجود آدمی از احساس شکل گرفته. یک سری

احساس درهم تنیده و پیچیده، وجود و روح ما رو

تشکیل میدن. چه بسا دست خودمون نباشه اما وقتی

شخصی به ما ابراز احساسات می کنه، متقابلا جوابش

رو با احساساتی که در وجودمون هست می دیم. من...

از تو انتظاری ندارم که نسبت به من، احساسی متقابل



داشته باشی اما... این که بینم احساسات شخصی

دیگه رو منعکس می کنی؟ برام سخته...

لب گزیدم و سرم را تا حد امکان پایین انداختم.

خجالت می کشیدم؟ مطمئناً آن قدری خجالت زده شده

بودم که بخواهم این مکالمه و این بحث را همین جا به

پایان برسانم!

-قبول دارم که آدمی از احساس تشکیل شده و

احساسات رو مثل آینه منعکس می کنه؛ اما قرار نیست

که احساسات همه رو به یک شکل، منعکس کنه.

اون هم وقتی که حسی که از اون شخص می گیره،

براش اصلاً خوش آیند نیست. چطور می تونم وقتی

درباره شخصی افکار و احساس درستی ندارم، نسبت

بهش عکس العمل مثبتی نشون بدم؟

گوشه لبانش به سمت بالا کج شدند. لبه فنجانش را به  
لبش چسباند و با همان نگاه روشنش، خیره به من  
شد. خدایا... داشتم زیر التهاب نگاه سوزانش  
می مردم! انگار که نور نگاه روشنش را با شیشه ذره بین  
چشمانش، روی من بی نوا منعکس کرده باشد! قرار  
نبود دست از این کارش بکشد؟  
- فکر نمی کردم این قدر احساسات رو درک کنی.  
خجالت زده گفتم:

- می دونم که می ز رطل عشق خوردن، کار هر بی ظرف  
نیست؛ اما این وصله ها به کسی که نیمی از عمرش رو  
به خوندن درباره احوال آدمی سپری کرده، صدق  
نمی کنه. من... شاید جوون باشم، شاید ناپخته باشم،  
شاید بی تجربه و نادون باشم توی این چیزها اما...  
حداقلش اینه که درکش می کنم.

-درک کردنش هم یک هنر ه لایا. می دونستی؟

به چشمانش خیره شدم و متعجب گفتم:

-درک کردن احساس، هنره؟

-آره؛ و هنرمد می خواد که اون رو بفهمه. یک هنرمند زاهد. اگر اون قدری غرق فهم احساست بشی، به اون هنر و زهدی که باید، می رسی. سعدی میگه: روزی به دلبری نظری کرد چشم من، زان یک نظر مرا دو جهان از نظر افتاد...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و یکم

-یعنی اون قدری بفهمیش که از دو عالم دوست  
بکشی؟ اون موقع هست که به درک درست ازش  
رسیدی؟

فنجانش را روی میز گذاشت. دستانش را در هم گره  
زده و به سمتم متمایل شد.

-آره... تو چی؟ به نظرت اون قدری احساسات رو درک  
کردی که به این درجه رسیده باشی؟

داشت... غیر مستقیم از من می پرسید که واقعاً عاشق  
شده ام، یا نه؟ خب... چه جوابی می توانستم به او

بدهم؟ این که درباره احساساتمان و شناختش صحبت

بکنیم، خودش یک بحث جدا بود ولی حرف زدن راجع

به وجود عشق در دلم؟ موضوعی نبود که... که بتوانم

به راحتی با او در میان بگذارم.

-این مسائل چیزی نیستن که بتونیم تو قالب چند کلمه  
یا جمله بگنجونیمش. به نظرم... بیشتر باید توی  
رفتارش نشونش داد. نظر خودت درباره من و درکم از  
احساسات و... عشق چیه؟

تای ابرویش را بالا فرستاد و نگاه خندانش را به من  
دوخت.

-جواب زیرکانه‌ای بود لیلا. و سوالی که پرسیدی؟  
خیلی هوشمندانه‌تر از چیزی که فکرش رو می‌کردم!  
خب...

دستانش را تکیه‌گاه چانه‌اش کرد و موشکافانه چشم  
به من دوخت.

-دختر باهوشی هستی. به اون درکی که باید، رسیدی  
اما عکس‌العملی ازت نمی‌بینم. درواقع... داری  
پنهان کاری می‌کنی. درک نمی‌کنم، پنهان کردن

احساسات چه سودی می‌تونه برای تو داشته باشه جز  
سوء تفاهم دیگران؟

گره دستانش را باز کرد و کف دستانش را بالا گرفت:  
-بین، می‌دونم نمی‌تونم به داشتن احساس متقابل  
اجبارت کنم! اما...

نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و با لحنی  
تحلیل‌رفته گفت:

-حداقل انتظارم، دونستن افکار و احساس تو نسبت به  
خودمه.

سرزنشش نمی‌کردم. درواقع، به او حق می‌دادم که  
بخواهد بداند احساساتش متقابل است، یا نه. اما  
حقیقت این بود که من عاشق یوسف نبودم... من او را  
زندگی می‌کردم!

زندگی کردن یک شخص، فراتر از عاشقی کردن بود و در واقع، آن قدر در فکر معشوق غرق شده بودم که خبر از احوال دقیق زندگی خود نداشتم. اما... جوابی که قرار بود بدهم؟ نمی خواستم خود را شرمگین و او را ناامید کنم. ناگریز، دنبال پاسخ مناسبی بودم که صدای غم آلودش، به گوشم برسد:

-اجباری برای پاسخ دادن نیست لیلا... خودت رو معذب نکن.

شتاب زده گفتم:

-من... من معذب نیستم.

لبخند غمگینی روی لبانش نشانده بود. لبانش می خندیدند اما چشمانش؟ حتی نمی توانستم احساس درون چشمانش را برای خود شرح دهم.

—هوا کم کم داره تاریک میشه. به نظرم بهتره برسونمت تا تاریک تر نشده و توی در دسر نیفتادی.

و بدون این که منتظر جوابی از سمت من باشم، چشم دزدید و به سمت پیش خوان رفت تا سفارشاتمان را حساب کند. مبهوت و ناامید، رفتنش را می نگرستم و دقایقی بعد، کنار ماشینش، منتظر آمدنش ایستاده بودم.

سوار ماشین شدیم و تا نشستیم، بدون این که حتی اجازه صحبت کردن به من بدهد، باز صدای موسیقی در فضای ماشین پخش شد و ترجیح دادم چیزی نگویم تا ذهن هر دویمان با این صدا آرام شود...

جلوی در خانه رسیدیم و به رسم ادب، از او تشکر کردم. هنگام پیاده شدنم، تعلل کرده و همان جا، داخل ماشین ماندم. خورشید دیگر کاملا غروب کرده و یکی



از چراغ‌های گوشه خیابان، درست بالای سر ماشین یوسف ایستاده بود. نیم‌رخش در آن تابش نور، حتی جذاب‌تر از قبل به نظر می‌رسید و قطعا دروغ بود اگر می‌گفتم که اصلا با دیدن آن حالت چهره متفکر و جذابش، وسوسه نشدم تا ببوسمش.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و دوم

دستانم را مشت کرده و شال‌گردنم را میان انگشتانم فشردم. اصلا لعنت به تو لایلا که همیشه زمانی که نباید، نطقت باز می‌شود! نفس عمیقی گرفتم و افسار زبانم را رها کردم.

-درباره حرف‌هایی که چنددقیقه پیش زدیم... من...  
می‌خواستم بگم اون احساس یک‌طرفه نیست و...  
قفسه سینه‌ام از استرس زیاد، با شدت بالا و پایین  
می‌رفت و دیگر حتی حساب‌و‌کتاب ریتم نفس‌هایم هم  
از دستم در رفته بود! لب‌گزیدم و پس از ثانیه‌هایی که  
جان می‌گرفتند تا بگذرند، آنی به‌طرفش خم شدم و  
لبانم را به گونه‌اش چسباندم.

دیگر هیچ صدایی نمی‌شنیدم. هیچ صدایی، جز ضربان  
قلب خودم و نفس‌های سنگین یوسفی که خبر از  
شوکه شدنش می‌داد. لبانم را کمی به گونه زبرش  
فشردم و نرم و پراحساس بوسیدمش.

یک آن، تمام احساس شرم و ندامتی که دقایقی با  
خود جنگیده بودم تا کنار بزنمشان، به وجودم سرازیر  
شدند. لبانم را از گونه‌اش جدا کرده و آرام، خود را

عقب کشیدم. نگاه نیمه‌باز و خمارش، گویای احوالش بود و انگار دیگر وقت از پشیمان شدنم گذشته بود! به طرفم چرخید و شگفت‌زده پرسید:

—می‌خوای جواب ابراز احساساتت رو بگیری؟

بدون این که ذره دیگری به عقب بروم، در چشمان آبی‌رنگ و خمارش خیره شدم و آرام گفتم:

—فکر می‌کردم اونی که باید جواب پس می‌داد، من بودم.

نگاهش سر خوردند و چشمانش این‌بار، مسخ لبانم شدند.

—کسی که باید جواب پس بده منم عروسک. می‌خوام... می‌خوام درست مثل خودت، جوابت رو بدم...

چانه‌ام میان انگشتان مردانه‌اش اسیر شد و یک آن، گرمای مرطوب و غریبی را روی لبانم احساس کردم.

نفس در سینه‌ام حبس شد. خشکم زده بود، درست مثل آن تاکسی‌درمی‌شده‌های نگون‌بختی که پشت شیشه ویتترین و گوشه گوشه آن مغازه قصابی‌مانند، ایستاده و نگاه هراسانشان را خیره‌نگه داشته بودند.

یوسف... یوسف مرا بوسید و من در این لحظه، حتی نفس کشیدن را هم از یاد برده بودم! دستانش، هردو طرف صورتم را قاب گرفته و مثل تشنه‌ای که پس از مدت‌ها به آب رسیده باشد، با اشتیاق و میل شدیدی مرا می‌بوسید. نمی‌دانستم چه کار کنم. اصلاً چه کاری درست بود؟ باید... باید خود را از این وضعیت گیج‌کننده‌ی خواستنی‌رها می‌کردم؟ یا... یا من هم جواب ابراز محبتش را می‌دادم؟

از من فاصله اندکی گرفت تا نفسی بگیرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند. کمی فاصله گرفت و نگاه پر

آرامشش را به من دوخت. نگاهم را از چشمان  
گیرایش دزدیدم. دستم را روی شانهاش گذاشتم و  
آهسته، به عقب هلش دادم. خجالت زده و باصدایی  
لرزان، زیر لب زمزمه کردم:

-من... من باید برم.

نگران صدایم زد:

-صبر کن لیلا.

لب گزیدم و رو برگرداندم. خواستم در ماشین را باز  
کنم که دستم را گرفت و با لحن مغمومی گفت:  
-اگر اشتباهی کردم... عذر می‌خوام.

چطور به او می‌فهماندم که هیچ اشتباهی از او سر نزده  
بود و مقصر، دل دیوانه و پریشان من بود؟ اصلا روی  
گفتن این که این کام گرفتن، به دل و جانم نشسته بود  
را داشتم؟ نفسم را با شدت به بیرون فرستادم و آب

دهانم را فرو بردم تا راه صدایم باز شود. بدون این که  
نگاهش کنم، گفتم:

-تو... تو هیچ اشتباهی نکردی. من فقط... باید برم.

-اگه اشتباه نکردم، چرا از من فرار می کنی؟

صدای ضربان های مکرر قلبم را در گوشم می شنیدم!  
خدایا، این دیگر چه حالی بود؟

-تو اشتباهی نکردی، فقط من دیگه نمی تونم این جا  
بمونم. من...

نفسم را محکم بیرون فرستادم و آهسته تر از قبل  
گفتم:

-میرم تا کار دست خودم ندم!

-اون قدر نسبت به احساست بی اعتمادی؟

به طرفش چرخیدم و از روی شانهِ، نگاهش کردم.

-اون قدری به احساسم اطمینان دارم که بدونم موندنم  
به نفع شرایطمون نیست.

پشت دستم را بوسید و لبخندی دلگرم کننده به رویم  
زد.

-پس... خداحافظ عروسک.

-خداحافظ!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سوم

پیراهن دخترانه و بلندی به تن کردم و به آشپزخانه  
رفتم تا به زندایی کمک کنم. شام را پخته و کیکش را

هم روی میز کنار گاز، داخل ظرفی دردار قرار داده بود تا سرد نشود. از استرس تمام تنم یخ زده بود و توان انجام هیچ کاری را نداشتم. تمام مدت خودم را دل‌داری می‌دادم که شجاع باشم و نیازی نیست این همه هول کنم و استرس داشته باشم. اما یادآوری دیدار آخرم با او، کافی بود تا هرچه رشته کرده بودم، پنبه شود!

زندایی که سکوت و استرس را دید، به طرفم آمد و از بازویم گرفت. مرا روی صندلی نشاند و خودش هم روبرویم نشست.

-چی شده لیلاجان؟ خوبی؟

-آره زن دایی، خوبم. چی شده مگه؟

نگاهش روی صورتم چرخید و حیران گفت:



-چی بگم والا. از صبحه پریشونی. الان هم که ساکت شدی. نمی دونم چی شده ولی نگرانم کردی.

-به خاطر امتحاناته دورتون بگردم، نگران من نباشید. چیزی نیست. الان یه دمنوش گل گاوزبون می خورم، سعی می کنم آرام بشم.

سری تکان داد که برای راحت کردن خیالش، لبخند کجی به رویش زد. می توانستم آرام باشم و عادی رفتار کنم؟! مسلماً نه!

از جدال نگاههای یوسف و ویگن می ترسیدم. و چه بسا، مهران هم به جرگه آنان پیوسته بود. هرچه قدر هم که مهران دیگر حرفی نمی زد و اصلاً صحبت های آن شب را به روی خودمان هم نمی آورد، اما خب... بیم داشتیم از دقیقه ای که آن آرامش ذاتی اش، طوفانی شود پر تلاطم و بیمناک.

بالاخره آمد. قوطی شیرینی به دست داشت و کتی  
مشکی بر تن کرده بود. لباس مشکی به او می آمد.  
باعث می شد چشمان درشت و رنگینش، بیشتر  
بدرخشد. زندایی تا یوسف را دید، خم شد و کنار  
گوشم گفت:

— چشم نزنم، چه آقایه لیلا! به به!

خنده ام را قورت دادم و نگاهم را به قد و قامت بلندش  
دوختم. پس از سلام و احوال پرسی، قوطی را به دست  
دایی داد که دایی هم به زندایی سپردش. دایی جلوتر  
رفت و زندایی راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد.  
یوسف که فرصت را مناسب دید، به طرفم خم شد و  
آرام کنار گوشم زمزمه کرد:

— چه ماه شدی عشقِ یوسف.

حتم داشتم که از شدت خجالت، تمام صورتم سرخ شده بود. خدایا... اصلا با چه جرئتی به استقبالش آمده بودم؟ نفسم را کلافه بیرون فرستادم و با تشر گفتم:

-آروم بگیر یوسف، آبروداری کن!

تک سرفه‌ای کرد تا خنده‌اش را قورت بدهد. اخمی به رویش کردم که لبخند روی لبش ماسید و لبانش را به هم فشرد. ترس و اضطراب من، خنده داشت؟! بالاخره نشستند و با دایی، مشغول صحبت شدند. زندایی شیرینی و چای را آماده کرد و گفت که برایشان ببرم. سینی چای را روبه‌رویشان، روی میز گذاشتم و خواستم بازگردم که دایی اشاره کرد تا بنشینم.

-بشین دخترم، توی جمع غریبه نداریم که.

#معشوقه‌پرست

## #قسمت\_صد\_و\_چهارم

سری تکان دادم و روبه روی یوسف، و کنار دایی نشستم. اصلاً چرا یوسف به تنهایی آمده بود؟ مگر قرار نبود همراه با ویگن بیاید؟ دایی کمی خودش را جمع کرد و به سمت یوسف متمایل شد.

– پدرجان چطورن آقای دکتر؟

دیدم که اخم ریزی میان ابروهایش نشست. سری تکان داد و لبخند کجی به روی دایی زد.

– خوب هستن، سلام دارن خدمتتون. فکر نمی کردم به یاد بیارید.

دایی متواضع خندید:

-این چه حرفیه. چطور می‌تونم به یاد نیارم؟ فقط به خاطر این عوض کردن فامیلت... یه کم گیج شدم. من به پدرت و عموت ارادت خاصی دارم آقای دکتر. کنجکاو، به گفت‌وگویشان گوش می‌دادم. پدر یوسف آشنا بود؟ دایی می‌شناختش؟ پس چرا به من چیزی راجع به پدرش نگفته بود؟ اصلاً... اصلاً چطور امکان داشت که فامیلی‌اش را بی‌خودی تغییر بدهد و از خانواده پدری‌اش فاصله بگیرد؟ یوسف خواست چیزی بگوید که در حیا ط زده شد و همه نگاه‌ها، معطوف در شد. بلند شدم تا بروم و در را باز کنم که زندایی خود را به در ورودی خانه رساند.

-بشین قربونت برم. حتما مهرانه، از دفتر با داداشم اومدن. کلید فراموشش شده، داره در می‌زنه.  
-زحمتتون میشه زندایی.

در حالی که روسری اش را روی موهایش مرتب می کرد،  
لبخندی به رویم زد.

– نه قربونت برم، چه زحمتی؟ بشین، من الان  
برمی گردم.

مهران و ویگن وارد شدند و پس از احوال پرسی های  
صمیمانه شان، جمعشان را به مقصد آشپزخانه ترک  
کردم تا راحت باشند. خودم هم زیر نگاه های سنگین  
ویگن و در هم رفتن اخم های یوسف؛ چندان راحت و  
آسوده نبودم. سینی را چای کردم و دوباره به نزدشان  
رفتم. خواستم به آشپزخانه بازگردم که مهران صدایم  
زد:

– لیا جان؟

ابروهایم بالا پریدند. خدا لعنتت نکند مهران، الان  
وقت «جان» چسباندن تنگ اسمم بود؟ زیرچشمی،

نگاهی به چهره‌ی درهم یوسف انداختم و جوابش را  
دادم:

—بله؟

—میشه یه زحمتی بهت بدم؟

ابروهایم بالا پریدند.

—بستگی داره چقدر برام زحمت باشه.

لبخندش کش آمد و سری از روی تاسف تکان داد.

—یه پوشه حاوی یکسری متون زبان فرانسه و

انگلیسی روی میزم هستن. می تونی زحمتش رو

بکشی؟

—خب... زیاد هم سخت نیست. باشه.

یوسف به سمت دایی خم شد و چیزی در گوشش

گفت، که دایی رو کرد به من و اشاره‌ای به راهروی

منتہی به سرویس بهداشتی کرد. خدایا... الان وقت امتحان کردن من نبود که من یکی، اصلاً بنده آرام و صبوری نبودم! نفسم را با شدت به بیرون فرستادم و جلوتر از یوسف، مسیر راهپله را در پیش گرفتیم. به آخر راهرو اشاره کردم و گفتم:

–ته راهرو یه در هست، به بالکن باز می‌شه. سرویس ته بالکن قرار داره.

مج دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. نفس در سینه‌ام حبس شد و مبهوت نگاهش کردم.

–یوسف!

نگاه حیران و حریصش، روی صورت‌م چرخید و با لحنی پر آرامش زمزمه کرد:

–جانم؟



–میشه... ولم کنی؟ این جا جای این کارها نیست؛ شر  
به پا نکن!

بیشتر روی صورتتم خم شد.

–چی کار نکنم لیلا؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجم

کم مانده بود در همان حالتتم، بزخم زیر گریه! مستاصل  
گفتم:

–همین... همین خیره نگاه کردن هات، همین اذیت  
کردن هات!

تای ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید:

-اذیت میشی؟

آب دهانم را فرو بردم و صداقت به خرج دادم.

-اذیت که نه... می ترسم کسی ببیند.

نفسش را با فاصله کمی از صورتم، به بیرون فرستاد

که پلک‌هایم ناخودآگاه روی هم افتادند.

-کسی ببیند... کار زشتی می‌کنم؟

با حرص خندیدم و لبانم را روی هم فشردم. آب دهانم

را فرو بردم و بدون این که حتی جرئت کنم تا در

چشمانش زل بزنم، دستم را روی یقه‌ی کت

مشکی‌اش به حرکت درآوردم و زمزمه‌وار گفتم:

-معلومه که نه آقای دکتر. همین که جرئت کردی پات

رو توی خونه دایی من بذاری و من رو توی راهرو گیر

بندازی، هیچ کاری نکردنت رو ثابت می‌کنه.

مچ دستم را گرفت و پایین آورد. نگاهش خیره شد  
روی صورتم. مردمک چشمانش جزء به جزء صورتم را  
می کاویدند و انگار قصد یافتن پاسخ رازی را در اجزای  
صورتم داشتند.

- شر نشو عشق یوسف... آتیش ننداز به جونم. این قدر  
سیب سرخ حوا نباش. از این چشمای عسلیت داره  
آتیش می باره، آتیش پاره!  
لبانم داشت به خنده باز می شد که با جمله بعدی اش،  
خنده ام را قورت دادم.

- جلوی چشم اون دونفر نباش. حداقل یه امشب رو  
نباش. نمی خوام ناخواسته حرفی بزنم و اختلافی پیش  
بیاد. خب؟ دختر خوبی باش!

مچم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و دهانم را  
باز کردم تا حرفی بزنم که در اتاق دایی باز شد و با

دیدن مهسای خوابالود، در اتاقم را گشودم و جفتمان را به داخل اتاق کشیدم. به در تکیه زدم و نفس عمیقی گرفتم. سرم را چرخاندم و خواستم قدمی بردارم که سینه به سینه یوسف شدم. چین ریزی گوشه چشمانش افتاده بود و با خنده نگاهم می کرد.

- گمونم مقصدم سرویس بهداشتی بود. ولی خب... هرچه از دوست رسد، نیکوست.

مشتی به بازویش کوبیدم و دستم را روی دهانش گذاشتم.

- ساکت شو! وای اگه مهسا بفهمه تو هم این جایی...  
آبروم میره!

بوسه کوتاهی به کف دستم زد که گر گرفتم. دستم را عقب کشیدم و خودم هم قدمی به عقب برداشتم که کمرم به در برخورد کرد و نفسم در سینه ام حبس شد.

لعنت به تو یوسف! لعنت به تو و این بوسه  
نابهنگامت!

درست به فاصله‌ی یک نفس از من ایستاده بود.  
سرش را روی صورتم خم کرد و خواست چیزی بگوید  
که صدای مهران را شنیدم:

-لیلاجان؟ تونستی پیداش کنی یا خودم پیام؟  
ای لیلاجان و درد! ابروهایم را درهم کشیدم و با  
چهره‌ای نالان، به یوسف نگاه کردم.

-من برم، تو هم برو، به کارهامون برسیم!  
بی ربط و با غیظ پرسید:

-پسردایت چرا باید پسوند «جان» بچسبونه کنار  
اسمت؟ اون هم وقتی که به فکر خودش، غریبه به خونه  
دعوت کرده؟

در آن شرایط، نمی دانستم بخندم یا گریه کنم!  
-یوسف! من چه بدونم؟ بیا بریم تا شر نشده!  
پلک‌هایم را بهم فشردم و با صدایی نسبتاً بلند، مهران  
را مخاطب قرار دادم:

-توی اتاق خودمم، الان میام.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_ششم

صدای قدم‌هایی از راه‌پله آمد و لحظه‌ای بعد، صدای  
مهران را از پشت در اتاق شنیدم.  
-چیزی شده لیا؟

نفسم بند آمده بود. یوسف از من فاصله گرفت و گفت  
که در اتاق را باز کنم. خدای من... این مرد بی شک  
دیوانه بود! پشت در ماند و من هم در را باز کردم.  
دستم را به تنه در گرفتم و خودم جلوی در ایستادم تا  
مهران داخل نشود. آرام پرسید:

-خوبی؟ چیزی شده؟

سرم را تند، به طرفین تکان دادم.  
-نه، توی اتاق یه کم کار داشتم. اومدم چندتا از  
جزوه‌هام رو بردارم و بیارمشون پایین. از آقای دکتر  
سؤال داشتم.

سر انگشتانم که داغ شدند، قلبم شروع به کوبش  
دیوانه‌وارش کرد. نفسم را حبس کردم و لبانم را به هم  
فشردم. این بشر چیزی به نام خجالت و شرم سرش  
می‌شد؟ آخ اگر مهران می‌فهمید که مهمان خانه‌شان

پشت در اتاق دختر عمه‌اش مانده و به سر انگشتانش،  
داغ بوسه می‌زند... بی‌شک قیامت به پا می‌کرد! خندید  
و با شیطنت نگاهم کرد.

- آخر ترمی می‌خوای تقلب بگیری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- آره دیگه، بالاخره این آشنایی باید به یه دردی بخوره  
یا نه؟

سری تکان داد و دستی میان موهایش کشید.

- باشه، پس من میرم سراغ همون پوشه، تو هم  
جزوه‌هات رو بردار و بیار.

لبانم را جمع کردم و با خبثت پرسیدم:

- هنوز بیرون نیومده؟

نوچی گفت که با خنده جوابش را دادم:



– مشخصه وعده سنگینی خورده!

مهران با صدای بلندی خندید و یک آن، پشت دستم  
داغ شد و سر انگشتانش از روی بازویم، به روی کمرم  
خزیدند و به رقص درآمدند. سریع گفتم:

– برو دیگه، الان میاد می شنوه، ابرمون میره!

با خنده از من فاصله گرفت و تا در را بستم، کمرم  
اسیر دستانش شد و مرا به در کوبید. با لبانی به هم  
فشرده و هیجان زده نگاهش می کردم. از نگاه آرامش،  
آتش شرارت می بارید انگار! نفسش را روی صورتم  
پخش کرد که ناخواسته چشم بستم. صدایش را در  
نزدیکی گوشم شنیدم که زمزمه وار لب زد:

– با همه مهمون هاتون این طوری شوخی می کنید؟  
آب دهانم را فرو فرستادم و لرزان گفتم:

–نخیر، یه امروز رو برای آقای دکتر استثناء قائل شدیم.

نگاه گیرایش روی اجزای صورتتم چرخید و با شیطنت،  
تای ابرویی بالا انداخت.

–خوبه... خیلی خوب می گفتی و می خندیدی با ایشون.  
می دونی چقدر شنیدن صدای خنده هات رو دوست دارم؟

سعی کردم سرم را پایین بی اندازم که چانه ام را  
گرفت و سرم را بالا برد.

–به من نگاه کن!

بااسترس و آرام جوابش را دادم:

–نه، نمی دونم. درواقع... بهم نگفتی!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتم

لبخند نامحسوسی روی لبانش جا خوش کرد.  
- حتی وقتی اوضاع به نفعت نیست، باز دست از  
زبون درازیت نمی کشی. نه؟ آتیش پارگی توی وجودته.  
در حین متانت، دوست داری آزار بدی! ولی... اون  
خنده‌هایی که من شنیدم، دل هر کسی رو آب می کردن  
لیلا. دیگه پیش هر کسی اون طوری نخند. نمی خوام  
کسی به غیر از من، این طوری عاشق خنده‌هاش بشه.  
سرم را آرام تکان دادم و با استرس گفتم:  
- باشه... دیگه کلا نمی خندم!

-بخند. خنده‌ها ت خیلی قشنگن. خیلی خیلی قشنگ...  
ولی فقط برای من... برای کسی حق زبون ریختن هم  
نداری. خب؟

دستش را بالا آورد و روی لبانم، به حرکت درآورد.

-این لبخند روی لب ت... این زبون شیرینت... چطور  
می تونی اجازه بدی که کسی جز من، شاهد و  
شنواشون باشه؟

تمام وجودم را استرس گرفته بود. حتی نمی توانستم  
درست و حسابی نفس بکشم. نفس کشیدن هم یادم  
رفته بود انگار! چرا داشت این کار را با من و دلم  
می کرد؟ مگر نمی دانست آن قدری ناشی هستم که  
ممکن است با هر جمله ای که بر زبان می آورد، پس  
بیفتم؟ پس چرا داشت با دل من بازی می کرد؟  
-باشه. یوسف... بیا بریم دیگه. خیلی وقته این جاییم.

سری تکان داد و با دم عمیقی، از من فاصله گرفت. برایش سخت بود دور ماندن... برای من هم سخت بود تحمل این فاصله مسخره‌ای که به خاطر معذب بودنم از رابطه‌ی بینمان، مجبور به رعایتش می‌شدم. با برداشتن چند صفحه از جزواتش، از اتاق بیرون رفتم و او هم دقیقه‌ای پس از من، به سالن آمد.

کنار دایی نشست و من هم طبق گفته‌هایم به مهران، پس از این که گفت و گوی یوسف با دایی تمام شد، از او خواستم تا راهنمایی ام کند. دایی که متوجه شرایطمان و شیطنت‌های مهران شد، به من گفت تا به سمت میز ناهارخوری کوچکی که گوشه خانه قرار داشت، برویم و آن جا بنشینیم. برگه‌هایم را برداشتم و وقتی پشت میز جا گرفتیم، از یوسف خواستم چند مثال برای تمریناتی که داده بود، بیاورد و خود هم مشغول یادداشتشان شدم.

زیرچشمی، حواسم به رفتار، نگاه و حتی حرکات  
انگشتانش بود که از هیچ عملی برای سلب تمرکز من  
باز نمی ماند. انگار که این بشر آفریده شده بود تا  
استرس به جانم بیندازد و دل مرا به در و دیوار سینهام  
بکوباند!

مشغول یادداشت بودم که متوجه شدم سر انگشتانش  
به طرف دستانم خزیدند و انگشتان کشیده اش، ابتدا  
روی دستم قرار گرفته و سپس آن را گرفت. بدون  
این که چشم از کاغذ بردارم، نفس حبس شده ام را  
بیرون فرستادم و آرام گفتم:

–میشه... میشه حداقل این جا حفظ آبرو کنی؟ یکی  
می بینه. شک نکن حواس حداقل یکیشون به ما هست.  
کمی به سمتم متمایل شد و لبخند کوچکی که به رویم  
زد.

-اون قدر بی فکر نیستم عروسک. حواسم بهشون هست که به ما دید ندارن. هیچ وقت کاری نمی کنم که به ضررت باشه، نگران نباش.

سرم را بالا آوردم و برخلاف شرمی که از او داشتم، در چشمانش زل زده و خیره نگاهش کردم. برای لحظه ای، حتی یادم رفت که پلک بزنم. خدایا... این اصلا وضعیت مناسبی برای منِ دل باخته نبود!

-خودت داری وسوسه ام می کنی که همین جا چشم هات رو ببوسم لیلا!

آب دهانم را فرو بردم و خواستم نگاه از او بگیرم، اما چشمان گیرایش توان این کار را هم از من سلب کرده بود.

-داییت داره میاد. من... خدا لعنتت نکنه دختر،  
این طوری نگاهم می کنی، دلم نمیاد حتی دستت رو ول  
کنم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتم

لبم را به زیر دندان کشیدم و گزیدمش. لحظه ای چشم  
بستم و حیران زمزمه کردم:

-چشمِ آبی تر از آئینه، گرفتارم کرد / آن سیه موی، چه  
رندانه سر دارم کرد / روح پژمرده ی من، حوصله اش



بود کجا؟ / او به یک موج، چنین واله و پرگارم  
کرد... \*شعر از فهیم بخشی\*

دایی که کنارمان ایستاد، دم عمیقی گرفتم و سرم را از  
روی برگه‌ها بلند کردم.

- شرمنده آقای دکتر، به شما هم زحمت دادیم.

یوسف سری برایش تکان داد و متواضع گفت:

- چه زحمتی؟ انجام وظیفه‌ست. من هم یکی، دو

جلسه‌ای رو سر کلاس نبودم و غیبت داشتم.

دانشجوها حسابی عقب افتادن. باید برایشون جبران  
بکنم.

دایی دستش را روی شانۀ یوسف قرار داد و لبخندی به  
رویش زد.

- پس اول بریم شام، بعد برگردید سر سوال و

جواب‌ها تون. دیگه بیشتر از این، شرمنده شما نشیم.

برایش چشم و ابرو آمدم تا بلند شود و بیشتر از این، و در  
دل من نماند. با رفتن یوسف به آن سر خانه و کنار  
پسران، دایی جای او را گرفت و با نیم‌نگاهی به مسیر  
رفته او، گفت:

-دایی جان؟ باهات راحتیه؟ معذب که نیستی؟

نکند... نکند متوجه حرکات یوسف شده بود؟

-نه دایی، چرا باید معذب باشم؟ ایشون مرد محترمی  
هستن.

بدون شک آن قدری محترم بود که برای خواهرزاده  
میزبانیش دلبری می‌کرد!

-خوبه... خوبه. گفتم اگه راحت نبود، بند و بساط این  
رفع اشکالاتم جمع کنیم. آخه... چی بگم والله.

ابروهایم بالا پریدند. اتفاقی افتاده بود که دایی با من  
در میان نمی‌گذاشت؟

- چیزی شده دایی جان؟

- نه دایی. هیچی نیست. فقط... نمی دونم چرا احساس می کنم بهت فقط به چشم شاگردش نگاه نمی کنه. خدا خودش از سر گناه قضاوتم بگذره. ولی خب... مردم دیگه، متوجه بعضی چیزها میشم.

لب گزیدم و خجالت زده سرم را پایین انداختم.

- نه دایی جون، چیزی نیست. خیالتون راحت باشه. از پشت میز بلند شد و به اجبار، من هم پشت سرش به راه افتادم.

- خیالم از بابت تو که راحتی قربونت برم. بیشتر از جفت چشم هام بهت اعتماد دارم. ولی خب... من هم دختر دارم. می دونم دختر ننگه داشتن یک درده، نگاه های بقیه هزار درد. حالا تو هم توی فکر فرو نرو. جویری هم رفتار نکن که شک کنه. زشته به هر حال...

در دلم نیشخندی به حرف‌های دایی زدم. مثلاً قرار بود  
چطور رفتار کنم؟ از یوسف فاصله بگیرم و نزدیکش  
نشوم، که مبادا احساس صمیمیت کند؟

آن مرد، چندشب پیش داخل ماشینی در زیر چراغ یکی  
از کوچه‌ها خلوت همین محله، مرا بوسیده بود! حتی  
یادآوری آن لحظه دلهره‌آور هم ضربان قلبم را بالا  
می‌برد و گرمای دوست‌داشتنی و غریبی به زیر پوستم  
می‌دوید. چطور می‌توانستم نادیده بگیرمش؟

کف دستان سردم را روی گونه‌هایم گذاشتم تا از  
التهابش کم شود. خدا لعنتت نکند یوسف که یادآوری  
کارهایت هم آتش به جانم می‌انداخت!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نهم

به آشپزخانه رفتم تا به زندایی در پهن کردن و چیدن سفره شام کمک کنم. شام در محیطی دوستانه خورده شد. با حضور یوسف، حتی از نگاه‌های گاه و بی‌گاه ویگن هم معذب نبودم. انگار که همین حضورش، دلیلی شده بود برای احساس امنیت بیشتر من. سفره را که جمع کردیم، دوباره مردها مشغول چای خوردن شدند که یوسف «با اجازه» ای گفت و از سر جایش بلند شد. به من اشاره کرد تا همراهش بروم و وقتی به آن سر پذیرایی رسیدیم، پاکتی را در دستم گذاشت و با آرامش نگاهم کرد.

- با آدرس خودم پست کردم و به آدرس خودم تحویل گرفتمش. نمی دونم محتوای نامه چیه اما... فکر کنم اون قدری ضروری باشه که تو رو مجبور به نوشتن و پست کردنش کرده و تازه، جواب هم گرفتی. هر تصمیمی که گرفتی، عاقلانه عمل کن و یادت باشه، من کنارت هستم.

تای ابرویم بالا پرید و لبخند کوچکی روی لب نشاندم.  
-جوری صحبت می کنی که احساس می کنم تو هم از نوشته های داخل نامه باخبری.

درست مثل پسر بچه های خطاکار، سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-من بهت قول دادم پسر خوبی باشم و توی نامه های خصوصیت سرک نکشم لیلا!

-پس... تو چرا این طور قاطع صحبت می کنی؟

-خب... پدرت یک نامه هم برای من زده بود!

پلک چپم پرید. ناباور زمزمه کردم:

-وای... واقعاً؟ پدر من... پدر من چرا باید برای تو نامه

بزنه؟ اصلاً برای چی؟

با چشم و ابرو، اشاره‌ای به پاکت در دستم کرد.

-به خاطر آدرس تحویل دهنده و تحویل گیرنده روی

پاکت. متوجه نشدی؟

برای چندثانیه، خیره به نقطه نامعلومی خیره شدم و در

همان حال گفتم:

-توی نامه‌اش... چی نوشته بود؟

-خب... علاوه بر عرض ارادت، تشکر کرده و گفته بود

مراقبت باشم چون ممکنه تصمیماتی بگیری. و هوات

رو داشته باشم.

سرم را تند به طرفین تکان دادم و آشفته نگاهش کردم.

- صبر کن بینم! اصلا پدر من از کجا تو رو می شناسه که این قدر بهت اعتماد داره و تازه، دخترش رو هم به تو سپرده؟

لبانش را جمع کرد و متفکر گفت:

- می تونی این طور فکر کنی که باهم آشنا هستیم.

به طرف میز رفتیم تا وسایلمان را جمع کنیم و در همان حال، نامه را میان دفترم گذاشتم. بدون این که سر بلند کنم، عصبی گفتم:

- اون قدری غریبی می کنی که گاهی احساس می کنم اصلا نمی شناسمت.

بدون اهمیت به این که ممکن است یکی ما را ببیند، دستم را گرفت و با لحن نرمی گفت:



-لیلا؟ من از اونی که فکر می کنی هم بهت نزدیک ترم...  
چرا باید ازت دور باشم آخه دختر خوب؟

باز این کوبش دیوانه وار قلبم، داشت کار دستم می داد  
و تا خود را از سینه ام بیرون نمی انداخت، دست از  
سرم برنمی داشت. دم عمیقی گرفتم تا دل بی صاحبم  
کمی آرام بگیرد و سپس گفتم:

-این سوال رو از خودت بپرس. چرا باید اون قدری  
رازدار و محتاط باشی که حتی من هم به زور  
بشناسمت؟

خودکارش را داخل جیبش گذاشت و با همان آرامش  
ذاتی اش، لبخند پرمهری به رویم زد.

-تو من رو می شناسی عروسک. اون چیزی که ازت  
مخفی مونده، چیزیه که خودم هم می خوام فراموشش

کنم. پس... اگه چیزی نمیگم، یعنی خودم هم  
نمی‌خوام برام یادآوری بشن.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_دهم

صدای قدم‌هایی آمد و خود را مشغول مرتب کردن  
دفتر و کتاب‌هایم نشان دادم. یوسف بدون این که  
تغییری در وضعیت خود بدهد، آرام گفت:

- روی این بخش از گرامرتون بیشتر کار کنید. اگر طبق مثال‌های گفته شده پیش برید، بهتر متوجهش می‌شید. باز اگر سوالی داشتید، می‌تونید سر کلاس ازم برسید.

صدای ویگن را از پشت سرمان شنیدم:

- درستون تموم شد؟

یوسف به طرفش چرخید و لبخندی متواضع به رویش زد.

- بله؛ تقریباً دیگه کاری با ایشون ندارم.

ویگن نیز متقابلاً لبخندی به رویش زد و درحالی که دستانش را به هم گره می‌زد، گفت:

- همیشه برای لحظه‌ای باهاتون صحبت کنم؟ البته اگه آقای معلم اجازه بدن.

نگاهم بین گره ریز افتاده بین ابروان یوسف، و لبخند  
عجیب ویگن چرخید. آب دهانم را قورت دادم تا گلویم  
از آن حال و روز خشکیده‌اش دربیاید. سعی کردم  
لبخندی هرچند کج، روی لبانم بنشانم و وضعیت را  
عادی جلوه دهم.

-البته... بفرمایید.

یوسف سری برایمان تکان داد و از ما فاصله گرفت. تا  
چرخیدیم، متوجه نگاه‌های دایی به خودمان شدم و  
سعی کردم دور از چشم ویگن، برای او نیز سر تکان  
بدهم تا خیالش بابت ما راحت شود. نفس عمیقی  
کشیدم و به ویگن چشم دوختم.

-خب... می‌شنوم؟

دسته کاغذی را از جیب کتش خارج کرد و به طرفم  
گرفت. چند برگه به هم منگنه شده پر از نوشته‌های

ریز بود. لای چشم تنگ کردم و بادقت، به نوشته‌ها  
خیره شدم.

-این‌ها چی هستن؟

-خب... یک‌سری نوشته که موقع کپی شدن، چندان  
جالب نیفتادن. خواستم پرسیم که می‌تونی زحمت  
بازخوانی و ویرایشش رو بکشی؟ بعضی کلماتش  
مهجور، و بعضی‌ها برای من، خیلی ادبی هستن. اگر  
تونستی از کلمات جایگزین استفاده کن، یا ساختار  
جملات رو با مفهوم و پیام ثابت، تغییر بده.  
ابرو بالا انداختم و نگاهم را از برگه گرفته، و به او  
چشم دوختم.

-مربوط به نشر هستن؟

-خب... میشه گفت نه. یک‌سری نوشته مربوط به  
کارم. البته... شاید مربوط به کار تو هم بشن.

بادقت به حرفهایش گوش سپردم.

-چطور؟

شروع به راه رفتن کرد و من هم شانه به شانه‌اش،  
قدم برداشتم.

-این متن‌ها، دست نوشته‌های قدیمی یک سری  
نویسنده و شاعر هستند. یک انجمن نویسندگی  
به دنبال بازیابی و تصحیح این متون بود و... اگر بتونی  
انجامش بدی، شاید... شاید تو هم بتونی عضو اون  
انجمن بشی.

زبانم را روی لبانم کشیدم و متفکر پرسیدم:

-یعنی عضویتت داخل یک انجمن نویسندگی، وابسته  
به تصحیح این چند صفحه‌ست؟

-درسته. و حتی نمی‌تونی فکرش رو بکنی که قراره با  
چه انجمنی، و چه آدم‌هایی آشنا بشی.

نفسم را محکم به بیرون فرستادم و برگه‌ها را میان  
انگشتانم فشردم.

-این کاغذها چطور به دست شما رسیدن؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و یازدهم

@Vip Roman

از حرکت ایستاد. لبانش را جمع کرد و پس از سکوت  
کوتاهی گفت:

-توسط یک رابط!

-و... چرا این‌ها رو به همون اعضای انجمن نمیدی که خودشون، کارش رو انجام بدن؟ مطمئنا بین اون‌ها، ویراستار هم پیدا میشه.

لبخندی سرگردان به رویم زد و ابروهایش را بالا انداخت. جا خورده بود؟ خب... من هم با این پیشنهاد مرموز و عجیبش، جا خورده بودم!

-چون می‌خوام امتیاز این کار، به من... و البته به تو، برسه. ارزش این نوشته‌ها اون قدری بالا هست که برای ناشرش، یک امتیاز مثبت حساب بشه.

آب دهانم را فرو بردم و نگاه آخرم را به متن انداختم. خواندن کپی ناقصش چندان هم سخت به نظر نمی‌رسید. کافی بود چند حرف را جایگزین حروف پیش و پس کلمات کنم و کلمه نهایی، به دست بیاید.



اما... به من گفته بودند که از دردسر به دور باشم. و  
بازنویسی این متنی که حتی نمی دانستم چیست؟  
ممکن بود برایم گران تمام شود!

لبخندی به روی لب نشاندم و نامه ها را به سمت ویگن  
گرفتم. تا خواست از لبخندم دلگرم شود، چشمش به  
نامه ها افتاد و متعجب پرسید:

-قبول نمی کنی؟

-خب... من قول دادم که از دردسر، به دور باشم.  
می دونم که ممکنه این نوشته، چیز چندان خاصی  
نباشه. اما با توجه به گفته های شما... ممکن هست  
برای من، گرون تموم بشه. عضویت توی اون انجمن  
نویسندگی وسوسه کننده ست ولی ترجیح میدم که اگر  
جایی من رو پذیرفتن، با توجه به استعدادم باشه. نه  
کار نامعلومی که پنهانی، براشون انجام دادم.

نگاه آخرم را به برگه‌ها انداختم و با دیدن عنوان "وصیت‌نامه" گلویم خشک شد. خب، نباید راجع به این برگه‌ها و نوشته‌های داخلشان، حتی فکر می‌کردم! وصیت‌نامه که بود؟ یک شخص مهم و سیاسی؟ شخصی که شاید... شاید به ادبیات و سیاست، گره خورده بود. در همان لحظه، نگاهم را پایین آوردم و با دیدن اسم آن شخص، نفسم بند آمد. لبخندی لرزان به روی ویگن زدم و برگه‌ها را به سینه‌اش چسباندم.

- باز هم ممنونم بابت پیشنهادتون.

سعی کرد خود را نبازد و متقابلا، او هم لبخندی به رویم زد.

- اگر پشیمون شدی، می‌تونی روی پیشنهادم فکر کنی. چون اگه قرار باشه خودم انجامشون بدم، احتمالا هفته‌ها طول بکشه. به هر حال... باز هم ممنون.

برایش سری تکان دادم و بدون این که چیز دیگری  
 بگویم، مسیر آشیپزخانه را در پیش گرفتم. وخامت  
 اوضاع به حدی بود که گلویم خشک شده و نفسم به  
 سختی بالا می آمد. من داشتم چه غلطی می کردم؟ اگر  
 دایی درباره این چیزهایی که ویگن از من می خواست،  
 می فهمید... بی شک هردویمان را زنده زنده چال  
 می کرد!

لیوان آبی را پر کردم و یک نفس سر کشیدمش. با  
 شنیدن صدای قدم هایی، آه از نهادم بلند شد و  
 پلک هایم را بر روی هم فشردم. باز قرار بود چه کسی  
 فکرهای عجیب و غریب دیگری در سرم بیندازد و میان  
 زمین و آسمان، رهایم کند؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_دوازدهم

۔ لیلاجان، دخترم؟ مهمون‌ها دارن میرن. میای  
بدرقه‌شون کنیم؟

با خیالی راحت نفس گرفتم و به طرفش چرخیدم.  
لبخندی زدم و سرم را به نشان تایید تکان دادم.

۔ پس چقدر زود میرن؟ تازه می‌خواستیم چایی دم کنیم.  
نگاهی به حال انداخت و جلوتر آمد. به طرفم خم شد و  
پچ پچ کنان، کنار گوشم زمزمه کرد:

-والا چی بگم؟ داییت اون قدر بد به اون طفلک نگاه کرد که دیگه رنگ باخت و بلند شد تا برگرده. ماتم برد. دایی به کدام طفلک بد نگاه کرد؟ نکند... نکند وقتی یوسف دستم را گرفت، دایی ما را دید؟ برای همین به او چشم غره می رفت؟ وای... اگر او را دیده بود و قرار بود که پس از رفتنش، کلی حرف بار من کند، چه؟ چطور سر بلند می کردم و به چشمانش نگاه می کردم؟ گلویم باز خشک شده بود؛ انگار نه انگار که همین دقیقه پیش، لیوان آبی را لاجرعه سر کشیده بودم.

-به کی بد نگاه کرده؟

تا جواب بدهد، جانم بالا آمد.

-به ویگن دیگه.

سپس رو برگرداند و انگار که با خود حرف بزند، زمزمه کرد:

-آخه نمی دونم این مرد چرا همچین می کنه؟ مگه اون بچه چی کار کرد؟ فقط دو دقیقه باهات صحبت کرد، نه بیشتر!

تند به سمتم چرخید و با چشم‌هایی درشت شده و پراسترس نگاهم کرد.

-لیلاجان، مادر، نکنه اون احمق چیزی بهت گفته؟ ها؟ دستم را میان دستانش گرفت و انگار که بخواهد مرا به حرف بیاورد، ادامه داد:

-من رو غریبه ندونی‌ها. ببین، شیرین جان نیست اما من حواسم بهت هست. فکر نکنی چون داداشمه، طرف اون رو می گیرم. می دونم بچه خلفی نیست و

شیطنت داره. تو رو هم می شناسم دورت بگردم. بهم  
بگو... ویگن چیز بدی بهت گفته؟ کار زشتی کرده؟  
مبهوت و درحالی که سعی می کردم حرفهایش را  
هضم کنم، سر تکان دادم و تند گفتم:

نه زندایی، چی بگه آخه؟ درباره ویراستاری یه مقاله  
باهام صحبت کردن، که من هم گفتم از پیشش برنميام  
چون امتحانات پایان ترمم نزدیکه. همین! و گرنه...  
ایشون اصلاً کار زشتی کردن یا حتی حرف بدی بهم  
نزدن. خیالتون راحت باشه.

نفس عمیقی کشید و خیالش که از بابت برادرش  
راحت شد، سری تکان داد و دستش را پشت کمرم  
قرار داد.

– خیالم راحت شد. قربونت برم، بیا بریم بدرقه شون  
کنیم، من با داییت درباره اون نگاه‌هاش صحبت  
می‌کنم!

از آشپزخانه خارج شدیم و متوجه شدم که همه‌شان  
سر پا ایستاده و آن دونفر، عزم رفتن کرده‌اند. یوسف  
که حسابی با دایی گرم گرفته بود و با لبخندی نشسته  
بر لب، نگاهش می‌کرد و گاهی با متانت پاسخ  
سوالاتش را می‌داد.

زندایی نیز دو بقچه به سمت ویگن و یوسف گرفت و  
صحبت دایی و یوسف را قطع کرد.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سیزدهم

-این‌ها رو ببرید، برای فردا نهارتون گرم می‌کنید.  
غذاهای نیم‌پخت هم گذاشتم داخلشون. یه نیم‌ساعت  
بعد از رسیدنتون، بذارید روی گاز.  
متعجب و خندان به زندایی نگاه کردم که متوجهم شد.  
اخم ریزی به رویم کرد و بالبخند گفت:  
-نگاه داره لیلاجان؟ دوتا پسر مجردن، معلوم نیست  
چی می‌خورن و با چی شکمشون رو پر می‌کنن!  
باخنده گفتم:

-والا تا جایی که من می‌دونم، هردوشون شمالی  
هستن. براشون کسر شأن هست که دست‌پخت‌های  
خوبی نداشته باشن!

دایی در تأیید حرف‌هایم گفت:

-والا تا جایی که من می‌شناسمشون، هردو دستی بر  
آتش دارن. حتی نمک غذاهاشون هم این‌ور، اون‌ور  
نمیشه!

یوسف سرش را پایین انداخت و لبخند دندان‌نمایی به  
صورت نشانده. نگاه کش‌دارم را از او گرفتم و به دایی  
چشم دوختم.

-شما دست‌پخت هردوشون رو خوردید؟

-ویگن که... چی بگم؟ زندایت خونه نبود، یک‌باری  
مستفیضمون کرد.

مهران آرام زمزمه کرد:

-بله؛ خوب یادم هست. تا چندروز بعد دل پیچه  
داشتیم!

خندیدم، نگاهم را به سمت دایی برگرداندم و منتظر  
حرفش ماندم.

-آقای دکتر هم قبلا مهمانمون کرده. وقتی که اومده  
بودم به شیرین سر بزنم اما بی خبر، رفته بود پیش  
آقابزرگ! پدر ایشون من رو دیدن و دعوتم کردن تا  
برای ناهار، پیششون باشم. که البته مادرشون خونه  
نبودن و خود آقای دکتر، دست به کار شدن. البته اینها  
همه برای چندسال پیشه. مطمئنم الان خیلی بهتر  
شدن!

خب... یعنی رابطه دایی آن قدر با خانواده یوسف خوب  
بود که حتی به خانه شان هم رفته بود؟ حتی در  
خانه شان غذا هم خورده بود؟ هرچقدر به ذهنم فشار

آوردم، خانواده‌ای را با فامیلی یوسف پیدا نکردم. شاید... شاید همان سال‌ها، آنان نیز از آن روستا رفته بودند. اگر این خاطرات برای چندین سال پیش بود، من کودکی بیش نبودم و طبیعی بود که خانواده او را نشناسم. اما... چرا یوسف همین را هم از من پنهان می‌کرد؟

سری تکان دادم تا از این افکار خاکستری و عجیب فاصله بگیرم. نفس عمیقی کشیدم و بالبخندی محسوس، به دایی چشم دوختم.

–خیلی ممنون. امشب هم زحمت دادم به شما و خانواده. امیدوارم بتونم جوری جبران کنم.

دایی دستش را پشت کمر یوسف گذاشت و درحالی که با او هم‌قدم می‌شد، گفت:

- زحمت چیه پسر جان؟ همه وظیفه‌ست. باز هم اگر وقت کردی، یک شب دیگه مهمان ما باشی. به سمت در خروجی قدم برداشتند. ویگن، شانه به شانه مهران حرکت کرد و من و زندایی نیز پشت سرشان رفتیم.

دائماً حرف‌های یوسف درباره خانواده‌اش، در ذهنم تکرار می‌شد و به این فکر می‌کردم که چه اتفاقی می‌افتاد اگر من خانواده‌اش را می‌شناختم؟ چرا حتی خودش هم نمی‌خواست آنان را به خود یادآوری کند؟ مگر... مگر چه اتفاقی بین او و اعضای خانواده‌اش افتاده بود؟

نفس عمیقی گرفتم و حواسم را جمع کردم. ویگن با زندایی و مهران مشغول حرف زدن بود و دایی نیز نگاه‌های خیره‌اش را نثار آن بخت‌برگشته می‌کرد.

سنگینی نگاهی را احساس کردم و سر چرخاندم که متوجه یوسف شدم. سری برایم تکان داد، لبخندی به رویم زد و سرش را پایین انداخت. برای لحظه‌ای، تمام دلخوری‌ام را فراموش کردم و دلم در سینه فرو ریخت. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دلم را با او صاف کنم تا جواب لبخندش را بدهم اما چندان هم موفق نبودم.

نگاه آخرش را به من انداخت و از پاسخ گرفتنش که ناامید شد، سری به نشان خدا حافظی تکان داد و رو برگرداند. هردویشان سوار ماشین‌هایشان شدند و یکی یکی، از کوچه بیرون رفتند.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهاردهم

به خانه باز گشتیم و پس از جمع و جور کردن خانه،  
وسایلم را از آن سوی حال جمع کردم و به اتاق  
باز گشتم.

نامه را باز کردم و چشم‌هایم را روی خط به خطش  
حرکت دادم. با دیدن جوابِ بابا، لبخند کوچکی گوشه  
لبم جا خوش کرد.

یاد دایی افتادم و آه از نهادم بلند شد. با دایی چه کار  
می کردم؟ به او درباره این نامه و تصمیمم چه می گفتم؟

اما... مجبور بودم. خودم، خود را مجبور کرده بودم! باید می‌رفتم و از شر این افکار مزخرف خود، خلاص می‌شدم. نمی‌توانستم بمانم و باعث زجر خودم، مهران و مهم‌تر از همه، سحر، بشوم. نمی‌خواستم مسبب به سرانجام نرسیدن یک رابطه دیگر، من باشم.

لباس‌هایم را عوض کردم و لباسی راحتی به تن کردم. به روی تخت نشستم و خیره به کاغذ در دستم شدم. به زیر پتو رفتم و نامه را زیر بالشتم گذاشتم.

چشم‌هایم را بستم و متن نامه را در سرم مرور کردم... "می‌خواهم جدا از خانواده دایی، در همان خیابان و با درآمدی که از نشریه دارم و مبلغی که جمشیدآقا می‌دهد، خانه‌ای اجاره کرده و زندگی کنم. می‌دانم زندگی دختر جوان و دانشجو، تنها و آن هم در شهری غریب کمی عجیب و برای ما، تا حدی غیرممکن است.



اما قول می‌دهم حواسم را جمع کنم. من برای تحصیل رفته‌ام، و حواس پرتی‌های خانه دایی، مانع می‌شوند. می‌خواهم مستقل باشم و هیچ دینی به گردنم نباشد. از آن گذشته، با یکی از دوستانم که او هم شهرستانی است، قرار اجاره کردن خانه‌ای را گذاشته‌ایم و به او نیز گفتم اول به خانواده‌ام اطلاع بدهم و بعد اقدام کنیم..."

باقی نامه‌ام را یادم نمی‌آمد. نمی‌دانم چند دروغ شاخ‌دار دیگر روی هم سوار کردم تا پدرم را قانع کنم. اما خوش‌بخته، موفق شدم راضی‌اش کنم. نمی‌توانستم این‌جا بمانم، سکونت در خانه‌ی دایی، درست در کنار اتاق مردی که مرا دوست داشت و تنها دوستی که این‌جا داشتم هم به او علاقه داشت... برایم سخت بود! نمی‌خواستم باز مثل داستان بهاره و سعید، مانعی برای رسیدنشان شوم. شاید مهران نیاز

به یک تلنگر داشت، می توانست بیشتر با سحر آشنا شود و به او علاقه مند شود. همین الان هم رابطه خوبی باهم داشتند و می توانستم اشتیاقی که موقع صحبت کردن با سحر داشت را از صدا و نگاهش به او، احساس کنم.

نمی خواستم و نمی توانستم به خانه آقابزرگ بروم. چون هم دو اتاق داشت، هم جای کوچکی برای زندگی کردن هر سه نفرمان بود. یک اتاق برای آن پیرمرد، یکی اتاق آقابهادر که مطمئنا نمی توانستم نه او را از اتاقش بیرون کنم، نه آقابزرگ را! هرچند، خانه‌ای زواردررفته در پشت خانه بود که برای پدرومادر مرحوم بهادر بود و مطمئنا در آن جا هم نمی توانستم بمانم! پس... فقط یک راه پیش رویم بود. آن هم این که از این جا بروم و پدر را نیز راضی کنم که رضایت به

جابه جایی ام بدهد. رضایت پدر را با چندین دروغ  
 شاخدار و گفتن این که حتی دایی نیز رضایت دارد و  
 خود نیز محله‌ای مناسب برایم دیده، گرفته بودم.  
 می‌ماند این مورد که چطور باید دایی را راضی به رفتنم  
 می‌کردم و اجازه‌اش را می‌گرفتم تا از آن‌ها دور بمانم.  
 اما... دایی حتی اگر قصدش را می‌کرد تا به پدرم خبر  
 دهد، بدون شک باید قید ادامه تحصیل را می‌زد و  
 به خاطر خط به خط نوشته‌هایم در داخل نامه، تقاص  
 پس می‌دادم و به گیلان باز می‌گشتم! تمام امیدم به  
 این بود که حداقل زیاد سخت نگیرد و حتی بحث را هم  
 به سمت سرسنگینی‌های چندوقت اخیر مهران با من،  
 نکشاند که کوچکترین اخمش، کافی بود تا بند به آب  
 بدهم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پانزدهم

کنارش نشستم و نفس عمیقی گرفتم تا تمرکز کنم.  
عزمم را جزم کرده بودم برای حرف زدن و حرف  
شنیدن، که از اخم‌های درهم رفته امروز دایی مشخص  
بود که قرار است حسابی حرف بشنوم! نامه‌ای که  
پدرم برای من فرستاده بود را در دست گرفته و  
گوشه‌ای نشسته، منتظر بودم تا حرفش با زندایی تمام

شود. بحث فراموشکاری مهران بود و کمبود کاغذی که با آن مواجهه شده بودند. طبقه پایینی دفتر که قبلاً فکر می کردم انباریست، چاپخانه‌ای کوچک اما مجهز داشتند و گویا، کاغذ و جوهر کمتر از حد انتظار سفارش داده بودند. نسخه‌های این هفته، تقریباً دوسوم اندازه سابق بود و این کمبود کاغذ و خرابی یکی از دستگاه‌های چاپ، حسابی افکار دایی را به هم ریخته بود. لب گزیدم و نامه را داخل جیب کتم قرار دادم. نفس عمیقی گرفتم و خواستم آرام رو برگردانم تا بلند شوم که دایی صدایم زد:

- کجا دخترجان؟

لبخند پراسترسی به رویش زدم.

- الان زمان مناسبی نیست؛ من بعداً میام باهم حرف می‌زنیم.

اخم‌هایش بیشتر در هم رفتند و عصبی گفت:

– بشین بینم! پدر سوخته با منم تعارف داره.

فنجان چای‌اش را برداشت و قلویی از آن نوشید. بخار

از لبه فنجان بالا می‌زد و مطمئن بودم که دقیقه‌ای از

ریخته شدنش نمی‌گذشت. به قدری به هم ریخته بود

که حتی متوجه لب‌سوزی چای هم نشد؟ نگاهم را به

زور از آن فنجان گرفتم و بریده‌بریده گفتم:

– خب... می‌خواستم درباره‌ی موضوعی باهاتون

صحبت کنم...

– می‌شنوم باباجان؛ بگو.

نفسی گرفتم و سعی کردم لحنم را تا حد امکان پر

آرامش و بی‌استرس نشان دهم.

– من... به لطف شما کار دارم و از طرفی، پدرم و

جمشید اقا هم ماهیانه برام پول می‌فرستن. خب... یکم

دور بودن از دفتر و دانشگاه، اذیت می کنه و... اتاق اون مهسای طفلی رو هم اشغال کردم و شما و زندایی هم جاتون ناراحته. برای همین...

نیم‌نگاهی به او انداختم و با دیدن ابروهای درهم رفته‌اش، ادامه حرفم را قورت دادم. اصلاً با این اخم و عصبانیتش، جرئت ادامه دادن هم داشتیم؟

-چی میگی لیلا؟ مگه من مردم که تو بخوای خونه بگیری؟ اونم تنهایی!

دنبال کلمات در ذهنم می‌گشتم و وقتی هم پیدایشان می‌کردم، زبانم برای بیانشان یاری نمی‌کرد. زبانم را روی لبانم کشیدم و سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم.

-خونه آقابزرگ خیلی دورتر از خونه شماست؛ وگرنه...  
اون جا هم...

- صبر کن بینم؛ نکنه دیگه با ما راحت نیستی؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و شانزدهم

با عجز گفتم:

- بخدا بحث راحت بودن و نبودن من نیست. این جا درست مثل خونه خودمه. شما و زندایی نداشتید حتی برای یه لحظه، احساس غریبی بکنم. ولی... من برای



چی پاشدم و اومدم به این شهر دایی؟ فقط درس  
بخونم، تهش چی؟ دارم درس رو می خونم که مستقل  
باشم. بتونم روی پای خودم بایستم. نه این که یه  
مدرک الکی بگیرم و فرداروش برم بشینم خونه...  
شوهر!

خجالت زده، آب دهانم را فرو بردم و ادامه دادم:  
-باید زندگی توی یه شهر بزرگتر رو یاد بگیرم. این جا  
و جوری که شما هوام رو دارید، چطور قراره دوروز بعد  
از پس خودم بریام؟ منی که نه آشپزی آن چنانی بلدم،  
نه خونه داری، نه سررشته ای از هرچیز مربوط به  
زندگی دارم. تنها کاری که می تونم بکنم، خیاطیه و  
شعر گفتن!

تای ابرویی بالا انداخت و با همان ابروهای در هم گره  
خورده اش، خیره نگاهم کرد.

- پس به شرطی می‌تونم این اجازه رو بدم که قبول کنی حقوقت رو سه برابر کنم تا کفاف هزینه‌ها رو بده.

خوب می‌دانست که چنین شرطی را به هیچ وجه قبول نمی‌کنم. اما پولی که پدرم می‌فرستاد را فراموش کرده بود؟

- دایی؟ یادتون رفته که من چندماهه دارم فرستاده‌های بابا و جمشید آقا رو پس انداز می‌کنم؟ جدای این‌ها... توی این مدت هم دلیلی برای خرج کردن آن چنانی حقوقم نداشتم و... تونستم یه مبلغ درشتی رو جمع کنم.

- مبلغت رو بنداز توی قلکت، دو صبح دیگه به دردت می‌خوره. از این فکرها هم نکن باباجان.

و باقیمانده چای داخل فنجانش را یک نفس سر کشید.  
نزدیک تر شدم و دستم را بر روی بازویش قرار دادم.  
با لحنی نرم تر و پرخواهش پرسیدم:

-آخه دلیل مخالفتتون چیه؟ بگید من هم بدونم

قربونتون بشم. قرار نیست که راه دوری برم. دوتا  
خیابون بالاتر که به دانشگاهم و دفتر هم نزدیک تره،  
یه خونه پیدا می کنیم. خودتون خونه رو پیدا کنید اصلا.  
یه کوچه که براتون قابل اعتماد هم هست رو انتخاب  
کنید. هر جا بگید، من همون جا میرم.

بدون این که نگاهم کند، جدی گفت:

-هر جا بگم؟ پس همین جا بمون!

مانده بودم بخندم یا گریه کنم! چرا هیچ جوره قانع  
نمی شد؟

-دایی مرتضی؟ خودتون این قدر درباره حقوق و آزادی و اعتبار و امنیت زن ها نوشتید و مطمئنم خودتون چه بسا بیشتر از من به استقلال من افتخار می کنید. پس چرا نمی ذارید انجامش بدم؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و انگار که کمی نرم شده باشد، زمزمه کرد:

-تو هنوز سن و سالی برای استقلال نداری.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هفدهم

-یادمه اسمتون پای چندتا مقاله درباره هنرمندای  
چنددهه پیش که از شهرها و استان‌های دیگه به  
تهران اومدن و توی دهه اول و دوم زندگیشون تنها  
زندگی کردن و تبدیل به ستاره شدن، خورده بود. و  
فکر می‌کنم مقاله‌های همین مجله خودتون بودن. نه؟  
تازه، من حمایت عاطفی و مالی شما رو دارم و این‌جا  
تنها نیستم. نصف خانواده‌ام قراره چندتا خیابون  
پایین‌تر از من باشن!  
نفس عمیقی گرفت و برای لحظه‌ای، ساکت ماند.  
دستی روی صورتش کشید و به طرفم چرخید و با نگاه  
متفکر و عمیقش، غافلگیرم کرد.

-یه چیز ازت می پرسم، ازت انتظار دارم راستش را به  
دایت بگی...

این سوالش، ترس بدی به جانم انداخت. از این نوع  
پرسش‌ها، اصلاً دل خوشی نداشتم! «باشه» آرامی  
گفتم که به زندایی نگاه کرد و با لحنی جدی گفت:

-خانم فنجونم رو پر می کنی؟

زندایی بدون این که چیزی بگوید، لبخندی سرسری زد  
و از کنارمان بلند شد. پس از رفتنش، دایی رو به من  
کرد و ادامه داد:

-من دایتم؛ درسته؟ وقتی آوردمت، ازت خواستم من  
رو درست مثل پدرت بدونی و تک تک اعضای این  
خانواده رو هم عین خانواده خودت دوست داشته باشی  
و بدونی که من، هیچ فرقی بین تو و بچه‌هام نمی دارم.  
ولی... این تصمیمت برام غیرمنتظره بود... می خوام

بدونم چیزی باعث رنجش شده؟ رفتار بدی از ما سر زده که به دل گرفتی؟ از من، زندایت، مهران...  
 روی اسم مهران مکث کوتاهی کرد و اسمش را کمی کشید. آب دهانم را فرو بردم و چندباری پلک زدم.  
 به هیچ وجه نمی خواستم او را به دردسر بیندازم و باعث سوء تفاهم دایی شود. چون ممکن بود دردسر پیش آمده برای مهران، دامن گیر من شود و حتی نمی خواستم به اتفاقات بعدش هم فکر کنم.  
 - نه دورتون بگردم؛ هیچی نشده. نه دلخوری ای هست و نه کدورتی پیش اومده. اصلاً بحث این چیزها نیست.  
 هر چیزی که بهتون گفتم، عین حقیقت بود. نمی خوام مزاحم کسی باشم، حتی اگه اون شخص رو درست مثل پدرم دوست داشته باشم. باید یاد بگیرم که روی پای خودم بایستم و در عین حال، نمی خوام هم دست

از حمایت از من بکشید. شما هوام رو داشتید و دارید،  
حتی اگه من از این جا برم. فقط... می خوام یکم بزرگ  
بشم دایی.

نفسش را محکم و کلافه بیرون فرستاد و زیر لب زمزمه  
کرد:

-خیلی لجبازی، درست مثل مادرت. یکدنده و لجباز!

بی صدا خندیدم و سرم را پایین انداختم.

-پس... یعنی قبول کردید؟

-باید با اون بابای پدر سوخته‌ها هم صحبت کنم، بینم

اون چی میگه. تا اون نذاره که عمراً اجازه بدم پات رو

از خونه من بیرون بذاری!

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هجدهم

سعی کردم جلوی کش آمدن لبخندم را بگیرم. نامه پدرم را از جیبم بیرون کشیدم و جلوی پایش گذاشتم که نگاه کنجاوش بین من و نامه چرخید.  
-این چیه؟

-خب... اجازه نامه پدرم هست!  
گوشم را آرام گرفت و با عصبانیتی مصنوعی گفت:

- پدر سوخته خودت همه کارها رو کردی، آخر سر اومدی  
از من اجازه گرفتی؟

باخنده خودم را از پیچیده شدن گوشم رها کردم و سعی  
کردم خود را مظلوم جلوه دهم.

- بخدا از قصد نبود! فقط یه فکر بود که به سرم زد، با  
بابا هم در میون گذاشتم که قبول کرد و من مصمم تر  
شدم برای انجامش. و این که...

سرم را پایین انداختم و زیرچشمی نگاهش کردم.

- به بابا گفتم که قراره با یکی از دوست هام، خونه  
بگیرم. نگفتم که قراره تنها باشم!

سری تکان داد و با تعلل گفت:

- من هم دوستت. میام، باهم می مونیم!

با عجز خندیدم و معترض اسمش را صدا زدم که  
نفسی گرفت و درحالی که نامه را باز می کرد تا بخواند،  
گفت:

-باید بگردم باباجان. بگردم دنبال یه خیابون خوب و  
امن، که یه آشنا هم اون اطراف داشته باشم تا محله رو  
تضمین کنه. حداکثر بذارم سه تا خیابون بالاتر بری،  
که با پای پیاده هم زیاد مسیرت از ما دور نشه.  
این طوری، هم به دفتر نزدیکی و هم به دانشگاهت.  
لبخند بزرگی روی لب نشاندم و به طرفش رفتم.  
دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بوسه ای روی  
گونه اش نشاندم.

-دستتون درد نکنه دایی جون. ممنونم.  
چپ چپ نگاهم کرد و سعی کرد من را از خود فاصله  
دهد. طاقت نیاورد و او هم لبخندی زد و سری از روی

تاسف تکان داد. زندایی فنجان را جلوی پای دایی گذاشت و نگاهش بین ما دونفر چرخید.

-لیلاجان؟ قراره از این جا بری زندایی؟

نگاهم را به چهره ناراحتش دوختم و سعی کردم خود

را خوشحال جلوه دهم. دیدن چهره‌های درهم و

متفکرشان، باعث می‌شد به پشیمان شدنم فکر کنم.

-آره دورتون بگردم. این بهترین راهه. باید کم کم

مستقل شدن رو یاد بگیرم.

برای لحظه‌ای، سکوت سنگینی میانمان برقرار شد و

سپس زندایی گفت:

-تا هروقتی که هستی، قدمت روی جفت چشم منه.

هروقت هم اومدی، بازهم قدمت روی چشم. چیزی هم

کم‌وکسر داشتی و روت نشد به داییت بگی، خودم

هستم.

مگر می توانستم کنارشان باشم و احساس کمبود کنم؟  
خواستم از زندایی تشکر کنم که صدای مهران، باعث  
شد حرف در دهانم بماسد.

-چی شده؟ کی قراره کجا بره؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نوزدهم

زندایی به مهران نگاه کرد و لبخندی به رویش زد.

-بیا بشین مادر جان؛ من برم برات یه چای بریزم.

-نمی خواد مامان، زحمت نکشید. نگفتید، کی قراره بره؟

نگاه زندایی بین من و مهران چرخید.

-لیلا... قرار جابه جا بشه.

کنار زندایی، روبه روی من نشست و با ابروهایی بالا رفته چشم به من دوخت. آب دهانم را فرو بردم و سعی کردم خود را عادی جلوه دهم. نمی خواستم حتی برای ثانیه ای، به ذهنش خطور کند که او، دلیل رفتنم شده.

-با دایی صحبت کردم که دو، سه تا خیابون بالاتر، برام یه خونه پیدا کنه.

به دایی چشم دوخت و کنجکاو نگاهش کرد.

-و شما هم گفتید باشه؟

-وقتی فرهاد هم قبول کرده، چرا من باید مانع بشم؟  
کمکش می‌کنم تا یه جای خوب پیدا کنه و جابه‌جا  
بشه.

دنباله حرف دایی را گرفتم و تند گفتم:

-می‌خوام هم به دانشگاه نزدیک باشم، و هم به دفتر.  
این طوری خودم هم راحت‌ترم. مهسا هم به اتاق  
خودش برمی‌گرده. این مدت رو حسابی باعث  
دردسرش شدم.

نگاه خیره‌اش امتداد یافت که دست‌وپایم را گم کردم  
و با ناشی‌گری تمام، سعی کردم بحث را عوض کنم.  
-راستی کارهای چاپخونه چی شد؟ سفارش‌ها رو چک  
کردی؟

دستی روی صورتش کشید و نفسش را کلافه، به  
بیرون فرستاد.

-آره. فاکتورها دقیقا چیزی رو نشون دادن که من فکرش رو می کردم. همه چیز درست بود. ممکنه موقع ارسالشون، اشتباهی کرده باشن. باید با راننده صحبت کنم و مطمئن بشم. اگر اون هم سفارش های تحویل داده رو طبق فاکتور اعلام کنه، پس... توی چاپخونه یه بلایی سر کاغذها اومده.

دایی پرسید:

-فاکتورها رو همراه خودت آوردی باباجان؟

-آره. می خواین براتون بیارم؟ البته یه چندتا مورد دیگه هم هست که می خواستم بهتون نشون بدم.

بلند شد و با گفتن «الان میام» رو برگرداند اما پیش از آن که قدم دیگری بردارد، رو به من کرد و آرام گفت:



- تو هم همراهم بیا. یه چندتا پوشه دیگه هم هست که  
تو باید زحمتش رو بکشی. جدا کردنشون یکم  
زمان بره.

سرم را تکان دادم و از کنار دایی بلند شدم تا  
همراهش شوم. از پله‌ها بالا رفتیم و او حتی کلمه‌ای به  
زبان نیاورد. وارد اتاقش که شدیم، کنجکاو مشغول  
کاویدن اطراف بودم که صدای بسته شدن در آمد و  
سپس، مهران بازویم را به طرف خود کشید.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_بیستم

-این چه مزخرفاتیه؟ چی رو می خوای ثابت کنی؟  
با چشم‌هایی که هرآن امکان داشت از حدقه بیرون  
بزنند، به چهره خشمگین و درهم‌رفته‌اش خیره شدم.

-داری... داری درباره چی حرف می‌زنی؟  
عصبی خندید و انگشت شصتش را به گوشه لبش  
کشید. نفس عمیقی گرفت و انگار که در تلاش بود تا  
صدایش را بالا نبرد، غرید:

-همه این اداهات به خاطر حرف‌هاییه که من گفتم، نه؟  
به خاطر من بارت رو بستن، که از من فاصله بگیری؟

نگاهم بین چشمان برافروخته‌اش می‌چرخید.

-این طور نیست. من فقط خواستم جابه‌جا بشم چون  
می‌خواستم استقلال داشته باشم. چون... چون

می خواستم روی پای خودم باشم، نه باری روی دوش  
خانواده شما. چندماهه اومدم به این جا اما حتی برای  
یک روز هم خودم، کارهای خودم رو انجام ندادم.  
چطور می تونستم انتظار قوی شدن رو داشته باشم  
وقتی همیشه هوای من رو داشتید؟

فروغ شعله خشمش کم جان تر از قبل شده بود و  
می توانستم ببینم که نفس هایش از سر خشم نیست.  
دستم را روی بازویش قرار دادم و سعی کردم تا  
آرامش کنم.

-هیچ سوء تفاهمی بین ما نیست، مهران. تو هنوز هم  
برام عزیزی. فقط نمی خوام دیگه سر بارتون باشم.

-تو سر بار ما نیستی احمق...

بازویم را رها کرد و نگاه جدی اش را به چشمانم  
دوخت.

–نمی تونی حتی درک کنی که چه جایگاهی برای این خانواده داری. نمی تونی بفهمی که چه جایگاهی برای... من داری.

نمی خواستم سوال کنم. نمی خواستم هم درک کنم. به اندازه کافی از احساساتش خبر داشتیم و نمی خواستم آتش احساسش را شعله ور کنم. من... باید در حق او ظلم می کردم و هردویمان را از این وضعیت، می رهانیدم.

–می دونم برای همتون عزیزم. شما هم همین طور. ولی باید روی پای خودم بایستم مهران. نمی خوام با این کارم ازتون دور بشم. به دایی هم گفتم؛ که من همیشه به حمایت شماها نیاز دارم اما نه طوری که حتی برای غذا خوردنم هم وابسته بهتون باشم.

با اخمی مصنوعی روی صورت نشاند و کنجکاو پرسید:

- حالا دیگه خودت می‌خوای آشپزی کنی؟ به کشتن  
ندی خودت رو؟

خندیدم و از او فاصله گرفتم. به طرفش می‌زش رفتم و  
بی خیال گفتم:

- چه اشکالی داره؟ مطمئنم خود تو یه نفس راحت از  
دست من می‌کشی.

او نیز کنار می‌زش ایستاد و مشغول جدا کردن پوشه‌ها  
شد و به من هم گفت که پوشه‌هایی با چه عناوینی را  
جدا کنم. کنار دایی نشستیم و آن دونفر مشغول بحث  
روی فاکتورها و مطالب آماده هفته آینده شدند و تمام  
مدت، فکر من پیش خانه جدیدم و اتفاقات پیش  
نیامده بود. این که چطور قرار بود زندگی کنم و به  
کارهایم برسیم را نمی‌دانستم. اما حداقل از این بابت

که قرار نبود با حضورم در کنار مهران و نگاهها و حرفهایی که زده بود، معذب شوم، خیالم راحت بود...

---

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و یکم

مهران آخرین جعبه کتابهایم را کنار در اتاق قرار داد و در حالی که نفس نفس می زد، به در اتاق تکیه زد و با چشم و ابرو به جعبه ها اشاره کرد.

-آخرین جعبه ها همین بود؟

-خب... این ها فقط کتاب هام بودن.

بهت زده چشم به من دوخت که زیر نگاه عاصی اش  
به سمت جعبه کتاب هایم رفتم و مشغول چیدن  
کتاب هایم بر روی هم شدم.

-این همه کتاب؟ چه خبرته آخه دختر؟

نیشخندی زدم و آرام زمزمه کردم:

-از یه دانشجوی ادبیات چه انتظاری داری؟

کنارم، چهارزانو نشست و نگاهی به کتاب ها انداخت.

-تقریبا نود درصدشون دیوان هستن. چه خبره واقعا؟

اصلا کتاب درسی هات کو؟

-خب... این ها کتاب درسی هستن دیگه. همین ها رو

می خونیم سر کلاس. به اضافه چندتا درس مثلا عمومی

دیگه، که اصلا بین این ها به حساب نمیان.

-بله، کاملاً مشخصه! صبر کن بینم... لباس‌ها رو  
نیاوردم، نه؟

زیرچشمی نگاهش کردم.

-فکر کنم یادت رفت از کنار در برداریش.

همان‌جا کف اتاق نشست و سرش را به در تکیه زد. با  
حالت زاری گفت:

-فکر می‌کردم تموم شدن. باز باید برگردم خونه؟

سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. لبانم را به هم  
فشردم و دلجویانه گفتم:

-اشکالی نداره. فعلاً لازم ندارمشون که. زندایی هم  
بههم گفت قراره برای در و پنجره‌ها پرده بدوزه. همراه  
اون‌ها، لباس‌هام رو هم میاری. نمی‌خواد حالا زانوی  
غم بغل بگیری! درضمن... مگه خودت نگفتی هوام رو



داری و این چرت و پرت‌ها؟ حالا خربزه خوردی، پای  
لرزش هم بشین!

پشت چشمی برایم نازک کرد که ریز خندیدم و از کنار  
کتاب‌هایم بلند شدم.

-من برم یه چای بذارم. خستگی که در کردی، بیا  
کمکم کن تا این وسایل توی هال رو جابه‌جا کنیم.  
او هم پشت سرم بلند شد و درحالی که نفسش را  
محکم به بیرون می‌فرستاد، پرسید:

-اصلاً این همه وسایل از قبل توی خونه چی کار  
می‌کردن؟ طرف فقط لباس شخصی‌هاش رو جمع  
کرده، رفته؟

کتری را روی شعله گذاشتم و درحالی که زیرش را زیاد  
می‌کردم، گفتم:

-دایی گفت گویا مستأجر قبلی همه این‌ها رو برای رضای خدا همین‌جا گذاشته و خودش کلا از تهران رفته. نمی‌تونسته صندلی و فرش و قالی با خودش ببره انگار. من هم پول خرید وسایل جدید ندارم. همون بهتر که همین‌جا ولشون کرد!

صدایش را از آنسوی هال شنیدم:

-نمی‌خواهی خودت چیزی برای این خونه بخری؟  
از آشپزخانه بیرون آمدم و خود را روی یکی از صندلی‌های زواردررفته گوشه هال انداختم.

-گفتم که، پولش رو ندارم! هرچی که داشتم رو دادم پای رهن این لونه پرنده.

نگاهی به اطراف انداخت و او نیز روی صندلی روبه‌روی من نشست.

-اون قدرها هم کوچک نیست. یه اتاق داری، سرویس  
بهداشتیت هم هست، تازه یه آشپزخونه مجهز هم  
داری. منظورم اینه که بعضی خانواده‌ها الان یخچال  
ندارن که توی مجرد داریش! از چی می‌نالی؟  
خندیدم و سرم را به لبه صندلی تکیه زدم. این خانه  
کوچولو... واقعا برای خودِ خودم بود؟  
-به لطف مستأجر قبلی، فکر کنم قراره زندگی خوبی رو  
توی این سه سال و نیم باقی‌مونده داشته باشم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_دوم

مهران از پنجره به بالکنی که کنار درش نشسته بود،  
به کوچه خیره شد و زمزمه کرد:

- راستی... می دونستی که با داییم همسایه شدی؟ البته  
اون، اون سر کوچه ست.

چشم‌هایم را باز کردم و هراسان، سر جایم نشستم.

- با کی همسایه شدم؟

نگاهش را از کوچه گرفت و به من چشم دوخت.

- داییم دیگه... ویگن! فکر کنم اون پیشنهاد این خونه

رو به پدرم داد. وقتی بابا با بنگاهی صحبت کرد، ویگن

هم همراهش بود. خلاصه اون...

- بذار ببینم!

شتابان از روی صندلی بلند شدم و به بالکن رفتم.  
 خوب به داخل کوچه نگاه کردم و با دیدن دری آشنا که  
 آن سوی کوچه قرار داشت، نفسم در سینه حبس شد.  
 خدای من... چرا اصلا متوجه این قضیه نشده بودم؟  
 نگاه خیره‌ام را از در گرفتم و به ساختمان سه طبقه  
 پیش رویم چشم دوختم. این خانه نوساخت را  
 می‌شناختم اما موقع آمدن به این کوچه، حتی ندیده  
 بودم. به قدری اشتیاق داشتم که اصلا فرصت نکردم  
 تا به بالکن بروم و با دقت، به کوچه نگاه کنم. صدای  
 مهران را از فاصله نزدیک با خودم شنیدم:  
 - فکر نکنی به خاطر... حسادت و این‌ها می‌گم، نه...  
 به خاطر خودت دارم این حرف رو می‌زنم. سعی کن از  
 ویگن فاصله بگیری. نه اجازه بده تا سر صحبت رو  
 باهات باز کنه، و نه اجازه بده حتی پاش رو روی  
 پله‌های این ساختمون بذاره. باشه؟

سرم را چرخاندم و از روی شانهِ، به او نگاه کردم.  
چهره‌اش درهم و غرق در فکر بود. او دایمی‌اش را بهتر  
از من می‌شناخت و مطمئن بودم که اگر چیزی  
می‌گوید، به نفع من است.

—باشه، خیالت راحت. من اصلاً فرصت نمی‌کنم که زیاد  
به این خونه — زندگی برسیم، بعد راه بیفتیم و با  
همسایه‌هام معاشرت کنیم؟

دستش را روی شانهِام گذاشت و آرام گفت:

—حواست رو بدی به درس و کتابت. بی‌کار که شدی، یا  
بری دفتر، یا بری و به آقابزرگ سر بزنی. اگه احساس  
ناامنی کردی، برگردی خونه. در خونه ما همیشه به  
روی تو بازه.

خوشحال بودم که فارغ از احساسش و عکس‌العملی  
که من نشان دادم، هنوز هم به فکر امنیت من بود و

هوایم را داشت. سری به نشانه تایید تکان دادم و  
تشکر آرامی کردم که گفت:

من میرم یکم وسیله بگیرم تا یخچال رو پر کنیم تا  
همین شب اولی از گرسنگی تلف نشی. باز اگه چیزی  
نیاز داشتی، برام یادداشت کنی که فردا صبح واست  
بخرم.

متوجه نشدم که حرفش را تایید کردم یا نه. حتی  
متوجه بسته شدن در و رفتن او هم نشدم. تنها چیزی  
که فکرم را مشغول خود کرده بود، خانه آنسوی کوچه و  
مردی که الان، به او نزدیک تر از هر زمانی شده بودم...

#معشوقه پرست

## #قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_سوم

از بس کار کرده بودم، کف پاهایم کز کز می کرد. به اتاق باز گشتم و گوشه‌ای نشستم. پاهایم را در دست گرفتم و مشغول مالیدنشان شدم. با چشم، دفتر و کتاب‌هایم را از زیر نظر گذراندم و نگاهم به سمت کتاب‌های امروزم کشیده شد. دایی نگذاشت حتی به خاطر جابه‌جایی دانشگاهم را تعطیل کنم و کلاس‌هایم را هرطوری که بود، شرکت می‌کردم. نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم و بی‌حوصله، دفتر و کتاب‌هایم را وسط اتاق پخش کردم که متوجه شدم یکی از دفترهایم، میان بقیه‌شان نیست. یعنی در خانه دایی جا گذاشته بودمش؟ خب... امروز به سر کلاس



برده بودم و خوب به خاطر دارم که چند صفحه ای هم نوشته بودم. اما... کجا جا گذاشته بودم؟

از طرفی، از دست خودم حرص می خوردم و از طرفی دیگر، حوصله بلند شدن و گشتن خانه را هم نداشتم! آن قدر برای بازگشت به خانه عجله کرده بودم که احتمال می دادم در داخل کلاس، جا گذاشتمشان. بی حوصله از روی زمین و آن موکت زوار دررفته دل کندم و بلند شدم. لباس های کهنه ای که برای جابه جا کردن و گردگیری به تن کرده بودم را از تن بیرون کشیدم و پیراهنی صورتی کمرنگ، با گل هایی ریز و زیبا به تن کردم. آخرین لباسی بود با چرخ خیاطی مادرِ سحر، توانستم بدوزمش و البته، مادرش بیشتر از من پای دوخت این لباس زحمت کشیده بود.

لباس را در تنم صاف کرده و لباس‌های کثیف را از پشت در آویزان کردم که صدای در زدنی، به گوشم رسید. صدای سوت کتری می‌آمد و معطل مانده بودم که سراغ در بروم، یا آشپزخانه. سرم بین هر دو در می‌چرخید که صدای مردانه‌ای، توجهم را به خود جلب کرد.

– صاحب‌خونه؟ خونه هستید؟ منم، یوسف...

نگاهم به در خشک شد و نفسم بند آمد. او... فهمیده بود که من این‌جا زندگی می‌کنم؟ احساس کردم که برای لحظه‌ای، دلم در سینه فرو ریخت. انگار که قلبم برای لحظه‌ای نتپید و نفس کشیدن نیز برایم ناممکن شد. اشتیاقی توام با هیجان و آشفتگی در بند بند وجودم موج می‌زد و به قدری استرس داشتم که حتی نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم.

-لیلا؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و چهارم

نامم را صدا زد و صدایش این بار آرام بود. لحنش نوازش گونه بود و انگار که می خواست از پشت همان در، دل من بی چاره را آب کند. قدم های لرزانم را به طرف در برداشتم و پشت در ایستادم. شاید فهمیده بود که تنها هستم و می دانستم که او نیز پشت در، تنها

ایستاده و انتظار می کشد. آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که سعی داشتم لرزشش را پنهان کنم، پاسخ دادم:

–بله، خونه‌ام.

–شنیده بودم شمالی‌ها مهمون نوازتر از این حرف‌ها باشن.

می توانستم لبخندش را از طرز ادای جمله‌اش، احساس کنم. تپش قلبم شدت گرفت و تمام تلاش خود را کردم تا همان لحظه، در را به رویش باز نکنم! –مهمون نواز هستیم، اما برای شناس‌ها. من که فعلا همسایه‌هام رو نمی‌شناسم، چرا باید به خونه‌ام راهشون بدم؟

گویشم را به در چسبانده بودم که ضربه آرامی به در زد  
و ترسیده و با لبخندی که تلاش می کردم تا کش  
نیاید، از در فاصله گرفتم.

-در رو باز کن دختر. حالا من واسهات غریبه شدم؟  
از جمله تهدیدگونه اش ترسیدم و سریع در را گشودم.  
تای ابرویی بالا انداخته و موشکافانه نگاهم می کرد.  
چشمانش می خندید اما چهره اش سعی داشت جدی  
نشان دهد.

-بفرمایید؟

جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد که باعث شد خود را  
عقب بکشم. داخل شد و در را بست. به در تکیه زد و  
در حالی که نگاهش را به اطراف می چرخاند، زمزمه کرد:  
-از کی تا به حال، من برای شما غریبه شدم خانم  
سحابی؟

دستانم را روی سینه‌ام گره زده و مثل خودش، جدی  
نگاهش کردم.

-خب... از وقتی که باهم همسایه شدیم. تازه، این چه  
طرز آداب معاشرت با همسایه‌ست جناب؟ نباید حداقل  
با شیرینی خدمت می‌رسیدین، برای چشم روشنی و  
تبریک خونه جدیدم؟

-از اون جایی که من قبل از شما پا به این خونه گذاشته  
بودم... نه!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و پنجم

از آن حالت جدی بودنم درآمدم و موشکافانه نگاهش کردم.

-یعنی چی؟

شانه‌ای بالا انداخت و نگاه نافذ و مهربانش را این بار به چشمانم دوخت.

-با صاحب‌خونه قبلی این جا سلام و علیکی داشتم. ویگن گفت که همراهش به بنگاه برم و... اون جا داییت رو دیدیم. قرار بود خون‌اش رو عوض کنه انگار. وقتی شنیدم که دایی جنابعالی دنبال خونه می‌گرده، زیر گوش ویگن درباره این جا یه چیزهایی گفتم و... دوستش داری؟

گیج و آشفته از جملاتی که پشت هم ردیف می‌شدند،

پرسیدم:

-چی رو؟

-من رو!

ابروهایم بالا پریدند و کمی حواسم را جمع کردم.

-چی؟

بی صدا خندید و قدمی به جلو برداشت.

-این خونه رو! مورد پسندت هست؟

و پیش از این که اجازه بدهد تا پاسخش را بدهم،

دفترم را جلوی رویم گرفت.

-روی صندلیت جا گذاشته بودیش. گفتم شاید امشب

لازمت بشه، برات آوردم.



تشکر آرامی کردم و دفتر را گرفتم اما نه او تلاشی  
برای رهایی اش می کرد و نه من می خواستم از دستش  
بگیرم. متفکر و آرام، پرسیدم:

- در واقع... تو به دایی پیشنهاد دادی؟ اون هم خیلی  
راحت پذیرفت؟ یوسف تو...

- بودن کنار یه آشنا که حواسش بهت باشه، خیلی  
بهتر از بودن توی کوچه ای پر از غریبه هاست که حتی  
یکیشون رو هم نمی شناسی. جدای این ها... خواستم  
به هم نزدیک تر باشی. حداقل این حق رو نمی تونی از من  
بگیری!

نگاه نافذش خیره به چشمانم بود و بدون این که پلک  
بزند، چشم به من دوخته بود. چشمانش به گردش  
درآمدند و گرمای نگاهش، روی صورتم چرخید و خیره  
به لبانم شد.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و نهم

لب گزیدم و خجالت زده، سرم را پایین انداختم. فضا  
داشت سنگین می شد و چاره‌ای جز فرار از این  
وضعیت نداشتم. دفتر را از دستش کشیدم و درحالی که  
به سمت آشپزخانه می رفتم، پرسیدم:  
-چای می خوری؟

شنیدم که دمی عمیق گرفت و انگار آن وضعیت، برای او هم نفسگیر بود.

-نیکی و پرسش؟

خود را در آشپزخانه سرگرم کردم تا التهاب گونه‌هایم کمتر شود. نفسی گرفتم و فنجان‌ها را پر کردم. قندانی گوشه سینی گذاشتم و به سمت هال رفتم. روی صندلی کنار بالکن نشسته و به بیرون خیره شده بود. سینی را روی میز کوچک روبه‌رویش قرار دادم و خود نیز روی صندلی چوبی رنگ‌ورو رفته روبه‌رویش نشستم.

-اون پنجره بزرگ ساختمون آجری اون طرف کوچه رو می‌بینی؟

مسیر نگاهش را دنبال کردم و به پنجره‌ای باز با پرده‌هایی که در باد می‌رقصیدند، رسیدم.

-آره.

-اون پنجره... برای اتاق من هست. این بالکن، دقیقا روبه روی اتاق منه.

فنجانش را در دست گرفت و خیره به لبه براق فنجان، نیمچه لبخندی روی لب نشاند و گفت:

-معدبم وقتی که این قدر بهت نزدیکم، و در عین حال، می خوام نزدیک تر از این باشم...

نفس حبس شده ام را آرام آرام رها کردم و سعی کردم خود را به نشنیدن بزنم که اگر می خواستم ادامه حرف هایش را بگیرم، برای هردویمان گران تمام می شد!

-پس هروقت کارت داشتیم، پیام و از بالکن صدات بزنم؟

بدون این که سرش را بلند کند، نگاهش را بالا آورد و لبخندی به رویم زد.

-سعی می کنم همیشه پنجره اتاق رو باز بذارم که صدات رو بشنوم.

-اگه باد نداشت صدام رو بشنوی، چی؟

-به باد میگم صدات رو از همون لای باز پنجره، به داخل اتاق بیاره.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و هفتم

@Vip Roman

فنجان را به انگشت اشاره گرفت و دست آزادش را  
روی دستان مشت شده بر روی میزم قرار داد. نگاهم  
را به دستانمان دوختم و بدون این که چشم از آن گره  
بردارم، زمزمه کردم:

-مهران قراره برگرده به این جا... حضورت برامون  
دردسر میشه.

-مهران قرار نیست ما رو توی این وضعیت ببینه. من  
فقط یه همسایه آشنا هستم که ضمن رسوندن دفترت،  
اومدم تا بهت خوش آمد بگم.

سرم را بالا بردم و لبخند کوچکی کنج لبم نشاندم.  
-البته با دست خالی!

خندید و جرعه‌ای از چای نوشید.

–بله متاسفانه؛ با دست خالی. از بس هول بودم که  
یادم رفت سر راه شیرینی و شکلات بگیرم خانم  
سحابی. شرمنده.

–خواهش می‌کنم. حالا زمان جبرانتون هم می‌رسه،  
زیاد بابتش دلگیر نیستم.

فنجان را روی میز گذاشت و سرش را کمی به سمت  
شانه پیش خم شد. تای ابرویی بالا انداخت و جدی  
نگاهم کرد.

–فکر نکنم تو از جبران کردن‌های من چندان خوشت  
بیاد، لیلا.

لبخندی زورکی به رویش زده و خود را به آن راه زدم.

–مطمئناً خوشم میاد. هرچه از دوست رسد، نیکوست!

–هرچه؟

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

هرچه!

دستم را بالا برد و بوسه گرم و کوتاهی پشت دستم  
نشاند. نفسم در سینه حبس شد و خیره به مژه‌های  
بلند و تابدارش شدم که سرش را آرام به طرف بالکن  
چرخاند و زمزمه کرد:

پسردایت برگشت. من... کم کم برم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و بیست و هشتم



نفس عمیقی کشید و از پشت میز بلند شد. خود را جمع و جور کردم و من هم به احترامش بلند شدم. نگاهی به بالکن انداختم و متوجه شدم که ویگن و مهران، سر کوچه و مشغول صحبت با هم هستند.

-اگر بری، متوجهت نمیشن؟

-طبقه بالا منتظر می مونم تا مهران بیاد و... من برم. دستی روی صورتش کشید و با صدایی آرامتر ادامه داد:

-نمی فهمم چرا برای دیدن کسی که دوستش دارم، باید این طوری رفتار کنم؟

شانه به شانه اش رفتم تا او را بدرقه کنم. بازوهایم را بغل گرفتم و زمزمه کردم:

-ای دل اگرت طاقت غم نیست، برو / آواره عشق چون  
تو کم نیست، برو / ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید /  
ور می ترسی کار تو هم نیست، برو...\*

با لحنی که دلم را زیر و رو می کرد، جوابم را داد:

-ای دوست قبولم کن و جانم بستان / مستم کن و از  
هر دو جهانم بستان / با هرچه دلم قرار گیرد بی تو /  
آتش به من اندر زن و آنم بستان.\*

سینه به سینه ام ایستاد و در چشمانم خیره شد. دستش  
را بالا آورد و موهایم را به پشت گوشم فرستاد. برق  
نگاهش، آتش به جانم می انداخت و پاسخش به قدری  
برایم صریح و آشکار بود که نخواهم دیگر حتی  
کلمه‌ای، از او بپرسم و انتظار پاسخ دیگری از او داشته  
باشم.

لبانش بر روی پیشانی‌ام شستند و چشمانم را با شرم  
توام با لذت بستم. نفس‌هایم آرام‌تر شده بودند و  
به قدری آرامش گرفته بودم که احساس می‌کردم  
پاهایم هم از زمین جدا شده‌اند. با فاصله گرفتنش،  
چشمان من نیز باز شدند و آرام زمزمه کردم:  
-مراقب خودت باش.

دستش را روی گونه‌ام قرار داد و با انگشت شصتش،  
گونه‌ام را دورانی نوازش کرد. برایش سخت بود دل  
کندن و برایم سخت بود جدا شدن. می‌ترسیدم پلک  
بزنم و این تصویر، از جلوی چشمانم بروند.  
می‌ترسیدم از نبودن و از دست دادنش. من... بدون  
یوسف چه می‌کردم؟

\*شاعر: مولانا خداوندگار

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_بیست\_و\_نهم

نزدیک امتحاناتم بود و به هر سختی که شده، روزها را پشت سر می گذاشتم. اوقات فراغتم خلاصه می شد در سر زدن به آقا بزرگ و صحبت کردن درباره احوال خودم و درس هایم و شاعرانی که گاه گاهی، سری به کافه می زدند و حتی سر صبح، سیگار به کام گذاشته و به رادیو «گل های رنگارنگ» گوش می سپردند. من هم میان آن بوی دود نسبتا غلیظ و نجواهای دلبری که از

هر سمتی به گوش می‌رسید، دل می‌دادم به صدای  
خوانندگانی که تنم را جان می‌بخشیدند.

- گل‌های تازه؛ برنامه شماره 52. سرگشته. با همکاری  
هنرمندان: قوامی... شعرها: از «سایه»...

نفس عمیقی گرفتم و سرم را به طرف آقابزرگ  
چرخاندم. لبخندی به رویش زدم و سعی کردم حواسم  
را از شعر سوزناک «سایه» بگیرم.

- حال آقابهادر چطوره؟ باز به دایی مرتضی سر زدن؟

آقابزرگ در حالی که سرش را بالا گرفته و مشغول پاک  
کردن فنجان در دستش با دستمالی سفید بود، غرید:

- اون هم خوبه. ولی مثل همه‌مون، از دستت شاکیه.

روبه‌رویم نشست و فنجان را نیز روی پیشخان

گذاشت. قوری‌اش را بالا آورد و فنجان را پر کرد و

داخل نعلبکی قرارش داد.

-قرارمون غریبه دونستن ما نبود باباجان.  
با حالتی میان خنده و گریه، نگاهش کردم. چطور به او  
توضیح می‌دادم که اصلاً نیتم آن نبود و به جز آنان،  
دیگر کسی را ندارم؟ لب‌گزیدم و در دل با خود گفتم  
دروغ که حناق نیست! لب‌خندی زورکی روی لب نشاندم  
و دستان سردم را روی دستش گذاشتم. سعی کردم با  
لحنی نرم، کمی افکارش را آرام کنم.  
-قضیه این نیست دورتون بگردم. من خونه جدید  
گرفتم که به دانشگاهم و شما نزدیکتر باشم، همین.  
وگرنه چرا باید احساس غریبی کنم آخه؟  
شانه‌ای بالا انداخت، عینک را روی بینی‌اش جابه‌جا  
کرد و نگاهش را از من گرفت. از روی صندلی‌اش بلند  
شد و درحالی که دنبال چیزی در زیر پیشخان  
می‌گشت، زمزمه کرد:

-نمی دونم والا. مثلا چون من پیرمرد، برای توی جوون  
دیگه حوصله سر بر شدم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی ام

لبخند عمیقتر شد و با عشق به او نگریستم. مگر  
می توانستم این پیرمرد را دوست نداشته باشم و از  
بودن با او، احساس بدی پیدا کنم؟  
-آقابزرگ؟ من اوقات بیکاریم رو میام پیش شما تا  
جون بگیرم. تنها ساعت هایی که کلاس ندارم و هوا

روشنه، با بودن کنار تون و گوش دادن به «گل‌ها» و  
مشاعره باهاتون می‌گذره. چطوری حوصله‌ام از بودن  
کنار شما سر میره؟

چند شکلات نسبتاً درشت روی میز گذاشت و همان  
پوسته روییشان، داشتند به من چشمک می‌زدند که  
قبل از چای، حداقل دوتایشان را بخورم. چشم ازشان  
گرفتم و به آقابزرگ نگاه کردم که نیمچه لبخندی به  
رویم زد و یکی از شکلات‌ها را به طرفم هل داد.  
-وسط این بحث هم نمی‌تونم چشم ازشون برداری،  
نه؟

لب برچیدم و درحالی که سعی می‌کردم خنده‌ام را  
پنهان کنم، پوسته شکلات را باز کردم.  
-خودتون نقطه ضعف من رو می‌دونید. عمداً این رو  
آوردید؟



-خب معلومه که عمدا آوردم، که زبونت رو باز کنم! تو هم که ماشاءالله... چیزی از قلم ننداختی.

گاز کوچکی به شکلات زدم و لبخندم بیش از قبل کش آمد. عاشق این پیرمرد و حتی قهر کردن هایش بودم. فنجان چایم را برداشتم، قلوپی از آن نوشیدم و حواسم را به رادیو دادم.

-«من همه جا، پی تو گشته‌ام / از مه و مهر، نشان گرفته‌ام / بوی تو را، ز گل شنیده‌ام / دامن گل، از آن گرفته‌ام...»

-حواست باشه باباجان، نسوزی.

فنجانم را پایین آوردم و چشم از سر لذت بستم.

-نه آقابزرگ، حواسم هست. اصلا چای توی این کافه یه عطر دیگه‌ای پیدا می‌کنه. حالا می‌فهمم چرا این قسمت از لاله‌زار، هنوز روح خودش رو داره.

-ای پدر سوخته! راستی دخترم... قبل از امتحانات،

بر نمی گردی گیلان؟

فنبجان را داخل نعلبکی گذاشتم و انگشت کوچکم را  
گوشه لبم کشیدم. دم عمیقی گرفتم و به دلتنگی ای که  
حتی لحظه ای نیز رهایم نمی کرد، فکر کردم. حتی وقتی  
که غرق در شادی بودم، باز اندوه کوچکی گوشه دلم  
یادآور خانواده ام می شد. یادآور گیلانم. یادآور صدای  
دریا و آن آبی بی انتها...

معشوقه پرست ❀❀

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_یکم

-خیلی دلم می خواد بر گردم آقابزرگ. راهی هم نیست، شاید پنج، شیش ساعتی توی جاده باشم. ولی...

-ولی چی باباجان؟

پیشانی ام را به دستم تکیه زدم و خیره به نقطه نامعلومی از میز شدم.

-درس هام خیلی سنگین شدن. اون قدری که شاید این فرجه ها هم برام کم باشن. ادبیات خیلی سنگین تر از چیزیه که فکرش رو می کردم. باخنده گفت:

-فکر کردی تهش دوتا حفظ شعر و دونستن زندگی نامه حافظ و سعدیه؟

با زاری نگاهش کردم و سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

— به غلط کردن افتادم آقابزرگ!

سری تکان داد و بی صدا خندید. شکلات دیگری به سمتم سر داد و گفت:

— بعد از امتحانات، باهم برمی‌گردیم گیلان. من هم... می‌خواستم برم سراغ انتظام خان. شنیدم دیگه اون خُلق و خوی سابق رو نداره و مثل من، اون هم از پا افتاده. برم باهاش صحبت کنم، شاید... راضی شد که با فرهاد آشتی کنه.

دستش را گرفتم و ذوق‌زده نگاهش کردم.

— واقعا باهام میاید؟ مامان از خوش حالی بال درمیاره! نمی‌خواین بهش چیزی بگین؟ چند هفته دیگه امتحاناتم تموم میشه، تا اون موقع کلی وقت هست.

- چشم انتظارش بذارم، طاقت نیاره و خودش پاشه  
بیاد تهرون؟

دستی به ریشش کشید و آرامتر زمزمه کرد:

- این هم فکر بدی نیست...

سپس سرش را بالا آورد و جدی گفت:

- اما نه؛ هیچی نگیم. من باید انتظام خان رو بینم. تو  
هم اگه نامه‌ای، تلفنی، چیزی داشتی، بهشون هیچی از  
رفتن من نمیگی. باشه؟

سرم را به نشان تایید تکان دادم و لبخندی به رویش  
زدم.

- چشم، خیالتون راحت باشه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_دوم

آخرین جرعه چای را نیز نوشیدم و شکلات دیگر را  
درون جیبم گذاشتم. نگاه آقا بزرگ به دنبال دستم آمد  
که خندیدم و برای دفاع از خودم گفتم:  
-خوشمزه است. بعد تقصیر خودتونه، چرا شکلاتها رو  
پخش کردید جلوی من؟  
-در دیزی بازه باباجان، حیای گربه کجا رفته؟  
-گربه هه وقتی شکلات می بینه، شرم و حیاش رو میده  
موش بخوره!

بند کیفم را روی شانهام مرتب کرده و کتابم را در  
آغوشم جابه جا کردم.

—من دیگه برم آقابزرگ. هوا داره تاریک میشه. کاری  
ندارید؟

—می خوای شام رو بیا پیش ما، آخر شب بهادر  
برسونتت؟

—نه قربونتون بشم. باید برگردم. کلی درس برای فردا  
دارم.

و خدا حافظیمان، با وجود «تو ای پری کجایی» بیشتر از  
چیزی که باید، طول کشید و از ثانیه به ثانیه اش  
استفاده می کردم تا حداقل آن شعر را به نیمه برسانم و  
سپس بروم. دستم را درون جیب هایم گذاشتم و نفس  
عمیقی گرفتم تا از هوای خنک آذرماه لذت ببرم. لبخند

روی لبانم عمیقتر شد و فارغ از هر فکری، شروع به قدم زدن کردم.

سر خیابان رسیدم و متوجه شدم شخصی، با فاصله کمی از من، راه می‌رود. برایم عجیب بود که چطور هر قدمش را همراه من برمی‌داشت و حتی، همراه من از خیابان رد شد. داخل کوچه شدم و به خیال این که دیگر مرا گم کرده، نفسی از سر آسودگی کشیدم که متوجه شدم او نیز به داخل کوچه پیچید. گلویم خشک شد و قدم‌هایم را آهسته‌تر کردم. در نزدیکی ابتدای کوچه، روی زمین چهارزانو نشستم و مشغول باز و بسته کردن بند پوتینم شدم تا از کنارم رد شود. مرد جوان و بلندقامتی بود. پالتویی بلند و مشکی به تن داشت و موهایش را نیز تا حد امکان، کوتاه کرده بود. بلند شدم و من نیز پشت سرش قدم برداشتم. جلوتر از من می‌رفت و در کمال تعجب، به سمت ساختمان



من قدم برمی داشت. شک داشتیم که وارد شوم یا نه.  
ترسیده بودم اما نمی توانستم مسیرم را عوض کنم.  
اگر می فهمید که شک کرده ام و دنبالم می کرد، چه؟ اما  
اگر به هر دلیلی سعی داشت به زور وارد خانه ام شود،  
چه غلطی می کردم؟

داخل ساختمان شد و وحشت زده و باکراه، پشت  
سرش رفتم. در ساختمان را بستم و همین که برگشتم،  
متوجه یک جفت چشم مشکی شدم که کنجکاو و  
موشکافانه، به من زل زده و واکاوی ام می کردند. دستم  
را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم. او دیگر که بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_سوم

اخم ریزی میان ابروانش افتاده بود. انگار با همان  
چشمان سیاهش می خواست بفهمد که من کیستم.  
اما... او قرار بود بفهمد؟ او کسی بود که مرا تا خانه ام  
تعقیب کرده بود!

-اتفاقی افتاده خانم؟

سعی کردم خود را نبازم. سینه سپر کردم و مثل  
خودش، جدی گفتم:

-نمی دونم؛ شما بهم بگید؟

انگار که از شجاعت کلامم جا خورده باشد، ابروانش  
بالا پریدند. قدمی به جلو برداشت که متعاقبا عقب  
رفتم و سر جایش ایستاد. دستانش را به حالت تسلیم  
بالا آورد و متوجه تسبیح میان انگشتانش شدم.

-عذر می خوام، انگار سوء تفاهمی شده. من ساکن طبقه اول هستم.

لبم را به زیر دندان کشیده و محکم گزیدمش. این چه توهمی بود که زده بودم؟ شرمنده و خجالت زده گفتم:

-من معذرت می خوام؛ اصلا اهالی این ساختمون رو نمی شناسم.

-شما همسایه بالایی هستید که تازه به این جا نقل مکان کرده؟

شرمگین سرم را پایین انداختم.  
-بله.

-خیلی خوش آمدید، خانم. راستش وقت نشد پیام و بهتون خوش آمد بگم. اعضای خانواده رو هم موقع رفت و آمد ندیدم تا سلامی خدمتتون عرض کنم و...

نمی دانستم گفتنش درست بود یا نه. اما به هر حال که خودش قرار بود متوجه شود.

-کسی توی اون خونه نیست. فقط منم که میرم دانشگاه و برمی گردم.

متفکر نگاهم کرد و آرام پرسید:

-شما... خواهرزاده آقای مجد هستید؟ چندهفته پیش با

یه آقای اومدن و خونه رو دیدن...

متعجب پاسخ دادم:

-بله؛ شما دایی رو از کجا می شناسید؟

-اختیار دارید خانم. مگه میشه کسی مجله های ایشون

رو نخونه؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_چهارم

خندهام را فرو بردم و به یک لبخند کوچک اکتفا کردم.

-درسته؛ اما... مجله برای بانوان نبود؟

لبخند دندان نمایی زد و درحالی که همراه من به سمت

راه پله می رفتیم، گفت:

-برای خواهرم تهیه شون می کنم. روشن دل هستن و...

من برایشون نوشته ها رو می خونم.

از سوالی که کرده بودم پشیمان شدم. اصلا به من چه

که او چه می خواند و چه نمی خواند؟ تلاشم را کردم تا

ناراحتی در کلامم هویدا نباشد.

—چه برادر مهربونی... خواهرتون همراه شما زندگی می‌کنن؟

—بله، هردو باهمیم. اگر... به نظرتون اشکالی نداره، یک روزی که سرتون خلوت بود، برای ناهار به منزل ما تشریف بیارید. مطمئنم سارا خوشحال میشه که ساعاتی رو کنار «لیلای مجنون» باشه. شاید باورتون نشه اما مجبورم می‌کنه که بارها براش بخونم. چه بسا، بعضی هاشون رو از بر باشه.

از فکر ملاقات با دختری که خط به خط اشعارم را شنیده و برای احوال دلش؛ با خود مرور می‌کرد، لبخندی بر روی لبانم جا خوش کرد. می‌توانستم از دیدار با او امتناع کنم؟

—حتما. مشتاق دیدار سارا جان هم هستم.

نزدیک در خانه‌شان که شدیم، سری برایش تکان  
 دادم و لبخند کوچکی، کنج لبم نشاندم.  
 -سلامم رو به ایشون برسونید. با اجازه.  
 خداحافظی کوتاهی کردیم و سریع از پله‌ها بالا رفتم.  
 نمی‌خواست حتی به دیدار خجالت‌آورمان فکر کنم و  
 افکارم را به سمت سارا و روحیاتش سوق می‌دادم.  
 پشت میز نشستیم و کیفم را رویش انداختیم. همان‌جا،  
 کت بلندم را از تن بیرون کشیده و گوشه‌ای از میز  
 گذاشتمش. با صدای تقه‌ای که از مسیری نسبتاً دور  
 می‌آمد، سرم را بالا برده و چرخاندم. در بالکن باز بود و  
 می‌توانستم صدا را نسبتاً واضح بشنوم. به بالکن رفتم  
 و متوجه مردی شدم که کنار پنجره اتاق مانده و با  
 پشت انگشت اشاره، به آن ضربه می‌زد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_پنجم

کوچه به قدری باریک بود که خانه‌ها نزدیک هم باشند  
و رفت و آمد ماشین‌ها آن قدری کم بود که بتوانم  
به راحتی، صدایش را بشنوم.  
-عصرتون بخیر خانم.

سری برایش تکان دادم و بازوهایم را بغل گرفتم. به  
نرده تکیه زدم و بالبخندی کوچک، به چشمان روشنی



که حتی در این وانفسای عصر نیز می درخشیدند، خیره شدم.

-عصر شما هم بخیر آقای دکتر.

-سردت نشه؟

نفس عمیقی گرفتم و لبخندم عمیقتر شد.

-نه، هوا خوبه.

در درگاه پنجره مانده و دستش را به چهارچوب تکیه زده بود. ابروهایش را بالا انداخت و سعی کرد دوطرف پیرهن دکمه‌دارش را به هم نزدیک کند. تمام تلاشم را به کار بردم تا چشمم از قفسه سینه برهنه‌اش بگیرم اما لعنت چشم هرزی که نمی توانست جلوی خود را بگیرد!

-پس فقط منم که گرممه؟

به زور نگاهم را تا چشمانش بالا کشیدم.

-سرما نخوری؟

تای ابرویی بالا انداخت و باشیطنتی آشکار پرسید:

-این وضعیتم معذب می کنه؟

نفس دیگری از خنکای هوا گرفتم تا التهاب اندک  
گونه‌هایم رفع شود. باید مثل خودش شیطان می شدم  
تا کمی دست از اذیت کردن هایش می کشید!

-مطمئنم خود شما رو اون قدری معذب می کنه که  
ندارید من بیشتر از این، معذب بشم.

و با چشم و ابرو، یه دستانی که دوطرف پیرهنش را  
گرفته بودند، اشاره کردم. لبخندش عمیقتر شد و  
شروع به بستن دکمه‌های لباسش کرد.

-عادت ندارم به این وضعیت.

-اما عادت داری به خجالت دادن من؟

لبخند دندان‌نمایی زد و برای لحظه‌ای کوتاه، خیره نگاهم کرد.

—خجالت کشیدنت اون قدری شیرین هست که پای همه عواقبش هم باشم.

سکوت‌مان طولانی و معنادار بود و هیچ کدامان، حاضر نبودیم این ارتباط چشمی را قطع کنیم. دستی روی بازوهایم کشیدم تا با حرارت کف دستانم، گرمشان کنم و سپس پرسیدم:

—می‌خوام چای بذارم، شیرینی داری همراه خودت بیاری؟ البته شیرینی خونه‌ام محفوظه‌ها.

لبخند دندان‌نمایی زد و خواست چیزی بگوید که صدای ماشینی از سر کوچه شنیده شد و یوسف نگاهی به پایین انداخت. دستی را میان موهایش کشید و با اشاره چانه‌اش به پایین، گفت:

-بمونه برای وقتی دیگه... الان مهمون داری.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_ششم

سری برایم تکان داد و از پنجره اتاقش فاصله گرفت.  
پرده را کشید و از پس چراغ کم سویی که در اتاقش  
روشن بود، متوجه شدم که پیرهنش را از تنش بیرون  
می کشد. چشم از آن پنجره وسوسه کننده گرفتم و از  
جلوی بالکن، به کنار آمدم. به آشپزخانه رفتم تا زیر

کتری را روشن کنم و همان حین، صدای در به گوشم رسید. دستانم را خشک کردم و به سمت در رفتم. با باز شدن در، بهادر لبخندی به رویم زد و با چشم، به دستانش اشاره کرد تا وسایل را از دستش بگیرم.

–سلام علیکم حاج خانوم، احوالتون چطوره؟

خندیدم و با تشکر کوتاهی، پاکت‌ها را از او گرفتم.

–سلام. چرا زحمت کشیدید آخه؟

–چه زحمتی مو طلا؟ وظیفه‌ست. همه رو اقام بار

ماشین کرد، گفت ببر بده به اون طفل معصوم، امروز فرداست که دور از جون، سرپا باشی و چهلت دربیاد!

با اخم و خنده نگاهش کردم.

–آقابزرگ این همه گوشت و چربی رو نمی‌بینه؟

-والا از خدا که پنهون نیست، از ما هم همین طور، چیزی جز دوتا استخون و یه روکش روئیت نمیشه! حالا این ها رو ولش کن؛ یه چای مستی بده بهم که از پا افتادم. چه خبره آق داداش رفته خونه گرفته وسط آسمون؟

تا پشت میز کهنه نزدیک بالکن جای بگیرد، به آشپزخانه رفته و بساط چای را آماده کردم. آقابزرگ فکر همه جایش را کرده بود و یکی از پاکت های فرستاده اش، پر بود از شکلات های مورد علاقه ام! پاکت دیگری، شیرینی و دیگری، کیک داخلش بود. از هر کدام، تعدادی داخل سینی گذاشتم و پاکت های حاوی میوه و گوشت را به یخچال انتقال دادم. سینی به دست، به حال بازگشتم که متوجه شدم بهادر پاهایش را بر روی میز گذاشته و تا حد امکان، سرش را به عقب خم کرده بود. به حدی که سرش کاملا از

تکیه گاه صندلی به عقب آویزان شده بود. لبخندی روی لب نشاندم. سینی را روی میز گذاشته و آن طرف میز نشستم. تا متوجه من شد، پاهایش را جمع و جور کرد و گفت:

– شرمنده‌ها، خداوکیلی جنازه‌ام. یعنی زنده و از بوق سگ میرم توی اون مغازه کوفتی، این موقع‌ها دیگه جنازه‌ام تشییع میشه.

– دور از جونتون. بیاید، یه چای بخورید به قول خودتون یه نموره جون بگیرید!

خندید و فنجانش را به طرف خود کشید.

– میگم... موطالا... این اطراف یه پستی پیدا نمیشه که من کف همین زمین پخش بشم؟ والله کمر برام نموند روی این صندلی خشک. چیه این باکلاسی لامسب؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_هفتم

باخنده سری تکان دادم و درحالی که از پشت میز بلند می شدم، گفتم:  
- شما سینی رو بذارید زمین، من الان یه بالشت میارم براتون.

- آخ قربون دستت. فقط شرمندهات شدما دایی، دیگه حال آسمون ریسمون بافتن نداشتیم!  
بالشتی پشت کمرش گذاشتم و با آسودگی تمام، به بالشت تکیه داد و یکی از زانوهایش را به سمت



شکمش تا کرد. ساعدش را روی زانویش گذاشت و  
کمی به طرفم خم شد.

-لیلا، غرض از مزاحمت، کارم پیشت گیره قربونت!  
چطور بگم...

با ابروهایی بالا رفته و هیجان زده نگاهش کردم که  
دستی پشت گردنش کشید و ادامه داد:

-والا چشممون یکی رو گرفته و... خودم روی گفتنش  
به آقامون رو ندارم.

لبخندم تا حد امکان کش آمد و باخنده گفتم:

-پس بگو این شیرینی‌ها برای چی بوده... می‌خواستید  
سبیلم رو چرب کنید؟

-زیرسبیلی که چه عرض کنم... این فقط یه چشمه‌اش  
بود! دستم به تمبونت موطلا، خودت با آق بزرگت حرف  
بزن، باهات درمیون بذار!

تای ابرویی بالا انداختم و با خباثت پرسیدم:

-چی به من می‌رسه؟

-بهت که گفتم دایی جان، این فقط یه چشمه‌اش بود.

دیگه خودت برو، تا تهش!

مشتاق نزدیک‌تر شدم و انگار که کسی گوش ایستاده

باشد، با صدایی آرام‌تر پرسیدم:

-حالا طرف کی هست؟

-غریبه نیست، زندایتته!

مشتی به بازویش زدم که مردانه خندید و میان

خنده‌هایش گفت:

-دختر همسایه‌ست. چادر چارقده به سر می‌کنه و

صبح‌ها میره سر کوچه، چارتا نون بگیره. دختر اول

خونواده‌ست انگار. دوتا داداش کوچیک‌تر از خودشم

داره. خانواده ابروداری هستن، همه سرشون تو کار  
خودشونه.

با شیطنت گفتم:

-خوشگله؟

چشمانش برای لحظه‌ای درخشیدند.

-عینهو پری‌هاست! ندیدیش که...

-حالا... مطمئنید که مجرده؟ نشون کرده و این‌ها  
نیست؟

-نه نه، خیالت تخت. پرس‌وجو کردم. خواستگار نه که

نداشته باشه‌ها، نن باباش نمی‌دنش. خب... می‌گن

مورد مناسب دخترشون پیدا نمیشه. مثل این خانواده‌ها

نیستن که دختر بزرگ کنن، به امید شوهردادنش به

اولین خواستگارش. از طرفی... منم که ننه و اقام به

رحمت خدا رفتن و تنها کسی که می تونه پشتم رو بگیره، آقا بزرگه...

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_هشتم

دستم را روی شانهاش گذاشتم و لبخند پرمهری به رویش زدم.

-این چه حرفیه آخه؟ همه ما یه خونواده ایم. قرار نبود ما رو غریبه بدونیدها.

زیرچشمی نگاهم کرد و لبخند کجی به رویم زد.

- دارم ننه من غریبم بازی در میارم!  
خندیدیم و فنجان چایش را برداشت. قلویی از آن را،  
همان طور تلخ نوشید و نفس عمیقی گرفت.  
- مگه میشه چای، گوشت بشه و بچسبه به تن؟  
فکرم روی حرفهایش بود. طاقت نیاوردم و پرسیدم:  
- از کجا فهمیدید دوستش دارید؟  
ابروهایش بالا پریدند و فنجانش را پایین آورد.  
- والا... هر وقت اون چشما مداد کشیده‌اش رو که  
می دیدما، دلم هُری می ریخت. نمی دونم... به خودم  
می اومدم و می دیدم که ای داد بی داد، فکرم پی  
چشمای لامسبشه و وسط کارم، گل کاری کردم! زبون  
حرف زدن باهش رو نه که نداشته باشم، ولی همون  
زبون نصفه نیمه‌ام هم می گرفت و من خاک بر سر،  
پیشش لال می شدم. عاشقی چیز خوبی نیست دایی؛

آدم رو فلج می کنه، حواس پرت می کنه، از خواب و خوراک می اندازه و کلا، اون چشما سگ مسبش زندگی برات نمی ذاره...

جمله به جمله اش را با تمام وجود احساس می کردم. تعریف ساده بود اما انگار که مرا توصیف کرده باشد، تک تک کلماتش درباره من هم صدق می کردند. لبخند تلخی به رویش زدم و خیره به نقطه ای نامعلوم، زمزمه کردم:

-این طوری که شما میگرد... خدا عاشقی رو نسیب دشمنم هم نکنه.

-والا چه عرض کنم؛ نسیب گرگ بیابون هم نکنه! اما شیرینه، موطلا. با همه گندایی که به زندگی آدم می زنه، خیلی شیرینه. درسته، از خواب و خوراک

می‌افتی، از کار و زندگی می‌افتی، شب و روزت همیشه  
اون چشما سگ دارش، ولی... عجیب دل چسبه بی‌پدر!  
باخنده پرسیدم:

-اون پری‌رو؟

با خنده و اخم به من توپید:

-خیر خانم، عشق رو منظورمه! حالا تو هم زیاد سوالا

فلسفی از من نکن، این چای از دهن افتاد!

فنجان را در دست گرفتم و خیره به سرخی درونش، به

گفت و گویمان فکر کردم. این عشق چه‌ها که بر

سرمان نیاورده بود و چه بی‌تابانه طلبش می‌کردیم.

بی‌شک که دسته دیوانگان، عاقل‌تر از ما بودند...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_سی\_و\_نهم

داخل دانشکده شدم و بدون این که توجهی به اطراف بکنم، به سمت ساختمان اصلی قدم برداشتم. با شنیدن صدای آشنایی، حواسم را جمع کردم و به طرف منبع صدا چرخیدم.

-لیلاجان؟ لیلا؟ خانم سحابی؟!

صدای سحر بود؟ با لبخند به طرفش چرخیدم و مشتاقانه، دستانم را برای در آغوش کشیدنش گشودم.

-سلام دورت بگردم. خوبی؟



خودش را به من رساند و نفس نفس زنان، مرا بغل گرفت.

—سلام خانم خانما. حالت چگونه؟ چندبار صدات زدم، اون قدری غرق بودی که صدام رو نشنیدی.

لبخندم کش آمد و خجالت زده گفتم:

—شرمنده تو رو خدا؛ غرق فکر بودم، صدات رو نشنیدم.

از بازویم آویزان شد و درحالی که پابه پایم قدم برمی داشت، پرسید:

—کی کلاس داری؟ می خوام... باهات حرف بزنم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و گفتم:

—حدوداً... نیم ساعت بعد. هنوز مونده تا شروع کلاس.

دستم را روی دستان گره خورده‌اش به دور بازویم  
گذاشتم و او را به سمت نیمکتی که در فاصله‌ای نزدیک  
به‌همان قرار داشت، کشاندم. مشتاق چشم به چهره  
هیجان زده‌اش دوختم و کنجکاو پرسیدم:

— چیزی شده سحر؟

— خب... می‌خوام درباره یه موضوعی باهات حرف  
بزنم...

آب دهانش را فرو برد و ادامه داد:

— پسردایت... چرا چندوقته اخم‌هاش توی همه؟  
اتفاقی افتاده؟

اخم ریزی کردم و کنجکاو اما آرام پرسیدم:

— چیزی که بهت نگفته؟

– نه نه. فقط من... همش احساس می کنم که سعی  
داره جلوی چشمم نباشه... از من دوری می کنه و...  
نمی دونم لیلا. من کار اشتباهی کردم؟  
خدا لعنت نکند مهران. این موش و گربه بازی هایت  
دیگر برای چه بود؟ سری از روی تاسف تکان دادم و  
سعی کردم با لحنی نرم، سعی کردم آرامش کنم.  
– نه دورت بگردم. اون بنده خدا، با خودش مشکل داره.  
تو اصلاً به خودت نگیر!  
– آخه... حس می کنم از من بدش میاد.  
لبانم را جمع کردم و متفکر، چشم به چهره نگرانش  
دوختم. حال فهمیده بودم که آن هیجان، بیشتر به خاطر  
استرس و دلهره بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_چهلَم

-چطور بگم... کلا با من حرف نمی زنه، مستقیم نگاهم نمی کنه، اما... بعضی وقتها، وقتی از بالای کتاب یا مجله توی دستش نگاهم می کنه، مچش رو گرفتم. وقتی من توی آشپزخونه ام، حتی اگه از تشنگی هلاک هم بشه و فقط همون لحظه زمان استراحت داشته باشه، اصلا داخل نمیشه. تو هم فکر نمی کنی که یکم عجیبه؟

جلوی خنده ام را گرفتم و به لبخند کوتاهی بسنده کردم. این پسر عملاً چیزی از عاشقی و دزدکی نگاه کردن، هیچ چیز نمی دانست. بدتر گند می زد به احساس

طرف مقابلش و او را نگران می کرد. هم زمان با بیرون فرستادن نفسم گفتم:

-والا اون بشر یه تخته اش که چه عرض کنم، چندتایی تخته کم داره. حالا تو نگران این چیزها نشو. اون... فکر کنم یه احساسی بهت داره ولی... با خودش مقابله می کنه. اما از طرفی هم نمی تونه جلوی خودش رو بگیره! متوجه منظورم که هستی؟

با ابروهایی بالا پریده نگاهم می کرد. دیدم که گونه هایش به آبی رنگ گرفتند و خجالت زده، سرش را پایین انداخت.

-فکر نکنم لیلا...

این بار نتوانستم جلوی لبخند دندان نمایم را بگیرم. دستم را روی شانهاش قرار دادم و گفتم:

- فکر نکن، مطمئن باش! اون دوستت داره، فقط  
 طفلکی اون قدر ناشیبه که نمی‌دونه چطور حتی قدمی  
 پیش بذاره! الان هم توی مرحله انکار هست. بهش  
 فرصت بده با خودش کنار بیاد، بعد متوجه میشه که  
 سعی داشته از چه جواهری چشم پوشی کنه.  
 لحظه‌ای، هردویمان سکوت کردیم و نفس عمیقی  
 گرفتیم. نیم‌نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم و دوباره به  
 سحر نگاه کردم. مجدداً سرم را به سمت ساعت  
 برگرداندم و با دیدن عقربه‌ها، گونه‌هایش را بوسیدم و  
 باعجله از روی نیمکت بلند شدم.  
 - سحر من برم، کلاس شروع شد. ببخشید تورو خدا،  
 وسط بحثمون پاشدم.  
 به پایم بلند شد و بالبخند، سری تکان داد.  
 - برو فداتشم. من هم باید برم دفتر، کلی کار دارم.

چشمکی زدم و باشیپنت گفتم:

—خودت رو بزن به اون راه، بذار بچه زیرزیرکی  
نگاهش رو بکنه!

پشت چشمی برایم نازک کرد و هر دویمان خندیدیم. با  
خداحافظی کوتاهی، از هم فاصله گرفتیم و این بار،  
تقریباً به طرف کلاسم دویدم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و یکم

به جلوی در کلاس رسیدم و نفس نفس زنان، پشت در ایستادم. نفسم که جا آمد، در را باز کردم و پاورچین، به سمت صندلی قدم برداشتم. یوسف آن طرف کلاس ایستاده و مشغول نوشتن بر روی تخته بود. خواستم بنشینم و بدون این که سر برگرداند، گفت:

– خانم سحابی؛ کمی دیر نکردید؟

آب دهانم را فرو بردم و خیلی آرام، روی صندلی ام نشستم.

– عذر می خوام استاد. یه مشکلی پیش اومد، نتونستم خودم رو زودتر به کلاس برسونم.

بدون این که نوشتنش را متوقف کند، نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

– و با بیست دقیقه تأخیر، تشریف آوردید.



سپس به طرفم چرخید. با تای ابرویی بالا رفته و جدی، خیره به من گفت:

-آخر کلاس بمونید، کارتون دارم.

«چشم» آرامی گفتم و در خود مچاله شدم. بدون هیچ حرف دیگری، به تدرییش ادامه داد و بین جملاتش، فهمیدم کدام صفحه و پاراگراف هستیم. حتی جرئت نداشتیم از بغل دستی‌ام سوالی بپرسیم که مبادا، بهانه دستش ندهیم! تا آخر کلاس، حتی جیکم هم درنیامد و با چشم، جملاتی که می‌خواند را دنبال، و مطالبی که می‌گفت را یادداشت می‌کردم. بالاخره پس از یک ساعت، کلاس به اتمام رسید و با گفتن «خسته نباشید» ای، دانشجویان از روی صندلی‌هایشان بلند شدند. من هم خیلی آرام و بی‌سروصدا، از روی صندلی‌ام بلند شدم و خواستم در میان جمعیت خود را

به بیرون از کلاس پرت کنم که صدایش، غافلگیرم  
کرد:

-خانم سحابی؟

آب دهانم را فرو بردم و نفسم را در سینه حبس کردم.  
خواستم قدم دیگری بردارم که گفت:

-شما که قرار نیست بدون اجازه من از کلاس خارج  
بشید؛ نه؟

چشمانم را بستم و نفسم را محکم به بیرون فرستادم.  
چرا کاری می کرد که جلوی همه دانشجویان خجالت  
بکشم و حتی خودم هم به وضعیت پیش آمده مشکوک  
شوم؟ هرچند، وضعیت آن قدری واضح بود که دیگر  
جایی برای شک و شبهه باقی نمانده بود! آرام  
به سمتش چرخیدم و سرم را پایین انداختم.

-بله استاد؟

-گفتم تشریف داشته باشید؛ باهاتون کار دارم...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و دوم

همه بیرون رفتند جز من و یوسف. کیفش را جمع کرد  
و به طرفم آمد. روبه رویم ایستاد و با اخم و جدی،  
نگاهم کرد. نفسم در سینه حبس شده و بدون این که  
پلک بزنم، به چشمان آسمانی اش خیره شدم. چه در  
نگاه لعنتی اش داشت که این طور مرا واله و حیران خود  
می کرد؟

-چی شده بود؟ اتفاقی افتاده بود که دیر اومدی؟

تمام تلاشم را کردم که حواسم را جمع کنم و دست از آن خیرگی ام بردارم. اما آن چشم‌های آبی... مگر امانم می‌دادند؟

-راستش... نه. سحر رو دیدم، یکم با هم حرف زدیم و بعد اومدم کلاس.

-خوبه... بی خیال سحر خانوم؛ چرا باید سر کلاس من دیر حاضر بشی؟ هوم؟ مگه نگفتم از دانشجوی وقت‌شناس خوشم نمیاد؟

ابروهایم را بالا دادم و گوشه لبم به نشان لبخند کش آمد. می‌خواست بازی کند؟ من هم هم‌بازی خوبی برای سربه‌سر گذاشتن‌ها و اذیت کردن‌هایم بودم!  
-من هم از افراد منضبط دل خوشی ندارم.

و لبخند دندان‌نمایی به رویش زدم که دو قدم فاصله  
بینمان را هم طی کرد و سینه‌به‌سینه من ایستاد. برای  
دیدنش مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و با نگاهی  
لرزان، زل‌بزنم به آن تپله‌های درخشان نشانده میان  
صورتش.

- که از افراد منضبط خوشتر نمیاد؟ می‌خوای کاری کنم  
که عاشقِ یه فرد فوقِ منضبط بشی؟  
مثل خودش آرام‌گفتم:

- به‌زور می‌خوای عاشقم کنی؟  
لحنش نجواگونه بود؛ در عین تحکم، نرمی خاصی  
داشت که از تک‌تک کلماتش، آرامش به وجودم تزریق  
می‌شد.

- آخه چه زوری، اون هم وقتی که این دلبر، خیلی‌وقته  
دل‌داده شده؟

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. اگر قدم دیگری هم نزدیک می شد، می توانست صدای تپش تند قلبم را بشنود. به خودم جرئت دادم لبم را با زبانم تر کردم. -دلدادگی دلبر که دیگه نیاز به بازگویی نداره.

لبخند دلنشینی روی لبهایش نشست و نگاهش، بین چشمها و لبانم جا به جا شد.

سرش را پایین تر آورد و در همان حال، زمزمه کرد: -تا همین چندماه پیش، دائم با خودم زیر لب زمزمه می کردم که «دلبر که جان فرسود از او / کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او / باشد که دل داری کند\*...». می فهمی منظورم رو؟ من ... جوابی از دلبرم نگرفته بودم و می ترسیدم که مبادا... آخ اگر بدونی که وجودت چقدر برای من باارزشه عروسک...

\*حافظ

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_سوم

کیفش را روی میز گذاشت و دستش را به طرف صورتش آورد. چانه‌ام را آرام، میان انگشت شصت و اشاره‌اش گرفت و سرم را بالا نگه داشت. سرش را نزدیک آورد و برخلاف آن طوفان متلاطم چشمانش، لبانش را نرم و محتاط، روی لب‌هایم گذاشت.

توان تکان خوردن و حرکت کردن نداشتیم. آرام و با احساس مرا می‌بوسید و به هیچ وجه نمی‌توانستم با او مقابله کنم. انگار تمام حس مقابله و سرکوبم فلج شده بود، من بودم و یوسف و عشق میانمان که با این بوسه، به حد خود رسیده بود.

در تمام مدت آن بوسه سرشار از عشق و احساسش، بی حرکت مانده و ماتم زده بود. بالاخره به خودم آمدم و دستان لرزانم، روی سرشانه‌هایش نشستند. یکی از دستانم ناخودآگاه بالا رفت و میان موهای صاف و نسبتاً بلندش فرو بردم. نمی‌دانستم چند ثانیه و حتی چند دقیقه گذشته بود که بالاخره به قصد نفس گرفتن، از من جدا شد. هردو نفس نفس می‌زدیم. زبان حرف زدن نداشتیم. آتش از یقه‌ام ساطع می‌شد و گونه‌هایم به قدری داغ کرده بود که مطمئن بودم تمام خون بدنم، در همان نقطه جمع شده.



-این لب بوسه فریبی که تو را داده خدا / ترسم آینه  
به دیدن ز تو قانع نشود.\*

به خودم آمدم، چشم‌هایم را باز کردم و نگاهش کردم.  
دستم را بالا آوردم، روی گونه‌اش گذاشتم و زمزمه  
کردم:

-دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو\*...  
این حرفم کافی بود تا دوباره کارش را تکرار کند و  
لب‌هایم، اسیر بوسه‌هایش شود و از حرکت قاصر  
بمانم. با دست چپش، کمرم را گرفت و مرا به خودش  
چسباند و دست دیگرش میان موهایم خزید. با  
خنده‌ای لرزان و درونی آشوب، دستم را روی قفسه  
سینه‌اش گذاشتم و از او فاصله گرفتم تا نفسی بگیرم.  
سیبک گلویش بالا و پایین شد و همان طور که  
چشمانش بسته بود، آرام اسمم را صدا زد:

-لیلا؟

قفسه سینه ستبرش، هم زمان با نفس نفس زدنش، حرکت می کرد. ضربان تند قلبش را زیر کف دستم احساس می کردم و هر لحظه احتمالش را می دادم که قلبش، از درون سینه اش به بیرون بیورد.

-جانم؟

-وسایلت رو جمع کن... از کلاس برو بیرون و سوار ماشینم شو... برو تا کار دستت ندادم... تضمینی نمی کنم که دو دقیقه بعد اگر این جا بمونی، بذارم سالم از کلاس بیرون بری...

@Vip Roman

\*صائب تبریزی

\*محتشم کاشانی

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و چهارم

شعله‌های آتش درون یقه‌ام گر گرفتند و صورتم را به  
آتش کشیدند. خواستم فاصله بگیرم که دست دور  
کمرم سفت‌تر شد و مرا محکم‌تر به خود چسباند. آب

دهانم را فرو بردم، نگاهش کردم و با صدایی لرزان  
صدایش زدم:

-یوسف؟

-این طوری صدام نزن...

-میشه ولم کنی؟ خودت گفتی...

سرش را زیر گلویم برد و بویید. هرم گرم نفس هایش  
که روی پوست گردنم پخش شدند، قلب من نیز دیوانه  
شد و حال دیگر ریتم کوبشش را نیز گم کرده بودم.

-من غلط کردم؛ تو حق جایی رفتن رو نداری.

بینی اش به پوست گردنم خورد و قلقلکم آمد. جلوی  
خنده ام را گرفتم و نالیدم:

-یوسف؟ خواهش می کنم...

با صدایی بم و لرزان، درست زیر گوشم گفت:

- نمی تونی تحمل کنی؟

نمی دانستم بخندم یا گریه کنم. لحظه حساس و دلهره آوری بود. مطمئن نبودم شوخی می کند یا واقعاً می خواهد آن جا نگهم دارد! اما هرچه بود... هیچ واهمه و ترسی نداشتم. به او اعتماد داشتم و مطمئن بودم... مطمئن بودم قرار نیست کار سوءای بکند.

- یوسف؟ سربه سرم نذار... ولم کن!

- گفتم این طوری صدام نزن دختر!

بوسه آرام و کوتاهی روی پیشانی ام کاشت و رهایم کرد. وسایلم را سریع جمع کردم و به طرف در رفتم. قبل از این که کاملاً از کلاس خارج بشوم، دم در ماندم و به طرفش چرخیدم. @Vip Roman  
- میگم...

دست‌هایش را داخل جیب‌هایش فرو برد و لبخند  
شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایش نشانده. آبی چشمانش  
خمار بودند و انگار هنوز هم مدهوش لحظات قبلان  
بود.

- تو دلت نمی‌خواد از این کلاس بیرون بری... نه؟  
می‌خوای تا عصر همین جا نگهت دارم؟ لیلا دقت کن؛  
هیچ تضمینی نمی‌کنم که توی صورتت، یه جای کبود  
نشده و سالم باقی بذارم.

خندیدم و آرام زمزمه کردم:

- دوستت دادم... دیوانه!

لب پایینی‌اش را به داخل دهانش کشید پلک‌هایش را  
روی هم گذاشت. لحظه‌ای بعد، نفسش را با شدت به  
بیرون فرستاد، دست‌هایش را از داخل جیبش بیرون  
آورد و به طرفم گام برداشت.

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

نه... مثل این که تو هم دلت می خواد همین جا داخل  
کلاس بمونی!

مستانه خندیدم و سریع از کلاس بیرون رفتم، در را  
بستم و قدم‌هایم را تند کردم تا زودتر خودم را به  
ماشینش برسانم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و پنجم

@Vip Roman

کاری از EXCHANGE GROUP

در مسیر، سعی کردم هیچ حرفی از اتفاق پیش آمده  
نزنم اما هزارچندگاهی، نگاهم به سوی چهره‌اش  
کشیده می‌شد. سپس بالاتر می‌رفت و به چشمان و  
لبانش می‌رسید. در آن لحظه بود که خود را لعن کرده  
و چشمان دریده‌ام را می‌بستم. صدای تک‌سرفه‌اش را  
شنیدم و گوش‌هایم را برای شنیدن حرفش تیز کردم.  
- ما... باید درباره اتفاقی که افتاد حرف بزنیم.

جمله‌اش را سوالی تکرار کردم:

- باید حرف بزنیم؟

- خب... فکر می‌کنم... من کارهایی رو انجام دادم که...  
خواسته دلم بود اما... اما ازت می‌خوام بدونی که قصد  
لکه‌دار کردن دامت رو ندارم. حیا و پاکدامنی تو، و  
حفظ اون و احترام به شرم دخترانه‌ات، برای من در  
الویت هست. می‌دونم گاهی پام رو از گلیمم درازتر



می‌کنم و... پسر بدی میشم. ولی هرکاری که انجام میدم، از سر اشتیاق و دوست داشتن هست؛ نه صرفاً میل گذرایی که فقط در اون لحظه، طالب تو باشه.

آرام و کش‌دار نفس می‌گرفتم تا قلبم آرام گیرد. اولین باری بوسه‌مان نبود اما هنوز هم به اندازه همان شب، نسبت به کاری که کردیم، احساس شرم داشتیم. لبم را از اسارت دندان‌هایم خلاص کردم و آهسته گفتم:

-من می‌شناسمت، یوسف. نیازی نیست... نیازی نیست که توضیح بدی.

زیرچشمی نگاهش کردم که لبخندی زد و دستش را لبه پنجره ماشینش قرار داد.

-انگار که یه پسر بچه تازه به سن بلوغ رسیده باشم. همون قدر هیجان‌زده و پر از استرس و سردرگمی‌ام.

وقتی در کنارت هستم، تمام قرارهایی که با خودم گذاشته بودم تا آروم باشم و باوقار رفتار کنم، همه... همه در یک چشم برهم زدنی محو میشن!

می فهمیدمش. هرچند، من واقعا در سن نوجوانی خود بودم و این حس، برای من طبیعی بودند. اما برای اویی که به قول خودش سرد و گرم چشیده بود، تجربه این احساسات قدیمی، چیز جدیدی بود. نفس عمیقی گرفتم و برای عوض کردن بحث، پرسیدم:

-راستی، یوسف. برام عجیبه... چرا این قدر به ادبیات علاقه داری؟

دستش را زیر لبانش قرار داد و از گوشه چشم نگاهم کرد. او هم متوجه منظورم از پرسیدن این سوال شده بود. لبخند نرمی زد و گفت:

-چون سواددار بودن، صرفا داشتن یک مدرک  
دانشگاهی نیست و شخص باسواد در وهله اول، باید  
خواندن و نوشتن یاد بگیرد. و گاهی اون قدری این  
خواندن رو ارتقاء بده که از نظر خودش، لایق صفت  
باسواد باشه.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و نهم

@Vip Roman

-اما اصلا به رشته‌ات مرتبط نبود. حتی به زبانی که باهاتس تحصیل کردی.

-لیلا؟ این حرف‌ها از تو بعیده! نسل قبل از ما، با وجود یادگیری صرفا خواندن و نوشتن، ده‌ها کتاب حفظ بودن. پدرانمون همه یا نقالان شاهنامه بودن و یا حافظان قرآن و مثنوی. و اون وقت مایی که ادعای بزرگتری داریم، چرا باید این قدر از لحاظ ادبی فقیر باشیم؟ گذشته از اون، ادبیات با فرهنگ گره خورده و برای شناخت و درک بهتر فرهنگ سرزمین خودت، باید ادبیاتش رو مطالعه کنی. و چطور می‌خوای آدم تحصیل کرده و مفیدی برای جامعه‌ات باشی، وقتی هنوز شناختی از جامعه و تاریخ و فرهنگش نداری؟  
-پس... الان تو به شناخت از همه این‌ها رسیدی؟

- به شناخت نسبی، بله. همون طور که خودت گفتی، من رشته غیرمرتبطی با تو داشتم و در کنار حجم سنگین درس های دانشگاهیم، تلاشم رو کردم که ادبیات و فرهنگ سرزمین مادری ام رو بهتر بشناسم. هرچند، فکر می کردم که توی این تلاش ناکام بودم. اما... وقتی در کنار تو و حتی به یادت هستم... تک تک ابیاتی که مجسم تو هستن، مدام در سرم تکرار میشن...  
خندید و ادامه داد:

- اوایل فکر می کردم که دیوانه شدم و زده به سرم؛ بعد فهمیدم که نه، من فقط عاشق شدم...  
ناخودآگاه چشمانم به سمتش کشیده شد و به نیمرخ غرق در فکرش خیره ماندم. سنگینی نگاهم را که احساس کرد، او نیز سرش را به طرفم چرخاند و چشمان آسمانی اش، غافلگیرم کردند. نفهمیدم

چند لحظه همان طور چشم به هم دوخته بودیم که با شنیدن صدای بوقی، تند گفتم:

-مراقب جاده باش!

تند فرمان را چرخاند و به جاده خود باز گشت. وارد جاده کناری شده بودیم و ممکن بود با همین نگاه‌های بی جا و سرکشمان، خود را بر باد بدهیم! وحشت زده و پراسترس، و در حالی که از شدت ترس به خنده افتاده بودم، زمزمه کردم:

-یادم باشه داخل ماشین حتی نگاهت هم نکنم!

سری از روی تاسف تکان داد و گفت:

-کلا حضورت هم باعث حواس پرتی منه. یادت باشه

دفعه بعد کلا توی ماشینم حضور نداشته باشی!

مشت آرامی به بازویش کوبیدم و باخنده، چشم به

جاده دوختم. مسیر زیادی تا رسیدن به خانه نمانده بود

و ترجیح دادم همان چند کیلومتر باقی مانده را ساکت  
بمانم و حتی نگاهش هم نکنم!  
بالاخره به سر خیابانمان رسیدیم و از او خواستم که  
مرا همان جا پیاده کند. ممکن بود که یکی از اعضای  
خانواده‌ام، در کوچه منتظرم باشند و یا حتی همسایه‌ها،  
یک کلاغ-چهل کلاغ کرده و کار من، بشود آتش نخورده  
و دهان سوخته!

از ماشین پیاده شدم و به سمت خانه قدم برداشتم.  
یوسف نیز پشت سر من حرکت کرد و تا وقتی که داخل  
کوچه نشده بودیم، ماشین را جلوتر از من نراند. جلوی  
در ساختمان ایستادم و با تکان سر، خداحافظی  
سرسری از او کردم و داخل حیاط خانه شدم. نفس  
عمیقی گرفتم و به در تکیه زدم. با چشمانی بسته، به

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

در تکیه زده بودم که صدایی از جلوی رویم، باعث شد  
در سر جایم بپریم.

-خانم سحابی؟ حالتون خوبه؟

VIP exchange group

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و هفتم

@Vip Roman

کاری از ENGLISH GROUP



وحشت زده به طرفش چرخیدم که با دیدن برادرِ سارا،  
خیالم راحت شد. لبخندی از سر تواضع به او زدم و  
نفسم را با شدت به بیرون فرستادم.

-سلام، خیلی ممنون. شما خوب هستید؟ خواهر گلگون  
چطوره؟

محبوبانه لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

-خیلی عذر می‌خوام؛ فکر کنم که ترسوندمتون.

-نه، نه... یعنی ترسیدم، اما چیزی نبود! بفرمایید، گویا  
کار داشتید شما.

کمی این‌پا و آن‌پا کرد و سپس گفت:

-راستش... من این‌جا منتظر شما بودم. گفتم... گفتم

اگر فردا صبح که تعطیله وقت داشته باشید، سری به  
سارا بزنید.

لبخندم عمق گرفت و سرم را به نشان تأیید تکان  
دادم.

-حتما مزاحم میشم. مشتاق دیدار سارا جان هم هستم.

سری تکان داد و متواضع و با لحنی آرام گفت:

-پس با اجازه شما، من باید برم بیرون...

از جلوی در کنار آمدم تا برود و پس از خداحافظی  
کوتاهی به او، به طرف راه‌پله‌ها رفتم. در راه‌پله، صدای  
موسیقی به گوشم رسید. آهنگی از ویگن بود انگار.  
نفس عمیقی گرفتم و قدم‌هایم را کندتر کردم تا  
صدای او، در مسیر کوتاهم همراهی ام کند.

کلید را در قفل چرخاندم و وارد خانه شدم. هوا تاریک  
شده بود و میلی برای خوردن شام هم نداشتم. کیف و  
دفترهایم را روی میز گذاشتم و

داخل بالکن شدم. به محض این که پرده‌ها را کشیدم، متوجه حضور او پشت پنجره اتاقش شدم. داشت گلدان‌هایش را آب می‌داد؟ سرش را برای لحظه‌ای بالا آورد و نگاهم کرد. لبخندی به رویم زد و دستم را آرام برایش تکان دادم. هنوز هم با یادآوری لحظات قبلمان، تمام تنم گر می‌گرفت. خواست پنجره را باز کند که با شیطنت داخل خانه شدم و در بالکن را بستم. به در تکیه دادم و به نگاه آخرش فکر کردم. سرم را به دو طرف تکان دادم تا از فکرش بیرون بیایم. من به غیر از یوسف، کارهای دیگری هم داشتم! باید درس می‌خواندم، متن این هفته مجله را می‌نوشتم، به یوسف فکر می‌کردم... انگار فکر کردن به او، شده بود یکی از وظایفی که باید انجامش می‌دادم!

نفسم را با شدت به بیرون فرستادم و ناخواسته، لبخند کوچکی روی لب‌هایم نشاندم. سینی را به آشپزخان

بردم و بعد از شستن ظرف های کثیف، که شامل لیوان، سینی و قوری می شد، به سمت اتاقم رفتم. داخل شدم و یکی از کتاب هایم را باز کردم. به هر خط که نگاه می کردم، انگار که نام او را بخوانم، یادش برایم زنده می شد! کلافه خندیدم و سعی کردم حواسم را جمع کتابم کنم، و با دقت شروع کردم به خواندن. چندساعتی می شد که روی کتاب خوابم برده بود. با همان چراغ روشن و کتاب زیر سرم! ناخواسته، کتابم مثل مسکن عمل کرده بود و تا صفحه دهم را تمام کردم، پایش خوابم برد! بلند شدم و کش وقوسی به بدنم دادم. سروصدایی که از طبقه پایینی می آمد، نگذاشته بود درست و حسابی بخوابم. صدای جیغ می آمد انگار. پایین چه خبر بود؟ نکند اتفاقی برای سارا افتاده بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و چهل و هشتم

نگاهی به لباس تنم انداختم. بافتی بلند و گشاد به تن داشتم اما آن قدری بلند نبود که تنم را خوب بپوشاند. پالتوی بلندی بر روی دوشم انداختم و به سمت در ورودی خانه رفتم. در خانه را باز کردم و قدم به قدم، از پله‌ها پایین بروم. صدای گریه و فریاد زنی را می‌شنیدم. فریادی توأم با التماس که انگار... انگار

طلب بخشش جانش را می کرد. خدای من، این جا چه خبر بود؟ کسی داشت... سارا را آزار می داد؟ با پیچیدن صدای شلیک خفه‌ای در راهرو، جیغ خفیفی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم. پشت سر صدای جیغ، صدای داد برادر سارا را شنیدم که فریاد زد:

-بی شرفای حروم زاده، بهتون که گفتم اون چیزی نمی دونه!

با پاهایی لرزان، قدم برداشتم و پایینتر رفتم. هراس داشتم از چیزی که قرار بود بینم. تمام تنم داشت از شدت وحشت می لرزید و نمی دانستم اصلا رفتم کار درستیت، یا نه. به جلوی در خانه شان رسیدم و متوجه شدم که در، نیمه باز است. سرم را به طرف داخل خم کردم و با چیزی که دیدم، نفسم بند آمد. دختر کوچکی... دختری از روی صندلی چرخدارش، به زمین

افتاده بود و... خون... خون می دیدم. دور تا دور او را،  
 خون می دیدم. انگار که در دریایی از خون، غوطه‌ور  
 باشد. چشمانش هنوز هم باز بودند. نگاهش  
 وحشت‌زده بود و انگار زل زده بود به من. او... داشت  
 نگاهم میکرد. با همان چشمان وقزده‌ای که چیزی  
 نمانده بود از کاسه‌اش بیرون ببرد. چشمانی که خون و  
 اشک، آن را پوشانده بود... سعی کردم چشم از او  
 بگیرم. نفسم دیگر بالا نمی‌آمد. انگار وزنه‌ای سنگین،  
 بر روی قفسه سینه‌ام قرار داده باشند. به گلویم چنگ  
 زدم و نگاهم را چرخاندم. مردی سیاه‌پوش، با موهایی  
 مشکی رنگ و سیل داگلاسی، درست بالای سر آن  
 طفل معصوم ایستاده بود و سعی داشت با نوک پوتین  
 براقش، او را برگرداند. طاقت نیاوردم تا به دل و روده  
 بیرون ریخته سارا نگاه کنم. طاقت نیاوردم... چشم  
 چرخاندم و متوجه برادرش شدم که گوشه‌ای، بر روی



زمین درازش کرده و سرش را به زور، بالا گرفته بودند.  
انگار... انگار می خواستند او را به حرف بیاورند. سرم به  
دوران افتاده بود و چشمانم دیگر جایی را درست  
نمی دیدند.

— به قرآن قسم... من... من هیچی نمی دونم!

نفسش بالا نمی آمد. مرد دومی که موهایش را گرفته  
بود، او را به گوشه ای پرت کرد و اسلحه اش را بیرون  
کشید. برادر سارا بر روی زمین افتاده و در حال زمزمه  
چیزی بود. درست می شنیدم؟ او... او داشت اشهدش  
را می خواند و چشم به تن بی جان خواهرش دوخته و  
بی آن که ابرو خم کند، اشک می ریخت...

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_چهل\_و\_نه

اسلحه را از مرد کناری اش گرفت، ماشه را کشید و یک گلوله در سر برادرِ سارا خالی کرد. نگاهم هم چنان خیره به خون پاشیده بر روی فرش و دیوار بود. حتی یک ثانیه هم نمی توانستم نگاهم را از چشمان وقزده آن جسد بی جان بگیرم. چشمی که یکی در کاسه سر بود و دیگری... دیگری نمی دانم حتی به کجا پرتاب شده بود. اشک‌هایم بی‌مهابا بر روی گونه‌هایم می‌ریختند و بدون این که خود بفهمم، نفسم برای ثانیه‌ها در سینه‌ام حبس شده بود.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا جیغ نکشم.  
 مطمئن بودم که صدای تیراندازی، در کل محله پیچیده  
 بود. حداقل... حداقل اهالی این ساختمان باید صدای  
 جروبخت را می شنیدند. پس چرا... چرا هیچ کاری  
 نمی کردند؟ چرا هیچ کس به سراغ ما نمی آمد؟ اصلاً  
 چرا خبری از یوسف نبود؟ هیچ کس صدای دو شلیک  
 پشت سر هم را نشنیده بود؟ یا خودشان را به نشنیدن  
 زده بودند؟

نگاهم خیره به مغز پاشیده شده بر روی فرش بود و  
 هر آن امکان داشت تمام آن چه که خورده و نخورده  
 بودم را بالا بیاورم. من... نمی توانستم با دیدن این  
 وضعیت، دوباره به طبقه بالایی برگردم. ممکن بود...  
 ممکن بود به دنبالم بیایند. باید از این ساختمان بیرون  
 می رفتم و حداقل خود را به خیابان می رساندم. هرچند،  
 مطمئن بودم این وقت شب به قدری خیابان خلوت

است که... که بتوانند در همان مکان عمومی هم  
گلوله‌ای خلاصم کنند... اما اگر می‌ماندم هم به  
سرنوشتی بدتر از سرنوشت سارای بی‌چاره و  
برادرش، دچار می‌شدم.

تمام این افکار، در عرض چندثانیه از ذهنم گذشتند و  
من مستأصل‌تر از آنی بودم که بتوانم تصمیم نهایی  
خود را بگیرم. دمی عمیق گرفتم و تن کم‌جان و  
بی‌حس را جمع‌وجور کردم. در ورودی خانه نسبتاً باز  
بود و من... باید از جلوی در خانه آنان رد می‌شدم.  
امکان داشت که مرا ببینند؛ اما... باید حداقل تلاشم را  
می‌کردم.

نفسم را در سینه حبس کردم و با سرعتی که در خود  
سراغ نداشتیم، خودم را به آن سوی در انداختم. پا تند

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

کردم تا چند پله باقی مانده تا درب ورودی ساختمان را  
بدوم که صدایشان را از پشت سرم شنیدم:

—هی، تو! وایستا!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و پنجاهم

تنم یخ زده و برای ثانیه‌ای بی حرکت ماندم. اما خیلی  
زود به خود آمدم و قدم تند کردم. درب ورودی را باز

کاری از EBOOKSIR.COM

کردم که صدای کشیدن ماشه‌شان و فریاد دوباره‌شان،  
تنم را لرزاند:

—بهت گفتم و ایستا احمق!

در را با تمام توان گشودم و خود را بیرون انداختم که  
همان لحظه، صدای شلیکی در فضا پیچید و تمام تنم  
آتش گرفت. نفسم از شدت درد بالا نمی‌آمد. دستم  
انگار از جایش کنده شده بود. چرا... چرا دست چپم را  
دیگر احساس نمی‌کردم؟ با خس خس سینه‌ام، به‌زور  
نفس می‌کشیدم. دستم را روی گلویم گذاشتم و دست  
دیگرم را به دیوار تکیه زدم تا بتوانم سر پا بمانم و راه  
بروم. شانهام داشت آتش می‌گرفت و آن‌ها هنوز به  
درب ورودی ساختمان نرسیده بودند.

—چرا شلیک کردی؟ آگه دختره بیفته بمیره، چی؟

- شاید اون هم یکی از همکارهای این جاسوس  
حروم زاده بوده. ندیدی چطور می دوید؟  
از شان فاصله گرفته و تقریباً خود را به آن سوی کوچه  
رسانده بودم اما هم چنان صدای جروبخششان را، در آن  
سکوت سنگین نیمه شب می شنیدم.

- نباید ریسک کنیم. نمی تونیم الکی الکی مردم رو  
بکشیم! ندیدیش مگه؟ اون یه دختر بچه بیشتر نبود!  
اگه شکایت کنه و پیگیر باشه، چی؟ دقیقاً مثل همین  
جنازه، مغز تو هم متلاشی میشه!

با جمله آخرشان، نفسم از شدت وحشت بند آمد.  
- پس زودتر پیداش کنیم و دخلش رو بیاریم، تا بقیه  
بویی نبردن...  
@Vip Roman

به درب ورودی ساختمان روبه روی رسیدم و بندی  
پلاستیکی که در کنار لولای در بود را کشیدم و در باز

شد. نمی دانستم دقیقاً چه ساعتی از شب بود. شاید یک، و شاید دو نیمه شب. چراغ خانه ها یکی یکی داشتند روشن می شدند و صدای های وهوی مردم، در خانه ها و ساختمان ها شنیده می شد.

- کجا رفت اون دختره؟

- گذاشتی در بره؟ وای به حالت اگر پیداش نکنی... به جنازه ات هم رحم نمی کنم!

صدای قدم هایی تند را شنیدم و آخرین تصویری که دیدم، چهره نگران یوسف بود که با حالی پریشان و نگاهی مضطرب، از پله ها پایین آمد و به طرفم دوید...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_یکم

صدای فریاد دختری در سرم پیچید و لحظه‌ای بعد، خون جلوی چشمانم را گرفت. همه جا سرخ رنگ بود. می توانستم تکه‌های پاشیده شده بدن برادر سارا بر روی دیوار و فرش کهنه وسط هال را ببینم. می توانستم صدای چکیدن قطره‌های خون از کاسه سر شکافته شده او بر کف کاسه خالی سرش را بشنوم. با همان یک چشم باقی مانده در سرش، نگاهم می کرد. پلک می زد حتی. می توانستم حرکت کردن لبانش را ببینم. التماس می کرد... التماس می کرد که کمکش کنم. می خواستم جلو بروم اما چیزی جلودارم بود. انگار دستانی قدرتمند از شانهِ و بازوهایم گرفته و مانع رفتنم



می شدند. مردی که اسلحه به دست داشت، به طرفم چرخید و مستقیم چشم به من دوخت. از نگاهش آتش می بارید. چشمانش... حتی سفیدی چشمانش هم سیاه بودند. اسلحه را روبه روی صورتم گرفت و با صدای شلیکش، فریاد بلندی کشیدم و ناگهان هوشیار شدم. نمی دانستم چند ساعت بیهوش بودم. بندبند وجودم درد می کرد و حتی نمی توانستم ناله کنم. گلویم می سوخت و هنگام نفس کشیدن نیمی از تنم آتش می گرفت. آرام لای پلک هایم را باز کردم. اتاق کم نور بود و شخصی آن طرف تر، مشغول انجام دادن کاری نامعلوم. تکانی به خودم دادم و خواستم بلند شوم که آه از نهادم بلند شد. آن شخص به طرفم چرخید و نگاهم کرد. چشمان آبی و سرخس، عجیب نگران به نظر می رسیدند. با چند قدم بلند، خودش را به من رساند و کنار تخت، روی صندلی نشست. نفس عمیقی

گرفت و لبش را به زیر دندانش کشید. برای چند لحظه،  
آن چشمان نم‌دار و پر بغض را به من دوخت و  
بی حرف، نگاهم کرد.

به زور لبان خشک شده‌ام را از هم گشودم و با صدایی  
گرفته و خش‌دار پرسیدم:

-چی شد... یوسف... دیدی چه بلایی به سرشون  
آوردن؟ من... من دیدمشون...

می‌توانستم قسم بخورم که بغض داشت و چانه‌اش  
می‌لرزید. دستم را میان هردو دستش گرفت و سر  
انگشتان و پشت دستم را بوسه‌باران کرد.

-ندیدم. نداشتن... نداشتن که کسی بره و چیزی ببینه.  
کل ساختمون رو به بهونه تعمیرات، تخلیه کردن. لیلا...  
چی به سرت آوردن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_دوم

راه تنفسم گرفته شده بود و از بس بغض کرده بودم  
که صدایم هم در نمی آمد. نگاهم را چرخاندم و دنبال  
آب گشتم. احساس کرد و رد نگاهم را گرفت. بدون  
این که بگذارد من چیزی بگویم، خود لیوان آب پر کرد  
و نزدیکم شد. با دستی، سرم را بلند کرد و با دست  
دیگر، لبه لیوان را به لبانم نزدیک کرد. چند جرعه  
نوشیدم و سرم را کمی به عقب متمایل کردم که لیوان  
را عقب برد و دوباره، کنارم نشست. با تر کردن گلویم،  
توانستم دم عمیقی بگیرم و حرف بزنم.

-اون‌ها سارا و بردارش رو گُشتن... نفهمیدم کی بودن، ولی... فهمیدن که من شاهد بودم. به من هم... دست چپم را تکانی دادم که از گردن تا سر انگستانم تیر کشید. با صورتی درهم و صدایی خش‌دار، ادامه دادم:

-می‌خواستن از دست من هم راحت بشن، ولی تونستم... تونستم فرار کنم. چشمانم را بستم و سعی کردم جلوی لرزش چانه‌ام را بگیرم.

-قرار نیست که من رو پیدا کنن... نه یوسف؟ دست سردش، میان موهایم خزید و شروع به نوازش آرام سرم کرد.

-نه دورت بگردم... دارن به تک‌تک خونه‌هایی که ممکنه رفته باشی، سرک می‌کشن. اطلاعاتت رو

در آوردن انگار. سری هم به خونه داییت زدن. اما...  
نتونستن پیدات کنن. پیش من جات امنه. قرار نیست  
خونه یه غریبه دنبال تو بگردن...

با چشمانی نیمه باز و پر اشک، نگاهش کردم. نم  
چشمانم را با سر انگشتانم گرفتم و لرزان پرسیدم:  
- تا دیدمت، خیالم راحت شد که دیگه جام امنه...  
چی شد بعدش؟ فکر کردم... فکر کردم قراره بمیرم.  
- وقتی تن غرق خون تو رو دیدم... نفسم بند اومد لیلا.  
داشتم خفه می شدم. تا صدای تیراندازی رو شنیدم، از  
خواب پریدم. از پنجره به بیرون نگاه کردم و وقتی  
دیدم تو با اون وضعیت از در بیرون اومدی... روح از  
تنم جدا شد. نفهمیدم چطور پله ها رو پایین اومدم و  
آوردمت بالا. تقریباً از هوش رفته بودی. تو...

لب گزید و لحظه‌ای سکوت کرد تا بغضش را قورت دهد. چانه‌ام می‌لرزید و بدون این که حتی خود متوجهش باشم، قطره‌های اشک بر روی گونه‌ام می‌لغزید.

-آوردمت بالا. متوجه شدم که به سرشونه‌ات شلیک کردن و... آسیبی جدی ندیدی. وسایل زیادی توی خونه نداشتیم؛ اما با همون‌ها هم تونستم گلوله رو از کتفت دربیارم و هم زخم رو ببندم. ولی تا به هوش بیای... من مردم و زنده شدم دخترِ خوب...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و پنجاه و سوم

چشمانم را بستم و احساس کردم که قطره اشکی، از گوشه پلک‌هایم لغزید و به پایین چکید. نفس عمیقی گرفتم تا بغض صدایم کمتر شود و با صدایی پر درد زمزمه کردم:

-دایی حالش خوبه؟ کاری به کارش که نداشتن؟  
 حرکت نوازش گونه سر انگشتانش را بر روی گونه‌ام احساس کردم و آرامش عجیبی به دلم سرازیر شد.  
 -گشتن اما چیزی پیدا نکردن. بهشون گفتن برای یه کار امنیتی دنبال تو هستن و... دفتر رو هم زیر و رو کردن برای پیدا کردن یادداشت و نوشته‌ای که تو رو... به قضیه دیشب ربط بده. اما هیچ چیز نتونستن پیدا

کنن. داییت هم... تا وضعیت رو ناجور دید، پدربزرگت  
رو فرستاد گیلان.

تند چشمانم را باز کردم و شتابزده پرسیدم

-گیلان برای چی؟ وای... نکنه به مامان و بابام چیزی  
بگه؟

-نه، نه لیلا. آروم باش عزیزدلم... به بهونه دیدار با  
مادرت، اون رو فرستاد بره. پدربزرگت چیزی از اتفاقی  
که افتاده... نمی‌دونه.

هزاران سوال در سرم شکل گرفته بودند که پاسخ  
هیچ کدامشان را نمی‌دانستم. به قدری مستأصل بودم  
که دلم می‌خواست بزنم زیر گریه و تا جان دارم، اشک  
بریزم.

آه عمیقی کشیدم و آرام زمزمه کردم:



-حالا... تکلیف زندگی چی میشه؟ درس و دانشگاهم...  
خانوادهام... مگه چی کار کردم که این اتفاق برای من  
افتاد؟

صدای پر آرامشش را شنیدم که انگار سعی داشت  
جوری دل‌داری‌ام دهد.

-من... با آموزش صحبت کردم. گفتم چند هفته‌ای رو  
قراره غیبت کنی و گفتن تا سه هفته اشکالی نداره. بعد  
از اون، امیدوارم حالت بهتر بشه و... بتونی برگردی سر  
امتحانات. هرچند، ممکنه تا دانشگاهت هم بیان و  
حتی شخصی رو اون‌جا مأمور کنن تا حواسش به تو  
باشه. اما من باهاتم، نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته...  
سعی کردم لرزش چانه‌ام را کنترل کنم. اشک‌هایم را  
با پشت دستم پس زدم و آرام پرسیدم:

-این سه هفته... نمی تونم دایی رو ببینم؟ من... باید  
باهاش حرف بزنم. بهش بگم که من تقصیری نداشتم.

-اون می دونه که تو بی گناهی. نمی خواد نگران این  
موضوع باشی لیلا. من... بهش کاملاً توضیح دادم که  
چه اتفاقی افتاده. و فعلاً نمی تونید به خاطر امنیت  
خودتون، هم دیگه رو ببینید...

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_چهارم

- یعنی... از دیدن خانواده خودم هم منع شدم؟ وای...  
نوازش‌هایش آرامم می‌کردند اما نمی‌توانستند  
سرپوشی بر آشوب دل پریشان‌احوالم باشند. انگار  
دست بی‌رحمی قلبم را گرفته و با قساوت تمام آن را  
می‌فشرده. آن قدر که گاهی حتی راه نفسم را هم بند  
می‌آورد...

- ممکنه به رفت‌وآمدهای داییت به این‌جا، مشکوک  
باشن. من تلاشم رو می‌کنم که اون‌ها رو به‌عنوان  
ملاقاتی، به این‌جا بیارم. اما... همیشه مداوم در کنارت  
باشن.

زیرچشمی نگاهش کردم و آرام پرسیدم:

- من قراره چندهفته رو این‌جا بمونم؟  
لبخند کوچکی بر روی لبانش نشانده نشاند و نفس عمیقی  
گرفت.

-اون قدرها هم برای ما بد نشد... نه؟ در روز شاید فقط یکی، دو ساعت فرصت برای دیدن و حرف زدن با تو داشتیم. اما حالا؟ می تونم ساعت ها کنارت بشینم و بدون این که حرفی بزنیم، به این چشم ها نگاه کنم... با احساس ضعف، برای فرار از آن فضای که به هیچ وجه قصد به وجود آوردنش را در آن لحظه نداشتیم، گفتم:

-من... گرسنه ام. چند ساعت خواب بودم؟  
لبخندش عمق گرفت و از کنارم بلند شد.

-شاید یک نصف روز. برات غذا آماده کردم. هرچند، به دست پخت تو نمی رسه. اما... راضیت می کنه.

تکانی به پاهایم و لگنم دادم تا در تخت جابه جا بشوم.

-صبر کن، من هم همراهت میام.

تند به طرفم چرخید و گفت:

- تو نمی تونی فعلا تکون بخوری. باید استراحت کنی  
لیلا! از این گذشته. تو...

لب گزید و نفسش را آرام به بیرون فرستاد.

- تقریباً... برهنه‌ای!

دستانم را خیلی آرام بالا آوردم و شکم و بالاتنه بدون  
پوششیم را لمس کردم. با چشمانی وقزده به او نگاه  
کردم و آرام و مبهوت پرسیدم:

- چه اتفاقی... به سر لباس هام اومده؟!

با انگشت اشاره به در اتاق اشاره کرد و باعجله گفت:

- من برم غذات رو بیارم. باهم حرف می‌زنیم!

چرا چیزی دم دستم نبود تا به سمتش پرتاب کنم و  
کمی دلم خنک شود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

با بیرون رفتنش از اتاق، آهی از سر درد و خجالت کشیدم و صورتم را با دستانم پوشاندم. خدا لعنت نکند یوسف... لباس‌هایم را دیگر برای چه از تنم کنده بودی؟ اصلاً چطور دیگر می‌توانستم در چشمانش نگاه کنم؟ با این وضعیت خجالت‌آور پیش آمده... وای! با شنیدن صدای دور شدن قدم‌هایش، سرم را بالا آوردم تا با دقت به اطراف نگاه کنم. اتاق نسبتاً بزرگی

بود. کشوی قهوه‌ای رنگی در آن سوی اتاق، روبه‌روی تخت دونفره بزرگش وجود داشت. آینه‌ای بلند نیز در کنار میز قرار داده شده بود و یکی از دیوارهای اتاق، قفسه‌ای چوبی و بزرگی قرار داشت و داخلش، پر بود از کتاب‌های قطوری که از این فاصله، نمی‌توانستم عنوانشان را بخوانم اما مطمئن بودم که در این مدت، خیلی خوب می‌توانستم سر خود را با این کتاب‌ها گرم کنم.

با لبخند خیره به کتاب‌ها بودم که در اتاق باز شد و صدایش را شنیدم:

— فکرش رو می‌کردم که عاشق این کتاب‌خونه بشی.

شتاب‌زده پتوی نازکم را بالا گرفتم و تا زیر چانه‌ام، بالا آوردمش. با اخم و شرمی که باعث شده بود صدایم بلرزد، گفتم:

-فعلا تو بیا بشین این جا، باهات کار دارم!  
لبخندش عمق گرفت و انگار که با خودش حرف بزند،  
زمزمه کرد:

-چرا این کار رو کردم؟!

اخم‌هایم تندتر شدند و با چشم خیره به او بی شدم که  
حتی نگاهم نمی کرد اما مطمئن بودم سنگینی نگاهم را  
احساس می کند و عمداً حواس خود را به هر جایی جز  
من می دهد.

کنارم نشست و سینی غذا را پایین تخت قرار داد.  
برای خودش هم غذا آورده بود. بوی غذا در مشامم  
پیچید و دلم ضعف رفت. حالا چطور با این وضعیتم  
می نشستم و غذا هم می خوردم؟

-چه بلایی به سر لباس هام اومد؟



معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

سرش را آرام بالا آورد و تلاش کرد تا شیطنت نگاهش  
را پنهان کند.

-مجبور شدم لیلا!

پشت چشمی برایش نازک کردم و با حرص گفتم:

-مجبور؟ چه اجباری؟ که وقتی خوابم، همه لباس هام  
رو... از تنم دربیاری؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و پنجاه و ششم

کاری از EXCHANGE GROUP

سریع صاف نشستیم و یکی از پاهایم را آرام بالا آوردم.  
با کف پایم، ساق پای دیگرم را لمس کردم و با لمس  
پارچه بافتی که به تن کرده بودم، نفسی از سر  
آسودگی کشیدم. فکرم به سمت لباس‌های آن شبم  
رفت و... من دامنی بافت به تن داشتیم؟ پس... این  
دیگر برای چه بود؟

صدایش را صاف کرد تا توجهم را به خود جلب کند.  
سپس گفت:

—قسمت بالاتنه بافتت رو مجبور شدم... پاره کنم که...  
راحت سرشونهات رو عمل کنم. و... هیچ لباس دیگری  
به تن نداشتی. پس... به اجبار بافتت رو به جای این که  
کامل از تنت دربیارم و... کاملاً برهنه باشی... دادم  
پایین تر تا حداقل زیاد معذب نباشی.  
در چشمانش نگاه کردم و تقریباً نالیدم:

-خیلی ممنونم که این قدر به فکر شرم و خجالت منی!  
اما حداقل که می تونستی یه پیرهن هم تنم کنی جناب  
حواس جمع؟

خنده اش را جمع کرد و سعی کرد به جای دیگری نگاه  
کند.

-نمی تونستم لباسی بهت بپوشونم دختر خوب.  
سرشونه ات چی می شد؟

روی گفتنش را نداشتیم؛ اما اگر نمی گفتم، حناق می شد  
و می چسبید بیخ گلویم. نفس عمیقی کشیدم و عصبی،  
از لای دندان های به هم چفت شده ام غریدم:

-گلوله توی سرشونه ام بود، اما چی به سر لباس زیرم  
اومد؟

سرش را به طرفم چرخاند و با ابروهایی بالا رفته و  
جدی پرسید:

-منظورت سوتی...-

میان حرفش پریدم و پیش از این که صحبتش را کامل کند، باخطار و نالان گفتم:

-یوسف! محض رضای خدا!

خنده‌اش را فرو خورد و بدون این که نگاه خیره و سرکشش را از چشمانم بردارد، آرام زمزمه کرد:

-بند لباست آسیب دیده بود... گذشته از اون، اون هم ممکن بود به زخم‌ت آسیب بزنه. پس... هرچیزی که مزاحم بود رو از تنت بیرون کشیدم.

شرمگین و خجالت‌زده صورتم را میان دستانم پوشاندم که با لحنی نرم، در نزدیکی‌ام گفت:

-برای چی خجالت می‌کشی؟ مگه نشنیدی که دکتر محرمه؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و پنجاه و هفتم

با صدایی که از شدت شرم می لرزید، گفتم:

–میشه حداقل چیزی بهم بدی تا بپوشم؟ می خوام  
بشینم و غذا بخورم، این طوری نمیشه!

از روی صندلی روبه رویم بلند شد و به طرف کشوی  
آن سوی اتاق رفت.

–بذار بینم داخل کشو هام لباس مناسبی دارم.

تا سر چرخاند، پتو را بالا زدم و به وضعیت پیش آمده  
نگریستم. بالاتنه‌ام کاملا برهنه بود و با برخورد هوای  
سردی که هنگام بالا زدن پتو به آن زیر خزیده بود،  
پوست تنم دود دود شده بود. دستی روی شکم و  
بازویم کشیدم و نگاهم را پایین تر دادم. پیراهن بافتم  
به بدترین شکل ممکن قیچی خورده بود و حتی  
گره‌های بافتش نیز شل و باز شده بودند. حتم نداشتم  
که اگر بخواهم بلند و یا حتی در روی تخت نیز جابه‌جا  
شوم، همین تکه پارچه نیز از تنم می‌افتاد!

با احساس بسته شدن کشو، سریع سرم را بالا آوردم  
و صاف سر جایم نشستم. پتو را تا زیر چانه‌ام بالا نگه  
داشته و به اوایی که در تلاش بود تا نگذارد لبخندش  
کش بیاید، خیره شدم. چرا دوست داشت طوری رفتار  
کند که دلم بخواهد تا جان داشت، کتکش بزنم؟  
هرچند وضعیتم الان طوری بود که شاید برای بلند

کردن قاشق و غذا خوردن نیز محتاج او بودم و با این قضیه کتک زدنش را به زمانی دیگر می انداختم! کنارم نشست و دو پیرهن را بر روی پاهایم قرار داد. یکی آستین بلند و دیگری آستین های نسبتاً کوتاه تری داشت.

می تونی از هردوشون استفاده کنی. اما آستین کوتاه این یکی ممکنه به زخم بر خورد کنه و زخم بسوزه. پس...

پیرهن دیگری را برداشتم و به زیر پتو کشیدمش. سرش را پایین انداخت و سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

بفهمم خندیدی با دسته قاشق برات یه لبخند دائمی روی صورتت به یادگار می دارم!

با فکر به این که در خانه یوسف فقط پیرهن و شلوار پیدا می شد و هیچ لباس زیر زنانه ای نبود تا بپوشیم، آه از نهادم بلند شد. قرار بود تمام مدت را یا شانه هایم را بالا نگه دارم، و یا گوژ کنم که برجستگی های تنم مشخص نشوند؟ اصلا مصیبت دیگری هم بود که به سرم نیاید؟

با دستی سعی در نگه داشتن پتو داشتم و با دست دیگر، می خواستم پیرهن را به تن کنم. یوسف که متوجه تلاش های بی ثمرم شد، از روی صندلی بلند شد و تخت را دور زد. پشت سرم، روی تخت و با فاصله اندکی از من نشست و با لحنی پر آرامش گفت:  
-بذار کمکت کنم. پیرهن رو بده به من و... پتو رو بزن کنار...



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_هشتم

با چشمانی وق زده و مبهوت پرسیدم:

-پتو رو بزخم کنار؟ چطور آخه؟

-من پشت سرتم لیلا، چیزی رو نمی بینم! درواقع...

روی تخت تکانی خورد و با صدای آرامتری زمزمه کرد:

-که البته مورد ندیده‌ای هم باقی نمونده...

بااعتراض نالیدم:

-یوسف!

-لیلا؟ بخوای اذیت کنی مسلما من هم همراهیت  
می کنم! پیرهنت رو بده بهم، عجله کن. غذا یخ کرد.  
لباس را با دست سالمم از زیر پتو بیرون بردم و عقب  
گرفتمش. آن را از دستم گرفت و دوباره صدایش را  
شنیدم:

-حالا نوبت پتو هست.

-اما...

کلافه گفت:

-من پشت سرتم عزیزم. گفتم که، قرار نیست چیزی  
بینم!

در این وضعیتم، خندهام گرفته بود. تیر خورده بودم،  
شانه و کتفم سوراخ شده بود و حتی از دیدار با  
خانوادهام نیز منع شده بودم. و داشتم با یوسف بحث  
دیدن و ندیدنش را می کردم؟ نفس عمیقی گرفتم و

آرام، پتو را پایین آوردم. دست سالمم را دراز کردم و  
آستینم را پوشاندم. یقه پیرهن را آرام به سمت بالا  
حرکت داد و در همان حال گفتم:  
- حالا... دست بعدیت رو بده.

با دست دیگرم، بالاتنه‌ام را پوشانده بودم تا از هر  
دیده شدن احتمالی، جلوگیری کنم. آه از نهادم بلند شد  
و دست دیگرم را نیز دراز کردم و آستینم را پوشاندم.  
پیش از این که بخواهد یقه آن طرف پیرهن را نیز بالا  
بیاورد، گفتم:

- می‌خوام زخمت رو ببندم و بعد پیرهن‌ت و بیوشونم.  
می‌تونی تکون نخوری؟

- آخه... لباسم!

- این سرشونه رو بالا نکش. با دست دیگه‌ات، خودت  
رو بیوشون یا هرکاری که دوست داری بکن!

نفس عمیقی گرفتم و دست سالمم را جلوی بدنم گرفتم. آستینش به قدری گشاد بود که همانند یک نیم تنه، تا قسمتی از بدنم را بپوشاند. یوسف از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. لحظه‌ای بعد، با سینی کوچکی در دست بازگشت و مجددا پشت سرم نشست. پانسمان را از پشت، بر روی زخم قرار داد و آرام گفت:

– نمی‌خوام نصف بدنت رو باندپیچی کنم. این طوری با هر حرکت کوچیک، زخمت می‌سوزه. یه پانسمان کوچیک این جا، و یکی هم روی محل خروج گلوله می‌چسبونم تا هم راحت عوض بشن و هم برات دردسر نداشته باشه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_پنجاه\_و\_نهم

خیره به نقطه نامعلومی، زمزمه کردم:  
-اونی که در دسر داشت، من بودم. ببخشید که...  
با لحنی اخطارگونه اما آرام، نامم را صدا زد.  
-لیلا! قرار نشد در این باره حرفی زده بشه.  
-ولی به هر حال که باید گفته بشه. من... آخ!  
هنگام چسب زدن فشار خفیفی به زخمم آورد و صدایم  
درآمد. شوخی را چاشنی کلامش کرد اما صدایش  
هم چنان جدی بود.

-بچه‌های بد رو این طوری تنبیه می‌کنن! حالا لب‌هات رو هم تگون نده تا کارم تموم بشه.

سپس از پشت سرم بلند شد و به این طرف تخت آمد. روبه‌رویم نشست و مشغول باز کردن پانسمان شد که شرمگین، ساعد دستم را محکمتر به بالاتنه‌ام فشردم تا به خیال خود، بیشتر خود را بپوشانم. نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد و در همان حال زمزمه کرد:

-اون قدری به بدنت فشار نیار که به‌جای پنهون کردنش، باعث بشی از بالای دستت بیرون بزنه. یه استتار ساده هم کفایت می‌کنه!

تا جا داشت، سرم را پایین انداختم. به قدری که دیگر چانه‌ام، به قفسه سینه‌ام چسبیده بود. فشار دستم را کمتر کردم و با صدایی آرام و لرزان پرسیدم:

-میشه فقط برای یک دقیقه... دست از خجالت دادن من برداری تا این مرحله رو هم پشت سر بذارم؟  
پانسمان را بر روی بخیه‌هایم قرار داد و درحالی که با یک دست آن را نگه داشته بود، در تلاش بود تا چسب را با دست و دندان دیگرش ببرد.

-پس لطفش کجاست؟ تازه اگر نخوام کاری کنم و دست روی دست بذارم که کار هر دو مون از شدت کلافگی به بی‌راهه می‌کشه! بذار حداقل فضا رو با سربه‌سر گذاشتن تو تلطیف کنیم!

دهانم را باز کردم تا چیزی بارش کنم که زودتر من گفت:

-من با نگه داشتن این مشکل دارم. به گمونم قیچی هم... اون وره انگار! میشه یه لحظه این رو بگیری تا من چسب بزنم؟

سرم را بالا آوردم و با صدایی که انگار از ته چاه

درمی آمد پرسیدم:

– با کدوم دست؟!–

– همون دستی که بالا نگهش داشتی لیلاجان! عجله

کن، غذا از دهن افتاد.

به قدری از دستش عاصی بودم که بخواهم با همین

دست و شانۀ ناقص هم خفۀاش کنم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصتم



چهره‌اش جدی بود انگار. یعنی... دربار‌هاش شوخی نمی‌کرد؟ آب دهانم را فرو خوردم و دستم را آرام و بادقت بالا آوردم تا پانسمان را نگه دارم. به چشمانش زل زدم تا مسیر نگاهش را دنبال کنم. مطمئن نبودم که هدفم از این کار، چه بود. شاید اطمینان از این که او قرار نبود حتی در چنین شرایطی، کاری کند تا معذب بشوم. استرس و خجالت‌م چیز عجیبی نبود اما ترس؟ در کنار او، هیچ‌وقت ترس به دلم راه پیدا نمی‌کرد و الان... فقط می‌خواستم مطمئن شوم که احساسم اشتباه نمی‌کند.

بدون این که نگاهش را بچرخاند، چسب‌ها را با گوشه دندان‌ش بُرید و بر اطراف پانسمان چسباند. حتی برای لحظه‌ای هم نگاهش نلغزید و این... باعث شد چیزی ته دلم فرو ریزد.

بدون این که حالت نگاه و چهره‌اش تغییر کند، یقه پیرهنم را آرام بالا کشید و دوطرف پیرهن را جلوی بدنم صاف کرد. دستم را پایین آوردم و او، مشغول بستن دکمه‌های پیرهنم شد.

با نفسی حبس شده در سینه، به مژه‌های تاب‌دار و نگاه پر آرامشش خیره بودم که صدایش، باعث شد دست از خیرگی‌ام بکشم.

— فکر می‌کردم من نگاه بدی دارم. گویا خانوم وضعشون خیلی بدتر از منه!

— من... یوسف حواسم جای بدی نبود!

بدون این که سرش را بالا بیاورد، در حالی که مشغول بستن دکمه‌های آخر پیرهنم بود، زیرچشمی نگاهم کرد و لبخندی زد.

-قرار بود حواست جاهای بدی باشه؟ باز خوبه حداقل  
لباس تنم هست!

-خب... اصلا چرا اذیتم می کنی؟ یه نظر که اشکالی  
نداره!

خندید و از روبه رویم بلند شد. سینی را برداشت و روی  
کشوی آن سوی اتاق قرارش داد.

-منکر حلال بودن اون یه نظر نمیشم. اما خب خودت  
مقایسه کن، تو حتی مجال ندادی همون یه نظر حلال  
هم نگاهت کنم!

پشت چشمی برایش نازک کردم و روی تخت جابه جا  
شدم. هم چنان می خواستم پتو را بر روی پاهایم نگه  
دارم. حداقل تا وقتی که دامن یا شلوار مناسبی برای  
پوشیدن پیدا می کردم!

- شما به قدر کافی وقتی من بیهوش بودم نظر انداختید.

به سمتم آمد و سینی غذا را هم همراه خود آورد. روبه رویم نشست و بی آن که چشم از من بردارد، مشغول باز کردن درب بطری آب شد.

- من در نقش پزشک چنین جسارتی نمی کنم خانم سحابی. گفتم اون یک نظر رو ذخیره نگه دارم برای وقتی که خودتون هم هوشیار باشید و موافق!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_یکم

عقب کشید و نگاه مهربان و نگرانش را به من دوخت.

-حالت بهتره؟ می تونم... چندتا سوال ازت بپرسم؟

نفس عمیقی گرفتم و تمام تلاشم را کردم تا نیمچه لبخندی به نشان خوب بودن احوالم، بر روی لبان خود بنشانم. رنج خاطرات می بردم و توان بازگویی اش را نداشتیم. اما... نمی خواستم او را هم به خاطر یادآوری خاطرات تیره و تاریکم، آزار دهم.

-البته؛ بپرس. سعی می کنم... اگر تونستم، جواب بدم.

سری تکان داد و با تعلل پرسید:

-اون شب دقیقاً چه اتفاقی افتاد؟ می خوام برام تعریف کنی؟

بازوهایم را در آغوش کشیدم تا از لرزهای احتمالی ام هم جلوگیری کنم. صدای شلیک به صورت مداوم و انگار که بر روی دور تکرار باشد، در سرم می پیچید. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم حواسم را یکجا جمع کنم.

–نیمه های شب بود که سروصدا از پایین شنیدم. خب... اولش یه کم خسته بودم و حوصله پایین رفتن نداشتم. اما بعدش دیدم صدا بلندتر شد و... یه لباس تنم کردم و رفتم پایین.

دستم را بر روی گلویم قرار دادم. هوا بود؟ پس... چرا نمی توانستم نفس بکشم؟

–صدای دادوبی داد شدیدتر شد. قصد فضولی نداشتم، اما صداها غریبه بودن برام. داشتن... داشتن فحش می دادن به گمونم. طاقت نیاوردم و... چشمم چرخوندم.

سارا رو دیدم. روی زمین... روی زمین پرتش کرده  
بودن. طفلکم حتی نمی تونست راه بره. برادرش... اون  
بههم گفته بود که سارا فلجه. گفته بود که... اون عاشق  
شعرهای مجله منه...

نفسم را حبس کردم و از پس پرده اشک، چشم  
چرخاندم تا آب و لیوان را پیدا کنم. یوسف رد نگاهم را  
دنبال کرد و سریع لیوان را پر آب کرده، به دستم داد.  
- بیا عزیزم. اگر برات آزار دهنده ست...

جرعهای نوشیدم و پیش از آن که جمله اش را تمام  
کند، گفتم:

- نه، یوسف. باید حرف بزنم. حرف بزنم تا سبک بشم.  
وگرنه این خاطره... بغض میشه و می چسبه بیخ گلوم.  
خفهام می کنه. الان هم دارم تعریفش می کنم اما...  
دارم خفه میشم یوسف!

باقی مانده آب داخل لیوان را لاجرعه سر کشیدم و نم پشت لبم را با آستین پیره‌نم گرفتم.

— فکر کنم دنبال یه چیزی بودن. یه... یه اسم؟

نمی‌دونم. چیز زیادی به خاطر ندارم. تهدیدش کردن که اگر حرف نزنه، جون خواهرش رو می‌گیرن. اون‌ها... کشتنش. جلوی چشم‌های داداشش، مغزش رو روی فرش کهنه کف هال خالی کردن...

اشک چشمانم را پیش از آن که روی گونه‌ام بغلتد، با کف هر دو دستم پاک کردم. بینی‌ام را بالا کشیدم و با صدای گرفته‌ای ادامه دادم:

— بعدش هم که نوبت داداشش بود. اون طفلکی هم دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشت. همون بلایی که به سر خواهرش آورده بودن رو، به سر این هم آوردن. فقط... گلوله رو دقیقا وسط سرش نزدن.



بیشتر... نزدیک کاسه چشمش بود. حتی خونی که  
تموم در و دیوار رو گرفته بود هم جلوی دیدن اون مغز  
متلاشی شده رو نمی گرفت...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و شصت و دوم

دست گرمش، بر روی دست یخ زده ام نشست و سعی  
کرد که آرامم کند. و درنهایت، تلاشش پاسخ داد و آن  
دست مردانه، آرامش را به بندبند وجودم سرازیر کرد.  
نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به ته لیوان خالی ام

انداختم. بغض الانم را قرار بود چه طور فرو ببرم؟ با  
یادآوری آن خاطرات شیرینم؟!

—من خواستم فرار کنم که متوجه من شدن. گفتن  
وایستا، ولی مگه دیوانه بودم؟ می‌موندم که با خون من  
هم راهروهای ساختمون رو مزین می‌کردن؟ فرار  
کردم. پام رو از در حیاط بیرون نداشته بودم که...  
شونه‌ام سوخت. نمی‌دونستم قراره چی بشه ولی هدفم  
مشخص بود. که پناه بیارم به حیاط این ساختمون؛  
شاید... شاید اونی که باید، پیداش بشه.

سرم را بالا آوردم و با چشمانی که اشک در آنان حلقه  
زده بود، به چهره متأثر و غم‌آلود یوسف خیره شدم و  
لبخند لرزانی به رویش زدم.

@Vip Roman

- تا دیدمت، خیالم راحت شد که جام امنه. حتی اگر می‌مردم هم برام مهم نبود؛ چون از این بابت که قرار نیست جسم دست نااهلش بیفته، آسوده‌خاطر بودم...

ابروانش درهم رفت و خود را جلوتر کشید. دستش پشت سرم قرار گرفت و پیش از این که من بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، به آغوشش فرو رفتم.

سرم را بر روی سینه‌اش قرار داد و موهایم را نوازش کرد. صدای تند قلبش آرام می‌کرد. در همین

چندوجب آغوش، آرامشی داشتم که هیچ‌جا نمی‌توانستم پیدایش کنم. نفسم را بریده‌بریده بیرون

فرستادم و لبم را محکم گزیدم تا از فشار بغضی که داشت خفهام می‌کرد، کم شود. خدایا این چه حال

مزخرفی بود که دچارش شده بودم؟

- عزیز دل من... دیگه قرار نیست اتفاقی برات بیفته.  
من کنارتم لیلا. من همیشه کنارت هستم...  
و در حینی که موها و کمرم را نوازش می کرد، لبانش را  
به موهایم چسباند و بوسه‌ای طولانی بر روی سرم  
کاشت.

پلک‌هایم بر روی هم افتادند و به خود اجازه دادم که  
شرم را نادیده گرفته و از آن احساس آرامش و شنیدن  
صدای قلبش، لذت ببرم.

نمی‌دانستم که چند دقیقه در آن حالت بودم، که با حس  
رخوت و فشار اندکی که به مثانه‌ام می‌آمد، با بی‌میلی از  
یوسف فاصله گرفتم. سر آستینم را برای گرفتن اندک  
اشک زیر چشمم، بر روی گونه کشیدم و لبخندی  
قدردان به یوسف زدم.

- ازت ممنونم... بابت همه چیز.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_سوم

دستی که بر روی کمرم بود را از من جدا کرد اما دست  
پشت سرم، هنوز سر جایش باقی مانده بود. دستش را  
بر روی گونه‌ام قرار داد و با آن نگاه آبی عمیقش، به  
چشمانم خیره شد و زمزمه کرد:

–حالت بهتره؟ می‌خوای کنارت باشم؟ یا... تنهات  
بذارم تا استراحت کنی؟

نفس عمیقی گرفتم تا لحظه‌ای درباره شرایطم فکر کردم. اوضاع آشفته‌تر از آنی بود که بتوانم با خیالی آسوده، استراحت کنم.

-استراحت که... گمون نکنم. باید باهم حرف بزنیم. فقط قبلش... می‌تونم سرویس بهداشتی رو نشونم بدی؟

پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

-یه سرویس داریم که... داخل حیاط ساختن. اون یکی که داخل ساختمونه... هنوز لوله‌کشی کاملی نداره و... آبش قطعه.

سپس کمی شیطنت چاشنی لحنی کرد و ادامه داد:

-نمی‌تونم بذارم از سرویس داخل حیاط استفاده کنی؛ مگر این که بخوای بری سراغ شماره دو! حالا یک رو

جواری همیشه راه انداخت، لوله فاضلاب و این‌ها همه  
درست شدن!

باخم مشت آرامی به بازویش کوبیدم و چینی به  
بینی‌ام دادم.

-من رو ببر به سرویس داخل خونه! با این وضعیت  
چه‌طور برم حیاط؟ تازه... اگه کسی متوجهم بشه، چی؟  
لبخند بزرگی بر روی لبانش نشاند و از کنارم بلند شد.  
درحالی‌که به سمت سینی می‌رفت تا برداردش، گفت:

-بیا بیرون، بهت نشون میدم کجاست. فردا لوله کش  
رو خبر می‌کنم تا بیاد خونه و... شاید حموم رو هم راه  
انداختم. خودم هم دیگه طاقت استفاده از حموم‌های  
عمومی رو ندارم!

ای وای... حمام! با این وضعیت، سر حمام چه غلطی  
می‌کردم؟ نالان و با حالی زار، از تخت پایین آمدم.

یوسف که از اتاق بیرون رفت، من نیز از روی تخت بلند شدم. سر پا ایستادم همانا و افتادن بافت گشاد و وا رفته، همانا.

تند زانوهایم را از هم فاصله دادم تا بیشتر پایین نرود و با چهره‌ای درهم از شدت درد و استرس، خم شدم تا بافت را بالا بکشم. الان وقت افتادن بود؟

بافت را با هردو دستم بالا نگه داشتم که با تکان دادن دست زخمی‌ام، آه از نهادم بلند شد. اصلا بهتر از این نمی‌توانستم باشم!

#معشوقه پرست



## #قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_چهارم

به سراغ آینه گوشه اتاق رفتم و روبه‌رویش ایستادم. با دیدن چهره خودم در آینه، نفسم از شدت بهت بند آمد. این دیگر چه ریخت و قیافه‌ای بود؟ بعد آن مردک کور برای این ریخت و قیافه‌ام غش و ضعف می‌رفت؟! نمی‌دانستم به حال خودم بخندم یا زار بزنم. گوشه بافت را با دست زخمی‌ام نگه داشتم و با دست دیگرم، موهایم را مرتب کردم. دستی به ابروهایم کشیدم و سعی کردم سیاهی سرمه پخش شده پای چشمم را پاک کنم. حالا کمی وضعیتم قابل تحمل‌تر شده بود!

خواستم نگاهم را برگردانم که چشمم به وضعیت پیرهنم افتاد و آه از نهادم بلند شد. لباس زیری به تن نداشتم و در آسفناک‌ترین و خجالت‌آورترین وضع خود

بودم! اصلا او چه مشکلی با بندهای لباس من داشت  
که قیچی اش کرده بود؟ حالا با این حالت بدن خود چه  
غلطی می کردم؟!

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم و سپس با کف  
دست، بالاتنه ام را به داخل فشردم و جلوی پیرهن را  
کمی از تنم فاصله دادم تا بدنم بیشتر از این، معلوم  
نشود. حتی اگر یک لباس زیر مناسب خودم هم در این  
خانه پیدا می کردم، باز به خاطر بخیه های آزاردهنده  
روی سوراخ شانهام، نمی توانستم بپوشمش!

سری از روی تاسف تکان دادم و با پاهایی گرفته که  
در حال سوزن سوزن شدن بودند، به طرف در اتاق قدم  
برداشتم. امیدوار بودم که حداقل در دید یوسف نباشم  
و با خیال راحت، به رفع حاجت خود برسم!

از اتاق بیرون رفتم و در را بی سروصدا بستم که از پشت سرم، صدایی گفت:

-چرا حس می‌کنم می‌خوای فرار کنی؟

وحشت زده به سمتش چرخیدم و با چشمانی وق زده به چهره پرشیطنت و خندانش نگاه کردم.

-مگه آزار داری بچه؟ این چه طرز رفتار با یه زخمی گلوله خورده‌ست؟! exchange group

لبخندش کش آمد و دندان نما شد. سرش را پایین انداخت و زبانش را بر روی لب پایینی اش کشید. داشت دلبری می‌کرد یا من خیلی روی هر حرکت او دقیق شده بودم؟! در این بلبشو، خنده‌ام هم گرفته بود. او، در این وضعیتم، بخواهد از من دلبری کند! اصلاً مگر چیزی هم برای بردن باقی مانده بود؟

-خب منتظرت بودم تا بیای و راهنماییت کنم. حالا  
همراهم بیا؛ اما... قبلش یک سوال دارم.

منتظر نگاهش کردم و درحالی که تلاش می کرد تا  
نگاهش را بر روی صورتش متمرکز نگه دارد، پرسید:

-قرار نیست اون بافت وارفته رو ول کنی؟ توی  
سرویس برات دردسر میشه ها. چون... درحال حاضر  
فقط یه دست قابل استفاده داری. به نظرم... از تنت  
دربیارش. پیرهنهت به قدر کافی بلند هست که... حداقل  
قسمتی از پاهات رو... بپوشونه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_پنجم

نه؛ همین طوری...

لج بازی نکن دخترِ خوب. نگه داشتن و انجام کارت با این وضعیت، برات سخت میشه. این رو دربیار، من برات دنبال یه شلوار می‌گردم که اندازهات باشه.

سپس یکی از دستانم را گرفت و آرام به سمت خودش کشید. مشغول بالا زدن آستین پیرهنم و بستن دکمه‌اش شد و در همان حال زمزمه کرد:

نیازی نیست این چندروز رو به خودت سخت بگیری و با خجالت و عذاب وجدان بگذرونی. من هم قرار نیست این مدت رو... کاری کنم که باعث معذب بودن تو بشم... متوجه منظورم که هستی؟

بی حرف، سرم را تکان دادم و دست دیگرم را گرفت  
تا آستینم را به بالا تا کند.

-پس نمی خواد بابت هیچ چیز خجالت زده بشی و به  
حرفم گوش ندی.

سپس دستش را جلو آورد و جلوی نگاه خیره و مبهوت  
من، دکمه سوم باز شده پیرهنم را بست و ادامه داد:

-حالا تو این بافت رو دربیار و برو سرویس. اون جا  
برات آب و کلینکس هم گذاشتم. تا تو بیای، من هم  
میرم آشپزخونه و یه چای می ذارم.

سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم و با دور شدنش  
از من، توانستم نفس عمیقی بگیرم. خدا لعنتت نکند  
یوسف! قرار بود کاری نکنی که خجالت زده نشوم؟  
آن وقت نگاهت بر روی پیرهنم و میان دکمه هایم چه  
غلطی می کرد که متوجه باز شدن یکیشان شده بودی؟

سرم را تند تکان دادم و به محض این که متوجه شدم حواسش به من نیست، بافت را نیز از تنم بیرون کشیده و بر روی دسته صندلی چوبی ای که نزدیکم بود، انداختمش. به سمت دری که یوسف نشانم داده بود، رفتم و داخل سرویس شدم. دستشویی اش برعکس آن چه که از یک مرد انتظار داشتیم، تمیز و کاشی کاری شده بود. حتی پلاستیک بر روی شیرهای آبش هم برداشته نشده بودند. مشخص بود که تازه به این جا آمده و قصد ماندن داشت که چنین به آن رسیده بود. دستگیره سرویس را پایین دادم و جلوی آینه پشت در دستشویی ایستادم. یوسف راست می گفت؛ لباس چنان بلند بود که بتواند تا یک وجب از ران پایین را بپوشاند و همین که تا همین جا را هم پوشانده بود، خودش جای شکر داشت! از کنار سینک روشویی، چند دستمال از جعبه بیرون کشیدم و با بدبختی کارم را

انجام دادم. خواستم در را باز کنم که یاد وضعیتم  
افتادم و پشت در ایستادم. از لای در، به بیرون نگاه  
کردم. شخصی دیده نمی شد و صداهایی از آشپزخانه  
به گوش می رسید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_ششم

از سرویس بیرون آمدم و خواستم بی سروصدا در را  
ببندم که صدایی باعث شد سر جایم بپریم و نفس در  
سینه ام حبس شود.



-خانم سحابی؟ براتون شلوار آوردم!  
سعی کردم بدون این که کامل به طرفش بچرخم، شلوار  
را از دستش بگیرم اما متوجه تقلایم شد و شلوار را  
کمی عقبتر گرفت.

-خودت می تونی بیوشیش؟ من که چنین فکری  
نمی کنم! بذار...

جلوی پایم، روی یکی از زانوهایش نشست و مشغول  
جمع کردن پای شلوار در دستانش شد. پای دیگر را  
نیز جمع کرد و سپس شلوار را به طرفم گرفت.  
احساس می کردم که دارد با یک کودک رفتار می کند. از  
یک طرف خنده ام گرفته بود و از طرفی دیگر، به خاطر  
برهنه بودن پاهایم خجالت کشیده بودم. آخرین باری  
که چک کردم، لباس زیر مناسبی هم به تن داشتم و  
باز شانس آورده بودم که حتی اگر چشمش هم به من

می افتاد، قرار نبود مرا با یکی از لباس های گل گلی و رنگارنگم ببیند! پاهای شلوار را پوشیدم و کمرش را آرام بالا کشید. به کمرم رسید و درحالی که کمر شلوار را بالا نگه داشته بود، زمزمه کرد:

-پیرهنت رو بالا نگه دار.

با چشمانی وقزده نگاهش کردم که لبخندش را فرو خورد و با حالتی زار نگاهم کرد.

-دختر اچه چیزی مشخص نیست که! بین، شلوار کاملاً جلوی بدنت رو گرفته!

و درحالی که سری به نشان تأسف تکان می داد، ادامه داد:

-الان این طوری می کنی؛ نمی دونم بعد از برگشتنمون به گیلان قراره چی کار کنی؟

پیرهن را بالا کشیدم و مشغول بستن دکمه و زیپ شلوار شد. حواسم به جمله‌اش بود و هیچ‌جوره نمی‌توانستم حرفی که زده بود را نادیده بگیرم. آرام پرسیدم:

— بعد از برگشتنمون به گیلان قراره چی بشه؟  
سرش را بالا آورد و به چشمانم نگاه کرد. درحالی‌که زیپ شلوارم را بالا می‌کشید، لبخندی به رویم زد و گفت:

— نمی‌دونم... مثلاً شاید خواستیم... این رابطه رو جدی ترش کنیم... نظرت چیه؟  
نفس حبس شده‌ام را رها کردم و سری تکان دادم.  
— داری باهام شوخی می‌کنی؟  
کمربندی از کنار پایش برداشت و مشغول رد کردنش از بندهای شلوار شد و با لحنی جدی زمزمه کرد:

به نظرت توی این موقعیت می تونم شوخی کنم؟ حالا  
ذهنت رو درگیر نکن... همراهم بیا، باید باهم حرف  
بزنیم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و شصت و هفتم

به سمت میز کوچکی که در گوشه‌ای از هال قرار داده  
شده بود، رفت و صندلی را برایم عقب کشید. به  
محض نشستیم، خم شدم و شانهایم را بابا دادم تا  
بیشتر از این، معذب نشوم.

- تو همین جا بشین؛ من میرم تا چای بیارم.  
 تا آمدنش مشغول نگاه کردن به سراسر خانه شدم. به  
 جز آن قفسه مملوء از کتابش که روبه‌روی درب ورودی  
 قرار داشت، هیچ چیز خاص دیگری در خانه نبود. میز  
 گردی هم کنار آن قفسه قرار داده شده بود و رویش،  
 پر بود از کتاب و دفترهای یوسف. جاقلمی چوبی  
 زیبایی نیز بر روی میز قرار داده شده بود. مشغول  
 سرک کشیدن به خانه او بودم که شال بافتی بر روی  
 شانہ سالم نشست. آن سوی شال بر روی بازو و  
 ساعد انداخته شد و سپس، صدای یوسف را شنیدم  
 که گفت:

- این قسمت از خونه یه کم سرده؛ فرصت نکردم برای  
 هال هم بخاری بخرم.

دو طرف شال را جلوتر آوردم و بدنم را خوب پوشاندم.  
نمی خواست به رویم بیاورد و خود نیز هیچ رغبتی به  
یادآوری دلیل انداختن این شال بر روی شانه‌هایم  
نداشتم. دو لبه‌اش را به هم نزدیکتر کردم و آرام  
پرسیدم:

-قرار نیست کسی از خانواده‌ام بیاد به دیدنم؟  
پشت میز نشست و قوری را از داخل سینی برداشت تا  
چای بریزد. سینی را کی با خود آورده بود؟  
-اومدنشون فقط برای تو در دسر می تراشه. فعلا  
تک تک اعضای خانواده‌ات رو زیر نظر گرفتن و گویا  
قصد بی خیال شدن هم ندارن.

بااسترس پرسیدم:  
-براشون در دسر درست نکنم؟

قوری را داخل سینی قرار داد و استکان را پیش رویم گذاشت.

-امیدوارم که این طور نشه؛ چون به قدر کافی به فعالیت‌های انتشارات مشکوک شدن که دنبال بهونه باشن تا انگ سیاسی بودن بهش بزنن و درش رو تخته کنن.

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و چشمانم را با درد بستم که این بار، با لحن محتاط‌تری گفت:

-البته تا دلیل محکمی برای این کار نداشته باشن، نمی‌تونن انجامش بدن. تو... نمی‌خواد بابت چیزی نگران باشی. همه حالشون خوبه.

-آقا بزرگ... اون چه طوره؟ چیزی بهش گفتن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_هشتم

-خب... از دایت شنیدم که آقابرگت یکی، دوروز  
پیش رفت گیلان. بهت نگفتم؟

نالیدم:

-پاک فراموش کردم! اون قدری ذهنم درگیره که گاهی  
حتی یک دقیقه قبلم رو هم یادم میره.

-نگران هیچ چیز نباش. تو... فقط سه هفته این جا  
مهمون منی. راستی؛ یکی می تونه بیاد به دیدنت.



مشتاق نگاهش کردم و پرسیدم:

-کی؟

-آقابهادر. رابطه فامیلی با تو نداره و سر همین نسبت

نداشتن، نه سراغش رفتن و نه تحت نظرش دارن.

داییت باهام صحبت کرد، بهش گفتم که امشب

آقابهادر رو بفرسته این جا تا اگر خواستی، ببینیش و

باهاش صحبت کنی.

فقط برای لحظه کوتاهی خواستم ذوق کنم اما با

یادآوری شرایطم، آه از نهادم بلند شد.

-برای اون بدبخت هم دردسر نشم؟ می ترسم... نکنه

مشکوک بشن؟

در قندان را گشود و حبه قندی به میان لبانم قرار داد.

لبخند نصفه نیمه‌ای به رویم زد و زمزمه کرد:

- فعلا نگران هیچ چیز نباش شیرینک. تا این جا که  
تونستیم قسر در بریم، سه هفته آینده هم می تونیم.

و خیره به لبانم، لبخند کوچکی زد و ادامه داد:

- بعد از سه هفته، دیگه نیازی نیست که نگران هیچ چیز  
باشیم. دستت رو می گیرم، می برمت شیراز. جایی که...  
دست هیچ احدی به ما نرسه...

آب دهانم را قورت دادم و تلاشم را کردم که با  
چسباندن لبه داغ فنجان به لبانم، مسیر نگاهش را  
عوض کنم اما چنان چشم به من دوخته بود که انگار  
می خواست چایش را با همان مقصد نگاهش شیرین  
کند!

- شیراز؟ اون جا برای چی؟  
- خب... این قصه سر درازی داره؛ اما... خانواده پدریم،  
اون جا زندگی می کنن.

پس... اصالتاً شیرازی بود؟!

–نگفته بودی شیرازی هستی!

نگاه از من گرفت و صاف، سر جایش نشست. نیمچه لبخندی زد و قلوپی از چایش را نوشید.

–درواقع، نیستم. خانواده پدریم... همیشه این طور گفت که قبلاً نفوذ زیادی داشتن و حدود چند دهه پیش، به دستور شاه، به بیروت تبعید شدن. که خب... پدرم نتونست توی بیروت بمونه و مقصد رو به کالج سلطنتی نظامی لندن ترک کرد. پس از این که اوضاع آروم شد، به ایران برگشتن و هرکدوم از اعضای خانواده، یه گوشه‌ای مشغول شدن. فارس هم میشه گفت یه جورایی... تحت نظارت پدربزرگ من بود و اکثر اعضای خانواده پدریم، اون جا زندگی می‌کنن.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_شصت\_و\_نهم

بادقت به حرفهایش گوش می دادم اما هرچه جلوتر  
می رفت، بیشتر گیج می شدم. نکند او واقعا یکی از  
اعضای همان خانواده فرمان فرمائیان بود؟!  
-تو... چیزی درباره خانوادهات نگفته بودی.  
نفسش را آرام بیرون فرستاد و سرش را پایین  
انداخت.

-چون بحثش پیش نیومده بود.

-اومده بود، اما تو از زیرش در رفته بودی! می دونی  
چندبار ازت سوال پرسیدم اما جواب نگرفتم؟  
استکانش را میان دو دست گرفت و لبخند گنگی بر  
روی لب نشانده.

-مورد قابل توجهی برای تعریف ندارم. من... نمی خوام  
خودم رو به هیچ کدوم از خانواده هام نسبت بدم و...  
نزدیکشون باشم. همین طوری که هستم، حالم بهتره.  
-خانواده هات؟! صبر کن بینم یوسف...

شال روی شانهام را مرتب کردم و کنجکاو، به طرفش  
بر روی میز متمایل شدم.

-فرمان فرما از نوادگان قاجار بود؟

دستی دور دهانش کشید و سر تکان داد. سپس با  
صدای آرامی زمزمه کرد:

–فرمان فرما، برادرزاده محمدشاه بود... می شناسیش؟

–منظورت... پدر ناصرالدین شاه؟

سعی کردم لبخندم را پنهان کنم و ادامه دادم:

–قبله عالم؟!

اخطارگونه و بالبخند محوی گفت:

–لیلا!

–شرمنده، شرمنده. آخه برام تازگی داره! فقط... واقعا همسر فرمان فرما، دختر امیرکبیر بود؟ متعجبم که چرا تو... این طوری از خانواده و ریشه خودت فاصله گرفتی. شانهای بالا انداخت و درحالی که نفسی تازه می کرد، به گوشه‌ای نامعلوم چشم دوخت.

- خانواده مادریم، لیلا... من به خاطر شرایطی که داشتم و وضعیتی که شاهدش بودم، هیچ علاقه‌ای نداشتم که خودم هم سراغ شغل خانوادگیم برم.

-خب... ولی این نام خانوادگی‌ت هم کمکت کرد؛ نه؟ منظورم... موقعی هست که می‌خواستی توی دانشگاه استخدام بشی.

نگاهش را به سوی من چرخاند و بالبخند تای ابرویی بالا انداخت.

-چه اشکالی داره که اگر بخوام یک بار من هم از این اسم استفاده کنم؟ در هر صورت که نمی‌تونستم شهرت این نام خانوادگی رو نادیده بگیرم. پس... چی بهتر از استفاده کردن از اون؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هفتادم

متفکر نگاهش کردم و موشکافانه پرسیدم:

– همین طوری شروع به کار توی دفتر داییم کردی؛ نه؟

دندان نما خندید و استکانمان را پر کرد.

– نه؛ حداقل این یکی به خاطر تلاش های خودم بود.

مادرم می گفت که... پدرم هم در ادبیات و فرانسه و

انگلیسی، اون قدری تسلط داشت که حتی اگر به سراغ

سیاست نمی رفت، فرصت های کاری زیادی برایش

وجود داشت.



متوجه حسرت صدایش در هنگام ادای افعال گذشته  
شدم. او... پدرش را از دست داده بود؟ قوری را که به  
داخل سینی گذاشت، دستم را بر روی دستش قرار  
دادم و دل جویانه گفتم:

— نمی‌دونستم که پدرت فوت شده... تسلیت میگم.  
نمی‌خواستم یادآور گذشته‌ات بشم و اوقات رو تلخ  
کنم...

نیمچه لبخندی زد و بی‌آن که چشم از دستانمان بگیرد،  
گفت:

— من حتی اون رو به خاطر ندارم لیلا... نیازی به  
دل‌جویی نیست.

نفس عمیقی گرفت و خواست چیزی بگوید که صدای  
کوبش در خانه به گوش رسید. ناخودآگاه دستش را

چنگ زدم که دست دیگرش را بر روی دستم قرقر داد  
تا آرامم کند و سپس بادقت، به در خیره شد.

-شش ضربه... دو ضربه... چهار ضربه... آشناست!

وحشت زده و متعجب به شمارش زیرلبش خیره شده  
بودم که صندلی اش را عقب داد و از پشت میز بلند  
شد. خواست دستانم را رها کند که با صدای خفهای  
نالیدم:

-نرو یوسف!

-ترس عزیزم، آشناست. متوجه ریتم نشدی؟ من به  
دایت کد دادم!

خیالم کمی آسوده تر شده بود اما هنوز هم ته دلم  
هراس اندکی داشتم. نفسم را در سینه حبس کرده، و  
منتظر چشم به در دوخته بودم که صدای بهادر، باعث  
شد نفسی از سر آسودگی بکشم.

-ای بابا؛ باز یادم رفت؟ من به آق داداشمون گفتم  
ماهی قرمزما؛ هی گفت نه، تو می تونی، چارتا تقه‌ست  
دیگه. حالا بیا! آخه این جاسوس بازی‌ها چیه، من  
نمی‌فهمم؟!

با شنیدن صدایش، لبخند عمیقتر شد و چشم به در  
دوخته تا یوسف قفل در را باز کند. لبه‌های شال بافت  
روی شانیه‌هایم را به هم نزدیکتر کردم و از روی صندلی  
بلند شدم.

در باز شد و بهادر، شانیه‌به‌شانیه یوسف به سمتم آمد.  
خواست حرفی بزند که چشمش به سرشانیه‌ام افتاد و  
ابروهایش در هم رفت.

-چیت شده دختر؟ اون خون واسه چیه؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتاد و یکم

سرم را چرخاندم و به سرشانه‌ام چشم دوختم. انگار  
دستم را زیادی تکان داده بودم و پانسمانم جابه‌جا  
شده بود. سرخی خونم هم در کمال وقاحت و آسودگی،  
قسمت بزرگی از سرشانه پیرهن سفیدم را به خود  
مزین کرده بود. نفسم را پر آه بیرون فرستادم و آرام از  
یوسف پرسیدم:

-دایی بهشون چیزی نگفته؟

چشم یوسف بین من و بهادر چرخید و درنهایت گفت:

-بعید می‌دونم که پنهون کرده باشه. شاید هم شرایط  
گفتنش پیش نیومده... شما بفرمایید بشینید، من برم  
چای تازه دم بیارم.

بهادر سری تکان داد و جای یوسف را پشت میز  
گرفت. من هم روبه‌رویش نشستم که بدون معطلی، و  
باخم و نگرانی پرسید:

-چی به سر خودت آوردی دختر؟ تو، توی خونه این  
شازده چی کار داری؟

با شنیدن لفظ شازده، لبخندی بر روی لبانم نشست که  
نگاهم به اخم‌های درهم و چشمان طوفانی بهادر افتاد  
و خود را جمع‌وجور کردم.

-دایی چیزی به شما نگفته؟

-نه والله. اگه می‌گفت که الان وضع من این نبود! این  
یارو خوشگله، اسیری، چیزی گرفته؟

چرا سعی داشت کاری کند که بخندم و سپس گوشم  
را بیچاند؟! نفس عمیقی گرفتم تا جدی باشم، سپس  
گفتم:

– نه، نه! راستش... توی خونه‌ام یه قتل اتفاق افتاد و  
من... شاهدش بودم! بهم تیراندازی کردن اما تونستم  
فرار کنم. ولی خب... ناقص هم شدم اون وسط.

رنگ از رویش پرید و با چشمانی وقزده به من خیره  
شد. سریع لیوانی را از تنگ آب روی میز که از قبل هم  
در آن جا بود، پر کردم و لیوان را به طرفش گرفتم.

– حالتون خوبه؟

– قاتل... کی بود؟

– فکر کنم از... مأمورهای دولتی بودن. ساواک؟ شاید...  
همسایه پایینیم اصلاً آدم شری نبود که هیچ، خیلی هم

مظلوم بود. طفلک سارا خواهرش... اون هم پاسوز  
برادرش شد.

صدایش انگار از ته چاه درمی آمد.

-چی کارش کردن؟

-یه گلوله تو مغزش خالی کردن! من... من تک تک اون  
صحنه ها رو دیدم و شاهدشون بودم! برای همین...  
برای همین الان دنبال من هستن که سر من رو هم  
بکنن زیر آب! واسه همین دایی نتونست بیاد دیدنم و  
شما رو فرستاد.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_دوم

به در آشپزخانه خیره شدم و ادامه دادم:

— نمی‌دونم اگه اون مرد نبود، دقیقاً چه سرنوشتی در  
انتظارم بود. اون نجاتم داد، گلوله رو از تنم بیرون  
کشید و زخمم رو بخیه زد.

رو به بهادر نگاه کردم و سرگردان، لبخندی به رویش  
زدم.

— حال شما چه طوره؟ همه خوب هستن؟ از اون دختر  
همسایه چه خبر؟

روی میز، به طرفم خم شد و دو دست گره خورده‌ام که  
بر روی میز قرار داده بودم را گرفت. اخمی میان  
ابروانش نشانده و آهسته، جوری که فقط خودمان دونفر  
بشنویم، زمزمه کرد:



- تو قراره تا ابد توی این چار دیواری حبس بشی؟  
اون هم به خاطر یه اتفاق که ناخواسته بوده؟ من  
می برمت بیرون موطلا!

- نه، نه... نمی تونم چنین ریسکی کنم! اگر من رو  
بینن، با هر کسی که باشم، بی پرو برگرد همه مون رو  
سربه نیست می کنن! برای همه بهتره که یه مدت غیب  
بشم...

سری تکان داد و او هم به درب آشپزخانه خیره شد.  
به گمانم یوسف عمداً این چای آوردنش را طول می داد  
که ما راحت باشیم و بدون مزاحمت، صحبت کنیم.

- تو مشکلی نداری که یه چندروزی رو با این مرد  
غریبه توی یه خونه بمونی؟ چون... من مشکل دارم  
باهاش!

جلوی کش آمدن لبخندم را گرفتم و به نیمرخ  
جدی‌اش خیره شدم. اگر این مردها را در زندگی‌ام  
نداشتم، چه کار می‌کردم؟

– نه قربونتون برم؛ من مشکلی با ایشون ندارم.  
درواقع... ایشون یه جورایی... آشنا هستن.

بی‌آن‌که سرش را بچرخاند، از گوشه چشم نگاهم کرد  
و با صدایی آرام اما تند پرسید:  
– خاطرت رو می‌خواد؟

دویدن خون به زیر پوستم را احساس کردم و تمام  
تنم به یک‌باره گر گرفت. لعنت به تو لیلا... نمی‌شد  
حالا این‌قدر زود خود را نبازی؟!

– نه، راستش...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و خود گفت:

–نگاهش بهت رو دیدم. خیلی نگران بود انگاری. ولی  
بین دایی؛ من توی سنی نیستم که بخوام نصیحت  
کنم اما حواست باشه که اون یه ازب اوقلیه و تو یه  
دختر ترگل ورگل! خداهشاده بفهمم نگاه چپ بهت  
انداخته، خودم چادر سرش می کنم و به عنوان لیلا  
سحابی تحویل مأمورها می دمش!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_سوم

سعی ام برای فرو خوردن خنده‌ام، تبدیل به لبخندی  
دندان نما شد و شرمگین، سرم را پایین انداختم.  
-اصلاً این طوری که فکر می‌کنید، نیست. یوسف خیلی  
آقاست...

نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن آن قفسه کتاب و  
میز برهم ریخته و پر از کتاب‌های انباشته بر روی هم،  
سری از روی تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

-کاملاً مشخصه که چه قدر آقاست. یه روشن فکر  
اروپایی که عاشق کتاب دفتر و شعره و با همین‌ها دل  
دختر جماعت رو می‌بره!

سپس به من نگاه کرد و ادامه داد:

-خواست به خودت باشه‌ها دایی. خام شعره‌اش نشی!  
اون قضیه‌ای که اون‌روز باهات حرف زدم؟ اصلاً دلت  
نمی‌خواد تجربه‌اش کنی...!

سرم را پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم. چه  
می‌گفتم؟ که کجای کار هستی و دل را باخت‌ام، رفته؟  
آن‌وقت با پشت دست یکی نثار دهانم نمی‌کرد؟!

-آخ آخ... گونه‌ها رو نگاه تو روقرآن! چی کار کردی  
موطلا؟ تب کردی و یه‌شب پرستاربازی درآورد و دل رو  
دادی رفت؟!

خوش حال بودم که نمی‌خواست بحث را جدی بگیرد و  
اصلاً به رویم بیاورد که من دقیقاً با مردی که به او دل  
باخت‌ام، زیر یک سقف چه غلطی می‌کنم!

-برای امروز و فردا نیست... من... ایشون رو خیلی‌وقته  
می‌شناسم.

از پشت میز بلند شد و به طرف قفسه‌های کتاب رفت.  
خیره به‌هشان، زمزمه کرد:

-والله اون طوری که من می‌بینم... قراره یه عشق  
افلاطونی داشته باشید!

سپس سرش را چرخاند و به درب آشیپزخانه خیره شد.

-نمی‌تونم بفهمم واقعاً چه طور با این وضعیت  
روشن‌فکر بازی‌هاشون کنار میان؟ البت دستش رو هم  
می‌بوسم که عین آدم رفتار می‌کنه‌ها!

-میشه کمتر خجالت‌م بدید؟!

تند سرش را تکان داد و دستی به صورتش کشید.  
به طرفم آمد و دوباره بر روی صندلی روبه‌رویم نشست.  
به سمتم خم شد و آهسته زمزمه کرد:

-باز تو حواست به خودت باشه. آتیش و گاه می‌گن،  
چی می‌گن؟ این‌ها رو همیشه یه‌جا نگه داشت و این

داستانا. خلاصه اگه دیدی این جا ناراحتی، بهمم بگو.  
خودم برمی دارمت، می برمت جایی که دست هیچ احدی  
بهت نرسه. بعد آدرس رو حتی به ننه بابات هم نمیدم.

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتاد و چهارم

قدرشناسانه نگاهش کردم و نفسم را پر آه و حسرت  
بیرون فرستادم.

-دیدید دم امتحاناتم چه گندی بالا اومد؟ اینها به کنار... اگه خدایی نکرده بلایی سر یکی بیاد، من چه غلطی کنم؟

جلوتر آمد و پیشانی ام را بوسید. دستش را روی سرم گذاشت و درحالی که نوازشم می کرد، گفت:

-دورت بگردم من؛ غصه هیچ چیز رو نخور. ماها حواسمون به همه چی هست. من با آق داداشم حرف می زنم، بهش میگم که یه چندروزی رو این جایی و برات لباس بفرسته که بیارم تحویلت بدم. قرار نبود که بر روی این تعداد روزهایم هم بحث کنیم؟!

-راستش... یه چندروزی، بیشتر از یه روز این جا مهمونم. شاید... دو سه هفته. بعدش قراره برم گیلان. یعنی... اون، من رو برمی گردونه خونه.



دهانش چندبار باز و بسته شد تا حرفی بزند اما حرفش را فرو خورد. در نهایت، نفسش را آرام بیرون فرستاد و سرش را پایین انداخت.

–خیالم از بابت تو که راحت. با این آق پسر هم زیاد آشنا نیستم ولی داداشم خیلی تعریفش رو می کرد و اگه نمی دونستم، فکر می کردم که مثلا داره از خواستگار مهران تعریف می کنه که این طوری برایش مایه می ذاره! ولی در کل، دختر و پسرید دیگه. همون قضیه آتیش و نمی دونم چی چی که خودت بهتر از من می دونی! من سعی می کنم زودبه زود پیام پیشت و...  
میان حرفش پریدم و نگران گفتم:

–زودبه زود همیشه که دورتون بگردم؛ همین الانش هم به قدر کافی مشکوک هستن به همه رفت و آمدهای این

محلہ. حداقل چندروز درمیون بیاید، که اتفاقی هم نیفته.

لبانش را به هم فشرد و سرش را به نشان تأیید تکان داد.

-فقط... اگه زحمتی نیست، به زندایی بگید برام چند دست رخت و لباس جدا کنه و برام بیارید. من هیچی ندارم این جا. نه خودم می تونم برم خونه و نه کسی رو بفرستم تا وسایلم رو برام بیاره.

-زن داداش می دونه چی لازم داری؟ یا لیست می نویسی میدی بهم که بدم دستش؟  
منظورش را متوجه شدم و سریع، سرم را به نشان تأیید تکان دادم.

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

-آره، خودش همه چیز رو می دونه. بگو در حد یه دست  
لباس باشه؛ چون همیشه با ساک و چمدون بیای و  
کسی هم چیزی نفهمه!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتاد و پنجم

-نگران نباش دایی؛ حواسم شیش دنگ جمعه. دو کیلو  
میوه می گیرم، می ریزم روی لباس های توی کیسه. نه

کاری از EROTIC GROUP

کسی چیزی می‌فهمه، نه میوه خریدن اون قدر  
عجیب و غریبه که بخوان مشکوک بشن!  
لبخندی به پهنای صورت زدم و نفسی از سر آسودگی  
کشیدم. صدای پا آمد که سر چرخانیدیم و متوجه آمدن  
یوسف شدم. صدای بهادر را شنیدم که آهسته زمزمه  
کرد:

–یه صلوات محمدی پسند بفرست؛ عروس خانم  
تشریف آوردن بالاخره!

نیشگون ریزی از پشت دستش گرفتم و یوسف به ما  
نزدیکتر شد. نگاه موشکافانه‌اش بر روی لبخندم بود  
که به زور لبانم را به هم می‌فشردم تا به خنده باز نشود  
اما مطمئن نبودم که موفق شده‌ام یا نه! از آن سوی  
هال، صندلی پشت میز مطالعه‌اش را نیز آورد و خود هم  
کنارمان، بر روی صندلی نشست. فنجان‌ها را پیش

روی هر کدامان گذاشت و ساکت، به نقطه‌ای از میز خیره شد.

-آق داداش؟ حواست به لیلای ما هست دیگه؟

تند سرش را بالا آورد و به بهادر چشم دوخت. چرا احساس می‌کردم که در مقابل بهادر، هول شده بود؟ او که حتی مقابل آق‌بزرگ و دایی هم خود را نباخته بود!

-البته. خواهرزاده شما، دست من امانته و من امانت‌دار خوبی هستم.

-امیدوارم پسر جون... امیدوارم. اصلاً دوست ندارم یقه تو بین انگشتای من باشه! به هر حال...

دستش را به سمت پسرهن دکمه‌دار یوسف برد و مشغول مرتب کردن یقه‌اش شد.

-حیفه این تا و اتو به هم بخوره!

با پا، ضربه آرامی به ساق پای بهادر زدم که توجهش  
به من جلب شد و متعجب نگاهم کرد. با چشمانی  
ملتمس به او خیره شدم و بدون این که چشم از من  
بردارد، ادامه داد:

-البته یه نصیحت برادرانه هم دارم؛ که مراقب خودت  
هم باشی! این دختر ما یه نم وحشیه گویا. از فاصله ده  
فرسختش اگه رد بشی، پاره پاره‌ات می‌کنه!  
اصلاً کاری جز بردن ابروی من هم می‌توانست انجام  
دهد؟ یوسف لبخندی بامتان زد و گفت:

-ایشون خیلی باشخصیت‌تر از این هستن که بخوان...  
-وایستا جوون! این اداها رو برای من نیا؛ بیا راحت  
باهم اختلات کنیم! این دختری که ایشون باشه، اصلاً  
بویی از شخصیت نبرده. و این بی‌شخصیتش رو دقیقاً  
از من داییش به ارث برده! متوجه منظورم که هستی؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتاد و ششم

یوسف مبهوت و متعجب سری تکان داد و لبانش را  
به هم فشرد. بهادر چایش را یک نفس سر کشید که  
من به جای او احساس سوزش کردم! این چه وضع  
چای خوردن بود؟! *@Vip Roman*

- خلاصه این که من گاهوبی گاه میام به خواهرزاده‌ام  
سر می‌زنم و امیدوارم زنده باشی که در رو برام باز

کنی! برایش هر دم لباس و خوراکی میارم. آگه تو هم چیزی لازم داشتی، بگو بهم. باشه؟

و در حالی که دستش را بر روی شانۀ یوسف قرار داده بود، به چشمانش خیره شد و منتظر جواب ماند. یوسف آرام سرش را تکان داد و سعی کرد صدایش را پیدا کند.

-البته؛ این جا خونه خودتونه. هر موقع که تشریف آوردید، قدمتون روی چشم.

در یک چشم برهم زدن، آن چهره جدی بهادر از صورتش کنار رفت و گوشه لبش به نشان لبخند بالا آمد.

-نه، ازت خوشم اومد. ادا نیستی انگار، واقعاً از اون هاشی!

نگاه یوسف بین من و بهادر چرخید و آرام پرسید:



-از کدوم هاش؟

بهادر از پشت میز بلند شد و به طرف در رفت.  
در حالی که برایم دست تکان می داد، گفت:

-من میرم، یکی دوروز بعد میام و بهتون سر می زنم.  
مراقب خودتون باشید و... لیلا!

حواسم را جمع کرده و منتظر نگاهش کردم.

-جانم؟

-اون قضیه آتیش و اینا رو که یادته؟

خجالت زده، سری به نشان تأسف تکان دادم و گفتم:

-بله متأسفانه... و چشم، حواسم هست!

-خوبه، خوبه... آقای دکتر؟ بی زحمت بیا این جا، دو

کلوم باهات حرف دارم. بعدش هم در رو پشت سرم

شیش قفله کن که خیال منم تخت باشه.

با بلند شدن یوسف، من هم از سر جایم بلند شدم که بهادر برایم چشم‌وا برو آمد و مجبورم کرد که بنشینم. برای دقایقی، باهم مشغول گفت‌وگو شدند. مگر می‌توانستم ابروهای در هم یوسف و چهره جدی بهادر را بینم و نگران نباشم؟ اصلاً نگرانی بیشتر از این هم می‌توانست برایم وجود داشته باشد؟

با بسته شدن در ورودی، حواسم را جمع کردم و از پشت میز بلند شدم. یوسف هم نزدیکم شد و پیش از آن که چیزی بپرسم، گفت:

—بیا بریم تا پانسمان و پیرهن‌ت رو عوض کنیم. بهتره قبل از این که خون روی پارچه خشک بشه، بشورمش.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_هفتم

به اتاق بازگشتیم و مرا به روی تخت نشانند. با دست سالمم، به زور دکمه‌های پیرهنم را باز کردم و منتظر آمدن یوسف ماندم. این بار پیرهن دکمه‌داری قهوه‌ای برایم آورده بود. خود پشت سرم نشست و درحالی که به دقت مشغول درآوردن آستین لباس از دستم بود، زمزمه کرد:

-نگران نباش؛ داییت بهم هیچ چیز نگفت! درواقع...  
گفت که داشته شوخی می کرده و امیدوار بوده جدی  
نگیرمش. که خب، من گرفتم!

- پس... چرا این قدر طول کشید که حرف‌ها تون تموم بشه؟

- داشت بهم می گفت که می تونم... تو رو از این جا ببرم. گفت چندتا دوست داره که کمکمون کنن تا از کشور خارج بشیم و...

- فرار کنیم؟

با تعلل گفت:

- آره؛ فرار کنیم... من هم گفتم نمی خواد و باید این مسئله رو همین جا تمومش کنیم.

- چه طوری آخه یوسف؟ ما حت... آخ!

درد در سرشانهام پیچید و جمله ام را با آخی به اتمام رساندم. صورتم در هم رفته بود و تمام سرشانهام آتش گرفته بود.

-جانم؟ ببخشید، ببخشید... حواسم پی حرف‌های

آقابهادر بود. چی می‌گفتی؟

چشمانم را بستم و درحالی که سعی می‌کردم نفس‌های

عمیقی بگیرم تا دردم کمتر شود، زمزمه کردم:

-چه طوری قراره این وضعیت رو همین‌جا تمومش

کنیم؟ وقتی می‌دونیم که کافیه دهن باز کنیم تا به تیر

ببندنمون!

-خب... شاید من یه راهی پیش روم داشته باشم که...

زیاد مایل نباشم ازش استفاده کنم! اما باید این کار رو

بکنم و... نمی‌دونم لیلا؛ سردرگمم...

با جملاتش کنجکاوی‌ای در من شکل گرفته بود که

حتی یک لحظه دیگه هم نمی‌توانستم جلوی زبانم را

بگیرم.

-چه راهی؟ می‌خوای... می‌خوای معرفی کنی؟

موهایم را جمع کرد و بر روی شانہ سالمہ انداخت.  
صدای پر آرامشش، احساس امنیت را به سراسر  
وجودم تزریق کرد.

– نه عروسک؛ چرا باید این کار رو بکنم؟ من... باید با  
عمو هام صحبت کنم. مطمئنم خیلی راحت می تونن از  
پس این کار کوچیک بر بیان.

– در حالی که تو حتی دلت نمی خواست باهاشون صحبت  
کنی؟ می خوای چنین خواهشی ازشون داشته باشی؟  
اون ها قبول نمی کنن یوسف...

پانسمان جدید را به سر شانہ ام چسباند و با لحنی نرم  
و آرامش بخش گفت:

– به امتحانش می ارزه. نا امید نشو دورت بگردم...  
نتیجه هرچی که شد، ما کنار همیم...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هفتاد و هشتم

شب با چند کیسه حاوی مواد غذایی، به خانه آمد.  
مشغول چیدنشان در داخل یخچال کوچک کنج  
آشپزخانه بود که داخل شدم و کنارش، نزدیک یخچال  
ایستادم.

-قراره قحطی بیاد؟

@Vip Roman

بی هوا سر بالا آورد که سرش به سقف طبقه بالایی  
یخچال خورد و آخی گفت. شرمنده و خندان، قدمی به  
عقب برداشتم و آرام گفتم:

- هول نکن؛ منم!

در حالی که سرش را می مالید، در یخچال را بست و  
طلبکار و خندان نگاهم کرد.

- تو بودی که این شد وضعیتم!

و خواست قدمی به جلو بردارد که دستانم را جلوی  
سپر کردم و تند گفتم:

- جواب سوالم رو ندادی.

-خب...

نفسش را محکم به بیرون فرستاد و جدی نگاهم کرد.

-می خوای همین جا بایستی و حرف بزنیم؟



-می ترسم توی مسیر آشیپزخونه به هال، باز بحث  
عوض بشه. همین جا حرفت رو بزن.  
سری تکان داد و نیم‌چه لبخندی به رویم زد.  
-قراره دوروزی رو برم مسافرت. این وسایل رو...  
آوردم این جا که تو راحت باشی. فردا میان برای تعمیر  
سرویس و می تونی راحت ازش استفاده کنی.  
باخم و ترسیده نگاهش کردم و پرسیدم:  
-قراره من رو تنها بذاری؟ اون هم توی این وضعیتیم؟  
نزدیکم شد و دست یخ‌زده از وحشتم را میان هردو  
دست گرمش گرفت.  
-چاره دیگه‌ای ندارم لیلا؛ میرم تا تو از این وضعیت در  
بیای! بهت گفتم که یه راهی هست. بهاش هم... دور  
شدنم از تو هست. من... مجبورم برم که تو بمونی.

بوسه‌ای سر انگشتانم کاشت و منتظر چشم به من  
دوخت. نفسم را پر آه و عمیق بیرون فرستادم و نگاهم  
را از چشمان آبی منتظرش دزدیدم. در این وضعیتم  
داشت مرا تنها می گذاشت و انتظار داشت بابتش  
خوشحال باشم؟ خودش خوب می دانست که بیشتر  
دلیل آرامش الانم، حضور او بود و بس... بدون او،  
چه طور این دو روز را سر می کردم؟

-نگران چیزی نباش عزیز دلم... این دوروز، قراره  
آقابهادر پیش تو باشه. فردا صبح اول وقت میرم و  
باهاش صحبت می کنم... مطمئنم اون هم از نبودن من  
کنار تو، استقبال می کنه!

لبخند کجی زدم و سرم را بالا بردم. اصلا کسی  
می توانست به اندازه او، دلگرمم کند؟ یا با آن نگاه گرم

و گیرایش، کاری کند که سرمای وحشت را حتی  
احساس هم نکنم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هفتاد\_و\_نهم

کمکش کردم تا باقی وسایل را نیز داخل یخچال  
بچیند. به قدری وسیله گرفته بود که حتی اگر دو هفته  
هم به خانه باز نمی گشت، باز غذا برای خوردن داشتیم.  
فقط امیدوار بودم که رفتن و نبودنش هم این قدر طول  
نکشد...

روی صندلی نشستیم و سرم را بر روی میز گذاشتم.  
 دستش را بر روی شانه زخمی‌ام گذاشت و سپس،  
 صدای آرامش را شنیدم که از نزدیکی گوشم گفت:  
 -می‌ذاری زخمت رو ببینم؟ باید... کمکت کنم که بری  
 حموم. نمی‌خوام این طوری بذارم و برم.

گونه‌هایم به یک‌باره داغ کردند. عصری بحث حمام  
 رفتیم پیش آمده بود و با خجالت، از زیرش در رفته  
 بودم. نمی‌خواستیم در این باره از سوی او هیچ لطفی  
 شامل حال من شود اما انگار مجبور بودم! نفسم را با  
 شدت به بیرون فرستادم و صاف نشستیم. دوطرف  
 پیرهن دکمه‌دار تنم را پاره کرده بود و زیر آستینم، بند  
 کوچکی گذاشته بود تا آستین را ببندمش و پارچه  
 لباس، بر روی بازویم بماند. درواقع، الگوی لباس را  
 خود داده بودم و او با دقت تمام، اجراش کرده بود!

بند را باز کرد و با دست سالمه، جلوی لباس را بر زیر بالاتنه خود فشردم تا مبادا بار دیگر رسوا شوم. لباس را با دقت تمام از پشت سرم بالا زد و آستین را نیز بالاتر برد تا بهتر بتواند زخمم را ببیند.

-خوبه؛ شانس آوردیم که زخم رو تونستیم تمیز نگه داریم و عفونی نشده. اگه می‌خوای بری حموم... من برم و آبگرمکن رو روشن کنم.

-میگم... می‌خوای تو زحمت نکش؛ وقتی بهادر اومد، یه کاریش می‌کنیم.

خود به خوبی می‌دانستم که داشتم حرف مفت می‌زدم! من به بهادر چنین اجازه‌ای می‌دادم؟ منی که حتی خجالت می‌کشیدم همراه مادرم، به حمام عمومی بروم و پدر مجبور شد پشت خانه‌مان حمام کوچکی بسازد؟!

با شنیدن صدایش در آن فاصله نزدیک، مسخ به روبه‌رویم زل زدم و نفس در سینه‌ام حبس شد.

– محرمتر از دکتر بهتون هم هست، خانم سحابی؟ قرار نیست اجازه بدم مردی که هیچ نسبتی باهات نداره، بیاد و توی این مورد کمکت کنه.

آب دهانم را فرو بردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفتم:

– دکتر فکر کنم گفتن یه نظر حلاله و مدت اون محرمیت هم تموم شد و رفت. فکر نمی‌کنی این یکی یه ذره زیاده‌روی باشه؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هشتادم

از نفس‌های بریده‌بریده‌ای که به گوشم می‌خورد،  
می‌توانستم حدس بزنم که بی‌صدا می‌خندد. پیرهنم را  
پایین انداخت و دستم را بالا نگه داشت تا بند را ببند و  
در همان حال، گفت:

-قرار نیست ادعای مالکیت کنم برای آدمی که خودش  
اختیار جسم و روحش رو داره اما... توی این مورد،  
لیلا... قضیه فرق می‌کنه.

دستانش را دو طرف صندلی‌ام گذاشت و این‌بار،  
می‌توانستم برخورد لبانش با لاله گوشم را احساس  
کنم.

-کسی به جز من، حق این رو نداره که تو رو برای  
خودش بدونه. این که امشب بخوام کمکت کنم، قرار  
نیست به جای دیگه‌ای ختم بشه عزیزم. اون افکار  
شیطنت‌آمیزی که داری، همه برای بعد از برگشتمون به  
گیلانه. وقتی که خانواده‌ات هم اجازه‌اش رو دادن و  
دست این عروسک خواستنی رو گذاشتن توی دست  
من...

عقب کشید و تازه توانستم نفس بکشم. پایین پیرهن  
را با سر انگشت از تنم فاصله دادم تا جریان هوا،  
التهاب بدنم را کمتر کند. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید و  
گرما از قفسه سینه‌ام ساطع می‌شد. صدای قدم‌هایم  
را شنیدم و به محض این که مطمئن شدم دور شد، از  
روی صندلی بلند شدم و به اتاق خواب پناه بردم.



جلوی آینه ایستادم و به صورت گلگون خود خیره شدم. پشت دستان یخ زده‌ام را بر روی گونه‌هایم گذاشتم تا التهابشان کمتر شود. خدا لعنتت نکند یوسف؛ حال چه‌طور در چشمانت نگاه می‌کردم؟ اصلاً چه‌طور قرار بود که پس از حمام امشب، حتی جلوی چشمانش ظاهر شوم؟ باز خدا را شکر می‌کردم که می‌خواست برود و برای مدتی، جلوی چشمانم نباشد! صدای باز شدن آب حمام آمد و آه از نهادم بلند شد. سالانه‌سالانه، از اتاق بیرون رفتم و جلوی درب حمام ایستادم. یوسف چهارپایه کوچکی را زیر شیر آب گذاشته و منتظر، نگاه می‌کرد. شرمگین و خجالت‌زده، جلو رفتم و چهارپایه را کمی عقب کشید تا مستقیم در زیر آب ننشینم. در حمام را باز گذاشته بودم تا بخار حمام را نگیرد و بتوانم حداقل جلوی پایم را ببینم و هوای بخارآلود، خفه‌مان نکند.

-بیا بشین این جا. و... لباس هات، تنت باشن.  
متعجب نگاهش کردم اما حرفی نزدم. این همه مدت  
داشت سر همین حمام رفتن اذیتم می کرد و درنهایت،  
چنین حرفی زد؟ آرزو می کردم که در این موقعیت و  
شرایط جسمی نبودم و تا جا داشت، به حسابش  
می رسیدم!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتاد و یکم

بر روی چهارپایه نشستیم و کش موهایم را با ملایمت از موهایم باز کرد. سرم را بر روی شانه سالمم خم کرد و با کاسه فلزی کوچکی، به روی سرم آب ریخت. لرز خفیفی به اندامم نشست و بازوهایم را بغل کردم.

-می‌خواهی در رو بیندم؟

-نه، نه... بخار خفه‌مون می‌کنه.

-این طوری که یخ می‌زنی دختر. با این لباس‌های خیس، سرما می‌خوری. می‌تونی کاملاً سرت رو به سمت شونه‌ات بچرخونی؟ می‌خوام موهاات رو روی شونه سلامت بشورم.

طبق گفته‌اش نشستیم و کاسه آب دیگری بر روی موهایم خالی کرد. این بار از شدت سرمای هوا، نفسم بند آمد و از میان باریکه‌های آبی که بر روی موهایم

ریخته می‌شد، سعی کردم نفس بگیرم. با لبخند  
بزرگی که سعی در جمع کردنش داشتم، گفتم:  
-قراره با هربار نشستن موهام، این طوری یخ بزنم؟  
خندان گفت:

-تصمیم خودته عزیزم. من پیشنهاد دادم که در رو  
بندیم!

دندان‌هایم را به هم می‌فشردم که از فرط سرما، به هم  
نخورند. این چه سرمای زهرماری بود دیگر؟ فقط  
به خاطر خیسی لباس‌هایم؟ انگار که افکارم را بخواند،  
کاسه را بر روی زمین گذاشت و خود پیش رویم  
نیم‌خیز نشست.

-می‌خوای حداقل پیرهنت رو دربیاری؟ پارچه خیلی زود  
سرد میشه. این طوری که تو داری پیش میری، سر پنج  
دقیقه آب بینیت هم راه می‌افته! اون وقت معطل

می‌مونم که فکرم پیش زخمت باشه، یا گرفتگی گلو و  
آبریزش بینیت.

میان لرزش چانه‌ام، لبخندی زدم و با چشم‌وابرو، به در  
اشاره کردم.

-می‌تونی زحمت در رو بکشی؟

در را بست و آب گرم را هم کمتر کرد تا حمام بخار  
نکند. گفت که چهارپایه‌ام را جابه‌جا کنم و شانه سالمه  
را تقریباً زیر شیر آب قرار داد. شامپو را در کف  
دستانش ریخت و درحالی که مشغول ماساژ دادن  
موهایم بود، آرام گفت:

-موهات رو آب‌کشی که کردم، پیرهنت رو دربیار تا یه  
آبی به تنت هم بزنی. بعد من بیرون برم و... خودت  
زحمت بقیه لباس‌هات رو بکش. دوتا حوله روی آویز

دیوار رختکن آویزون کردم. اگه سخت بود، صدام  
بزنی تا پیام کمکت. باشه؟

چشمانم را بسته بودم تا کف، چشمانم را نسوزاند و  
خدا می دانست که با هر جمله او، چه آشوبی در دلم بر  
پا می شد. هیچ چیز مثل آنی که فکرش را می کردم،  
نشد. به قول او، افکار شیطنت آمیزی داشتیم و چه خوب  
من و افکارم را می شناخت!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_دوم

-نمی دونم چه طوری از تو تشکر کنم... و هم چنین یه  
عذرخواهی بزرگ، بابت کاری که برات تراشیدم، بهت  
بدهکارم.

سرم را آهسته به عقب هدایت کرد و زیر شیر آب  
گرفت. مشغول شستن موهایم شد و درحالی که کف  
سرم را آرام چنگ می زد، گفت:

-این آخرین باری بود که گذاشتم این طوری، بی مزد،  
بههم زحمت بدی و برام کار بتراشی. فکر نکن که چون  
این دفعه پسر خوبی بودم، دفعه بعدی هم چنین خبری  
هست.

لب گزیدم و آرنجم را به عقب کوبیدم که به گمانم، به  
شکمش خورد و صدای خنده آرامش بلند شد.

–میشه برای یک دقیقه جدی باشی و کمتر اذیتم کنی؟  
خیلی تخسی یوسف! بعد به من میگه افکارت  
مسمومه...

–نیست مگه عروسک؟ من بودم که هر بار اسم حمام  
رو می شنیدم، رنگ به رنگ می شدم؟  
با کج خلقی گفتم:

–حالا نیازی نیست که به روم بیاری! خب...  
این چیزها... اصلا برای من عادی نیست. درواقع... حتی  
درباره اش گمان و خیال هم نداشتم. من حتی از حموم  
عمومی هم فراری بودم؛ فقط چون یکی-دو جفت  
چشم قرار بود بهم زل بزنن. چه انتظاری ازم داشتی؟  
که مثل جنابعالی فکر کنم؟  
آب پشت پلکم را گرفتم تا چشمانم را باز کنم و سپس  
نفس عمیقی گرفتم.



همه که مثل شما خارج رفته و روشن فکر نیستن آقای دکتر.

سرم را از شیر آب فاصله داد و دوباره سرمای شامپو را بر روی پوست سرم احساس کردم. قرار نبود حالا حالاها تمام بشود؟ به حرکت انگشتانش در میان موهایم فکر می کردم که صدایش را نزدیکی گوشم شنیدم:

درباره این یه مورد خیال و گمانی نداشتی؟ مگه درباره موقعیت های دیگه مون، خیال پردازی می کردی؟ با صدایی گرفته و پراختار، نامش را صدا زدم:  
-یوسف؟ محض رضای خدا!

بی صدا خندید و سپس ادامه داد:  
-ازم نخواه که امشب رو کاری به کارت نداشته باشم.  
بذار برای این چندروزی که نیستم، کنارت باشم و

احساست کنم. حتی این صورتی گونه‌ها... خدایا!  
چه طوری می‌خواهی بی‌خیال تماشای این شرم زیبای تو  
باشم؟

کفی از روی پیشانی‌ام به پایین می‌آمد را بالا فرستادم  
و دستم را زیر شیر آب گرفتم تا حداقل خنکای اندک  
آب، به وجودم رخنه کند. این مرد امشب قصد جانم را  
کرده بود...

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_سوم

پیش رویم نشست و انگشتان شصتتش را بر روی  
ابروانم کشید. با لبخند محوی نشسته بر لب نگاهم  
می کرد. درخشش چشمانش، حتی در این نور زرد  
اندک حمام هم قابل تشخیص بود. نفسم از سنگینی  
نگاهش بند آمده بود و به قدری آن خیرگی طولانی شد  
که کم آوردم و سرم را پایین انداختم.  
-اگه کاری داشتی یا کمک خواستی، صدام بزن. باشه؟  
نیمچه لبخندی زدم و سرم را به نشان تایید تکان  
دادم.  
-ممنونم ازت...

نگاهش را بی میل از من گرفت و نفسش را آرام به  
بیرون فرستاد. اگر دست ما بود که عمر این خیرگی، به  
درازای سالیان دور می کشید. مگر می توانستم چشمم از  
آن آبی عمیق و مسحور کننده بردارم؟ چنان ماتم کرده

بود که گاهی فراموش می کردم پلکی بزنم و چشم  
بدزدم...

هر بار که می خواستم گفته هایش را جدی بگیرم، کاری  
می کرد که خلافتش به من ثابت شود! فقط موهایم را  
شست و تنهایم گذاشت. بندهای پیرهنم را گشودم و  
به گوشه ای انداختمش. قول داده بودم که حواسم به  
خودم هست و قرار نیست حتی نزدیکی زخمم را خیس  
کنم. به هر سختی ای که بود، بدنم را نیز شستم و  
به طرف حوله ها رفتم. یکی را به دور کمرم و دیگری را  
بر روی شانم سالمم انداختم و از زیر بغل دست دیگرم  
رد کردم. از لای در حمام، نگاهی به اطراف انداختم و  
پس از این که خیالم از بابت خلوت بودن حال راحت  
شد، به سمت اتاق قدم برداشتم.

وارد شدم و به محض این که در بسته شد، صدای یوسف توجهم را به خود جلب کرد.

-اتفاقی افتاده؟

تند به طرف صدایش چرخیدم و وحشت زده نگاهش کردم. او داخل اتاق چه کار می کرد؟ قیچی در دستش را بالا آورد و نشانم داد.

-داشتم یه پیرهن دیگه برات آماده می کردم. تا وقتی که بهادر بیاد، باید از لباس های من استفاده کنی. بیا بشین روی تخت. باید پانسمانت رو عوض کنم و سریع لباس بپوشی تا موهات رو خشک کنم. وگرنه سرما می خوری.

به طرفش قدم برداشتم و با تردید پرسیدم:

-موهام رو خشک کنی؟ این هم یکی از شوخی هات بود؛ نه؟

شانه‌ای بالا انداخت و از روی تخت بلند شد. سینی  
حامل وسایل پانسمان را از روی کشوی آن سوی اتاق  
برداشت و بی خیال گفت:

–قرار نیست وقتی که ساعت قبل هیچ اتفاقی نیفتاد،  
موقع خشک کردن موهات اتفاقی بیفته!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتاد و چهارم

با صدایی که از فرط خجالت خفه شده بود، زمزمه  
کردم:

-من منظورم این بود که نمی‌خوام بهت زحمت بدم!  
-می‌دونم عزیزم، می‌دونم! برو بشین روی تخت، بذار  
پانسمانت رو عوض کنم. بعدا می‌دونیم درباره مقصود و  
افکار و خیالات باهم صحبت کنیم.

بی‌حرف نشستیم و پشت سرم، بر روی تخت نشست.  
حوله را کمی پایین تر داد و مشغول کارش شد. با بالا  
رفتن تشک تخت، حواسم را جمع کردم.

-لباس‌ها رو کنارت گذاشتم. بیوششون و اگه چیز  
دیگه‌ای لازم داشتی، خبرم کن. من میرم شام بذارم.  
با بسته شدن در، به طرف لباس‌ها چرخیدم و با دیدن  
پیرهن پاره‌پاره شده و شلوار گشاد و کمر بند  
کناری‌اش، آه از نهادم بلند شد. چرا نمی‌توانستم یک  
دست لباس درست و حسابی بپوشم؟

او که می گفت فعلا نمی تواند خرید عجیبی داشته باشد.  
می گفت فروشنده‌ها و خیاطان او را می شناختند و  
ممکن بود دهان به دهان بپیچد که فلان مرد، لباسی  
زنانه می خورد؛ درحالی که هیچ زنی در خانه‌اش نیست و  
همین، برایم دردسر می تراشید. باید منتظر آمدن بهادر  
می ماندم و هرچه به آمدن او نزدیک می شد، دلم بیشتر  
برای یوسف تنگ می شد.

احمقانه بود اما در کنارم داشتمش، و باز برایش  
احساس دل تنگی می کردم. انگار که این احساس، هیچ  
ربطی به حضور و غیبتش نداشت و قرار بود در چندروز  
آینده، مرا بیازارد...

شام در سکوت خورده شد و به روی تخت بازگشتم تا  
استراحت کنم. روزی طولانی پشت سر گذاشته بودم و  
هنوز هم تمام تنم خرد بود. اگر قرص و داروهای



یوسف نبودند، تا شب جانم از درد درمی آمد اما طاقت  
آوردم.

پشت به در، به روی تخت دراز کشیدم که تخت تکانی  
اندکی خورد و متوجه حضورش، در پشت سرم شدم.

-اشکالی نداره اگه من هم امشب این جا بخوابم؟

بدون این که به طرفش بچرخم، با چشمانی بسته زمزمه  
کردم:

-نه. فقط... موقع خواب تکون که نمی خوری؟

-حواسم به دستت هست. من... نمی تونم بخوابم. اصلا  
خوابم نمی بره. شاید توی اتوبوس، یکی دوساعتی  
چشم روی هم گذاشتیم. اما الان...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتاد و پنجم

چشمانم را باز کردم و به تاریکی پیش رویم زل زدم.  
روزنه باریکی از نور، از میان پرده‌های کشیده پنجره  
اتاق، به داخل می‌تابید.

- الان چی؟ نگران چیزی هستی؟

- قرار نبود خودم رو درگیر کارها و تصمیمات خانواده‌ام  
کنم. نفوذشون توی سیاست، می‌تونه زندگی خودشون  
و من رو تبدیل به جهنم کنه. نمی‌خوام ورق برگرده و...  
تو هم پاسوز کارهای نکرده من بشی.

آه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

—من به اندازه‌ای در دسر ترا کشیدم که کم و زیاد شدنش، هیچ فرقی به حالم نداشته باشه. آب که از سرم گذشته؛ حالا چه یه وجب و چه...

خیلی آرام به پشت دراز کشیدم و این بار، به سقف خیره شدم. نمی توانستم بر روی شانۀ زخمی ام بچرخم تا با او رودررو باشم. خودم هم دلم نمی خواست که... متوجه برق اشک چشمانم شود.

—قرار نیست اتفاق بدی بیفته. من بهت ایمان دارم. تنها کسی که می تونه دستم رو بگیره و من رو از دل تاریکی بیرون بکشه، خود تویی یوسف. این هم اولین باری نیست که خواستی کمکم کنی... کمی جلوتر آمد و بی هوا، دستش را دورم حلقه کرد و پیشانی اش را بر روی شانۀ ام قرار داد. نفس حبس

شده‌ام را رها کردم و دستانم را بر روی دستش قرار  
 دادم. می‌ترسید و من هم هراس داشتم. هراس داشتم  
 از طلوعی که آینده‌مان در آن، در تاریکی محض بود و  
 از در و دیوار، برایمان می‌بارید.

رو به آن پهلوی سالمم چرخیدم و پشتم را به یوسف  
 کردم. دستش هم‌چنان دور شکمم حلقه شده و مرا  
 سفت در آغوشش کشیده بود. برخورد نفس‌های کوتاه  
 و گرمش، بر پشت گردنم را احساس می‌کردم. دستانم  
 هنوز بر روی گره دستش بود و دیگر حتی ضربان  
 نبض‌هایمان هم باهم یکی شده بود. هردو سکوت  
 کرده و غرق در فکر بودیم. غرق در دل‌تنگی‌ای که  
 پیش از سرنوشت نامعلوممان، گریبانمان را گرفته بود.  
 –همین جا دارم. به فاصله یک نفس و باز... چیه این  
 دل‌تنگی؟

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

بغض به گلویم چنگ انداخت و توان پاسخ دادن به او،  
از من سلب شد. نمی خواستم به احساس ناامنی ای که  
در دلم رخنه کرده بود، فکر کنم اما... می ترسیدم! من  
از روزهای تاریک بدون یوسف می ترسیدم...

#معشوقه پرست

#فصل سیزدهم

#قسمت صد و هشتاد و ششم

فصل سیزدهم

(تهران - اسفند ۱۳۴۹)

کاری از EXCHANGEGROUP

صدای چکیدن قطره‌های آب از لبه سیمانی پنجره هم  
 عذابم می‌داد. آن چیک‌چیک منظمش سوهان روحم  
 شده بود و افتادنشان از آن آسمان پهناور به گودال  
 گلی این سلول تاریک، مرا به یاد خودم می‌انداخت.  
 صدای قدم‌هایی را از انتهای راهرو شنیدم و  
 گوش‌هایم تیز شدند. مدتی بود که دیگر خبری از  
 التماس‌ها و زاری‌های زندانیان در راهرو به گوش  
 نمی‌رسید. یا مهربانتر شده بودند، یا بلایی به سرشان  
 آورده بودند...

—سحابی؟ زنده‌ای؟

صدایش روانم را می‌خراشید. چرا نمی‌گذاشتند برای  
 لحظه کوتاهی، آرام بگیرم؟

—آره.

صدایم از ته چاه درمی آمد انگار. چندروز می شد که حتی خودم هم صدای خود را نشنیده بودم؟  
-خوبه؛ فعلاً زنده‌ات رو لازم داریم. خودت رو جمع و جور کن؛ ملاقات داری.

این پیرمرد باتوم به دست با من مدارا می کرد. محمدی سه هفته‌ای می شد که به این جا آمده بود و هوایم را داشت. برایم دفتر و مداد می آورد و غذاهایم را بیشتر می کشید. دیگر خبری از شکنجه جسمی نبود و به گشتن روحم اکتفا می کردند...

-کیه؟

-کی می خواستی باشه؟ حکمت کارت داره. میلی بیرون یا نه؟

خود را به زور از تخت آهنی‌ای که به زور گرمش کرده بودم، جدا کردم و سر پا ایستادم. محمدی دوهفته

پیش برایم پتو آورد تا حداقل از این سرمای  
 استخوان سوز جان سالم به در ببرم. هوا به قدری  
 یخ‌بندان بود که شکنجه‌شان را به ننگه داشتیمان در  
 برف و سرما، منتهی کند. شال بافت پهنم را بیشتر به  
 دور خود پیچاندم و دستی به لباس‌هایم کشیدم.  
 شلواری کتان، پیرهنی نخی و ژاکتی رنگ‌ورو رفته به  
 تن داشتم. این شال را هم خودشان به من داده بودند  
 که مبادا از فرط سرما بمیرم و از لذت عذابم بی‌بهره  
 بماند.

از سلولم بیرون رفتم و به دنبال محمدی، قدم  
 برداشتم. شال را بیشتر دور خود پیچاندم و از گوشه  
 چشم، به سلول‌های اطرافم نگاه کردم. چرا احساس  
 می‌کردم دیگر کسی به جز من، در این سلول نیست؟  
 -چرا هیچ صدایی نیست؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_هشتاد\_و\_هفتم

بی آن که به طرفم بچرخد، نفسی گرفت و گفت:  
-دارن زندانی‌ها رو به یه زندان جدیدتر انتقال میدن.  
این جا براشون کوچیک بوده انگار. برای همین من رو  
منتقل کردن این جا. کسایی که موندن، آدم‌های  
خطرناکی نیستن. یا دارن جون میدن، یا قراره جون  
بدن...

لرز به تنم نشست اما خود را نباختم. نمی دانستم  
به خاطر بی خطر بودنم خوش حال باشم یا به خاطر جان  
دادنم عزا بگیرم. دستی پای چشمانم کشیدم تا نمش  
را بگیرم و سوز سرما، پوستم را خشکتر از این نکند.  
بینی ام را بالا کشیدم با صدای آرامتری پرسیدم:

-من هم از اون بی خطرها بودم؟

-تو قراره امروز فردا منتقل بشی. زیاد این جا نمی مونی.  
حکمت یه چیزهایی فهمیده.

-چیزهای... خوب یا بد؟

شانه بالا انداخت و متفکر گفت:

-نمی دونم؛ پیگیر نشدم. سریعتر راه بیا، من باید

برگردم. مگه جون نداری دختر؟

مرا وارد اتاق بازجویی کرد و خود در را بست. جلو رفتم  
و طبق عادت، بر روی صندلی نشستم. حکمت نیز

آن سوی میز نشسته و دفترم، پیش رویش بود. هربار که دفتر را می دیدم، داغ دلم تازه می شد و تمام خاطرات به ذهنم هجوم می آوردند. قرار نبود آن قصه شوم را تمامش کند؟ تا کی می خواست آن را بخواند؟  
- به عنوان یه خواننده خیلی کند هستید.

نفس عمیقی گرفت و کمی به سمت جلو متمایل شد که توانستم چهره اش را بهتر در نور بینم.

- این نوشته، از اون دست نوشته هاییه که دلت نیامد توی یه روز تموم بشن و می خوای حال خوبشون رو برای چندوقت نگه داری... حالت چه طوره سحابی؟  
بهتری؟

نمی خواستم لبخندم به زهر خند بدل شود اما نتوانستم جلویش را هم بگیرم.

- تا الان تونستم زنده بمونم. پس... فکر کنم که خوبم.

بههم گفتن یه چیزهایی فهمیدین؟

نفس عمیقی گرفت و سر تکان داد. دفتر پیش رویش

را بست و موشکافانه نگاهم کرد.

-درسته؛ من... رسیدم به اون قسمتی که بهت

تیراندازی شده بود و... پس اون دختر، تو بودی؟

می توانستم بی تفاوت باشم؟ هنوز هم کابوس آن شب

گریبان گیرم بود...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتاد و هشتم

-چی شده؟ قراره بلایی سرم بیارن؟

-نه نه؛ فقط... قراره انتقال بدن. اما...

از پشت میز بلند شد و چهارپایه کوچکی که نزدیکم بود را به طرفمان کشید و نزدیکم نشست. بادقت به چشمانم نگاه کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

-من تا ته پرونده‌ات رو از برم. اونی که بهت اتهام قتل زده؟ پدرش از کله گنده‌های گیلان بود. این کارای انتشارات و این داستان‌ها هم همه زیر سر اون یاروئیه که آدرس دادی. شک ندارم. پسرخاله‌ات رو آزاد کردن اما پای تو به خاطر اون قتل، فعلا گیره. درسته که اون طرف مقابلت، شخص گنده‌ایه اما دست بالای دست بسپاره سحابی!

تک تک کلماتش را با دقت گوش می‌دادم که به این جا  
رسید و با چشمان درخشانش، به من زل زد. او...  
منظورش چه بود؟

—من... متوجه نشدم. همیشه واضحتر بگید؟

سری تکان داد و آرامتر از قبل گفت:

—عموی یوسف که دفعه پیش کمکت کرد رو به یاد  
داری؟

—همون...  
exchange group

—درسته؛ همون! اسمت انگار به گوشش رسید. خبرم

کرد تا باهام حرف بزنه. گفت پرونده‌ات رو گم‌و‌گور

می‌کنه و سوابقت پاک میشه، ولی نمی‌تونه دخلی توی

بیرون اومدنت نگداشته باشه.  
@Vip Roman

—یعنی من... باید...

-فرار کنی!

نفس در سینه‌ام حبس شد و وحشت‌زده به او خیره  
شدم. چهره مصممش می‌گفت که هیچ شوخی‌ای با  
من نداشت و برعکس، کاملاً جدی صحبت می‌کرد!  
-مسخره‌ام می‌کنید؟ من چه‌طور قراره از یه سلول که  
یه پنجره اندازه دفترم داره، فرار کنم؟ یا قراره از در و  
دیوار رد بشم؟

چشم ریز کرد و آهسته غریب:

-فکر کردی چرا دارن زندانی‌ها رو انتقال میدن؟ زندان  
جدید و برنامه‌ها کار کیه؟ همه‌چیز خیلی اتفاقی بود؟  
آشفته‌تر از قبل زمزمه کردم:

-ولی اون‌ها من رو می‌شناسن. حتی اگه... اگه فرار  
کنم، باز پیدام می‌کنن!

-چه طور کسی دختری که قرار نیست به یاد بیاره رو  
خواهد شناخت؟ هیچ کس کمکت نمی کنه لیلا،  
هیچ کدوم از ما توی این فرار دخالتی نداشتیم. یه دختر  
بچه بودی که موقع انتقال به یه زندان دیگه، یه  
حادثه‌ای پیش میاد و تو هم مفقود میشی!

#معشوقه پرست

#قسمت صد و هشتاد و نهم

با چشمانی وق زده به چشمان درخشانش خیره شدم.  
او هم انگار مشتاق بود که این کار را انجام بدهم. اما...



چرا این قدر خود را به دردسر می انداخت؟ فقط به خاطر  
نجات یک دختر بچه؟!

-قراره بلایی به سرم بیارید؟

-نه دختر، کی قراره چی کارت کنه؟ بهم اعتماد کن،  
همون طوری که من به تو اعتماد کردم و باورت کردم...  
باشه؟

سری تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم. به خطوط و  
خراش های روی میز خیره شدم و زمزمه کردم:

-اعتماد به یکی از آدم هایی که توی این دوسال،  
زندگیم رو جهنم کردن... چرا که نه؟ حتماً می تونم  
انجامش بدم.

-این سرگردونی و عذابی که متحمل شدی رو درک  
می کنم. ولی قرار نیست تا ابد توی همین حال بمونی و  
بلایی به سرت بیاد. همه آدم های قماش من،

غیر قابل اعتماد و شیطان نیستن سحابی. من هم از  
ناامید کردن آدم‌ها خوشم نمیاد. برای همین... سعی  
خودم رو می‌کنم که بهت کمک کنم.

بغض گلویم را گرفته بود. نمی‌توانستم وضعیت  
پیش‌آمده را باور کنم. به من کمک می‌کردند تا فرار  
کنم؟ پرونده‌ام را چه کار می‌کردند؟ پس از فرار، قرار  
نبود بلایی به سرم بیاورند؟ اصلاً... چه شد که من سر  
از این جا درآوردم؟

-اگه می‌خواید کمکم کنید، چرا از راه درستش اقدام  
نمی‌کنید؟

سری تکان داد و از پشت میز بلند شد. دستی به روی  
صورتش کشید و موهای جلوی صورتش را به عقب  
فرستاد.

-راه درست؟ مگه راه درستی هم باقی مونده؟ همه به گند و کثافت کشیده شدن. قدرت و نفوذ حرف اول رو میزنه. اون قدری فساد بهشون مزه داده که نخوان به حقیقت و معصومیت بهها بدن. فکر کنم من جزو افراد انگشت شماری باشم که یه چیزهایی حالیمه. شاید... اون قدری که باید، غرق کثافت نشدم تا مزه اش بیاد زیر دندونم...

پشت میز نشست. چشم بست و سرش را به عقب خم کرد. او هم کلافه شده بود انگار. یعنی... واقعا قرار بود کمکم کند تا از این منجلااب فرار کنم؟

-این دوماه زمان کافی ای برای شناختن شما بود. حداقل... شما با انبر و آتیش به سراغم نیومدید. فکر کنم که بتونم... روی این حرفتون هم حساب باز کنم.  
-خوبه، خوبه. کم کم داری سر عقل میای! راستی...

دفترم را با سر انگشت به طرفم هل داد و گفت:

–دفترت رو می‌خوای؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نودم

چشمم بین دفترم و نگاه منتظرش چرخید. چرا

احساس می‌کردم که چندان تمایلی به پس دادن

دفترم ندارد؟!

–ادامه‌اش رو نمی‌خونید؟

-من... این دفتر رو گرفتم تا متوجه حقیقت بشم. و حالا که فهمیدم... سوءاستفاده‌ست اگر دفترت دست من باشه.

-می‌تونید تمومش کنید... به‌عنوان یه خواننده بهتون توصیه می‌کنم که به‌هیچ‌وجه هیچ نوشته‌ای رو نصفه رها نکنید، حتی بدترین‌هاش رو. چون ممکنه مدت‌ها خودتون رو سرزنش کنید که چرا آخرش رو نفهمیدید. دفتر را به‌سمت خود کشید و مشغول ور رفتن با جلد سخت آن شد.

-خودم هم دلم نمی‌اومد نصفه بذارمش. ولی... مگه تقریباً کل داستان رو نخوندم؟ جز این که معلوم نیست اون شازده قجری کجا غیش زده...  
لبخند تلخی زدم و به خاطرات دورم فکر کردم. به همه عذاب‌هایی که در دو سال گذشته متحمل شدم. به

جدایی‌ها. اشک‌ها. به خانواده‌ای که دیگر نداشتمشان.  
به حسرتی که بر دلم مانده بود و مردی که... از من و  
سرنوشت‌مان گریخته بود...

-اون قضیه تیر خوردنم حتی شروع ماجرا هم نبود.  
داستان تازه شروع شده بود و... اون روزهام؟ روزهای  
خوش و شیرینم بودن.

ابرو در هم کشید و موشکافانه نگاهم کرد.

-یعنی چی؟ مگه توی این فاصله زمانی، دیگه چی  
می‌تونست بشه؟

-اتفاقاتی که توی این دوماه افتادن، کم بودن؟ من...

صورت‌م را میان دستانم پوشاندم و با صدایی گرفته  
ادامه دادم:

-اون دوسال... من رو گُشتن!

- واضحتر حرف بزن بینم سحابی؛ چی به سرت آوردن؟

سرم را بالا آوردم و به چهره درهم و منتظرش نگاهم کردم. لبخند کجی به رویش زدم و نفس عمیقی گرفتم تا بغضم را فرو بخورم.

- من اصلاً دوست ندارم داستان رو لو بدم. خصوصاً به تنها خواننده داستان خودم! اگه خیلی دوست دارید که یه خلاصه‌ای دستتون بیاد... برید سراغ صفحه دوم شناسنامه‌ام.

اخمش غلیظتر شد و آرام پرسید:

- صفحه دوم شناسنامه‌ات؟ تو... چی کار کردی؟ ازدواج کردی؟

با یادآوری آن روزهای پُر دردم، قلبم تیر کشید و تمام تنم بی حس شد. چه بر سرم آورده بودند که حتی در

این گوشه تاریک و پر از سیاهی هم از آن روزهایم  
بیشتر می ترسیدم؟

-من مطلقه ام آقای حکمت...

#معشوقه پرست

#قسمت صد و نود و یکم

فصل چهاردهم

(تهران - سال ۱۳۴۷)



تا بازگشت یوسف، دقیقه به دقیقه را در کنج  
 نیمه تاریک خانه اش جان دادم. نمی خواستم خود را  
 پیش بهادر کلافه و دلتنگ نشان دهم اما رنگ رخسار،  
 داد خبر از سر درون.

آن دوروز جانم را گرفت تا بگذرد اما بالاخره سپری  
 شد. کم اشتها شده بودم و به شدت نگران. با هر  
 صدایی که از راه پله می آمد، از جا می پریدم و خود را به  
 در می رساندم که صدای در زدن یوسف را بشنوم اما  
 همه خیال باطل بود و بس. انگار قرار نبود بیاید و من،  
 باید بیشتر از این ها انتظار می کشیدم...

نفس حبس شده ام را رها کردم و سرم را میان دستانم  
 گرفتم. بهادر پس از دوروز به اصرار من رضایت داد تا  
 از خانه بیرون برود و کرکره مغازه اش را بالا بزند. اگر

به او بود، حتی هنگام خواب و در سرویس‌ها هم  
همراهی‌ام می‌کرد!

صدایی از راه‌پله به گوشم رسید و گوش‌هایم تکان  
خوردند. دوباره غم‌باد گرفتم و سرم را روی میز قرار  
دادم که صدای تپه‌های منظمی به گوشم رسید.

بهادر چه قدر زود بازگشته بود. مگر قرار نبود حداقل تا  
غروب در مغازه‌اش بماند؟ بلند شدم و به سمت در  
رفتم. در را گشودم و بی‌حوصله گفتم:

– حداقل می‌داشتید دو ساعت از رفتنتون بگذره، بعد  
کرکره مغازه رو پایب...

صدای آشنایی، آرام زمزمه کرد:

– سلام عروسک.

حرف در دهانم ماسید و مبهوت و دل‌تنگ، چشم  
چرخاندم. خواب نمی‌دیدم؟ یوسف... بازگشته بود؟

بدون این که حتی اهمیتی به دیده شدنمان در راه‌پله و درد دستم بدهم، خود را در آغوشش انداختم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم. سرم را به سینه‌اش تکیه زدم و بالاخره پس از دوروز، نفسی از سر آسودگی کشیدم. چه‌طور توانستم در این مدت، بی او دوام بیاورم؟ فقط خدا می‌دانست...

بوسه‌ای روی موهایم نشانده آرام، به داخل خانه قدم گذاشت. کیفش را کنار در رها کرد، در را بست و به آن تکیه زد. دستش به دور شانهام حلقه شد و مرا تنگ در آغوش کشید.

بی آن که حرف بزنیم، از دلتنگیمان می‌گفتیم. صدای تپش قلبش بیانگر آرامشش بود و من؟ تپش بی‌امان قلبم امان شنیدن به مرا نمی‌داد...  
-یه نفر خیلی دلتنگی می‌کرد انگار.

بی آن که سر بلند کنم، زمزمه کردم:

-یه نفر حق داره که چندساعت همین جا بمونه تا رفع  
دلتنگی کنه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_دوم

-و اون نفر دیگه چی؟ حق نشستن نداره؟ آخه  
این طوری که حق مطلب ادا نمیشه عروسک، حداقل  
یه ساعت از این بغل رو هم نگه دار برای شب!

مشتی به شانهاش کوفتم و از او فاصله گرفتم. لبخند  
پهنی بر روی صورتش نشانده بود و آسمان چشمانش،  
از اشتیاق می درخشیدند.

-نمی تونی جلوی زبونت رو بگیری دیگه. چی کارت  
کنم!

دستم را گرفت و مرا به سمت هال کشاند. در همان  
حین گفت:

-خودت که من رو می شناسی. چه طوری وقتی باتوام،  
انتظار داری سربه سرت ندارم دختر خوب؟ بیا بشین،  
کلی حرف باهات دارم.

مرا روی صندلی نشانده و خود نیز روبه رویم قرار گرفت.  
منتظر چشم به او دوختم که نفس عمیقی گرفت و گره  
دستانش را بر روی میز قرار داد.

-من با عموم صحبت کردم، لیلا. گفت می تونه تحت یک سری شرایطی کمکمون کنه. که... باید بهشون عمل کنیم.

-چی؟

لیوان آبی را پر کرد و لاجرعه سر کشید. درحالی که لیوان خالی را بین دستانش می فشرد و نگاهش به آن بود، گفت:

-اون دونفر رو انتقال بده به یک شهر دور. جایی مثل اهواز یا بوشهر. و... ما هم باید از تهران بریم. فقط اون دونفر تو رو دیده بودن و ممکنه بقیه نتونن چهره تو رو بشناسن، اما مشخصات رو می دونن. باید از این جا بریم و... به گیلان برگردیم. آشفته و پریشان زمزمه کردم:

-درس و دانشگاهم چی؟ کار تو. مجله! من... باید همه رو ول کنم؟

دستش را بر روی دستان یخزدهام قرار داد و دلجویانه گفت:

-چاره دیگهای نداریم عزیزدلم. باید مراقب باشیم.

تازه... ما که بالاخره قرار بود برگردیم به گیلان. الان

هم فرصت مناسبه. چرا الان این کار رو نکنیم؟

-خب... میتونیم حداقل صبر کنیم تا من امتحاناتم رو

پشت سر بذارم؟ خواهش می کنم یوسف... من کلی

زحمت کشیدم برای این امتحانات. اون دونفر که قراره

برن. من هم... خب... از این کوچه و خیابون میرم که

دیگه نتونن دنبالم بیفتن و پیدام کنن.

مستأصل نگاهم کرد و کلافه نفس گرفت. سری تکان

داد و آرام گفت:

-من با رئیس دانشگاه صحبت می کنم. به مدیر گروه  
هم سر بسته درباره شرایط میگویم و... شاید بتونی  
همه امتحانات این ترم رو توی دو، سه روز بدی و  
تموم کنی. بعدش برمی گردیم گیلان. و خواهش  
می کنم، سعی کن رو بکن که توی این مدت، همه  
کارهای موندات رو انجام بدی چون من بیشتر از این  
دیگه تحمل ندارم!

سپس با شیطنت ادامه داد:

-بودنت باهام زیر یه سقف و زندگی راهبوار؟ موندم  
چه طور تا الان اجازه دادم قسر در بری!

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_سوم

همه کتاب‌های موردنیازم را برایم آورد و در اتاق را به رویم بست. بهادر هم از پشت در اتاق با من خداحافظی کرد و وسایلمش را جمع کرد تا برود. قرار بود تمام این یک هفته را در اتاق حبس شوم و فقط درس بخوانم. هرچند که درد امان تمرکز به من را نمی‌داد؛ اما مجبور بودم. یوسف گفته بود که با رئیس دانشگاه صحبت می‌کند و درباره شرایطم اندک توضیحی به‌شان می‌دهد اما معلوم نبود که با درخواستش موافقت کنند، یا نه. هرچند، آن‌طور که من از نفوذ خانواده او فهمیده بودم، امکان نداشت که درخواستی از خانواده فرمان‌فرماها شنیده و به آن عمل

نکنند. کلافه و درحالی که صورتم از فرط درد جمع شده بود، کتاب را بستم و مدادم را به گوشه‌ای انداختمش. نمی‌توانستم در این چهاردیواری حبس باشم و تمرکز کنم. آن‌هم درحالی که صدای زمزمه‌های آرام یوسف را از آن سوی اتاق می‌شنیدم و مطمئن نبودم تا کی می‌توانم جلوی خود را بگیرم و از اتاق بیرون بروم تا چشم به لبانش بدوزم.

از روی تخت بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم. پشت در ایستادم و آرام، لای در را گشودم. صدایش حالا، واضحتر به گوشم می‌رسید:

– دارم قلبی لرزان ز غمش، دیده شد نگران، ساقی می‌خواران، از کنار یاران، مست و گیسو افشان، می‌گریزم...

در را کامل باز کردم و از اتاق بیرون رفتم. به در تکیه زدم و خیره شدم به یوسف غرق در احوال خود که مشغول مرتب کردن کتاب‌های قفسه آن سوی هال بود. - «دامن کشان» رو ویگن خوانده؛ نه؟

سرش را چرخاند و نیم‌نگاهی به من انداخت. لبخندی زد و سر تکان داد.

- آره؛ هفت سال پیش بود، به گمونم. توی رادیو گل‌ها چندتا موسیقی اجرا کرد و دامن کشان، یکی از اون‌ها بود.

به طرفش قدم برداشتم و نگاهم را به کتاب‌های قطور در دستش دوختم. آستین پیرهن دکمه‌دار سفیدرنگش را بالا زده و مشغول چیدن کتاب‌ها در قفسه بود. آن‌هم درحالی که این موسیقی را زیر لب زمزمه می‌کرد.

می توانستم با این شرایط حتی به درس خواندن فکر کنم؟!

- فقط این نسخه از شعر رو شنیدی؟

کتاب در دستش را پایین آورد و متعجب نگاهم کرد.

- نسخه دیگه‌ای از اون هم هست؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و نود و چهارم

روی صندلی‌ای که نزدیک به قفسه‌ها قرار داشت، نشستم و انگار که بحث جدیدی برای حرف زدن و

فرار از آن حجم از درس و کتاب‌ها پیدا کرده باشم،  
باشتیاق به یوسف چشم دوختم.  
-من از پدرم شنیدم. اون... می‌گفت که مادرش و  
پدرش، به زبان ترکی باهم حرف می‌زدن. برای همین،  
اون هم کم‌وبیش به ترکی تسلط داشت. اولین نسخه از  
این شعر، برای آذری‌هاست. و ارمنی‌ها و گرجی‌ها و  
قزاق‌ها و... اما معروف‌ترین و زیباترینش، همینیه که  
آذری‌ها می‌خونن. یه موسیقی فولکلوریک که یه  
داستان قشنگ هم پشتشه. اسمش... ساری گلینه.  
سری تکان داد و باتردید گفت:

-اسمش رو شنیدم... می‌تونی برام بخونیش؟

ناباور خندیدم.

-من آهنگ بخونم؟ حتی فکرش رو هم نکن!

مشتاق جلو آمد و آستین‌هایش را بالاتر زد.

- چرا که نه؟ خودت از صدات خبر نداری انگار؛ اما  
فوق العاده‌ست.

سپس شانهای بالا انداخت و ادامه داد:

- تو که صدای من و آواز خوندن من رو شنیدی؛ چرا  
من رو از شنیدن صدات موقع خوندن محروم می‌کنی؟

- همسایه‌ها نمیگن این وقت شب صدای آواز این  
خانوم از کجا داره میاد؟

- خب... هرکسی که پرسید، میگم رادیو روشن بود!  
بخون دیگه لیلا، منتظرم!

سری تکان دادم و بااسترس، دامن پیراهنم را میان  
انگشتانم مچاله کردم. من برای یوسف می‌خواندم؟  
آن هم موسیقی‌ای به زبان ترکی که به خاطر ندارم  
آخرین بار، کی به آن زبان حرف زدم!

— ساچن اوچئن هُرمزدر، گوئلی غونچه درمزدر، ساری  
 گلین... بو سودا نه سودادر، سنی منه ورمزدر، ساری  
 گلین...

چشم بسته، می خواندم و حتی نمی خواستم لحظه‌ای  
 سر بالا آورده و نگاه آورده او را بینم! گلویم تازه  
 داشت صاف می شد که شعر را به اوج خود رساندم و  
 صدایم را بالاتر بردم. متوجه افتادن کتاب، از دست  
 یوسف شدم و دهانم را سریع بستم. با نفسی حبس  
 شده، خیره به چشمان مبهوت و گردش شده بودم که  
 طاقت نیاوردم و تند پرسیدم:

— حرف بزن دیگه... خیلی افتضاح بودم؟

پلکی زد و خود را جمع و جور کرد. به طرفم قدم برداشت  
 و روبه‌رویم ایستاد. دستانم را گرفت و با تحسین و  
 شگفتی زمزمه کرد:

- چرا من تابه حال این صدای آلتوی زیبا رو نشنیده  
بودم؟ دختر... چی توی این گلو داری که این طوری  
جادوم کرده بودی؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و نود و پنجم

لبانم از فرط استرس خشک شده بود. نفسم را بیرون  
فرستادم و سعی کردم نگاه از چشمانش بگیرم.  
-اون قدرها هم خوب نیستم یوسف. خیلی بزرگش  
نکن. من... فقط خواستم تو رو با شعرش آشنا کنم!



-و این طور من رو شیفته‌اش کردی. البته، بیشتر

به خاطر صدای خواننده بود، تا متن شعر!

نمی توانستم سنگینی نگاهش را تحمل کنم. دستانم را

از اسارت گرمای مطلوب دستانش رها کردم و از روی

صندلی بلند شدم.

-من... می خوام برم پای درس و مشقام!

بی صدا خندید و سرش را به طرفم خم کرد و بادقت، به

چهره‌ام چشم دوخت.

-این سرخی چی میگه دیگه؟ خجالت نداره که دورت

بگردم.

اخم کم‌رنگی روی صورت نشاندم و با تشر گفتم:

-وقتی این طوری نگاهم می کنی و این حرف‌ها رو

می زنی، انتظار داری تو چشم‌هات نگاه کنم و نیشم

شل بشه؟

-خب آره!

مشتی به شانهاش کوبیدم که لبخندش عمق گرفت و  
نفس عمیقی کشید. کتاب را از روی میز برداشت و  
درحالی که آن را در طبقه مدنظرش قرار می داد، گفت:  
-تا من چیدن اینها رو تموم می کنم، تو برو دست و  
روت رو بشور. شام آماده است، می خوام غذا رو بیارم.  
به طرف سرویس بهداشتی قدم برداشتم و با طعنه و پر  
خنده گفتم:

-کدبانویی شدی برای خودت. بهتر نیست مادرتون  
کم کم آستین بالا بزنن؟

در را بستم و به در تکیه زدم که صدای نسبتاً بلند اما  
دورش به گوشم رسید: @Vip Roma  
-می دونم عزیزم. من هم قصدش رو دارم. نمی خواد به  
در بگی تا دیوار بشنوه!

تمام تلاشم را می کردم که خود را به نشنیدن بزنم اما باز این گر گرفتگی لعنتی، یادآور این بود که موضوع را خیلی خوب متوجه شده‌ام!

شام را خوردیم و یوسف کمکم کرد تا یکی از کتاب‌هایم را خلاصه نویسی کنم. برگه‌ها را به گوشه‌ای انداختم، سرم را بر روی بالشت قرار دادم و چشمانم را بستم تا سوزشش کمتر شود.

– نمی‌خوای کتاب دومت رو شروع کنیم؟

– فعلا نه یوسف، سردرد دارم...

– حواست هست که ممکنه سه تا امتحانت رو همزمان

بدی؟ باید خوب بخونی لیلا.

لب برچیدم و غر زدم: @Vip Roman

– خواهش می‌کنم. خسته‌ام!

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_ششم

با گرم شدن لبانم، نفسم در سینه حبس شد و  
پلک‌هایم را ناگهانی گشودم. او... چه کار کرده بود؟  
بوسه‌اش شاید دو ثانیه بیشتر طول نکشید اما رد  
بوسه‌اش را داغ زده بود انگار. هردو دستم را روی لبانم  
قرار دادم و با چشمانی وق زده، به نگاه خندان و  
پرشیطنتش خیره شدم.  
-چی کار می‌کنی بچه؟

شانهای بالا انداخت و به دستان نشسته بر روی  
صورتم چشم دوخت.

-خودت هم جای من بودی، نمی تونستی مقاومت کنی!  
به پهلو در کنارم دراز کشیده و به آرنجش تکیه زده  
بود. به عقب هلش دادم که به پشت، روی تخت افتاد و  
آرام خندید.

-خداروشکر که جای تو نبودم. اصلاً مگه می تونم جای  
جنابعالی باشم؟ این حجم از بی حیایی و سرتقی فقط  
از شما بر میاد!

خواستم بلند شوم که بازویم را گرفت و مرا به روی  
تخت خواباند. دوباره به پهلو شده و کمی به روی  
صورتم متمایل شد. نگاه درخشان و روشنش را به  
چشمان سرگردانم دوخت و زمزمه کرد:

-من که دارم مراعات احوال تو رو می کنم، چه اشکالی  
داره که تو هم مراعات دل من رو بکنی؟

صدای کوبش بی امان قلبم را در گوش هایم می شنیدم!  
آب دهانم را قورت دادم و با تعلل گفتم:

-فقط دل تو مراعات می خواد؟ من چه طور؟

لبخندی زد و به روی صورتم خم شد که سریع کم  
دستم را بر روی دهانش گذاشتم و تند گفتم:

-بابا منظورم این بود که کمتر سگته ام بده! قشنگ  
منتظری، حرف از دهنم بیرون در نیومده، ماچت رو  
می گیری!

علاوه بر لبانش، چشمانش نیز می خندیدند. کف دستم  
را بوسید و دست سالمم را گرفت و بالای سرم برد.  
خواستم دست دیگرم را تکان دهم که بوسه کوتاهی  
به پیشانی ام زد و خندان نگاهم کرد.

-بعد تقصیرها رو می اندازی گردن من! الان چی کارت  
کنم که خدا رو خوش بیاد لیلا؟  
آتش از صورت و یقه ام ساطع می شد و حدس این که  
باز گونه هایم رنگ گرفته بودند، برایم سخت نبود.  
نگاه خیره اش طولانی شد و به زور این اتصال عجیب و  
دوست داشتنی را قطع کرده و دستم را رها کرد. بلند  
شد و در حالی که از داخل کمد گوشه اتاق برای خود پتو  
و بالشت برمی داشت، گفت:  
-بهتره من برم. موندنم نه که به نفعمون نباشه، فقط  
الان موقعیت مناسبی نیست!  
در درگاه در ایستاد و به طرفم چرخید. دستش را بر  
روی کلید قرار داد و بالبخند گرمی نگاهم کرد.  
-شبت بخیر عروسک...

#معشوقه پرست

#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_هفتم

امتحاناتم را به هر جان کنندی که بود، تمام کردم. خوش بختانه، رئیس دانشکده با درخواست یوسف موافقت کرده بود. بلافاصله پس از آوردنم به خانه، مجبورم کرد که چمدان ببندم. نیمه شب، وقتی تمام چراغها خاموش شد و هیچ در و همسایه‌ای حتی نور شمعی را هم روشن نگذاشته بود، به خانه من رفت. گفت باید مدارکم را همراه خود ببرم و انگار اصرار من مبنی بر بی خیالی اش، بی فایده بود. به حیاط رسیدیم و چمدانها را در صندوق عقب گذاشت. به من گفت روی



صندلی عقب دراز بکشم تا وقتی که از این خیابان  
کاملاً خارج نشدیم، همان جا استراحت کنم.  
نمی دانم چندساعتی در راه بودیم که بالاخره صدایم  
زد.

-بیداری خانوم؟

حواسم پی صدای «دلکش» بود که صدایش از رادیو  
دلبری می کرد. چشم هایم را باز کردم و با کرختی، روی  
صندلی نشستم.

-آره، بیدارم. گوشم با رادیو بود.

سرم را چرخاندم و با دیدن سرسبزی و درختان سر به  
فلک کشیده، لبخند روی لبانم پررنگتر شد. داشتیم  
نزدیک خانه می شدیم. هوا تاریک شده و دیدن جاده  
سخت شده بود. یوسف سرعت را پایتتر آورده بود تا  
مبادا اتفاقی بیفتد. آن قدر با سرعت آهسته می رفت که

دیگر هوا کاملاً تاریک شد و در جاده‌های حومه شهر،  
معطل شدیم. همان‌طور که چهارچشمی روبه‌رویش را  
می‌پایید، تن صدایش را پایین آورد و مرا مخاطب قرار  
داد:

– فکر کنم باید امشب رو توی جاده سر کنیم، صبح به  
محض طلوع خورشید، حرکت می‌کنیم.

خودم را روی صندلی جابه‌جا کردم و آرام گفتم:

– دیر نشه یوسف؟

– دیر واسه چی؟ تو که به کسی نگفتی برمی‌گردی،  
پس نگران نباش عروسک، دیر نمیشه. این‌جا که فعلاً  
مسافر خونه‌ای به چشم نمی‌خوره... نمی‌دونم این وقت  
شب رو باید دقیقاً کجا بمونیم؟

با تعلل پرسیدم:

-یوسف؟ می‌خوای الان یه کم استراحت کن، بعد دنبال مسافرخونه و هتل می‌گردیم. خسته‌تر از اونی هستی که بتونی مسیر رو ادامه بدی. از صبحه توی راهیم و کلی به خاطر برف و بارون و جاده‌ها معطل شدیم. این یکی، دو ساعت هم روش.

سری تکان داد و چیزی نگفت. ماشین را کنار جاده متوقف و خاموش کرد. هوا مه‌آلود بود اما نور ماه، اطراف را برایمان روشن کرده بود. به طرفم چرخید و با لبخند پر آرامشی که مهمان صورتش بود، نگاهم کرد.  
-از تاریکی که نمی‌ترسی؟

بازوهایم را بغل کردم و نگاهی به فضای نسبتاً تاریک و غرق سکوت اطرافمان انداختم.

-نه، اصلاً. هوا خوبه، هم روشنه و هم مطلوب.

-پس... واسه چی بازوهات رو بغل کردی؟

#معشوقه پرست

#قسمت صد و نود و هشتم

کم کم چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد که با خنده‌ای  
دندان‌نما، سعی کردم لرزشش را متوقف کنم.

- دروغ چرا، یه کمی سردمه.

دست چپش را به گوشه صندلی‌اش برد و با اهرم  
کوچکی که آن طرف بود، صندلی خود را عقب کشید.

سرش را به طرف من برگرداند، و به فضای خالی  
باقی مانده از صندلی اش اشاره کرد.

- بیا این جا بشین، گرمت می کنم.

- لقمه آماده بدم دهن آقاگرگه؟

خندید و با تای ابرویی بالا رفته، نگاهم کرد.

- جناب گرگ که بالاخره قراره شکار تون کنه.

نمی فهمم این همه مقاومت برای چیه؟

با کمی تعلل، موافقت کردم و از همان فاصله میان  
صندلی ها جلو رفتم. روی صندلی کناری اش نشستم و  
به آن اندک جای باقی مانده زل زدم.

- خدایی جا نمیشم.

- یه کمی هم من عقب نشینی می کنم! بیا حالا...

سعی کردم شرم و خجالت مزاحم آن لحظه‌ام را کنار بزنم و تکانی به خود بدهم. در آغوشش جای گرفتم و سرم را بر روی قفسه سینه‌اش گذاشتم و صندلی را بیشتر به عقب خم کرد. بغلش که جای گرفتم، تمام سرمای آن لحظه‌ام رفت و جایش را به گرمای مطلوبی داد. دستان جمع شده‌ام را آرام، از روی سینه‌اش به سمت پهلوهایش و بعد، پشتش سر دادم و بغلش کردم. چشم‌هایم را بسته بودم و نوک انگشتانم را نوازش‌گونه روی مهره‌های کمرش می‌کشیدم. سرم را به سمت بالا چرخاندم و به دقت، نگاهش کردم. به صندلی تکیه زده و چشم بسته بود. مژه‌هایش، زیر چشمانش سایه انداخته بودند و پوست روشنش زیر نور ماه می‌درخشید. انگار که نور ماه، به سطحی بلورین بتابد و چنین بازتابی بدهد.

لب‌هایش فاصله اندکی از هم گرفته بودند و خیلی آرام  
و عمیق، نفس می‌کشید. تیغه تیز دماغش، که عاری از  
هر انحنا و کجی بود، به او ظاهری درست شبیه به  
مجسمه‌های رومی بخشیده بود.

-به چی این طوری نگاه می‌کنی؟

موقع حرف زدن، سبک گلویش تکان می‌خورد و قند  
در دلم آب می‌کرد. دستانم از حرکت روی مهره‌هایش  
ایستاد. دست راستم را بالا آوردم. انگشتانم را زیر  
گوشش قرار دادم و با انگشت شصت، آرام سبک  
گلویش را لمس کردم.

-از این زاویه ندیده بودمت.

لبانش به خنده باز شد و قفسه سینه و شانه‌هایش آرام  
لرزیدند.

-میگن گاهی بره‌ها هم یه گرگ درونی دارن توی  
خودشون. تابه‌حال به چنین موردی نخورده بودم.  
و گوشه چشم هایش چین افتاد. خجالت‌زده، سرم را  
به قفسه سینه‌اش تکیه دادم و چشم بستم. حرفی  
نزدم و گذاشت از آن ریتم درون قفسه سینه‌اش لذت  
ببرم. پلک‌هایم که سنگین شدند، متوجه شدم که خم  
شد تا پالتوی روی صندلی کناری را بردارد و آن را بر  
روی کمرم کشید. میان سوز و سرمای بهمن ماه، داخل  
جعبه‌ای فلزی بودیم و با این وجود، حتی ذره‌ای  
احساس سرما نمی‌کردیم...

@Vip Roman

#معشوقه‌پرست



#قسمت\_صد\_و\_نود\_و\_نهم

با تابیدن نور به پشت پلک‌هام، هوشیار شدم و تکانی  
روی صندلی خوردم. خمیازه بلندی کشیدم و  
کش و قوسی به بدنم دادم. من کی به این صندلی آمده  
بودم؟ اصلاً... کی صبح شده بود؟ شیشه ماشین اندکی  
پایین بود و بوی شوری دریا را می‌شنیدم. حتی از این  
فاصله هم بوی خانه می‌آمد. با چشمانی نیمه‌باز،  
نیم‌نگاهی به یوسف انداختم و دوباره، به جاده چشم  
دوختم.

—صبحتون بخیر خانوم.

لبخندی زدم و سرم را روی شانه چرخاندم تا نگاهش  
کنم.

—صبح شما هم به‌خیر شازده. حالتون خوبه؟

- سر صبحی و متلک پرونی؟ نداشتیما!  
لبخندم به خنده بدل شد و به صندلی تکیه دادم. چشم  
بستم و با صدایی که از فرط خواب گرفته بود،  
پرسیدم:

- چند ساعت خواب بودم؟

- هر چند ساعت، نوش جونت.

- نزدیک خونه نشدیم؟

- چیزی نمونده. شاید یه... نیم ساعت دیگه راه داشته  
باشیم.

- باشه. پس... قبل از این که وارد کوچه مون بشیم، من  
رو سر کوچه پیاده کنی.

محتاط و آرام پرسید:

- برای چی سر کوچه؟ اتفافی افتاده؟

-خب... نمی خوام خانواده‌ام بد متوجه بشن و... چه می‌دونم...

-آهان؛ فهمیدم. به هر حال که قراره از سوء تفاهم در بیان؛ چه فرقی داره که...

اخطار گونه صدایش زدم:

-یوسف!

-باشه، باشه!

کمی به سکوت گذشت که ناگهان موضوعی به یادم آمد و سرم را به طرفش چرخاندم. خیره به نیمرخش، زمزمه کردم:

-من چه طوری اومدم روی این صندلی؟ تا جایی که یادمه...

-نخواستم موقع خوابت اذیت بشی. گفتم شاید راحت نباشی، نزدیکی طلوع بردمت روی صندلی کناری. راحت خوابیدی؟

و سرش را برای لحظه‌ای چرخاند و نگاه منتظری به من انداخت. خجالت‌زده، چشم از او گرفتم و سرم را پایین انداختم.

-آره. شرمنده، باعث زحمت شدم.

-تا باشه از این زحمت‌ها!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویستم

نفس عمیقی گرفتم و به خیابان چشم دوختم. حتی آن  
انبوه عظیم برف هم باعث نمی‌شد که این جاده آشنا را  
نشناسم. لبخند محوی بر روی لبانم نشست و شیشه  
را با آستین بافتم پاک کردم. خیره به قطرات لغزان آب  
بر روی شیشه، یوسف را مخاطب قرار دادم.

–میشه من رو سر کوچه پیاده کنی؟ باید... حداقل یه  
مسیری رو تنها برم.

–می‌ترسی دردسری بشه برات؟

به زور چشم از آن قطره‌ها گرفتم و نگران، به یوسف زل  
زدم.

–خودت که بهتر از من می‌دونی؛ در دروازه رو میشه  
بست....

سری تکان داد و دنباله جمله‌ام را گرفت.

-اما دهن مردم رو نه! باشه، اما خودم حداقل تا ورودی  
روستا می برمت. توی این سرما نمی دارم زیاد بیرون  
باشی. هوا سرده، برف تا نزدیکی زانو بالا اومده.

به روستا رسیدیم، مرا سر کوچه پیاده کرد و خودش  
هم با خداحافظی کوتاهی، سوار ماشین شد و ماشین را  
روشن کرد تا برود.

-زودتر بری خونه ها؛ به سرت نزنه برف بازی کنی!  
خندیدم و بینی ام را بالا کشیدم که ابروهایش در هم  
رفت. با سر، به پشت سرم اشاره کرد و مجدداً گفت:  
-عجله کن. همین جا می مونم تا بینم رسیدی جلو در  
خونه!

-لازم نیست یوسف، من میرم. تو برو، کسی تو رو  
نبینه این جا!

کلافه سری تکان داد و آرامتر گفت:

— فردا میرم لب ساحل. ماشین رو هم می برم. تونستی  
بهونه جور کنی، بیا پیشم. می خوام... فرداشب با پدرت  
صحبت کنم. اما قبلش باید یه گفت‌وگوی کوچیکی با  
شما داشته باشم!

انگشتان یخ زده‌ام را به کف دست فشردم و نفس  
عمیقی گرفتم. با صدایی که از ته چاه بیرون درمی‌آمد،  
گفتم:

— باشه. من... من دیگه برم. مراقب خودت باش...  
و دسته ساک نسبتاً کوچکم را با دست سالمم گرفتم و  
رو از او گرفتم. صدای حرکت کردن ماشین بر روی  
برف‌ها را که شنیدم، خیالم آسوده شد و دم عمیقی  
گرفتم به زور آن چند پله را بالا رفتم و مامان را صدا  
زدم تا بیرون بیاید.  
— مامان؟ مامان؟

صدای قدم‌هایش آمد و بعد، قامتش جلوی چهارچوب  
در ظاهر شد. جلو آمد و با دلتنگی مرا در آغوش کشید.  
بعد از این که اشکم را در آورد و قشنگ خستگی‌ام را با  
آن قربان صدقه رفتن‌هایش از تنم بیرون کشید، داخل  
خانه شدیم.

معشوقه پرست ❀❀

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_یکم

چمدانم را به اتاق خواب برد و گذاشت لباس عوض  
کنم. دستم را گرفت و کنار خود نشاند و گفت تا تعریف  
کنم. این که به من چه گذشته، خوابم، تغذیه‌ام، محل



زندگی ام چطور بود. از فضای دانشگاه پرسید و حال دایی. از بچه‌ی چهار، پنج ماهه‌ی محرابه پرسید و من، با حوصله و یکی یکی پاسخش را دادم.

سینی چای را پیش رویمان گذاشت و خود نیز دوباره جلوی رویم گرفت. دستان خشک و یخ زده‌ام را گرفت و شروع به نوازشش کرد.

-تی جانہ بیمیرم مآرجان؛ دست‌هات چه خشک شدن.  
-دورتون بگردم، چیزی نیست. به خاطر خشکی هوا بود.

-آره مادر؛ انگار ماهی رو انداخته باشی توی کویر. آخه گیلانی جماعت توی شهرهای خشک چه طور دووم میاره؟

خندیدم و دستش را به گرمی فشردم.

-خودتون مگه از اهالی اون شهرهای خشک نبودى  
مآرجان؟ حالا ديگه غریبی می کنی باهاشون؟  
نفسی گرفت و به سینی چای خیره شد.

-من از اهالی شهرهای خشک بودم مادر، ولی  
بیست و پنج ساله ديگه به آب این جا عادت کردم...  
نگاهم کرد و لبخندی به رویم زد.

-این لهجه یه دختر تهرونیه؟ این گیلکی غلیظی که  
دارم حرف می زنم؟

هردویمان خندیدیم و فنجان چای را پیش رویم  
گذاشت.

-راستی بابا کجاست؟ مازیار؟ چرا توی این برف و  
بوران رفتن بیرون؟

-چی بگم والا... پدرت رفته ده بالا، پیش ارباب زاده‌ها  
که دو خط نوشتن یادشون بده. داداشت هم توی  
کافه‌ست. چندتا مهندس اومدن برای ساختن جاده  
اصلی. داداشت هم آشپز گرفته، تخت هم گذاشتن  
انگار. غذا می‌پزن و کارگرها صبح و شب، اونجا  
هستن. داداشت هم صبح خروس خون میره، نصفه شب  
بی جون برمی‌گرده.

-هوا سرد نیست مامان؟ مازیار یخ نمی‌زنه اون بیرون؟  
مگه نگفته بود که شریک گرفته برای خودش؟ خب  
اون رو بذاره سر کار، خودش حداقل برگرده خونه یه  
دوساعتی رو استراحت کنه.

سری تکان داد و خود فنجانش را برداشت.

-چی بگم والله... مازیاره دیگه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_دوم

تا عصر، با مادر یا پای پخت غذا مشغول صحبت بودیم، یا درازکش و با پاهای چسبیده به بخاری، باهم صحبت می کردیم. خواستم سر جایم جابه جا شوم که سرشانهام تیر کشید. هنوز هم زخمش درد می کرد اما نه به اندازه قبل. بخیه هایم مانده بودند و یوسف گفته بود که یک هفته دیگر نیز باید با این ها تحمل کنم و تا حد امکان، نگذارم خانواده ام چیزی بفهمند. ناگهان یاد موضوعی افتادم و رو به مادرم پرسیدم:

- راستی مارجان؛ آقابزرگ کجاست؟ دایی می گفت اون هم اومده گیلان، دیدار شما. ولی... این جا نمی بینمش؟  
 - با پدرت رفته. گفت میره تا عرض ادبی به جمشید آقا بکنه. جهانگیر حالش بده، بنده خدا دیگه جونی نداره.  
 گفت بد نیست بره پیشش. اون هم تا شب، با پدرت برمی گرده...

با تاریکی هوا، پدرم همراه آقابزرگ به خانه بازگشتند و نوبت آنان بود که مرا در آغوششان بفشارند. پس از کلی ابراز دل تنگی و خنده و شوخی، بالاخره کنار هم نشستیم و آقابزرگ شروع به تعریف خاطراتمان کرد. تا خواست میان حرف هایش به یوسف اشاره کند، با چشمانی وق زده و ابروهایی بالا رفته نگاهش کردم که سریع موضوع را عوض کرد و ادامه بحث را به پدرم سپرد و خود، در سکوت و با لبخندی مرموز که باعث

خجالت می‌شد، به من خیره شد. خدا لعنتت نکند لیلا؛  
الان وقت نقطه ضعف دادن دست دیگران بود؟ آن هم  
وقتی که خودت از اتفاقات فردایت باخبر بودی؟

پس از شام، پدرم اجازه خواست تا کمی استراحت  
کند. می‌گفت سروکله زدن با آقازاده‌های کم‌سواد  
حسابی خسته‌اش کرده بود و سردرد داشت. آقابزرگ  
هم چندتا از مجله‌هایی که شعر من داخلشان بود را به  
میان آورد و پیش رویمان گذاشت تا در کنار من،  
شروع به خوانش و تحلیل اشعار کنیم.

شعر می‌خواندم و نمی‌خواندم. تمام حواسم غرق در  
یوسف شده بود و اصلا به چیزی غیر او، نمی‌توانستم  
فکر کنم. در باز شد که با صدای جیغ و «یا حسین»  
گفتن مامان، پدرم هم هراسان از خواب پرید به حال  
آمد. آقابزرگ بلند شد و من، وحشت زده، به درگاه در

خیره شدم. مازیار با صورتی کبود و ردی از خون که از  
استخوان بینی اش سرزیر شده بود، وحشت زده به ما  
نگاه می کرد. مامان نخ و سوزن دستش را به گوشه ای  
انداخت و به طرف مازیار رفت. مازیار اما، به محض  
دیدن مادرم، به زمین افتاد و با صدایی که از زور بغض  
و وحشت دورگه شده بود، به فرش چنگ زد و بی وقفه  
و دیوانه وار زمزمه کرد:  
- کُشتمش... کُشتمش!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سوم

مجله در دستانم خشک شده بود و قدرت کوچک‌ترین حرکتی نداشتم. نگاه شوکه‌ام به مازیار و ضجه‌هایش بود که چه‌طور لحظه‌ای سرش را به آسمان می‌گیرد و بعد پیشانی‌اش را به زمین می‌چسباند. لرزیدن شانیه‌هایش همراه با آن گریه‌های سوزناک و «گشتمش» گفتن‌ها، زبانم را بند آورده بود. خانه داشت به دور سرم می‌چرخید و شقیقه‌هایم نبض می‌زدند. به‌قدری عاجز بودم که حتی نتوانستم بلند شوم و جلوتر بروم.

حال مادرمان هم دست کمی از من نداشت. بابا کنار مازیار نشسته بود و سعی داشت از شانیه‌هایش بگیرد و پیشانی چسبیده به زمینش را بالا بیاورد. چشم‌هایش در حدقه گشاد شده بود و تندتند می‌پرسید:



-چی شده؟ چی شده مازیار؟ دِ پسر حرف بزن دلمون خون شد. کی رو کشتی؟

جمله آخر پدرم که با نعره همراه بود، در خانه طنین انداخت. اما توانست مازیار را به حرف آورد. یقه پدرم را در مشتش فشرد و همچنان با گریه و ضجه نالید:

-پسر جمشید آقا رو کشتم... سعید رو کشتمش!

ناگهان خانه در سکوت فرو رفت. فقط صدای هق هق مازیار به گوش می رسید. مجله از دستم رها شد و روی پایم افتاد. مامان شوکه به عقب رفت و به دیوار تکیه داد، پدرم چند قدم تلوتلوای خورد و بعد رو به دیوار، پیشانی اش را به آن چسباند. آقابزرگ اما، وضعیتش کمی بهتر از ما بود. جلو رفت و سعی کرد مازیار را از خودزنی و آزار رساندن به خودش، باز دارد و بفهمد دقیقاً چه اتفاقی افتاده.

سعید؟! او... گفته بود سعید؟ این سوال را چند بار با خودم تکرار کردم. آخر مازیار را چه به سعید؟ چگونه با هم درگیر شده بودند؟ آن‌ها که میانه‌شان با هم خوب بود... سوال بی‌موردی بود، حالا دیگر چه اهمیتی داشت که سعید چه‌طور مرده بود؟ مهم این بود که کار از کار گذشته و خونِ پسر بزرگ جمشیدآقا، روی دستان برادرم بود...

مازیار ترسیده و دیوانه‌وار تکرار می‌کرد:

-کشتمش، تیر بارونم می‌کنن، من رو هم می‌کشن...  
و آن قدر تکرار کرد که مادر هم از شوک بیرون آمده و هم‌نوا با مازیار دم گرفته بودند و ضجه می‌زدند. من اما هم‌چنان زبانم برای گفتن جمله‌ای سنگینی می‌کرد و ساکت نگاهشان می‌کردم. در آخر پدر بود که کلافه فریاد زد:

-بس کنید! میرم خونه جمشیدآقا، بینم چه خبره؟  
باهاش حرف می‌زنم... شاید... شاید بخشیدت...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهارم

فریاد نافذ پدر کار خودش را کرد. هر دو ساکت شدند  
اما همه ما خوب می‌دانستیم که جمشیدآقا درباره قتل  
پسر ارشدش، اهل بخشش نبود. از حالا مازیار را بسته  
به چوبه تیر فرض می‌کردم که جمشیدآقا دستور  
تیربارانش را می‌داد و گلوله‌هایی که یکی پس از

دیگری، پیکر مازیار را سوراخ می کرد و... روح از تنم  
پر می کشید...

از ناراحتی و فشار شوکی که بر من وارد شده بود  
بی حال شدم، آخرین چیزی که دیدم چهره‌ی مادرم  
بود که با نگرانی به طرفم آمد و دیگر هیچ...

وقتی چشم باز کردم، مامان را کنارم دیدم که در حال  
خواندن حدیث کسا بود، بلند شدم و در جایم نشستم:  
- مآر جان... مازیار کجاست؟

مامان سر از کتاب دعا برداشت و به من خیره شد،  
لب‌هایش لرزید:

- با پدرت رفتن خونه جمشید آقا.

وحشت زده، به طرفش نیم‌خیز شدم:

- مازیار رو برده قتلگاه؟ چرا گذاشتی ببرتش؟

مفاتیح را بست و اشک از چشمانش سرازیر شد:  
-چی کار می کردم؟ گفت با مازیار میرم که نگو پرسش  
رو قایم کرد. اگه مازیار رو نمی برد، جمشید آقا لج  
می کرد و می اومد پی مازیار...

پیشانی اش را به مفاتیح چسباند و گریه کنان خود را  
تاب داد:

-دست به دامن پنج تن شدم که از خون پسرم بگذرن.  
مادرم را به حال خود رها کرده و به اتاقی دیگر رفتم،  
بی قرار راه می رفتم و صلوات می فرستادم، غیر از  
فرستادن صلوات، نه آیه ای در ذهنم می آمد که بخوانم  
نه دعایی! ناگهان یاد آقا بزرگ افتادم و... انتظام خان!  
او... او می توانست کمکمان کند؟ هرچه باشد، بچه های  
پسرش بودیم و مازیار... نوه ارشد پسری اش. اصلاً  
مگر می شد قضیه را بفهمد و کمک نکند؟

از اتاق بیرون آمدم و دنبال آقابزرگ گشتم. پای سجاده نشسته بود و تسبیح به دست، چیزی را زیر لب زمزمه می کرد. خوش به حالش، چه قدر خوب می توانست خود را در این شرایط نگه دارد. حالاتش آرام بود اما می توانستم از چهره اش، وحشت را بخوانم. کنارش، نزدیک سجاده نشستیم و با هر دو دست، بازویش را گرفتیم و پر التماس نالیدم:

-آقابزرگ؟ شما می تونید کاری کنید؛ نه؟ میگم... شاید بشه با حرف زدن اوضاع رو درستش کرد.

ذکر دیگری گفت و تسبیحش را پایین آورد. نگاهم کرد؛ برق اشک را چشمانش به وضوح می دیدم.

مازیار... چه بر سرمان آورده بودی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجم

-چی کار کنم باباجان؟ چی بگم؟ با کی حرف بزنم که از  
جون اون بچه بگذرن؟ خودت بهتر از من می دونی که  
با کی در افتاده... خودت خبر داری از وضعیت  
جمشیدآقا و علاقش به پسرهایش. من... فکر نکنم  
بتونم کاری کنم.

نفسم را پر آه بیرون فرستادم، سعی کردم بغضم را  
کنار بزنم و محکم باشم.

-یکی هست که... شاید بتونه کاری کنه. شما درباره  
انتظام خان باهام صحبت کرده بودید. پدر بزرگم...  
اون... می تونه کمکمون کنه، نه؟

نفس عمیقی گرفت و جدی تر نگاهم کرد. آهی که کشید، دل مرا هم به درد آورد. همه مان زخم خورده اندوه مازیار بودیم. اندوهی که سیاهی و چرکش را حتی آب یک دریا هم پاک نمی کرد...

-انتظام خان... خونه اش رو می شناسم؛ شاید اون بتونه... شاید بتونه کاری بکنه.

دست به زانو زد و «بسم الله» گویان از پای سجاده اش بلند شد. مادرم متوجه آقا بزرگ شد و به طرفش قدم برداشت.

-کجا باباجان؟ شما هم میرید پیش جمشید آقا؟

-نه دخترم، من...

نگاهش بین من و مامان چرخید.



-من کار دارم، باید یه سر به یکی بزنم. شاید بتونه کمکمون کنه. تو هم بی‌قراری نکن؛ خدا بزرگه. انشاءالله که همه چیز ختم به خیر میشه...  
ساعتی بعد از رفتن آقا بزرگ، پدرم و مازیار بازگشتند. شانه‌های هردو آویزان بود و پا‌های خود را روی زمین می‌کشیدند. نمی‌دانستم از آمدنشان خوشحال باشم، یا از چهره زارشان ناراحت. اگر جمشید آقا بخشیده بود، پس چرا هم‌چنان گرفته و غمگین بودند؟ و اگر نبخشیده بود، پس مازیار را چه‌طور رها کرده بودند؟ نکند... نکند پدر برای مازیار مهلت گرفته تا از ما خداحافظی کند؟  
با این تصور مامان را صدا زدم و خود وحشت‌زده به طرفشان رفتم.

- مآرجان؟ بابا و مازیار او مدن... چی شد؟ بخشید؟  
جمشید آقا... چی گفت؟

جواب سوالاتم سکوت بود. بابا و مازیار مغموم تر از  
قبل به من خیره شده بودند و این من را نگران می کرد.  
مادرم اما بی طاقت، به یقه بابا چنگ زد:

- حرف بزن فرهاد، چی شد؟ مازیار رو بخشیدن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_ششم

@Vip Roman

پدرم لب‌های خشکش را به سختی از هم باز کرد و با صدایی لرزان و بغض‌دار گفت:

— به یه شرط از خونش می‌گذرن...

هر دویمان، منتظر ادامه‌اش به دهان پدرم چشم دوخته بودیم. اما گویا او توان حرف زدن نداشت. مازیار سرش را پایین انداخت و همان گوشه، بر روی زمین نشست. بار دیگر مادرم یقه‌اش را کشید و پیرهنش را میان انگشتانش مشت کرد.

— چی؟ چه شرطی؟ محض رضای خدا حرف بزن فرهاد، دارم دق می‌کنم!

بابا لحظه‌ای نگاهم کرد و سپس سرش را به زیر انداخت.

— لایلا... خون بس بشه...

برای دقایقی دنیایم سیاه شد. او... داشت درباره چه صحبت می کرد؟ خون بس شوم؟ آخر... برای چه؟ من چه گناهی کرده بودم که باید قربانی این وضعیت می شدم؟ هضم این جمله پدرم، برایم مشکل بود. با خود می گفتم: «بیدار شو لیلا، بیدار شو. این ها همه اش خوابه، چیزی نیست، فقط خواب بد دیدی...»  
صدای پدرم اما، خط بطلان بر این خیال کشید و من را با دنیای واقعی خود مواجه کرد:

-گفتن یا مازیار رو می کشیم، یا لیلا باید زن پسر کوچیک جمشیدآقا بشه. فقط هم تا امشب وقت داریم که فکر کنیم... گفتن... گفتن فقط خون می تونه خون رو بشوره...

مامان خود را روی زمین انداخت:

-خدایا! کدوم جغد شومی روی باممون آواز خوند؟

صدای لرزان پدرم این بار به گوش رسید.

-امشب یکی از بچه‌ها رو باید تقدیم خان کنم، یا مازیار رو برای کشتن، یا لیلا رو برای...

هق هق گریه‌ی مادرم، حرف او را قطع کرد. خیره به دستان لرزان مازیار بودم و می‌دیدم که چه طور میان آن همه پتو، به خود می‌لرزد. مادرم گوشه‌ای از خانه نشسته بود، دعا می‌خواند و گریه می‌کرد و پدرم هم در حیاط قدم می‌زد و اشک می‌ریخت. من اما، به این فکر می‌کردم که چرا همه چیز این قدر سریع تغییر کرد؟ مگر... قرار نبود فردا یوسف با پدرم صحبت کند؟ مگر... مگر قرار نبود دستم را بگیرد و مرا همراه خود کند؟ پس چه شد آن آرزوی شیرین؟ آن رویایی که حالا جزو محالات شده بود و آینده‌ای که تباه می‌شد تا تنها ریشه خانواده ما زنده بماند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتم

مامان از پای سجاده بلند شد و به طرفم آمد. هردو بازویم را گرفت و تکانم داد تا نگاهش کنم. درست مثل یک جنازه بودم. نفس می کشیدم اما... دیگر زنده نبودم. چه بر سرم آورده بودند؟ آنها... چرا داشتند این طور با زندگی من بازی می کردند؟  
- تو باید فرار کنی... باید از این جا بری لیلا. برگرد تهران. هیچ کس ندیده که تو این جایی. میگیریم بهشون

که حداقل تا تموم شدن درست صبر کنن، بعد... بعد  
فراریت میدیم. تا اون موقع مازیار رو هم می فرستیم  
بره. ها، مادر؟ خوبه؟

بی وقفه حرف می زد. انگار حتی به کلماتی که از دهانش  
خارج می شدند، فکر هم نمی کرد. چه به او می گفتم؟ که  
دخترت نمی تواند دیگه به تهران برود و باید  
سرنوشتش را قبول کند؟ که... که تمام آمال و  
آرزوهایم در همین نیمروز خاکستر شدند؟ من... چه  
حرفی داشتیم که به او بزنم؟

-مآرجان... من... نمی تونم برگردم تهران...

شانه ام را میان دستانش گرفت و تکانی داد که  
ابروهایم از درد در هم رفت. هنوز هم زخمم کاملاً خوب  
نشده بود. یوسف گفته بود که زمان می برد و...

یوسف... الان کجا بود؟ از هیچ کدام از این ها خبر  
نداشت؟ چرا تا الان، سر و کله اش پیدا نشده بود؟  
-دیوانه شدی لیلا؟ تو باید بری... باید دور بشی...  
باید...

شانه پردردم را از بین دستش بیرون کشیدم.  
ناخن هایش را به زخمم می فشرد و حتم داشتم که حتی  
پس از گذشت این مدّت، زخمم کوچک اما عمیقم تازه  
شده بود. شانه ام را از زیر فشار ناخن هایش بیرون  
کشیدم و دستم را روی زخمم گرفتم.  
-گفتم که همیشه مامان، چرا...

با احساس خیسی خون زیر دستم، آه از نهادم بلند  
شد. پیراهن سفید گل دارم در یک چشم برهم زدن  
خون گرفت و صدای «وای» مادرم بلند شد.  
-خدا مرگم بده، چی کارت کردم من؟ بمیرم...



سعی کردم آرامش کنم.

- چیزی نشده مارجان... مامان! خواهش می کنم!  
دستانش از حرکت ایستاد و با چشمانی پر اشک،  
نگاهم کرد. پدر هم بالا آمده و کنار در ایستاده بود و  
نگاهمان می کرد. نیم نگاهی به همه شان انداختم و  
سپس، یقه پیرهنم را گرفتم و آهسته پایین کشیدمش.  
مامان با دیدن شانۀ و کتف بخیه خورده ام، چنگی به  
صورتش زد و نزدیکتر شد.

- یا حضرت عباس؛ چی شده دورت بگردم؟ این  
بخیه ها...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتم

نفس عمیقی گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه  
درمی آمد، نالیدم:

– همسایه پایینم توسط مأمورهای شاه کشته شدن.  
من هم... شاهد قتل بودم. بهم شلیک کردن و خواستن  
بگیرنم ولی... جون سالم به در بردم. من... از تهران  
فرار کردم، مامان. گفتن قراره اون ها رو انتقال بدن  
ولی... اگه توی پایتخت باشم، میان دنبالم. من...  
سرم را پایین انداختم و آهسته تر زمزمه کردم:  
– من نمی تونم برگردم تهران...

صدای لرزان پدر را از پشت سرم شنیدم:

- تو چرا چیزی به ما نگفتی؟ چرا... چرا هیچ کس  
هیچ چیز بهمون نگفت؟

- نمی خواستم نگرانتون کنم. من برگشتم بابا. ولی...  
چه برگشتنی...

نفسم بالا نمی آمد. چرا حتی قطره‌ای اشک نمی ریختم؟  
دل‌م به حال وضعیت خودم می سوخت. آن قدر اوضاع  
بدی بود که حتی توان اشک ریختن و گلایه و شکوه  
هم نداشتم. پدرم کنارم نشست و یقه پیرهن خونینم  
را درست کرد.

- بمیرم که از درد دخترم هم بی خبر بودم... من چه طور  
پدری هستم؟ قرار نیست داغ روی دردت بذارم لیلا...  
من... نمی خوام این طوری بخت رو سیاه کنم...  
رو به مازیار کرد و سعی کرد صدای لرزانش را محکم  
جلوه دهد اما چندان موفق نبود.

-باید یه کاری کنیم پسر جان. بسه دیگه، کمتر به خودت بلرز. یه اشتباهی کردی، تموم شده و رفته. هنوز هم می تونم بوی شراب رو از دهن و پیرهنت احساس کنم. بلند شو، بیا بریم بیرون، باید سر و روت رو تمیز کنیم. بعدش یه فکری به حال وضعیتمون می کنیم. رو به مادرم کرد و ادامه داد:

-خانم شما هم آب بذار روی شعله گرم بشه. حداقل مستی از سر این بچه پیره، بینم دقیقاً چه غلطی کرده بود. نمی ذارم فردا کار به جایی که نباید، برسه...

به طرف مازیار رفت و پتوها را از روی شانهِ و کمرش کنار زد. بازویش را گرفت و تن کرخت و بی جانس را از روی زمین بلند کرد و بیرون برد. چیزی تا نیمه شب نمانده بود و از آقابزرگ خبری نداشتیم. مگر رفت و برگشتش چه قدر طول می کشید؟ نکند... نکند

نتوانسته بود انتظام خان را راضی کند و روی آمدن به  
خانه را نداشت؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نهم

نفسم را پر درد بیرون فرستادم و به نیمرخ مادرم زل  
زدم. از بس صورتش را چنگ زده بود، تمام صورتش  
زخم شده و خون افتاده بود. چشمانش کاسه خون  
بودند و لبانش به رنگ گچ. کاش چشم می بستم و  
صبح روز بعد، یوسف بیدارم می کرد. می گفت تنبلی

بس است و بروم تا صبحانه ام را بخورم. سپس  
مجبورم می کرد درسم را بخوانم و خودش هم  
هر از چند گاهی، سری به من می زد و سعی می کرد با  
شیطنت هایش، سربه سرم بگذارد...

مازیار را حمام کردند و حوله پیچ، به اتاق رفت تا لباس  
بر تن کند. پدر هم کنارم نشست و سرش را به دیوار  
پشتی اش تکیه زد. چشم بست که به کنارش رفتم و  
دست یخ زده اش را میان هردو دستم گرفتم.

—دورت بگردم بابا، غصه نخور. یه جوری درستش  
می کنیم...

—قلبم داره می ترکه باباجان. داره منفجر میشه. چه طور  
غصه نخورم؟ می دونی چه قدر روی این پسر حساسیت  
به خرج دادم که با نااهلش نگرده؟ که مشروب نخوره  
و پی توتون و تریاک نره؟ می دونی چه قدر بدبختی

کشیدم؟ خیالم از بابت تو راحت بود بابا... دخترم،  
درست مثل مادرم بود. خانوم، باوقار، اصیل...  
چشم باز کرد که قطره اشکی از گوشه چشمش سر  
خورد و پایین چکید.

-حالا بین چی به سرم اومده باباجان. بین چه قدر  
بدبخت شدم که باید پاره تنم رو برای پاره دیگه‌ای از  
تنم، قربونی کنم... چه طور باید اروم باشم؟ دلم داره  
می ترکه لیلا!

چانه‌ام می لرزید اما اشک؟ چشمانم می سوختند و دریغ  
از قطره‌ای اشک که بخواهد پای چشمانم را تر کند.  
دل من هم داشت می ترکید. من هم داشتم از شدت  
بغض، خفه می شدم. اما... چاره چه بود جز صبر کردن  
و منتظر ماندن؟

صدایی از اتاق آمد و سر هردویمان به طرف در چرخید.  
مادرم هم صدا را شنید و از آشپزخانه بیرون آمد.  
به طرفمان قدم برداشت و با صدایی بی‌رمق پرسید:  
-چی شده؟ صدای چی بود؟

پدرم تکیه از دیوار گرفت و بلند شد.

-صدا از اتاق خواب بود؟ بذار بینم... مازیار؟ باباجان؟  
حالت خوبه؟

به طرف اتاق دویدند و در را با شدت باز کردند. بابا  
جلوتر رفت و از پاهای مازیار گرفت و بلندش کرد. او...  
داشت چه کار می کرد؟

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_دهم

عقب ایستاده بودم و تماشایشان می کردم. طنابی را از  
دو طرف الواری در سقف رد کره و سمتی از آن... به دور  
گردنش بود... او... می خواست چه غلطی کند؟ پدر  
در حالی که پاهایش را گرفته بود تا بالا نگهش دارد، رو  
به مادرم فریاد زد:

-برو چاقو رو بیار. عجله کن!

مادرم به آشپزخانه دوید و من، همان جا مانده و به  
صورت مازیار خیره شده بودم. صورتی که از شدت  
سرخ، به کبودی می زد. چشمانی پر اشک و خون که  
به من خیره شده و اشک می ریخت. حتی تقلایی هم

برای زنده بودنش نمی کرد. او... می خواست به خاطر  
من، خود را قربانی کند؟

مادرم چهارپایه را بلند کرد و از آن بالا رفت تا طناب را  
ببُرد. مازیار را در آغوش گرفتند و پدر، سر او را به  
سینه اش تکیه زد و های های گریست. گریه های  
مردانه اش، دل سنگ را هم آب می کرد. دل من اما...  
سخت تر از سنگ شده بود انگار. قدم لرزانم را به جلو  
برداشتم و مقابل مازیار ایستادم. نگاه کم جانش را از  
من گرفت و چشم بست. با صدایی خش دار و گرفته  
نالید:

—حداقل می داشتید... خودم تمومش کنم... پیش  
شماها... من نمی خوام خواهرم رو... بفرستم بین اون  
کفتارها... لیلا...

چانه‌ام می‌لرزید. سوزش چشمانم بیشتر شده بود.  
مطمئن بودم که اگر گریه نمی‌کردم، قلبم از شدن  
اندوه و درد می‌ترکید.

دستش را به طرفم دراز کرد که جلو رفتم و کنارش  
نشستم. دستش را میان هردو دست گرفتم و بوسه  
عمیقی به پشت دستش زدم.

-برای چی خودت رو اذیت می‌کنی داداشی؟ یا راهی  
پیدا میشه برای فرار از این وضعیت، یا... یا شرطشون  
رو قبول می‌کنم. غصه نخور دورت بگردم...

به دستش تکیه زد و خود را از پدرم جدا کرد. سعی  
کرد صاف روی زمین بنشیند و بی توجه به مادرم که  
سعی داشت گره طناب دور گردنش را با دستی لرزان  
باز کند، گفت:

– غصه نخورم؟ من این اشتباه رو کردم لیلا، من... من

باید تقاضش رو پس بدم، نه تو!

روبه رویش، بر روی زمین نشستیم و موهای چسبیده به

پیشانی عرق کرده اش را کنار زدم.

– اتفاقیه که افتاده مازیار... اتفاقیه که افتاده... حالا ابراز

پشیمونی دیگه چه سودی داره؟ بذار فردا برسه...

شاید تونستیم کاری کنیم.

– من اشتباه کردم لیلا...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_یازدهم

بغض داشت خفهام می کرد. خواستم دل داری اش بدهم  
 اما ناگهان یاد بخت سیاه خود و یوسف افتادم. یک آن،  
 انگار که دیگ آب جوشی را بر سرم خالی کردند.  
 بی روح و سرد، در چشمانش زل زدم و سعی کردم  
 جلوی لرزش چانه و صدایم را بگیرم.

-اشتباه کردی؟ باید وقتی که این کار رو می کردی، به  
 این فکر می افتادی که شاید خطای تو، دامن من رو هم  
 بگیره. باید به این فکر می کردی که ممکنه کل  
 خانوادهات به باد اشتباه کوچولوی تو برن. باید وقتی  
 این اشتباه رو می کردی، رگ غیرت باد می کرد و  
 به جای کشتن یه خان زاده، دوتا سیلی در گوش خودت  
 می خوابوندی تا حواست جمع جایگاه و خانوادهات  
 باشه! حالا ابراز پشیمونی تو چه سودی برای من و

مامان و بابا داره؟ این شکنجه و عذابی که به خودت میدی، کدوممون رو آروم می‌کنه؟ خودت رو جمع کن و برای فردا آماده شو. یا از این جهنم بیرون میایم، یا حداقل یه نفرمون راهی جهنم میشیم...

مامان خواست چیزی بگوید که بابا دست روی شانهاش گذاشت و جلویش را گرفت. جلوتر رفتم و در کمال بی‌رحمی، سر مازیار را به آغوش کشیدم. شانهاش می‌لرزیدند و دیگر حرفی به زبان نمی‌آورد. نوازشش می‌کردم و هزارچندگاهی، بوسه‌ای به روی موهایش می‌گذاشتم تا شاید اندکی تسکینش بدهم. خودم هم از تیزی زبانم متعجب بودم. از این همه سنگدل بودن و سردی کلامم. چه به سرم آمده بود؟ پدر و مادرم از اتاق بیرون رفتند. من و مازیار، همان‌جا ماندیم تا آرامش کنم. مازیار کم‌کم خوابش برد و پدر،

برایمان پتو آورد. سر مازیار را بر روی بالشت گذاشتیم  
و پتو به رویش کشیدیم. من نیز روبه روی مازیار دراز  
کشیدم و به چهره معصوم و غرق در خوابش زل زدم.  
پسرک بی چاره من... چه بر سر ما آورده بودی؟ با  
صدای پدر، نگاهم را چرخاندم. به دیواری تکیه زده و  
از پنجره اتاق، به آن سوی پرچین می نگریست.

- زخمِ چه طوره؟ درد داری هنورم؟

- نه بابا، زخمم هم بهتره. امشب... مامان یه کمی بهش  
فشار آورد و... به خون ریزی افتادم. وگرنه چیزی  
نیست.

- مگه حواس داییت بهت نبود؟ هم اتاقیت چی شد؟  
اون...

نفس عمیقی گرفتم و به این فکر کردم که این گند را  
چه طور جمعش کنم؟ سری تکان دادم و میان حرفش  
پریدم:

هم اتاقیم و برادرش، باهم خونه گرفتن. برادرش گفت  
میاد تا حواسش به ما باشه، دوستم هم گفت بهتره  
دو طبقه باشیم که من هم راحت باشم و... اون هم با  
برادرش... گشته شدن...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_دوازدهم



نگاه از پنجره گرفت. چشم بست و سر به دیوار تکیه زد.

-اسمش چی بود؟

-سارا...

-دختر خوبی بود؟

لبخند تلخی بر کنج لبانم جا خوش کرد.

-خوشگل بود. عاشق شعر و ادبیات بود. فلج بود و

نمی تونست راه بره، واسه همین برادرش خواست تا پیشش باشه. عاشق شعرهام بود. دوست داشت...

دوست داشت بیشتر با من باشه. تا درباره نوشته هام، باهام حرف بزنه. اون... اگه می دیدینش، شما هم مثل

من عاشقش می شدین... @Vip Roman

-چه خوش شانس بودی که تونستی بینیش...

لعنتی به بخت سیاه خود فرستادم و سرم را روی  
 بالشت گذاشتم. خوش شانس؟ به قدری بخت و اقبالم  
 نیکو بود که به چنین وضعیتی دچار شده بودم. انگار که  
 درون باتلاقی باشم و هرچه بیشتر دست و پا می‌زدم،  
 بیشتر به درون باتلاق فرو می‌رفتم...

طلوع هنگام بود که صدایی را جلوی درب خانه شنیدم.  
 صدای جمشید آقا بود انگار. آمده بود برای مطالبه‌گری  
 و شاخ و شانه کشیدن؟

از پنجره به بیرون از خانه چشم دوختم.  
 تفنگ‌چی‌هایش نیز همراهش بودند. کنارش ایستاده و  
 بندهای اسلحه‌های شکاریشان، از شانه‌هایشان  
 آویزان بود. مادرم دست بر روی شانه‌ام گذاشت و مرا  
 از جلوی پنجره عقب کشید. از بس گریه کرده بود،  
 دیگر صدایش در نمی‌آمد. این وضعیتش را که

می دیدم، دل سنگم هم خون می گریست اما چشمانم؟  
نمی دانستم چه بر سرشان آمده بود.

- بیا بیرون فرهاد؛ باید باهم حرف بزنیم.

پدرم جلیقه تنش را مرتب کردن و کت بلند و تیره‌ای  
نیز به تن کرد. دستان مادرم را پس زدم و دوباره، از  
گوشه پنجره نگاهشان کردم. پدر از خانه بیرون رفت و  
پیش روی اسب جمشید آقا ایستاد.

- بهم تا ظهر فرصت بده. خودت می‌دونی که آدم جا  
زدن نیستیم. از طرفی...

سرش را پایین انداخت و آرامتر گفت:

- نمی‌تونم جیگر گوشه‌ام رو همین طوری تقدیم کنم...

- وقتی شازده‌ات خون جیگر گوشه من رو می‌ریخت،  
باید به فکر تقدیم پاره تن پدرش می‌افتاد. نه الان که

کار از کار گذشته! من هم داغدارم فرهاد. داغ بچه اول  
روی دلمه. تازه الان با دست‌های خودم، خاکش کردم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سیزدهم

صدای جمشید آقا هم می لرزید. سخت بود. برای  
هردویشان، بودن در این شرایط دردناک بود.  
نمی توانستم اندوهی که بر روی قلبشان سنگینی  
می کرد را هضم کنم. کاش می شد جوری از همه این

درد و غم‌ها گریخت. کاش اصلاً هیچ کدام از این  
اتفاقات نمی‌افتادند...

-اون بی‌پدر اشتباه کرده آقا. خودش هم خوب می‌دونه.  
زندان باشه، جورش رو می‌کشه. خون‌به‌ها بخوای، من  
جور می‌کنم. ولی... ازم چی می‌خوای مرد؟ که جوونم  
رو با دست‌های خودم تحویل تفنگ‌چی‌هات بدم؟

جمشید آقا از اسب پایین آمد و روبه‌روی پدرم ایستاد.  
دستش را بالا آورد و حین مرتب کردن یقه پدرم گفت:  
-خون‌به‌ها نمی‌خوام، خون‌بس می‌خوام فرهاد. دخترِ تو،  
به‌جای پسر ارشدم، برای خانواده ما یه پسر میاره. بعد  
برمی‌گرده خونه پدریش. خواسته زیادیه؟ گفتم فقط به  
این شرط پسرت زنده می‌مونه، و لا غیر...

همان لحظه، صدای یورتمه‌های چند اسب را از  
دوردست‌ها شنیدم. سرم را بیشتر به شیشه نزدیک

کردم تا واضح تر بینم. آن مرد... او دیگر که بود که این موقع گرگ و میش، به این جا می تاخت؟  
 مردی مسن، حدوداً شصت، شصت و پنج سال بود. شاید هم کمی بیشتر. از اسبش پیاده شد و تفنگچی هایش نیز اطراف پدرم و جمشیدآقا را محاصره کردند. جمشیدآقا دستش را بالا برد تا تفنگچی هایش، اسلحه هایشان را پایین بیاورند. مرد جلو آمد که جمشیدآقا دستش را به طرف او دراز کرد. اما او از دست دادن با جمشیدآقا سر باز زد. با ابروهایی بالا رفته، به صحنه پیش رویم نگریستم. او دیگر چه جور آدمی بود که هیچ ابایی از جمشیدآقا نداشت؟

چرا اسلحه کشیدی روی خانواده من، مرد؟ جمع کن این وضعیت رو.

-انتظام خان! اومدم دنبال طلبم... فقط خون می تونه

خون رو بشوره... چی رو جمع کنم؟

پیرهن سیاهش را با دست جلو کشید و نشانش داد.

-پسر ارشدم رو با دستهای خودم کفن کردم. تو به

جای من بودی، چی کار می کردی؟ دست روی دست

می داشتی؟

گفته بود انتظام خان؟ او... پس از چندسال به سراغ

پسرش آمده بود؟ بیست سال؟ بیست و پنج سال؟ حال

ادعا می کرد که عضوی از خانواده اش است؟ اصلاً

چه طور رویش می شد چنین حرفی بزند؟

-تو خون بهها می خوای؟ من بهت بهاش رو میدم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهاردهم

نه خان؛ من خون بس می خوام! خون بها به چه دردم  
می خوره؟ پول و طلا قراره جای پسر من رو بگیره؟ اگه  
اره که خودم کیلو کیلو طلا میدم به پسر من که اون قاتل  
رو تحویل من بده!

لرز بدی به تنم افتاد. این قدر راحت درباره قتل و  
کُشتن مازیار حرف می زدند که انگار دارند درباره ذبح  
یک حیوان صحبت می کنند. اصلاً دلی در سینه شان  
داشتند؟



انتظام خان اندکی به فکر فرو رفت و سپس به پدرم نگاه کرد. سرد بود. خشک بود. مغرور بود و هنوز هم نمی‌خواست از موضعش پایین بیاید.

—برو دخترت رو بیار...

پدرم با صدای بلند و پرحرصی زد:

—اومدید برای نجات خانواده‌ام؟ دستتون درد نکنه

آقاخان، می‌تونید تشریف ببرید!

انتظام خان قنفاق اسلحه‌اش را به زمین کوفت و

تقریباً فریاد زد:

—حرف نزن فرهاد! کاری که گفتم رو انجام بده!

پدر اما، سر جایش خشک شده بود. از پنجره فاصله

گرفتم و به سمت در دویدم. اصلاً اشتباه از من بود که

به آقابزرگ گفتم تا به سراغ آن پیرمرد غد و مغرور

برود. چرا باید از او چنین انتظاری می‌داشتیم؟ مردی که

در این سه دهه حتی تلاش نکرده بود سراغ پسر خود  
را بگیرد، قرار بود کاری برای نوه‌هایش کند؟

مادرم بازویم را گرفت که با خشونت بازویم را پس  
کشیدم و غریدم:

-ولم کن مامان!

-نرو دخترجان، دردسر میشه. فرهاد سخته می‌کنه  
لیلا...

-سخته می‌کنه! اگه قرار بود طوریش بشه، سر مازیار  
می‌شد، نه الان!

از خانه بیرون رفتم که با کوبیده شدن در خانه، سر  
همه‌شان به طرفم چرخید. پدرم تا مرا دید، با اخم و  
تشر گفت:

-برو تو لیلا!

بی توجه به او، از پله‌ها پایین آمدم و به سمت انتظام  
خان قدم برداشتم. مردی که لقب پدربزرگ را با خود  
یدک می‌کشید و حتی لیاقت پدر نامیده شدن هم  
نداشت... مردی که هیچ ارزشی برای احساسات  
دختران خانواده خود قائل نبود، اصلاً چرا باید مرد  
خطاب می‌شد؟

با دیدنم بهت‌ش زد. چشمان درشت و تیره‌اش را به من  
دوخت اما سکوت کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پانزدهم

روبه‌رویش ایستادم و از میان دندان‌های به‌هم  
فشرده‌ام غریدم:

— برای همین اومده بودید این‌جا؟ که یه لیلای دیگه رو  
قربانی خواسته‌های خودتون بکنید؟ شما به چه حقی  
برای زندگی من تصمیم می‌گیرید، وقتی من هم پدر  
دارم و هم برادر؟ اصلاً شما کی هستید که بخواید به  
پدر من دستور بدید چی کار بکنه و چی کار نکنه؟  
تای ابرویش را بالا فرستاد و شگفتی و غرور، جایش را  
به بُهت و تعجب داد. بی‌آن‌که توجهی به حرف‌هایم  
بکند، پدرم را مخاطب قرار داد:

— غرور این دختر قراره سر خانواده‌ات رو به باد بده  
فرهاد!

این بار من بر سرش فریاد زدم:

-این غرور و خودخواهی شماست که قراره این کار رو بکنه! اگه پدر من تصمیم بگیره که من رو بفرسته خونه جمشیدآقا، به تصمیمش احترام می‌ذارم چون می‌دونم صلاح خانواده‌ام رو می‌خواد. شما چی؟ شما کی خیر و صلاح ما رو خواستید؟ یا کلاً دخترجماعت اون قدری برای شما بی‌ارزشه که راحت می‌اندازیدش جلوی این و اون؟

پدرم دستم را گرفت و با لحن توبیخ‌گرایانه‌ای صدایم زد:

-لیلا! تمومش کن دختر، برو داخل خونه.

انتظام خان دستش را بالا آورد تا پدرم سکوت کند و سپس، مچ دستم را گرفت.

-رهاش کن فرهاد. این دختر باید با من بیاد، باهاش حرف دارم.

جمشید آقا جلو آمد و گفت:

-اما انتظام خان...

نگذاشت جمله اش تمام شود و میان حرفش پرید.

-اما و اگر نداره. قرار نیست فراریش بدم.

تفنگچی هام این جا پیش شما می موند. من با این دختر حرف دارم. حرف من برای شما اعتبار نیست؟

جمشید آقا ساکت شد و فاصله گرفت. نیم نگاهی به

پدرم انداختم که آرام با سر اشاره کرد تا همراه انتظام

خان بروم. سری تکان دادم و به دنبال او، سوار اسبش

شدم. خود نیز پشت سر من سوار اسب شد و شروع

به تاختن کرد. دقیقه ای بعد، جایی میان جنگل از

حرکت ایستاد و از اسب پیاده شد. خواست کمکم کند

تا من هم پایین بروم که دستش را پس زدم و پایین

پریدم.

روبه رویم ایستاد و به اسلحه اش تکیه زد. نگاهی از بالا  
و پر غرور به من انداخت و گفت:

– دختر زبل. حواست بود که داشتی سر خودت رو به باد  
می دادی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شانزدهم

– چه اهمیتی داره؟ شما که به هر حال داشتید من رو  
تقدیم اون خانواده می کردید!

شروع به قدم زدن کرد و در همان حال، سر تا پایم را  
از زیر نظر گذراند.

- دخترهای کمی توی خانواده من هستن که چنین بار  
اومدن. جسور، شجاع، پر ابهت و غرور. شبیه به لیلی...  
شبیه به ریحان! ولی تو... تو می ترسی. این ترس، از  
سر عشقه. عشق به خانواده ات... نه؟  
تلخ گفتم:

- کسی که عشق توی سینه نداشته باشه، دلش از  
سنگه.

- این اشتباهه دختر جوان. عشق آدم رو بدبخت  
می کنه. همون طور که لیلی من رو سیاه بخت کرد.  
- خودتون هم عاشق شدید انتظام خان!

سکوت کرد. سپس سر بالا آورد و آرام گفت:



-من عاشق شدم و جزاش رو کشیدم. لیلی عاشق شد  
و تلخیش، اون رو به کام مرگ برد. برای همین با  
پدرت... برخورد کردم.

به طرفش چرخیدم و به اویی که هم‌چنان در حال قدم  
زدن بود، نگاه کردم. قرار نبود از حرکت بایستد؟

-بد برخورد کردید؟ شما اون رو از داشتن پدر و مادر  
محروم کردید. کاری کردید که تنهای تنها باشه...

-و مرد بار بیاد! و دقیقاً از تو هم همین رو می‌خوام...  
حتی اگه به قیمت جدا شدن از خانواده‌ات تموم بشه،  
باید جسور بار بیای. باید شجاع باشی و خطر کنی.

فقط در این صورته که می‌تونی بین یه عده گرگ،  
دووم بیاری.

آشفته‌احوال و پریشان نالیدم:

-من نمی تونم... من... به خاطر خانواده‌ام، تن به  
خواسته جمشیدآقا دادم. دلم رو چی کار کنم؟ جوای  
این وامونده رو چی بدم انتظام خان؟  
نگاه تیزی به من انداخت که مثل خودش، در چشمانش  
زل زدم و با صراحت گفتم:

-اگه قرار باشه پا روی قلبم بذارم، این لیلا هم به  
سرنوشت لیلی شما منتهی میشه. هر نسل ما باید یه  
لیلای دیوانه داشته باشه، مگه نه؟

-دیوانه‌اید... همه شما دیوانه‌اید! این جسارت و  
عشقتون، کار دستتون می‌ده. لیلی... حماقت، جای  
جسارتش رو گرفت و زندگیش رو به تباهی کشوند!  
تو... نمی تونی چنین کاری بکنی دخترجان!

- چرا نتونم؟ فکر کردید من به اندازه لیلای شما دیوانه  
نیستم؟ یا... اون قدری که باید، دل داده نیستم؟ من هم  
می تونم انتظام خان... برعکس شما، من قلب دارم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفدهم

نفسش را محکم به بیرون فرستاد و روبه رویم ایستاد.  
انگشت اشاره اش را بالا آورد و چندبار، محکم به  
پیشانی ام کوفت.

- جسارت و شجاعت داری، ولی میگم، داری حماقت  
 می کنی! هیچ عقلی توی این سر نداری. عشق،  
 چشم‌هات رو کور کرده! اصلاً خاصیت عشق همینه!  
 یاد حرف آقا بزرگ افتادم. که می گفت خاصیت عشق  
 این است، هر جا که باشی، تو را بازمی گرداند به  
 جایی که دل آن جا بود. و این مرد؟ می گفت قلب پرده  
 حماقت را جلوی چشمانت می گسترداند و تو را به  
 درون گور می برد. چه قدر تفاوت بود بین نگرش او و  
 این مرد و ارزشی که به قلب‌هایشان می گذاشتند...  
 - خوب گوش کن بین چی میگم! تو قراره عروس  
 خانواده جمشید آقا بشی، ولی نه عروسِ پسر  
 کوچیکش. بهت گفتم جسور و شجاع باش اما احمق  
 نه!

نفس عمیقی گرفت و ادامه داد:

- پای جهانگیر لب گوره. چند صبح بیشتر زنده نیست.  
 وقتی سر به زمین گذاشت، جمع می کنی و برمی گردی  
 خونه پدرت. دیر و زود داره اما بهتر از ریختن خون  
 برادرت و اسیر حرمسرای خانزاده ها شدن!  
 او... داشت درباره چه حرف می زد؟ که من... زن آن  
 پیرمرد بشوم؟ برادر بزرگتر جمشید آقا؟ مردی که  
 می گفتند چون پسر نداشت، اداره عمارت و زمین ها را  
 به جمشید آقا سپرده و خود عقب کشیده بود. شنیده  
 بودم که... چند زن دیگر نیز داشت که یا دخترزا بودند،  
 یا نازا. من... قرار بود با چنین شخصی ازدواج کنم؟  
 عمراً!

حرف خود را به زبان آوردم که اخم هایش را در هم  
 کشید و غرید:

- پس می‌خواهی برادرت رو تحویل جمشید بدی؟ بسم  
 الله! من جلوت رو نمی‌گیرم! فقط این رو یادت باشه که  
 اگه هر اتفاقی برای خانواده‌ات افتاد، مقصرش تویی!  
 من نمی‌توانستم این درخواستش را قبول کنم.  
 نمی‌توانستم پای سفره عقدی بنشینم که نه دلم به آن  
 رضا داشت، و نه داماد را دوستش داشتم. دوست  
 داشتن؟ دوست داشتن آن پیرمردی که پایش لب‌گور  
 بود و این مرد مثلاً پدر بزرگم، پیشنهاد ازدواج با او را  
 به من می‌داد؟ چرا که نه؛ حتماً می‌توانستم دوستش  
 داشته باشم!

- خون پسر جمشید آقا ریخته شده، نه جهانگیر. دلیلی  
 نداره که این خواسته شما رو قبول کنه.  
 - پسرش مگه تازه ازدواج نکرده؟ اون که قبول  
 نمی‌کنه، چون هنوز ازدواج اولش یک‌سال نشده. خان

ده بالایی هم موافقت نمی کنه که به این زودی، سر دخترش هوو بیاد. چاره دیگه‌ای ندارن. یا خودش تو رو بگیره، یا برادر پیرش. و مطمئن باش، اگه فکر کنه ازدواج با جهانگیر بیشتر عذابت میده، حتماً این رو قبول می کنه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هجدهم

آشفتگی لحظه‌ای رهایم نمی کرد. قرار بود چه جوابی به او بدهم؟ یاد مازیار افتادم. یاد کاری که می خواست

بکند و پدرم جلویش را گرفت. او این کار را از شرمش کرده بود، چون نمی خواست من به چنین فلاکتی بیفتم. و خودم با کمال میل، این ازدواج را می پذیرفتم؟

سرم از حجم فشار این بار سنگین رو به نابودی بود. توان هضم این اتفاقات را نداشتم. هنوز در خیال خود، داشتم خودم را آماده می کردم تا به مادرم بگویم عاشق شده‌ام. بگویم من یوسف را دوست دارم، بگویم آن مرد با آن دو گوی آبی رنگش، مرا عاشق کرده، مرا مجنون کرده! می خواستم بگویم لیلایش دل باخته بود به مردی که دل داری می دانست. به کسی که عاشقی بلد بود. به مردی که مردانگی را در حقم به جای آورده بود. و درنهایت... چه نصیبم شد؟



کاش یوسف پیدایش می شد. کاش می آمد، دستم را می گرفت و مرا از این جهنم می برد. کاش راه فراری داشتم...

چیزی به انتظام خان نگفتم و به خانه باز گشتیم. مازیار بدون این که چیزی بروز بدهد، به خواست پدر چمدان بسته بود و قصد فرار داشت. از روستا خارج نشده بود که تفنگچی های خان او را گرفته و به خانه باز گرداندند. جمشید آقا آدم جلوی خانه کاشته بود تا مازیار حتی نتواند یک قدم دیگر بردارد. من مانده بودم و مادری گریان، پدري که قلبش درد می کرد و برادری که آرزوی مرگ داشت...

مانده بودم بر سر دوراهی سختی که یک طرفش از دست دادن عشقم بود و طرف دیگرش، خانواده ام... گیج بودم، باید کدام را انتخاب می کردم؟ مرگ برادرم

و وصال به یوسف، یا زنده بودنش و عروس عمارت شدن؟

حدود یک سال پیش بود که یوسف را در عروسی سهراب دیدم و همان زمان ها بود که عاشقش شدم. حالا داشتم در عروسی ای در همان عمارت، از یوسفم جدا می شدم و به عقد پیرمردی در می آمدم... به چه کسی می گفتم یوسف را می خواستم؟ من عاشق آن مرد بودم. عاشق منشش، ادبش، من با او عهد بسته بودم... خدا را شاهد گرفته بودم که هیچ وقت دستانش را رها نمی کنم. مگر شکستن عهد، گناه نبود؟ پس چرا داشتند کاری می کردند که پا روی قول خود بگذارم؟ کاش تا ظهر صبر می کردند و یوسف به این جا باز می گشت. کاش یوسف خود را می رساند و مرا از دهان گرگ بیرون می کشید. باز هم مثل همیشه، سر

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

بزنگاه می‌رسید و نجاتم می‌داد. اما این کاش‌ها، فقط  
در حد همان آمال و آرزو باقی ماندند... انگار قرار نبود  
بیاید و من... مجبور بودم که به آن خواسته تن دهم...

\* \* ●

#معشوقه‌پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نوزدهم

حال خود را نمی‌فهمیدم. آن قدر سردرد داشتم که  
نمی‌توانستم حرف‌هایشان را درک کنم. حرف از

کاری از EXCHANGE GROUP

قسم نامه می زدند. مازیار نیز کنارشان، پای قرآن نشست و قسم خوردند که کاری به کارشان نداشته باشند. قسم خوردند که او را ببخشند. اما وقتی قلم به دست گرفتند... شنیدم که می گفتند لایلا تا پنج سال، عروس ماست. شنیدم که گفتند باید پسری به دنیا بیاورد و سپس به خانه پدرش بازگردد. من... قرار بود مادر فرزند جهانگیر شوم؟ گفتند که هیچ مهریه‌ای ندارم. حق دیدن خانواده‌ام را ندارم. اجازه طلاق ندارم. گفتند که... حتی نمی توانم تحصیل کنم. آن‌ها قرار بود وجودم را به تاراج ببرند و مرا در گوشه‌ای زندانی کنند که دل سوخته‌شان آرام بگیرد؟

این چند ساعت را در کما بودم. نمی فهمیدم دارد چه اتفاقی می افتد. یک آن به خودم آمدم و دیدم صدای ساز و آواز می آید. بوی اسفند و حنا در هوا پیچیده بود و حاله را خراب می کرد. لباس بر تنم کردند و سرمه بر

چشمم کشیدند. چیزی نمی فهمیدم چون دیگر فرقی با جنازه نداشتم. هنوز هم حسرت گریه بر دلم مانده بود. دیگر چیزی را حس نمی کردم. اطرافیانم، احساسم را کشته بودند، برادرم آینده‌ام را تباه کرده بود و من... داشتم برای زنده ماندنش قربانی می شدم.

این واقعیتهایی غیرقابل انکار بود که قربانی اشتباهات مازیار شدم و دیگر هیچ راهی برای بازگشت وجود نداشتم...

تور را روی سرم انداختند که کنارش زدم. بوی عطر و صدای ساز، حالم را خراب‌تر از قبل می کرد. آن قدر غرق در خیال یوسف بودم که نفهمیدم چه طور سوار بر توسن بدبختی شده‌ام.

افسار اسب دست مازیار بود که آرام گریه می کرد،  
مادرم کنار بقیه زنان قدم برمی داشت و پدرم قلبش را  
گرفته بود...

بالاخره به عمارت رسیدیم. مازیار رکاب اسب را به  
دست جمشیدآقا داد و او، مرا از اسب پیاده کرد و به  
طرف جایگاه عقد برد. جهانگیر را از دور دیدم.  
پیرمردی خمیده قامت که حتی توان صاف ایستادن را  
نداشت و به زور عصا، قدم از قدم برمی داشت. کنارم  
که نشست، انگار کسی با ناخن های تیزش، چنگ  
عمیقی به دلم زد. چشمانم می سوخت، شک نداشتم  
رنگشان به رنگ پارچه سرخ دور کمرم درآمده بود.  
نفهمیدم خطبه عقد چه زمانی خوانده شد، من بله را  
دادم و به عقد آن پیرمرد درآمدم...

صدای فریاد آشنایی به گوشم رسید. صداها واضح تر شدند و «لیلا» گفتن‌های آشنایی را شنیدم که در میان مهار شدنی در آن سوی عمارت، فریاد می‌شد. قلبم خود را دیوانه‌وار به سینه‌ام می‌کوبید. خواستم بلند شوم و به سمت هیاهو بدوم که زنی دست بر روی شانهم گذاشت و با گفتن «کجا عروس کوچیکه؟ بشین توی جایگاهت»، مرا سر جایم نگه داشتند.

طاقت نیاوردم، تور روی صورتم را بالا زدم و با چشم، به دنبالش گشتم. نزدیکتر آمد. چند نفر دورش را گرفته بودند که با نگاه خصمانه و عصبانی‌اش، از او فاصله گرفتند.

روبه‌روی کاروان عروسی‌ام مانده بود. دسته گل تزئین شده‌ای که پر بود از گل مریم، در دستش به چشم می‌خورد. سفیدی چشمانش به سرخی می‌زد. دلم به

حال یوسف می سوخت. دلم به حالِ دلم می سوخت که  
داشت تاوان عاشق شدنش را این چنین پس می داد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیستم

قدمی جلوتر آمد و دسته گل را همان جا، نزدیک من بر  
روی زمین رها کرد. دیگر متوجه هیچ چیز نبودم و فقط  
چشمم می دید. چشمانم می دیدند و مغزم توان هضم  
قضایا را نداشتند. می دیدم که جمشید آقا رو به یوسف  
فریاد می کشید. سهراب سعی داشت میانجی گری کند



و... پیرمرد کناری ام؟ بهت زده بود. انگار او نیز سعی داشت وقایع را هضم کند و بفهمدشان. او هم مانند من شوکه شده بود انگار.

صدای آواز محلی خواندن زنان قطع شده بود. همه انگار گوش شده بودند تا بشنوند و بفهمند. حرف‌هایش را کم کم داشتم متوجه می‌شدم... یوسف سعی داشت برای مازیار طلب بخشش کند؟ سهراب جلورفت تا دست یوسف را بگیرد و او را از جمشید آقا دور کند که دستش را با شدت پس کشید و بر سر سهراب داد زد:

—عقل این جماعت نمی‌رسید که چی کار کنن؛ تو چرا جلوشون رو نگرفتی؟ ها؟ تو چرا موافقت کردی؟ سهراب نگران نگرانش را به یوسف دوخت و درحالی که سعی می‌کرد او را از مجلس دور کند، گفت:

من دوماذ نیستم احمق! خوب به جایگاه نگاه کن. من  
رو اون جا می بینی؟

یوسف در سر جایش خشکش زد. ناباور و مبهوت به ما  
چشم دوخت. از نگاهش عجز می بارید. درکش  
می کردم، چون من هم دست کمی از او نداشتم. دیگر  
همه فهمیده بودند که یوسف، خاطرخواه عروس جوان  
عمارت بود...

پیرداماد جلو رفت و دست یوسف را گرفت تا او را به  
گوشه ای برده و با او حرف بزند. چرا همه شان این قدر  
به او بها می دادند؟ مگر او که بود که مجبور بودند به او  
نیز حساب پس بدهند؟

دوست داشتم بفهمم چه در میانشان گذشت و چه  
حرف هایی زدند که یوسف نگاه سرخس را به من  
دوخت. چشمانم به سوزش افتادند. درمانده بود انگار.

می دانستم تاب دیدن این احوالم را نداشت. حرفم را از  
چشمانم می خواند و مطمئن بودم که می دانست چه در  
دلم می گذرد. می دانست که دلم می خواست با همان  
گلوله، در آغوش معشوقه ام خلاص می شدم تا این که  
بخوادم در این شرایط، از او جدا شوم...

جهانگیر به طرفم قدم برداشت که یوسف طاقت نیاورد.  
به سمتش آمد و حال، بهتر می توانستم صدای پر  
التماسش را بشنوم.

-التماست می کنم بابا، لیلا رو از من بگیر...

جمعیت در بهت و سکوت فرو رفت. نه کسی تکان  
می خورد، نه کسی پلک می زد و نه حتی کسی نفس  
می کشید. تنها صدایی که به گوش می رسید، سکوت  
بود و سکوت...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_یکم

اولین قطره اشک، وقتی بر روی گونه‌ام چکید که  
زانوهای یوسف به خاک نشستند. با گذر ثانیه‌ها،  
قطرات اشک بیشتری پای چشمم را تر کردند. سوز  
سرمای زمستان، تازیانه بر صورت و تنم شده بود. از  
درون می‌لرزیدم. دستانم هم به لرزش افتاده بود. لبه  
تختی که رویش نشسته بودیم را گرفتم تا بر زمین  
نیفتم. صدای مبهوت و لرزان جهانگیر را شنیدم که  
گفت:

- تو... بهم هیچ چیز نگفته بودی یوسف! من... من  
چی کار کردم؟

جمشیدآقا، عاصی از جوّ به وجود آمده و نگاه مردم، جلو  
آمد و تقریباً فریاد کشید:

- جمع کن خودت رو یوسف. اومدی با این حرف‌ها،  
مراسم رو به هم بزنی؟ عقد تموم شده، قسم‌نامه هم  
امضا شده و مازیار رو بخشیدیم. نمی‌خواد برای این  
دختر دل‌سوزی کنی.

تفنگ‌چی‌های جمشیدآقا جلو آمدند و کم‌کم، مردم  
پراکنده شدند. صدای پچ‌پچشان را می‌شنیدم و نگاهم  
هم‌چنان خیره به سر پایین و شانه‌های خمیده یوسف  
بود. فقط خدا می‌دانست که در این چند دقیقه، چه به  
ما گذشت که او به این روز افتاده بود...

دستانش بر روی خاک مشت شدند و با صدایی آرام اما  
لرزان زمزمه کرد:

-ترحم کنم؟ برای کسی که دوستش دارم؟

سرش را بالا آورد که با دیدن چشمانش، قلبم تیر  
کشید. عزیز دل من... داشت خون گریه می کرد انگار...

حال همه مردم روستا کم کم پراکنده شده بودند. اهل  
عمارت ما را دور گرفته و صدای پچ پچ زنان و دختران  
عمارت را می شنیدم که می گفتند:

-پسر حروم زاده جهانگیر، نیومده شروع کرد کارهایش  
رو.

-قشنگ برگشت به اصل خودش!

-والا از سیما خاتون انتظار دیگه ای همیشه داشت که.  
خودش که اون بود، پسرش هم همین میشه.

یقه‌اش بین دستان جمشیدآقا مچاله شد و با صدایش،  
من هم به خود لرزیدم.

- زر مفت نزن، بیشتر از این رسوایان نکن. به قدر  
کافی سر حروم‌زادگیت آبرومون رو بردی!

دستان جمشیدآقا را پس زد و بلند شد. روبه‌روی  
جهانگیر ایستاد و بی‌جان زمزمه کرد:

- عقد رو باطل کنید. لیلا به این ازدواج رضایت نداره!  
دست جمشیدآقا بر روی شانهاش نشست و جدی  
گفت:

- لیلا رضایت داره. تو خانوادهاش نیستی که بخوای  
براش تصمیم بگیری!

نگاه سرخش را به من دوخت و قدمی به جلو برداشت.  
دستش را بر روی دو بازویم گذاشت و با صدایی  
بغض‌دار، نامم را صدا زد:

-این آدم‌ها چی میگن لیلا؟ بهشون بگو... از اشتباه  
درشون بیار! تو... تو راضی نیستی، مگه نه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_دوم

چشمان پر اشکم بین جمشیدآقا و یوسف چرخید.  
خدایا، چه جوابی به یوسف می‌دادم؟ چه می‌گفتم که  
درد هردویمان بیشتر نشود؟ اصلاً می‌توانستم حرفی  
بزنم و هردویمان را آرام کنم؟



نمی توانستم این وضعیت را تحمل کنم. فشار انگستانم  
بر تنه چوبی تخت پشت سرم بیشتر شد ناخن‌هایم به  
سوزش افتادند. نفس عمیقی کشیدم و چشم از یوسف  
گرفتم. گلویم می‌سوخت و دیگر حتی تپش قلبم را هم  
احساس نمی‌کردم...

—من... من راضی‌ام.

زیرچشمی به سمت خانواده‌ام نگاه کردم. مازیار طاقت  
نیاورد و بر زمین نشست. اگر پدرم نبود و جلویش را  
نمی‌گرفت، همان‌جا مُشت‌های پُر شده از خاکش را بر  
روی سرش می‌ریخت. چشم بستم که قطره اشک  
دیگری پای چشمم چکد. چه بر سر دلمان آورده بودند  
که این‌طور بی‌رحمانه روح یک‌دیگر را می‌دریدیم؟  
—این حقیقت نداره. تو... تو نمی‌تونی رضایت داشته  
باشی!

نزدیک‌تر آمد که جمشید آقا بازویش را گرفت و خواست چیزی بگوید که جهانگیر دستش را بالا آورد و جلوی او را گرفت. خود قدمی به سمت یوسف برداشت و آرام گفت:

– شر به پا نکن یوسف. هر دو مون خوب می‌دونیم که تو آدم این چیزها نیستی. بذار این قضیه هم ختم به خیر بشه.

– چی رو شر نکنم بابا؟ شما... شما از دل من خبر داشتید؟

پشت دستش را روی چشمش کشید و با نفرت و بغض ادامه داد:

– چندتا زن گرفتید توی این مدت؟ من لام تا کام حرفی زدم؟ نه، چون به من هیچ ربطی نداشت! چون از این اوضاع متنفر بودم، از همه تون دور شدم.

اون وقت... شما همین یه نفری که من می خواستمش رو  
هم ازم گرفتید؟

دستش را روی شانہ جهانگیر کوبید و زمزمه کرد:  
-خوشا به غیرت بابا... قراره با کسی که پسر ت بهش  
دل داده بود...

ادامه جمله اش را خورد و صورتش را میان دستانش  
پوشاند. پاهایم تحمل وزنم را نداشتند. همان جا، بر  
روی تخت نشستیم و سرم را به بازویم تکیه زدم و  
چشم بستیم. نه تاب دیدن یوسف را داشتیم و نه تحمل  
ماندنش را. این چه بخت سیاهی بود خدا؟

-بس کن یوسف، تمومش کن. فکر می کنی من از  
خدا خواسته بودم؟

به قدری حقیر شده بودم که نه خانواده خودم، و نه حتی  
این پیر مرد هم مرا پس می زدند و یوسفم... آخ

یوسف... هر لحظه که می گذشت، ذره ذره وجودم  
خدانا باور تر می شد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_سوم

-فعلا برو پسر جان. این مراسم باید تموم بشه. بودن  
تو این جا یه مانعه!

جمشید آقا چه طور می توانست این قدر بی رحم باشد؟  
مگر دستان من به خون سعید آلوده بود؟ مگر من

خواستم که این اتفاق بیفتد و حال و روزم بشود این؟  
چرا کاری می کرد که به انسانیتش هم شک کنم؟

-این مراسم قرار نیست تموم بشه عمو...

صدای سهراب از آن سو آمد:

-بیا بریم یوسف. سختش نکن.

این بار تقریباً فریاد کشید:

-سختش نکنم؟ خودت یه نگاه به این وضعیت بنداز!

قلبم داره می ترکه سهراب، چی رو سخت نکنم مرد

مؤمن؟

-خودت به جهنم، وضع اون دختر رو ببین! رنگ به

روش نمونده! فکر می کنی از خدا خواسته بود؟ چرا نمک

روی زخمش میشی؟

نمک روی زخم؟ مرهم بود برایم. صدایش، کلامش،  
وجودش، حتی نفس‌هایی که می‌کشید و دم و  
بازدمشان را حس می‌کردم، باعث می‌شد کمی از این  
وضعیت خفقان‌آور و تاریک اطرافم فاصله بگیرم. اگر  
اکنون می‌رفت... اگر یوسف نبود... چه از من باقی  
می‌ماند؟

جهانگیر نزدیکم شد و بازویم را گرفت. سرش را  
نزدیک‌تر آورد و آرام گفت:

-پاشو، باید بریم داخل.

صدای بغض‌آلود و لرزانش چنگ به دلم انداخت:

-لیلا؟

این چه سرنوشت شومی بود خدایا؟ خواستم مقاومت  
کنم که جهانگیر بازویم را به سمت بالا کشید و مجبورم  
کرد بایستم. بازویم زیر انگشتانش می‌سوختند. حتی از

این لمس کوچکش هم حاله به هم می خورد. لبان سردم را به هم فشردم تا همان ته مانده محتویات معده ام هم بالا نیاید. شاید بقیه نوعروسان از اشتیاق و استرسشان چنین حالتی داشتند اما من... برای من، از سر انزجار و نفرتم بود...

روی نگاه کردن به یوسف را نداشتم. سرم را پایین انداختم و حتی رغبت نکردم لباسم را بالا بگیرم که بر روی آب و گل کشیده نشود.

زنان عمارت به سمتم آمدند و مرا کشان کشان، به طرف حجله بردند. نفسم بالا نمی آمد. قرار بود تنم به تاراج برود توسط پیرمردی که می خواستم «همسر» خطابش کنم؟ لیلا مرده بود... لیلا زنده بود و نفس نمی کشید، لیلا نفس می کشید و زندگی نمی کرد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_چهارم

در باز شد و جهانگیر به داخل اتاق آمد. یک آن  
استرس تمام وجودم را فرا گرفت. چه طور  
می توانستم... چطور می توانستم بی خیالِ اتفاقی که  
قرار بود بیفتد، بشوم؟ امشب آرزوی هر دختری بود؛ اما  
برای من... حکم مرگم را داشت. لیلا داشت می مرد و  
مُرده دیگری از گور برمی خاست...

به طرفم که قدم برداشت، متوجه پارچه سفید در  
دستش شدم. عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه زدم.  
روبه رویم ایستاد، از روی میز کناری اش، چاقویی



میوه خوری برداشت و دستم را بالا گرفت. نفسم بالا نمی آمد. نمی دانستم که می خواهد چه کار کند. آستینم را بالا زد و خراش کوچک اما نسبتاً عمیقی روی مچ دستم انداخت. دستمال را روی مچ دستم فشار داد و شرمنده، نگاهم کرد.

-تو... تو معشوقه یوسفم بودی... چه طور می تونم بهت دست بزنم دخترجان؟ اگه این اتفاق ها نمی افتادن... الان عروسی تو و پسرم بود. نه این که بخوای محرم یه پیرمردی بشی که پاش لب گوره... هرچند؛ حالا هم فرقی نداره...

لبخند کج و پر غمی زد و ادامه داد:

-تو محرم شدی، اما به چشمم درست مثل دخترم هستی. نمی خوام تحفه پسرم دست خورده بشه. تو هم... نگران چیزی نباش...

دستمال را از روی دستم برداشت. دستمال دیگری از زیر پیش دستی بیرون کشید و به دستم داد.  
 -این رو ببند به دستت، لباس رنگین نشه. برو روی تخت استراحت کن. من چند دقیقه دیگه این رو میدم به گل چهره... دیگه کسی کاری به کارت نداره، خانواده‌ات هم در امان...  
 گنج بودم. این... این که امکان نداشت! حتی اگر از این مرد طلاق می گرفتیم، یا او می مُرد، باز نمی توانستم با یوسف باشم! رابطه یوسف و جهانگیر گنجم کرده بود. یوسف به من گفته بود که پدرش، شخص دیگریست اما حالا... چرا جهانگیر او را پدرش خطاب می کرد؟ نکند... نکند او درباره خانواده‌اش به من دروغ گفته بود؟ اما... جمشید آقا درباره حرامزاده بودنش گفت. شاید... نمی دانم. سرم

از شدت درد داشت می ترکید. عاقلانه نبود که بخواهم تمام اتفاقات پیش آمده را در همین لحظه مرور کنم. به طرف تخت رفتم و درحالی که دستمال را روی دستم می فشردم، آستینم را پایین کشیدم. روی تخت دراز کشیدم و تور سرم را درآوردم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_پنجم

دستی به لباس عروس و حتی پارچه قرمز دور کمرم نزد. کفش هایم را با رخوت از پایم درآوردم و

چشمانم را بستم. اشک‌هایم شروع به باریدن کردند و بالستم آرام آرام خیس شد. نیم‌ساعتی گذشته بود که جهانگیر بیرون رفت و پارچه را به زنان عمارت داد. صدای کل کشیدن گل‌چهره و پشت سرش، بقیه زنان بلند شد. نگاه گل‌چهره حتی برای لحظه‌ای از جلوی دیدگانم کنار نمی‌رفت. طوری نگاهم می‌کرد که هرآن احتمال می‌دادم به من حمله کند، دستش را دور گلویم بگذارد و خفه‌ام کند. آن نگاه پر کینه‌اش را تا عمر داشتم، فراموش نمی‌کردم. کم‌کم داشتم به خواب می‌رفتم اما صداها، بلندتر از قبل می‌شدند. چشمانم را بسته بودم و حواسم بیرون از این زندان بود. حواسم پی‌مردی بود که با دیدن آن پارچه رنگین، با شانه‌هایی افتاده و حالی مُرده‌وار، به سمتی نامعلوم می‌رفت. می‌توانستم ببینم که کمرش خم شده، که احساس و عشق در دلش مرده. می‌توانستم ببینم بیل

به دست، در حال کندن گودالی برای دفن احساسش بود. تمام عشقش را پوشیده به کفن سفید و سرخ رنگی کرده و با بی‌رحمی تمام، رویش خاک می‌ریخت. سرم گیج می‌رفت. دیگر حتی نای فکر کردن هم نداشتیم. با صورتی خیس از اشک و درمانده از اتفاقات دوروز اخیر، به خواب عمیقی فرو رفتم...

صبح با سر و صدایی که از بیرون اتاق می‌آمد، از خواب پریدم. جهانگیر روی زمین خوابش برده بود. بیدارش کردم تا به روی تخت برود و او خواب‌آلود، بلند شد و خود را بر روی تخت انداخت. لباسم را عوض کردم و موهایم را بستیم. در را باز کردم، به سمت پله‌ها رفتم و از ایوان بالاخانه، به حیاط نگاه کردم.

زنان ارباب دوباره سیاه پوشیده بودند و دیگ‌های بزرگ غذا، روی شعله‌ها بود. نفهمیدم چه‌طور خودم را

به حیاط رساندم. درمانده بودم... از چه کسی باید سوال می کردم؟ به طرف شهناز، زن چهارم جمشیدآقا که مادر سهراب هم بود، رفتم و کنارش ایستادم. ناراحت نگاهم کرد و تا خواستم چیزی بگویم، صدای جمشیدآقا را از آن طرف شنیدم.

—شب خوبی بود؟ شنیدم که از دیشب تا امروز بعدازظهر رو بیهوش بودی!

به طرفش برگشتم و نگاه پر خشم و غصبم را به او دوختم. از او به شدت متنفر بودم. همان قدر که قبلا احساس می کردم مرد خوبی است و می توانم رویش مانند یک حامی حساب باز کنم، حالا به همان اندازه از او تنفر داشتم. توان صحبت کردن با او را نداشتم. سوالش بی نهایت مزخرف و بی شرمانه بود. چه طور به

خودش اجازه داده بود بعد از بلایی که به سر من و خانواده‌ام آورده، جلو بیاید و چنین سوالی پرسد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_ششم

رو گرفتم، به طرف شهناز چرخیدم و با صدایی آرام اما لرزان پرسیدم:

-چی شده شهناز... خدا بد نده، دوباره سیاه پوشیدین... خدایی ناکرده کسی...

جمشید آقا به جای شهناز جواب داد:



- تسلیت میگم... برادرت اول خونه تون رو به آتیش کشید، بعد خودش رو توی جنگل دار زد. خدا رو شکر که پدرت سالمه و...

و من فقط به حرکت لبهای جمشیدآقا خیره شده بودم و چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم. بالاخره رفت و من تازه، به عمق فاجعه پی بردم. روی زانوهایم به خاک نشستم. نه اشکی می ریختم و نه ضجه می زدم. خیره به نقطه نامعلومی بودم و حتی نفس کشیدن هم از یادم رفته بود...

شهناز از بازویم گرفت و خواست بلندم کند اما خودم را سنگین کرده بودم و نمی خواستم بلند شوم. به خاک نشسته بودم و توان بلند شدن را نداشتم. جمشیدآقا ما را به خاک نشانده بود. تمام خانوادهام را نابود کرده بود و حالا، و درباره شب حملهام سوال می پرسید...



نمی دانم چندساعتی همان جا نشسته بودم. بدون  
عکس العمل خاصی، آرام آرام اشک ریخته و حتی چشم  
از آن نقطه نامعلوم نمی گرفتم. جهانگیر آمد و به زور  
بلندم کرد. انگار حالم را درک می کرد. در یک شب، هم  
خانواده‌ام را از دست داده بودم و عشقم را به گور  
سپرده بودم...

نگاهش نگران بود، نگاهش رنگ پشیمانی و غم داشت  
ولی هیچ کدامشان برایم ذره‌ای اهمیت نداشتند. تا بلند  
شدم، به سمت خانه دویدم. نمی دانستم چطور این همه  
راه را این قدر سریع طی کرده‌ام تا به خانه برسم.  
انگار پرواز می کردم و حالا...

با آوار سوخته و فرو ریخته‌ای مواجه بودم که تمام  
گذشته و زندگی‌ام، در آن سپری شده بود. روبه‌روی  
خانه سوخته‌مان زانو زدم. زانوهایم شکست و بر روی

زمین افتادم. من نابود شده بودم و حالا... چیزی جز  
جسمی خسته و شکسته، از من باقی نمانده بود. با  
هزار آرزو خانه را تمیز کردیم. مادرم فرش‌ها را عوض  
کرده بود و پدرم نرده‌ها را رنگ زده بود. مازیار روی  
صندلی گهواره‌ای کنار پنجره می‌نشست و من به  
پشتی تکیه می‌دادم، سربه‌سرش می‌گذاشتم و  
می‌خندیدیم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_هفتم

صدای خنده‌ها در گوشم می‌پیچید. صدای شوخی‌های پدر و مادرم، صدای غرغر کردن‌های مادرم... آخ مادرم! خدایا... لایلا چه گناهی به درگاہت کرده بود که باید این طور تاوان پس می‌داد؟ چرا همه بلاهای عالم داشتند یکی‌یکی به سر من نازل می‌شدند؟

صدای ناله‌های پدرم را شنیدم، لنگان لنگان و گریه‌کنان آمد و کنارم زانو زد. محکم بغلش کردم و از ته دل ضجه زدیم. میان گریه‌هایش فریاد می‌زد:

—برادرت این کارو نکرده لایلا، اون نمی‌تونه این بلا رو سر مادرش و خودش بیاره، اون نمی‌تونه...

برادرم... عزیز دل من... چه کار کرده بودی مازیار؟ چرا خودت و مادر را از ما گرفتی؟ خدایا... حال بدون آن دونفر، چه کار می‌کردم؟ از کنار پدرم بلند شدم و خواستم جلو بروم که دستش به دور پایم پیچید.

-جلو نرو دورت بگردم. نرو...

چانه‌ام می‌لرزید. چرا نمی‌گذاشتند که حداقل با  
آمال‌های سوخته و فروریخته‌ام خداحافظی کنم؟

-قسمت میدم بابا... بذار خداحافظی کنم... من...

به خاکستر باقی مانده از خانه‌مان خیره شدم و ادامه  
دادم:

-نتونستم با مامان خداحافظی کنم بابا... مآرجانم... اون  
بی‌خداحافظی تنهام گذاشت!

گرمای چوب‌های سوخته به صورت‌م می‌خوردند. چیزی  
جز هیزم‌های آتش گرفته و چند تکه سنگ و شیشه  
میان آن خاکسترها، باقی نمانده بود. به سمت جایی که  
آشپزخانه بود، رفتم. چاقویی به چشمم خورد. خم شدم  
و از روی زمین برداشتمش. چاقوی بلندی که مامان  
عادت داشت با آن گوشت و ماهی خرد کند. دسته

چوبی اش سوخته بود اما نسبت به بقیه خانه، آسیب  
زیادی ندیده بود.

بی توجه به پدرم، راهم را کج کردم و به سمت عمارت  
قدم برداشتم که صدایی از پشت سرم، مرا از حرکت  
باز داشت.

– با اون چاقو کجا داری میری؟

سر جایم خشکم زد و چشمانم را از زور خشم و بغض  
بستم. چه طور می توانست پس از آن اتفاقات دوباره  
سروکله اش پیدا شود؟ با چه رویی می خواست دوباره با  
من صحبت کند؟

– میرم کاری که برادرم نتونست تموم بکنه رو، تمومش  
کنم! اون خانواده لایق زنده موندن نیستن. اون ها  
زندگیم رو تباه کردن!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_هشتم

صدای قدم‌های محکم‌ش را شنیدم. حتی ذره‌ای بابت  
از دست دادن نوه و عروسش ناراحت نبود؟ چه‌طور  
این قدر محکم قدم و شمرده قدم برمی‌داشت و عین  
خیالش هم نبود؟

-درسته... انگار اشتباه درباره‌ات فکر کرده بودم.

حماقت تنها چیزیه که الان تموم وجودت رو گرفته.  
به طرفش چرخیدم و پر کینه و نفرت نگاهش کردم.  
حماقت؟ این که عزادار مادر و برادرم بودم، حماقت

بود؟ این که به خاطر تصمیمات جمشیدآقا، مازیارم جان خود را گرفته بود، حماقت بود؟ از میان دندان‌های به هم قفل شده‌ام غریدم:

- دارم کاری رو می‌کنم که تو با مرد بودن نتونستی.

لحظه‌ای بعد، یک طرف صورت‌م داغ شد و سرم به روی شانهم خم شد. پدرم بلند شد و به طرفم قدم برداشت که انتظام‌خان دستش را بالا گرفت و به او اشاره کرد تا سر جایش بماند. روی دستور دادن به خانواده‌ای که خود مسبب نابودی و بدبختی‌اش بود را داشت؟ اصلاً او ذره‌ای احساسات سرش می‌شد؟

- حرف دهنتم رو بفهم دخترجان! من کاری رو کردم که باید انجام می‌دادم. فکر می‌کنی برای من راحت بود؟ آگه اتفاقی افتاده، بدون بی‌حکمت نبوده.

جلوتر آمد، هردو بازویم را گرفت و با آن چشمان  
خاکستری رنگش، به چشمانم خیره شد. جدی و با  
تشر گفت:

- حماقت نکن لیلا. آرام باش! فکر می کنی من حواسم  
به خانواده‌ام نبوده؟ فکر می کنی من مرگشون رو  
خواستم؟ انتظام خان رو نشناختی؟

بازوهایم را رها کرد و از من رو گرفت. به طرف پدرم  
چرخید و انگار که اتفافی نیفتاده باشد، گفت:

- برگرد سر خونه زندگیت. اگه جمشید آقا بفهمه که تا  
این موقع غروب بیرون از عمارتش بودی، بیرون  
نگهات می داره.

از من می خواست به خانه و زندگی ام برگردم؟ کدام  
خانه؟ کدام زندگی؟ تنها خانه من، همین جا بود.



زندگی‌ام را از من گرفتند و انتظار داشتند که نقش  
بازی کنم؟

–خونه‌ام همینی بود که خاکستر شد. خانواده‌ام...  
همونی بودن که حتی مُردن و زنده بودنشون، برای شما  
اهمیتی نداره... به کدوم خونه و زندگی برگردم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_بیست\_و\_نهم

بی آن که بچرخد، دوباره با لحنی دستوری گفت:

–گفتم برو!

زانوهایم لرزیدند و بر زمین افتادم. با صدایی پر بغض  
و خواهش نالیدم:

—محض رضای خدا... حداقل بگید... قبرشون  
کجاست؟

سر جایش ایستاد و سرش را پایین انداخت.

—مادرت... قبری نداره... همین جا...

نگاه مبهوتم را به خانه دوختم. مادرم... مادرم در همین  
خانه، خاکستر شده بود؟ دستم را جلوی دهانم گرفتم و  
ناباور و شوکه، به آوار سوخته پیش رویم خیره شدم.  
او... داشت حقیقت را می گفت؟

—برادرت فعلا توی مُرده شور خونه ست. آقا بزرگت رو  
هم صبح فرستادم تهران. اون حالش خوبه. پاشو،  
برگرد عمارت. و به حرفم گوش کن. حماقت نکن لیلا،  
صبر داشته باش...

صبر داشته باشم... صبر داشته باشم که زیر فشار این  
بار سنگین اندوه، جان ندهم. صبر داشته باشم و جان  
خود را نگیرم. صبر داشته باشم و با قاتلان خانواده‌ام،  
کنار بیایم و زیر یک سقف زندگی کنم...

مشتی از خاک جلوی خانه‌مان برداشتم و در روسری‌ام  
ریختم. گره محکمی به آن زدم و قدم‌های لرزانم را  
به سمت عمارت برداشتم.

زنان و دختران عمارت می‌خواستند مراسم بگیرند. هم  
برای از دست داده خودشان و هم خانواده نوعروسی  
که به تازگی داغدار شده بود. من اما... هیچ اهمیتی  
برایم نداشت. دیگر هیچ کدامشان برایم مهم نبود. نه  
دل‌سوزی‌های آنان، نه نگاه‌های پرت‌رَحْمشان و نه حتی  
پچ‌پچ‌هایی که پشت سرم می‌کردند. آن قدر غصه‌دار  
بودم که نخواهم به مرگ زندگی‌ام، اهمیتی بدهم.

از دور و نزدیک برای تسلیت به عمارت جمشیدآقا می آمدند. همه نگاهشان با تأسف عمیقی برای من همراه بود. بی آن که بخواهم حتی احترامی برای بزرگ و کوچکشان قائل شوم، به طبقه بالایی رفتم. جهانگیر گفته بود که اتاق دیشبی برای خودم است و او، دیگر در آن جا نخواهد ماند.

خاک و خاکستر درون گره روسری ام را داخل گلدانی خالی ریختم و لب پنجره گذاشتمش. همین یک مشت خاک، یادگاری از خانواده ام بود. آن چه که از آنان، برایم باقی مانده بود. آن چه که انتظام خان و جمشیدآقا، برایم باقی گذاشته بودند...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#فصل\_پانزدهم

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_ام

فصل پانزدهم

(تهران - اسفند ۱۳۴۹)

سراپا چشم بودم و در آن تاریکی محض، تلاش می کردم که یک قدمی ام را بینم. اما چنان سیاهی بر هر نقطه این سلول پرده افکنده بود که حتی باریکه نوری هم به چشم نمی خورد. نفس عمیقی گرفتم و بافت زوار در رفته روی شانهام را بیشتر دور تن یخ زده ام پیچیدم. نفس عمیقی گرفتم و سرم را روی

زانوهایم گذاشتم تا درد چشمانم بهتر شود. بی خوابی کشیده بودم و تمام وجودم درد داشت اما قصد خواب نداشتم که مبادا از روز موعد جا بمانم.

صدای قدم‌هایی آمد و از جا پریدم. صدای آشنای مردی، بلند و با لحنی قاطع گفتم:

— همه زندانی‌ها رو تا دو دقیقه دیگه از سلول خارج و سوار ماشین کنید. باید به سلول جدید انتقال داده بشن. تو! برو و وسایل من رو به ماشینم انتقال بده. خودم قراره زندانی‌ها رو اسکورت کنم.

— چشم قربان، الساعه.

با دور شدن آن سربازی که گویا حکمت داشت با او صحبت می‌کرد، سرم را بالا آوردم و به درگاه در، چشم دوختم. در بالاخره باز شد و سنگینی نگاهش را

احساس کردم. چند قدمی جلوتر برداشت و با چوب  
توی دستش، ضربه آرامی به بازویم زد و تکانم داد.

—سحابی؟ بیداری؟

—آره، آره.

—خوبه. چرا تکون نمی خوری دختر؟ بلند شو!

بازویم را گرفت و مرا از جایم بلند کرد. راهرو را عمداً  
تاریک کرده بودند؟ چرا این جا هم هیچ نوری نبود؟

بااسترس و کلافه، به پیرهنش چنگ زدم و خود را  
بیشتر به او نزدیک کردم. یک دستش بازویم را گرفت  
و دست دیگرش، دور شانهام حلقه شده بود که هم مرا  
نزدیک به خود نگه دارد و هم مانع افتادنم شود.

بالاخره به ورودی راهرو رسیدیم. سرش را خم کرد و  
آرام در گوشم گفت:

—سرت رو به هیچ وجه بالا نمیاری. پایین رو نگاه  
می کنی و مستقیم دنبال میای. به حیاط که رسیدیم،  
به سمت ماشین سیاه کوچیک تری که گوشه راستی  
حیاط هست، میری و روی صندلی عقب دراز می کنی.  
بسیار خب؟

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و مرا رها کرد.  
شانه به شانه اش، به دنبال رد پای او قدم برداشتم و با  
باز شدن درب ورودی بازداشتگاه، توانستم نفس  
عمیقی بگیرم. باورم نمی شه که پس از دوماه،  
می توانستم تابش مستقیم نور خورشید بر روی پوست  
بی روح و یخ زده ام را احساس کنم.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_یکم

با بارش دانه‌های برف بر روی بازوها و سرشانه‌ام،  
لبخند پر غمی بر روی لبانم جا خوش کرد. انگار آخرین  
دانه‌های برف این زمستان، می‌باریدند تا بدرقه راهم  
باشند.

بدون این که کاملاً سرم را بالا بگیرم، ماشین سیاه  
رنگی را از دور دیدم و مستقیم به طرفش رفتم. خود  
روی صندلی عقب جای گرفتم و او نیز سوار ماشین  
شد. صدای دویدن‌هایی را بر روی برف شنیدم و نفس  
در سینه‌ام حبس شد. بافتم را روی سرم کشیدم و  
سعی کردم خود را پنهان کنم اما انگار چندان هم  
موفق نبودم.

-خودتون این زندانی رو منتقل می کنید قربان؟  
-خوب نیست که با بقیه زندانی های مرد، داخل یه ماشین باشه. چه طور؟ تو هم از من توضیح می خواهی؟  
تند و با تته پته گفت:

-نه قربان من چنین جسارتی نکردم!  
-ون رو برای بقیه زندانی ها آماده کن. از امنیتش مطمئن شو. من تک تکشون رو همون طوری که بهت تحویل دادم، ازت تحویل می گیرم.  
ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. ماشین سخت تکان می خورد و باعث می شد که چندباری سرم به در بخورد. صدای زمزمه وارث را شنیدم که گفت:  
-تحمل کن. فعلا بلند نشو چون اصلاً موقعیت خوبی نیست.

-می تونم حرف بزنم؟

-آره؛ اما ممکنه من گاهی نتونم پاسخ بدم.

آب دهانم را قورت دادم و سر جایم تکانی خوردم تا  
جابه جا شوم.

-نقشه عوض شد؟ من... قرار نبود این طوری فرار کنم.

-چندان تغییر نکرده. در هر صورت، تو قراره امروز

بمیری سحابی!

نفسم در سینه حبس شد و هرچه قدر منتظر ادامه

جمله اش ماندم، حتی کلمه دیگری هم حرف نزد.

بی طاقت و وحشت زده پرسیدم:

-یعنی چی که بمیرم؟ قراره... چی کار کنید؟

-صبر کن دختر... خودت متوجه میشی.

دیگر چیزی نپرسیدم و گذاشتم اتفاقات آن طور که برنامه‌اش را ریخته، رخ بدهد. حتی اگر قرار بود در برنامه‌اش، جان مرا بگیرد. مهم این بود که توانسته بودم بوی آزادی را به ریه‌هایم بفرستم. باقی مسائل دیگر اصلاً اهمیتی نداشتند.

با پیچیدن ماشین به جاده‌ای ناهموارتر، سرکی کشیدم و با دیدن آن منطقه، ابروهایم بالا پریدند. نکند واقعاً قصد جانم را کرده بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_دوم

-این جا...-

-این جا، قراره بمیری. صبر کن...-

فرمان را چرخاند و گوشه‌ای نگه داشت. کیف بزرگ و

کهنه‌ای را به صندلی عقب پرت کرد و گفت:

-پوششون. سریع.

-پوشم؟ ولی... exchange

-وقت نداریم سحابی؛ عجله کن!

زیپ کیف را گشودم و لباس‌ها را یکی یکی بیرون

کشیدم. پیره‌نی بافت و تیره، شلوار جین، یک پالتوی

بلند و شالگردن. حتی... لباس زیر هم داخل کیف به

چشم می‌خورد! باحیرت به او نگریستم که مسیر آینه را

عوض کرد و با چند حرکت، آینه را از بدنه ماشین کند.

-حالا راحت عوض کن. انتظار نداری که توی این سرما، من بیرون منتظر باشم؟

کلافه و مستأصل، لباس‌ها را روی پایم جابه‌جا کردم و لباس‌هایم را از تنم بیرون کشیدم. یک چشمم به حکمت و چشم دیگرم پی لباس‌هایی بود که بوی نویشان، مدهوشم می‌کرد.

لباس‌ها را که به تن کردم، پرسید:  
-کارت تموم شد؟

-بله، فقط...

-لباس‌ها رو بنداز روی صندلی جلو.

کیف لباس‌ها را روی پاهایش قرار داد و بی‌آن‌که نگاهم کند، گفت:

-اگه از گرم بودن لباس هات مطمئنی، پیاده شو. اون بافت رو هم بردار همراه خودت، لازم میشه.

نگاهی به اطراف انداختم و سردرگم پرسیدم:

-پیاده بشم؟ این جا؟ آخه...

دستش را پشت صندلی شاگرد گذاشت و به طرفم چرخید. نیمچه لبخندی زد و گفت:

-چرا این قدر سوال می پرسی و به حرفم گوش نمیدی؟ عجله کن، انتقال بقیه زندانی ها زمان زیادی نمی بره.

سرم را تند تکان دادم و از ماشین پیاده شدم. در کمال تعجبم، گاز داد و با تمام توان جلو رفت. دستم را بلند کردم و خواستم فریاد بزنم تا صدایش کنم که ماشین ناگهان به تخته سنگ بزرگی که در پیش رویش بود برخورد کرد و صدای مهیبی از آن بلند شد.

فریادم را با دست‌هایم خفه کردم و به طرف ماشین  
دویدم. حکمت هم از ماشین پیاده شد و کیف را به  
همراه خود آورد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_سوم

درحالی که تلاش می کرد خون روی پیشانی اش را پاک  
کند، با حالتی گیج و نه چندان هوشیار گفت:  
- صندوق عقب رو باز کن. یه کیف داخلش هست. اون  
رو برام بیرون بیارش.



با فاصله نه چندان نزدیک به ماشین نشست و کیف را جلوی پایش گذاشتم. خواست زیپ کیف را باز کند که چشمان نیمه بازش را به من دوخت و گفت:  
-بهبتره این جا رو نگاه نکنی.

-چرا؟ مگه... توی اون کیف چی هست؟

اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشانده و زیپ را باز کرد. با دیدن آن چه که داخل کیف بود، محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم آوردند و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا بالا نیاورم. خدای من... این ها... استخوان آدم بودند؟

-برو بریزشون توی ماشین. همون جایی که خودت بودی.

-من... نمی تونم...

-الان این کیف کوفتی رو خودت آوردی! عجله کن  
سحابی، وقت نداریم.

بلند شدم و کیف را از پیش پایش برداشتم. دستانم یخ  
زده بودند و می ترسیدم که اگر کمی دیگر هم انگشتانم  
را تکان بدهم، بشکنند و بر روی زمین بیفتند.

در له شده ماشین را به زور باز کردم. رویم را  
برگرداندم و محتویات داخل کیف را در ماشین خالی  
کردم. کیف را همان جا رها کردم و در را کوبیدم که  
حکمت فریاد زد:

-حالا گالن بنزین رو از پشت ماشین بردار. وقت  
آتش بازیه!

کم کم داشتم منظورش را می فهمیدم. او... دقیقاً داشت  
چه غلطی می کرد؟ مرگ مرا جعل می کرد و به خود  
آسیب می رساند که تصادف را طبیعی جلوه دهد؟

دقایقی بعد، هردو کنار آتش ایستاده و به شعله‌های  
برافروخته باشکوهش نگاه می‌کردیم. آن قدری غرق در  
زیبایی اش بودم که به کل یادم رفته بود استخوان‌هایی  
در میان آن شعله‌ها، در حال سوختن هستند...

پس از کم‌فروز شدن شعله‌های آتش، حکمت جلوتر  
رفت و زیپ کیف لباس‌هایم را باز کرد. همه‌شان را  
روی صندلی عقب خالی کرد و کیف را نیز به داخل  
آتش انداخت و بازگشت.

دست به سینه، کنارم ایستاد و به آتش چشم دوخت.  
آرام و با لحنی که انگار با خود حرف می‌زد، گفت:  
- تولدت دوباره‌ات مبارک، ققنوس...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_چهارم

دستانم را جلوی شعله‌های آتش گرفته و به مرگ خود  
خیره شده بودم. داشتم می سوختم و قرار بود از میان  
شعله‌های آتش برخیزم. من... مُرده بودم و مرگ خود،  
به دست خودم بود. جسمم را به آتش کشیدم و در  
جسم جدیدی متولد می شدم...

روحم داشت زیر فشار له می شد اما حتی توان اشک  
ریختن هم نداشتم. چه قدر این صحنه برایم آشنا بود.  
که دلم بترکد و نتوانم گریه کنم.  
- بیا، اون ماشین منتظر ماست.

چرخیدم و با دیدن زن و مردی که آن سوی جاده  
ایستاده بودند، به سمتشان قدم برداشتم. کنار ماشین

ایستادم و منتظر و معذب، بهشان نگاه کردم. مردی نسبتاً جوان، شاید هم سن و سال حکمت، پشت فرمان نشسته بود. زنی زیبارو با چشمانی آبی و درشت هم خیره به من، لبخند بر لب داشت. آن‌ها... قرار بود کمکمان کنند؟

-می تونی سریع برسونیش به خونه من؟

-البته...

مرد به من نگاه کرد و به صندلی پشتی اش اشاره کرد.

-بیا بشین دختر جان. توی سرما نمون.

حکمت در را برایم گشود و روی صندلی جای گرفتم.

خواستم چیزی بگویم که در را بست و ضربه آرامی به

سقف ماشین زد.

-من منتظر بقیه می مونم و باهاشون میرم. باید بینن  
که من زنده و حاضرم و گرنه بهم مشکوک میشن. به  
محض این که تونستم، خودم رو به خونه می رسونم.

رو به مرد کرد و سری برایش تکان داد.

-مراقبش باش تکین.

-حتماً. تو خونه منتظر تم.

ماشین به راه افتاد اما من نمی توانیتم چشم از حکمت  
بگیرم. خون روی پیشانی اشهم چنان در حال جوشش  
بود و تا زیر چانه اش نیز ریخته شده بود. بازوی چپش  
را نیز گرفته و از چهره اش معلوم بود که درد می کشید.  
با صدای زن، نفس عمیقی گرفتم و صاف سر جایم  
نشستم.

-حالت خوبه دختر؟ رنگ به روت نمونده.

لهجه‌ای تُرکی داشت انگار. شنیدن این لهجه‌ها در  
این شهر غریبه، چه قدر برایم خوش آیند بود.  
-بله، من... خوبم.

مرد کناری‌اش، آینه را روی صورتم تنظیم کرد و با  
چشمان نافذ و تیره‌اش به من خیره شد.  
-نگران نباش. اون هم زود برمی‌گردد. صدرا بچه کله  
شقیه، هیچیش نمیشه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_پنجم

-صدرا؟

بی حوصله گفت:

-همون، حکمت خودتون. هم دوره سربازی بودیم.

قبل ترش هم... توی یه دبستان درس می خوندم.

نگران نباش، می تونی بهش اعتماد کنی.

زن کناری اش با حالتی طلبکارانه گفت:

-به اون که اعتماد کرده، ولی اگه تو این طوری اخم

نکنی، شاید بچه دلش باز شد و تونست به تو هم

اعتماد بکنه! این چه وضعیه آخی؟

لبخند بی جانی به رویش زدم و خواستم چیزی بگویم

که دلم ضعف رفت و معده ام تیر کشید. زن جوان که

متوجه اخم های درهم شده بود، آرام به گونه اش

کوفت و تند گفت:



-وای الله، یادم رفته بود شاید گشنه باشی. بیا این رو  
لقمه رو...

پلاستیکی را به طرفم گرفت و ادامه داد:

-توی خونه لقمه گرفتم. نون و پنیره، گفتم شاید بقیه  
چیزهاتش توی راه خراب بشه.

لقمه را از دستش گرفتم و تشکر آرامی از او کردم.  
گازی به لقمه‌ام زدم و سعی کردم افکارم را مرتب  
کنم.

-توی راه؟ از کجا اومدید؟

-ما... از گیلان اومدیم. دوستِ تکین بهش تلفن زد.

ماه... چندروزی رو اومده بودیم گیلان. گفتیم بیایم  
این‌ور و حال‌وهوامون عوض بشه.

با عذاب وجدان نالیدم:

-ببخشید، مسافرت شما رو هم خراب کردم.  
-نه خوشگل قیز، این چه حرفیه آخه؟ واقعیتش... من  
هم خیلی دل خوشی از تنها موندن توی خونه رو  
نداشتم. خوب شد که برای یه مدت یه هم صحبتی هم  
پیدا کردم.

بطری آبی را هم به طرفم گرفت و بالبخند از او تشکر  
کردم. چه قدر در همین برخورد اول این دختر چشم آبی  
به دلم نشسته بود.

-ایشون... همسرتون هستن؟

اخمی کرد و با لبخند گفت:

-چرا این طوری صدام می زنی خوشگل قیز؟ من هم  
تقریباً هم سن و سال خودت هستم!  
سپس به آن مرد نگاه کرده و پشت چشمی برایش  
نازک کرد.

-آره، زن و شوهریم. فکر کنم!

مرد نیم‌نگاهی به او انداخت و سری از روی تأسف  
تکان داد. چه رابطه صمیمانه و گرمی باهم داشتند!

-اسمت چی بود؟ آقا صدرا بهمون نگفت. حتی نگفت  
این قدر خوشگلی!

خجالت‌زده سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

-لیلا.

دستش را به طرفم دراز کرد و لبخند پرنگی بر روی  
لبانش نشانده.

-من هم گوش هستم. خوشحالم که دیدمت، خوشگل

قیز!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_ششم

دستم را به دور زانوهایم حلقه کرده و به فضای بیرون از ماشین، چشم دوخته بودم. خورشید کاملاً بالا نیامده بود و لابه لای این منطقه کوهستانی، نور اندکی می تابید. سرم را به شیشه در تکیه دادم و چشم بستم. با کشیده شدن پتویی بر رویم، آرام لای پلک گشودم و قدردان، به آن دختر نگاه کردم. گفته بود که تقریباً همسن و سال من است اما تار موهای سفیدی به چشمم می خورد. خب... امکان هم داشت که موهایش از فرط روشنی، این طور نشان دهند. البته نمی شد چشم بر چین ریز اطراف چشمان درشتش بست.

معلوم بود که یا سختی زیاده کشیده، یا گریه زیادی کرده. نفسم را پر آه بیرون فرستادم و تشکر آرامی کردم که با صدای آهسته‌ای گفت:

- حال جسمیت خوبه؟ جاییت... زخمی که نیست؟  
به مرد کناری اش نگاه کرد و آرام، به زبان ترکی به او گفت:

- بزن کنار، من برم پیشش بشینم. شاید راحت نباشه پیش تو صحبت کنه.

لبخندی تلخ کنج لبانم جا خوش کرد. زبانش را متوجه می‌شدم چون پدرم هم هزارچندگاهی با ما ترکی صحبت می‌کرد. صدایم را صاف کردم و آرام و خجالت‌زده گفتم:

- زحمت نکش گوش جان، راحت بشین. من... خوبم.

مردی که «تکین» معرفی اش کرده بود، ماشین را کنار زد و زن جوان از ماشین پیاده شد. در عقب را باز کرد و به محض سوار شدنش، ماشین به راه افتاد. لحظه‌ای بعد، رادیوی ماشین روشن شد و تکین صدایش را کمی بالا برد که ما راحتتر باشیم. گوشش نزدیکم شد و دستش را بر روی بازویم قرار داد.

- تو توی زندان بودی، آره؟ خیلی وقت بود که نگهات داشته بودن؟

سرم را پایین انداختم و غم‌زده گفتم:

- آره... حدوداً دوماه. نمی‌دونم... شاید هم بیشتر.

- اون جا... کاری که باهات نکردن؟ می‌خوای... می‌خوای ببریمت دکتر؟

شتاب‌زده جواب دادم:

— نه، نه. من خوبم. هیچ کس، هیچ کاری باهام نداشت.  
نمی دونم... شاید به خاطر حکمت بوده.

سری تکان داد و متفکر زمزمه کرد:

— شاید دیدن خیلی باهات رفت و آمد داره، ترسیدن که  
نزدیکت بشن و اقا صدرا بلایی به سرشون بیاره.  
می دونی...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_هفتم

نگاهی به صندلی جلویی انداخت، سرش را نزدیک تر  
آورد و ادامه داد:

فکر کردن لابد تو معشوقه اونی! یه جورایی مالکیت  
با صدرا بوده. البته می دونم همه این ها فکر اون هاست،  
ایشون که معلومه خیلی متشخصه، تو هم که ماهی!

سپس نفسش را با شدت بیرون فرستاد و از لای  
دندان غرید:

— آخ اگه گیر من می افتادن... می دونستم چی کارشون  
کنم.

لبخند غمگینی زدم و دستان گرم اما خشک و زبرش را  
گرفتم. هرچند که دستان من هم دست کمی از او  
نداشت، اما او... دستانش، مرا به یاد مادرم  
می انداخت...



-هیچ کس نمی تونه با مأمورهای دولتی سرشاخ بشه  
گونش.

لبخند دندان نمایی زد.

-تو که تونستی خوشگل قیز! اگه تو بتونی، چرا من  
نتونم؟ هرچند، اون ها هم هیچ غلطی نمی تونن بکنن.  
همه شون یه عده مزدور زورگو هستن که منتظرن  
سبیلشون چرب بشه تا گوش به حرفت بشن. کافیه به  
ضررشون حرف بزنی تا روت اسلحه بکشن... من  
نمی تونم ظلم رو قبول کنم لیلا. نمی تونم جبر رو قبول  
کنم.

ظلم و جبر را قبول نمی کردم؟ مگر به خواسته من بود؟  
سرم را به صندلی تکیه زدم و با صدایی غم آلود نالیدم:  
-کدوم تصمیم زندگیمون به انتخاب ما بوده که بخوایم  
قبول و رد کردن ظلم و جبر رو هم انتخاب کنیم؟ من هم

نمی خواستم. هیچ کس نمی خواست. حالا... بین چی به روزم اومده؟

سری به نشان فهمیدن تکان داد و نفس عمیقی کشید. او هم مانند من، به صندلی تکیه زد و چشم به روبه رویش دوخت.

-آره، بعضی وقت ها حتی ما هم جلوی جبر سر خم می کنیم. تکین... پسر عموی شوهر مرحوم بود. من... من هم راضی به این وصلت نبودم. ولی به خاطر بچه هام مجبور شدم. ولی هر جبری نتیجه خوبی نداره لایلا. بعضی هاشون روحمون رو آتیش می زنن. بعضی هاشون هم... میشن یه نعمت توی زندگیت...

نگاه مبهوتم بین او و تکین چرخید. کمی طول کشید تا رابطه میانشان را درک کنم. تکین... پسر عموی شوهرش بود؟ و آن وقت، با او هم ازدواج کرده بود؟

متوجه شدم که دستی پای چشمش کشید و دوباره نگاهم کرد. تکه کاغذی را از داخل جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و به طرفم گرفت. عکس را جلوی صورتم گرفت و با لبخند پر غمی به تک‌تکشان اشاره کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_هشتم

-این عکس رو تکین تازه بهم داد. چندسال پیش انداختیمش، ولی... بهم نشون نداده بود. این مرد... شوهرم بود.

چشم به مرد داخل عکس دوختم. موهای حالت‌دار و روشنی داشت. سیل پرپشتی نیز پشت لبانش نشسته و لبخند دندان‌نمایی رو به دوربین زده بود. گوش هم بالبخند کنارش ایستاده بود و تکین، با چهره‌ای جدی به دوربین نگاه می‌کرد. این مرد... چرا این قدر چهره‌اش برایم آشنا بود؟

- شما توی گیلان زندگی نمی‌کردید؟ من... حس می‌کنم که... دیده بودمش.

کنجکاو و مشتاق نگاهم کرد و چهره‌اش جوری بود که انگار سعی داشت جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد.

- شوهرم، هورتاش، زیاد به گیلان می‌اومد. کارش این طوری بود که بیاد و یه چندروزی بمونه و برگرده.

ناگهان تصویر تاری از مرد بلندقامت و درشت هیكل  
جلوی چشمانم نقش بست. من... او را دیده بودم.  
مطمئنم که دیده بودمش!

-صبر کن، اون... دلالت اسب بود، نه؟ من... یادمه که  
چندسال پیش، وقتی من پونزده، شونزده سال بیشتر  
نداشتم، اومد تا به جمشیدآقا اسب بفروشه. یادمه  
یکیشون رم کرد و دوید تو روستا. اون...  
با یادآوری آن خاطره دور و کمرنگ، ناباور خندیدم و  
ادامه دادم:

-اون هم دوید دنبال اسب تا بگیرتش. باورت نمیشه،  
ولی تقریباً پابه پاش رفت و پرید روش. یه اسب نر رم  
کرده رو زمین زد! به دوستهام که تعریف می کردم،  
باورشون نمی شد. می گفتن دارم دروغ میگم!

اشک پای چشمش را که گرفت، متوجه شدم که اصلاً  
نباید چنین خاطراتی را بازگو می کردم. چه غلطی بود  
من کردم؟ خودم کم درد داشتیم، حالا غصه های این  
زن بی چاره هم به آنان اضافه شده بود.

-آره؛ خود هورتاشه. فقط... اون می تونست با  
دست های خالی این کارها رو بکنه. اون...

سرش را پایین انداخت و لبخندی پر اندوه بر لبانش  
نشانده.

-پهلوان ایل بود. بزرگ و کوچیک طایفه های ایل ازش  
حساب می بردن. ولی... از پا درآوردنش لایلا. اون رو  
گشتنش...

خیره به نیم رخ رنجیده اش بودم. غبار غم بر روی  
صورتش جا خوش کرده بود و حال فهمیده بودم که  
چرا این قدر چهره اش رنجور و خسته به نظر می رسید.

-وای... یعنی چی؟ تو... با قاتل چی کار کردید؟  
سرش را بالا آورد و اشک چشمانی را با پایین روسری  
بلند و گل‌دارش پس زد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_سی\_و\_نهم

-پیداش نکردم. ولی دنبالشم لیلا. بهم گفتن شکار  
خرس شده. گفتن گم شده و نیست. ولی من... جسد  
زخم خورده‌اش رو دیدم. هیچ کس نمی‌دونه. جز  
تکین... نمی‌دونه چی کار کنم که درد روی دلم کمتر

بشه. نمی دونم... اون قدر درمونده‌ام که فقط خدا  
می تونه دلم رو آروم کنه.

میان گریه‌هایش خندید و اشک چشمانش را پس زد.

-باورم همیشه بعد از این همه وقت گریه کردم. قرار  
بود قوی بمونما... سنی الله ببخشیدا، خودت کم غصه  
داری، منم دارم این ور نمک روی زخم میشم.

دستم را پشت کمرش قرار دادم و سرم را به شانهاش  
تکیه زدم. عمیقاً درکش می کردم. این اندوه از دست  
دادن، چیزی نبود که راحت بشود با آن کنار آمد. دوباره  
به یاد او افتادم. به یاد روز نفسگیرمان. چشم بستم و  
آرام و پربغض زمزمه کردم:

-باید دردشون رو از یاد ببریم تا فراموششون کنیم.  
درد دلیل همه این نفس نکشیدن‌هاست. اون رو با



خاطرات خوشش به یاد بیار... اون وقت، می بینی که  
چه قدر زود برات کمرنگ میشه...

-تو... تونستی این کار رو بکنی؟ برای تو جواب داد؟

چشم باز کردم و به روبه رویمان خیره شدم. آفتاب حالا  
مستقیماً از شیشه روبه رویی به صورتمان می تابید.  
شاید داشت نوید یک شروع دوباره را می داد. نوید  
آزادی از این حال خفقان آورمان...

-نه. من نتونستم دردهام رو فراموش کنم. چون همین  
دردها بودن که به زندگیم معنا دادن. خاطرات تلخی که  
ازش داشتم... همه موندگار شدن گوشه ذهنم. همیشه  
فراموششون کرد. پس... درد می کشم. هرروز و  
هرروز...

دستش بر روی گونه یخ زده ام نشست و آرام، شروع به  
نوازشم کرد.

- تو هم عزیز از دست رفته داری؟

- عزیز گم شده دارم. نمی‌تونم هم خبری ازش بگیرم.  
زمین و زمان دست هم دادن که گمش کنم. اون... ازم دور شد. خودم هم بی‌تقصیر نبودم، ولی مقصر اصلی بقیه بودن.

با لحن متأثری پرسید:

- چی کار کردن؟

پشت دستم را پای چشمانم کشیدم. من کی گریه کردم که متوجه نشده بودم؟

- من رو به عقد یکی دیگه درآوردن. شدم زن چهارم  
یه پیرمرد خان و یکی از زن‌های حرمسرای عمارت  
نحسشون. اون مردی که دوستش داشتم... پسر اون  
پیرمرد بود.

دستش را جلوی دهانش گرفت و می توانستم متوجه شوم که نفس در سینه اش حبس شده. آن قدر این اتفاق پیش آمده نحس بود که حتی این طفلک هم شوکه شده بود.

-وای الله... چی کار کردن باهاتون؟ الان... اون کجاست؟ نمی تونی پیداش کنی؟

به طرفم چرخیده بود و منتظر و ناامید نگاهم می کرد. نمی خواستم بیش از این، ناامید و غصه دارش کنم اما... چاره چه بود؟

-نه. من... به محض این که از عمارت بیرون اومدم، گیر مأمورهای ساواک افتادم و... الان هم اینجاام. می خوام دنبالش بگردم؛ ولی... الان حتی اجازه قدم زدن توی کوچه و خیابون رو هم ندارم. فعلاً باید گم و گور بشم و... آرزوی پیدا کردنش به دلم بمونه...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهلَم

ماشین گوشه‌ای نگه داشت و تکین پیاده شد. در  
سمت گوش را باز کرد و منتظر ماند تا پیاده شویم.  
سپس با ابروهایی درهم و جدی گفت:  
-فرستادمت اون پشت تا آرومش کنی. این چه وضعیه  
برای خودتون درست کردید؟ مگه عزا گرفتید؟  
بینی‌ام را بالا کشیدم و ریز خندیدم. خود را پشت  
گوش پنهان کردم و بازویش را گرفتم.

-تقصیر اون نبود. یهو سفره دلمون باز شد. هم صحبت خیلی خوبیه.

سری از روی تأسف تکان داد و درحالی که به سمت درب باریکی در انتهای کوچه قدم برمی داشت، آرام گفت:

-نمی دونم چرا این خوب بودن هاش فقط برای بقیه ست!

نگاه متعجبم بین آن دونفر چرخید که گوشش بافت را روی شانیه هایم انداخت و همراه قدم برداشت. خانه حکمت، انتهای ترین خانه در آن کوچه باریک بود و چیزی جز یک درب آهنی و زنگ زده با حصارى خزه بسته، به چشم نمی خورد. فقط در این باره کنجکاو بودم که او با خانواده اش زندگی نمی کرد؟ چرا خانه اش به این شکل و در این نقطه از شهر بود؟

نفس عمیقی گرفتم و بافت روی شانهام را مرتب‌تر کردم. تکین جلوتر از ما رفت و کلید داخل قفل انداخت. در را گشود و منتظر ماند تا ابتدا ما داخل شویم. به محض داخل شدنمان، خواستم حرفی به گوش بگویم که با دیدن خانه پیش رویم، حرفم را از یاد بردم. این‌جا... واقعاً خانه او بود؟

خانه‌ای یک طبقه اما نسبتاً که دیوارهای بیرونی خانه را سنگ‌های مرمر گرمی رنگی پوشانده بود. باغچه‌ای در هر دو طرف حیاط وجود داشت و مسیر درب حیاط تا پله‌های ایوان سنگ‌فرش شده بودند و هر دو طرفشان را گل کاشته بود. حتی تصورش را هم نمی‌کردم که حکمت، چنین خانه و سلیقه‌ای داشته باشد.

با بسته شدن در، قدم به سمت خانه برداشتیم و کفش‌هایمان را پایین پله‌ها درآوردیم. گوش جلوتر از

من رفت و درب ورودی را باز کرد تا سرکی به داخل  
بکشد. سپس مرا نگاه کرد و با حالتی مبهوت و  
شگفت زده گفت:

—مطمئنید درست اومدیم؟

شانه‌ای بالا انداختم و پشت سرش، داخل شدم.  
هیچ جوهره نمی توانستم لبخند نشسته بر روی لبانم را  
پاک کنم. مبل‌هایی زرشکی رنگ در قسمتی از هال،  
روبه روی تلوزیون کوچکی قرار گرفته بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_یکم

در قسمت دیگری از خانه، یک رادیوی نو، قفسه کوچکی کتاب، یک میز و صندلی و فنجان و قوری‌ای به جای مانده بر رویش، به چشم می‌خورد. چند فرش دستباف نیز در حال پهن کرده بودند که حتی دلم نمی‌آمد بر رویشان قدم بردارم. رو به گوش کردم و با استیصال پرسیدم:

-من با این وضع برم داخل خونه؟ باید حموم برم.

نگاهش بین من و تکین چرخید و آرام گفت:

-الان؟ تو تازه اومدی، بهتر نیست یه کمی بخوابی خوشگل قیز؟ خستگی از تنت بیرون بره، یه لقمه غذا بخور...

میان حرفش پریدم:



-دوماهه حموم نرفتم! خواهش می‌کنم... داره از خودم  
بدم میاد!

تند بازویم را گرفت و رو به تکین پرسید:

-حموم این جا کجاست؟

خجالت‌زده سرم را پایین انداختم و لب‌گزیدم. چرا  
حداقل جلوی روی من رعایت نمی‌کرد؟

-نمی‌دونم. فکر نکنم داخل خونه باشه. ولی... یه بنای  
کوچیکی بیرون از خونه به چشمم خورد. بمون یه  
لحظه...

در آن سوی هال، راه‌پله‌ای به طبقه بالایی خانه وجود  
داشت که می‌توانستم درب چندین اتاق را ببینم. چرا از  
بیرون، خانه یک طبقه دیده می‌شد؟ تکین به طرف پله‌ها  
رفت و یکی یکی، به اتاق‌ها سرک کشید. یکی از درها  
را گشود و سپس، از روی نرده‌ها خم شد و گفت:

-حموم این جاست. فکر کنم دستشویی بیرون از خونه باشه. من یه در توی آشپزخونه به چشمم خورد، فکر کنم از اون جا هم بتونید برید دستشویی.

گونش به طرف آشپزخانه رفت و به دنبالش، به راه افتادم. نمی خواستم زیاد فضولی کنم اما ناخودآگاه نگاهم به سمت وسایل آشپزخانه اش کشیده می شد و در عجب بودم که چه طور این قدر باسلیقه بود. قابلمه ای را پر آب کرد و زیر آن را روشن کرد. رو به من کرد و گفت:

-تو برو حموم. من برات از لباس های خودم میارم. به لباس های تنم اشاره کردم و گفتم:

-همین ها رو اومدنی به تن کردم. زحمت نکش. اخمی کرد و به بیرون از آشپزخانه هلم داد.

- برو دختر. لجبازی نکن. این‌ها رو هم بدی بهم، یه  
آب بزنم و پهن کنم نزدیک بخاری.

سپس صدایش را بالا برد و گفت:

- تکین؟ زحمت بخاری رو می‌کشی؟ خونه یخ بسته.

و طوری که انگار با خودش حرف بزند، زیر لب غرغر  
کرد:

- من به حد کافی خاطره بد از بخاری نفتی‌ها دارم که  
نخوام برم طرفشون!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_دوم

به حمام رفتم و گوشش پشت در منتظر ماند تا لباس‌هایم را بگیرد. نگاهی به اطراف انداختم. یک اتاقک کوچک با دیوارهای کاشی شده و یک شیر آب بود. لگنی پلاستیکی نیز در آن طرف حمام قرار داشت که داخلش را با لیف و کیسه و شامپویی پر کرده بود. شیر آب را باز کردم و دستم را زیر شیر گرفتم. آب به حدی سرد بود که با همان تماس کوچک، دستانم یخ بستند. بازوهایم را بغل گرفتم و گوشه‌ای، منتظر بازگشت گوشش ماندم. بالاخره با ظرف بزرگ پر آبی آمد و ظرف را به داخل حمام هل داد. دستمالی نیز به دستم داد و گفت:

– دستمال تمیزه. بین شوینده دارن، به جای لیف ازش استفاده کن. من دوباره آب برات گرم می‌کنم.

آب جوش را به طرف لگن بزرگ کشیدم و با آب مخلوطش کردم. داخل لگن نشستم و مشغول لیف زدنم شدم. چنان لیف را محکم بر روی پوستم می کشیدم که انگار قصد پاک کردن رد خاطرات دوماه پیشم را داشتم. می خواستم تمام تاریکی ها و وحشت ها را از تنم پاک کنم. تمام آن صدای فریادها و گریه هایی که شبانه به گوشم می رسید و چهارستون بدنم را می لرزاند. جسمم تمیز شده بود، اما روحم... آن چه بر سرِ روحم آمده بود، به این راحتی فراموش نمی شد...

به گمانم دوساعتی را در داخل حمام بودم. بخار گرم، اتاقک کوچک را گرفته و داخل آن لگن، جایم نسبتاً راحت بود. پس از شستن بدنم، نفس عمیقی گرفتم و بافت موهایم را باز کنم. موهایی که الان، پایتتر از کمرم هم می رسیدند... من بی یوسف، چه نیازی به این

موها داشتیم؟ اصلاً... مگر معشوقی هم برایش ستایش  
گیسوان بلندم مانده بود؟

چشمم به تیغ داخل لگن کوچک افتاد. برداشتمش و  
باحوصله، موهایم را از روی شانہ زدم. همه‌شان را  
داخل سطلی که گوشه حمام بود، ریختم و سپس  
شروع به شستن موهایم کردم. عاشقشان بودم. حاضر  
بودم دستم را قطع کنم، اما موهایم را نه. ولی... فایده  
داشتنشان چه بود جز یادآوری خاطرات عذاب‌آورم؟...

ROMAN

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_سوم

از حمام بیرون آمدم و گوشش لحاف نازکی را به دورم پیچاند. باید در اولین فرصت، برای خود یکی، دو دست لباس تهیه می کردم. مرا به سمت اتاقی راهنمایی کرد و گفت بنشینم. گوشه های لحاف را محکم گرفتم و سعی کردم بدنم را گرم نگه دارم. گوشش نیم نگاهی به من انداخت و سپس با اخم پرسید:

-موهات موقع صبح بلند نبودن؟ چی کارشون کردی؟  
بینی ام را بالا کشیدم و گفتم:

-زدمشون.

صورتم خیس بود، پس مطمئن بودم که متوجه اشک چکیده شده بر روی گونه ام نمی شود. نفس عمیقی گرفت و سری از روی تأسف تکان داد.

-حیف موهات نبود دختر؟

-حیف روحم نبود که با هر بار دیدن موهام، یاد اون می افتادم و روحم تیکه پاره می شد؟

سری به نشان فهمیدن تکان داد و چند تکه لباس پیش رویم بر روی میز قرار داد.

-والا من حریف زبون تو نمیشم. یکی تویی، یکی تکین. چنان درشت حرف می زنی که آدم رو لال می کنی.

میان اشک خندیدم و گونه ام را با سرشانه ام پاک کردم.

-اون هم مثل حکمت... توی نظام میشه؟

-نه خداروشکر. یه معلم ساده ست.



سری به نشان فهمیدن تکان دادم و لبخندی بر روی لبانم نشاندم.

-همین معلم‌ها ترسناکن. از بس سرشون توی کتاب و دفتر بوده، خوب می‌دونن چه‌طور صحبت کنن.

-تو چی؟ تو هم... معلم بودی؟

-من... نه راستش. دانشجو بودم. داشتم درس می‌خوندم که... مجبور شدم درس رو نصفه بذارم و برگردم به روستامون.

حال پریشانم را که دید، تند گفت:

-حالا بعداً باهم صحبت می‌کنیم. فعلاً بیا لباس‌ها رو بپوش. لباس‌های خودت رو پهن کردم روی دسته صندلی نزدیک بخاری، تا چندساعت دیگه خشک میشن.

با تشکر آرامی، لباس‌ها را از دستش گرفتم اما تکانی

نخورم. خیره بهشان، زمزمه کردم:

—می‌دونید حکمت کی برمی‌گرده؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_چهارم

—خب... من که چیزی نمی‌دونم. تکین بخاری رو روشن کرد، گفت یه سر میره مغازه تا وسایل بگیره و برگرده. اون باید یه تلفن پیدا کنه و به حکمت زنگ

بزنه. ولی نگران نباش. خطر از سرش رفع شده. اون  
کاری که کردها؟ حتی به عقل جن جماعت هم  
نمی‌رسید!

لبخند نیمه‌جانی زدم و کمکم کرد تا لباس‌ها را  
بپوشمشان. همه‌شان گل‌دار و زیبا بودند. دامانی بزرگ  
با زمینه‌ای گل‌دار، پیره‌نی سفیدرنگ که رویش  
طرح‌های گل ریز داشتند، روسری‌ای با گل‌های سرخ و  
زیبا و حتی آن پیراهن یاسی رنگی که برای پوشیدن از  
زیر همه‌شان بود هم طرح گل بر رویش داشت.

-چرا این قدر به گل علاقه داری؟

-فقط من نیستم که. لباس کل ایل همین شکلیه. کلاً  
طرح‌هایی که معنی بهار بدن رو دوست داریم.

نگاهم به لباس در تنش افتاد. طرح لباس او... خورشید بود؟ جلیقه، پیرهن و دامنش همه طرحی از خورشید بر روی خود داشتند. اشاره‌ای بهشان کردم و پرسیدم:

-به خاطر اسم خودت این طرح رو روی لباست دوختی؟

گوشه جلیقه‌ای را بالا آورد و شروع به نوازش خورشیدش کرد.

-اسم من و... همسر مرحومم... به معنی خورشید بود. این طرح رو دوست دارم. یه جورایی... نشون خانواده‌مونه.

همه چیز درباره او، ختم می‌شد به همسرش. مردی که انگار هنوز هم کنارش بود. حتی با وجود ازدواج مجددش. و برایم جالب بود که چرا تکین، درباره یادآوری و عزاداری‌های همسرش ناراحت نمی‌شد و به دل نمی‌گرفت. شاید... رابطه خاصی با آن مرحوم

داشت و... آن قدری به علاقه آن دونفر آگاه بود که نمی توانست جلوی احساسات همسرش را بگیرد. اما متوجه تلاشش بودم. متوجه دل خوری ای که نسبت به بی تفاوتی های گونش داشت. وقتی از ماشین پیاده می شدیم هم گوشه ای از آن دلخوری را بر زبان آورده بود و هیچکدامشان، حتی متوجهش هم نشده بودند. لباس های جدیدم را پوشیدم و همراه گونش، به حال رفتیم. طبق گفته اش، لباس هایم را خیلی مرتب کنار بخاری و بر روی دسته صندلی پهن کرده بود. زیرش هم سینی ای قرار داده بود که آب لباس ها بر روی فرش نچکد. بابت این کارش، قدردان او بودم. نه فقط او، بلکه هر سه نفرشان که داشتند در داشتن این زندگی جدید، کمک می کردند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_پنجم

تکین با دست‌های پر به خانه آمد و همه وسایل را داخل آشپزخانه گذاشت. گونش در آشپزخانه مشغول بود و نمی‌گذاشت حتی طرفش بروم. می‌گفت یا بخوابم، یا جلوی بخاری استراحت کنم.

گوشه‌ای در خودم جمع شده و دستانم را بر دور زانوهایم حلقه کرده بودم که صدای تکان خورد مبل

کناری ام را شنیدم. سرم را چرخاندم و با دیدن تکین،  
صاف سر جایم نشستم.

- ممنونم از شما. هردوتون کلی برای من زحمت  
کشیدید.

- زحمتی نبود. دینی به گردنم بود که باید ادا می شد.

- حال حکمت... چه طوره؟ ازش خبر دارید؟

حال که هوا روشنتر شده بود، بهتر می توانستم  
بینمش. موهایی صاف اما کوتاه داشت و چشمان  
خاکستری اش تیره شده بود. هیچ ریش و سبیلی بر  
روی صورت نداشت و حتی خط ریشش هم کوتاهتر از  
حد معمول بود. دستی بر روی صورتش کشید و سری  
تکان داد.

- بیرون یه تلفن عمومی پیدا کردم و به هر جا که  
فکرش رو می کردم، زنگ زدم. شماره دیگه‌ای ازش

ندارم، باید منتظر بمونیم و ببینیم خودش کی  
برمی‌گردد.

-هیچکس، هیچ چیز نگفت؟

-چرا، چرا. ولی...

-ولی چی؟

نفس عمیقی گرفت و مستقیم نگاهم کرد.

-خیلی اصرار کردم. تلفنچی شون سرباز آتش خور بود  
انگار. بالاخره زبون باز کرد و گفت حکمت فعلاً تحت  
بازجوییه. احتمالاً به خاطر تصادف باشه. صبر کنیم،  
وقتی مطمئن بشن که یه تصادف عادی بوده، ولش  
می‌کنن.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم. او... چه  
می‌گفت؟ حکمت تحت بازجویی بود؟ به خاطر من؟



خبر داشتم که بازجویی هایشان چه طور بود. خوب می دانستم که ممکن بود چه بر سر او بیاورند تا حرف از زیر زبانش بیرون بکشند. اما... من چنین چیزی را نمی خواستم. اصلاً نمی خواستم یکی دیگر، به جای من قربانی شود. آن هم مردی که در آن دوماه، تمام تلاشش را کرده بود تا مرا از آن مخمصه نجات دهد. احوال پریشان و آشفته ام را که دید، با لحنی نرم تر گفت: *exchange group*

-نگران هیچ چیز نباش. اون... سرسخت ترین آدمیه که می شناسم. سالم برمی گرده خونه.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_ششم

صدای گونش را از آن سوی خانه شنیدم که با تشر رو  
به تکین پرسید:

-باز چی گفتی که اشک بچه رو درآوردی؟ نمی تونی  
یه کم سوهان روی زبون تیزت بکشی؟  
با استیصال به گونش گفت:

-من چیز خاصی نگفتم؛ فقط چیزی رو گفتم که  
می خواست بشنوه.

-همین به همش ریخت دیگه! سنی الله، دیگه چیزی  
نگو بهش. اصلاً باهش حرف نزن!

سپس جلوتر آمد و سینی چای را مقابلمان، بر روی میز  
چوبی قرار داد. پیش پایم نشست، دست بی جان و

یخ زده‌ام را میان دستان گرمش گرفت و با لحنی  
دلگرم کننده گفت:

– باشوا دُولانم من (دورت بگردم)، غصه نخور خوشگل  
قیز. چی شده مگه؟

تکین به جای من پاسخ داد:

– حکمت تحت بازجوییه.

با حرص نگاهش کرد و غرید:

– خب نمی تونستی یه جور دیگه بگی بهش؟ چه بدونم،

بگی توی اداره شون کار داره!

سپس سری از روی تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

– بعد ادعاشون گوش فلک رو کر می کنه. البته همه

مردها همین، فقط تو نیستی!

سکوت کرد و چیزی به گوشش نگفت اما می توانستم  
حرصی که بر سر دسته فنجانش خالی می کرد را بینم.  
اشکم را پاک کردم و با صدایی دورگه گفتم:

-من خوبم، فقط... نگرانشم. به خاطر من این بلا به  
سرش اومد. اگه... اگه چیزی بشه، چی؟

-چیزیش همیشه حالا. الکی خودت رو عذاب نده. اون  
مردی که من دیدم، خیلی سرسخت تر از این  
حرفهاست.

نگاهم بین آن دونفر چرخید.

-آقاتکین هم همین حرف رو زد.

سری از روی تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

-چه عجب، یه بار تونست مرهم روی زخم بشه!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هفتم

-دیدنش چشم می خواد.

به او نگاه کرد و اخمی میان ابروهایش نشاند.

-که یه جفت سالمش رو دارم!

سپس پشت چشمی برایش نازک کرد و آرام، شروع

به نوازش دورانی پشت دستم کرد.

-قربونت برم من. غصه هیچ چیز رو نخور. ناهار الان

آماده میشه. غذات رو که خوردی، برو استراحت کن. ما

حواسمون به خونه هست. اگه آقاصدرا هم اومد،  
متوجهش میشیم و بهت خبر میدیم.

یک ساعت بعد، سفره نهار هم پهن شد و غذایمان را  
حین شنیدن خاطرات گونش از خانواده‌اش خوردیم. از  
نخستین دیدارشان با تکین برایم گفتم. از زمانی که او  
را نمی‌شناخت و با لباسی عروسی، اسلحه به رویش  
کشیده بود و تهدیدش می‌کرد که پدرشوهرش را رها  
کند. از توله گرگ سفیدی که بزرگش کرده بود و  
چندی پیش، بنا به دلایلی، مجبور شد رهایش کند. از  
دخترک زیبایش برایم گفتم و... برادری که به‌عنوان  
فرزند خودش، بزرگش می‌کرد... قصه‌اش به قدری  
پرفراز و نشیب بود که اگر تا صبح هم پای حرف‌هایش  
می‌نشستم، از آن سیر نمی‌شدم.

سفره را جمع کردیم و خواستم همراه گونش به  
 نشستن ظرف‌ها کمک کنم که مانعم شد و مرا به اتاق  
 فرستاد تا استراحت کنم. روزهای زمستان کوتاه بودند  
 و به‌گمانم ساعت پنج نشده، هوا کاملاً تاریک شده بود.  
 روی تختی که در گوشه اتاق قرار داشت، نشستم و به  
 اطراف چشم گرداندم. کمد چوبی ماهگونی رنگی در  
 کنار تخت قرار داشت و یک میز کشودار بزرگی نیز آن  
 سر اتاق بود که رویش، آینه‌ای قرار داده شده بود. به  
 نظر این‌جا اتاق مهمان می‌رسید. چون امکان نداشت  
 که اتاق یک مرد این‌قدر مرتب باشد. روی تخت  
 جابه‌جا شدم و پتو را روی خودم کشیدم. خواستم  
 بچرخم که لباس‌های تنم، مانع جابه‌جایی‌ام شدند.  
 پیرهن و دامن را درآوردم و زیر تخت انداختمشان.  
 پس از مدت‌ها بر روی تختی نرم و گرم دراز  
 می‌کشیدم و انگار دنیا را به من داده بودند. خمیازه

بلندی کشیدم و نفهمیدم چه زمانی، به خوابی عمیق  
فرو رفتم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_هشتم

غرق خواب بودم که صدای تکان خوردن تخت، مرا  
هوشیار کرد. اما آن قدری خسته بودم که نخواهم از  
خواب بیدار شوم و درواقع، تمام تلاشم را می کردم که  
سروصداها را نادیده بگیرم و به آن خواب لذت بخشم



ادامه بدهم. این بار لحافم از رویم بلند شد که از لای  
چشمان نیمه‌بازم، به سایه پیش رویم نگاه کردم. هنوز  
درکی از فضای اطرافم نداشتم که آن سایه،  
وحشت‌زده لحاف را رها کرد و عقب کشید. چراغ  
کوچکی در کنار تخت روشن شد و توانستم در آن  
فضای نیمه‌تاریک، چهره حکمت را تشخیص دهم.  
در حالی که سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد،  
پرسید: exchange gro

- تو این جا چی کار می‌کنی؟

روی تخت نشستم و سعی کردم افکارم را جمع‌وجور  
کنم. او... به خانه بازگشته بود؟ و در آن تاریکی... به  
روی تخت من آمده بود؟ تازه از من هم می‌پرسید که  
آن جا چه کار دارم؟ او... واقعاً حکمت بود؟ یا داشتم  
شخصی را شبیه به او می‌دیدم؟ نکند... نکند...

دم عمیقی گرفتم و خواستم صدایم را بالا ببرم که  
دستش را بر روی دهانم قرار داد و تند و خفه گفت:  
-آروم باش سحابی. صدراام! نترس...

با شنیدن صدایش و آن «سحابی» صدا زدنش، مطمئن  
شدم که خودش بود. سپس نگاه پرتردیدی به من  
انداخت و پرسید:

-می تونم دستم رو از روی دهنت بردارم؟ جیغ  
نمی زنی؟

سرم را به نشان نفی تکان دادم و آرام، از من فاصله  
گرفتم. پاهایش را پایین تخت گذاشت و به طرفم  
چرخید. چرا احساس می کردم که آشفته به نظر  
می رسید؟

-حالت خوبه؟ تونستی خوب استراحت کنی؟

پتو را روی پایم مرتب کردم و مشغول بازی با پایین  
پیراهنم شدم.

—من که خوبم. ولی... شما... صبر کنید ببینم.

سرم را جلوتر بردم و روی لباسش دقیق تر شدم. او...  
بوی عجیب آهن می داد. می توانستم برق خیسی را  
روی پیرهنش تشخیص دهم. دستم را جلوی دهانم  
گرفتم و ناباور گفتم:

—شما زخمی شدید؟ خدای من... چی به سرتون  
اومده؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_چهل\_و\_نهم

چشمانش را بر روی هم فشرد و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه زد. با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:

- چیزی نیست، نگران نباش. من الان لباس هام رو

برمی دارم، میرم بیرون. تو استراحت کن.

- یه لحظه... کجا میرید بیرون؟ با این حال و روز

برگشتید خونه، انتظار دارید من برم و استراحت کنم؟

پر درد لبخند زد.

- یه گوشمالی کوچیک بود، که مطمئن بشن واقعاً

تصادف کردم. بعد هم فرستادم خونه. جدی میگم

سحابی، حالم خوبه.

با تشر گفتم:

– معلومه اون قدری خوب هستید که حتی حال چشم باز کردن هم ندارید. لباس هاتون کجاست؟ من برمی دارم براتون.

سری تکان داد و سکوت کرد. مشخص بود آن قدری بی حال است که نمی تواند از حرفی که زده، دفاع کند. – داخل کشوی سوم کدم. برام یه پیرهن و یه شلوار بیرون بکش. بده بهم، میرم بیرون عوضش می کنم.

از تخت پایین آمدم و بی توجه به لباسی که در تن داشتم، چراغ نفتی کوچک کنار تخت را برداشتم و به سمت کمدش رفتم. چشمانم آن قدری درد می کرد که نخواهم لامپ اتاق را روشن کنم. چراغ را بر روی میز قرار دادم و مشغول گشتن میان لباس هایش شدم. شلوار را هم برداشتم و خواستم بلند شوم که تند گفت:

-نور چراغ رو کم کن.

برای چه باید این کار را می کردم؟ نکند... می خواست  
 همین جا لباس عوض کند؟ خواستم به سمت چراغ  
 بچرخم که متوجه خنکای زیر پیراهنم شدم و همان جا،  
 دوباره بر روی زمین نشستیم. من حتی لباس زیری هم  
 به تن نداشتم؛ آن وقت با این پیراهن نازکم، جلوی  
 چراغ هم مانده بودم؟ دست دراز کردم و پس از کم  
 کردن نور چراغ، آن را همراه لباس هایش برداشتم. از  
 جلوی کمد بلند شدم و خجالت زده، به طرفش رفتم.  
 لباس ها را به همراه آن چراغ، بر روی میز قرار دادم و  
 منتظر نگاهش کردم. خواست تکان بخورد که  
 ابروهایش به شدت در هم گره خوردند و متوجه فشار  
 لباسش بر روی هم شدم. آن قدر داشت درد می کشید؟  
 اصلاً... چه طور به خانه بازگشته بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاهم

جلو رفتیم و لب گشود تا حرفی بزند که پیش دستی  
کردم:

–من کمکتون می کنم. حتی نمی تونید سرپا بمونید، تازه  
می خواهید با این حالتون از اتاق هم بیرون برید؟

و آرام غریدم:

–نمی دونم اون دونفر چرا حتی متوجه اومدنتون نشدن.

- جلوی بخاری توی حال جا انداخته بودن. فکر کردم  
تو هم اون جایی. اتاق سرد بود...

- به این سرما عادت کردم. چیزی نیست. شما به فکر  
زخم‌های خودتون باشید.

پایین تخت، نیم‌خیز نشستم و مشغول باز کردن  
دکمه‌های پیرهنش شدم. تمام تلاشم را می‌کردم که  
افکار شرمگین و خجالت‌آورم را پس بزنم و به  
شخصی که کمک کرده بود تا زنده بمانم، کمک کنم  
که حداقل لباسش را عوض کند.

پیرهنش را از تنش بیرون کشیدم و با دیدن رکابی  
سفید پر خونش، نفسم در سینه حبس شد. نور چراغ  
را کمی بیشتر کردم و به زخم‌های بزرگی که هنوز هم  
خون پس می‌دادند، خیره شدم. یک زخم بر روی



سینه‌اش، زخمی دیگر بر روی بازویش. یکی دیگر در  
پهلوش... بریده‌بریده گفتم:

- شما... چی به سرتون اومده؟ باید بریم پیش دکتر.

- چیزی نیست. چندتا دستمال کاغذی...

میان حرفش پریدم و با تشر غریدم:

- آره حتماً. چندتا دستمال کاغذی بذاریم روش، یه

بوس ریزی هم بکنیم، خوب میشن!

دیدم که چشمانش باز شدند و با ابروهایی بالارفته،

نگاهم می‌کرد. سعی کردم جمله‌ام را اصلاح کنم:

- منظورم بوس روی زخم‌هاتون بود! حالا من که نه،

خودتون!

@Vip Roman

نفسم را با حرص بیرون فرستادم و پاهایم را جابه‌جا کردم. فعلاً باید زخم‌هایش را پانسمان می‌کردم تا اگر نیاز بود، فردا برای بخیه زدن نزد پزشک بروم.

—جعبه پانسمان دارید؟

—اون... نیازی نیست سحابی.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_یکم

—من تشخیص دادم که نیاز هست بهش. جاش رو

بگید، خودم پیدااش می‌کنم.

-توی کشوی میز زیر آینه گذاشتمش.

سریع به دنبال جعبه دویدم و سعی کردم این بار، بدون چراغ وسیله را پیدا کنم. مشغول گشتن دنبال جعبه بودم که دستم به شیء سردی خورد و خون در تنم یخ بست. دقیق اجزایش را لمس کردم و کشو را کمی بیرون کشیدم تا بهتر بینمش. او... یک اسلحه در خانه اش داشت؟ آب دهانم را بلعیدم تا به خاطر گلوی خشک شده ام، به سرفه نیفتم. جعبه را برداشتم و دوباره نزد او باز گشتم. جعبه را باز کردم و با حجم وسیعی از وسایل مختلف مواجه شدم. خب... جز باند و چسب و قیچی، چیز دیگری را نمی شناختم! قیچی را برداشتم و پس از بُریدن سرشانه های رکابی اش، پهلوهای لباس را شکافتم. سپس بتادین و دستمال را از داخل جعبه برداشتم و سعی کردم با ملاحظه، زخم هایش را شست و شو بدهم. زخم ها چندان عمیق

نبودند اما سطح بزرگی را در بر گرفته بودند. واقعاً می‌خواست همه این‌ها را با چند دستمال کاغذی تمیز کند، برود؟

پانسمان را برداشتم و زخم پهلو و سینه‌اش را دور تا دور پانسمان کردم. روی زخم سرشانه و بازویش هم پانسمانی قرار دادم و آن را با چسب پوشاندم. خواست جابه‌جا شود که به‌زور، سر جایش نگهش داشتم. متوجه‌ی دستان خونینش شدم و وحشت‌زده و هراسان پرسیدم:

– دست‌هاتون... چیشده؟

پشت دستش سوخته بود انگار. چه بر سرش آورده بودند؟ زخم‌های خودش پس از تصادف صبح کم بود که این یکی‌ها را هم به آن اضافه کرده بودند؟

- چیزی نیست. از شیرین کاری اون بی پدرا بوده.
- شانس آوردم که کاری به ناخن هام نداشتم.
- کم مانده بود گریه ام بگیرد. چه طور می توانست در این شرایطش، این قدر بی خیال باشد؟
- دستتون رو بدید به من، بذارید دستتون رو هم ببندم.
- احتیاج نیست سح...
- شما تصمیم نمی گیرید که چی نیازه و چی نیست.
- دستتون رو تکون ندید!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_دوم

به زور اصرارهای من، روی تخت دراز کشید و ساعد دست سالمش را بر روی چشمانش قرار داد.

اخم‌هایش درهم بود و می‌توانستم درد کشیدنش را احساس کنم. پتو را به روی پایش کشیدم و همان‌طور، شلوارش را از تنش بیرون کشید. دیگر خجالت می‌کشیدم که سمت تعویض آن یکی هم بروم. پایین تخت نشستیم و چشم به صورت پر دردتش دوختم.

فقط کمی دیگر هم در کنارش می‌ماندم و سپس، به اتاق کناری می‌رفتم تا استراحت کنم. سرم را بر لبه تشک تخت گذاشتم و نفهمیدم چه زمانی، خواب مرا به آغوش کشید.

@Vip Roman

دقیقه‌ها گذشتند و چندساعتی نیز سپری شد. صدای در را که شنیدم، گوشم تکانی خورد و کمی هوشیار شدم.

-لیلاجان؟ میای صب... وای الله، اون کیه؟

تکانی به خودم دادم و صاف سر جایم نشستم. تمام تنم خشک شده و درد می کرد. با چهره‌ای درهم و حالی زار، به گونش نگاه کردم و لبخندی زورکی به رویش زدم. صدایم از ته چاه درمی آمد و احساس سرما خوردگی داشتم.

-سلام، صبحت بخیر. ایشون...

به حکمت نگاه کردم و ادامه دادم:

-نیمه‌های شب برگشتن. زخم‌هاشون رو بستم، ولی همین جا خوابم برد.

سری تکان داد و جلوتر آمد که چشمش به لباسم افتاد. با چشم و ابرو، به لباس های افتاده بر روی زمین اشاره کرد و گفت:

- بردار شون، بیا بیرون. شانس آوردیم توی تاریکی اومد و این طوری ندیدت!

لباس ها را برداشتم و از اتاق بیرون رفتیم. وارد اتاق دیگر شدیم که طاقت نیاورد و پرسید:

- حالش چه طوره؟ خیلی زخم داره؟

- اتاق تاریک بود، دقیق ندیدم. ولی هر جای بدنش که خونریزی داشت رو پانسمان کردم. دیدی که، کل بدنش پوشیده شده بود.

متأثر، خیره به گوشه ای زمزمه کرد:



-این هم آخر و عاقبت کار کردن با اون دست  
آدم هاست. به هم نوع خودشون هم رحم ندارن، انتظار  
داریم برای بقیه دل سوزی کنن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_سوم

به صندلی ای در گوشه اتاق اشاره کرد و کلافه گفت:

-لباس هات خشک شدن خوشگل قیز. بپوششون. من  
برم صبحونه رو آماده کنم، بدم تکین بیره برای  
دوستش.

پس از پوشیدن لباس‌هایم، من هم از اتاق بیرون رفتم و جلوی درگاه در اتاق حکمت ماندم. در را باز گذاشته بودیم تا گرمای هال به اتاق نیز برود. چنان غرق خواب بود که دلم نمی‌آمد حتی برای غذا خوردن نیز بیدارش کنم.

داخل اتاق شدم و جلوی آینه ایستادم. با ربانی که گوشش داده بود، موهای کوتاهم را پایین سرم بستم و پاپیون کوچکی زدم.

لباس‌های تنم، فعلا مناسب بودند و می‌توانستم یکی، دو روزی را با آنان سپری کنم. اما برای روزهای بعدم، باید فکری می‌کردم. با شنیدن صدایی از پشت سرم، سر جایم پریدم.

-کوتاهشون کردی؟

صدایش خش دار بود و گرفته. اما گرفتگی صدای او، از سرما خوردگی نبود. معلوم بود که درد می کشید و آن فشار و گره‌ای که میان ابروانش بود، این را ثابت می کرد.

-آره. اذیتم می کردن. نمی تونستم نگهشون دارم.

نزدیک تختش شدم و با تردید پرسیدم:

-حال شما خوبه؟ خیلی درد دارید؟

از کف دست و آرنجش کمک گرفت تا بنشیند. نیم چه لبخندی به رویم زد و گفت:

-بهترم. تونستی استراحت کنی؟

لب گشودم تا چیزی بگویم که تکین، سینی به دست وارد اتاق شد و سینی را بر پایین تخت قرار داد. خودش نیز کنار حکمت ایستاد و جدی پرسید:

-چی به سر خودت آوردی؟ فکر نمی کردم جراحی  
این قدر باشه. صبحونهات رو بخور، ببرمت دکتر.  
-نه آقا، نیازی نیست. من حالم خوبه. همین که شماها  
هوای سحابی رو داشتید، برام کافیه. بیشتر از این،  
زحمتتون نمیدم.

سینی را نزدیکتر کشید و خواست خم شود تا لقمه  
بگیرد که صورتش در هم رفت. تکین صدلی ای از  
آن سوی اتاق به طرف تخت برد و کنارش نشست.  
لقمه ها را یکی یکی می گرفت و به دستش می داد. اگر  
به تکین بود که حتی زحمت جویدن لقمه را نیز به او  
نمی داد.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_چهارم

از اتاق خارج شدم تا راحت صحبت کنند که متوجه شدم گفت و گویشان، درباره من است. داخل اتاق کناری اش شدم، در را بستم و گوشم را به دیوار چسباندم.

-تکلیف این دختر چی میشه صدرا؟ از دیروز هی سراغ تو و خانواده اش رو می گرفت. باید ببریش پیش خانواده خودش.

-ببرمش که فرداش سر جفتمون بره بالای چوبه دار؟ تا یه مدّت نباید اطراف اون خانواده آفتابی بشه. حتی به عنوان مهمان. درسته پرونده اش بسته شده و... مفقود میشه. توی اون تصادف هم سحابی فوت شد

ولی دیدم که دونفر رو فرستادن تا حواسشون به خانواده‌اش باشه. می ترسن که کاری کنن. داییش آدم کوچیکی نیست. می تونه اوضاع رو با یه خط خبر، از این رو به اون رو کنه.

—قراره تا تهش همین جا، توی خونه حبس بشه؟  
حکمت سکوت کرد و من، بی طاقت تر از قبل، گوشم را به دیوار فشردم.

—نه، قرار نیست حبس بشه. این جا موندنش که فعلاً مهمون منه. اما... نه با همین اسم لیلا سحابی.

—چی تو فکرته؟ تو رو خدا دردسر درست نکن برای خودت. تا همین جاش هم نصف جونت رفته!

—چیزی نیست بابا. یه شناسنامه جدید برایش گرفتم.  
اون... باید یه جور ی پنهون بشه و در عین حال، خودش رو نشون بده. نمی تونم تا آخر عمرش توی همین چار

دیواری زندونیش کنم. وگرنه این جا و اون زندون چه  
فرقی دارن براتش؟

سکوتی میانشان برقرار شد و قصد کردم تا از دیوار  
فاصله بگیرم که دوباره دنباله بحثشان را گرفتند.

-بینمت؟ میگم... مطمئنی می تونی باهاتس زیر یه  
سقف بمونی؟ اگه سخته، بده من همراه گونش  
می برمش. من... شاید یه مدتی رو این جا نباشم،  
می تونن باهم بمونن.

-دل خودم هم با این بود اتفاقاً. ولی... اون باید دنبال  
یکی بگرده. نمی خوام جلوش رو بگیرم و با فرستادنش  
به یه جای دور، دور ترش کنم.

-به خاطر خودتون میگم صدرا. نگاه کن... اون یه دختر  
جوونه و...

میان حرفش پرید و تند گفت:

-من هم یه آدم عاقلم که می تونم جلوی هرز رفتن فکر  
و چشمم رو بگیرم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

-آروم باش بچه! حرف اشتباهی که نزدم. خودت هم  
خوب به شرایطتون واقفی. این دختر معصومه. دوماه  
تموم توی جهنم بوده. من هیچ چیز جز اسمش ازش  
نمی دونم و این طوری نگرانش شدم. یادت باشه که یه  
خانواده داره که نگرانشن. حداقل به اون ها خبر بده.



بهشون بگو که دخترشون سالمه و دست آدم امینی  
امانته. یا بذار یه بار خودش باهاشون حرف بزنه...  
- فعلاً زوده تکین. باید یه چندروزی بگذره، آبها از  
آسیاب بیفته. به اون جاهاش هم می‌رسیم. قرار نیست  
از خانواده‌اش، پنهونش کنم. من... می‌خوام کمکش  
کنم. تو مگه بهم اعتماد نداری؟  
- خب... چرا.

- خوبه. پس توی این مورد هم به اعتماد کن...  
به آشپزخانه رفتم تا صبحانه بخورم و تمام تلاشم را  
می‌کردم که خود را عادی جلوه دهم. اما مطمئن بودم  
که رنگ به رویم نمانده بود. باید در این خانه می‌ماندم  
و حتی نمی‌توانستم با خانواده‌ام صحبت کنم؟ اگر...  
اگر درباره تصادفم می‌شنیدند، چه؟ اگر بالاخره  
می‌فهمیدند و کاری که نباید را می‌کردند، چه؟

لیوان آبی را پر کردم و لاجرعه سر کشیدم. دستانم  
می لرزید اما تنم همانند کوره آتش داغ و سوزان بود.  
لقمه‌ای نان و پنیر برداشتم و به حال بازگشتم تا  
نزدیک بخاری بنشینم. چشمم به دفتر و مداد روی میز  
افتاد و برداشتمشان. دم عمیقی گرفتم و سپس، شروع  
کردم به نوشتن...

-جناب آقای مجد ارجمند؛ سلام. امیدوارم احوالتان به  
روشنای برف نشسته بر بام خانه‌تان باشد و افکارتان،  
عاری از همه اندوه‌ها. خواستم با این مرقومه، دلتان را  
گرم کنم و بگویم که روزگار من نیز همانند همان برف  
روی بام خانه‌تان است. هوای سیب‌ها را داشته باشید  
و داستان شکوفه خندان سیب و درخت کهنسال را  
برایشان تعریف کنید تا آنان نیز سرخ‌روی شوند.  
ارادتمند شما؛ شیفته.

مطمئن بودم به قدری با کلمات بازی کرده‌ام که بتوانم  
به آنان خبر از احوال خود بدهم و از نگرانی  
در بیارمشان. خیره به اسم مستعار انتهای نامه‌ام شدم  
و لبخند غمگینی بر روی لبانم نقش بست. لیلای  
مجنون، تبدیل به "شیفته" شده بود و چه قدر این اسم  
برایم ملموس و دوست‌داشتنی بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_ششم

نامه را تا کردم و از پله‌ها بالا رفتم. ضربه کوتاهی به در اتاق زدم و با شنیدن "بفرمایید" حکمت، داخل شدم.

خجالت‌زده و بااسترس، گوشه‌ای ایستادم که پرسید:

- چیزی شده؟ حالت خوبه سحابی؟

- آره، آره. فقط... این نامه رو... می‌خواستم برسونید به

دست آقا بزرگم. امکانش هست؟

دستش را به طرفم دراز کرد و مردّد گفت:

- میشه بخونمش؟

- آره؛ چیز خاصی نداره.

جلوتر رفتم و کاغذ را به دستش دادم. تکین بادقت به

حالات چهره او خیره بود و واقعیتش حتی خود من هم

انتظار "نه" شنیدن از او را داشتم.

- منظورت از شکوفه سیب، خودتی؟ درخت سیب هم  
ایشون؟

- خوبه، کم کم با تشبیهات دارید آشنا می شید.

- استعاره نبود؟

لبخندم عمیقتر شد و سر تکان دادم.

- خوبه. می تونیم یه کاریش بکنیم.

نامه را به تکین داد و گفت:

- زحمتش رو تو بکش. من فعلاً نمی تونم برم سمت

خونه و خونواده سحابی. برو لاله زار. یه کافه قدیمی

پیدا می کنی که فامیلی صاحبش "مجد" هست. یه

پیرمرد فربه با موهای بلند و بسته شده. نامه رو بده

بهش.

سپس به من نگاه کرد و پرسید:

- آدرس رو درست دادم دیگه؟ این چیزی بود که از دفترت یادم مونده.

- آره؛ درست بود. فقط...

نزدیک تکین شدم و با لحنی پر خواهش گفتم:

- جدای این نامه؛ اگه دیدید دورش خلوته، خودتون به ایشون یه شرح مختصری از احوال من بدید. بگید که حالم خوبه و فعلاً نیستم تا وقتی آبها از آسیاب بیفته. میتونید این کار رو بکنید؟

نگاه جدی و مصممش را از من گرفت و سری به نشان تأیید تکان داد.

- آره، میتونم. شما برو استراحت کن. ما بعد از ظهر درمیایم. همون موقع میرم و نامه رو میدم به پدر بزرگت.

از شدت خوش حالی، سر از پا نمی شناختم. دل توی  
دلم نبود که آقابزرگ زودتر از احوالم باخبر شود و بقیه  
را نیز از نگرانی دریاورد. امیدوار بودم هیچ کدامشان  
هیچ کار احمقانه‌ای نکنند و دردسری برای خودشان  
نتراشند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_هفتم

استراحتم خلاصه شده بود به نشستن و استرس آینده  
را کشیدن و حتی نمی توانستم افکارم را یک جا جمع

کنم و بر روی موضوعی تمرکز کنم. گوشش باز هم نگذاشت من به آشپزخانه بروم و خود غذا پخت و سفره پهن کرد. غذایمان را کشید و غذای حکمت را هم داخل سینی گذاشت. تکین خواست بلند شود که تند گفتم:

- شما زحمت نکشید، خودم می برم برایشون.  
سپس بشقاب غذای خود را نیز داخل سینی گذاشتم و ادامه دادم:

- من هم کنار ایشان می شینم و غذا می خورم که احساس تنهایی نکنن. شما راحت باشید.  
نگاه گوشش بین من و تکین چرخید و کنجکاو نگاهم کرد.

- مطمئنی اون جا راحتی؟



لبخندی به نگرانی اش زدم و برای راحتی خیالش،  
گفتم:

-ایشون برای غذا خوردن هم کمک لازم. شاید  
روشون نشه بگن، ولی من هستم اون جا. شما  
بفرمایید.

برای ناهار قیمه‌ای پخته بود که بویش، هوش از سر  
می‌پراند و علاوه بر کل خانه، مطمئن بودم که بویش  
حتی در کوچه هم پیچیده بود. از پله‌ها بالا رفتم و در  
اتاق را با زانویم هل دادم. حکمت تند سر جایش  
نیم‌خیز شد و با دیدن من، نفسی از سر آسودگی  
کشید.

-ترسیدم سحابی. چی شده؟  
سینی را از جلوی صورتم پایین آوردم تا بهتر بینمش.

-ناهار آوردم براتون. خودم هم پیش شما غذا می خورم.

در اتاق را دوباره با پایم بستم و به طرفش چرخیدم.

-گفتم اون مرغ های عشق تنها باشن، بهتره.

نیشخندی زد و تای ابرویی برایم بالا انداخت.

-مرغ عشق؟ منظورت تکینه؟

روی صندلی نشستم و سینی را بر روی میز کنار تخت

قرار دادم. سپس میز را آرام، به تخت نزدیک تر کردم

تا بتواند راحت رو به میز بنشیند.

-آره. نیستن مگه؟ شاید شما ندیده و نفهمیده باشید،

ولی من احساسش می کنم.

@Vip Roman

-خیلی از تفکرات فاصله دارن. این دونفر تازه یه  
چندوقته ازدواج کردن. اون هم نه از سر رضایت  
هردوشون.

شانه‌ای بالا انداختم و لیوان‌های آب را دوطرف میز قرار  
دادم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_هشتم

-به هر حال، من بوی عشق رو احساس کردم. بوی گند  
خوبش کل خونه رو برداشته بود!

لبخندی زد و به طرف میز چرخید.

-اون بوی قیمة نبود؟

-قیمة هم با عشق درست شده دیگه! حالا این رو

ولش کنید...

قاشقش را پر غذا کردم و نزدیک دهانش بردم.

-دهنتون رو باز کنید!

ناباور و بی آن که پلک بزند، به من نگاه کرد. سپس

قاشق را از من گرفت و سریع گفت:

-سینی صبحونه ازم فاصله داشت و به خاطر زخم روی

شکمم، نمی تونستم خم بشم. جای این میز خوبه.

شانه‌ای بالا انداختم و چنگال را نیز روی میز، به طرفش

هل دادم.

-گفتم شاید دستتون هم درد بکنه! در هر صورت،  
بفرمایید. از دهن افتاد.

در سکوت و آرامش غذایمان را خوردیم و پس از ماهها  
و شاید سالها، این نخستین وعدهای بود که با خیالی  
آسوده و بدون نگرانی، می خوردم.

میز را جمع کردم و خواستم از پشت میز بلند شوم که  
صدایم زد:

-سحابی؟

-بله؟

-کشوی اولی همین میز رو باز کن. داخلش یه پاکت  
هست، بیارش بیرون.

سینی را پایین تخت گذاشتم و کشو را باز کردم.  
خدای من، داخل این کشویش هم اسحله گذاشته بود؟  
چه خبر بود مگر؟

-این جا کجاست؟ اسلحه خونه؟

-چندتاش رو دیدی؟

با چشمانی وقزده، خیره به نگاه بشاش و پرتفریحش  
شدم و گفتم:

-این دوّمیش بود.

-پاکت رو بردار!

پاکت را باز کردم و با دیدن شناسنامه‌ای در داخلش،  
کنجکاو صفحه اولش را گشودم. ناباور بی آن که پلکی  
بزنم، به صفحه اولش خیره شدم. صدایش باعث شد  
به خود بیایم و چشم بچرخانم.

-دوستش داری؟

-لیلی عنقا؟

-معنی عنقا رو می‌دونی؟

-آره؛ اسم یه پرنده افسانه‌ایه که...

-اسم دیگه‌اش، ققنوسه! خب... چیز دیگه‌ای به ذهنم  
نرسید و خلاقیت زیادی هم سر انتخاب اسم به خرج  
ندادم. درواقع، هیچ شخصیت جدیدی نبوده. خود  
واقعیت هستی...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_پنجاه\_و\_نهم

قدردان نگاهش کردم و با یادآوری موضوعی، پرسیدم:

– شناسنامه خودم چی؟ فوتی می‌زنن؟ یعنی... اون  
شناسنامه لایلا سحابی...

– مُرده؟ خب... آره. لایلا سحابی در واقع دیگه وجود  
نداره. ممکنه بعداً استفاده از اون برات دردسر بشه.  
اگه خواستی شناسنامه رو به اداره‌ها یا اماکنی خاص  
نشنون بدی، یه پرس‌وجو کافیه که بفهمن صاحب این  
شناسنامه در قید حیات نیست. پس... به لیلی بودنت  
راضی باش.

لبانم را جمع کردم و به عکس صفحه اول شناسنامه‌ام  
خیره شدم. عکسی که مشخص بود از شناسنامه  
قبلی‌ام کنده شده و پس از اتصال به شناسنامه جدید،  
دوباره مُهر خورده بود.

– می‌تونم راضی نباشم ازش؟ شما... بهم یه زندگی  
دوباره بخشیدید و تا عمر دارم، قدر دانتون هستم.



سپس سر بالا آوردم و با لبخند، به چشمانش خیره شدم. گوشه ابروی سمت راستش شکسته و زخمی شده بود. پیشانی‌اش نیز چند خراش ریز برداشته بود که چندان به چشم نمی‌آمدند. اما... باید آن زخم‌ها را هم می‌شستم؟

با تک سرفه‌اش، نگاهم را دزدیدم و تند گفتم:

-زخم‌های صورتتون باز مونده.

-نیازی به بستن ندارن. خودشون خوب میشن. تو برو استراحت کن، من هم یه کم بهتر شدم، پا میشم از روی تخت.

سینی را برداشتم و شناسنامه را گذاشتم تا همان‌جا، بر روی میز اتاقش بماند. درواقع نه اتاقی شخصی داشتم که بخوام وسایلم را آن‌جا جمع کنم، نه حتی یک کیف و بقیچه کوچک لباسی که دل بهشان خوش کنم.

سینی را به آشپزخانه بردم و دور هم نشستیم تا صحبت کنیم. هرچند تکین سر خود را با کتابی گرم کرده بود و من و گونش، گرم صحبت بودیم.

نمی‌دانستم که اگر او نیز از این جا برود، چه طور قرار است تنهایی و سکوت را تحمل کنم. کاش راهی بود که پیش من بماند اما... مطمئن بودم که دل بچه‌هایش نیز برایش تنگ شده و منتظر مادرشان هستند.

خدا حافظیمان زمان برد. نه او دلش می‌آمد تنهاییم بگذارد و نه من می‌خواستم که برود. هر دویمان داغ‌دیده بودیم و غم یک‌دیگر را درک می‌کردیم.

دوست نداشتیم حال که پس از مدت‌ها هم صحبتی برای خود پیدا کرده‌ام، از دستش بدهم ولی... راه دیگری نبود...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصتم

فصل شانزدهم

(گیلان - سال ۱۳۴۸)

روزها گذشت و زندگی من خلاصه شده بود در نشستن  
کنج دیوار. نمی دانم چندروز بود که عزادار بودم. اصلا  
هفتم مادر و برادرم رسیده بود یا نه. از اتاقم بیرون  
آمدم و به طرف آشپزخانه رفتم. لیوانی را برداشتم، پر از

آب کردم و یک نفس سر کشیدمش. شاید اگر این لیوان آبها و تکه نانهای داخل سینی غذایم نبودند، جانی در تنم نمی ماند. مطمئن بودم از شب ازدوادم تا الان، کلی تکیده شده و به زوال رفته ام. روی نگاه کردن به لیلای داخل آینه را نداشتم. زیر چشمانم گود رفته بود و گونه هایم بیرون زده بود. بدنم به شدت لاغر شده بود و شاید یک سوم وزنم را از دست داده بودم. پا روی اولین پله گذاشتم که بوی عطر آشنایی، زیر مشامم پیچید. سر بلند کردم و به شخصی که سینه به سینه اش شده بودم، نگاه کردم. این خودش بود؟ یا رویایی بود که خدا دلش به حالم سوخته و در بیداری داشت نشانم می داد؟

درکی از فضای اطرافم نداشتم. مرا که دید، نگاهش رنگ غم گرفت. چشم هایش روی تک تک اجزای

صورت‌م چرخید و مرا از زیر نظر گذراند. تعللی کرد و آرام، طوری که فقط خودم و خودش بشنویم، زمزمه کرد:

-با خودت چی کار کردی؟

او هم دست کمی از من نداشت. اندام مردانه‌اش آب رفته و شانیه‌هایش خمیده شده بود. یوسف هم شکسته بود و دم نمی‌زد...

-کاری که تو با خودت کردی.

نگاهش رنگ غم گرفت، لب‌هایش تکان می‌خورد اما صدایی از آن‌ها خارج نمی‌شد.

-من... قولم رو شکستم لیلا... به خدا قسم خورده بودم که کنارت می‌مونم. قول داده بودم عروس خونه‌ام میشی. عروس شدی، تو خونه من هم عروس شدی ولی... نه عروس من...

بغض راه نفسم را بسته بود. چرا حتی دیدنش هم  
به جای تسکین قلبم، اندوه دلم را بیشتر می کرد؟  
-باید فراموشم کنی. من هم... من هم باید از خاطر  
ببرمت.

می دانستم از وضعیت پیش آمده، به هیچ وجه راضی  
نبود. اما دلم می خواست از دستش شکایت کنم. شکوه  
کنم و دم نزنم. باز لبخند بزند، آشفته ام کند و مرا  
محکم به آغوش بکشد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_یکم

تاب دیدن این اندوه نگاهش را نداشتیم. او هم دیگر  
چشمانش فروغی نداشتند. آسمان چشمانش را انگار  
غبار غلیظی گرفته بود و قصد نداشت حتی با برف سال  
بعد هم از بین برود...

راه افتادم تا چند پله باقی مانده را نیز طی کنم که مچ  
دستم را آرام گرفت و با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد:  
-طوری از فراموش کردن حرف می زنی که انگار خیلی  
راحتی. من یه هفته پیش پاره تنم رو از دست دادم لیلا!  
بغضم را فرو خوردم و نالیدم:

-ازم دردی به یاد نداشته باش تا فراموشم کنی. درد  
مسبب همه این یادآوری هاست. من رو با خاطرات  
خوشیت به یاد بیار و... می بینی که چه قدر زود برات  
کم رنگ میشم...

مچ دستم را از میان انگشتان یخ زده‌اش بیرون کشیدم. با دو خودم را به اتاقم رساندم و در اتاق را کوبیدم. دوباره به گوشه اتاقم پناه بردم و در حالی که زانوهایم را در آغوش می‌کشیدم، اشک‌هایم روی گونه‌هایم روانه شدند.

در اتاق زده شد و با چشمانی که حال به زور می‌توانستند ببینند، به در خیره شدم و با صدایی گرفته گفتم:

- کیه؟

- منم لیلاجان... پیام داخل؟

سیما بود. مادر... مادر یوسف و همسر دوم جهانگیر. نفس عمیقی گرفتم و با بغض، خیسی پای چشمم را با آستین زبر لباسم گرفتم.

- بیاید داخل.



همیشه فکر می کردم که اجاق این زن کور بود. شاید هم برای پنهان کردن رسوایی ای که به قول خودشان به بار آورده بودند، حاضر شدند این زن را اجاق کور بنامند و یوسف را از خودشان دور کنند. اما... چرا نمی توانستم متوجه روابط این خانواده بشوم؟  
-داری گریه می کنی؟ دور سرت بگردم.

بینی ام را بالا کشیدم و نگاه از او دزدیدم. یعنی هیچ ناراحتی ای از من به دل نداشت؟ که هم دل داده پسرش بودم و هم هووی او شده بودم؟ حتی با فکر کردن به این روابط هم تا مرگ کشانده می شدم.  
چه طور قرار بود با این وضعیت زندگی کنم؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_چهارم

انگار که سطل آب یخی را بر سر دل سوخته‌ام ریختند.  
دیگر آرام گرفته بودم. حداقل الان، دلیلی برای ادامه  
دادن این زندگی نکبت‌بارم پیدا کرده بودم. نفس  
عمیقی گرفتم و کمی از او دور شدم تا بتوانم بینم‌ش.  
دستانش را گرفتم و پرسیدم:

-چرا به کسی نمی‌گید که یوسف کیه؟ حداقل کمتر  
حرف بارش کنن. می‌دونید هر بار که این لفظ رو  
می‌شنوه، چی به سرش میاد؟

-نمی‌تونم لیلاجان. جهانگیر گفته که اگه چیزی به  
کسی بگم، آتیشم می‌زنه. گفته این موضوع باید فقط  
بین خودمون بمونه. من... نمی‌خوام کاری کنم که از

دست من عصبانی بشه و کاری کنه. اون هم یوسف رو  
دوست داره‌ها...

دم عمیقی گرفت و میان اشک، لبخند پر غمی زد.  
-جهانگیر عاشق یوسفه. حتی یه روز هم نشد که بینم  
باهاش غریبی بکنه. یوسف هم... به جهانگیر احترام  
زیادی می‌ذاره. حتی بعد از این که... فهمید اون باباش  
نیست. یه بار هم به اسم صداش نکرد. نمی‌خوام با  
علنی کردن خانواده واقعی پدری یوسف، بین پدر و  
پسر رو خراب کنم. برای همین که مجبورم ساکت  
بمونم قربونت برم.

-ولی یوسف طفلک داره له میشه. یه کاری کنید  
توروخدا.

تلخ خندید و سرش را پایین انداخت.

-یادت رفت که جهانگیر چی بهم گفته؟ پاشو مادر...  
پاشو برو استراحت کن. زیر چشم‌هات از بی خوابی  
شده رنگ شب. پاشو دورت بگردم.

به روی تخت دراز کشیدم و سیما خاتون نیز کنارم  
نشست. درحالی که موهایم را نوازش می کرد، گفت:

-نمی دونم از این که تونستم عروسم رو ببینم،  
خوش حال باشم یا برای بخت بدش غصه بخورم.  
ولی... می دونم که حال یوسفم با تو خوبه لیلاجان.  
هوای اون رو داشته باش. حواست به خودت هم باشه  
قربونت برم. خودت رو از بین نبر. به خدا که با گریه و  
اشک ریختن قرار نیست به عقب برگردیم. فقط  
امروزمون رو خراب می کنیم. نمیگم عزاداری نکن، ولی  
دیگه از زندگیت هم قهر نکن مادر...

چه طور به خاتون می گفتم که دلیل زندگی ام را از من گرفته بودند؟ نه گذاشتند نزد خانواده ام باشم، نه گذاشتند پی احساسم بروم. هردویش را از من گرفتند و انتظار زندگی از من داشتند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_پنجم

اوایل اردیبهشت ماه بود و به طرز عجیبی، هوا بی رحمانه گرم شده بود. تحمل این حجم گرما را نداشتم. روی ایوانِ بالاخانه نشسته بودم و بدون هیچ احساسی، به

روبه‌رویم خیره شده بودم. به خط نیلی رنگی که آن  
 طرف دریا، به چشم می‌خورد. بچه که بودم، مادرم به  
 شوخی می‌گفت اگر از آن خط رد شوی و به آن سمت  
 دریا بروی، به هند خواهی رسید. من هم باور کرده  
 بودم و همیشه آرزو داشتم که روزی شناگر ماهری  
 شوم و تمام دریا را تا آن خط نیلی شنا کنم و به  
 هندوستان بروم. آن‌جا از دست باید و نبایدهای  
 خانواده‌ام خلاص می‌شوم و می‌توانم فیل سواری کنم و  
 غذاهای تند بخورم! اما الان... حاضر بودم تمام  
 رویاهای پوچ و بیهوده‌ام را بدهم و به جایش... فقط  
 چند لحظه‌ای با مادرم باشم. او حرف بزند، از مردم آن  
 سوی دریا بگوید و من هم با دل و جان گوش بدهم. و  
 درحالی که نوازشم می‌کند، روی پاهایش خوابم ببرد...  
 مهلقا بالا آمد و صدایم کرد تا برای نهار به طبقه پایین  
 بروم. مهلقا، زن ششم جمشیدآقا بود که فقط چهارده

سال داشت و جمشید آقا هم کاری به کارش نداشت. او هم از کودکی اش استفاده می کرد و با بچه های عمارت هم بازی می شد. با رخوت از روی صندلی بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به صورتم کشیدم. صورتم از بس گرم بود که احساس می کردم آتشی روی پوستم شعله ور است. نفسم را کلافه به بیرون فرستادم و پشت سرش به راه افتادم. جلوتر از من، لی لی کنان رفت و پله ها را دوتا، یکی طی کرد. دستم را به نرده ها گرفتم و آرام قدم برداشتم. با حسرت و اندوه، به مهلقا نگاه کردم. مگر چه قدر تفاوت سنی داشتیم که من باید این چنین، این غم سنگین را متحمل می شدم و او، سرخوشانه می پرید و شادمانی می کرد؟ فقط پنج سال از او بزرگتر بودم، فقط پنج سال و عشقم از دست رفته بود، مادر و برادرم سوخته

بودند، کمرِ پدرم راست نمی شد و همسرم... یک  
پیرمرد مانده بر لبِ گور بود...

همه، از جمله جمشیدآقا و جهانگیر، سهراب و  
همسرش، دخترانِ جمشیدآقا و پنج زنِ دیگرش به جز  
مهلقا، و حتی سیما خاتون و پسرش... یوسف... پشتِ  
میز نشسته بودند.

چندوقت بود که به عمارت نمی آمد؟ چندهفته می شد  
که ندیده بودمش؟ دقیقاً... از آن روزی که گفتم تا  
فراموشم کند و او... چه پسر حرف گوش کنی شده  
بود...

#معشوقه پرست



## #قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_ششم

جلو رفتم و به اشاره جمشیدآقا، کنار جهانگیر، که در آن سرِ میز نشسته بود، جا گرفتم و بی رمق، به چاقوی نقره‌ای روی میز خیره شدم. برق آن چاقو، افکار شومی به سرم می‌انداخت و حتی از فکر کردن بهشان هم دلم آرامش می‌گرفت.

خدمتکارها غذا را آوردند و روی میز گذاشتند. با فاصله نیم متر به نیم متر، یک مرغ بریان قرار دادند و در وسط میز، یک بوقلمون تنوری بزرگ گذاشتند. نگاهم به بوقلمون افتاد. به آن تن چاق و رنگ قهوه‌ای و نارنجیِ کریه‌اش. به سر بریده و پاهای سوخته‌اش.

یک آن، تصویری از مادرم که در آتش دست و پا می‌زد و تنش سرخ می‌شد، در ذهنم تداعی شد. چشم‌هایم را

بستم. صدای فریادهای مادرم در سرم می پیچید.  
احساس می کردم دست‌هایم می لرزد و هم‌زمان،  
شخصی صدایم می‌زند. چشم‌هایم را باز کردم و نگاه  
بی‌جان و لرزانم را به بوقلمون دوختم.  
احساس کردم تمام محتویات معده‌ام دارند بالا  
می‌آیند. هرچه خورده و نخورده بودم داشتند  
می‌جوشیدند و به سمت دهانم هجوم می‌آوردند. دستم  
را جلوی دهانم گرفتم و عق زدم. جهانگیر جویای  
احوالم شد. شهناز، که کنارم نشسته بود، دستش را  
روی شانهام گذاشته بود و نگران، صدایم می‌زد. از  
پشت میز پریدم و به طرف حیاط رفتم. خود را به پای  
نزدیک‌ترین درخت رساندم و دستم را به تن پیرش  
گرفتم، و تا جان داشتم عق زدم. آن قدر عق زدم که  
صدای کل کشیدن زنان عمارت بلند شد...

بی رمق، خود را به درخت تکیه دادم. سر خوردم و روی  
خاک نشستم. صدای جهانگیر را از پشت سرم شنیدم  
که آرام، صدایم می کرد.

-لیلا؟ حالت خوبه دختر جان؟

حالم از صدایش به هم می خورد. دلم می خواست  
دوباره عق بزدم. دوباره تمام محتویات معده ام را بالا  
بیاورم. حالم از قیافه اش به هم می خورد. حالم از  
صدایش به هم می خورد. حالم حتی از آن قلب  
مهربانش هم به هم می خورد...

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هفتم

دست خودم نبود، تمام آدم‌های این عمارت برایم  
منفور شده بودند. پس از گذشت دو ماه، باز نتوانسته  
بودم آن حادثه را فراموش کنم. این آدم‌ها به من ظلم  
کردند. این آدم‌ها مرا قربانی اجبارهایشان کردند. این  
آدم‌ها خانواده مرا کُشتند!

-من خوبم... نیازی به ترحم کسی ندارم.

-ترحم چیه دختر؟ نگرانتهم... چی شد؟

شهناز آمد و از شانیه‌هایم گرفت. دور دهانم را با  
دستمالی تمیز کرد یک لیوان آب به دستم داد. لبخند  
کوچکی روی لب داشت، خم شد و در گوشم گفت:  
-فکر نمی‌کردم جهانگیر هنوزم توانشو داشته باشه،  
تبریک میگم لیلا!

نمی توانستم حرف هایشان را هضم کنم... این چرت و پرت ها چه بود که می گفتند؟

سیما خاتون نیز به بیرون آمد. سپس کمکم کرد تا بلند شوم و مرا به داخل خانه برد. جمشید آقا نگاه پیروزمندانهای به من انداخت و به دخترهایش اشاره کرد که مرا بالا ببرند و بگذارند استراحت کنم تا قابله برای معاینه ام بیاید. گیج بودم. احساس می کردم که دارم روی ابرها راه می روم. چه به سرم آمده بود؟ از این گذشته، این آدم ها داشتند از چه چیزی صحبت می کردند؟

به زور داشتند مرا بالا می بردند که ایستادم و به طرفشان چرخیدم. رو به جمشید آقا، با صدایی تحلیل رفته گفتم:

– قابله برای چی؟ مگه چی شده؟

پوزخندی روی لب‌هایش نشاند و گازی به ران مرغ زد.  
 -واقعاً خبر نداری یا خودت رو زدی به اون راه عروس  
 خانوم؟ معلومه که حامله‌ای... نمی‌خواد قایم کنی.  
 غریبه که نداریم. ولی مبارک باشه عروس؛ بالاخره  
 جهانگیر هم باید یه وارث هم‌خون برای مال و اموالش  
 داشته باشه یا نه.

و یوسف نگاه کرد و پوزخند آشکاری به رویش زد.  
 یوسف که با شنیدن جمله جمشیدآقا درباره من، از  
 عصبانیت سرخ شده بود، با جمله آخرش گر گرفت و از  
 پشت میز بلند شد. می‌توانستم ببینم که به‌زور نفس  
 می‌گرفت و اخم‌هایش به‌شدت در هم بودند.  
 بی‌حرف به طرف راه‌پله آمد تا به اتاقش برود.  
 گل‌چهره، دور دهانش را با پشت دستش تمیز کرد و و  
 دنباله حرف شوهرش را گرفت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_پنجم

اوایل اردیبهشت ماه بود و به طرز عجیبی، هوا بی رحمانه گرم شده بود. تحمل این حجم گرما را نداشتم. روی ایوانِ بالاخانه نشسته بودم و بدون هیچ احساسی، به روبه‌رویم خیره شده بودم. به خط نیلی رنگی که آن طرفِ دریا، به چشم می‌خورد. بچه که بودم، مادرم به شوخی می‌گفت اگر از آن خط رد شوی و به آن سمتِ دریا بروی، به هند خواهی رسید. من هم باور کرده بودم و همیشه آرزو داشتم که روزی شناگر ماهری



شوم و تمام دریا را تا آن خط نیلی شنا کنم و به هندوستان بروم. آن جا از دست باید و نبایدهای خانوادهام خلاص می شوم و می توانم فیل سواری کنم و غذاهای تند بخورم! اما الان... حاضر بودم تمام رویاهای پوچ و بیهودهام را بدهم و به جایش... فقط چند لحظه‌ای با مادرم باشم. او حرف بزند، از مردم آن سوی دریا بگوید و من هم با دل و جان گوش بدهم. و درحالی که نوازشم می کند، روی پاهایش خوابم ببرد... مهلقا بالا آمد و صدایم کرد تا برای نهار به طبقه پایین بروم. مهلقا، زن ششم جمشیدآقا بود که فقط چهارده سال داشت و جمشیدآقا هم کاری به کارش نداشت. او هم از کودکی اش استفاده می کرد و با بچه‌های عمارت هم‌بازی می شد. با رخوت از روی صندلی بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم و دستی به صورتم کشیدم. صورتم از بس گرم بود که احساس می کردم آتشی



روی پوستم شعله‌ور است. نفسم را کلافه به بیرون  
 فرستادم و پشت سرش به راه افتادم. جلوتر از من،  
 لی لی کنان رفت و پله‌ها را دوتا، یکی طی کرد. دستم را  
 به نرده‌ها گرفتم و آرام قدم برداشتم. با حسرت و  
 اندوه، به مهلقا نگاه کردم. مگر چه قدر تفاوت سنی  
 داشتیم که من باید این چنین، این غم سنگین را  
 متحمل می‌شدم و او، سرخوشانه می‌پرید و شادمانی  
 می‌کرد؟ فقط پنج سال از او بزرگتر بودم، فقط پنج  
 سال و عشقم از دست رفته بود، مادر و برادرم سوخته  
 بودند، کمر پدرم راست نمی‌شد و همسرم... یک  
 پیرمرد مانده بر لب گور بود...

همه، از جمله جمشیدآقا و جهانگیر، سهراب و  
 همسرش، دختران جمشیدآقا و پنج زن دیگرش به جز  
 مهلقا، و حتی سیما خاتون و پسرش... یوسف... پشت  
 میز نشسته بودند.

چند وقت بود که به عمارت نمی آمد؟ چندهفته می شد  
که ندیده بودمش؟ دقیقاً... از آن روزی که گفتم تا  
فراموشم کند و او... چه پسر حرف گوش کنی شده  
بود...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_ششم

جلو رفتم و به اشاره جمشید آقا، کنار جهانگیر، که در  
آن سرِ میز نشسته بود، جا گرفتم و بی رمق، به چاقوی  
نقره‌ای روی میز خیره شدم. برق آن چاقو، افکار

شومی به سرم می انداخت و حتی از فکر کردن بهشان هم دلم آرامش می گرفت.

خدمتکارها غذا را آوردند و روی میز گذاشتند. با فاصله نیم متر به نیم متر، یک مرغ بریان قرار دادند و در وسط میز، یک بوقلمون تنوری بزرگ گذاشتند. نگاهم به بوقلمون افتاد. به آن تن چاق و رنگ قهوه‌ای و نارنجی گریه‌اش. به سر بریده و پاهای سوخته‌اش.

یک آن، تصویری از مادرم که در آتش دست و پا می زد و تنش سرخ می شد، در ذهنم تداعی شد. چشم‌هایم را بستم. صدای فریادهای مادرم در سرم می پیچید.

احساس می کردم دست‌هایم می لرزد و هم‌زمان، شخصی صدایم می زند. چشم‌هایم را باز کردم و نگاه بی جان و لرزانم را به بوقلمون دوختم.

احساس کردم تمام محتویات معده‌ام دارند بالا می‌آیند. هرچه خورده و نخورده بودم داشتند می‌جوشیدند و به سمت دهانم هجوم می‌آوردند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و عق زدم. جهانگیر جویای احوالم شد. شهناز، که کنارم نشسته بود، دستش را روی شانهم گذاشته بود و نگران، صدایم می‌زد. از پشت میز پریدم و به طرف حیاط رفتم. خود را به پای نزدیک‌ترین درخت رساندم و دستم را به تن پیرش گرفتم، و تا جان داشتم عق زدم. آن قدر عق زدم که صدای کل کشیدن زنان عمارت بلند شد... بی‌رمق، خود را به درخت تکیه دادم. سر خوردم و روی خاک نشستم. صدای جهانگیر را از پشت سرم شنیدم که آرام، صدایم می‌کرد.

-لیلا؟ حالت خوبه دخترجان؟

حالم از صدایش به هم می خورد. دلم می خواست  
دوباره عق بزوم. دوباره تمام محتویات معده ام را بالا  
بیاورم. حاله از قیافه اش به هم می خورد. حاله از  
صدایش به هم می خورد. حاله حتی از آن قلب  
مهربانش هم به هم می خورد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هفتم

دست خودم نبود، تمام آدم های این عمارت برایم  
منفور شده بودند. پس از گذشت دو ماه، باز نتوانسته

بودم آن حادثه را فراموش کنم. این آدم‌ها به من ظلم کردند. این آدم‌ها مرا قربانی اجبارهایشان کردند. این آدم‌ها خانواده مرا کُشتند!

-من خوبم... نیازی به ترحم کسی ندارم.

-ترحم چیه دختر؟ نگرانتهم... چی شد؟

شهناز آمد و از شانه‌هایم گرفت. دور دهانم را با دستمالی تمیز کرد یک لیوان آب به دستم داد. لبخند کوچکی روی لب داشت، خم شد و در گوشم گفت:

-فکر نمی کردم جهانگیر هنوزم توانشو داشته باشه، تبریک میگم لیلا!

نمی توانستم حرف هایشان را هضم کنم... این چرت و پرت‌ها چه بود که می گفتند؟

سیما خاتون نیز به بیرون آمد. سپس کمکم کرد تا بلند شوم و مرا به داخل خانه برد. جمشید آقا نگاه

پیروزمندانهای به من انداخت و به دخترهایش اشاره کرد که مرا بالا ببرند و بگذارند استراحت کنم تا قابله برای معاینه‌ام بیاید. گیج بودم. احساس می‌کردم که دارم روی ابرها راه می‌روم. چه به سرم آمده بود؟ از این گذشته، این آدم‌ها داشتند از چه چیزی صحبت می‌کردند؟

به زور داشتند مرا بالا می‌بردند که ایستادم و به طرفشان چرخیدم. رو به جمشیدآقا، با صدایی تحلیل‌رفته گفتم:

– قابله برای چی؟ مگه چی شده؟

پوزخندی روی لب‌هایش نشانده و گازی به ران مرغ زد.

– واقعاً خبر نداری یا خودت رو زدی به اون راه عروس خانوم؟ معلومه که حامله‌ای... نمی‌خواد قایم کنی.  
غریبه که نداریم. ولی مبارک باشه عروس؛ بالاخره

جهانگیر هم باید یه وارث هم خون برای مال و اموالش داشته باشه یا نه.

و یوسف نگاه کرد و پوزخند آشکاری به رویش زد.  
یوسف که با شنیدن جمله جمشید آقا درباره من، از عصبانیت سرخ شده بود، با جمله آخرش گر گرفت و از پشت میز بلند شد. می توانستم ببینم که به زور نفس می گرفت و اخم هایش به شدت در هم بودند.  
بی حرف به طرف راه پله آمد تا به اتاقش برود.  
گل چهره، دور دهانش را با پشت دستش تمیز کرد و و دنباله حرف شوهرش را گرفت.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_هشتم

– قابلہ نیستش، یہ مدت برای سر زدن به خواهرش  
رفته شهر. تا چند هفته دیگہ بر نمی گرده.  
جمشید آقا نگاه از گل چہرہ گرفت. یوسف را صدا زد و  
با بی شرمی و بی رحمی تمام گفت:  
– یوسف؟ پسر جان تو مگہ دکتر نیستی؟ پس... تو ہم  
می تونی بفہمی این عروس کوچیکہ حاملہ ست یا نہ.  
ہا؟

یوسف کہ مرا ہم پشت سر گذاشتہ بود، همان جا  
ایستاد و دیدم کہ دست ہایش مشت شدند. تحمل این  
حرف ہا را نداشت... تحمل ہیچ کدام از این آدم ہا را

نداشت. اگر به او بود... تک تک اعضای این خانه را  
سلاخی می کرد و به درک می فرستاد.

من هم چنان در بهت بودم و نمی توانستم لام تا کام  
حرفی بزنم. همه چیز به قدری سریع رخ داده بود که به  
من مجالی برای فکر کردن و حرف زدن نمی داد. حتی  
دیگر جانی هم برای مخالفت با آنان نداشتم.

یوسف بی آن که به سمت جمشید آقا بچرخد، با صدایی  
که از شدت خشم دور گه شده بود، غرید:

— من دکتر زنان نیستم جمشید آقا!

— چه فرقی داره؟ مگه زن حامله هم آدم نیست؟ یا نکنه  
این ها تو یه دسته دیگه هستن؟

زن کناری اش، که سوگولی جمشید آقا بود، دستش را  
روی دست او گذاشت و دل جو یانه گفت:

-ول کن جمشید، منتظر می‌مونیم قابله از شهر برگرده.  
فعلاً اون دختر رو بفرستید استراحت.

-نه. من اصلاً صبر ندارم. یوسف؟ منتظر چی هستی  
پسر جان؟

بی توجه به حرف‌های جمشید اقل، از کنار یوسف  
گذشتم و به طبقه بالا رفتم. موقع بالا رفتن، برگشتم و  
یک لحظه کوتاه نگاهش کردم. می‌توانستم برق اشک  
را در چشم‌هایش ببینم... یوسف... داشت گریه  
میشکرد؟ کاش می‌مردم و او را چنین نمی‌دیدم...  
کاش می‌مردم!

به اتاقم پناه بردم و به دخترها گفتم که به سر میز  
ناهارشان باز گردند. صدای جر و بحث جمشید اقا و  
یوسف، حتی تا اتاقم هم می‌آمد. یک ربع بعد، انگار که  
به اجبار یوسف را راضی کرده‌اند، وارد اتاقم شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_شصت\_و\_نهم

زبانم بند آمده بود. نمی توانستم چیزی بگویم و از آن بدتر... بعد از چند هفته و در چنین شرایطی، با یوسف تنها شده بودم تا حرف بزنم.

خودم را روی تخت جمع و جور کردم. کیفش را روی میز کنار تختم گذاشت و خودش هم نزدیک تخت، روی صندلی چوبی کهنه‌ای نشست و سربه‌زیر، به زمین خیره شد.

نفسش را چنان سوزناک به بیرون فرستاد که دل من هم به درد آمد. نمی توانستم او را در این حال بینم و خود را به بی خیالی بزنم. برایم دور از انتظار بود که روزی یوسفم... به چنین حالی بیفتد و من نه تنها نتوانم درمانش کنم، بلکه دردش هم خودم باشم... خم شد و خواست کیفش را از روی میز بردارد که سریع تر، کیف را برداشتم و به طرفش گرفتم. سرش را بالا آورد و نگاهمان در هم گره خورد.

تاب تماشای این چشمانِ سرخ را نداشتم. سرم را پایین انداختم و با استرس و غم، چشم بستم.

درست مثل یک شخصِ غریبه، روبه‌رویم نشسته بود. انگار مرا نمی شناخت... انگار که مرا تا به حال ندیده بود! انگار من همانی نبودم که حاضر بود جانش را بدهد تا اشک بر گوشه چشمش ننشیند. دلم به حال بد

دلَم می سوخت. کاش می توانستم چیزی بگویم که  
مسکنی بر دل داغ دیده هردویمان باشد...

-خب... چه علائمی داری؟

-یوسف؟

بدون این که نگاهم کند، به یادداشت کردنش ادامه  
داد.

-به جز حالت تهوع... خستگی، سرگیجه، و گرفتگی  
عضلات هم داری؟

دوباره صدایش زدم:

-یوسف؟

باز سرش را بلند نکرد تا نگاهم کند. نفسش را با  
شدت بیرون فرستاد و لحظه‌ای سکوت کرد.  
چشم‌هایش را بست و آرام گفت:

– با توجه به این که ممکنه حامله باشی و تازه تو دو، سه ماه اولتی... حساس شدن یا دردی تو سینه‌هاست هم داری؟

گُر گرفته بودم. نمی‌دانستم چه بگویم. برای بار آخر، آرام‌تر از قبل صدایش زدم:  
– یوسف؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتادم

@Vip Roman

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش می لرزید.  
چشم‌هایش دنبال نگاه لیلاش می گشت و من... آرام  
و خجالت زده گفتم:

-من با آقا جهانگیر... یعنی... اون هیچ کاری باهام  
نداشته... من و اون... حتی دست هم دیگه رو هم  
نگرفتم.

حس می کردم که چانه‌اش آرام می لرزد. تاب آن نگاه  
سوزان را نداشتم. یوسف... داشتی چه بلایی به سرم  
می آوردی؟ سرم را پایین انداختم که احساس کردم  
نزدیک تر شد. انگشت اشاره‌اش را زیر چانه‌ام  
گذاشت. سرم را بالا آورد و در چشم‌هایم خیره شد.  
بدون این که حرفی بزند، به طرفم خم شد و بوسه  
نرمی روی پیشانی‌ام کاشت.



گونه‌هایم رنگ گرفتند و بدون توجه به گرمایی که زیر پوستم دویده بود، چشم‌هایم را از سر لذت بستم. من با هر دویمان چه کار کرده بودم؟ آن‌هم وقتی که این‌طور دلمان با همین بوسه کوچک آرام می‌گرفت و... چه‌طور توانستم با بی‌رحمی تمام، از او بخواهم تا فراموشمان کند؟

از من فاصله گرفت و در یک آن، وسایلم را جمع کرد. باز کجا داشت می‌رفت؟ من.. حرف بدی گفته بودم؟ یا کار اشتباهی کردم؟  
-یوسف؟

دم در ایستاد اما نگاهم نکرد. نفس عمیقی گرفت، سرش را پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. بیرون اتاق، وقتی در باز شد، سیما خاتون را دیدم که منتظر ایستاده بود و به یوسف نگاه می‌کرد.

-اون حامله نیست. فقط گرمزده شده، همین.

-تو مطمئنی؟

-آره، علائمش رو نداشت.

و بدون حرف دیگری، از جلوی در کنار رفت و من،  
مبهوت حرف‌هایش ماندم. او... مرا باور کرده بود؟  
سیما خاتون داخل شد و تا خواست دهان باز کند،  
کوچیک خانم، زن پنجم خان که خودش پنج دختر  
داشت و باز هم آبستن بود، داخل شد و شادمان،  
نگاهمان کرد. به شانس بدم لعنت فرستادم و در دل  
آرزو کردم که ای کاش در اتاقم قفل داشت تا اتاق را  
قفل می کردم.

هلک‌هلک خودش را به ما رساند، روی صندلی کنار  
تختم نشست و با همان سرخوشی ذاتی‌اش گفت:

-خب چی شد؟ به سلام...

–حامله نیست، فقط گرمازده شده!

معشوقه پرست ❀❀:

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_یکم

دمغ نگاهمان کرد و لبخند دلجویانه‌ای زد.

–ناراحت نباشی‌ها لایلا جون، باز تلاش کنی حامله‌ای.

همین جمشیدآقا رو می‌بینی؟ سر این شیشمی کلا

ازش قطع امید کرده بودم. فکرشم نمی‌کردم باز بتونه

بارور باشه. اما می‌بینی که، اینم نتیجه‌اش! ناراحت

نباش‌ها، فاصله سنی جهانگیر و جمشید زیاد نیست،  
کلا خانواده اینا مشکلی توی این مورد ندارن.

من هر لحظه بیشتر از قبل سرخ می‌شدم و سیما  
خاتون لب می‌گزید تا نخندد. کوچیک خانم بامزه و  
بی‌پروا حرف می‌زد. نسبت به بقیه زنان خان، بیشتر  
دوستش داشتم اما همچنان از دستش حرصی بودم که  
بد موقع مزاحمان شد! کاش حداقل نمی‌آمد و  
می‌توانستم کمی با سیما خاتون درباره یوسف صحبت  
کنم.

چند دقیقه‌ای هم ماندند و حرف زدیم. سیما خاتون  
بازویش را گرفت، بلندش کرد و گفت بیرون بروند که  
استراحت کنم. قدردانش بودم چون واقعاً حال خوبی  
نداشتم. یوسف هم پس از معاینه‌اش هیچ دارویی

تجویز نکرد و همان طور، مرا به حال خودم رها کرد و رفت!

کوچیک خانم از اتاق بیرون رفت و خاتون پیش از بستن در، به آرامی گفت:

–حالت که بهتر شد، میام تا با هم حرف بزنیم. باشه مادر؟

–باشه... خیلی ممنون.

در را بست و مرا با خیالات خود تنها گذاشت. دیدن یوسف، حال بدم را کمی بهتر کرده بود اما این خوشی دوامی نداشت.

پس از آن روز، خاتون را خیلی کم دیدم و یوسف را... کمتر از سابق. خانه‌ای در شهر گرفته بود و هرچند وقت یکبار، به عمارت سر می‌زد و می‌رفت. باز فصل امتحانات رسید و دلم پر کشید برای دانشگاهم. برای

گشت زدنشهای خیابان بیستونه اسفند. برای کافه  
قدیمی پدربزرگ با آن تابلوی کهنه منبت کاری  
شده اش. برای سینما و بربادرفته و دستی که میان  
دست مردانه یوسف، گرم می شد. دلم برای کلاس و  
شیطنت بعد کلاسمان پر می کشید، برای نظراتی که با  
شوق به "لیلای مجنون" می فرستادند و درخشش  
چشمان دایی، که هر دفعه بیشتر از قبل می شد.  
از لب پنجره بلند شدم و به طرف میز تحریر گوشه  
اتاق رفتم. کاغذ و قلمی از کشو بیرون کشیدم و پشت  
میز نشستم.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_دوم

به یاد آن روزها... به یاد روزهایی که مهران تشویقم  
 می کرد و با غرور و افتخار، نوشته‌هایم را می خواند. مرا  
 ستاره مجله‌شان می خواند و حالا... این ستاره دیگر  
 داصت افول می کرد... داشت می سوخت! چیزی به  
 ذهنم نمی رسید. چشمانم را محکم روی هم فشردم و  
 دقایقی بعد، مدادم بر روی تن کاغذ رقصید.  
 نگاهم می کنی گاهی ولی من را نمی بینی / نه این  
 لیلای مجنون را، نه این زن را نمی بینی.  
 نگاهت را در آئینه یقینا دیده ای عمری / ولی این  
 آتشی که زد به خرمن را نمی بینی  
 دلی بستم به چشمانت که دل کندن نمی داند / تو اما از  
 تمام من به جز تن را نمی بینی

بهاری تازه می کردم برایت این خزان را هم / ولی شب  
بوی گل کرده به دامن را نمی بینی

شبیه دوست شاید نه ولی خنجر نبودم من / چه آمد بر  
سرت آخر که دشمن را نمی بینی

نگاهم می کنی اما شبیه خاطراتی دور / نگاهم می کنی  
گاهی ولی من را نمی بینی\* (طاهره اباذری هریس)  
"لیلای مجنون"

کاغذ را درون پاکت نامه‌ای گذاشتم و روی میز قرار  
دادمش. آدرس نشریه را روی پاکت نوشتم و منتظر  
ماندم تا جهانگیر بیاید و پاکت را به او بدهم.

سر شب بود که برای برداشتن وسایلم به اتاق آمد.  
به طرفش رفتم و اصرار کردم که نامه را به مرکز پست  
ببرد. با کراهت قبول کرد و به قصد اتاق خاتون، اتاق  
مرا ترک کرد. می گفت بهتر است پیش او بماند و مرا



اذیت نکند. بقیه هم دیگر چیزی نمی گفتند. دیگر تازه عروسشان نبودم و حق ایراد گرفتن نداشتند.

به طرف تختم رفتم و باز رویش چمبره زدم. تمام صبح را همان جا، بیدار نشستم. حتی حوصله خوابیدن را هم نداشتیم. با صدای در، چشم از نقطه‌ای که از دیشب به آن خیره بودم گرفتم و به درگاه در چشم دوختم.

—بله؟

—می تونم پیام داخل؟

یک آن انگار که سر و ته‌م کرده باشند، تمام خون بدنم به سرم دوید و شقیقه‌هایم نبض گرفتند. نفسم را در سینه حبس کردم و منتظر صدای دیگری از او ماندم. واقعاً... خودش بود؟ یا داشتم در خیال خود، صدایش را می شنیدم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_سوم

-لیلا؟

خود را جمع و جور کردم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم. بلند شدم و بااسترس، سر پا ایستادم. در اتاق را باز کرد و داخل شد. یک کیف بزرگ در دست داشت و کمی انگار رنگ به رویش داشت. در دل خدا را شکر کردم و بااشتیاق و منتظره، خیره نگاهش کردم.

-سلام، صبحت بخیر.

نیمچه لبخندی زد و سر تکان داد.

-صبح شما هم بخیر خانوم. من... دیروز یه سر رفته  
بیرون و... اینها رو برات گرفتم.  
و کیف را به روی تخت گذاشت. ذوق زده بر روی تخت  
نشستم و او هم به دیوار تکیه زد. بی توجه به سنگینی  
نگاهش، کیف را باز کردم و با دیدن آن همه کتاب،  
درونی پر از شعف و شادی شد. خدای من... همه اینها  
متعلق به من بودند؟  
-این کتابها...

-به مادرم گفتم که برات بیاره. گفت داره به بابا  
صبحونه میده و... خودم مزاحمت بشم. گفتم همه  
وسایلت رو توی... آتیش سوزی... از دست دادی و...  
لبخند پهنی روی لبانم نشست و قدردان گفتم:  
-خیلی ازت ممنونم. نمی دونی چه قدر برام باارزشن.  
اگه یه کم دیگه هم به ترکهای در و دیوار زل می زدم و

شاخه درخت‌های بیرون اتاقم رو می‌شمردم، قطعاً  
دیوانه می‌شدم.

لبخند محوروی لبانش نشاند و تکیه‌اش را از دیوار  
گرفت. به طرفم قدم برداشت و کیسه کوچکی را نیز  
به طرفم گرفت.

- تولدت مبارک عروسک.

بی‌آن‌که پلک بزنم، به چشمان آسمانی‌اش خیره شدم.  
او... درباره چه حرف می‌زد؟ امروز... امروز تولد من  
بود؟

- تولدم؟ مگه...

- آره؛ امروزه. داخل پرونده‌ات دیده بودم. نمی‌دونستم  
دختر تابستونی. دلم می‌خواست... اولین تولدت رو  
باهم جشن بگیریم و...

نگاه از من گرفت و زمزمه کرد:

نشد...

سعی کردم آن احوال بد و منفی‌ام را پس بزنم و از حضور او در این جا و هدیه‌اش، لذت ببرم. با صدایش، حواسم را جمع کرده و نگاهش کردم.

نمی‌خواهی این رو از من بگیری؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_چهارم

کیسه را از کف دستش برداشتم و ذوق زده گشودمش. با دیدم گردنبند ظریف و زیبایی که داخلش بود،

چشمانم پر شدند. گردنبندی با طرح عارفی که در حال  
رقص سماعی بود. گردنبد را باشتیاق در دست  
فشردم و با لبخند غمگینی نگاهش کردم.

-گفتم شاید برای یک عاشق طریقت سوفیانه مولانا  
یادگاری زیبایی بشه. دوستش داری؟

-من... مگه می تونم دوستش نداشته باشم؟ ازت  
ممنونم. نمی دونم... نمی دونم چی بگم.

لبخندش عمق گرفت و با چشم و ابرو، به کیف اشاره  
کرد.

-کتابها رو نمی بینی؟ اگه موردعلاقات نبودن، بگو  
عوضشون کنم.

یکی یکی دیوانها را بیرون کشیدم و باعشق نگاهشان  
کردم. مثنوی معنوی مولانا. دیوان عطار نیشابوری.

دیوان سعدی و چند جلد شاهنامه شامل اشعار و

تفسیرش. می شد عاشقشان نباشم؟

-من خواب داشتن این نسخه از شاهنامه رو می دیدم!

-حالا می تونی توی واقعیت ببینیش. راستی... همه چیز

رو بیرون کشیدی؟

با تردید به کیف نگاه کردم و تکاندمش که باز سنگین

به نظرم رسید. زیپ دیگرش را که باز کردم، متوجه

دفترها و لوازم تحریر داخلش شدم. از شدت اشتیاق

گریه ام گرفته بود و مطمئن بودم که اگر یوسف کنار

نبود، می زدم زیر گریه. چه طور می توانست این قدر

خوب باشد؟ آن هم با وجود همه حرف هایی که به او زده

بودم؟

نفس عمیقی گرفتم تا التهاب درونم کمتر شود و با

لبخندی عمیق، نگاهش کردم.

-امروز، بهترین روزِ چندماه اخیرمه. ازت ممنونم  
یوسف. فکرش رو هم نمی کردم که... یه روز بتونم  
دوباره خوش حال باشم و بخندم.  
و یکی از دیوانها را باز کردم و خواستم متن نوشته  
داخلش را بخوانم که تند گفتم:  
-بعداً بخونشون. این قصه سر دراز دارد.  
کتاب را بستم و کنار بقیه گذاشتمشان.  
-باشه! مگه چی داخلش نوشتی؟  
-چیز خاصی نیست. ارجاعت دادم به بقیه کتابها.  
می تونی از مطالعهشون لذت ببری! و...  
نفس عمیقی گرفت و لبش را تر کرد.  
-اگه کتاب دیگه‌ای خواستی، بگو برات بگیرم. احتمالاً  
یکی - دوروز دیگه، یه سر پیام.



#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_پنجم

بی تعلل گفتم:

— همه کتاب‌های دانشگاهی مربوط به رشته‌ام رو  
می‌خوام.

با ابروهایی بالا پریده نگاهم کرد که شانهای بالا  
انداختم و لب برچیدم.

— قراره تا آخر عمرم همین‌جا بمونم؟ من که...

نیم‌نگاهی به در انداختم و ادامه دادم:

-من که بالاخره قراره از این خراب شده برم بیرون...  
می خوام برگردم دانشگاه. تا اون موقع، خوب هم  
درس هام رو می خونم. اون موقع... دیگه کمک های شما  
هم احتیاجی ندارم آقای دکتر!

کلافه دور خودش چرخید و سردرگم گفت:

-من... لیلا من نمی تونم حتی درباره اش فکر کنم.  
تمام اشتیاق آن لحظه ام فروکش کرد و دماغ پرسیدم:  
-برای چی؟ تو...  
exchange group

میان حرفم پرید و گفت:

-چون بودن با تو و رسیدن بهت، برابره با مرگ پدرم.  
فقط توی این شرایط... می تونیم باهم باشیم. من  
نمی خوام به مرگ بابام فکر کنم. می دونم که تو آرزوت  
اینه و شاید حتی مادرم هم مثل تو باشه اما... برای  
من... نمی خوام بهش فکر کنم.

- یعنی... بودن با من عذابت میده؟

پایین تخت، جلوی پایم زانو زد و خیره به چشمانم شد.

- بودن با تو برام تبدیل شده به یه عذاب دوست داشتنی که قراره در قبال از دست دادن عزیزی، یه عزیز دیگه برگرده پیشم. بودن باهات... اتّفاقیه که نمی‌دونم باید از رخدادش خوش حال باشم یا ناراحت. دستان کم‌جانم را در دست گرفت و غم‌زده گفت:

- حتی وقتی شب‌ها توی خواب می‌بینمش، نمی‌دونم که باید اون رو رویا تلقی کنم یا کابوس... نمی‌تونم از ته دل این اتّفاق رو بخوام و نمی‌تونم هم منکر خواسته دلم بشم. من...

دستانم را رها کرد و از پیش پایم بلند شد.

-من هنوز توی مرحله انکار گیر کردم لیلا. انکار هرچیزی که اتفاق افتاده. انکار از دست دادن تو. انکار کاری که خانواده‌ام، باهام کردن و... تو... آهی کشید و زیرچشمی نگاهم کرد.

-تو هم با روندن من از خودت، تیر آخر رو زدی لیلا. سرم را پایین انداختم و به جلد چرم کتاب روی پایم خیره شدم.

-کاری رو کردم که باید انجام می‌دادم... اون موقع... من هیچ چیز درباره‌ات نمی‌دونستم.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_ششم

نفس عمیقی گرفت و شروع به قدم زدن داخل اتاق کرد.

-چی رو نمی دونستی؟ فکر می کردم همه چیز رو درباره خانواده ام بهت گفته بودم.

عصبی گفتم:

-تو حتی نگفتی پدرت کیه یوسف!

-نگفتم؟ مطمئنی لیلا؟

-آره. چون هیچ اسمی از خانواده جمشیدآقا و اهل

عمارتش نبردی. من حتی اگه می دونستم تو پسر

جهانگیری، نمی داشتتم... نمی داشتتم کارم به این جا

بکشه.

نزدیکم شد و جلوی پایم زانو زد. ناراحت بود. عصبی بود. کلافگی از سر و رویش می‌بارید و این بحث میانمان، اوضاع را آشفته‌تر کرده بود.

-من خانواده واقعیم رو بهم معرفی کردم دختر خوب.

-یعنی جهانگیر رو به‌عنوان پدرت قبول نداری؟ پس... چرا وقتی پای من وسط کشیده میشه، از احساسی که داری عذاب وجدان می‌گیری؟

دستش را روی سرم قرار داد و شروع به نوازش موهایم کرد. دلم داشت آتش می‌گرفت. چه از این شرایط پیش آمده، و چه از بهانه‌های یوسف. نمی‌توانستم درکش کنم.

-من جهانگیر رو شونزده سال "بابا" خطاب کردم. اون طوری با من رفتار نکرد که یه لحظه هم به پدر بودنش شک کنم. اما... من برای این خانواده نیستم عزیزدلم.

جهانگیر رو هنوز هم "بابا" خطابش می‌کنم و... آره؛ نسبت به احساسی که به تو دارم، حس عذاب وجدان دارم. حتی با این که خود جهانگیر هم باهام صحبت کرد و گفت... گفت از احساسم به تو خبر داره و نمی‌خواد هم مانعم بشه. من... فقط نمی‌خوام شرایط رو از اینی که هست، پیچیده‌ترش کنم.

اشک گوشه چشمم را با سر انگشت گرفتم و بینی‌ام را بالا کشیدم. به آبی‌های غمگینش خیره شدم و گفتم:

- گاهی فکر می‌کنم که اصلاً همه این‌ها توهم منه. که تو حتی یه سر سوزن علاقه‌ای بهم نداشتی و همه یه حس زودگذر بوده. ولی... یادت می‌افتم و.. میگم اگر با من نبودش هیچ میلی، چرا ظرف مرا بشکست لیلی؟

مشت آرامی به شانهاش زدم و ادامه دادم:

-تو حق نداری ابراز وجود کنی و بعد پا پس بکشی و  
پنهون بشی. حق نداری که من رو بلا تکلیف و سردرگم  
بین یه عده گرگ و کفتار رها کنی، اون هم وقتی  
می دونی که به جز تو، کسی رو ندارم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هفتم

مستم را گرفت و باز کرد. پشت دستم را بوسید و با  
دست دیگرش، نوازش موهایم را از سر گرفت.



-میلِ لیلا رو دارم که ظرف شکنی می کنم. اما لیلی  
 یه کم مستأصله دورت بگردم. سرگردونه طفلک.  
 نمی تونه... نمی تونه هضم کنه همه این ها رو. اون  
 چندسال پیشِ یه خانواده‌ای زندگی کرده که حالا باید  
 براشون آرزوی مرگ کنه؟ یه کم درکم کن دورت  
 بگردم. برام حتی از جونم هم باارزش تری اما کفه  
 دیگه ترازو، خانواده‌ام هستن لیلا.  
 سرم را پایین انداختم و لبم را تر کردم. راست  
 می گفت. من... نمی توانستم به چنین خواسته‌ای،  
 اجبارش کنم. جهانگیر به گردنش حق پدری داشت.  
 اما... من نمی توانستم از او جدا شوم؛ مگر این که یا  
 فرزند پسری برای این خانواده می آوردم، و یا جهانگیر  
 فوت می شد... هیچ کدامشان را هم نمی توانستیم  
 بخواهیم و همین، درمانده‌مان کرده بود...

-یوسف؟ تو... قسم نامه رو خوندی؟

-قسم نامه... یه چیزهایی درباره اش شنیدم. چه طور؟

-توی قسم نامه ما، نوشته شده که... من باید پنج سال

همسر جهانگیر باشم و... برایش پسری به دنیا بیارم.

مهریه و حق طلاق و حق تحصیل و خیلی چیزهای

دیگه ندارم... اما... هر دومیون به شرایط جهانگیر

آگاهیم، اون... نتونسته توی این چندسال حتی به سه

تا زن خودش یه بچه پسر بده. اون وقت... من چه طور

می تونم...

پیش از این که حرفم را تمام کنم، با تندی گفت:

-حتی حرفش رو هم نزن. این مسخره بازی ها چیه؟

تو... از بابام... باردار بشی؟

-من منظورم ای...

— شوخیش هم قشنگ نیست لیلا. به حد کافی توی این  
جهنم عذاب می کشم.

نمی دانستم چه طور بر زبان بیاورم. حتی از فکر کردن  
راجع به آن هم خجالت می کشیدم. نفس عمیقی گرفتم  
و سعی کردم طوری در ذهنم جمله بندی کنم که بتوانم  
منظور خود را برسانم.

— من... منظورم این نبود که... با جهانگیر باشم.  
سرش را بالا آورد. چشم ریز کرد و نگاه موشکافانه اش  
را به من دوخت. سریع چشم از او گرفتم و به نقطه  
دیگری خیره شدم که چانه ام را گرفت و سرم را  
به طرف خود چرخاند.

— من رو نگاه کن بچه. چی داری میگی؟ دقیق متوجه  
نشدم

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_هشتم

صورت‌م را میان دستانم پوشاندم و بی طاقت گفتم:

– غلط کردم آقا. من روم همیشه بگم. فراموشش کن.

ضربه آرامی با پشت انگشت اشاره‌اش به سرم زد که

آخی گفتم. چشمانم را آرام بالا آوردم و به چهره

اخمویش نگاه کردم. خب... گویا اصلاً مطرح کردنش

هم کار درستی نبود!

– صرف نظر از این که ایده خیلی مزخرفی بود و با وجود

شرایطی که داریم، اصلاً امکان نداره...

نگاهی به اطراف انداخت و کمی نزدیک تر شد. و  
این بار با صدای آهسته تر و لحنی عصبی ادامه داد:  
- تو حتی از به زبون آوردنش هم رنگ می گیری دختر.  
اون وقت می خوای انجامش هم بدی؟ تازه به یه  
هم بستری ساده اکتفا نکنی و باردار هم بشی؟  
نفسش را محکم به بیرون فرستاد و سری از روی  
تأسف تکان داد.  
- نمی دونم کجای تربیتت کم گذاشتم که این شد  
نتیجه اش!  
میان خجالت کشیدن هائیم، خنده ام رفته بود. خدا  
لعنتت نکند یوسف. الان وقت این حرف بود؟  
- نخند بینم. دختره سرتق. روی نگاه کردن به  
چشم هام رو نداره، اون وقت...  
لب گزید و با حرص گفت:

می‌خواد از من بچه‌دار هم بشه!

خب... راه دیگه‌ای به ذهنم نرسید. تو که میگی فکر

شومی راجع به پدرت نکنم و انشاءالله عمرش دراز

باشه. من به جز این، چه راه دیگه‌ای دارم؟

هر دو دستش را بالا آورد تا ساکت‌م کند، سپس آرام و

شمرده شمرده گفت:

ببین... حتی اگه این اتفاق هم بیفته؛ بعدش چی

میشه؟ تو بچه‌مون رو میدی دست جمشیدآقا و از

این جا میری؟ مطمئنی که می‌خوای در ازای آزادی

خودت، یه تیکه از وجودت رو این جا جا بذاری؟

با شنیدن لفظ "بچه‌مان"، دلم ضعف رفت و شرمگین،

نگاهم را دزدیدم. نباید راجع به این چیزها فکر

می‌کردم. من... خیر سرم یک خانوم متأهل بودم و این

مرد روبه‌رویم، پسرِ همسرم بود.

-نگاه کن تو رو خدا. اسمش هم اومد، این بچه باز رنگ  
عوض کرد. چی کار کنم از دستت آخه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هفتاد\_و\_نهم

لب برچیدم و پشیمان گفتم:

-راه دیگه‌ای نیست یوسف. همه رو بند به بند خوندم.

من باید توی این پنج سال یه غلطی بکنم؛ وگرنه...

-وگرنه چی؟

خب... به بقیه‌اش فکری نکرده بودم. برای پس از پنج سال، برنامه‌ای نریخته بودند؟!

-اگه نتونی توی این پنج سال بچه بیاری، چی؟ اگه... اگه بتونیم ثابت کنیم که جهانگیر توانایی پدر شدن نداره، و خودش پس از پنج سال رضایت به طلاق بده، شاید... بتونی ازش جدا بشی.

ناباور نگاهش کردم و تا خواستم کمی خوشحالی کنم، مدت زمانش به یادم آمد و آه از نهادم بلند شد. چیز خاصی که نبود؛ فقط چهار سال و نیم دیگر مانده بود تا تمام شود!

-تازه فقط چندماه از این پنج سال گذشته. چه طوری قراره تحمل کنیم این وضعیت رو؟

غم بر چهره‌اش سایه انداخت و ابروهایش در هم رفت. نمی‌خواستیم امروزمان را خراب کنیم و خاطره



خوشمان پایان بدی داشته باشد. دیگر حرفی نزدیم و راحت گذاشتمش. خواستم کتابها را از روی تخت جمع و جور کنم که صدایش را شنیدم:

—جز صبر کردن، همیشه کار دیگه‌ای کرد. نه من اجازه‌اش رو بهت میدم و نه خودت حق تصمیم‌گیری درباره‌شون رو داری. بحث یه عمر زندگی بعد از اینه لایلا. صحبت یه روز، دو روز که نیست. هر فکری که توی سرت هست، یه جوری ناخوش آینده. پس... می‌تونی فعلا صبر کنی؟

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و کتابها را روی تخت رها کردم که دستش روی موهایم قرار گرفت و شروع به نوازش آرام و پرمحبت موهایم کرد.

—هیچ‌کدوممون شرایط روحی خوبی نداریم. تو هم... اون قدر به خودت عذاب دادی که چیزی ازت نمونده.

یه کم تحمل کن دورت بگردم. من که قرار نیست توی  
همین وضعیت ولت کنم و برم.

سعی می کردم جلوی بغض کردنم را بگیرم، اما با آن  
حرفش، تیر آخر را زد. با صدایی لرزان گفتم:

- تو که رفتی یوسف. اون وقت از نرفتن و موندن حرف  
می زنی؟

- منظورم...

میان حرفش پریدم:

- منظورت چی بود؟ تو که نمی تونی بمونی و اصلاً پیشم  
نیستی، چرا قول موندن میدی؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتادم

بینی ام را بالا کشیدم و لیوان آب کنار تختم را برداشتم. جرعه‌ای نوشیدم و با لحنی غم‌زده گفتم:  
- حداقل می‌تونی با این‌جا بودنت، دل من رو هم خوش کنی به داشتنت. وقتی ندارمت و نیستی، چه‌طور می‌خوای سر پا باشم و حتی برای زنده موندنم تلاشی کنم؟

کتاب‌ها را پر حرص روی هم قرار دادم و به طرف کمد گوشه اتاق رفتم. کتاب‌ها را یکی‌یکی داخل یکی از کشوهایم چیدم و سعی کردم خود را نسبت به حضورش، بی‌اهمیت جلوه‌دهم. صدای قدم‌هایش را در پشت سرم شنیدم. آهسته گام برمی‌داشت. برای

حرف زدنش تعلل می کرد انداخت. آخرین کتاب را هم  
داخل کثو گذاشتم و صدای آرامش، در اتاق پیچید.

–نمی تونم شاهد رنج و عذابت باشم. نمی تونم  
حرف های جمشیدآقا رو تحمل کنم. نمی تونم نگاه های  
پر آشوب و متأسف پدرم رو شاهد باشم. وقتی من  
این جا هستم، بیشتر بهت سخت می گیرن. بیشتر حرف  
می شنوی. شروع می کنن به غیبت و تهمت و بدگویی.  
من ازت فاصله گرفتم، نه فقط به خاطر راحتی خودم.  
دور شدم که تو هم راحت تر باشی لیلا. می دونستم که  
حضورم... میشه آینه دق.

کنارم بر روی زمین نشست و چشمان آبی غمگینش را  
به من دوخت.

–الان اومدم پیشت و این جا موندم، چون شنیدم  
جمشیدآقا و خانواده اش قراره برای یه مراسم

خواستگاری برن خونه خان ده بالایی. اومدم چون  
می دونستم بودنم برات دردسر نمیشه. ولی اگه تو  
می خوای که من این جا باشم...

سرش را پایین انداخت و دیگر حرفش را ادامه داد.  
دستم را بر روی شانهاش قرار دادم و نیمچه لبخندی  
به رویش زدم.

-من می خوام این جا باشی. شده باهام حرف نزی.  
حتی بهم سلام هم ندی. ولی... حداقل اگه بدونم که  
توی هوای این خونه، تو هم نفس می کشی، دلم آروم  
می گیره... می تونی بمونی؟

دستم را گرفت و بوسه ریزی روی آن کاشت.

-باید یه سر برم شهر تا وسایل ضروریم رو جمع کنم  
و بیارم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_یکم

از خوش حالی، سر از پا نمی شناختم. یوسف... قرار بود  
بیاید و با ما، در این عمارت زندگی کند؟ زخم  
زبان هایشان که چیزی نبود، زخم تن هم به جان  
می خریدم که فقط حضورش را در کنارم احساس کنم.  
بودنش، مرا به زندگی وا می داشت و حداقل با  
حضورش، می توانستم شبها با خیالی آسوده سر بر  
بالشت بگذارم...

یوسف طبق گفته اش به شهر بازگشت اما گفته که قرار  
است آمدنش زمان ببرد و شاید دیر کند. به هر حال من

دیگر قرار نبود ناراحت و غم‌زده باشم چون حضور او در این عمارت، نهایت آرزویم بود و می‌توانستم تا عمر دارم، برایش صبر کنم.

نوری از پنجره به داخل اتاقم تابید و از افکارم بیرون آمدم. صدای جیغ و فریاد بیرون عمارت را شنیدم و از تخته پایین پریدم. امکان نداشت که در این موقع شب، برای مسئله کوچکی این‌طور سروصدا راه بیندارند. از اتاق بیرون رفتم و نفهمیدم که چه‌طور پله‌ها را یکی‌دو تا پایین رفتم تا به حیاط بریم. صدای فریادی از قسمت انتهایی حیاط می‌آمد. پشت عمارت انگار... آتش روشن کرده بودند؟ نزدیکشان شدم و نفس‌نفس‌زنان، بهشان نگاه کردم. همه در بهت و حیرت فرو رفته بودند.

یکی یکی همه شان را از زیر نظر گذراندم. همه زنان و عمارت بیرون بودند. یکی می گریست. یکی در خود جمع شده و دیگری سعی در دل داری دادن بقیه داشت. مردان هم داشتند می دویدند تا آب جابه جا کنند و آتش را خاموش کنند. ناگهان یکی از زنان پرسید:

-راستی خاتون کجاست؟

-نمی دونم. گفت میاد حیاط که. خواست به گوساله سر بزنه.

جهانگیر سر جایش ایستاد و به طرف آنان رفت. با داد پرسید:

-خاتون رفت پی گوساله؟ ندیدین بیرون بیاد؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_دوم

نگران به آتش شعله‌ور نگاه کردند و از یک‌دیگر،  
درباره آخرین زمانی که او را دیدند، سوال می‌پرسیدند.  
نگاه‌ها همه به طرف آتش کشیده شده و مبهوت و  
ناباور، به آن خیره بودیم. با شنیدن صدای فریاد  
نال‌واری، تمام تنم لرزید و به خاک نشستیم. این  
صدا... صدای زجه‌های خاتون بود؟

آتش چنان زبانه می‌کشید که کسی جرئت نزدیک  
شدن به آن را نداشت. من هم می‌ترسیدم جلو بروم.  
می‌ترسیدم دنبال ناله‌های خاتون بروم و آتش، دامن  
مرا بگیرد. با آتش اصلاً میانه خوبی نداشتم. صدای

جیغ‌های دلخراشش روحم را آزار می‌داد. با سطل آب می‌آوردند.

بالاخره به خودشان آمدند. با پتو آتش را خاموش می‌کردند اما هیچ کدامشان فایده‌ای نداشت.

در اصطبل شکست و اسب‌ها به بیرون گریختند. صدای شیهه کشیدن‌ها و سرگردانی‌شان، حصار را نیز سرگردان و آشفته کرد. زبانم بند آمده بود. صدای جیغ‌های خاتون در سرم می‌پیچید. زانوهایم را در شکمم جمع کردم و انگشتانم میان موهایم چنگ شدند. با تمام توان فریاد زدم و گریه کردم.

یاد حرف‌هایش افتادم. یاد زمانی که با او، درباره یوسف صحبت می‌کردم و او... حرفی به من زده بود. این امکان نداشت... سیما خاتون هم نمی‌توانست مثل

مادرم کباب شود، صرفاً چون حقیقت را به من گفته بود!

گلویم می سوخت و دیگر صدای جیغ و دادهای خاتون هم قطع شده بود. جهانگیر خود را به هر طرف می کشاند. پتوی خیس روی شانه هایش انداخت و خواست داخل شود که نگذاشتند. از پس پرده اشک، نگاهم به او افتاد و در دل به او لعنت فرستادم. خیلی خوب داشت نقش بازی می کرد. فقط من می دانستم که او... چه طور خاتون را تهدید کرده بود و حالا خاتون... زنده زنده در آتش سوخته بود...

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_سوم

جمشیدآقا تمام زنان را به خانه فرستاد. اصطلب فرو ریخت و آتش تا صبح ادامه داشت. آن شب را نخوابیدم. ساعات بعدی را هم بیدار ماندم و خیره به یک گوشه، به اتفاقی که افتاد فکر کردم. به ناله‌ها و فریادهای از سر دردِ خاتون و نقش بازی کردن‌های جهانگیر. از او متنفر شده بودم. با تمام وجود دلم می‌خواست بمیرد! چه‌طور این قدر بی‌رحمانه، زنی که چنددهه همسرش بود را کُشت؟ چه‌طور وجدانش قبول کرد؟

باید یوسف را می‌دیدم. من باید با او صحبت می‌کردم. نمی‌توانستم بگذارم جهانگیر برای خودش آسوده

زندگی کند... او هم قاتل بود، درست مثل برادر  
کوچک ترش!

همه می گفتند یک اتفاق بود. می گفتند خاتون با فانوس  
نفتی به اصطبل رفت تا به گاوی که تازه زاییده بود، سر  
بزند. فانوس روی علوفه‌ها افتاده و اول علوفه‌ها و بعد  
پیراهنش آتش گرفته بود. برای همین سرگردان دور  
خودش می چرخید و نمی توانست بیرون بیاید.

جسدش را صبح روز بعد، از زیر آوار بیرون آوردند.

کسی دل جلو رفتن را نداشت تا حداقل پتویی بر  
رویش بیندازد. من هم علی رغم تمام حالت تهوع‌هایم،  
و تمام آن کینه و نفرتی که نسبت به جهانگیر داشتم،  
جلو رفتم و بی رحمانه، نگاهم را به پیکر سوخته خاتون  
دوختم.

پتو را رویش انداخت و چشم بستم اما تصویر چهره سوخته و دهان نیمه باز و کجش، از ذهنم نمی رفت. نزدیک تر شدم و کنارش، روی خاک نشستم. جهانگیر آن طرف تر نشسته بود. به سر خود می کوفت و گریه می کرد. سهراب داشت آرامش می کرد که باز صدای شیون زنان عمارت بلند شد. خاتون زن دوست داشتنی و مهربانی بود. حتی گل چهره هم با آن قساوت و دل سنگش، دوستش داشت...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_چهارم

از روی پتو به جسم مچاله شده خیره شدم. مادرم هم این طور سوخته بود. او هم همین طور کباب شده بود. او هم درست مثل سیما خاتون فریاد می زد و کسی نبود به دادش برسد...

نگاهم به مچ دستش افتاد. پتو کوچک بود و نتوانستم روی دستش بیندازم. خواستم پتو را مرتب کنم که متوجه وضعیّتش شدم. انگار... انگار مچ دستش فشرده شده بود. چیزی به مچ دستش چسبیده بود و با گوشت کباب شده اش، ادغام شده بود. با دقت نگاه کردم و متوجه رد دایره مانندی دور دستش شدم. النگو بود؟ آخر دست چپ که... دست چپ که النگو نمی انداختند. شاید زنجیر بود و یا... طناب!

قطره اشکی از چشمانم پایین چکید و بدون این که تغییری در چهره ام بدهم، به جهانگیر نگاه کردم و در

همان حال اشک ریختم. آرام و طوری که فقط خودم  
بشنوم زمزمه کردم:

-لیلا نیستم اگر موقع مردنت حتی یه قطره اشک  
بریزم. خیلی بد کردی جهانگیر، خیلی...

از کنار جسد خاتون بلند شدم و راه خانه را در پیش  
گرفتم. او... او خاتوت را به اصطبل بسته بود و بعد  
آتشش زده بود؟ حتی پست‌ترین آدم‌ها هم چنین  
کاری نمی‌کرد. چه‌طور توانست با زن نازنینی مثل  
خاتون، این کار را بکند؟

نفسم بالا نمی‌آمد. می‌خواستم به گلویم چنگ بزنم و  
پاره‌اش کنم، تا بلکه کمی نفس بکشم. سینه‌ام  
خس‌خس می‌کرد. به‌خاطر ضعف و گرسنگی این  
چندروزم، اصلاً سالم خوب نبود. پایم را روی آخرین پله



راهرو گذاشتم که چشمانم خودبه‌خود روی هم افتادند  
و روی پله‌ها رها شدم...

با صدای پچ‌پچ ماندی، هوشیار شدم. سرم از شدت  
درد داشت می‌ترکید. آخی گفتم و دستم را به سرم  
گرفتم که صدای سودابه، دختر دوم کوچک خانم را  
شنیدم.

—سودا بین، بیدار شد.

سودا، خواهر بزرگ‌ترش، بالای سرم آمد و آرام صدایم  
زد.

—لیلا؟ حالت خوبه؟

لای چشم‌هایم را باز کردم و تا خواستم چیزی بگویم،  
شقیقه‌هایم تیر کشید. آخی گفتم که شتاب‌زده پرسید:

—چی شده؟ سرت درد می‌کنه؟

-آره... چی شد سودا؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_پنجم

نفسش را آه مانند به بیرون فرستاد و کنارم، روی  
تخت نشست.

-حالت اصلاً خوب نبود. لب به غذا که نزدی. ضعف  
کردی. از همون پله اول افتادی و غل خوران اومدی  
پایین پله‌ها... شانس آوردیم یوسف همون روز اومد و

چندتا بخیه به سرت زد، وگر نه خونریزی داشتی و  
کسی هم نبود که به شهر برسونیمت.

با شنیدن اسم یوسف، هوشیارتر شدم. چندباری پلک  
زدم و با احتیاط، پرسیدم:

-اون... الان کجاست؟ می‌خوام ازش تشکر کنم.

شانه ای بالا انداخت و به طرف در اشاره کرد.

-چند دقیقه پیش رفت، فکر کنم رفت به عمو جهانگیر  
سر بزنه. اون هم حالش خوب نیست، چندروزیه افتاده  
تو بستر...

سری تکان دادم و سعی کردم بلند شوم. ایستادن

برایم سخت بود. هنوزم سرم گیج می‌رفت و

نمی‌توانستم خودم را روی پاهایم نگه دارم. به سودابه

و سودا گفتم گرسنه‌ام و برایم کمی غذا بیاورند. بعد از

رفتشان، از اتاق خارج شدم.

بوی غذا در عمارت پیچیده بود. عده‌های زنان سیاه‌پوش در طبقه پایین نشسته و مویه می‌کردند. صدای حرف زدن‌های زنان و "بفرمایید" و "تسلیت می‌گم" گفتن‌ها را می‌شنیدم و حدس می‌زدم که برای خاتون، مراسم گرفته بودند. امروز... سومش بود؟ یا هفتمش؟ خدای من... چندروز را بیهوش بودم؟ روی پاگردِ راه‌پله ایستادم و با چشم، دنبال یوسف گشتم که صدایش را از اتاق دیگری شنیدم:

-من... من نمی‌تونم حتی یه روز دیگه توی این عمارت دووم بیارم. خودت هم خوب دلیلش رو می‌دونی! اگر تا الان موندم... فقط به خاطر...

-به خاطر چی؟ به خاطر کی؟ اون دختره دهاتی؟  
و صدای خنده کریه‌اش در سالن پیچید.

–نمی مونی چون فکر می کنی من مادرت رو کشتم؟ زن  
داداش خودم رو؟ اون قدر حرام زاده ام؟

صدای داد یوسف بلندتر از قبل شد:

–شما رو نمی دونم ولی آتیش اون قدری حروم زاده بود  
که افسار اسبها رو با چاقو پاره کنه و مادر من رو  
وصل اون تو یله کنه!

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_ششم

و در اتاق باز شد و پس از کوبیدن در، قدمی به سمتم برداشت و سر بلند کرد. با چشمانی پر اشک به او خیره بودم. چانه‌ام می‌لرزید و حتی نمی‌توانستم تسلیت بگویم. چرا این اتفاقات شوم تمامی نداشتند؟ قدمی برداشتم و نزدیکش شدم. همان‌جا ایستاده بود. لباس‌هایش به تنش زار می‌زدند و پای چشمانش سیاه شده بود. چشمان روشن و سرخس، بیانگر احوالش بودند. وضعیت آشفته‌ای داشت و با این حال، با دیدنم گوشه لبانش به نشانی از لبخند کج شدند.

-تسلیت می‌گم یوسف... من...

سرم را پایین انداختم و لبانم را به هم فشردم تا صدای گریه‌ام بلند نشود. فاصله میانمان را پر کرد و در همان‌جا، وسط راهرو، مرا به آغوش کشید. روی

موهایم را بوسید و بینی اش را همان جا نگه داشت. با صدایی گرفته و خش دار گفت:

-دورت بگردم. تو دیدی من وضعیت خوبی ندارم، چرا این بلا رو به سر خودت آوردی؟ نگفتی دیگه قلبم دووم نمیاره؟ نگفتی دیگه کم میاره و پا پس می کشه؟ سعی کردم جلوی لرزش چانه و گریه کردنم را بگیرم اما نمی توانستم. احوالمان به قدری بد بود که چیزی جز گریه و در آغوش کشیدن هایمان، آراممان نکند.

-ضعف کردم. تقصیر خودم که نبود. من... نشد با خاتون خدا حافظی کنم یوسف. می تونی من رو ببری سر خاکش؟

دستش را پشت کمرم قرار داد و مرا به خود فشرد. بدون این که بینی اش را از موهایم فاصله دهد، زمزمه کرد:

- باز خوشا به حال من که موقع رفتن، ازش خدا حافظی  
کردم و بهش خبر خوش دادم. دیدن لبخندش برام  
حسرت نشد لیلا... اون... اون زندگی خوبی نداشت.  
من همه چیزش بودم و... باز ازش فرار کردم و دور  
شدم...

تکان خوردن شانتهای مردانه‌اش را احساس می‌کردم  
و دلم هزاران تگه می‌شد. نمی‌توانستم این وضعیت را  
تحمل کنم. تا خواستم حرفی بزنم، صدای قدم‌هایی را  
از راه‌پله شنیدم و با صدایی گرفته و با بغض گفتم:  
- یوسف؟ یکی داره میاد...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

کاری از ELEGANT GROUP



## #قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هفتم

از من فاصله گرفت و روبه‌رویم ایستاد. دستمالی از  
کتش بیرون کشید و مشغول گرفتن اشک پای  
چشمانش شد که سودا نزدیکم شد و نگران پرسید:  
-خوبی دخترجان؟ چرا بلند شدی؟ نگفتم مگه  
استراحت کن؟  
با چشم و ابرو، به یوسف اشاره کردم که متوجه  
حضورش شد و تند گفت:  
-وای شرمنده، من ندیدمت. تسلیت می‌گم پسرعمو...  
غم آخرت باشه. خدا پیامرزش...  
یوسف دوباره عینکش را بر چشمانش زد اما از پس  
همان شیشه‌ها هم می‌شد سرخی نگاهش را دید.

- ممنونم. من ... دیگه باید برم. لیلای رو ببر اتاقش، باید استراحت کنه.

سودا با سر به سینی اشاره کرد و گفت:

- برایش غذا آوردم. راستی ... شما چیزی خوردید؟

یوسف لب گشود تا باز بهانه‌ای بیاورد و در برود که پیشدستی کردم:

- نه سودا. می تونی زحمتش رو بکشی؟ یه سفره هم بیار توی اتاق من. ایشون هم چندروزه سر پا هستن و غذا نخوردن.

نگاه موشکافانه سودا بین من و یوسف چرخید و درنهایت، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

با هر بدبختی‌ای که بود، یوسف را راضی کردم تا برای ناهار بماند. سودا غذا را در اتاقم گذاشت و با سرعت به طبقه پایین بازگشت. باید با یوسف صحبت

می کردم. از بازویش گرفتم تا تعادل هردویمان حفظ شود و به طرف اتاقم رفتیم برایم مهم نبود که دیگران می بینند و چه می گویند... فقط نمی خواستم یوسف را دوباره از دست بدهم.

داخل اتاق شدیم و پیش از آن که در را ببندم، معترض گفتم:

-من قرار بود برم لیلا.

دستم روی دستگیره در خشک شد. بی آن که به طرفش برگردم، زمزمه کردم:

-ولی تو قول موندن داده بودی.

-اون... برای قبل از موقعی بود که بینم مادرم رو کُشتن!

چشم بستم و سرم را به در تکیه زدم. قطره اشکی از چشمم پایین چکید و آرام گفتم:

- پس تو هم متوجه شدی؟

- خودم... خودم مادرم رو کفن کردم لیلا. من توی  
پارچه سفید پیچوندمش و توی گور گذاشتمش. چیز  
زیادش ازش نمونه بود. من...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_هشتم

حرفش را نیمه تمام رها کرد و صدای قدم‌هایش را  
شنیدم که از من فاصله می‌گرفت. روی صندلی لب  
پنجره نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

- تو عذابم لیلا. موندنم یه عذابه، رفتنم یه عذاب دیگه.  
خاتون من اصلاً آدم بدی نبود که بخواد... این طوری  
زجرکش بشه...

صدایش دورگه شده بود و لرزش شانتهایش را  
می دیدم. دلم برایش ریش شد و به طرفش قدم  
برداشتتم اما نیمه‌های راه از حرکت ایستادم و به در  
نگاه کردم. می ترسیدم که مبادا سودا دوباره برسد و ما  
را در شرایطی که نباید، ببیند.

آه پر سوز و عمیقی کشیدم و سینی غذا را برداشتم.  
بشقاب را جلوی پنجره قرار دادم. دستم را روی شانه  
یوسف گذاشتم و به نشان دل‌داری، نوازشش کردم.  
- غذات رو بخور. مطمئنم گرسنه‌ای. شده دو قاشق،  
ولی بخور.

- چیزی از گلوم پایین نمیره.

-به خاطر من یوسف. تو رو خدا بذار حداقل خیالم از بابت تو راحت باشه. بعد میگی چه قدر خودم رو عذاب میدم و اذیت می کنم. آخه بین کارهات رو؟

سری تکان داد و صاف روی صندلی نشست. دستمال را دوباره از جیبش بیرون کشید و پای چشمش را خشک کرد. من نیز دورتر از او، به روی تخت نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم.

داشت با غذایش بازی می کرد و من غرق در فکر، به جهانگیر و رفتارش فکر می کردم. طوری که حتی متوجه صدا زدن های یوسف هم نشده بودم.

-تو چیزی می دونی... نه؟

حواسم را جمع کردم و به او نگاه کردم.

-چی؟

-تو... چیزی می‌دونی که این قدر آرومی. از این که شنیدن حرفی که زدم، تعجب نکردی. خیلی توی خودتی لیلا... اون بیهوشیت هم بیشتر از ضعف جسمی، به خاطر فشار روحی بود. تو... چیزی می‌دونی که از من پنهونش کردی؟

شتاب زده صاف نشستیم و گره دستانم را از دور زانوهایم باز کردم.

-من؟ من... هیچی نمی‌دونم. امروز از تو شنیدم. قبلش هم که بیهوش بودم.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_دویست\_و\_هشتاد\_و\_نهم

- دروغ نگو دختر. یادمه کلمه به کلمه حرف‌ها ت رو. بهم  
گفتی که پس تو هم فهمیدی! یعنی... تو خبر داشتی؟  
و... چیزای دیگه‌ای هم می‌دونی؟  
نالیدم:

- تو رو خدا یوسف. نمی‌خوام فعلاً درباره‌اش حرف بزنم.  
سری تکان داد و دوباره با غذایش بازی کرد. انگار که  
بخواهد با من لج کند، گفت:

- اگه تو هم نخوای باهام روراست باشی، پس دلیل  
این جا موندنم چیه؟ من هم... جمع می‌کنم و میرم.  
با چشمانی وقزده و حیران نگاهش کردم. نفسم را  
کلافه بیرون فرستادم و نالیدم:



- تا غذات رو نخوری، چیزی بهت نمیگم.

- بچه گول می زنی لیلا؟

ناراحت و با لبانی برچیده گفتم:

- وضعیتت از یه بچه دوساله هم بدتره. هیچ وقت این قدر سرتق ندیده بودمت. اگه بخوای لج بازی کنی، من هم مجبور میشم مثل خودت، باهات رفتار کنم. پس غذات رو بخور و تا من هم غدام رو تموم نکردم، هیچ حرفی نزن.

خواست اعتراض کند که همان لحظه در باز شد و سواد داخل آمد. سفره با باز کرد که گفتم نیازی نیست و یوسف لب پنجره غذایش را می خورد. بشقاب مرا هم به روی تخت گذاشت و خود نیز جهت کنجکاوی، کنارم نشست تا من و یوسف را زیر نظر بگیرد. غذای

یوسف که تمام شد، متوجه شدم که آب داخل لیوانش را به گلدان کنار پنجره خالی کرد، و رو به سودا گفت:

–میشه زحمتش رو برام بکشی؟ خیلی ببخشید...

سودا از سر جایش پرید و به طرف یوسف رفت.

–چه زحمتی؟ الان میارم. باز هم غذا بیارم؟ هستها...

–نه نه، سیر شدم. بابت غذا هم دستت درد نکنه.

با بیرون رفتن سودا، من هم بشقابم را کنار گذاشتم و

جرعه آبی نوشیدم. یوسف خواست بلند شود که گفتم:

–همون جا بمون. نمی خوام نزدیک بشی و سودا سرزده

بیاد و آتو بدم دستش. من – تو حتی باهم حرف هم

نزدیم!

@Vip Roman

سرش را به نشان فهمیدن تکان داد و دوباره روی  
صندلی اش نشست. منتظر و دست به سینه، نگاهم کرد  
و پرسید:

-قراره تعریفش کنی دیگه؟

آب دهانم را فرو خوردم و نفس عمیقی گرفتم. اگر  
یوسف بد برداشت می کرد، چه؟ اگر... اگر فکر می کرد  
که همه این ها ساخته تخیل من است و حقیقت ندارد،  
چه غلطی می کردم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نودم

بی توجه به همه احتمالات احمقانه‌ای که می‌دادم،  
 صدایم را پایین آوردم و شروع به حرف زدن کردم.  
 - خانواده پدریت، با جهانگیر و اون مرحوم شرط کردن  
 که به کسی حرفی نزنن. جهانگیر هم که همه  
 داشته‌هایش رو از اون‌ها داشت و... قبول کرد. خود  
 خاتون بهم گفت که... جهانگیر بهش گفته اگه حرفی  
 به کسی بزنه، آتیشش می‌زنه. ولی خاتون همه چیز رو  
 برای من تعریف کرد. فکر می‌کنم... جهانگیر چیزی  
 فهمیده و...

چشم‌های خاموشش را به من دوخت و آرام زمزمه  
 کرد:

-فهمید و چی کار کرد؟

گفتنش جایز نبود. از روی تخت بلند شدم و به طرف  
در اتاق رفتم. به حقیقت پی می‌برد... به چه قیمت؟ از  
دست دادنش؟ اگر رابطه‌شان با جمشیدآقا بد می‌شد،  
اگر جمشیدآقا می‌فهمید که جهانگیر چندسال به او  
دروغ گفته... هیچ کدامان زنده نمی‌ماندیم!  
-لیلا؟ کجا داری میری؟ با توام...  
-من... حرفی ندارم. باید ظرف‌ها رو ببرم پایین.  
-وایسا... بهت گفتم وایسا!  
بازویم را گرفت و مرا به طرف خودش برگرداند.  
-تا حرفت رو کامل نکنی، نه اجازه میدم تو از این اتاق  
بیرون بری و نه کسی حق داره بیاد داخل. به خدا قسم  
آبروریزی می‌کنم ولی حرف از زیر زبونت بیرون  
می‌کشم!

نمی خواستم از دستش بدهم حداقلش این بود که  
جهانگیر نمی دانست یوسف هم از موضوع باخبر است.  
نفس عمیقی گرفتم و آرام زمزمه کردم:

-نمی تونم... ولم کن یوسف، بذار برم آشپزخونه.

دو طرف صورتم را با دستانش قاب گرفت و نگاه  
ملتمسش را به من دوخت. می توانستم جلوی زبانم را  
بگیرم و چیزی نگویم؟ خدای من... این نگاه سرخ و  
آشفته اش، آخر سر دیوانه ام می کردند.

-یوسف... من...

می خواست حرفش را بپرسد اما انگار... با این شرایط  
حرفش هم یادش رفته بود. چشم هایم را بستم و آرام،  
نفس عمیقی گرفتم. فشار دستانش کمتر شده بود و  
خوش حال بودم که این نزدیکی نابهنگامان، باعث  
شد تا سوال هایش را از یاد ببرم. چشم هایم را باز

کردم، رنگ نگاهش عوض شده بود و حال من  
دگرگون تر...

-یوسف...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_یکم

سرش را جلو آورد و آرام، لبان لرزانم را بازیچه حرص  
و خشونت خود کرد. نفسم بند آمده بود. انگار که  
نخستین بوسه مان باشد، بدنم بی حس شده بود و  
نمی توانستم تکانی بخورم. با شوق وصف ناپذیری،

صورت‌م را با دستانش قاب گرفته بود و نمی‌گذاشت حرکت کنم. لیوان در دستم را هر ثانیه بیشتر از قبل می‌فشردم و می‌خواستم تمام استرس و دلهره‌ام را سر همان لیوان بی‌چاره خالی کنم.

لحظه‌ای بعد، پس از آن که هردویمان نفس کم آوردیم، دستانش را از دور صورت‌م برداشت و آرام، از من فاصله گرفت.

یک دستش را زیر چانه‌ام، و دست دیگرش را پشت کمرم گذاشت و مرا به خود نزدیک‌تر کرد. هردو نفس نفس می‌زدیم. نمی‌توانستم سرم را بلند کرده و در چشمانش نگاه کنم.

— ما... داریم گناه می‌کنیم یوسف... ما نباید...  
صورتش را مماس با صورت‌م قرار داد و آرام زمزمه کرد:



- تو که تا چند وقت پیش توی فکرهای دیگه‌ای بودی...  
چه اشکالی داشت که یه چشمه‌اش رو نشونت بدم؟  
تازه... عقدی که به اجبار باشه اصلاً صحیح نیست که  
تو هم مرتکب گناهی بشی.

لب‌هایش را به طرف زخم پیشانی‌ام برد و روی زخم را  
بوسید. می‌دانستم دلش نمی‌خواست به این زودی از  
من جدا شود. دلش نمی‌آمد بعد از چند ماه، دل بکند و  
این نزدیکی‌مان، همین‌جا تمام شود. من هم دست کمی  
از او نداشتم؛ اما...

از او فاصله گرفتم و با صدایی که انگار از ته چاه در می  
آمد، گفتم:

- این‌جا می‌مونی؟ یا برمی‌گردی؟

- برنمی‌گردم. من... این‌جا کار دارم. زندگی‌م هم توی  
این خراب شده‌ست. می‌تونم برگردم؟

باید دلم را به حرف‌هایش خوش می‌کردم؟  
می‌خواستم... خیلی هم می‌خواستم به حرف‌هایش دل  
خوش کنم. ولی او چندبار دیگر هم به من قول داده  
بود. گفته بود که رهایم نمی‌کند. گفته بود که ما برای  
هم هستیم. قرار بود به همین یک قولش عمل کند که  
در آخر، به عقد جهانگیر درآمدم. می‌ترسیدم باز دل  
خوش کنم و آخرسر، دوباره ناامید شوم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_دوم

قول ماندن داد اما گفت باید مدتی را برود تا وسایل  
باقی مانده اش را هم جمع کند و بیاید. زندگی اش در  
چند خانه سپری می شد و راستش... دلم برایش  
می سوخت. برای اویی که خانه داشت اما هیچ کجا  
خانه اش نبود. در هیچ کدامشان احساس امنیت نمی کرد  
و از آن، آرامش نمی گرفت. چیزی که من حداقل در  
هجده سال گذشته تجربه اش کرده بودم...

هیچ چیز دیگری درباره حرف های جهانگیر و خاتون  
نپرسید و حدس می زدم که خودش کم کم به حقیقت  
پی برده بود. فقط امیدوار بودم که همه چیز را خراب  
نکند و همه ما، به باد بی احتیاطی او در مقابل جهانگیر و  
جمشید آقا نرویم...

یوسف رفت اما به من قول بازگشت داده بود. در این  
چندروز، حال جهانگیر بدتر از قبل می شد. تا جایی که

بیشتر روز را یا خواب، یا در استراحت بود. گاهی هن از شدت تب و درد، بیهوش و در حال هزیان گفتن. آخر سر جمشیدآقا طاقت نیاورد و شخصی را به دنبال یوسف فرستاد تا به بالین پدرش بیاید. جمشیدآقا نگران بود. این طرف و آن طرف می‌رفت و به هر چیزی گیر می‌داد. از همه ایراد می‌گرفت و سر همه داد می‌زد. تحمل این بدرفتاری اش را نداشتیم. همه به تنگ آمده بودیم اما حق اعتراض هم نداشتیم چون دلیل آسفتگی اش را می‌دانستیم.

بالاخره یوسف آمد. خیلی آرام و متین، روبه‌روی جمشیدآقا ایستاد و از او، درباره وضعیت پدرش سوال کرد. جمشیدآقا یقه‌اش را گرفت و با خشم و عصبانیت غرید:

-وقتی برادرم داشت جون می داد کجا بودی؟ چرا  
زودتر نیومدی؟ این مرد پدرت نبود؟  
بدون این که عکس العمل خاصی از خود نشان دهد،  
کیفش را آهسته روی زمین گذاشت و دستان  
جمشیدآقا را از روی یقه اش برداشت. کتش را صاف  
کرد و عینکش را با انگشت اشاره، روی بینی اش مرتب  
کرد.

-من هیچ مسئولیتی در قبال تو ندارم. اگه کاری هم  
می کنم... فقط جبران لطفی هست که در حقم شده  
بود. فقط به خاطر جبران این جا هستم، نه بیشتر.  
اخم های جمشیدآقا در هم رفت. نفسش را با شدت به  
بیرون فرستاد و تقریباً فریاد کشید:

- لطف؟ چه لطفی مرد حسابی؟ مگه جهانگیر پدر تو  
نیست؟ کم در حقت پدری کرده؟ برات کم گذاشته؟  
چه لطفی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_سوم

کیفش را برداشت. با یک دستش آن را بالا گرفتش و  
با دست دیگر، در کیف را باز کرد و شناسنامه‌اش را به  
جمشید آقا داد. شناسنامه‌ای که... حدس می‌زدم  
شناسنامه جدیدش باشد.

-جهانگیر پدر من نیست، و از این لحاظ هیچ حقی نسبت به من نداره. اگه می‌خوای بدونی پدرم کیه، یه نگاه به این شناسنامه بنداز.

جمشیدآقا با طمانینه نگاهش را از یوسف گرفت و شناسنامه را باز کرد. لحظه‌ای بعد، با چشمانی وقزده به یوسف خیره شد و ناباور زمزمه کرد:

-تو... تو پسر...

-درسته. پس...

شناسنامه‌اش را از دست او گرفت و سری برایش تکان داد.

-با اجازه. من میرم تا به برادرتون سر بزنم. وضعیتش رو چند دقیقه بعد بهتون اطلاع میدم.

هنوز چند قدمی از جمشیدآقا دور نشده بود که صدای گل‌چهره، متوقفش کرد.

- پس شایعه‌ها راست بود... حروم زاده توی خانواده خودمون بزرگ می‌کردیم! چه‌طور اجازه دادی این آدم نجس با دخترهامون زیر یه سقف باشه جمشیدخان؟ عوض این که بندازیش بیرون، اجازه میدی بره پیش برادر بزرگ‌ترت؟

هینی کشیدم و خواستم از همان طبقه بالا چیزی بگویم که سودا دستش را بر روی دهانم گذاشت. از بازویم گرفت و مرا به طرف اتاقم هل داد.

- ولم کن سودا، نمی‌بینی دارن چی میگن؟

- دیوونه شدی؟ می‌خوای این وسط پای تو هم گیر بشه و سرت به باد بره؟ برو پیش شوهرت، بذار اون‌ها نفر دعوایشون رو بکنن.

- اما...



با صدای جمشیدآقا، دستانش شل شد و از حرکت ایستادیم.

— ساکت شو زن. خبر داری پدرش کیه؟

— هر بی شرفی که هست، نمی تونست توله اش رو نگه داره؟ باید می فرستادش خون...—

با صدای سیلی ای که در خانه پیچید، نفسم بند آمد. الان... جمشیدآقا به گل چهره سیلی زده بود؟ ناباور دستم را جلوی دهانم گرفتم و بهشان خیره شدم. مگر جمشیدآقا چه قدر پدر یوسف را می شناخت که حال با فهمیدن حقیقت، این چنین حتی مقابل خانواده خود می ایستاد؟

چند نفر از زنان امارت جلو رفتند و گل چهره را از آن جا دور کردند.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_چهارم

هنوز قدمی از شان دور نشده بود که دوباره صدایش را  
بالا برد و گفت:

—به خاطر این غریبه، دست روی زن خودت بلند  
می کنی؟ مگه اون چی داره که یهو این قدر برات عزیز  
شد؟ ها؟ به خاطرش من رو می زنی؟ مگه اون کیه ک..

جمشید آقا کلافه و عصبی میان حرفش پرید و فریاد  
کشید:

- کسی بود که از صدقه سرش تونستی امروز شکمت

رو سیر کنی. کسی که وجب به وجب این خاک و

عمارت رو اون به من و جهانگیر بخشیده. دیگه بس

کن گل چهره. برگرد توی اتاقت و در رو هم ببند!

ناباور و حیران به جمشید آقا خیره بودم و به

حرف‌هایش فکر می‌کردم. می‌دانستم که پدر یوسف،

به جهانگیر لطف کرده بود. اما... حتی گمان هم

نمی‌بردم که این چنین مدیون او باشند. با صدای سودا،

چشم از شان گرفتم و نگاهش کردم.

-اون هم رفت. تو برگرد پیش شوهرت، الان پسرش...

یعنی... دکترش هم میاد...

او هم مثل من گیج شده بود. بی‌شک، همه اعضای

خانواده در بهت فرو رفته بودند. به اتاق رفتم و کنار

پنجره، به دیوار تکیه زدم و به جهانگیر خیره شدم. به

مردی که پس از مرگ خاتون، خود را به موش مردگی زده بود و شاید هم از شدت احساس گناهِش، بیمار شده بود.

با صدای در، چشم از او گرفتم. یوسف وارد اتاق جهانگیر شد. بدون هیچ احساس خاصی نگاهش می‌کرد. نه نگرانی‌ای در نگاهش دیده می‌شد و نه ترحمی. فقط و فقط احساس مسئولیت. سرم را به دست جهانگیر وصل کرد و آمپولی به داخلش تزریق کرد. سرم را تنظیم کرد و بالای تختش، به میخ وصلش کرد و مشغول چک کردن علائم حیاتی‌اش شد.

این پا و آن پا می‌کردم که با او حرف بزنم، اما نمی‌دانستم چه‌طور سر بحث را باز کنم. چهره‌اش خیلی خسته به نظر می‌رسید. ته‌ریش نامرتبی روی

صورتش نشسته بود و هنوز هم لباس سیاه به تن داشت. آه عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که در اتاق باز شد. سودا با چشم دنبال من گشت و پس از دیدنم، وحشت زده گفت:

-انباری آتیش گرفته لیلا. بیا کمک!

-چی؟ چرا؟

-من چه بدونم. زودباش. یه ظرف بردار، پر آب کن بیار بیرون.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_پنجم

قدم به سمت در برداشتم که یوسف، بی آن که نگاهم کند، گفت:

- تو پیش جهانگیر بمون. حالش خوب نیست. یه انباری کوچیکه، سریع خاموش میشه.

سودا دیگر حرفی نزد و باعجله، در را بست و رفت. یوسف با چشم و ابرو اشاره کرد که روی صندلی بنشینم و سپس، نگاهش را به جهانگیر دوخت و زمزمه کرد:

- می خواستم خودش رو به آتیش بکشم ولی دلم به حال زن و بچه های داخل این خونه سوخت...

پلکم پرید و آب دهانم به گلویم جست. سرفه ای کردم و مبهوت پرسیدم:

- تو... چی داری میگی؟ نگو که... نگو که کار تو بوده!

آرام و خونسرد کارهایش را می‌کرد و کوچک‌ترین نشانه‌ای از خشم، در چهره‌اش دیده نمی‌شد. چه‌طور می‌توانست این‌قدر خونسرد باشد و ککش هم نگزد؟  
 - تازه اولشه. خیلی باهام بد تا کردن اما... دیگه جونی هم برای گرفتن باقی نمونده. من... نیومدم برای تیمار. هیچ‌کار خاصی هم قرار نیست بکنم. اومدم واسه لحظه شماری و درواقع... می‌خوام ببینم چه‌قدر مونده تا دلم آروم بگیره.

جلوتر رفتم و روبه‌رویش، در آن طرف تخت جهانگیر ایستادم. دست یخ‌زده‌اش را گرفتم و ناراحت و نگران نگاهش کردم.

- زیاد خودت رو توی فشار نذار یوسف. من... بهت نگفتم که این‌طوری به‌هم بریزی.

نیمچه لبخندی به رویم زد و سر تکان داد. درحالی که  
وسایلش را جمع می کرد، گفت:

-به هم نریختم لیلا. می خوام دلم رو آرام کنم. کم داغ  
روی داغم نداشتن که نخوام کاری نکنم.

نزدیکتر رفتم و آرام پرسیدم:

-این جا می مونی؟ یا قراره بری؟

-اومدم که بمونم. وسایلم رو داخل ماشین گذاشتم.  
شاید چندروزی رو مهمون عمارت بودم و...

نگاهم کرد و لبخندی تلخ به روی صورت نشانده.

-تا تو هم از این قفس آزاد بشی و بعد باهم بریم. حتی  
جمشیدآقا هم دیگه نمی تونه جلوی بردنت از این جهنم  
رو بگیره.



کورسوی امیدی ته دلم تابید و سراسر وجودم را  
گرمای دوست‌داشتنی‌ای در بر گرفت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_ششم

قرار نبود این قدر از مرگ یک نفر خوشحال بشوم اما...  
جهانگیر جان خاتون را گرفته بود. پس... چه دلیلی  
برای غمگین جلوه دادن خود داشتیم؟ دم عمیقی گرفت  
و گفت:

-من پیشش هستم. تو برو پایین، زیاد توی اتاق و با من نمون تا این چندوقت رو برامون جهنم نکن.  
سری به نشان تأیید تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم.  
در را بستم و همین که چرخیدم، متوجه سهراب شدم  
که از پله‌ها بالا می‌آمد. سلام آهسته‌ای دادم و خواستم  
پایین بروم که صدایم زد:

-لیلا؟

به طرفش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

-بله؟

-حال عمو چه طوره؟

-حالش بهتره، اما هوشیار نیست.

-باز خوبه... یوسف رفت؟ یا هنور این جاست؟

-پیش جهانگیره. داخل اتاقش. اگه می خوام، برو

بهش سر بزن.

-باشه، ممنون.

خواست دور شود که پرسیدم:

-راستی آتیش چی شد؟

دستش روی دستگیره ماند و سرش را به سمتم

چرخاند. کلافه و ناراحت زمزمه کرد:

-نمی دونم کدوم بی پدری چراغ نفتی جا گذاشته بود

توی انبار. چراغ چپ میشه و کل انبار آتیش می گیره.

شانس آوردیم که آتیش نزدیک خونه نشد.

-الان خاموش کردید؟ همه چی مرتبه؟

-آره، نگران نباش. برو استراحت کن، من پیش عمو

هستم.

قدردان لبخندی به روی زدم و رو گرفتم. چرا سراغ  
یوسف را می گرفت؟ کاری با او داشت؟ نکند... چیزی از  
دلیل آتش سوزی فهمیده بود؟ سرم را تند و محکم  
تکان دادم تا این افکار مزخرف از ذهنم دور شوند. باید  
کمی به خودم استراحت می دادم. روزهای روشنم در  
راه بودند و نباید این قدر خود را با این افکار تاریک،  
آزار می دادم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_هفتم

چند روزی از آتش سوزی انباری گذشته بود. کمتر یوسف را می دیدم و نمی دانستم بعد از آخرین گفت و گوی او و سهراب، چه به سرش آمده که دیگر به من اهمیت نمی داد و جوری رفتار می کرد که انگار مرا نمی بیند. نگران بودم... نکند چیزی از من شنیده بود که داشت این طور از من دوری می کرد؟ نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم تا دوباره وضعیتمان به شکل سابقش باز گردد. می ترسیدم حرف اشتباهی بزنم و وضعیت، از اینی که هست هم بدتر شود. هر چند... ممکن بود که به خاطر رابطه اش با جهانگیر و اوضاع فعلیشان، به هم ریخته باشد. حتی من هم نمی توانستم شرایطی که داشت را درک کنم و بفهمم. مطمئن بودم به قدری برایش سخت بود که... نمی توانست برای چند دقیقه ای مرا ببیند و جویای احوال آشفته ام شود.

از روی صندلی کنار تخت جهانگیر بلند شدم و خواستم  
 از اتاق بیرون بروم که در باز شد و قامت یوسف را در  
 چهارچوب در دیدم. آب دهانم را فرو بردم و چندباری  
 پلک زدم. آبی چشمانش سرد بود. آن قدر سرد که  
 روحم یخ زد. دستانم سرد شد و چیزی در درونم  
 شکست.

دم عمیقی گرفتم و از جلوی درگاه در کنار رفتم تا  
 داخل شود. سرم را پایین انداختم و منتظر ماندم که  
 کارش با جهانگیر تمام شود و با او حرف بزنم. هرچند،  
 نمی دانستم چه بگویم و چه طور سر صحبت را باز کنم.  
 آن قدر ناشیانه رفتار می کردم که انگار تابه حال با او  
 صحبت نکرده بودم. دلم شنیدن صدایش را  
 می خواست و کاری جز نگاه کردن به او و فرو خوردن  
 حرف هایم، از دستم بر نمی آمد. دوستش داشتم. با تمام  
 شیطنتش. با تمام جدی بودن ها و گاه، سربه سر

گذاشتن هایش. گاهی مجنونم می شد و گاه... آن قدر دور می شد که از سردی نگاهش، تمام تنم یخ می کرد. درست مثل حالا...

جهانگیر را معاینه کرد و از کنارش بلند شد. دوباره آمپولی را به داخل سرمش تزریق کرد و کیفش را بست. لباسش را مرتب کرد و پسماندها را داخل سطل کنار تخت انداخت. کمی آن طرف تر از در، منتظر مانده بودم. وقتی خواست از اتاق بیرون برود، پشت سرش ایستادم و آرام صدایش زدم:

-یوسف؟

به طرفم بازنگشت. فقط ایستاد و سرش را پایین انداخت. دوباره صدایش زدم، دیدم که دستش مشت شد اما باز هم نگاهم نکرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_هشتم

چه بی رحمانه نگاهش را از من دریغ می کرد. چه  
ظالمانه داشت لیلایش را می گشت! با صدایی لرزان،  
برای بار سوم صدایش زدم:

-یوسف؟ من رو نگاه کن؟

و چرخید. بالاخره نگاهم کرد اما... نگاهش سرد بود.  
شیشه یخی روی آبی چشمانش، تمام احساس را  
پشت خودشان پنهان کرده بودند. دیگر آن گرما و  
اشتیاق را در نگاهش نمی دیدم. نفس عمیقی گرفتم تا



بغضم را پس بزنم. دلم طاقت نیاورد، دو قدم نزدیک  
 شدم که قدمی به عقب برداشت. سرش را پایین  
 انداخت، آن شعله‌ها کار خود را کرده بودند و یخ  
 چشمانش آب شده بود. اشکی روی گونه‌هایش سر  
 خورد و به پایین چکید.  
 آن حس شکستن در سینه‌ام، بارها و بارها تکرار شد.  
 دلم باز شکست، و آن شکسته‌ها به قسمت‌های کوچک  
 تری تکه تکه شدند.  
 ناباور قدمی به سمتش برداشتم و بدون این که صدایی  
 از گلویم خارج شود، اسمش را لب زدم.  
 دیگر نماند. نمی توانست بماند انگار. سرش را پایین  
 انداخت و از اتاق خارج شد. در را بست و صدای بسته  
 شدن در، مثل ناقوس مرگی در سرم پیچید. دستم را  
 به گلویم گرفتم. داشتم خفه می شدم. این بغض لعنتی

چسبیده به بیخ گلویم داشت خفهام می کرد. تاب دیدن این رفتار سردش را نداشتم. اشک‌هایم بی‌مهابا روی گونه‌هایم سر می‌خوردند و پایین می‌آمدند. چه بلایی سر اشتیاق نگاهش آمده بود؟ چرا جوری رفتار می‌کرد که انگار هفت پشت با من غریبه است؟

به سختی نفس می‌کشیدم. صدایی از گلویم خارج نمی‌شد. هیچ صدایی جز خس خس، و شاید صدای شکستی که از قفسه سینه‌ام می‌آمد. زانو زدم، هم‌چنان دستم روی گلویم بود و اشک می‌ریختم. بالاخره راه گلویم باز شد، بغض شکست و با شدت، شروع کردم به باریدن...

در اتاق باز شد و شخصی داخل آمد. از سرشانه‌هایم گرفت و مرا بلند کرد. نمی‌توانستم چهره‌اش را بینم اما از اندازه دست‌هایش مشخص بود که مردانه‌اند. مرا

روی صندلی نشاند و لیوان آبی به دستم داد. دستمال  
کاغذی‌ای از جعبه بیرون کشید و آرام، اشک‌های روی  
گونه‌ام را پاک کرد. حالا بهتر می‌توانستم بینمش.  
چندباری پلک زدم و با دیدن سهراب، آه عمیق و پر  
افسوسی کشیدم. انتظار چه کسی را می‌کشیدم و  
چه کسی به کمکم آمده بود...

#معشوقه پرست

#قسمت\_دویست\_و\_نود\_و\_نهم

@Vip Roman

لبخند غمگینی به رویم زد و دستمال اشکی ام را در  
دستش فشرد.

- برای چی این قدر خودت رو عذاب میدی آخه دختر  
خوب؟

او هم می دانست... شک نداشتیم به خوبی می دانست  
من و یوسف هم دیگر را تا حد جنون می خواهیم. من...  
مثلاً زن عمویش بودم و او از احساس ممنوعه‌ای که در  
دلم بود، خبر داشت. اصلاً مگر کسی هم مانده بود که  
از این اتفاق، بی خبر بماند؟

- من توی عذاب دارم زندگی می کنم. چه عذابی ندارم  
خودم رو؟

سرش را پایین انداخت و با فسوس گفت:  
- می دونم که... این ازدواج، آرزوی هیچ دختر جوونی  
نیست. الان هم...

به جهانگیر نگاه کرد و ادامه داد:

-این که شاهد مرگ یه آدم باشی، هم دلت برایش  
بسوزه و هم واسه‌اش لحظه‌شماری کنی، خودش  
دیوانه‌کننده هست. حالا بقیه شرایط که بماند.

دامنم را در مشتم فشردم و تمام حرص و غصه‌ام را  
سر این دامن فلک‌زده خالی کردم.

-داغ خانواده‌ام و خاتون کم بود که هی درد روی دردم  
میاد؟ مگه من چه قدر تحمل دارم؟ دیگه نمی‌تونم  
سهراب...

-آروم باش دخترجان. من که دیگه خوب می‌شناسمت.  
اون قدری قوی هستی که دووم بیاری. صبر داشته  
باش...

به یاد حرف‌های انتظام خان افتادم. و وقتی که به من  
می‌گفت تا صبر کنم. او هم از من انتظار صبوری

داشت؛ اما تا کی؟ مگر دلِ پاره پاره‌ام تا چه قدر دیگر  
می توانست میزبان غصّه و اندوه‌های من باشد.  
-من... سعی ام رو می کنم. ببخشید، نمی خواستم تو رو  
هم ناراحت کنم.

دستم را به زیر چشمم کشیدم و خواستم از او رو  
بگیرم که زمزمه کرد:

-دیدم با چه حالی از اتاق عمورفت. فکر کردم شاید  
به خاطر حال بد اونه. ولی وقتی اومدم داخل... باهاش  
حرف بزن لیلا، شاید دواي درد جفتون فقط حرف زدن  
باشه. ولی قبلش...

دستمال را بالا آورد و با لبخندی نشسته بر لب، بینی ام  
را گرفت و کشید.

-باید اول یه کم خودت رو جمع و جور کنی.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصدم

خودم هم میان اشک و بغض، خنده‌ام گرفت. این گریه  
لعنتی، فین فین کردن‌هایش را هم همیشه به همراه  
داشت.

-پاشو برو یه آبی به دست و صورتت. چاره کارت  
زانوی غم بغل گرفتن نیست.

لبخند تلخی به رویش زدم و سرم را تکان دادم.  
خواستم از روی صندلی بلند شوم که چیزی به یادم

آمد. نگاهش کردم، هنوز آن لبخند محو را روی لبانش داشت. آب دهانم را فرو بردم و آهسته پرسیدم:

-سهراب... چرا؟

خوب معنای سوالم را می دانست. احساس کردم آن لبخند مزخرف از صورتش محو شد. سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. نفس عمیقی کشید و دوباره سرش را بالا آورد. این برق چشم‌ها و طرز نگاه کردنش را... اصلاً دوست نداشتم...

-نمی دونم... من یه چیزهایی درباره تو و پسرعموم فهمیده بودم ولی... نمی خواستم به روی خودم بیارم. چندوقت پیش هم که بحث شناسنامه و پدر یوسف شد و... فهمیدم که خب... هیچ عیبی نداره اگه شما دونفر هم دیگه رو دوست داشته باشید.

-حتی... حتی اگه خیانت به عموت باشه؟



لبخندی زد و سرش را پایین انداخت.

– خیانت به عموم؟ مگه چی کار کردید که اسمش رو  
خیانت بذاریم؟ من...

نفس عمیقی گرفت و با تعلل کوتاهی، ادامه داد:

– دوسال پیش بود که به بابا گفتم یکی رو دوست دارم.  
گفت زر مفت نزنم. دست دختر خان ده بالایی رو  
گرفت و گذاشت توی دست من. گفت اون دختر، در  
شان خانواده ما نیست که عروسیش بشه. واقعیتش از  
دستش دلخور شدم. ولی حق حرف زدن هم نداشتم.  
گذشت و خدا جوری قشنگ برامون چید که همون  
دختر، شد مایه عذاب و بلای جونش که توی  
شاهنشین خونهایش می نشست و جمشید آقای قصه،  
حق نداشت دهن باز کنه... حالا می تونم به غیر از حال  
خوب اون دختر بخوام؟

آب دهانم را فرو بردم و ناباور نگاهش کردم. با هزار  
زور و زحمت، گفتم:

-تو... داری دروغ میگی! آگه حقیقت داشت... چرا  
همون اول، اون وصلت رو رد کردی؟

شانه‌ای بالا انداخت. دیدم که چشم‌هایش پر شد اما  
در همان حال، لبخندی زد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_یکم

@Vip Roman

- نمی خواستم به زور به دستت بیارم. بعد اگر تو به عقد من در می اومدی... دیگه هیچ راهی برای خلاصی تو نبود. می دونستم حال عمو خوب نیست و... تو هم بالاخره می تونستی آزاد باشی. اما...

آه آرامی کشید و از جلوی پایم بلند شد. دستی به لباسش کشید و گفت:

- این موضوع همین جا دفن میشه و... دیگه هیچ وقت درباره اش حرف نمی زنم. چون پرسیدی، نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم. ولی... قول میدم دیگه درباره اش حرفی نزنم. من... باید برم.

چشمانم را غبار غم پوشاند. دنیا بازی مسخره ای را با ما شروع کرده بود و چه بی رحمانه داشت ادامه اش می داد. سهراب سری برایم تکان داد و به سمت در خروجی رفت.

-اگه کاری داشتی، خبرم کن.

-باشه، ممنون.

نگاهش را از من گرفت و به عمو دوخت. سپس با خداحافظی‌ای سرسری، در را بست. از آن روز به بعد، دیگر نه حرفی بینمان زده شد و نه من سهراب را در خلوت دیدم...

چند هفته‌ای به همان شکل گذشت. یوسف عمارت را ترک کرد و دقیقاً همان روز، حال جهانگیر وخیم شد. آن قدر بد که دیگر امیدی به زنده ماندنش نداشتیم. و همین هم شد... در آن شب دلگیر و مزخرف مه‌آلود، جهانگیر چشم بست و برای همیشه، مرا از شر این زندگی نکبت بار خلاص کرد...

به در تکیه زده بودم و نگاهش می کردم. لبخند تلخ و کوچکی روی لبهایم جا خوش کرد. به همین راحتی خلاص شده بودم؟

یاد یوسف افتادم... یاد رفتنش که چه بی سروصدا از آن جا رفت و من، در حالی که اشکهایم روی گونه هایم سر می خوردند، از پشت پنجره بسته فقط نظاره گرش بودم. نه گفتم که چرا می رود و نه حتی با من خدا حافظی کرد. نمی دانستم که برای همیشه رفته بود و یا فقط برای چند روزی، رفت تا از این فضای خفقان آور فاصله بگیرد. فقط دور شدنش را به چشم دیدم و جان از تنم پر کشید...

اما حتی رفتن بی خدا حافظی یوسف هم نمی توانست باعث شود که در این لحظه، خوش حال نباشم. تمام زنان و دختران عمارت دور جهانگیر حلقه زده بودند و

بالای سرش اشک می ریختند. صدای آشنایی را از  
کنارم شنیدم. برگشتم و به سهراب نگاه کردم.  
چشم‌هایش انگار غم داشتند. ترس داشتند!  
-لیلا؟ میشه چند دقیقه بیای؟

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و دوم

سری تکان دادم و تکیه‌ام را از در گرفتم، و به طرفش  
رفتم.

-چیزی شده؟

نگران نگاهم کرد. ترس در چشم‌های خاکستری  
رنگش به خوبی دیده می‌شد.

-بارت رو جمع کن و فرار کن... جمشیدآقا میگه تو  
جون جهانگیر رو گرفتی، می‌خواد جون تو رو بگیره.  
فرار کن، نذار دستش بهت برسه.

به قدر کافی پریشان احوال بودم و این حرف سهراب،  
مرا گیج‌تر از قبل کرد. آب دهانم را فرو بردم و دستم را  
به دیوار گرفتم تا زمین نخورم. جمشیدآقا برای چه  
باید مرا می‌کشت؟ مگر من چه بدی‌ای در حق برادرش  
کرده بودم؟

-من چرا باید جهانگیر رو بکشم؟ یه کاری کن...  
جمشیدآقا رو متوجه اشتباهش بکن، تو رو خدا!

او هم می ترسید، او هم مانند من از پدرش می ترسید و این... برایم کمی عجیب بود. شانه‌هایم را در دست گرفت و جدی گفت:

– فرار کن، همین امروز! به محض طلوع آفتاب برو. فقط چند ساعتی مونده. همین الان برو وسایل‌ها رو جمع کن.

متوجه حرف‌هایش نمی شدم. ناباور قدمی به عقب برداشتم و درنهایت، به سمت اتاقم دویدم. خودم را روی تخت پرت کردم و به حرف‌های سهراب فکر کردم. اگر حقیقت داشتند... زندگی من هم در خطر بود! پس باید کاری می کردم. بلند شدم و چمدانم را جمع کردم. از اتاقم بیرون رفتم و پس از چشم‌پرخاندن به اطراف، آرام آرام قدم برداشتم. سهراب ته راهرو منتظرم بود. کلافه دستانش را داخل جیبش فرو



کرده و پایش را با استرس به زمین می‌کوبید. به طرفم آمد و روبه‌رویم ایستاد. کیسه‌ای به طرفم گرفت و آهسته زمزمه کرد:

-این رو خمره‌ت داشته باش. برو دیلمان، اون جا جات امنه.

کیسه را از دستش گرفتم و قدردان، نگاهش کردم.

-چرا کمک می‌کنی؟

او که گفته بود دیگر قرار نیست حرفی از آن روز به میان بیاورد یا طوری رفتار کند که آزارم دهد. پس... این نگرانی‌هایش برای چه بود؟ چرا طوری رفتار می‌کرد که...

-چون... منتظر دوآدبال برای پریدن از این عمارت بودی.

می دانستم نیم کاسه‌ای زیر کاسه است و سهراب  
نمی‌خواهد چیزی به من بگوید. احساس خوبی نسبت  
به این احساس صمیمیت عجیب و کمک‌هایش  
نداشتم. خواستم سوال دیگری بپرسم که دستش را  
پشت کمرم گذاشت و مرا به طرف پله‌ها هدایت کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سوم

—برو دختر، عجله کن. جای این حرف‌ها نیست!

سر تکان دادم و خداحافظی کوتاهی کردم. به طرف  
 مطبخ رفتم و از در پشتی، به سمت جنگل دویدم. باید  
 از مسیر جنگل خود را به جاده می‌رساندم. هوا سرد و  
 مه آلود بود و لرز بدی به جانم رخنه کرده بود. بالاخره  
 بعد از چند دقیقه دویدن، به جاده رسیدم. خم شدم و  
 دستم را به زانوهایم گرفتم تا نفسم بالا بیاید که متوجه  
 صدای ماشینی در جاده شدم.

مه غلیظ باعث شده بود که مرا نبیند و از کنارم عبور  
 کند. لحظه‌ای بعد، انگار که تازه متوجهم شده باشد،  
 روی ترمز زد. دنده عقب گرفت جلوی پایم نگه داشت.  
 از ماشین پیاده شد و نگران پرسید:

—سلام، صبحت بخیر. این وقت صبح کجا میری  
 همسایه؟

چشمانم پر شده بود و زبانم برای حرف زدن  
نمی چرخید. چه بی طاقت شده بودم و خبر نداشتم! دم  
عمیقی گرفتم و سعی کردم خود را آرام کنم.

– جمشید آقا... باید فرار کنم!

در ماشین را برایم باز کرد و سپس خودش هم سوار  
شد.

– سوار شو دختر جانک من می برمت تا مقصد.

سوار ماشین شدیم ماشین را به سمت جاده منتهی به  
دیلمان هدایت کرد. فکرم پر از افکار شوم بود و دلهره  
دیدن دوباره اهل عمارت، یک لحظه هم رهایم نمی کرد.

– خدایی ناکرده اتفاقی افتاده همسایه؟

– جهانگیر طاقت نیاورد و فوت کرد. بالا سر جنازه اش  
مونده بودم که بهم گفتن باید فرار کنم. گفت جمشید آقا

فکر می کنه من کشتمش. گفتن می خواد من رو  
بکشه... من هم قبل از طلوع فرار کردم.

- دخترجان، همون پسره کمکت کرد فرار کنی؟

- آره. شانس آوردم آقاغلام حسین. نمی دونم اگه اون  
نبود...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که او محکم روی  
ترمز زد. وحشت زده به آنان خیره شدم. این... این  
حقیقت نداشت. چه طور حتی می دانستند که من در  
کدام جاّه هستم؟

- دخترجان... پیاده شو و فرار کن.

با دیدن جمشید آقا خون در رگ هایم خشک شد. تمام  
بدنم ناخوداگاه می لرزید و سرمای بدی به دست و  
پاهایم افتاده بود.

- همسایه باتوام! پیاده شو و فرار کن.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهارم

جمشیدآقا از ماشین پیاده شد. سهراب هم کنارش بود  
و هردو با اخم وحشتناکی، نگاهم می کردند. خدای  
من... سهراب؟ او... به من خیانت کرده بود؟ از ماشین  
پیاده شدم، اما فرار نکردم و همان جا ایستادم.  
روبه روی سهراب ایستادم و نگاهش کردم. فقط  
نگاهش کردم و او هم با تمام وقاحت، با همان  
اخم های در همش به من خیره شده بود... صدای داد  
جمشیدآقا بلند شد و پشت بندش، کمر بند در دستش را

بالا برد تا روی بدنم فرود بیاورد که آقاغلامرضا خود را سپر من کرد و دست جمشیدآقا را گرفت.

-چی کار می کنی مرد حسابی؟ زودت به یه بچه رسیده؟  
سهراب به طرف او رفت، دستش را گرفت و با تحکم گفت:

-سوار ماشینت شو و برو، بودنت بیشتر جمشیدآقا رو آزار میده.  
-این دختر...

-این دختر خانواده داره، و الان خانواده اش اومدن دنبالش. زودتر گورت رو گم کن تا شر به پا نشده!  
سهراب او را سوار ماشین کرد و در ماشین را محکم کوبید. او هم دنده عقب گرفت و با نگاهی شرمنده و حالی زار، از ما دور شد...

چشمم به ماشینش بود که بدنم سوخت. روی زمین  
نشستم، خود را مچاله کردم و از درد فریاد زدم.  
جمشیدآقا از موهایم گرفت و بلندم کرد. نزدیکم شد و  
با خشم از میان دندان‌های بهم فشرده‌اش غرید:  
- پسر من رو که کشتید... حالا هم خونم رو می‌کشی که  
بری پی احوال خوشیت؟

قلبم هزار پاره شده بود. سهراب بی‌حرف ایستاده بود و  
با آن نگاه عجیب و چشم‌های به خون نشسته‌اش،  
نگاهم می‌کرد. سینه‌ام تیر می‌کشید. سرم گیج می‌رفت  
و توان ماندن روی پاهایم را نداشتم. پلک‌هایم روی  
هم افتاد و صدای داد زدن‌های جمشیدآقا، در سرم  
پیچید و میان درد کشیدن‌های حاصل از تازیانه  
خوردن‌هایم، از حال رفتم...



تمام استخوان‌هایم درد می‌کرد. انگار که زیر سم  
اسب‌ها مانده و له شده بودم. در انباری زندانی‌ام کرده  
بودند و حتی کوچک‌ترین فرصتی برای حرف زدن، به  
من نمی‌دادند. چرا هیچ‌کس به سراغم نمی‌آمد؟ آن قدر  
برایشان غریب و فراموش شده بودم که حتی  
نمی‌خواستند سراغم را بگیرند و جویای احوالم شوند؟  
چرا کسی نمی‌پرسید که لیلا کجاست و مرا از این  
جهنم بیرون بکشد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجم

صدای خرناسه سگ‌ها از آن سوی انباری می‌آمد. وجب به وجب پوست تنم می‌سوخت و مطمئن بودم که یا خون مرده شده‌اند و یا در حال خون‌ریزی‌اند. از شدت درد و وحشت در خود جمع شده بودم که در انباری باز شد و سهراب با سینی‌ای، به داخل آمد و در را بست. سینی غذا را پیش رویم گذاشت و حتی در آن تاریکی هم می‌توانستم لبخند کش آمده بر روی لبانش را احساس کنم.

— بیا، بخور چون داشته باشی.

باورم نمی‌شد که سهراب، این کار را با من کرده بود. هنوز هم امیدوار بودم که همه‌شان یک خیال و کابوس باشد و وقتی بیدار می‌شوم، کنار خانواده‌ام باشم. اما... — من چه بدی‌ای در حقت کردم سهراب؟ چرا... چرا این بلا رو به سرم آوردی؟

انگار که حرفم را نشنیده باشد، سرش را چرخاند و به سمتی دیگر نگاه کرد.

– جمشیدآقا سپرده فردا تو جنگل حلق آویزت کنن. به هر کسی که سوال پرسید، بگن از عشق جهانگیر خودکشی کردی.

گوش‌هایم درست می‌شنیدند؟ او... درباره چه چیزی صحبت می‌کرد؟ به گلویم چنگ زدم تا راه نفسم را باز کنم. از طرفی بغض داشت خفهام می‌کرد و از سویی دیگر، حرف‌های سهراب... او... داشت حقیقت را می‌گفت؟ جمله سهراب را در سر مرور کردم و به یاد چندماه گذشته افتادم. به یاد بلایی که بر سر خانواده نگون بختم آمد و... به یاد مازیارم...

– حلق آویزم کنن؟ نکنه... نکنه جمشیدآقا اون کار رو با مازیار کرده بود؟

پوزخندی زد و روبه‌رویم نشست. دستانش را دور زانوهایش حلقه کرد و با تفریح، چشم به من دوخت. - نه نه. پدر عزیز من هیچ کاری نکرده. درواقع، کاری که من با مازیار کردم.

سرم گیج می رفت. انباری نیمه‌تاریک داشت به دور سرم می چرخید. زبانم بند آمده بود و اشک، جلوی دیدم را گرفته بود. سهراب چه کار کرده بود؟ مات نگاهش می کردم و اشک‌هایم بی اختیار، از چشمانم سرازیر شدند...

- ده، دوازده ساله بودم که خواهر کوچیکم مریض شد. ارباب و گل‌چهره و پسر دردونه‌اش سعید، رفته بودن شهر تا خان‌زاده تفریح کنه و خوش بگذرونه. من و مادرم تنها بودیم. سمانه داشت می‌مرد و کسی نبود به

دادمون برسه. رفتم دم خونه شما. از پدرت طلب کمک  
کردم و... گفت نمی تونه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_ششم

عصبی و از لای دندان های به هم قفل شده اش غرید:  
-می دونی تهش چی کار کرد؟ با دست به سینه ام زد،  
هلم داد و گفت که برم پی کارم. گفت زنش زایمان  
داره و نمی تونه تنه اش بذاره. همون شبی بود که تو  
داشتی به دنیا می اومدی... به خونه برگشتم، خواهرم

داشت تو تب می سوخت. حالش خیلی بد بود و  
هیچ کس نمی تونست کاری کنه که بهتر بشه. یهو...  
یهو تشنج کرد. می دیدم داره جلوی چشم هام جون  
میده. زنای عمارت خواستن آرومش کنن، چه  
می دونم... وقتی از دهنش کف بیرون زد و چشم هاش  
سفید شدن... دنیای منم سیاه شد. اون شب من مردم.  
اون سهراب ضعیف مرد و... من اومدم. سهرابی که پر  
بود از نفرت و انتقام. می خواست بزرگ بشه و هرطوری  
که شده، انتقامش رو از کسایی که مسبب مرگ  
خواهرش بودن، بگیره...

گلویم خشک شده بود و راه نفسم می سوخت. دهانم  
مزه خون می داد. دلم می خواست نفس نکشم تا این  
مزه زهرمار از دهانم برود اما از طرفی، داشتم خفه  
می شدم. اسم سمانه را شنیده بودم. شنیده بودم که

دختر کوچک شهناز بر اثر تب و تشنج مرده بود اما...  
 این داستانی که از زبان سهراب روایت می شد...  
 -زیر نظر داشتتم. حواسم بود به تک تک کسایی که  
 باعث مرگ سمانه بودن. توی روز عروسیم، دیدم که با  
 یوسف برخورد داشتی و برخوردهای بعدیتون رو هم  
 دیدم... فکر ازدواج تو با سعید رو من توی سر  
 گل چهره انداختم. می خواستم تو رو از دل خوشیت جدا  
 کنم تا دلم خنک بشه. ولی هنوز اون قدر رابطه شما  
 دو تا با هم خوب نبود، پس شکست بزرگی هم نبود  
 براتون. گل چهره بی خیالش شد و من هم پی اش رو  
 نگرفتم. از سعید هم یه انتقام کوچیک گرفته بودم و  
 اون هم... انداختن فکر ازدواج با بهاره تو سر حمید  
 بود. می دونستم حمید خاطرت رو می خواد. من هم  
 بهش گفتم می تونه برای تحریک تو، با دوستت ازدواج

کنه تا شاید سر عقل بیای و این طوری... هم تو و هم  
سعید یه ضربه کوچک برای دست گرمی ببینید.

بلند شد و کلافه، شروع کرد به راه رفتن.

-ولی لیلا... این ها برای من کافی نبودن. این ها

نمی تونستن دردی که کشیدم رو جبران کنن. پس

باید یه کار دیگه می کردم...

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و هفتم

@Vip Roman



موش کوچکی به طرفش می آمد، شاید او هم احساس کرده بود شیء نجسی روبه روی من مانده و دارد با هر کلمه اش، دنیا را روی سرم آوار می کند. سهراب با شنیدن صدایش، به طرفش خم شد و از بدنش گرفت. بالا آورد و کمی نگاهش کرد، و بعد آن را جلوی سگهایش پرت کرد. صدای پارس و خرناسه هایشان، بند بند وجودم را می لرزاند. فضای انباری نسبتاً تاریک بود اما می توانستم حس کنم چه بر سر آن موش بیچاره آوردند. خورشید بالا آمده بود؟ حدس می زدم که صبح شده و نور اندکی نیز از جرز پایین در انبار، به داخل می تابید.

سهراب دستش را به پیرهنش مالید. دوباره نشست، دستش را دور زانوهایش حلقه کرد و کمی خود را روی زمین جابه جا کرد.

- تو رفتی دانشگاه و دنبالت چندتا بپا فرستادم تا زیر نظر بگیرنت. و می دونی چی شد؟ گفتن تو و یوسف جونتون برای هم دیگه در میره! خب... حالا وقت مناسبی برای گرفتن انتقامم بود. هم از تو، و هم از هرکسی که دخلی توی مرگ سمانه داشت. یه فرصت طلایی برای سیاه کردن زندگی همتون داشتیم و نمی خواستیم به همین راحتی از دستش بدم... بین مازیار و سعید رو به هم زدم و یه دعوای کوچیک بینشون به راه انداختم. اون شب تو هم برگشته بودی و بهترین موقع بود... مازیار مست بود، خوب متوجه نمی شد که چه خبره. با سعید دست به یقه شد و من وارد ماجرا شدم... سعید رو هل داد، ولی چیزیش نشد. فقط... یه کمی بیهوش شد. خودش هم همون جا از حال رفت و... سعید رو من گُشتم و گذاشتم مازیار فکر کنه

که کار اون بود... دیدی؟ خیلی راحت زندگی  
 دونفرشون رو خراب کردم. حالا نوبت شماها بود...  
 دستی بین موهایش کشید و چنگی بهشان زد. تن  
 صدایش داشت بالا می‌رفت و از عصبانیت این مرد  
 دیوانه، جوری وحشت کرده بودم که نفس کشیدن هم  
 از یادم رفته بود.

– جمشید آقا خواست مازیار رو بکشه، ولی من نداشتم.  
 پس تکلیف تو چی می‌شد؟ پیشنهاد خونبس رو دادم.  
 می‌خواستم تو رو به عقد خودم دربیارم و زندگی رو  
 زهرت کنم. ولی... این کافی نبود لیلا. اصلا کافی نبود!  
 درسته می‌تونستم هم طعم جدایی رو بهت بچشونم،  
 هم خودم عذابت بدم. ولی... عموی پیرم شوهر بهتری  
 بود! پیشنهادش رو به جمشید آقا دادم و اون هم قبول  
 کرد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_هشتم

خندید و بلند شد. دستانش را به هم کوید و با اشتیاق  
ادامه داد:

-خوب گوش کن. قضیه تازه داره شنیدنی میشه! بعد  
از ازدواجت، خونه تون رو آتیش زدم و به آدم هام گفتم  
تا برادرت رو تو جنگل حلق آویز کنن و بگن که از روی  
عذاب وجدان، این کار رو کرده...

اشک‌هایم به سرعت روی گونه‌هایم سر می‌خوردند و دهانم بی‌هدف، باز و بسته می‌شد. نمی‌توانستم هیچ عکس‌العملی از خود نشان دهم و حتی پلک بزنم. برادر بی‌گناه من... مادر عزیز من... به خاطر انتقام این دیوانه، شما تنهایم گذاشتید؟ باورم نمی‌شد... احساس می‌کردم دیگر حتی قلبم هم نمی‌تپد. قلبم نمی‌تپد و سهراب، بی‌رحمانه‌تر از قبل ادامه می‌داد:

-از عشقت جدا کردم، خانواده‌ات رو هم نابود کردم ولی باز حس می‌کردم یه چیزی کمه. تو هم چنان امید داری. توی لعنتی نداشتی دل خوش باشم به این که انتقامم رو گرفتم و دیگه کاری به کسی نداشته باشم... تا این که اون روز، صحبت‌های تو و خاتون عزیزت رو شنیدم... فهمیدم باز قراره برگردی پیش یوسف. قراره باز من رو بسوزونی و خودت بری پی خوشیت. پس... من به قولی که جهانگیر داده بود عمل کردم. خب... از

دست عموی پیرم که کاری بر نمی‌اومد. اون عاشق  
 خاتون و یوسف بود. حاضر نبود به هیچ قیمتی از  
 دستشون بده! اما من که می‌تونستم. می‌تونستم اون‌ها  
 رو ازش بگیرم! می‌دونی... اون‌ها هم مهره‌هایی بودن  
 که برای رسیدن من به هدف، باید از صفحه پرت  
 می‌شدن بیرون. خاتون رو بستم و اسب‌هارو آزادشون  
 کردم، و بعد آتیشش زدم... هنوز هم صدای جیغ  
 کشیدن‌هاش یادمه... زن خوبی بود، تنها کار بدی که  
 کرد، این بود که حقیقت رو به تو گفت!  
 خاتون عزیز من... هنوز هم با یادآوری جسم  
 سوخته‌اش، دلم آتش می‌گرفت... دلم می‌خواست به  
 حالش زار بزنم. سهراب آدم نبود، هیولا بود. خوره‌لی  
 بود که به جانمان افتاده بود و داشت یکی یکی، کل  
 عزیزانم را از من می‌گرفت...

- تو چی کار کردی... اون... گناهی نداشت سهراب...  
صدایم در نمی آمد، سینه ام خس خس کرد و  
می سوخت. از بس حالم بد بود و دلم به هم می پیچید  
که احساس می کردم که می خواهم خون بالا بیاورم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نهم

- می دونی آخرین حرکتی چی بود؟ همون روزی که  
انباری آتیش گرفت... من رفتم و باهش صحبت  
کردم. اول یه سری حقیقت درباره گفته های جهانگیر



به خاتون گفتم، و این که قول داده بود اگر بفهمه  
 خاتون به کسی چیزی گفته، هردوشون رو با هم آتیش  
 می‌زنه... و بعد بهش گفتم تو از عمد این ماجرا رو به  
 جهانگیر گفتی تا خودت اختیاردارِ پو و ثروت جهانگیر  
 بشی. خب... یوسف اولش شوکه شد. داد زد، فریاد  
 کشید، از یقه‌ام گرفت و من رو به دیوار کوبید و عربده  
 زد که دروغ سر هم نکنم...

ولی من دروغگوی خوبی بودم لیلا، باورت همیشه  
 چه قدر حرف سر هم کردم تا اون از تو متنفر بشه، تا  
 تو رو باعث مرگ مادرش بدونه!  
 سرم گیج می‌رفت. نمی‌توانستم حرف‌هایش را هضم  
 کنم. با خنده از من فاصله گرفت و خودش را تکاند. به  
 طرف سگ‌هایش رفت و زنجیرشان را باز کرد. در انبار  
 را باز کرد تا برود و پیش از رفتن، گفت:



-داخل سینیت یه کاغذ و قلم گذاشتم. می تونی هرچی خواستی، قبل از مرگت بنویسی. به هرکسی خواستی نامه بنویس. و نگران نباش، قول می دم برسونم به دستشون!

لیوان آب را از داخل سینی برداشتم و به طرفش پرت کردم که بلند خندید و در را بست. مرا در تاریکی و همراه آن دو سنگ غول پیکر، تنها گذاشت...  
گذر زمان را احساس نمی کردم. گوشه‌های بر روی زمین در خود مچاله شده و به روزنه‌ای که نورش چندساعت پیش غروب کرده بود، خیره بودم. نزدیک اذان بود، صدای ربنا می آمد و من، داشتم با وحشت به آن دو سنگ گرسنه نگاه می کردم که حال نزدیکم ایستاده بودند. یکیشان انگار ماده بود. شکم بزرگی داشت ولی نگاهش گرسنه بود. با ترس و لرز، دستم را

جلو بردم و روبه روی دماغش گرفتم. اجازه داد آرام نوازشش کنم و می توانستم حدس بزنم که حالت چشمسهایش عوض شده بود. دستم را لیس زد و بو کشید. دماغش را به سمت پاهای زخمی ام برد و آرام، خون و خاکش را لیس زد. جای کمربندهای جمشیدآقا پاره پاره شده بود و خون همین طور از پاهایم می رفت. کف دست دیگرم هم زخم بود. به گمانم با سنگ کمر بندش به کف دستم ضربه زده بود.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_دهم

سگ دیگر جلو آمد و به تبع سگ ماده، کف دستم را لیس زد. بغضم گرفت، حتی شرف این سگ‌ها هم بیشتر از سهراب و جمشید آقا بود.

زخم و شکاف‌های دست و پایم دیگر کمتر می‌سوخت. کنارم دراز کشیدند و سگ ماده، ناله‌ای کرد. لبخند تلخی روی لبهایم نشست. انگار قرار بود با گرفتن هر زندگی، زندگی دیگری به وجود بیاید. سمانه مُرد تا من به دنیا بیایم و حالا من داشتم می‌مُردم تا توله سگ‌ها...

در باز شد و متوجه شهناز و کوچک خانوم شدم که در درگاه در ایستاده‌اند. داخل شدند و با استرس و ترس، جلو آمدند. آرام گفتم:

– نترسید، این‌ها هیچ آسیبی بهتون نمی‌رسونن.  
اومدین من رو واسه خود کشیم آماده کنید؟

شهناز جلوی پایم زانو زد و بقچه کوچکی به طرفم گرفت.

–یه دست لباس، و کلی پول و طلا گذاشتیم داخلش. چیزی که حق تو از این زندگی و زن جهانگیر بودنه... اون قدری هست که بتونی خرج دو نسل بعدت رو بدی. یکی بیرون روستا و تو جاده فرعی منتظرته. برو لیلا... تا یه ساعت دیگه قراره آدم‌های جمشیدآقا بیان سراغت...

پس شهناز هم می‌دانست چه هیولایی را بزرگ کرده و زن چه دیوی شده بود. اما... چه طور به او اعتماد می‌کردم؟ قبل از این که من چیزی بگویم، خودش گفت:

–گفتن چندتا نامه ناخونده به لیلائی مجنون دارن که می‌خوان به دستت برسونن.

آب دهانم را فرو بردم و چندباری پلک زدم تا اشک  
چشم‌هایم راه خودشان را پیدا کنند. پس واقعاً...  
منتظرم بودند؟

از روی زمین بلند شدم. سرم گیج می‌رفت اما شهناز از  
بازویم گرفت و کمکم کرد تا بیرون از انباری خارج  
شوم. با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد، حرف‌های  
سهراب را خلاصه‌وار برایشان بازگو کردم. آن بیرون،  
سودا هم ایستاده بود. حتی... گل‌چهره هم برای دیدن  
وضعیتم آمده بود و وقتی درباره سعید شنید، های‌های  
گریست و مرا به آغوش کشید. سودا شالی روی  
شانه‌هایم انداخت و دستمالی نم به صورتم کشید.  
گونه‌هایم را بوسیدند، و با چشمی اشک و چشم  
دیگری خون، مرا راهی جاده فرعی کردند...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_یازدهم

میان درختان سربه‌فلک کشیده می‌دویدم و باد،  
بی‌رحمانه تازیانه‌های سوزناکش را بر صورت خیس از  
اشکم می‌زد. با پشت دست زخمی‌ام، اشک چشمانم را  
پس زدم تا بهتر جاده را بینم. هوا داشت روشن  
می‌شد و من نمی‌توانستم حتی برای ثانیه‌ای صبر کنم  
و نفس بگیرم. می‌ترسیدم. وحشت داشتم از این که به  
باد نفس گرفتی بروم و جمشیدآقا و تفنگ‌چی‌هایش،  
دورم را بگیرند. اما با این پاهای زخمی و تن رنجور،  
نمی‌توانستم بیشتر از این بدوم. دستم را به تنه درختی

گزفتم و نفس نفس زنان، پیشانی‌ام را به تنه زبرش  
تکیه زدم. چشمانم را به هم فشردم و صدای هق هقم،  
سکوت وهم‌انگیز جنگل را شکست.

هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کردم که چنین درمانده و  
رنجور شوم. فکر نمی‌کردم که نازپرورده فرهاد، بشود  
بازیچه دست خان‌زادگان و تنش از ترس شلاق‌های  
ارباب عمارت بلرزد. فکرش را نمی‌کردم که بی‌مادر  
شوم. که سایه برادر از بالای سرم کم شود. زندگی‌ام  
چنان آشفته‌بازاری شده بود که نیاز به زمان داشتم تا  
بتوانم اوضاع پیش‌آمده را درک کنم...

با شنیدن صدایی از نزدیکی‌ام، چشمم باز کردم و نفس  
کم‌رقم در سینه حبس شد.

— دخترجان؟ خودتی؟ حالت خوبه؟



صدایش جدی بود. لحنش هنوز هم آن اقتدار را داشت. نگران بود اما ذره‌ای آن را نشان نمی‌داد. انگار که سوالی عادی و روزمره پرسیده باشد. نفسم را با شدت به بیرون فرستادم و به طرفش چرخیدم. نگاه خیس از اشکم را به او دوختم و نالان گفتم:

-انتظام خان...

-آره باباجان؛ منم. می‌تونی سر پا بمونی؟

مرد جوانی کنارش ایستاده بود. با تکان سر انتظام خان و اشاره‌اش به من، از اسب پایین آمد و به طرفم قدم برداشت. اخم‌هایش در هم بود و در آن هوای نیمه‌روشن و غرق تاریکی جنگل، خوب نمی‌توانستم بینم. جلوتر آمد و خواست از بازویم بگیرد که دستم را عقب کشیدم و نگران، به انتظام خان خیره شدم.

-غریبه نیست دخترجان. بذار کمکت کنه.



به چشمان عسلی رنگش خیره شدم که در میان  
ابروان پرپشت و مژگان سیاهش، پنهان شده بود. لام  
تا کام حرفی نمی زد. انگار که وظیفه اش ترساندن من  
با سکوتش و سوار کردنم بر روی اسب باشد.

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و دوازدهم

خود نیز پشت سرم، بر روی اسب نشست که خود را  
منقبض کردم. کاش حداقل همراه با انتظام خان، بر  
روی یک اسب می نشست و مرا این جا تنها

می گذاشت. هرچند، مطمئن بودم که پس از چند صدمتر، چشمانم بسته می شدند و از روی اسب می افتادم.

تمام حواسم را جمع کردم تا هوشیار بمانم. شهناز مرا لیلای مجنون خطاب کرده بود. یعنی... پدر و دایی ام، به دنبالم آمده بودند؟ اگر آنها نبودند، پس انتظام خان چرا به سراغم آمد و کمکم کرد؟ اصلاً او لیلای مجنون را از کجا می شناخت؟

از جاده خارج شدیم و از میان درختان درهم تنیده و خشک، به کلبه‌ای چوبی و نسبتاً بزرگ رسیدیم. کلبه‌ای که دیوارهایش نیز خزه بسته بودند و مطمئن بودم که داخلش بوی مرداب را می داد. قرار بود پدرم را در این کلبه ببینم؟

مرد جوان پشت سری ام از اسب پایین آمد و کمک  
کرد تا پیاده شوم. انتظام خان نیز آمد و افسار اسب به  
دست، روبه روی من ایستاد.

-من باید برگردم. تو همین جا پیش فاتح بمون.  
حواسش به زخم‌هاست هست.

نگاهی طولانی و غمگین به من انداخت و خواست رو  
بگیرد که صدایش زدم:

-انتظام خان؟

منتظر نگاهم کرد و آه سوزناکی کشید.

-چیه بابا؟

-شما... چرا کمک کردید؟

-بهت گفته بودم که صبر داشته باشی دختر جان... صبر

کردنت برای همین موقع بود. فکر کردی می‌داشتیم

حتی یه روز بعد از فوت جهانگیر، توی اون خراب شده  
بمونی؟

صدایم می لرزید. اشک لعنتی ام هم دم مشک بود و  
کافی بود بغض کنم که گونه هایم تر شوند.

-چرا همون اولش گذاشتید من رو ببرن؟ چرا  
همون موقع دستم رو نگرفتید و فراریم ندادید؟

-چون جون خانواده ات توی خطر بود دختر جان. مجبور  
بودیم که چندماه بسپاریمت دست جهانگیر. اون... آدم  
امینی بود. چندبار باری باهش صحبت کردم و  
سپردمت. بهش گفتم... لایلا هم مثل دختر خودت،  
مراقبش باش.

نمی توانستم جلوی اشک ریختنم را بگیرم. پر بغض و  
اندوهگین گفتم:

-مگه فایده‌ای هم داشت؟ شما می‌دونید سهراب چی  
به سر خونواده من آورد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سیزدهم

دستش را بر روی شانهم قرار داد و فشار خفیفی به  
آن وارد کرد. به چشمانم خیره شد و با لحن مصمم و  
محکمی گفت:

-بهت که گفتم نگران هیچ چیز نباش لیلا. گفتم صبر  
داشته باش. به انتظام خان اعتماد نداری دختر؟

بینی ام را بالا کشیدم و ناخودآگاه، در آغوش کشیدمش. نمی توانستم محکم بغلش کنم. هنوز هم جای زخم شلاق ها می سوختند. تمام توانم را به کار بردم تا زخم هایم برخورد محکمی نداشته باشند و آن آغوش، منظورم را ادا کند.

-از تون ممنونم. برای همه چیز. انتظار نداشتم که شما بیاید دنبالم... ممنونم...

چند ضربه آرام و دلجویانه به کمرم زد و زمزمه کرد:  
-من یه لیلا رو از دست دادم بابا. نمی توانستم بذارم یه لیلای دیگه رو ازم بگیرن... فقط باید صبر می کردی.  
که... خوش حالم سربلندم کردی و به حرفم گوش دادی.

نفسی آسوده کشیدم و برای اولین بار، احساس کردم که عضوی از خانواده ام را بغل گرفته ام. ناخودآگاه

لبخند کوچکی کنج لبم نشست. از من فاصله گرفت و  
با لحنی پر آرامش گفت:

-برو داخل، استراحت کن. بذار فاتح مراقبت باشه.

بچه بد قلقیه ولی مهربونه. حواسش بهت هست.

فاتح با دست اشاره‌ای به انتظام خان کرد و اخم‌آلود،

چشم به او دوخت. انتظام خان جلو رفت و چند ضربه

به روی شانهاش کوبید. سپس به او گفت:

-چشم از لیلا بر ندار. هرچی خواستی، بنویس و

بفرست برام. باشه؟

فاتح سری تکان داد و نگاهم کرد. خواستم لب به

سخن بگشایم و اعتراض کنم که بازویم را گرفت و مرا

به سمت درب ورودی کلبه کشاند. سرم را برگرداندم و

شتابزده، برای انتظام خان دست تکان دادم. سپس

به مرد کناری ام نگاه کردم و در حالی که منتظر بودم تا قفل در را باز کند، غریدم:

—خودم می تونم راه بیام. اگه اجازه بدید! میشه دستم رو ول کنید؟ زخم هام می سوزن.

در باز شد و داخل شدیم. دوباره دهانم را باز کردم تا اعتراض کنم که با دیدن فضای داخل کلبه، ابروانم بالا پریدند. این جا... واقعاً داخل همان بیرون بود؟!

چوب های داخل از شدت تمیزی برق می زدند. تمام وسایلمش، اعم از صندلی و میز و قفسه گوشه کلبه، همگی چوبی بودند. حتی چند قفسه بر روی دیوار نیز قرار داشت که از چوب بود.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهاردهم

یک بخاری در آن سوی کلبه قرار داشت و هیزم‌های شکسته، بر روی هم چیده شده بودند. تنها وسیله غیر چوبی، همان بدنه بخاری و فرش زیر پایمان بود. مرا به سمت تخت نیمکت‌مانند زیر پنجره کشاند و با چشم‌وابرو اشاره کرد تا رویش بنشینم. زبان حرف زدن نداشت؟ یا آن قدر مغرور بود که نمی‌خواست به خود زحمت صحبت کردن بدهد تا با من هم‌کلام شود؟ به سمت دری در آن سوی کلبه رفت و از تخت داخل اتاق، متوجه شدم که اتاق خوابش است. دقیقه‌ای بعد، با سبدي حاوی وسایل پانسمان آمد و روبه‌رویم، یک زانویش را به زمین زد و بادقت، به چهره‌ام خیره شد.

معذب، خود را جمع و جور کردم و چشم از نگاه کنجکاوش گرفتم. چرا جوری خیره به من شده بود که انگار خیلی وقت است مرا ندیده یا منتظر دیدن من بود؟! اصلاً... اصلاً او که بود که انتظام خان مرا به او سپرده بود؟

-این سبد رو بدید به من... خودم زخم‌هام رو تمیز می‌کنم.

سبد را با دو انگشت از کنارم عقب کشید و اخم‌آلود نگاهم کرد. نفسش را محکم به بیرون فرستاد و به آن سوی تخت خم شد تا دفتری را بردارد. دفتر را گشود و با مداد، مشغول نوشتن چیزی بر رویش زد. سپس آن را مقابلم گرفت و با چشمان منتظرش، به من خیره شده. گیج و کنجکاو، دفتر را از دستش گرفتم و شروع به خواندن نوشته داخلش کردم.

-من لالم. نمی تونم حرف بزنم. بد برداشت نکن.  
آب دهانم را فرو خوردم و سعی کردم موضع خود را  
نگه دارم.

-من بد برداشت نکردم. شما خیلی بد نگاهم  
می کردید! نمی دونم انتظام خان با چه فکری من رو  
دست شما سپرده؟!

لبخند کجی به رویم زد و دفتر را از من گرفت. او...  
داشت با آن لبخندش مسخرهام می کرد؟ یا حرف من  
خیلی خنده دار بود؟ دقیقه ای بعد، دوباره دفتر را  
به سمتم گرفت و منتظر ماند تا نوشته اش را بخوانم.

-تو خیلی شبیه به لیلی هستی. داشتیم به اون نگاه  
می کردم، نه تو.

او... لیلی را می شناخت؟ همان عمه من؟ حرف های  
آقابزرگ را به یاد آوردم. گفته بود که با دایی مرتضی،

به گیلان آمده بود. گفته بود که لیلی، هم سن و سال  
دایی بود. به چهره این مرد پیش رویم، نمی خورد که  
چنان پیر باشد که خاطرخواه عمه مرحومم شود. پس...  
او که بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و پانزدهم

پلکی زدم و ناباور پرسیدم:

-لیلی؟ یعنی... شما رابطه‌ای با عمه من داشتید؟ اون

رو می شناختید؟

و دفتر را به سمتش گرفتم تا بار دیگر برایم بنویسد.  
نوشت و پیش از آن که مدادش را پایین بیاورد، دفتر را  
از دستش بیرون کشیدم.

—من عاشقِ لیلی بودم!

چندباری پلک زدم و در سکوت، به نوشته خیره شدم  
تا بهتر متوجه‌اش شوم. او... او عاشقِ لیلی بود؟ مگر  
چندسال داشت که دل داده لیلی شد؟ پنج سال؟ شش  
سال؟! هرطور که حساب می‌کردم، اصلاً قیافه و  
سن و سالش به آن مرحوم نمی‌خورد. مبهوت و ترسیده،  
سبد را به طرف خودم کشیدم و مشغول تمیز کردن  
زخم کف دستم شدم. دیدم که دوباره دفتر را از کنارم  
برداشت و چیزی نوشت. آن را کنار پایم گذاشت اما  
توجهی نکردم. نمی‌خواستم بیش از این، به اداهایش  
توجه کنم و در دل، به ریشم بخندد. واقعاً انتظام خان

با چه امیدی مرا پیش این مردک لال دیوانه گذاشته بود؟

دیدم که مچ پایم را گرفت و کمی بالا آوردش. خواستم پایم را پس بکشم که آن را محکم تر گرفت و باخم، نگاهم کرد. خب... انگار دیگر با من شوخی نداشت! با نفسی حبس شده، به حرکاتش خیره شدم. ابتدا کف پایم را با دستمالی نم دار تمیز کرد و سپس پمادی بر روی زخم‌هایم زد و شروع به بستن آن کرد. مچ پای دیگرم را که گرفت، خود را جمع کردم و تند گفتم:

—خودم می‌تونم از پشش بر پیام.

زخم پایم تا ساق کشیده شده بود و اصلاً نمی‌خواستم دامنم بالا زده شود و پاهایم در معرض دید این دیوانه باشد! خواستم پاهایم را جمع کنم که مصمم، پایم را

سر جایش نگه داشت و مشغول تمیز کردن زخمش شد.

بر خلاف فکر و خیالم که قرار نبود دامنم را بالا بزند، آن را تا زانویم بالا برد و دستمال را بر روی زخمم کشید. شتاب زده و شرمگین، پایم را پس کشیدم و تند گفتم:

-داری چی کار می کنی؟ گفتم نمی خواد. خودم از پیش بر میام!

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و شانزدهم

مجدداً خواست مچ پایم را بگیرد که به زور خود را از اسارت دستش خلاص کردم و سفت و محکم، سر جایم نشستیم. نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و سری از روی تأسف تکان داد. سپس دفتر را برداشت، به روی پایم پرت کرد و دوباره مچ پای دیگرم را گرفت تا زخمش را تمیز کند. درحالی که داشتم با مقاومت پایم را به سمت خود می کشیدم، چشمانم را بر روی نوشته‌اش به حرکت درآوردم.

—من برادرِ لیلی‌ام!

با خواندن این جمله، ناخودآگاه پایم را رها کردم که به قفسه سینه فاتح خورد و محکم بر روی زمین نشست. دفتر را به گوشه‌ای پرت کردم و کنارش، بر روی زمین نشستیم.



- شما حالتون خوبه؟ وای... من... من نمی دونستم...  
با استیصال و ذهنی پریشان، به برخوردی با فاتح و  
مکالمه یک طرفه مان فکر کردم. او... او عموی من بود؟  
خدای من... چه رفتار زشتی با او داشتیم!

از بازویش گرفتم و کمکش کردم تا بنشیند. چشمانش  
می خندیدند. نیمچه لبخندی هم بر روی لبانش جا  
خوش کرده بود. دستانش را بالا برد تا رهایش کنم و  
دوباره، سر جایم نشستیم. لب گزیدم و شرمگین زمزمه  
کردم:

- روم به دیوار. نمی دونستم... شما عموی من هستی!  
انتظام خان هیچ چیز نگفت بهم. فقط من رو گذاشت  
این جا پیش شما و خودش رفت. خودت که شاهد  
بودی؟ خب... من فکر کردم... یکی از تفنگچی هاشی.  
نمی دونستم یه عمو هم دارم.

آرام با پشت انگشت اشاره‌اش به زانویم زد. دستش را به نشان عدد یک بالا آورد و سپس به طرفین تکان داد. و در آخر، عدد دو را نشانم داد. یعنی... من یک عمو نداشتم؟

–دوتا عمو دارم؟ اون وقت... این همه مدت، هیچ چیز در بازه‌شون نمی‌دونستم؟

سرش را به نشان تأیید تکان داد و لبخندی زد. دوباره مچ پایم را گرفت و این بار اجازه دادم تا زخم روی ساق پایم را هم تمیز کند.

خود نیز دستانم را پانسمان کردم و بلند شدم. فاتح مرا به سمت اتاق راهنمایی کرد و به لباس‌های روی میز گوشه اتاق اشاره کرد. این لباس‌ها را برای من تهیه کرده بودند؟

با اشتیاق به طرفش چرخیدم و خواستم در آغوشش  
بگیرم که پشیمان شدم. هنوز هم اندکی با او احساس  
غریبگی می کردم. نیاز به زمان داشتم که این رابطه  
فامیلی را درک کنم. قدردان و متشکر لبخندی به  
رویش زدم و گفتم:

-نمی دونم چه طور ازت تشکر کنم... خیلی ممنونم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_هفدهم

@Vip Roman

با ابرو به لباس‌ها اشاره کرد و لبخند کوچکش عمق گرفت. سپس از اتاق بیرون رفت و در را نیمه‌باز گذاشت تا راحت لباس‌هایم را عوض کنم.

پیراهن ساده و گل‌داری برایم گذاشته بود. یک تعداد لباس و وسیله دیگر هم داخل کیفی در گوشه تخت بود که گویا ترجیح داده بود به آن‌ها دست نزند. کیف را برداشتم و گشودمش. لباس زیر و شلوارک و دامن و پیرهن و... همه این‌ها برای من بودند؟ هیچ کدامشان نو به نظر نمی‌رسیدند. انگار که لباس‌های شخص دیگری را برای من قرض گرفته بودند. شانهای بالا انداختم و تمام لباس‌هایم را عوض کردم. هیچ اهمیتی نمی‌دادم که پیش از من، چه کسی این لباس‌ها را به تن کرده بود. تنها چیزی که می‌خواستم، دور شدن و فاصله گرفتن از تمام خاطرات آن عمارت منحوس بود. اگر به من بود که لباس‌ها را همین‌جا آتش می‌زدمشان تا آینه

دق نشوند. اما خب... نمی خواستم کلبه پسر مردم را به  
آتش بکشم!

شعله چراغ نفتی گوشه اتاق را کمتر کردم و از اتاق  
بیرون رفتم. لباس های کثیفم را در دست مچاله کردم  
و داخل سطلی که گمان می کردم سطل زباله است،  
انداختمشان.

به روی همان تخت کنار پنجره نشستم و نگاهم را  
دور تادور کلبه چرخاندم. فاتح از اتاقی دیگر بیرون آمد  
و تازه توانستم سینی در دستش را بینم. چند لیوان  
سفالی داخل سینی گذاشته بود. همراه با قوری ای  
سفالی و طرح دار. بوی چای از همین فاصله شروع به  
نوازش مشامم کرده بود. چشمم از سینی گرفتم و  
شرمنده نگاهش کردم.

- روم به دیوار؛ من چند دقیقه پیش اصلاً حرف‌های خوبی به شما نزدم. ببخشید!

سینی را بر روی میز گذاشت و لیوان‌هایمان را پر کرد. سپس قوری را با کتری‌ای که بر روی بخاری‌اش قرار داشت، پر کرد و پیش رویم نشست.

دفترش را دوباره برداشت تا برایم بنویسد. برایش سخت نبود که این‌طور زندگی کند؟ اگر مخاطبش بی‌سواد بود، چه کار می‌کرد؟ خیره به او شده بودم و داشتم تحلیلش می‌کردم. موهایش نسبتاً بلند بودند و همه‌شان را پشت سرش بسته بود. ریش نسبتاً بلندی نیز بر روی صورتش نشسته بود که از رنگ ریشش، می‌توانستم حدس بزنم او نیز مانند من، موهای روشنی دارد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_هجدهم

خندهام گرفته بود. او، مانند من؟ یا من، مثل او و لیلی؟  
خیره به موهایش بودم که ناگهان سرش را بالا آورد و  
شتاب زده، سرم را به سوی دیگری چرخاندم. لبخندش  
دندان نما شد و دفتر را به طرفم گرفت.

—حرفهایی که زدی، عاقلانه بود چون من رو  
نمی شناختی. ازت ناراحت نیستم. خوبه که بالاخره  
دیدمت. انگار دوباره لیلی کنارم نشسته. فرهاد نگفته  
بود که چه قدر شبیهش؟

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و دفتر را پایین آوردم.  
 پدرم؟ پدرم... حتی درباره انتظام خان هم حرفی به  
 من نزده بود. من هیچ کدامشان را نمی شناختم چون  
 مادرم، کنجکاوی و صحبت از خانواده پدری ام را  
 برایمان ممنوع کرده بود. می گفت پیش بابا هیچ چیز  
 نگوییم و نپرسم تا مبادا ناراحت شود. دیده بودم که  
 یکبار با سؤال مازیار، چه طور به هم ریخته بود و تا  
 چندروز، درست و حسابی غذا نمی خورد و دل و دماغی  
 برای هم صحبتی با ما را نیز نداشت. آن وقت... درباره  
 خواهر مرحومش با من حرف می زد؟  
 -نه... بابا هیچ حرفی نزد. من انتظام خان رو هم به  
 لطف آقا بزرگم می شناسم. اون... اون بهم داستان  
 انتظام خان رو تعریف کرد. داستان ریحان بی بی رو.  
 و... داستان لیلی رو...



سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:

-آقابزرگم بهم گفت که لیلی یه دخترِ موعسلی مثل من بود. گفت که... انتظام خان جونش رو برای لیلی می داد. من هیچ وقت نتونستم خانواده پدریم رو بشناسم، چون این خواسته خود انتظام خان بود که فرهاد و خانواده اش، ازش دور باشن. حالا که... حالا که چیزی از اون خانواده نمونده، اومده دنبال نجاتشون...

دستم را که گرفت، سرم را بالا بردم و به چشمان پر آرامشش خیره شدم. نگاهش به قدری دل گرم کننده بود که تمام غصه آن لحظه ام را سُست و برد. لبخندی به رویش زدم و خواستم چیزی بگویم که دستم را گرفت و آرام، آستینم را بالا زد. قسمتی از رد شلاق نشسته بر بازویم، به روی ساعدم هم کشیده شده بود.

نمی خواستم متوجه این یکی شود، اما انگار دیر دست  
جنباندم.

دیدم که اخم‌هایش به شدت درهم رفتند و فکش قفل  
شد. می توانستم فشار دندان‌هایش بر روی هم را  
احساس کنم. بیشتر از خودم، برای وضعیت او ناراحت  
بودم. که درد داشت اما نمی توانست فریاد بکشد. که  
خشمگین بود و داشت خشمش را بر سر دندان‌های  
بی چاره‌اش خالی می کرد.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نوزدهم

دم عمیقی گرفتم و تمام تلاشم را کردم تا قانعش کنم  
که اتفاق خاصی نیفتاده بود.

- چیزی نیست. یه زخم ساده‌ست. زود خوب میشه...

انگشتانش را به قدری محکم به کف دستش می فشرد  
که دستش سفید شده بود. نمی دانستم که اگر شرح  
حالم را می شنید، چه کار می کرد اما با این وضعیت،  
ترجیح می دادم ساکت بمانم و هیچ حرفی درباره  
اتفاقاتی که افتاده بود، نزنم...

داشت چیزهایی را بر روی کاغذ می نوشت اما از  
خواندن و پاسخ بهشان، مطمئن نبودم. سرانجام دفتر  
را روی پاهایم گذاشت و مشغول بررسی زخم بازویم  
شد. با صورتی که از درد درهم رفته بود، شروع به  
خواندن کردم.

-مرغ انتظام خان همیشه یه پا داره. حتی وقتی که  
 نباید لجبازی کنه، باز حرف، حرف خودشه و کسی حق  
 نداره زبون باز کنه. سر لیلی هم همین بلا رو آورد. لیلی  
 مثل تو قوی نبود. اون ضعیف بود. نتونست تحمل کنه  
 دوری رو. لیلی دق کرد و بعد خودش، جسد خودش رو  
 انداخت توی آب. من بچه بودم ولی همه چیز رو یادمه.  
 چشم‌های لیلی رو یادمه. موهای خیس چسبیده به  
 صورت سفیدش رو یادمه. من تک تک ظلم‌هایی که  
 انتظام خان به خانواده‌اش کرده رو یادم میاد و  
 نمی‌تونم اعتراض کنم... تو هم شدی داغ روی داغ،  
 لیلا. شدی یه درد توی سینه... چه‌طور باید درد این  
 حماقت انتظام خان رو هم تحمل کنم؟  
 دفتر را پایین آوردم و به چشمان جدی و کم‌فروغش  
 خیره شدم. فاتح بی‌چاره... چه کشیده بودی و من  
 نمی‌دانستم؟ موهایش را نوازش کردم که چشمش به

من افتاد. لبخند نیمه‌جانی به رویش زدم و نفسم را پر  
آه، بیرون فرستادم.

-انتظام خان توی این یکی خیلی مقصر نبود. تقصیر  
مازیار طفلکی من هم نبود. همه... همه فکر می‌کردن  
که من قربونی گناه مازیار شدم، ولی... ولی مازیار هم  
مثل من قربونی کینه شد. قربونی یه رسم مسخره و یه  
ازدواج تلخ که عاقبتش... شد این... انتظام خان دست  
روی دست گذاشت، هیچ کاری برای نجات من نکرد،  
اون هم وقتی می‌تونست و قدرتش رو داشت. من  
نمی‌خواستم اون وضعیت رو بدترش کنم، پس...  
مجبور شدم بمونم و تا این‌جا، تحمل کردم...

نفس عمیقی کشید و آستین پیرهنم را پایین زد. خود  
نیز کنارم، بر روی تخت نشست و لیوان چای را بین دو  
دستش گرفت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیستم

چایمان را که خوردیم، بلند شد تا سینی را ببرد و به من هم اشاره کرد تا دنبالش بروم. در اتاق را گشود و پشت سرش، داخل شدم. به تخت اشاره کرد و به گمانم می خواست بگوید تا استراحت کنم. نفس عمیقی گرفتم و درحالی که دامن پیراهنم را میان انگشتانم مچاله می کردم، گفتم:  
-میشه من نخوابم؟ خب... می ترسم.

باخم و کنجکاو نگاهم کرد. گویا میخواست ادامه بدهم  
تا منظورم را متوجه شود. سرفه‌ای کردم و چشم از  
نگاه مصمم و نافذش گرفتم.

می ترسم که... دوباره برگردن سراغم. هرچند، جای  
من این جا امنه. احساس امنیت می کنم. ولی... اگه اون  
توی خواب هم ولم نکرد، چی؟ اگه...

سینی را بر روی میز کناری اش قرار داد و هر دو دستم  
را گرفت. مرا بر روی تخت نشاند و آرام، شروع به  
نوازش موهایم کرد. غریبه بود و شاید تا همین ساعت  
قبل، غریبی می کردم اما حالا... از هر آشنایی، برایم  
آشنا تر شده بود. نعمت خانواده داشت از یادم می رفت  
که با وجود او، باز دلم به این کلمه گرم شده بود.  
نفس عمیقی گرفتم و چشمانم را به نشان تأیید، بر  
روی هم گذاشتم. نمی خواستم به خاطر اندوه من، فکر



او نیز درگیر شود. از طرفی، جز او که کسی را نداشتیم.  
که پدری به دنبال آمده بود. نه مادری که منتظرم  
باشد. نه برادری که... نگاهم را به گل‌های ریز دامنه  
دوخته و زمزمه کردم:

—من سالم خوب میشه. ولی وقت می‌بره. باید... باید  
استراحت کنم. حق با تو هست...

بر روی تخت، در خود مچاله شدم و فاتح لحافی بر  
رویم کشید. به قدری خسته بودم که نفهمیدم چه  
زمانی به خواب رفتم اما تازه خوابم عمق می‌گرفت که  
صدای حرف زدن‌هایی، گوش‌هایم را تیز کرد. خب...  
فاتح که نمی‌توانست صحبت کند. پس... او دیگر که  
بود؟ نکند... نکند از فامیل‌های ناشناخته و جدیدم بود  
که می‌خواست به دختر فلک زده فرهاد سری بزند؟!  
صدایش را شنیدم که پچ‌پچ‌وار می‌گفت:



- واقعاً فرار کرد از اون عمارت؟ الان جمشیدآقا دنبالش نیست؟

او... جمشیدآقا را نیز می شناخت. حتی درباره ازدواج هم یک چیزهایی می دانست. فاتح طبق معمول سکوت کرده بود ولی خوب می دانستم که در حال نوشتن پاسخ آن مرد ناشناس است.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_یکم

-بدشانسی آورده که. دیدم سر همه خیابون ها چندتا  
تفنگچی رو بپا گذاشتن ولی نمی‌دونستم همه به خاطر  
اون بی چاره‌ست. الان کجاست؟ خوابه؟  
صدایش برایم آشنا بود. انگار می‌شناختمش. در  
گوشه‌های دور ذهنم، صدایش را شنیده بودم. حتی...  
انگار با او حرف هم زده بودم. نفس عمیقی گرفتم و  
کلافه، بر روی تخت نشستم. لباس‌هایم را مرتب کردم  
و با نفسی حبس شده، از اتاق بیرون رفتم.  
هردویشان جلوی بخاری نشسته و مشغول حرف زدن  
بودند. البته فاتح فقط می‌نوشت و پسر جوان  
روبه‌رویش، با او حرف می‌زد. با دیدنم، هردو بلند شدند  
و منتظر، نگاهم کردند. خجالت‌زده جلو رفتم و  
درحالی که چشمانم بین هردویشان می‌چرخید، زمزمه  
کردم:

-سلام. بشینید. من... تشنه بودم.

فاتح سری به نشان فهمیدن تکان داد و از کنارمان رفت. حال بهتر می توانستم به پسر جوانی که پیش رویم ایستاده بود، نگاه کنم. هم سن و سال خودم به نظر می رسید و پشت لبانش تازه سبز شده بود. شاید از من هم کوچک تر بود. اما چهره اش و آن صدایی که از او شنیده بودم... چه قدر شبیه مازیارم بود...

نفسی عمیق گرفتم تا بغضم را فرو دهم. لبخند لرزانی زدم و سری برایش تکان دادم که دستش را جلو آورد.

-سلام. من نریمانم، پسر فریدون. تو... باید لیلا

باشی. درسته؟

دستش را گرفتم و به آرامی فشردم.

-آره. فقط... فریدون کیه؟

لبخند دندان نمایی زد و ابروهایش را بالا انداخت.

- تو واقعاً هیچ چیز از خانواده پدریت نمی‌دونی، نه؟ من  
پسر عمومت. فریدون، داداش کوچیک‌تر فرهاد، و  
داداش بزرگ‌تر فاتح.

با لبخندی گرم پاسخش را داشتیم و نیم‌نگاهی به  
مسیر رفته فاتح انداختیم. به آشپزخانه‌اش رفته بود؟ یا  
می‌خواست از چاه و رودخانه آب بکشد؟

- ببخشید. من اصلاً اسمتون رو هم نشنیده بودم. بابا...  
هیچ چیز بهمون نمی‌گفت. نمی‌داشت کنجکاوی هم  
بکنیم. واسه همین این قدر با خانواده خودم غریبم.  
سپس به در اشاره کردم و ادامه دادم:

- من حتی عموی خودم رو هم نشناختم. شناس آوردم  
که نوشت و خوندم. روم به دیوار، داشتیم کم کم از  
صمیمیتش جوش می‌آوردیم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_دوم

- بشین، حرف بزنیم. جالب شد برام!

جلوی بخاری، روی قالیچه دستبافت قرمز رنگ

نشست و من هم روبه رویش، گوشه‌ای در خود جمع

شدم. دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم و به

شعله‌های آتش چشم دوختم که صدایش، مرا از میان

تاریکی افکارم بیرون کشید.

- چیزی روی صورتمه؟

از گوشه چشم نگاهش کردم و با صدایی که از ته چاه  
درمی آمد، گفتم:

- چی؟

- آخه اصلاً نگاهم نمی کنی. حالا درسته قر و قیافه  
تحفه ای ندارم، ولی خیلی ترسناک نیستم!

لبخند کجی به رویش زدم و با صدایی گرفته گفتم:

- شبیه مازیاری. خیلی... اون هم مثل تو بور بود.

چشم هاتون، موهاتون، حتی صداتون. من...

آب دهانم را فرو خوردم تا بغض مسخرهام را نیز

بلعم. الان اصلاً شرایط خوبی برای ملاقات با نریمان

نبود.

-من نتونستم با مازیار خداحافظی کنم. با  
هیچ کدومشون خداحافظی نکردم. آخرین  
صحبت هام با مازیار... خیلی تلخ بود. حالا که فهمیدم  
هیچ چیز تقصیر اون نبود... دلم داره پاره پاره میشه.  
-با دیدن من احساس دل تنگی می کنی؟  
-احساس گناه می کنم. دل تنگی؟ حسّ توی کلمات جا  
نمیشه. انگار قلبم داره مچاله میشه...  
نگران کمی جلو آمد و با صدایی آهسته پرسید:  
-می خوای من از این جا برم دخترعمو؟ نمی خوام اذیت  
کنم به خدا. فقط اومدم بهت سر بزنم.  
لبخند پر دردم پررنگ شد و آه عمیقی کشیدم.  
-نه؛ بمون. باهام حرف بزن. فاتح که... نمی تونه. فقط  
تو هم صحبت می. وقتی به اتفاقات پیش اومده فکر

می‌کنم، سرم می‌خواد بترکه. خوبه که خودم رو مشغول کنم.

مستأصل مانده بود. طفلکی نمی‌دانست چه کار کند. سعی کردم با سوالاتم، حواسش را از حرف‌هایم پرت کنم.

-از خونواده‌مون برام بگو. من... نمی‌دونم چه قدر این جل هستم. خوبه که حداقل بشناسمتون.  
صاف سر جایش نشست و به پشتی پشت سرش تکیه زد. دستی به ریش تازه جوانه زده‌اش کشید و متفکر گفت:

-انتظام خان رو که باید بشناسی... بعد بی‌بی ریحان هست. بعد.. لیلی...

زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید:

-داستان لیلی رو که شنیدی؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_سوم

-آره. تنها کسیه که خیلی خوب می شناسمش... و...

قصه بی بی ریحان و انتظام خان رو هم شنیدم.

انگار که موضوعی برایش یادآوری شده باشد، ذوق زده

نگاهم کرد و گفت:

-اسم اصلی بی بی ریحان رو می دونی؟

-خب... نه. این رو کسی بهم چیزی نگفت. آقابزرگم  
داستانشون رو برام تعریف کرد، ولی اسم بی بی رو  
نگفت.

-اسمش رز بود. انتظام خان سختش بود صداش کنه.  
بهش گفت ریحان. یه بار ازش پرسیدم چرا بی بی رو  
این طوری صداش می زنی؟ زد به در خنده، گفت گُل،  
گله دیگه!

خندیدم و به بی بی ریحان فکر کردم. زنی که ندیده،  
مهرش به دلم نشسته بود و دوستش داشتم.

-نمی دونست ریحان سبزی خوردنه؟!

شانه ای بالا انداخت و به پشت سرم نگاه کرد.

-براش هر چیز سبزی گله. حالا یه کم بزرگ بود،

درخت خطابش می کرد!

صدای قدم‌های فاتح را از پشت سرم شنیدم. کنارم ایستاد و لیوان آب را به دستم داد. سپس خم شد و از کنارم، دفتر و خودکارش را برداشت و مشغول نوشتن شد. دفتر را به نریمان داد و با تکان دادن سرش برایمان، از کلبه بیرون رفت.

مسیر رفته‌اش را با چشم دنبال می‌کردم که نریمان گفت:

–رفت دنبال غذا. گفت یه سر میره خونه انتظام خان تا مواد غذایی بیاره و بیاد.

چشم از در گرفتم و کنجکاو به او نگاه کردم.

–خونه انتظام خان؟ مگه خودش هم اون جا زندگی

نمی‌کنه؟

–خب...

دستش را پشت گردنش کشید و زیرچشمی نگاهم کرد. کلافه بود انگار. چرا حس می کردم که انگار داشت غریبگی می کرد؟ مگر... چیز عجیبی درباره فاتح وجود داشت که بخواهد از من پنهانش کند؟  
-راحت باش. غریبه نیستم!

لبخند عجیبی زد و سرش را پایین انداخت.  
-غریبگی نیست. فقط... نمی دونم کار درستیه که پشت سر فاتح حرف بزنیم یا نه.  
-پشت سرش که نیست. درباره اش هست. من... فقط می خوام بشناسمتون.

-باشه. قانع کننده بود! من با فاتح خیلی راحتیم، چون فاصله سنی زیادی نداریم. یه ده، دوازده سالی از من بزرگ تره. من و بی بی ریحان، تنها آدم هایی هستیم که

فاتح باهاشون معاشرت داره. که خب... خودت هم دیدی منظورم از معاشرت، چیه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_چهارم

هر دو لبخند زدیم و ادامه داد:

بعد از اتفافی که افتاد... اون از انتظام خان و بقیه خواهر و برادرهایش فاصله گرفت. وقتی از من هم کوچیک تر بود، اومد توی جنگل و شروع کرد به ساختن یه کلبه برای خودش. بدون این که حتی به انتظام خان

بگه. برای بی بی ریحان نامه می نوشت و نامه رو می داد  
به اوخان تا برسونه دست بی بی.

-اوخان؟

لبخند روی لبش پررنگ تر شد.

-سگ بزرگ جلوی در رو ندیدی؟ شاید وقتی اومدی،  
پشت کلبه بود.

-نه، ندیدم. این اوخان یعنی چی؟

-یعنی صدا و پژواکش. اوخان شده بود صدای فاتح  
برای خانواده اش. من این اسم رو روش گذاشتم، فاتح  
هم قبولش کرد.

سکوت کوتاهی میانمان برقرار شد که با یادآوری  
جمله اش، تند پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاد که... فاتح از خانواده فاصله گرفت؟  
چه طور انتظام خان اجازه داد؟

نفس عمیق و پر آهی کشید و دستانش را جلوی  
بخاری گرفت تا گرمشان کند. خیره به بدنه فلزی و  
پوشیده از دود بخاری، زمزمه کرد:

-فاتح اولین کسی بود که لیلی رو دید. یه پسر بچه سه،  
چهار ساله که داشت لب ساحل بازی می کرد که  
چشمش می افته به خواهر بزرگه اش. خواهری که...  
میون تور ماهی گیرها گیر کرده بود و... بابا می گفت  
لیلی وضعیت خوبی نداشت. می گفت تا چندروز بعد از  
دیدن لیلی توی اون وضعیت، حالت تهوع داشت و  
نمی تونست غذا بخوره. فاتح... تا یه هفته توی تب  
سوخت. طیبها می گفتن بهش شوک وارد شده.  
می گفتن ترسیده. وحشت کرده. هرچی که بوده، کاری

کرد... کاری کرد که فاتح نتونه حرف بزنه. بزرگ تر که شد، فهمید چرا لیلی خودش رو غرق کرد و... از انتظام خان دور شد. بی بی خیلی ناراحت بود، ولی خب... نمی تونست فاتح رو توی خونه نگه داره. می گفت دلم نمیاد هر بار ما رو ببینه و عذاب بکشه. اجازه دادن تا فاتح از شون دور بشه.

اتفاقاتی که برای او افتاده بود، می توانست یک آدم بالغ را نیز از پا درآورد. آن طفلک که فقط سه، چهار سال بیشتر نداشت. دلم برایش می سوخت. می توانستم اندوه گذشته اش را از نگاه خاموشش بخوانم. در دل، برایش آرزو کردم تا قلب و فکرش آرام بگیرد و بتواند زندگی بهتری داشته باشد...



#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_پنجم

نریمان گفته بود منتظر بمانم و شخصی خاص به ملاقاتم خواهد آمد. می‌گفت تا فضا آرام نشده و نتوانند راه مناسبی برای فرارم پیدا کنند، قرار نیست این جا را ترک کنم. دلم می‌خواست به تهران بروم، اما زنده ماندن را به فرار بی سرانجام ترجیح می‌دادم.

اوخان جلوی بخاری دراز کشیده بود و داشت چرت می‌زد که صدایی را شنید و گوش‌هایش تیز شدند. در یک چشم برهم زدن، بلند شد و صاف سر جایش ایستاد. کنجکاو و موشکافانه به اطراف نگاه کرد و

سپس، به سمت در دوید. پشت در ماند و شروع کرد به پارس کردن.

فاتح از اتاق بیرون آمد و به طرف اوخان رفت تا آرامش کند که در ورودی کلبه باز شد. صدای تعارفات نریمان را از پشت در می شنیدم. لحظاتی بعد، قامت ریزه و تپل زنی مسن را در چهارچوب در دیدم. به احترامش بلند شدم و صاف سر جایم ایستادم.

ابتدا فاتح را در آغوش کشید و گونه هایش را بوسید. سپس نگاهش را به من دوخت و لبخند گرمی به رویم زد.

چشمانم بین نریمان و آن زن مسن می چرخیدند. او... او دیگر که بود؟ چرا این قدر آشناپنداری می کردم؟ جلوتر رفتم تا برای سلام دادن پیش قدم شوم که با چندقدم بلند خود را به من رساند و مرا در آغوش

کشید. پیراهنی بلند و گل‌دار به تن کرده و روسری سیاهی بر روی موهای قرمزش انداخته بود. بوی آرامش از وجودش ساطع می‌شد. آغوشش بوی امنیت می‌داد و به‌هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست از آن آغوش بیرون بیایم. صدایش را شنیدم که با لهجهای غلیظ، به فارسی گفت:

-آخ، دخترچان... چی به سر تو اومد؟ از انتظام خان شنیدم. نداشت پیام دنبالت. می‌خواستم پیام دنبالت، هر بار بهش التماس می‌کردم، بهم جواب نه می‌داد. ناامید شده بودم لیاچانم. خداروشکر که خودت اومدی پیش من.

یعنی... این زن، واقعاً خودش بود؟ همان بی‌بی ریحانی که همه درباره او صحبت می‌کردند؟ تمام آن چیزهایی که شنیده بودم، مثل فیلمی از جلوی چشمانم رد شدند.

یک دختر روس جوان و زیبا که با فریبندگی ذاتی، دل  
جنگ‌آور ایرانی را برده بود. با اشتیاقی افزون در آغوش  
گرفتمش و آرام گفتم:

—خوش‌حالم که بالاخره دیدمتون... نمی‌دونید که  
چه قدر مشتاق بودم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_ششم

پیشانی‌ام را بوسید و با صدایی لرزان گفت:

—قربانت برم مادرچان... بیا بشین، سر پا نمان.

دستم را بین هردو دستش گرفت و جلوی بخاری نشستیم. فاتح نیز در را بست و جلو آمد که بی بی ریحان سریع گفت:

–فاتح؟ نگفته بودم سگ را به داخل خانه نیار؟ این چا چه کار می کنه؟

فاتح شانهای بالا انداخت و خم شد تا از قلاده دور گردن او خان بگیرد. او را به بیرون از خانه هدایت کرد و سپس دست نریمان را گرفت تا همراهش، به آشپزخانه برود.

بی بی ریحان که انگار در چند دقیقه گذشته مرا ندیده بود، مشتاق و گرم نگاهم می کرد. طاقت نیاوردم و خجالت زده، سرم را پایین انداختم که گفت:

–قربانت خجالتت بروم. من را یاد جوانی هایم می اندازی مادر. پدرت شبیه انتظام خان بود. همه

بچه‌هایم فقط چشمان روشن داشتن. اما تو و دختر  
کوچکم... هردو شبیه من شدید. انگار توی آینه به  
خودم نگاه می‌کنم.

لبخندی به لحن صمیمی‌اش زدم. راست می‌گفت؛ اگر  
گرد پیری بر صورتش ننشسته بود، شباهتم با او  
غیر قابل انکار بود.

کمی جلوتر آمد و درحالی که دامنش را از جلوی  
دست و پایش جمع می‌کرد، آرام گفت:

-انتظام خان را به زور راضی کردم تا به این چا پیام.  
می‌گفت خطر دارد. می‌گفت می‌فهمند. ولی کسی  
نفهمید. یک چیز دیگر هم فهمیدم لیلا... جاده فرعی  
فقط دو تفنگچی دارد. کاری هم با خانواده‌ها ندارند.  
موشکافانه نگاهش کردم و کنجکاو پرسیدم:  
-منظورتون چیه بی‌بی ریحان؟

- تو می توانی با فاتح این چا را ترک کنی. اون کمکت می کند.

تند گفتم:

- نه بی بی جان. نمی خوام بقیه رو توی دردسر بندازم. من... می تونم صبر کنم تا آبها از آسیای بیفته، و بعد فرار کنم.

سپس انگار که با خودم حرف بزنم، گفتم:

- همین جا منتظر می مونم... شاید کسی که باید بیاد، اومد دنبالم...

- کسی که دنبال توست، می داند کجا رفتی و پنهان شدی؟ از احوال تو خبر دارد؟

نفس پر آهی کشیدم و نگاه شرم زده ام را از بی بی ریحان گرفتم... نه روی حرف زدن درباره او را داشتیم، و نه دلم تاب سکوت را می آورد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_هفتم

-نه بی بی... فکر نکنم خبر داشته باشه.

-اسمش و اصلش چی بود؟ شاید من بتوانم پیدا کنم و به اون خبر بدم. شادکام را به دنبالش می فرستم.

زن... چی میگن؟ فضول! آره! می تواند پیداش کند.

لبخندی پر درد به اشتیاق کلامش زد. او واقعاً قصد پیدا کردن یوسف را داشت؟ یعنی... می توانست کمک



کند؟ سرم را بالا آوردم و با صدایی که سعی می کردم  
نلرزد، زمزمه کردم:

-تنها پسر جهانگیر. یوسف... شاید بشناسیدش. توی  
دواخونه بود. طبابت می کرد.

وحشت زده گفتم:

-پسر جهانگیر؟ لیلا؟! چه کار کردی مادر؟

خدای من... چرا این طوری معرفی اش کرده بودم؟ حتم  
داشتم که در همین چندثانیه، کلی فکر بد درباره ام  
کرده بود. دلم می خواست زمین دهان باز کند و به زیر  
زمین فرو بروم.

-نه بی بی ریحان؛ اون... پسر تنی جهانگیر نبود. تازه...  
من، اون رو وقتی تهران بودم، دیدمش. وقتی درس  
می خوندم... معلم بود.

هم‌چنان اخم‌هایش در هم بود و گویا نمی‌خواست از موضع خود پایین بیاید. حق هم داشت. هر کس دیگری بود، چنین رفتاری از خود نشان می‌داد. خصوصاً شخصی که برای بار اول، مرا ملاقات می‌کرد و هیچ شناختی از من نداشت.

- دل پسر ناتنی چه‌انگیز پیش تو بود؟ و تو با پدر پیرش ازدواج کردی؟

انتظار داشتم که پس از شنیدن این جمله، بابت آن "عاشق پسر جهانگیر بودن" سیلی محکمی زیر گوشم بخواباند اما وقتی در آغوشش فرو رفتیم، نفسم از بهت و تعجب بند آمد. صدای لرزان و پریشان‌ش، مرا از فکرهای درهم بیرون کشید.

- قربان آن قلبت بشم. چه به سر تو آمد لیلاچان؟ چه کشیدی؟

آب دهانم را بی وقفه فرو می خوردم تا مبادا بغض راه  
نفسم را بگیرد و یا مجبورم کند که در همین چند دقیقه  
نخست ملاقاتمان، بزنم زیر گریه. اما... مگر قلب  
دیوانه ام آرام می گرفت؟

-گذشت بی بی... تموم شد اون روزهام... الان من  
خوبم، باور کنید.

شقیقه، گونه و پیشانی ام را بوسید و نگران نگاهم کرد.  
-من به شادکام می سپارم. خبر یوسف را می گیرم و به  
تو می دهم. اگر شادکام پیداش کرد، او را به این کلبه  
می فرستم تا به دنبالت بیاد. نگران هیچ چیز نباش  
لیلاچانم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_هشتم

دلَم بی قراری هایش را از سر گرفته بود و هیچ جوره  
نمی توانستم آرامش کنم. خوب می دانستم که دلیل این  
آشفته گی دلَم، یوسف بود و حرف های امیدوار کننده  
بی بی ریحان. نمی خواستم به چند کلمه دل ببندم اما...  
دلَم روشن بود به دوباره دیدنش. بی بی چند ساعتی را  
کنار مان ماند و سپس نریمان راضی اش کرد تا به  
خانه شان باز گردند. می گفت ممکن است جمشید آقا  
دوباره به خانه آنان سر بزند و با نبود بی بی، مشکوک  
به پنهان شدن من شود. دلَم نمی خواست  
هیچ کدامشان به خاطر من، به دردسر بیفتند و رنجشی  
ببینند. با بی بی ریحان خدا حافظی سختی داشتم. مرا

بوسید و اشک ریخت. آن قدر که دیگر نایی در تن  
هیچ کدامان نماند. می گفت سلامش را به فرهادش  
برسانم. می گفت پاره دیگری از تنش نیز به خاطر  
عشق و دوست داشتن از او دور افتاده و دیگر تحمل  
دوری عزیز دیگری را ندارد. به من قول داد که نگذارد  
مانند لیلی اش ناکام شوم. قول داد که حداقل خبری از  
یوسف گم گشته ام به من برساند و... دلم به همان چند  
کلمه بی بی ریحان خوش شده بود...

نریمان بی بی را به خانه رساند و خود دوباره به کلبه  
بازگشت. کنار بخاری ایستاد و قوری را از رویش  
برداشت تا برای خود چای بریزد که پرسیدم:

-بابت نبودن تو مشکوک نشن؟

بی آن که نگاهم کند، لبخندی زد و گفت:

نه؛ برای هیچ کس مهم نیست که من کجام. یعنی  
کسی من رو نمی‌بینه. پس... چرا نباید از این فرصتم  
استفاده کنم؟

لبخندی زدم و خواستم سوال دیگری بپرسم که تند  
پیش رویم نشست و لیوانش را کنارش گذاشت.  
متعجب از این حرکتش، با چشمانی وقزده به  
کارهایش خیره بودم که تند گفت:

من یه نقشه برای فرارت دارم لیلا. فقط خوب به  
حرفهام گوش کن... خب؟

لبانم را با زبانم تر کردم و در سکوت، به حرفهایش  
گوش سپردم.

من از بی بی ریحان چند دست لباس گرفتم. توی اون  
بقچه کنار دره...

خب... قراره با لباس‌ها چی کار کنیم؟!

–قراره بپوشیمشون و فرار کنیم!

نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداختم که با خنده ادامه داد:

–شوخی نمی کنم. دارم جدی میگم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_بیست\_و\_نه

–مطمئنم که من رو دست نمی اندازی؟

دستانش را به نشان سکوتم بالا آورد و کلافه گفت:

-قراره تو این لباس‌ها رو بپوشی و از این جا بریم. ولی  
نه به عنوان یه دختر. خب... قراره لباس پسرانه  
بپوشی!

با ابروهایی بالا پریده و چشمانی وقزده خیره به چهره  
جدی‌اش بودم. او... شوخی نمی‌کرد؟ خب... اگر قرار  
بود که من لباس پسرانه بپوشم، پس این لباس‌های  
زنانه‌ای که از بی‌بی گرفته بود...

-نمی‌خوام به این فکر کنم که قراره کی اون لباس‌ها  
رو بپوشه!

شانه‌ای بالا انداخت و لبخند گشادی زد.

-اون‌ها با خانواده‌ها کاری ندارن. خصوصاً خانواده‌هایی  
که بومی نیستن. بعد اون تفنگچی‌ها هم برای روستای  
بالایی‌ان. فکر نکنم اصلاً بشناسنت. شاید بهشون



گفتن دنبال یه دختر جوون مو طلایی بگردید و وقتی  
توی لباس پسر بینت، اصلاً نمی شناسنت.  
باتردید به نقطه نامعلومی خیره بودم و به حرفهایش  
فکر می کردم. چندان بی راه هم نمی گفت. اما...  
می توانستیم از پشش بریاییم؟ اگر همه نقشه هایش،  
نقشه بر آب می شد، چه؟ سرم را به سمت در آشپزخانه  
چرخاندم و آرام زمزمه کردم:  
- فقط ما دونفر قراره بریم؟ منظورم اینه که... یه پسر  
جوون و یه تویی که معلوم نیست قراره چی و کی  
باشی؟  
مسیر نگاهم را دنبال کرد و با لحن مرموزی گفت:  
- نه؛ فقط ما دونفر نیستیم. شاید از فاتح هم کمک  
گرفتیم...

یک آن استرس بدی به جانم افتاد. فاتح قرار بود  
همراهمان شود؟ مگر او را نمی شناختند؟ بودن فاتح در  
کنار یک پسر جوان و یک زن عجیب با فرم بدنی  
عجیب تر، اوضاع را به هم نمی ریخت؟

-اون ها فاتح رو نمی شناسن؟

-فاتح رو خانواده خودش هم به زور می شناسه  
دخترعمو. حتی بچه های برادر انتظام خان هم فاتح رو  
نمی شناسن. خیالت راحت باشه، تو در دسر نمی افتم.

امیدوار بودم از چاله در آمده و به چاه نیفتیم.

نمی توانستم شاهد از بین رفتن خانواده ام، توسط  
خودم باشم. آن هم آدم هایی که تازه پیدایشان کرده  
بودم و می توانستم بهشان تکیه کنم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_ام

یک هفته‌ای از حضورم در کلبه فاتح می‌گذشت.  
یک هفته‌ای که لحظه لحظه‌اش، جانم را می‌گرفت.  
نگران بودم که نکند پدرم و دایی دلهره نیامدند را  
داشته باشند و به گیلان بازگردند. هراس و ترس، حتی  
برای ثانیه‌ای هم رهایم نمی‌کرد.

فاتح سعی داشت آرامم کند. از وقتی نریمان به  
خانه‌شان بازگشته بود، من هم بیشتر در لاک خود فرو  
رفته بودم. فاتح سرش را با تراشیدن و شکل دادن به  
چوب‌ها گرم می‌کرد و من، تمام روز را جلوی پنجره  
می‌نشستم و یا خود را با اوخان سرگرم می‌کردم.

به قدری کلافه شده بودم که برای یک روز دیگر هم نمی خواستم در این جا بمانم. از بی بی ریحان خبری نشده بود. او... قرار بود برایم یوسف را پیدا کند، یا حداقل خبری از او برایم بگیرد. اما... از خودش هم خبری نشد.

سرم را به تن سر و نمودر شیشه تکیه زده و به شکل های تار پس پنجره خیره شده بودم که صدای باز شدن در، مرا به حال بازگرداند. قدم هایی نزدیکم شدند و بالاخره توانستم از آن شکل نامعلوم چشم بردارم. دستش را بر روی شانهام گذاشت که سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. لبخند غریبی به رویم زد و دفتر را به طرفم گرفت. چند خطی بر رویش نوشته بود و... با دیدن اسم بی بی، دفتر را تند از دستش گرفتم و صاف سر جایم نشستم. سپس نگاهم را روی خطوط به حرکت درآوردم.

-امروز اوخان برام خبر آورد، گفت یه سر برم انبار  
 برنج. اون جا دیدمش. گفت نمی تونه بیاد این جا. دیده  
 وقتی انتظام خان نیست، چند نفر دور خونه سرک  
 می کشن. بهم گفت که بهت این خبر رو بدم. اون زنی  
 که فرستاده بودش برای خبر گرفتن از یه دوست؛ گفته  
 پیداش کرده. ولی الان این جا نیست. گفته حال  
 دوستت خوب نبود. بردنش بیمارستان انگار. از اون جا  
 هم... فکر کنم رفته تهران. یعنی اومدن و بردنش.  
 گفته دیگه خبر ندارم الان کجاست.  
 دفتر را پایین آوردم و از پس پرده اشک، به چهره  
 نگران و متفکرش خیره شدم.

-نگفت برای چی بردنش بیمارستان؟ چرا حالش بد  
 بود؟ اون... آخه خوب بود احوالش. کی بُردش اصلاً؟

دفتر را از دستم گرفت و با مداد توی جیب پیرهنش،  
شروع به نوشتن کرد. بی قرار نیم خیز شدم و شروع به  
خواندن کلمات زیر دستش کردم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_یکم

-فقط گفت حالش بد بوده. گفت مطمئن نیست ولی  
میگن آخرین بار با یکی از مردهای عمارت جمشیدآقا  
دیدنش. نمی دونن چی کاره اش هست، از فامیلیش

فهمیدن از کی‌ها بوده. گفت همه این خبرها رو از پرستار اون قسمت بیمارستان گرفته. سپس منتظر نگاهم کرد و به محض این که چشم از آخرین کلمه گرفتم، دوباره نوشت:

-دنبال کی می‌گردی لیلا؟ خانواده جمشیدآقا کی رو بردن بستری کنن؟

نفس پر آهی کشیدم و سعی کردم همان لبخند کج روی لبم را حفظ کنم.

-یکی از دوستان‌هام بود. یه... آشنای غریبه.

سرم را پایین انداختم و انگشت پایم را بر روی کف چوبی کلبه کشیدم. نمی‌خواستم به فاتح هم راز خود را فاش کنم. هرچند... دیگر کسی هم نمانده بود که از قصه ما بی‌خبر بوده باشد...

به تکان دادن سرش اکتفا کرد و دیگر چیزی نپرسید.  
کنار همان پنجره نشستیم و زانوهایم را بغل گرفتیم.  
نمی خواستم خود را تسلیم این خبر بد کنم ولی... من  
باخته بودم. خودم را، احساسم را، خانواده‌ام را، من...  
حتی یوسفم را نیز به سرنوشت شومم باخته بودم.  
نریمان بالاخره پس از چندروز آمد و گفت تا آماده  
بشویم. یک دست لباس به من داد و لبخند بزرگی بر  
روی لبانش نشانید.  
- تو برو داخل اتاق. من و فاتح هم این جا لباس هامون  
رو عوض می کنیم.  
سریع لباس هایم را برداشتم و به اتاق دویدم. آن ها را  
بر روی زمین پخش کردم و خود نیز کنارشان نشستیم.  
پیرهنی سفید و مردانه. کلاه‌ی کاموایی و سیاه.  
جلیقه‌ای خاکستری که حدس می زدیم برای انتظام خان



باشد. و ژاکتی خاکستری و گشاد به همراه شلواری  
پارچه‌ای. این‌ها قرار بود از من یک مرد بسازد؟!  
کلافه صورتم را در دست گرفتم و با حال زارم، از میان  
انگشتانم به آشفته‌بازار پیش رویم خیره شدم. اصلاً از  
این بهتر امکان نداشت!

لباس‌ها را یکی یکی برداشتم و به تن کردمشان.  
موهایم را نیز بافتم و دنباله‌اش را در زیر کلاه پنهان  
کردم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_دوم

صدایم زدند تا از اتاق بیرون بروم. باورم نمی‌شد اما  
 نریمان پیراهنی گل‌دار و جلیقه‌ای به تن کرده بود و  
 روسری بزرگی را جلوی دهانش بسته بود که صورتش  
 مشخص نباشد. فاتح خودش بود؛ با این تفاوت که  
 لباس‌ها و موهایش این‌بار مرتب شده بودند. همه  
 موهایش را پشت سر بسته و ریش پر پشت روی  
 صورتش را نیز شانه زده بود. لبخندی به هردویشان  
 زدم و به سمت بخاری رفتم. کنارش نشستم و چند  
 ضربه آرام با پشت انگشتم به بدنه‌اش زدم که  
 دوده‌هایش به اطراف بخاری ریختند. انگشتانم را به  
 رنگ سیاهشان آغشته کرده و پشت لب و روی خط  
 چانه‌ام را سیاه کردم.

به سمتشان چرخیدم که متوجه نگاه بهت زده  
هردویشان شدم. جلوی خنده‌ام را گرفتم و جدی  
پرسیدم:

- چیز عجیب و غریبی هست؟ خواستم بیشتر ناشناس  
باشم.

- تو بدون ما هم بری، کسی نمی‌شناستت. ولی خب؛  
باید یه خانواده همراهت باشه.

ته دلم از شنیدن لفظ "خانواده" گرم شد و همان،  
باعث شد قلبم آرام گیرد و استرس کم‌تر شود. مگر  
می‌شد با وجود این آدم‌ها، اتّفاقی برای من بیفتد؟

دیگر قرار نبود شومی و نحسی زندگی قبلی‌ام، یقه‌ام  
را بگیرد. نمی‌گذاشتم سایه سیاهشان را بر روشنای  
روزهایم بیندازند و راه نفسم را ببندند. حال که قرار  
روی روزهای خوبم بیاید، نمی‌خواستم دیگر به آن

جهنم گذشته‌ام فکر کنم و خود را بی‌زارم. هرچند،  
بودند خاطراتی که جان می‌گرفتند. خاطراتی که خواه و  
ناخواه، دستانشان را بر روی گلویم فشرده و راه نفسم  
را می‌بستند. مگر می‌توانستم از چنگ آنان فرار کنم؟  
پس... راهی جز چشم‌پوشی بر روی آن زخم‌های عمیق  
و مرهم گذاشتن برو روی زخمی که هرگز خوب  
نمی‌شد، نداشتم...

فاتح ما را به پشت خانه خود کشاند. جایی که یک  
ماشین کهنه و رنگ‌ورو رفته قرار داشت و رویش را  
شاخه و برگ درختان پوشانده بود. ناباور جلو رفتم و  
سرکی به داخل ماشین کشیدم.

-این ماشین از اولش همین جا بود؟ پس چرا من  
متوجهش نشدم؟

- چون فاتح ازش استفاده نمی کرد. شانس آوردیم که ماشین داشت، وگرنه آوردن ماشین به این جنگل برامون دردسرساز می شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_سوم

در ماشین را به زور باز کردم و در را باز گذاشتم تا بوی ماشین کمی عوض شود. با صورتی درهم رفته اما خندان، به فاتح نگاه کردم و پرسیدم:

-چند وقت بود که به این ماشین سرنمی زدی؟ حس می کنم کل بدنه اش زنگ زده!

به دستش عدد دو را نشان داد که گفتم:

-دوماه؟

سرش را به نشان نفی تکان داد و نریمان با لحنی متأسف گفت:

-دوسال!

مبهوت نگاهشان کرده و زمزمه کردم:

-اون وقت حرکت هم می کنه؟ نصفه راه خاموش نشه؟

مجبور نشیم با پای پیاده راه بریم و از پیششون رد

بشیم؟

فاتح لبخند پرنگی به من زد و در عقب را بیشتر باز کرد تا سرکی به داخل ماشین بکشد. روی پله های کلبه

نشستم و مشغول نوازش اوخاں شدم تا حوصله‌ام سر  
 نرود. بعید می‌دانستم که تمیزکاری آن ماشین تا شب  
 هم تمام بشود اما بالاخره پس از چند ساعت، صدای  
 روشن شدن ماشین را شنیدم. از روی پله‌ها بلند شدم  
 و به طرفشان دویدم. فاتح پشت فرمان نشسته بود و  
 نریمان با چهره‌ای پیروزمندانه، نگاهم می‌کرد. خندیدم  
 و به سمتشان رفتم تا سوار ماشین شوم. فاتح بقچه‌ای  
 را نیز برای من پیچیده بود و می‌گفت همراهم داشته  
 باشم. طلاهایی که به من داده بودند و چند دست لباس  
 دیگر، داخلشان قرار داشت. سوار که شدیم، اوخاں نیز  
 زیر پای من خزید و در آن سوی صندلی، در کف ماشین  
 دراز کشید. فاتح ماشین را به راه انداخت و نریمان  
 به طرفم چرخید.

—می‌تونی بخوابی دخترعمو. خیالت راحت باشه. وقتی  
 رسیدیم، بیدارت می‌کنم.

نگاه پرسترسم میانشان چرخید و وحشت زده

پرسیدم:

-اگه بگیرنمون، چی؟ اگه... اگه من رو بشناسن؟

و لحن پر آرامشش، مرهم دل آشوبم شد.

-واسه چی می ترسی آخه؟ بگیر بخواب. من هم

می خوام بخوابم! این طوری اصلاً شک نمی کنن. کسی

که یه چیزیش هست، این قدر راحت می گیره بخوابه؟

بی راه هم نمی گفت. اگر به این نقشه اعتماد داشت و

خودش هم می خواست بخوابد، پس دلیل نگرانی من

چه بود؟ سری به نشان تایید تکان دادم و دستم را بر

روی شانۀ فاتح گذاشتم.

-مراقبمون باش عمو...



#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_چهارم

چند ساعت گذشته بود؟ نمی دانستم. تمام مسیر را  
کابوس دیده بودم. صدای گریه‌ای را می شنیدم و...  
گریه‌های خودم بود انگار. تنم می لرزید. هوا سرد بود و  
دست و پاهایم گرخت شده بودند. بوی خون را  
احساس می کردم. بوی خون ریخته شده که انگار تا  
چند کیلومتر اطرافم را احاطه کرده بود. نمی توانستم از  
آن تاریکی عبور کنم. حبس شده بودم انگار. در فضایی  
کوچک، کم ارتفاع و قفل شده. من... در زیرزمین بودم.

صدای خرناسه‌هایی را می‌شنیدم. صدای خنده‌های  
منزجرکننده مردی که حتی قهقهه‌هایش نیز بوی خون  
می‌داد. صدای زوزه شغال‌ها را می‌شنیدم و می‌توانستم  
چکیدن خون از میان دندان‌هایشان بر روی زمین  
گل‌آلود را احساس کنم.

صداها برایم آشکارتر شدند و توانستم نفس بگیرم.  
گرمای نور خورشید بر روی پوستم را احساس کردم و  
ناگهان، پشت پلک‌هایم روشن شدند. نفسی عمیق  
گرفتم و وحشت‌زده، از سر جایم پریدم.

نفس نفس زنان بر روی صندلی نشستم و با چشمانی  
وق‌زده، به اطراف نگریستم. در جاده بودیم انگار. هوا...  
هنوز اندکی روشن بود. خورشید داشت غروب می‌کرد  
و ما... ما از گیلان خارج شده بودیم؟

تمام بدنم عرق کرده بود. هنوز هم بابت کابوسی که دیده بودم، تنم می لرزید. دستانم یخ زده بودند. انگار که... واقعاً در آن مکان بودم و... من آن جا را می شناختم؟

به اطراف نگریستم و خیابان ها را از زیر نظر گذراندم. چه قدر برایم آشنا بودند. چه قدر برایم به رویا می مانستند. رویایی دور و دوست داشتنی که روزی زندگی اش می کردم. من... در تهران بودم و انگار فقط یک خیابان دیگر، با خانه دایی فاصله داشتم... ناگهان آن کابوس جلوی چشمانم نقش بست و نفس در سینه ام حبس شد. من... آن نیمه شب را به یاد داشتم. بوی خون... از تن زخمی و کبود خودم می آمد. آن زیرزمین را می شناختم. و آن مرد... سهراب بود... سهراب...

سرم را میان دستانم گرفتم و ابرو در هم کشیدم که  
صدای نریمان، مرا از آن جهنم بیرون کشید.

-بیدار شدی دخترعمو؟ یه نگاه به اطراف بنداز... تو  
این جا ها رو بهتر می شناسی. بین کجا باید بریم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_پنجم

اشک چشمانم را پس زدم و ناباور پرسیدم:

-ما تونستیم رد بشیم؟ من... خواب نمی بینم؟

نه بابا؛ چه خوابی آخه دخترعمو؟ فاتح که اصلاً به  
روی خودش هم نیاورد. من هم خواب بودم ولی  
صداشون رو می شنیدم. اومدن یه سر نگاهمون کنن  
که فاتح یه گاز داد و عقب کشیدن. فهمیدن که  
خوشش نمیاد بیان و به زن و پسرش نگاه کنن!  
فاتح نگاه بدی به نریمان انداخت که هردو خندیدیم و  
نریمان دوباره گفت:

خب حالا؛ انگار من از خدا خواسته بودم که بشم زن  
جناب عالی! اصلاً دلم به حال اون دختر بدبختی که قراره  
زن تو بشه، می سوزه. با یه آدم جنگلی بی احساس  
قراره بره زیر یه سقف!

فاتح دوباره به نریمان نگاه کرد و این بار نگاه  
خصمانه اش کش دار شد که برای نجات جان نریمان،  
سریع به خیابانی اشاره کردم و گفتم:

-باید از اون خیابون بیچیم داخل.

فاتح مشغول هدایت ماشین شد و نریمان، چیزی مثل تشکر را زیر لب زمزمه کرد که خنده‌ام را فرو خوردم و به بیرون از پنجره نگریستم.

بالاخره به این جا بازگشته بودم. به خیابان‌هایی که روزگاری، بهترین خاطراتم را در آن ساخته بودم. به خانه دایی و آغوش پر مهرشان. به خاطرات دور و شیرینی که یادآوریشان، زخم قلبم را می‌شکافت و از طرفی، دردم را تسکین می‌بخشید. یادآوری‌اش برایم زهری شیرین بود. زهری برای از دست دادنش و شیرینی‌ای برای این که روزگاری، داشتمشان. روزگاری که به‌نظرم دور می‌آمد و من صاحب تمام خوشی‌های دنیا بودم. خانواده‌ام را داشتم. دوستانم در کنارم بودند. درسم را می‌خواندم. کار می‌کردم و... عشق

می‌ورزیدم. مردی بود که محبتش را خالصانه نثارم  
می‌کرد و قدر ندانستم تا زمان بیشتری را کنارش  
باشم.

هرچند که کنارش بودم و باز برای داشتنش عطش  
داشتم. عطشی سراسر دل‌تنگی که حتی با حضورش  
هم رفع نمی‌شد. من... چه‌طور قرار بود این خیابان‌ها را  
بدون یوسف قدم بزنم؟

هر لحظه و هر قسمت کوچکی از خاطرات شیرینم، به  
بودن در کنار او بازمی‌گشت. به حضور کم‌رنگ و  
پررنگ او. به حمایت‌ها و عشق وزیدن‌هایش. به  
محبت‌های کم‌رنگ و ابرازعلاقه‌های پرشورش. من  
بدون یوسف چه‌طور می‌توانستم دوام بیاورم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_ششم

صورت‌م را با دستمال و اندکی آب پاک کردم و از داخل شیشه، به خودم خیره شدم. از بس پوستم را سابیده بودم، دیگر سرخ شده بود.

نریمان هم انگار بلافاصله پس از خارج شدنمان از گیلان، لباس‌هایش را عوض کرده بود. می‌گفت بودن در آن لباس‌ها برایش خیلی راحت بود اما بالاخره برای خودش هم شخصیتی داشت و نمی‌خواست عمویش، برای اولین بار او را چنین ببیند! مطمئن بودم که فاتح نیز برای ملاقات با برادرش ذوق و استرس داشت. این را از انگستانی که به دور فرمان می‌فشرد، می‌توانستم



حدس بزنم. چندسال بود که پدرم را نمی‌دید؟ به گمانم ده ساله بود که بابا ازدواج کرد و حال، فاتح برای خود مردی شده بود...

بالاخره به جلوی در خانه دایی رسیدیم. همه اعضای خانواده را می‌دیدم. دایی و همسر و فرزندان. آقابزرگ و بهادر. و... پدرم...

اشک در چشمانم جمع شد و حتی پیش از این که ماشین کاملاً توقف کند، از آن بیرون پریدم و به سمتشان دویدم. بابا مرا در آغوشم کشید. هردو می‌گریستیم. صدای هق‌هق مردانه‌اش همانند خنجری زخم به قلب تکه پاره‌ام می‌زد. محکم در آغوش گرفتمش که صدای دایی، مرا از آن حال غم‌آلودم بیرون کشید.

-بذار من هم دخترم رو بغل کنم فرهاد.

گریه‌ام شدیدتر شد و از بابا فاصله گرفتم. به  
 چهره‌اش نگاه کردم. گرد پیری بر صورتش نشسته و  
 دسته دسته موهایش سفید شده بودند. زیر چشمان و  
 روی پیشانی‌اش به قدری چین افتاده بود که انگار ده  
 سال از آخرین باری که می‌دیدمش، گذشته بود.  
 دایی مرا در آغوش کشید و پس از آن، یکی یکی بغلم  
 کرده و ابراز خوش حالی کردند. در حالی که در آغوش  
 آقابزرگ بودم، به نریمان و فاتح نگاه کردم و لبخندی  
 به رویشان زدم. هردو خوش حال بودند. حتی  
 می‌توانستم ببینم که چشمان نریمان هم سرخ شده  
 بود. رو به پدرم کردم و صدایش زدم:

–بابا؟

چشم از دایی گرفت و نزدیکم شد.

–جان باباجان؟

-برادر و برادرزاده‌ات رو دیدی؟

سرش ناگهانی به طرفشان چرخید و زمزمه کرد:

-کی؟ مگه... از آدم‌های انتظام خان نیستن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_هفتم

نریمان جلوتر آمد و دستش را به طرف پدرم دراز کرد.

-سلام عمو. من... نریمانم. پسر فریدون. من...

پیش از این که جمله‌اش را تمام کند، پدرم او را در

آغوش کشید و صورتش را بوسه باران کرد. اشک

چشمانم را پس زدم و بالبخندی تلخ بهشان نگاه کردم.

— ندیدی که چه قدر شبیه مازیاره؟ حتی صدایش...

صدای لرزان و متأثر پدرم را شنیدم که آرام زمزمه کرد:

— فدای تو بشم من بچه. چه قدر بزرگ شدی عموجان؟  
مدیونم کردی با این کارت.

متوجه نگاه‌های معنادار دایی به آقابزرگ شدم.

آقابزرگ خواست بازویم را بگیرد و مرا به داخل خانه ببرد که ممانعت کردم. رو به بابا گفتم:

— نریمان تنها نیومده بود بابا.

پدرم از نریمان فاصله گرفت و به مرد کناری اش نگاه

کرد. مردی که سعی داشت خود را محکم و بی خیال

جلوه دهد اما برق نگاهش را می دیدم. انگشتانش را

محکم به کف دستش می فشرد تا تمام احساسش را  
بر سر دستان بی چاره‌اش خالی کند. می توانستم بینم  
که چانه‌اش را محکم چفت کرده تا مبادا بلرزد و بغض،  
رسوایش کند. اما به محض این که پدرم به سمتش  
چرخید، قطره اشکی روی گونه فاتح چکید.

- تو رو من می شناسم، نه؟ تو... خدایا!

سپس نوبت او بود که در آغوشش کشید. صدای  
گریه‌هایشان، دل سنگ را هم آب می کرد. آقابزرگ  
به طرفم خم شد و آرام پرسید:

- اون مرد کیه باباجان؟ خیلی شبیه خودتونه. ولی...  
نمی تونم بشناسمش.

- فاتح، آقابزرگ. عموی آخریم. بچه بود که بابا هم  
تنه‌اش گذاشت و... از اون موقعه که بابا رو ندیده.  
آقابزرگ دستی به صورتش کشید و متفکر پرسید:

- فاتح؟ همون پسر لال انتظام خان که جنازه لیلی رو دید؟ شنیدم که توی جنگل زندگی می کرد. از خانواده انتظام خان جدا شده بود انگار.

- آره، همون. اون شبی که من فرار کردم، فاتح اومد دنبالم. من رو برد به همون خونه جنگلیش و... زخم هام رو بست.

آقا بزرگ متأثر و با صدایی گرفته گفت:

- پس باید دست بوشش باشم که جگر گوشه من رو آورد پیشمون.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_هشتم

با لبخندی لرزان و غم‌آلود، به بابا و فاتح چشم دوختم.  
 بابا صورت فاتح را بوسه باران می‌کرد و با او حرف  
 می‌زد. نمی‌توانستم متوجه صحبت‌هایشان بشوم اما  
 مطمئنم خیلی عمیق و احساسی بودند که از هر دو چشم  
 مرد تو دار و درون‌گرایی مثل فاتح، اشک روانه شده و  
 قصد بند آمدن هم نداشت...

داخل خانه شدیم و گوشه‌ای، درست میان آن هیاهوی  
 آشنا نشستیم. صداهای آشنایی که دلم بی‌نهایت  
 برایشان تنگ شده بود را می‌شنیدم. صداهایی که  
 یک‌سال پیش، تمام روز و شبم با آنها می‌گذشت.  
 زن‌دایی که اطرافم را کمی خلوت دیده بود، با چشمانی  
 اشک‌آلود خودش را در آغوشم انداخت. بغض گلویم را

گرفته و قصد رها کردنم را نداشت. زندایی، اصرارهای  
مهران مبنی بر آرام بودنش را نادیده گرفت و مرا  
محکم تر بغل گرفت. بوییدمش. به طرز عجیب و  
غمگینی بوی مادرم را می داد...

مرا از خود جدا کرد و نگاه دلتنگش را در چشمانم  
دوخت. از من فاصله گرفت و کنار رفت. حال نوبت  
مهران بود که پس از آن خوش آمدگویی خوددارانه و  
کوتاهش، بغلم کند. از من جدا شد و به چشمان روشن  
و براقش نگاه کردم. بی هیچ ابایی بغلم گرفته بود و  
من، در همان لحظه کوتاه، تمام لحظه‌های خوش و  
شیرینم با او را در ذهن مرور کردم.. با همان لحن  
شوخ و صدای لرزانش گفت:

—خوش اومدی دختر عمه.



لب‌هایم را به هم فشردم و لبخندی زدم. اشک‌هایم را  
با کف دست پاک کردم سری برایش تکان دادم. رو  
گرفتم و متوجه سحر شدم که کمی آن طرف‌تر، با  
چشمانی به اشک و خون نشسته نگاهم می‌کند.  
دروغ چرا، دلم برایش یک‌ذره شده بود. آغوشم را باز  
کردم که قدم تند کرد و دستانش دور کمرم حلقه  
شدند. صدای‌های‌های گریه کردنش بلند شد و مرا هم  
به گریه وا داشت. محکم بغلم کرده بود و با همان  
صدای بغض‌آلودش کنار گوشم گفت:  
-الهی برات بمیرم لیلا، چی سرت آوردن؟  
مهران از شانه‌هایش گرفت و با همان لحن  
همیشگی‌اش گفت:  
-حالا اون قدر بگو تا دوباره اشکش رو دربیاری.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_سی\_و\_نهم

از این لحن خودمانی اش تعجب کردم و سرم را  
به طرف مهران چرخاندم. نگاهی توام با محبت  
خالصانه لای نثار سحر کرده بود که خنده را به روی  
لبانم آورد. سحر از من جدا شد و چشمش بین من و  
مهران چرخید.

با فهمیدن این که من هم موضوع را متوجه شدم،  
سریع گونه هایش رنگ گرفتند و سرش را پایین  
انداخت. سرش را بالا آوردم و با لبخند عمیقی نگاهش  
کردم.

- مبارکا باشه خانوم. از من هم پنهون می کنی دیگه؟  
سرش بیشتر در یقه اش فرو رفت که مهران خندید و  
از ما فاصله گرفت.

بالاخره پدرم و فاتح هم آمدند و به جمع ما پیوستند.  
زندایی بلند شد تا برایشان چایی بیاورد و بابا به طرفم  
آمد. سحر از کنارم بلند شد و تعارفات پدرم مبنی بر  
نشستن در سر جایش را نادیده گرفت.

- حالت خوبه باباجان؟

حالم خوب بود؟ به یاد ساعات و روزهای گذشته ام  
افتادم. واقعا احوال خوشی داشتیم؟ سرم را به نشانه  
نفی تکان دادم و لبخندی برای اطمینان خاطرش زدم.

- آره دورتون بگردم. خوبم من.

- اون ها که... اذیتت نکردن؟

می گفتم؟ می گفتم که چه بلایی سر خانواده مان آمده؟  
باید می گفتم که سهراب زندگیمان را به آتش کشیده  
بود؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاه تار و پراشکم را به فرش  
دوختم.

- اذیت که... چی بگم بابا. آتیشم زدن.

دایی که با فاصله کمی از ما نشسته بود، با صدایی آرام  
پرسید:

- چی شد دایی جان؟ خوبه حال تو؟ کاری به کارت  
داشتن؟

و چشم بست و طوری که ما هم بفهمیم، زمزمه کرد:

- جهانگیر بی پدر حرف داده بود که حواسش بهت  
هست...

جهانگیر حواسش به من بود؟ خب... حال که فهمیده  
بودم مرگ خاتون تقصیر او نبود، کم کم می توانستم  
رفتار خوبش را بفهمم. هرچند، کار خاصی با من  
نداشت و همین کار نداشتنش، جوری هوایم را داشتن  
بود. اما... از طرفی بابت این که آرزوی مرگش را  
می کردم و هنگام مرگش لبخند به لب داشتیم، عذاب  
وجدان گرفته بودم. نفس عمیقی گرفتم و حواسم را  
جمع نگاهای پدر و دایی کردم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل

-جهانگیر که نه. ولی... سهراب... اون باعث همه  
 اتّفاق‌ها بود. برادرش رو کُشت و انداخت گردن...  
 مازیار... هر اتّفاقی که بعد از اون افتاد، حتی...  
 آتش‌سوزی خونه ما و بلایی که سر مازیارم آوردن... و  
 حتی کُشتن زنِ جهانگیر توی یه آتش‌سوزی دیگه...  
 اتّفاقات زیادی افتادن دایی...  
 صدای "یا ابلفضل" گفتن نریمان را از آن طرف پدرم  
 شنیدم. متوجه سنگینی نگاه فاتح و دایی بودم اما تاب  
 دیدن حالات چهره‌شان را نداشتم. نگاه‌هایشان یا  
 بهت‌زده بود، یا متأثر و باترحم. دوباره خیره یه گل‌های  
 رنگارنگ فرش شدم. نمی‌خواستم پر شدن چشمان  
 پدرم را شاهد باشم. یادآوری مرگ مازیار و مادرم،  
 برای هیچکدامان راحت نبود.

چند وقتی از مرگ خاتون، زن جهانگیر گذشت و  
 بعدش هم خودش فوت شد. سهراب، پسر گفت در  
 برم، و گرنه جمشیدآقا من رو می‌کُشه. من... من فرار  
 کردم ولی جمشیدآقا و سهراب جلوم رو گرفتن.  
 می‌خواست تیر آخرش رو بزنه و جمشیدآقا رو راضی به  
 کُشتم کنه. گفت قراره توی جنگل دارم بزنن و... بگن  
 از عشق جهانگیر خودم رو کُشتم. چند ساعت قبل  
 طلوع بود؟ یادم نیست... دیدم زن‌های عمارت اومدن و  
 از انبار بیرون میارن. گفتن راهی جنگل بشم و... اون‌ها  
 نشونی دایی رو دادن.  
 به دایی نگاه کردم و در پس اشک ریختم، لبخند  
 غمگینی به رویش زدم.  
 هیچ کس اون جا لیلای مجنون رو نمی‌شناخت. وقتی  
 گفتن، فهمیدم که شما منتظرم هستید.

تا چندثانیه، همه ساکت مانده بودند و حتی صدای بازی کردن بچه‌های مهرانه با مهسا هم نمی‌آمد. دایی سری تکان داد و متأثر از شرح داستانم، گفت: -به انتظام خان خبر فرستادیم. گفت منتظر اینه که جهانگیر مرحوم بشه و تو رو بیرون بیاره. جهانگیر هم می‌دونست که عمر زیادی نداره. اصلاً خودش با انتظام خان صحبت کرده بود.

نگاهم بین فاتح و نریمان چرخید و آرام گفتم:

-انتظام خان می‌تونست زودتر از این‌ها قضیه رو تموم کنه. ولی موند... اون قدر منتظر موند تا من عزیزهام رو از دست بدم.

پدرم سری تکان داد و دستی به روی ریشش نشسته بر صورتش کشید. پاهایش را تکانی داد و کلافه گفت:



-من باهات صحبت کرده بودم باباجان. به من هم  
گفت صبر کنم... نمی داشت کاری کنم و همین، جونم  
رو می گرفت.

-اگه مازیار می دونست که کل خانواده قراره فدا بشن،  
حتی نمی داشت خون بهها بشم. من... زندگی رو فدای  
مازیار کردم و آخرش هم به خاطر انتظام خان...

معشوقه پرست ❀❀

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_یکم

-اون خطایی نکرد باباجان. اون... خانواده مون رو نجات داد.

تیز و شگفت زده نگاهش کردم. داشت درباره چه حرف می زد؟ چه چیزی را نجات داده بود؟

-من که دیگه جونی برام نموند بابا. تو هم... انتظام خان چی کار کرده؟

نگاه نریمان بین من و پدرم می چرخید. سرانجام طاقت نیاورد و نامطمئن گفت:

-دخترعمو؟ میگم... گفتمی که سهراب خونه شما رو آتیش زد و... مازیار رو بردن جنگل و گفتن خودکشی کرده؟

تلخ گفتم:

-نباید این قدر رُک به زبون بیاریش نریمان.

-ببخشید، ببخشید. ولی... یادمه انتظام خان یه بار گفته بود که چندتا از تفنگچی هاش رو بفرسته جنگل تا یکی رو بیارن. می گفت بهشون حق سکوت داده تا صداش در نیارن و بهشون حرف داده که حرفی از زنده بودن اون آدم نزنن. من... فکر می کنم اون آدمی که از جنگل آوردنش خونه ما و... تا چندروز هم حالش بد بود... نمی دونم...

بابا لبخندی به رویم زد و دستش را بر روی شانهام گذاشت.

-می خوام یکی رو نشونت بدم لیلا. میای باهام؟  
گیج شده بودم. حرف های نریمان را نمی فهمیدم. او...  
داشت درباره که حرف می زد؟ گفته هایش عذابم می دادند. چرا دلم می خواست خیالاتم واقعیت داشته باشند و همه فقط پریشانی های ذهن مشوشم نباشند.

دستم را گرفت و مرا همراه خود، به طرف راه پله کشاند.  
جلوی در اتاقی ایستادیم و آهسته گفت:

بیمارستان مراقب مونده بود. برای همین خسته شد.  
بهش گفتم استراحت کنه، گفت که نه و می خواد بیدار  
بمونه تا بینتت. ولی خوابش برد پدرسوخته.

در را باز کرد تا داخل شوم. قدمی جلو برداشتم و  
مبهوت و شگفت زده، به شخصی که گوشه اتاق  
خوابیده بود، نگاه کردم. منظم نفس می کشید و

معصومانه و عمیق خوابش برده بود. دستم را جلوی  
صورتش گذاشتم تا جیغ نکشم. دلم نمی آمد از خواب  
بیدارش کنم. کنار پتویش زانو زدم و دلتنگ، به چهره  
شکسته اش خیره شدم.

چندتار موی سفید کنار شقیقه اش، دلم را به درد آورد.  
دست یخ زده اش را میان دستانم گرفتم و سعی کردم

فشار ندهم تا بیدار نشود. نمی خواستم خوابش را به هم  
بزنم. ابروهایش در هم رفتند، انگار چیزی در خواب  
اذیتش می کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و چهل و دوم

خواستم دستم را عقب بکشم که مرا محکم گرفت. به  
پلکهایش نگاه کردم، که آهسته تکان خوردند و  
چشمان خمار و خواب‌آلودش، باز شدند.

لحظه‌ای گنگ نگاهم کرد. چشمان قهوه‌ای رنگش  
هنوز مست خواب بودند انگار. لبخندی به رویش زدم و  
دستم را روی گونه‌اش گذاشتم. دوباره پلک‌هایش روی  
هم افتادند. لب‌های لرزانم را به هم فشردم و نفس  
عمیقی گرفتم. آب دهانم را فرو بردم و با صدایی پر  
بغض، نامش را صدا زدم:

-مازیار؟

متوجه تکان خوردن و کشیده شدن پوست کنار  
گوشش شدم. پلک‌هایش دوباره تکان خوردند،  
چشم‌هایش را باز کرد و لحظه‌ای، پرابهام و واکاوانه  
نگاهم کرد.

هوز هم گیج بود انگار. من هم دست کمی از او نداشتم.  
هیچ کداممان، گویی باورمان نمی‌شد که یک‌دیگر را  
بینیم. چانه‌اش می‌لرزید و در یک آن، چشم‌هایش پر

شده بود. لبخند تلخی زدم و دستش را میان دستانم  
فشردم.

– نمی‌خوای بغلم کنی؟

پتو را کنار زد و نشست. در یک چشم به هم زدن، مرا  
میان بازوانش کشید و محکم به خود فشرد. انگار که  
قصد زندانی کردنم در آغوشش را داشت. که دیگر  
نگذارد جایی بروم... من هم دستانم را دور کمرش  
حلقه کردم. تکان خوردن شانیه‌هایش را احساس  
می‌کردم. بغض گلویم، حتی مجالی برای نفس کشیدن  
به من نمی‌داد. نمی‌توانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را  
بگیرم. خدای من... مازیارم زنده بود؟

– کاش می‌تونستم حدّ دل‌تنگیم رو به زبون بیارم.  
ولی... آخ مازیار، آخ...

بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

-دورت بگردم من. ببخش من رو. نمی‌دونی تا همین الان، توی چه جهنمی بودم. عذاب وجدان داشت من رو می‌گشت لیلا... خدایا شاهدی حتی یه شب هم خواب راحت نداشتی. امروز... شنیدم که میای... دلم آروم گرفت به خدا...

با هر جمله‌ای که از دهانش خارج می‌شد، حال من بدتر می‌شد. خدایا چه قدر دل تنگش شده بودم. چه قدر دلم می‌خواست قبل از مُردنم یکبار دیگر هم ببینمش. یکبار دیگر محکم بغلش کنم و بوی پیرهنش را به مشام بکشم.  
-باورم همیشه مازیار... تو...

از او فاصله گرفتم و دستم را روی گونه‌هایش گذاشتم. با چشمانم داشتم به حافظه می‌سپردمش. طوری



نگاهش می کردم که انگار این دیدار، آخرین دیدار  
ماست.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_سوم

-من خوبم دورت بگردم. الان که تو رو هم کنارمون  
دیدم، جون گرفتم. هر لحظه دور بودنت، برای تک تک  
ما جهنم بود. چه طور فرار کردی؟  
لبخند تلخی زدم و اشک چشمانم را پاک کردم. دلم  
نمی آمد ناراحتش کنم.

- بعداً برات تعریف می کنم. فعلاً بذار خوب بینمت...  
اگه چندسال قبل بهم می گفتن که قراره این قدر  
دل تنگ مازیاری باشی که دائم توی سر هم می زنید، به  
عقلش شک می کردم! حالا... انگار خدا آرزوم رو  
برآورده کرده. تونستم دوباره بینمت!  
میان اشک هایش خندید و سرش را پایین انداخت.  
- حالا حالاها بیخ ریش خودتونم. مامان که آرزوی  
دیدنم توی لباس دومادی رو داشت. چه طوری  
می تونستم آرزو به دل بذارمش؟  
دلَم دوباره گرفت و نفسم در سینه حبس شد. چرا  
هر بار یک خاطره کاری می کرد که تمام آن لحظه  
خوشم دود شود و به هوا برود؟  
- مامان که آرزو به دل رفت قربونت برم.

ناباور نگاهم کرد و بی آن که پلک بزند، نگاهم کرد.  
متوجه حرکت سبک گلویش شدم. حرفی می خواست  
بزند که در گفتنش نامطمئن بود؟

- چیزی شده؟

- بابا و دایی... چیزی بهت نگفتن، نه؟

گیج پرسیدم:

- چی؟ مگه... قراره حرفی بزنی؟

- خب...

دستی روی صورتش کشید و از سر جایش بلند شد.

- بیا بریم پایین، بابا منتظر مونه حتماً.

از پیرهنش گرفتم و نگذاشتم دو قدم بیشتر فاصله  
بگیرد. دردش چه بود که این طور پنهان کاری می کرد و  
از زیر حرف زدن در می رفت؟

-حرف بزن دیگه... چرا داری فرار می کنی؟

نگاهش بین من و در اتاق در گردش بود. انتظار راه  
نجاتی را داشت انگار! اما مگر می گذاشتم که بدون  
حرف زدن، اتاق را ترک کند؟

-چی شده مازیار؟

کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و انگشتانش را میان  
موهای آشفته اش کشید.

-خب... بابا چی بهت گفت؟ قبل از این که بیای  
این جا...

#معشوقه پرست

## #قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_چهارم

-گفت که کم خواب بودی و باید استراحت می کردی.  
برای همین...

-واسه چی کم خواب بودم؟  
حرف‌هایشان را در ذهن مرور کردم. آن‌ها... گفته بودند  
که مازیار در بیمارستان مراقب مانده بود؟ اما... مراقب  
که؟

-همراه کی بودی؟  
روی صندلی چوبی گوشه اتاق نشست و دعوت‌م کرد که  
من هم نزدیک به خودش بنشینم. هر لحظه سکوتش،  
بیش از قبل جانم را می‌گرفت. تا کی قرار بود به این  
کارش ادامه دهد، نمی‌دید که جانم داشت بالا می‌آمد؟  
سرانجام، با تعلل گفت:

-توی اون آتیش سوزی خونه مون... مامان تنها کسی بود که توی خونه بود و... سوخت. سوختگیش شدید بود و با طب خونگی یا حتی دواخونه‌های خودمون، درست نمی‌شد. انتظام خان اومد کمکمون. تا فهمیده بود چیزی شده، اومد و مامان رو برداشت. گفت حواسش بهش هست. آقا بزرگ آدرس خودش رو داده بود به انتظام خان که یکی یکی ما رو ببره پیشش. مامان رو سوار ماشین کرد و... فرستادش تهران. بعد برگشت سراغ ما. به بابا گفت که به همه بگه مامان توی خونه بود و بیرون نیومد. گفت خیال همه باید از بابت نبودن ما راحت باشه. شب شد و... توی جاده فرعی بودم و می‌خواستم برم خونه انتظام خان. ولی بی‌شرف‌ها من رو گرفتن. انتظام خان که دید دیر کردم، آدم فرستاد دنبالم. حالماً اصلاً خوب نبود... تا چند روز تبولرز داشتم و یه زنی که تازه فهمیدم بی‌بی

ریحان بوده، بالای سرم بود. حالم که بهتر شد، انتظام خان خودش من رو آورد این جا. به بابا گفت فعلاً توی گیلان بمونه تا وقتی که خودش بگه، و بعد شبونه اون روستا رو ترک کنه. گفت خودش حواست بهت هست و خیالمون راحت باشه. من رسیدم و... دیدم که حال مامان وخیمه. چندماه زمان بُرد تا سوختگی هاش بهتر بشن. شانس آوردیم که اعضای داخلیش نسوختن. ولی سمت راست بدنش... خیلی وضعیتش بد بود لیلا... تازه تونستن از اکسیژن جداش کنن و... چندهفته پیش هم به هوش اومد و تونست باهامون حرف بزنه... احتیاج به زمان داشتیم تا حرف هایش را درک کنیم. او... داشت درباره مادرمان صحبت می کرد؟ همانی که هر لحظه از آن روزهایم را به یادش اشک می ریختم و دلم خون شده بود؟ همانی که می گفتند در آتش خاکستر

شده و حتی مزاری برای سوگواری برای باقی نگذاشته  
بودند؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_پنجم

به نگاه پر امید و لبخند پر غمش خیره شدم. داشت  
واقعیت را می گفت انگار. او... حقیقت را گفته بود؟  
مادرم زنده بود؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق هق گریستم.  
نمی دانستم اشک خوش حالی بود یا ناراحتی. احوال آن



لحظه‌ام را درک نمی‌کردم. شادی غم‌انگیزی تمامم را در بر گرفته بود. داشتم رویا می‌دیدم انگار. یک رویای عجیب که حتی دیدنش در عالم خواب هم برایم محال بود.

حال کم‌کم داشتم متوجه حرف‌های انتظام خان می‌شدم. متوجه "صبر کن" هایی که در آن روز کذایی، به من می‌گفت. داشتم دلیل آن سیلی زدنش و داد کشیدنش را درک می‌کردم و چه قدر احمق بودم که نتوانستم به آن پیرمرد اعتماد کنم.

او یک‌بار پسر خود را از دست داده بود و این‌بار، هرکاری کرد تا خانواده‌اش را حفظ کند. حتی نوه عزیز و پسر کوچکش را فرستاد تا همراهی‌ام کند و هردویشان، شاید علی‌رغم میل باطنی و غریبگی

کردن هایمان، همراهم شدند تا مرا به خانوادهام  
برسانند.

خانوادهام؟ چه واژه شیرینی به نظر می آمد. چیزی بود  
که انتظارش را می کشیدم. چیزی که حتی خیال هم  
نمی کردم روزی، شاهد دیدن دوباره تک تکشان باشم.  
من زندگی و امیدم را باخته بودم و دیگر دلیلی برای  
ادامه اش نداشتم. و آن پیرمرد عبوس و جدی، کاری  
کرده بود که تا آخر عمر، مدیون او شده بودم...

همراه مازیار، به طبقه پایین بازگشتیم و زندایی  
خواست تا بمانیم و یک شام مفصل دور هم داشته  
باشیم. پدر گفته بود که به خانه آقابزرگ خواهیم رفت  
و در این مدت هم در همان جا مانده بودند. گفت خود  
آقابزرگ اصرار می کرد که پیشش باشند و از تنهایی  
هم دربیاید. نریمان و فاتح هم به اصرار پدرم و دایی

قبول کردند تا شب را بمانند و وقتی حرف رفتن را زدند، آقابزرگ پایش را در یک کفش کرد که به هیچ وجه بهشان اجازه رفتن نمی دهد و باید حداقل چندسبی را مهمان خانه او باشند.

باورم نمی شد که بار دیگر این جمع را دور هم ببینم. حتی در خیالاتم هم قادر به تصور کردن این خانواده خوش حال و شلوغ نبودم.

شام را دور هم خوردیم و زندایی گفت که به اتاق سابقم بروم تا استراحت کنم. اما مگر می توانستم؟ به او گفتم که رخت خواب همه ما را در پذیرایی بپندازد و خانواده خودش، به اتاق هایشان بروند. هرچند که نمی خواستم حتی برای ثانیه چشم ببندم تا مبادا همه این ها یک رویای شیرین باشند؛ اما از فرط خستگی و

شوکی که امروز به من وارد شده بود، نمی توانستم  
بیشتر از این در مقابل خوابیدن مقاومت کنم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_ششم

مازیار در کنار نریمان نشسته بود و شباهتشان، همه را  
به شگفتی و خنده وامی داشت. انگار که آن دونفر  
رابطه‌ای نزدیک‌تر از من و مازیار داشتند. حتی ما هم  
آن قدر شبیه به هم نبودیم!

جاهایمان همه در کنار هم پهن شد. مازیار کنار  
 آقابزرگ و بهادر بود. من هم بین پدرم و مازیار.  
 روبه‌روی پدرم هم رخت‌خواب فاتح و نریمان پهن  
 شده بود. همه به روی شکم چرخیده و مشغول صحبت  
 بودیم. پلک‌هایم سنگینی می‌کردند اما به‌هیچ‌وجه  
 حاضر به از دست دادن این لحظه نبودم. مازیار و  
 نریمان از دیدارشان در خانه انتظام خان حرف می‌زدند  
 و پدر نیز گفت‌وگویی یک‌طرفه با فاتح داشت که با  
 تایید و نهی‌های فاتح همراه بود. دست به زیر چانه‌ام  
 گذاشته و نگاهشان می‌کردم که درنهایت مازیار گفت  
 تا جایم را با او عوض کنم و بتواند راحت با نریمان  
 حرف بزند و صدایش را بالا نبرد!  
 با غرغر و پشت چشم نازک کردن، جابه‌جا شدیم و پتو  
 رویم کشیدم. دوباره مشغول نگاه کردنشان شدم اما  
 این‌بار، تمام حواسم پی‌گمشده‌ام بود. من همه را

داشتیم و با نبودِ او، انگار هیچ کس را نداشتیم. چرا با بودن در جمع هم احساس تنهایی و خلاء می کردم؟ با صدای آرام شخصی از کنارم، چشم از آنان گرفتم و به طرف او چرخیدم.

-توی فکری مو طلا. نینم دردِ نگاهت رو دردونه.  
لبخندی به نگرانی‌های بهادر زدم و نگاهم را به بالشته دوختم.

-وقت می خوام برای روبه‌راه شدن. زندگیم از هم پاشید و الان قراره تیگه‌هاش رو به هم وصل کنم. رد همه اون شکستگی‌ها می‌مونه. برای بعضی شکستگی‌ها هم نمی‌تونم وصله جوری پیدا کنم...

پس از سکوت کوتاهی، دوباره پرسید:  
-چه خبر از اون دُکی؟ تعجب کردم که سر و کلاهش پیدا نشد و خودش تو رو نبردت!

-اون... اومد. ولی خیلی دیر. هیچ کدوممون  
نمی دونستیم که قراره اون اتفاق ها بیفته. و یوسف...  
پسر جهانگیر بود بهادر. باورت میشه؟  
صدایش کمی بالا رفت:

-یا حضرت عباس! خداوکیلی؟  
زیرچشمی اطراف را پاییدم. شانس آورده بودم که  
حواس هیچ کدامشان به ما نبود و توجهی به مکالمه ما  
نداشتند!

-آره، آره. جلب توجه نکن دیگه!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هفتم

دستی روی صورتش کشید و با لحنی بیهت زده و ناباور پرسید:

-چه غلطی کرد بعدش؟ جا زد و رفت؟  
-خب... نه. اون پسر ناتنی بود. همه چیز خوب بود. به عمارت هم رفت و آمد می کرد. ولی... یه روز دیگه بدرفتاری کرد. انگار که من کاری کردم. آخرش هم فهمیدم دلیلش رو. اون سهراب بی شرف، بهش گفت که من دلیل مرگ مادرشم. گفت که من به جهانگیر یک سری حرفها رو گفتم و اون هم زنش رو کشته. یوسف... از من و پدرش متنفر شد و... عمارت رو ترک کرد...



با حالتی جدی به حرف‌هایم گوش سپرده بود. به آخر جمله‌ام که رسیدم، سریع گفتم:

- صبر کن، صبر کن! یعنی چی ازت متنفر شد؟ اون آدمی که من دیدم و توی اون برخوردهایی که باهم داشتیم، خیلی لوطی‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد جا بزنه. مطمئن بودم که آسمون رو به زمین می‌بافه که فقط تو دلت قرص باشه. حالا سر حرف یه حروم‌زاده، ولت کرد و رفت؟

آرام و طوری که به‌زور صدایش را می‌شنیدم، ادامه داد:  
- این ماجرا بیشتر از این حرف‌هاست موطلا. اون دُکی بد می‌خواستت. اگه نفسی داشته باشه، الانم می‌خواستت. تو... می‌دونی کجاست؟

چرا به این‌ها فکر نکرده بودم؟ یوسف نمی‌توانست فقط به خاطر این که شخصی مثل سهراب یک حرف

هرچند تند و گزنده زده بود، مرا رها کند و برود. مطمئن بودم که اتفاقات دیگری نیز افتاده بود. شاید... شاید...

-کنه سهراب بلایی به سرش آورده؟

-نه دایی جون، این فکرهای مسخره چیه؟ اگه اون

بی پدر غلطی هم کرده بود، همون شبی که همه

افتخاراتش رو برات لیست کرد، به این هم اشاره

می کرد. شک نکن که اتفاقاً اون رو می داشت اول

لیست! بی خود به خودت سخت نگیر. حالش خوبه.

فقط... معلوم نیست کدوم گوریه!

فن بیانش خیلی صادقانه و صریح بود اما حقیقت را

می گفت! آهی کشیدم و سرم را روی بازویم گذاشتم.

انگار که دلم از بابت خوب بودن احوال یوسف راحت

شده و آرامش و رخوت اندکی به وجودم سرازیر شده

بود. خمیازه‌های کشیدم و رو به بهادر گفتم:

–میشه فردا من رو ببری پیش مامانم؟ می خوام بهش  
سر بزنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_هشتم

–به روی جفت چشم هام، موطلا. تو جون بخواه. تا  
هرجا که بخوای و هرچه قدر که دلت بکشه، بنده کت  
بسته شو فری شما رو می کنم. حالا استراحت کن که  
قلب بی صاحب منم امشب با دیدن حال خوبت، آروم  
گرفته.

خمیازه کوتاهی کشیدم و پیش از این که چشم ببندم،  
زمزمه کردم:

—حالم خوب نیست... با خوب فاصله زیادی دارم. من...  
باید بگردم دنبال اون گم شده‌ام. وگرنه تا هست،  
احوالم همینه...

چند هفته‌ای از آمدنم به تهران می‌گذشت. مادرم را  
فردای همان روز دیدم و آخ از لحظه دیدارمان که به  
اشک و قربان صدقه رفتن و ابراز دل‌تنگی گذاشت.  
نمی‌توانستم در آغوش بگیرمش و همین عذابم می‌داد.  
عزیز دل من، ماه‌ها زیر دست پرستارها و دکترها بود و  
آقابزرگ و دایی، بهترین پزشکان را برای مداوایش  
خبر کرده بودند.

شانس آورده بودم که در همان ابتدای حال بدش،  
ندیده بودمش وگرنه در همان لحظه، قلبم از حرکت

می ایستاد. حال با این که فقط دست و پای راستش سوختگی قابل توجهی داشت و بقیه قسمت‌های بدنش رو به بهبود بودند، باز دل نگاه کردن به آن قسمت‌ها را نداشتم. درد را در تک تک اجزاء چهره‌اش احساس می کردم و دلم پاره پاره می شد که کاری از دستم بر نمی آمد تا حداقل دردش را کمتر کنم.

او نیز از احوالم پرسید و ترجیح دادم فعلاً چیزی به او نگویم. نمی خواستم از بابت اتفاقات گذشته، نگرانش کنم و حالش بد شود. فقط گفتم که خود سهراب جان برادرش را گرفت و آن را گردن مازیار انداخت. که حداقل خیالش از بابت بی گناه بودن پسرش راحت باشد.

از بیمارستان بیرون آمدم و به بهادر گفتم که می خواهم چند خیابانی را پیاده روی کنم. خطر دیده شدنم را به

جان خریدم و به در خانه یوسف رفتم. گفتند چند ماهی می شود که این جا را تخلیه کرده. نمی دانستم دیگر کجا بروم. کجا را باید دنبالش می گشتم؟

پکر و با شانه هایی افتاده، به خانه باز گشتم. مازیار داشته کوله بارش را جمع می کرد تا برود. می گفت حمید موقع شکار، توسط گرازی کشته شده و بهاره در خانه خان ده بالایی مانده است. می خواست برود و بهاره را با خود به تهران بیاورد. اصرارهای ما هم فایده نداشت. به او گفتیم اگر خان زاده ها تو را ببینند، این دفعه بدون دخالت نوچه هایشان، خودشان دارت می زنند! اما به حرفمان گوش نمی داد. عاشق بود و کله شق، اصلا حرف حساب حالی اش نمی شد! هر چند... من هم دست کمی از او نداشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_چهل\_و\_نهَم

پس از آن که دایی فهمید چرا بعد از رفتنم به خانه جدید، خیلی کم به آن‌ها سر می‌زدم و چه بلایی سر همسایه‌ام آمده بود، قسمم داد که دیگر به آن محله نروم. اما مگر می‌توانستم؟ در خانه‌ها را می‌زدم و از آن‌ها، سراغ یوسف را می‌گرفتم. هیچ‌کدامشان خبری نداشتند. انگار که در یک چشم برهم زدنی، دود شده و به هوا رفته بود.

دایی دوباره از من خواست تا به سر کارم برگردم. فکر بدی هم نبود و حداقل، از درگیری فکری ام خلاص می شدم.

از جهانگیر ثروت چشمگیری برای من مانده بود ولی قصد استفاده اش را نداشتم و ترجیح دادم همه شان را در گاوصندوق آقابزرگ بگذارم. پدرم مشغول به تدریس در مقطع ابتدایی بود و مازیار هم پیش از رفتن، کارهای کافه آقابزرگ را در دست گرفته بود. آقابزرگ می گفت که دیگر توان کار کردن را ندارد و راستش... حق هم داشت. اتفاقی که برایمان افتاد، کمرش را حسابی خم کرده بود. او دیگر، آن پیرمرد کافه چی معروف و سابق نبود، پیرمردی رنجور و خمیده بود که از دست دادن تک تک اعضای خانواده اش را به چشم دیده بود...



نفسم را کلافه به بیرون فرستادم، در را باز کردم و وارد خانه شدم. بدون این که حتی لباس‌هایم را عوض کنم، به آشپزخانه رفتم تا نهار را آماده کنم. در حال حاضر، کنار بابا، آقابزرگ و بهادر زندگی می‌کردم و سیر کردن سه مرد شکم‌پرست به این راحتی‌ها نبود! آقابزرگ هم در آن مدتی که ما آن‌جا بودیم، شروع به ساختِ ساختمان دیگری از پشتِ خانه کرده بود و می‌گفت می‌خواهد از داخل خانه، به آن‌جا دری باز کند که اتاق خواب‌هایمان شود. می‌گفت دیگر نمی‌گذارد به بهانه‌های مختلف از دستش فرار کنیم و می‌خواهد همه‌مان را دور خودش داشته باشد. بهادر بیشتر وقت‌ها پای ساختمان و همراه کارگرها بود و پدرم هم پس از مدرسه، استین بالا می‌زد و به آنان کمک می‌کرد. در واقع مازیار در بهترین زمان ممکن فرار کرده بود!

فاتح و نریمان فقط دو شب دیگر همراهان ماندند و  
فردای روزی که رسیدیم، دایی با تلفن از شخصی  
خواست تا به انتظام خان خبر بدهد که لطفش شامل  
حال او شده. همه از زیرکی دایی در تعجب بودند و  
گویا فقط من ذهن خلاقش را خوب می‌شناختم و به آن  
اعتماد داشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاهم

@Vip Roman

آماده شدم تا به دفتر نشریه بروم و نوشته‌های جدیدم را به دایی تحویل بدهم. امید داشتم به این که دوباره نام "لیلای مجنون" بر سر زبان‌ها بیفتد، تا شاید گمگشته خود را پیدا کنم...

سوار تاکسی شدم و ماشین سر خیابان نشریه نگه داشت. آرام آرام قدم برمی‌داختم و برگه‌ها را در دست می‌فشردم. داخل شدم و همه با تعجب و بعضی‌ها با لبخند، نگاهم کردند و سلام دادند. شاید آن‌ها هم داستان بلایی که سر لایلا آمده بود را شنیده بودند، و بابت زنده بودنم این‌طور شگفت‌زده شده بودند!

داخل دفتر مهران شدم و با سلام کوتاهی، به طرف میزش رفتم. برگه‌ها را روی میز گذاشتم و کنارش، روی صندلی نشستم تا بخواند و نظر بدهد. خواست آرام برای خودش بخواند که سحر از آن طرف گفت:

-مهران؟ بلند بخون منم بشنوم.

نگاهی از روی عینک، به من و سحر انداخت. سری  
تکان داد و تک سرفه‌ای کرد. سپس صاف نشست و  
شروع کرد به خواندن:

-آن مرد یک‌شب بی‌هوا دل زد به باران، رفت. /  
می‌گفت آسان نیست رفتن، گرچه آسان رفت.

با چشم‌های تار از اشک خودم دیدم / همراه او، این  
شهر و آن کوچه، خیابان رفت.

لیلا تر از مجنون شدم، مجنون تر از لیلا / تا مطمئن  
شد می‌شوم بی او پریشان، رفت.

پرواز یادم داد، اما موقع رفتن / تنها رهایم کرد در  
آغوش زندان، رفت.

می‌خواست بردارد ز دوشم بار غم اما / دل کند آخر از  
من همواره ویران، رفت.

وحشی دلم را اهلی خود کرد و راهی شد / می خواست  
صاحب‌خانه باشد، مثل مهمان رفت!  
هرچند حرف از آمدن بود اولِ قصه... / آن مرد یک شب  
بی‌هوا دل زد به باران، رفت...\*

(\*طاهره ابادری هریس)

سحر آهی کشید و مغموم، نگاهم کرد. بلند شد و  
به طرفم آمد، و کنارم روی صندلی نشست و مرا به  
آغوش کشید.

-قربون دلت برم من... هنوز هم نمی‌خوای حرفی  
بزنی؟

نیم‌نگاهی به مهران انداختم. ابروهایش در هم گره  
خورده و در فکر بود. نمی‌خواستم به او درباره یوسف  
حرفی بزنم اما گمان می‌بردم که سحر، چیزهایی  
درباره من و یوسف به او گفته بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_یکم

- نه سحر. تا وقتی که... پیداش نکردم... همین چند خط  
شعر هم اضافه.

- دلت می تر که که دورت بگردم.

- حواسم بهش هست. فعلاً داره جون می گنه تا دووم  
بیاره. خیالت راحت.

گونه ام را بوسید و از من فاصله گرفت. بلند شدم تا به  
خانه برگردم و سری به اهل خانه بزنم. خدا حافظی

مختصری کردم، رو گرفتم و از اتاق کارشان بیرون رفتم. هنوز چندقدمی دور نشده بودم که شخصی، وارد دفتر کار مهران شد و دقیقه‌ای بعد، صدای "لیلا، لیلا" گفتن‌های مهران به گوشم رسید. همان‌جا ایستادم و برگشتم. به مهران نگاه کردم که داشت به طرفم می‌آمد.. روبه‌رویم ایستاد و در حالی که نفس عمیقی می‌گرفت، گفت:

-یه نامه داری. به اسم و فامیلی خودت. به آدرس این‌جا فرستادن که شاید بالاخره برسه دستت. دیگر تعلل جایز نبود. سریع به سمت دفتر قدم برداشتم. مهران پشت میزش نشست و مشغول گشتن میان نامه‌ها شد. با استرس، به دست‌هایش خیره بودم که گفت:

دِ بشین دیگه! اون استرس کوفتی رو داری به منم  
منتقل می کنی. جوری هول کردم که انگار برای من نامه  
فدایت شوم اومده!

در آن لحظه دلهره آور، خنده ام هم گرفته بود. روی  
صندلی نشستم که چندثانیه بعد، نامه را به دستم داد.  
نفهمیدم چه طور پاکت را باز کردم و چشمانم روی  
کلمات به حرکت درآمدند.

- لیلی بنشین و خاطره ها را رو کن / لب وا کن و با واژه  
بزن جادو کن

لیلی تو بگو، حرف بزن، نوبت توست / بعد از من و جان  
کندن من نوبت توست

لیلی مگذار از دمِ خود دود شوم / لیلی میسند این همه  
نابود شوم



لیلی بنشین، سینه و سر آوردم / مجنونم و خونابِ جگر  
آوردم

مجنونم و خون در دهنم می رقصد / دستان جنون در  
دهنم می رقصد

مجنون تو هستم که فقط گوش کنی / بگذاری ام و باز  
فراموش کنی...\*

آن اشک لعنتی جلوی دیدم را گرفته بود و پایین  
نمی چیکد. شنیدن این اشعار، آن هم از زبان کسی که  
مرا گذاشته و خود رفته بود، برایم خیلی گران تمام  
شد. سحر دست سردم را میان دستانش گرفت و از  
من خواست تا آرام شوم، اما مگر آرامش به این دل  
بی قرار من می آمد؟

(\*علیرضا آذر)

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_دوم

بینی ام را بالا کشیدم و علی رغم درخواست سحر مبنی  
بر ادامه ندادنم، این بار بلندتر خواندم:

- لیلی تو ندیدی که چه با من کردند / مردم چه بلاها به  
سرم آوردند.

آواره آن چشم سیاهت شده ام / بیچاره آن طرز نگاهت  
شده ام.

هر بار مرا می‌نگری می‌میرم / از کوچه ما می‌گذری،  
می‌میرم.

این‌ها همه کم‌لطفیِ دنیا است، عزیز / این شهر مرا با  
تو نمی‌خواست، عزیز.

دیوانه‌ام، از دست خودم سیر شدم / با هر کس هم‌نام  
تو درگیر شدم...\*

صدایم می‌لرزید و تاب ادامه دادن نداشتم. این  
نوشته‌ها... برای چه تاریخی بودند؟ پاکت را بالا  
کشیدم و به تاریخش نگاه کردم. تقریباً برای موقعی  
بود که... جهانگیر فوت کرد. وقتی یوسف سراغم را  
نمی‌گرفت و... دیگر خبری از او نشد. مرا مقصر  
می‌دانست و در عین حال، ابراز دل‌تنگی می‌کرد؟  
ولی... این قدر کم و مختصر؟ بدون هیچ حرفی خاصی  
برای من؟ چرا حتی کلمه دیگری هم برایم ننوشته بود

که قلب پاره پاره‌ام اندکی التیام یابد؟ چرا هر حرف و خبری از او، برابر بود با پریشانی احوالم؟  
مصرع به مصرع نوشته‌اش را در ذهن مرور کردم. چرا احساس می‌کردم که بیشتر، ابراز دلتنگی و ندامت کرده بود؟ انگار... انگار متوجه قصد سهراب شده بود و این شعر را برایم نوشته بود که بابت دوری‌اش، عذرخواهی کند. اما... چیزی از بازگشتش نگفته بود. حتی اشاره‌ای هم نکرده بود که قرار است بازگردد یا می‌خواست همان درد جدایی را به جان خریده و با داغ نشسته بر دل سر کند.

- نمی‌فهمم... چرا حرفی نزده بود که متوجه‌ش بشم؟

سحر پرسید:

- فقط همین شعر بود؟

- آره. هیچ چیز دیگه‌ای ننوشته.

-خب... شاید فکر نمی کرده که نامه رو خودت بخونی.  
یه جورایی... مفهوم شعر، راز بین شما دونفر بوده.  
خودت باید سر در بیاری که چی می خواسته بگه.  
کاغذ را پایین آوردم و نگاه ناامیدم را به سحر دوختم.  
-فقط ابراز ندامت کرده سحر. و... از دست بقیه گله  
کرده که به دیوانگی کشوندنش. نمی دونم... شاید من  
چیز خاصی ازش نفهمیدم؟

(\*علیرضا آذر)

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_سوم

با صدای مهران، سرمان به طرفش چرخید.

می‌خوای بدی من بخونم؟ شاید چیزی فهمیدم ازش.

چپ‌چپ نگاهش کردم و خصمانه گفتم:

نامه شخصیه جناب!

چینی به بینی‌اش داد و با حالت بامزه و پرحرصی گفت:

برو بابا، شخصیه! انگار من و این هم از این حرف‌ها

داریم! اصلاً بین سر سحر با تو چونه می‌زنم؟! تازه

اون هم چار خط شعره دیگه. مگه برات نامه فدایت

شوم نوشته؟

لب برچیدم و خیره به تگه کاغذ سفید در دستم، گفتم:

نه. فقط شعره.

- آقربون آدم چیزفهم. حالا بده بخونمش!

چنددقیقه‌ای نامه را خواند و واریسی کرد. حتی پشت صفحه را نیز نگاهی انداخت و آن را جلوی نور پنجره گرفت اما انگار او نیز ناامید شده بود. نامه را روی میز انداخت و کلافه زمزمه کرد:

- منکر فوق‌العاده بودن شعرش نمیشم؛ ولی آخه مرد

حسابی نمی‌تونستی نیم‌خط هم زر بزنی؟

نمی‌دانستم به احوالمان بخندم یا بگیریم. سحر دستش را روی شانهام گذاشت و سعی کرد دل‌داری‌ام دهد.

- خودت رو ناراحت نکنی‌ها... حالا این نامه نشد؛ شاید توی یه نامه دیگه نوشته.

سپس رو به مهران و برای تأیید گرفتن از او گفت:

- توی این مدت هم نامه‌های زیادی به لیلای مجنون

داشتیم. شاید توی یکی از اون‌ها باشه، نه مهران؟

مهران که با حالتی متفکر به ما می‌نگریست، مهر  
تأییدی بر حرف‌هایش زد.

-راست میگه‌ها لیلا. من نامه‌ها رو بایگانی کردم.  
توی... توی کمد پایین قفسه‌هاست. احتمالاً داخل یه  
پوشه گذاشتمشون. می‌خوای یه نگاه بهشون بندازی؟  
-آره، حتماً. فقط... در دسر نشه براتون؟

-چه در دسری آخه؟ نامه‌های خودتن دیگه. نگه داشتیم  
که بیای و بخونیشون. الان فرصت مناسبی هم هست.  
امروز پنج‌شنبه‌ست، ما تا دو این جاییم. کلید رو میدم  
بهت، تا هروقت که خواستی بمون و نامه‌ها رو بگرد.  
نمی‌دانستم ماندن در دفتر کار عاقلانه‌ای بود، یا نه. از  
طرفی هم نمی‌توانستم همه آن نامه‌های فدایت شوم را  
همراه خود به خانه ببرم و در معرض دید مردهای خانه  
قرار بدهمشان! نفس عمیقی کشیدم و آرام پرسیدم:



فقط من می مونم تو دفتر؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_چهارم

یک‌ی قراره بیاد برای نظافت. یادت که نرفته، هر  
آخر هفته یه نفر می اومد تا تمیزکاری کنه. آدم امینیه.  
کلید رو دادم دستش. یه زن مسن و باشخصیته. اگه  
می خوای، تا وقتی که اون هست، تو هم باش و بعد برو.  
چندان بی راه هم نمی گفت. درواقع، ایده خوبی بود.  
سحر میزش را به من داد و کمکم کرد تا پوشه های

مربوط به خودم را از کمد بایگانی پیدا کنم. دو پوشه با  
قطر سه بند انگشت پر از نامه بود! خود نیز صندلی اش  
را نزد میز مهران برد تا کارهایشان را کنار هم انجام  
بدهند و من چه قدر به خاطر این رعایتش از او ممنون  
بودم. هرچند برای خودشان هم بد نشد و بیشتر از  
این که حواسشان به کارشان باشد، ریز و آهسته حرف  
می زدند و نگاه های معنادار به هم می انداختند!

آخر سر طاقت نیاوردم و با تک سرفه نسبتاً بلندی، آنان  
را از جا پراندم. مهران ناخودآگاه مشتی به روی میز  
کوبید و سحر شوکه از سرفه من و ضربه مهران، جیغ  
خفیفی کشید. خنده ان را به زور جمع و جور کردم و  
بی آن که نگاهشان کنم، گفتم:

—دل دادن و قلوه گرفتن توی محل کار اصلاً اخلاقی  
نیست جناب سردبیر!

-ای بابا... حالا مگه نامه عاشقانه خوندن سر کار،  
خیلی اخلاقیه؟

شانه‌ای بالا انداختم و لبخند دندان‌نمایی زدم.

-جزءای از کارمه. شماها چی؟ این هم بخشی از  
شغلتونه؟

-موندی تا ارشادمون کنی؟

نامه را از جلوی صورتم پایین آوردم و با خباثت  
نگاهشان کردم.

-کاریه که از دستم بر میاد، پس انجامش میدم!  
سری تکان داد و گفت:

-لا اله الا الله!

سپس رو به سحر که به بحث ما می‌خندید، کرد و  
گفت:

- پاشو خانم. پاشو جمع کن، بریم خونه. از بودن کنار  
این بچه، خیری به ما نمی‌رسه.

- من سر تا پا خیر و نعمتم جناب مجد.

سری به نشان تأسف تکان داد و مشغول جمع کردن  
وسایلش شد.

- بله، به نعمات شما واقفم خانم سحابی! ما رفتیم بحث  
کاریمون رو جای دیگه‌ای ادامه بدیم. شما هم بمون و  
با نامه‌های مستهجننت این جا رو به فساد بکش!

مداد روی میز را برداشتم تا به طرفش پرت کنم که  
کتش را برداشت و از در بیرون رفت. سحر نیز با خنده  
و خداحافظی کوتاهی از من، به دنبالش رفت و در را  
بست.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

سرم را در نامه‌ها فرو برده و با دقت، خط به خزشان را می‌خواندم. چنان غرق کار بودم که نفهمیدم چه زمانی دفتر خالی شد و سروصدای بیرون اتاق خوابید. کش و قوسی به بدنم دادم و نشسته بر روی صندلی، به عقب خم شدم. حدس می‌زدم که آن زن نظافتچی هم آمده بود چون صدای جابه‌جایی وسایل را می‌شنیدم. با باز شدن در، سر چرخاندم و به زن مسن ایستاده در درگاه در نگاه کردم.

-سلام دخترم. خسته نباشید. ببخشید، من فکر می‌کردم همه رفتن. آقای مدیر بهم گفته بودن منتظر بمونم تا وقتی که همه رفتن پیام، من حواسم نبود. لبخندی به لحن شرمنده و متواضعش زدم و از روی صندلی بلند شدم.

-سلام، شما هم خسته نباشید. این چه حرفیه؟ بفرمایید داخل. من هم باید برم استراحت کنم. شاید یه چای بخورم... تا اون موقع، کارهای این اتاق تموم میشه؟

-آره دخترم، آقای مدیر آدم تمیز و مرتبی هستن. سپس جارویش را برداشت و درحالی که با دست به کف اتاق آب می‌پاشید، ادامه داد:

-اون دختر خانومی که توی این اتاق میشن؟ بهتر از شما نباشه، ماشاءالله یه پارچه خانومن. عین دسته گل، تمیز نگه می دارن این جا رو.

لبخندی به رویش زدم و نفس عمیقی گرفتم. به سمت در رفتم و با گفتن "پس با اجازه تون"، از اتاق خارج شدم و در را باز گذاشتم تا زن بی چاره در گردو خاک خفه نشود.

به آب دارخانه رفتم و دستم را به بدنه سماور نزدیک کردم. حرارت می دادو این یعنی آب داخلش داشت می جوشید. چای دم کردم و دنبال لیوان گشتم که متوجه شدم همه شان کثیف بودند. خب... حالا چه طور تمیزشان می کردم؟

خواستم آب خالی بهشان بزنم که منصرف شدم. باید مایع یا پودری پیدا می کردم که می شستمشان. شاید

آن زن بی چاره هم نتوانست چیزی پیدا کند و برای همین، به ظرفها دست نزده بود.

آخرین بار، مهران به من گفته بود که وسایل آبدارخانه را در انباری می گذاشت چون نمی خواست این اتاقی که فقط جای رفت و برگشت را داشت، خیلی شلوغ شود. از در پشتی، به سمت انباری رفتم. در حیاط پشتی دفتر، انباری نسبتاً بزرگی برای کاغذها و دستگاهها و لوازم دیگر دفتر وجود داشت. هیچ وقت به آن جا سرک نکشیده بودم و این، برایم فرصت خوبی بود که آن جا را هم بشناسم. در کوچک انبار را گشودم و داخل شدم. دستانم را پشت کمرم گره زده و به اطراف سرک می کشیدم که متوجه مردی در آن گوشه ها شدم. او... او دیگر که بود؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_ششم

پشت جعبه‌های چوبی روی هم چیده شده پنهان شدم و بادقت بیشتری به آن مرد سایه‌وار آن سوی انبار نگاه کردم. چرا قد و قواره‌اش برایم آشنا بود؟ جایی ندیده بودمش؟ نفسم را در سینه حبس کردم و از پشت جعبه‌ها بیرون آمدم. حتماً یکی از کارمندان بود که کلید انبار را هم داشت. وگرنه هرکسی که قرار نبود به این جا سرک بکشد. تازه حتی اگر مرا هم می‌دید، قرار بود من بازخواست شوم که این طور پنهان شده بودم؟

جلوی دستگاہ چاپ ایستاده و مشغول انجام کاری بود. دستانم را پشت کمرم گره زدم و با قدم‌هایی شمردہ، نزدیکش شدم. تک‌سرفه‌ای کردم که به خاطر سر و صدای دستگاہ، متوجّهم نشد و این بار، صدایش زدم:  
-بخشید... آقا؟

سرش را به طرفم چرخاند و با دیدن ویگن، ابروهایم بالا پریدند. او در این جا چه کار داشت؟ مگر دایی نگفته بود که الان در گیلان است و فعلاً قرار نیست به تهران بازگردد؟ حتی وقتی به خانه یوسف رفتم هم خبری از ویگن نبود. شاید هم آن جا را تخلیه کرده بود... پلکی زدم و حواسم را جمع کردم تا بر روی او تمرکز کنم.  
-سلام خانومِ دخترعمه. از این طرف‌ها؟

واقعیتش بعد از آن شبی که با من صحبت مختصری کرده بود، دل خوشی از او نداشتم و... برایم نجسب

بود! احساس می کردم که می خواست از رابطه فامیلیمان سوءاستفاده کند و مرا با پیشنهادش، مدیون خود نگه دارد. خب... پیشنهادش بد هم نبود، اما در آن آشوب... مگر این که قصد جانم را کرده بود که چنین چیزهایی را به من می گفت!

-سلام. اومدم این جا، یه سری وسیله بردارم. شما این جا چی کار داری؟  
-خب...

نگاهی به اطرافش انداخت و صاف ایستاد. پایین پیرهنش را کشید و صافش کرد. سپس سینه اش را جلو داد و تای ابرویی بالا انداخت.

-مهران بهم گفت پیام تا یه سری جابه جایی توی انبار انجام بدم.

معشوقه پرست

کیمیا زیبایی

به دستگاه روشن پشت سرش اشاره کردم و با تردید  
پرسیدم:

-اون دستگاه چاپ هم جزو جابه جایی هاتون محسوب  
میشه؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و دستی میان  
موهای آشفته اش کشید.

-خب... اون ها...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هفتم

کاری از EXCHANGE GROUP

لبخند پر استرس و لرزانی زد و تکسرفه‌ای کرد تا صدایش را صاف کند.

-آره. باید کارهای هفته پیش رومون رو جلو می‌انداختم. گفتم بی‌کارم، بسپره بهم.

قدمی به جلو برداشتم و نگاهم خیره به کاغذهایی که از دستگاه بیرون می‌آمدند، ماند. این‌ها... چرا هیچ چیزشان شبیه به هیچ کدام از ستون‌های مجله‌مان نبود؟ نه اندازه‌شان، نه آن تیترا "اطلاعیه" ای که با سایز درشتی، بر سر آن کاغذهای کوچک خورده بود. ویگن... داشت چه غلطی می‌کرد؟

به طرفش چرخیدم و خواستم حرفی بزنم که از میچ دستم گرفت و مرا به دنبال خود کشاند. شوکه شده و زبانم بند آمده بود. کمرم که به جعبه‌ها کوبیده شد، چشمانم را از سر درد بستم و "آخ" آرامی گفتم.

-یادته که درباره یه سری مسائل باهات صحبت کرده بودم؟ این کاغذها... برای همونه.

-ولم کن دیوانه. داری چه غلطی می کنی؟

شانه‌هایم میان انگشتان مردانه‌اش اسیر شدند و به قدری محکم بهشان فشار می آورد که هر آن امکان خرد شدن استخوان کتفم را می دادم.

-و تو، لیلا... قرار نیست لام تا کام حرفی بزنی. حتی جیکت هم درنمیاد!

-تو داری از خانواده خودت دزدی می کنی بی شرف! بعد دایی یقه مهران رو می گرفت که چرا موجودی انبار با فاکتورها نمی خونه! هر غلطی می کنی، خودت تنهایی پاش وایستا. چرا بقیه رو با خودت پایین می کشی؟

-چون من هم توی این انتشارات کوفتی کار می کنم! من هم برات زحمت کشیدم! هرکاری که بخوام،

می‌کنم و لیلا... لیلای عزیزم... تو نباید هیچ کلمه‌ای به  
زبون بیاری!

سعی کردم دستان پرقدرتش را پس بزنم اما بدنم  
به قدری تحلیل رفته بود که نتوانم حتی برای ثانیه‌ای،  
چنگالش را از تنم جدا کنم. چرا این طوری رفتار  
می‌کرد؟ مگر آن اطلاعاتیه‌ها، چه مطالبی در خود داشتند؟  
او که... گفته بود برای کانون نویسندگان کار می‌کرد.  
هر غلطی که می‌کرد هم فرهنگی بود. اما... چرا انگار  
که مچش را در حین قتل گرفته باشم، دست‌پاچه و  
عصبی شده بود؟ با خشم و از میان دندان‌های قفل  
شده‌ام غریدم:

—به‌خدا قسم ولم نکنی مامورها رو می‌ریزم این‌جا!  
اون قدری جیغ می‌زنم که نظافت‌چی توی دفتر بیاد به  
این خراب‌شده. ولم کن روانی، نذار ابروت رو ببرم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_پنجاه\_و\_هشتم

خنده‌ای عصبی سر داد و سرش را نزدیک تر آورد.  
بینی اش که نزدیک صورتش شد، نفسم بند آمد و جیغ و  
دادم هم قطع شد. او... داشت چه کار می کرد؟ حتی  
فکر کردن به چند لحظه بعد هم تمام تنم را می لرزاند.  
آب دهانم را فرو خوردم، دستم را روی پهلوهایم  
گذاشتم و سعی کردم به عقب برانمشم. او اما، کنار  
صورتش مانده بود و حرکتی نمی کرد. آرام مرا بوید و با  
لحن مورمورکننده‌ای نزدیک گوشم زمزمه کرد:



—شاید باید برای بستن دهنت بهت یه درس کوچیک بدم. اون موقع... ممکنه کلاً خفه شی و هروقت دلت هوای حرف زدن کرد، با یادآوری این لحظه خوشیت، چهارستون بدنت بلرزه...

همین الان هم از درون می لرزیدم. نمی دانستم پاهایم طاقت سرپا نگه داشتتم را دارند یا نه. او... نمی توانست چنین کاری با من بکند. مگر او برادرِ زندایی ام نبود؟ چه طور رویش می شد به دختری از خانواده خودش... دست درازی کند؟

دلَم به حال خودِ آن لحظه ام می سوخت. بی پناه، درمانده و زار بودم. نفسم از شدت ترس بالا نمی آمد و دوباره... دوباره دهانم بوی خون می داد. دوباره آن سیاهی عمیق و صدای زوزوها را احساس می کردم.

انگار که باز هم به همان شب مرگم بازگشته بودم و...  
 مطمئن بودم که داشتم از شدت ترس، جان می‌دادم.  
 می‌دانستم که فقط آرزوست. می‌دانستم که قرار نیست  
 به حقیقت پیوندد. فقط... یوسف را در این لحظه  
 آشفته‌ام می‌خواستیم. حضورش را می‌خواستیم و  
 حمایتش را. من... آغوش گرم او را برای پناه بردن از  
 شرّ تمام تاریکی‌ها می‌خواستیم و او... نبود. این بار هم  
 نبود و صدای گریه‌های مرا نمی‌شنید.

ویگن به دیوی انسان‌نما بدل شده بود که انگار تنها  
 هدفش، گرفتن جان من بود. همان ته‌مانده جانی که با  
 خود از آن انباری بیرون کشانده بودم را هم او قصد  
 داشت تبااهش کند. یکی از دستانش که از شانهام جدا  
 شد، به من مجالی برای فاصله گرفتن از او و مشت  
 زدن به سینه‌اش را داد.

-ولم کن ویگن. توروخدا! التماس می کنم. به خاطر  
زندایی ولم کن! من هم با خواهرزاده های خودت بزرگ  
شدم کثافت. من هم دختر همون خونه ام. بی چاره مون  
نکن ویگن، به پات میفتم!

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و پنجاه و نهم

ویگن اما، انگار که کور و کر شده بود، نه التماس هایم  
را می شنید و نه اهمیتی به اشک هایم می داد. لبانش که  
بر روی گردنم نشست، نفسم از شدت وحشت بند آمد.

میان هق هقم، به سسکه افتاده بودم. مرا محکتر به  
 جعبه‌های چوبی پشت سرم چسباند و با پاهایش، راه  
 فرارم را بست و مرا میان خود و جعبه‌ها زندانی کرد.  
 دستش از روی شانهام بالاتر آمد. چنگ شد و میان  
 موهای کوتاهم نشست که صدای ناله پر دردم بلند  
 شد. در دل لعن و نفرینش می‌کردم اما چیزی جز  
 التماس و خواهش بر زبان نمی‌آوردم. دست آزادش که  
 بر روی دکمه‌های کتم نشست، چشمانم را بستم و  
 صدای هق هقم بلندتر شد. کسی نبود که صدای مرا  
 بشنود؟ چرا حداقل آن نظافت‌چی به دنبالم نمی‌آمد؟  
 مگر متوجه نبودن من نشده بود؟

انگشتانش به زیر پیرهنم سر خوردند و از روی پهلویم،  
 بالاتر آمدند. هق هقم را با لبان کثیفش خفه کرد. لبانم  
 را به داخل دهانم کشیده و دندان‌هایم را محکم به هم  
 می‌فشردم اما او... با لبخندی از سر لذت به کارش

ادامه می داد و سعی داشت مغلوبم کند. انگشتانش روی کمر برهنه‌ام سر خورد و به سمت بالاتنه‌ام رفت که دیگر مرگ را در یک قدمی خود احساس کردم. من داشتم این جا می‌مردم و قرار نبود کسی حتی تن بی جان این لیلای بی چاره را پیدا کند...

تکانی به خود دادم که دامنم به تگه چوبی گیر کرد و کشیده شد. ناگهان فکری به ذهنم رسید و سعی کردم کمرم را از جعبه‌ها فاصله بدهم تا دستم، آن تخته چوبی جدا شده از جعبه را لمس کند. میخ‌های نسبتاً درازش، از جعبه جدا شده بودند و در آن سویش هم فقط دو میخ رقصان دیگر قرار داشت. کافی بود کمی تکانش بدهم که بتوانم از جا دربیارمش. اما... با این وضعیتی که داشتم... می‌توانستم ذره‌ای جابه‌جا بشوم؟

سعی کردم خود را جمع و جور بکنم و بر روی آن تخته  
 تمرکز کنم. من می توانستم. فقط... باید با ویگن راه  
 می آمدم و... همراهی اش می کردم که حداقل بتوانم از  
 جعبه ها فاصله بگیرم. تصمیم خود را گرفته بودم اما  
 درباره درست و غلطش اطمینان نداشتم. اگر  
 نمی توانستم میخ را جدا کنم و آن همراهی ام، کار  
 دستم می داد، چه خاکی بر سرم می ریختم؟ ناگهان  
 چشمانم باز شدند و به وضعیتمان نگاه کردم. خب...  
 اگر آن همراهی باعث می شد که من هم جدی جدی  
 همراهی اش کنم، چه؟ سریع به خود تشر زدم:  
 -جمع کن خودت رو دختر احمق! تو پیش یوسف هم  
 این قدر شل نبودی، این چه فکرها یه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصتم

کلافه و با استیصال، آرام آرام قفل دندان‌هایم را باز کردم و گذاشتم تا لبانم از اسارت دندان‌هایم آزاد شود. اجازه دادم تا او با لبان کثیفش، از من کام بگیرد و شاید باعث تعجبش شده بود، اما نقشه‌ام جواب داد و اندکی آن فشار کمتر شد. حال نوبت من بود که... او را عقب برانم. دست چپم را بر روی گونه‌اش قرار دادم و احساس کردم که میان بوسه‌هایش، لبانش به لبخند کش آمد. با صدایی دورگه و آهسته، زمزمه کرد:  
- فکر نمی‌کردم بوسیدنت این قدر شیرین باشه.  
خصوصاً وقتی که خودت تسلیمم میشی و همراهیم



می کنی... خیلی زود و دادی زیبا! هرچند... انتظارش رو هم داشتیم!

در دل لعنتی به او فرستادم و قدمی به عقب هُلش دادم. با کمال میل جابه جا شد و انگار واقعاً قانع شده بود که من هم دارم با رغبت، همراهی اش می کنم.

دست سمت راستم را عقب بردم و توانستم گوشه جدا شده تخته را بگیرم. انگشتانم را به دورش حلقه کردم که میخ آن سرش، کف دستم را خراش کرد و صورتم در هم رفت. ناخودآگاه "آخ" آرامی از دهانم خارج شد که ویگن آن را به فال نیک گرفت و انگشتان کثیفش، دوباره از پهلوی برهنه ام به سمت کمرم بالا آمدند. اگر کمرم را لمس می کرد، شاید متوجه حرکات دست دیگرم و تکان خوردن های لباسم هم می شد. سریع دستش را گرفتم و به جلو هدایتش کردم. از خدا



خواسته بود و فکر می کرد که دیگر به حتم قرار است  
 همراهی اش کنم. با لمس دوباره بدنم، گر گرفتم و  
 سعی کردم حواسم را جمع کارم کنم. لعنت به تو  
 ویگن که مجبورم می کردی چنین کاری کنم. من... من  
 حتی شرمم می شد که یوسف مرا ببوسد و آن وقت،  
 این جا برای فرار کردنم از دست این شیطان، خود را  
 تقدیمش کرده بودم...

حواسم را جمع کردم و قدم دیگری به عقب راندمش.  
 یکی از میخها جدا شده بود اما برای برداشتنش، باید  
 کاملاً از آن جعبه فاصله می گرفتم.

دو طرف صورت ویگن را گرفتم و این بار، من  
 هدایت کننده مسیر قدمهایمان شدم. حال نوبت او بود  
 که به جعبه کناریمان بچسبد و دستانش، روی کمرم  
 گره خوردند و به محض این که انگشتانش پایین تر

سُریدند، یک دستم را بر روی کمر بندش گذاشتم تا  
حواسش را پرت کنم و با دست دیگر، تخته را گرفتم و  
با تمام قوا کشیدمش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_یکم

با صدای تکان خوردن جعبه‌ها، آرام پلک گشود تا ببیند  
چه شده که سریع تخته را بالا بردم و میخ‌های زنگ  
زده‌اش را به ران پایش کوبیدم.

دستانش از دور کمرم شل شدند و به کناری افتادند.  
صدای فریادش بلند شد که سریع از او فاصله گرفتم و  
خواست به طرفم بیاید که دوباره ضربه دیگری به همان  
قسمت پایش زدم و دوباره صورتش در هم رفت و  
فریاد کشید.

نفس نفس زنان، تخته را میان دست خونینم جابه جا  
کردم. میخها کف دست خودم را هم پاره کرده بودند  
اما چاره دیگری نداشتم. اشک چشمانم را با  
سرشانهام گرفتم و بینی ام را بالا کشیدم. با انزجار و  
نفرت تمام گفتم:

—به خدا اگه بخوای یه قدم دیگه جلو بیای، این بار این  
میخها رو توی سر پر کثافت فرو می کنم.  
قدمی برداشت که تهدیدوار نالیدم:  
—گفتم جلو نیا بی شرف!

نیشخندی زد و با چشمانی که از شدت درد جمع شده بود، نگاهم کرد.

—چه غلطی می‌خوای بکنی؟ با اون دوتا میخ سوراخم کنی؟ می‌دونی که قبلش من تو رو...

بی طاقت و درحالی که نفرت کورم کرده بود، این بار تخته را محکم به بازویش کوبیدم و صدای فریادش بلند شد. دیگر ماندنم در این جا جایز نبود. من... باید از این جا فرار می‌کردم! باید... باید به جایی می‌رفتم که حتی دستش هم به من نمی‌رسید. به جایی چشم هیچ احدی دیگر به من نمی‌افتاد...

نمی‌دانستم چند ساعتیست که در خیابان‌ها می‌دوم. بی توجه به لباس‌های آشفته و چهره پریشانم، فقط می‌دویدم تا خود را به مقصد برسانم. اما میانه راه، از حرکت ایستادم و نفس نفس زنان به کیوسک تلفن در

آن سوی خیابان چشم دوختم. من... باید به آقابزرگ  
خبر می‌دادم که قرار است نباشم. نمی‌توانستم باز هم  
از دستشان بدهم و این بار، دلیلش شیطانی دیگر به جز  
سهراب باشد...

داخل کیوسک زردرنگ شدم و به قاب رنگ‌پریده پیش  
رویم خیره شدم. امیدوار بودم که آن دو در باریک  
کیوسک، مانع دیده شدن من توسط هر آشنایی باشند.  
نمی‌خواستم کسی بفهمد که در این خیابان دیده شدم  
و... اگر ویگن دنبالم می‌کرد، چه؟ امکان داشت که با  
آن وضعش، باز هم بخواهد دنبالم بگردد و پیدایم  
کند؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_دوم

دست در درون جیبم فرو بردم و سگه‌های ته جیبم را بیرون کشیدم. از میانشان، یک سگه ده ریالی پیدا کردم و به درون دستگاه انداختم. گوشی را از روی قلاب برداشتم و در میان افکار پریشان خود، به دنبال شماره سمساری همسایه آقابزرگ گشتم. آقابزرگ می‌گفت که همسایه‌اش به تازگی سیم تلفن به مغازه‌اش کشیده بود و هر وقت که با او کار داشتم، می‌توانستم به سمساری زنگ بزنم و خبرش کنم. بااسترس، عددها را یکی پس از دیگری گرفتم. نگاهم به بدنه فلزی آن قوطی آهنی بود و قلبم به قدری بی‌قراری می‌کرد که می‌ترسیدم از سینه‌ام بیرون بی‌پرد.

صداق بوق نیامد و ناامید، گوشی را روی قلاب گذاشتم.  
چرا دستگاه سگه‌ام را پس نمی‌داد؟ آن سگه، آخرین  
ده ریالی‌ای بود که در جیب داشتم و کیفم هم در دفتر  
جا مانده بود. خدای من... حالا باید چه کار می‌کردم؟

گلویم خشک شده بود و با هر نفس کشیدنم، قطره  
اشکی از چشمانم پایین می‌چکید. چند مشت حواله تن  
سرد قوطی آهنی پیش رویم کردم که بالاخره سگه‌ام  
را پس داد. دوباره سگه را به درون تلفن انداختم و  
شماره سمساری را گرفتم.

بالاخره تلفن داشت بوق می‌خورد. گوشی را محکمتر  
به گوشم چسباندم و منتظر شنیدن صدای پیرمرد  
ماندم که ناگهان، صدای آشنایی جوابم را داد:  
-الو، بفرمایید؟

خودش بود؟ آقا بزرگ در مغازه همسایه‌اش بود؟

- آقابزرگ؟ شما یید؟ منم، لیلا...

- سلام باباجان. آره، منم. چیزی شده؟ چرا به این جا زنگ زدی؟

- می خواستم با شما حرف بزنم آقابزرگ. من... توی دردسر افتادم.

- کجایی دخترم؟ من همین الان میام دنبالت.

دلَم به درد آمده بود. نمی خواستم دروغ بگویم، اما چاره دیگری هم نداشتم. نفسی گرفتم تا بغضم را فرو دهم و کمی صدایم باز شود.

- قبل از رفتنم به خونه... یادتونه که چی شد؟

- همون که تیر...

میان حرفش پریدم:



-آره، آقابزرگ. همون. من باز باید یه جای دیگه بمونم.  
یه چندروزی نیستم. میرم پیش یه دوست. هروقت  
بهتون نیاز داشتم، بهتون زنگ یا نامه می‌زنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_سوم

-یعنی چی آخه باباجان؟ مگه نگفتن که قرار نیست  
دیگه دنبالت باشن؟ کجا قراره بمونی؟ بهم بگو، من هم  
میام پیشت. توی شهر به این بزرگی، چرا باید توی  
این وضعیت تنها بمونی؟

نه دورتون بگردم. شما باید هرجایی که هستید،  
بمونید. نباید بفهمن که شما با منید، وگرنه شماها هم  
توی دردسر میفتید. من... اگه کمکی خواستم، بهتون  
زنگ می‌زنم.

حداقل بهم بگو کجا می‌مونی دختر. جونم در اومد.  
من... پشت تلفن نمی‌تونم بگم. ولی نگران نباشید،  
جام امنه. خیالتون راحت. هرروز براتون می‌نویسم، تا  
وقتی که برگردم. باشه؟

پول داری همراهت؟

چند سگه پنج ریالی و دو ریالی ته جیبم را لمس کردم.  
چرا فقط این سگه‌ها را در جیب داشتتم؟ نمی‌شد  
حداقل چند تومان در یکی از جیب‌های کتم پیدا  
می‌کردم؟

خب...

سگه‌ها را بالا آوردم و خیره بهشان شدم که چشمم به انگشتر در دستم افتاد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و باطمینان گفتم:

-آره. یه انگشتر هم دارم. همین الان میرم طلافروشی. پولش رو نقد می‌کنم و همراه خودم برمی‌دارم. خیالتون راحت باشه.

-محض رضای خدا، من پیرمرد رو بی‌خبر نداری‌ها لیلا. من هیچی، پدر و مادر بی‌چاره‌ات... خدایا، این چه وضعیه آخه؟

انگار کسی قفسه سینه‌ام را شکافته بود، دستش را داخل برده و قلبم را میان مشتش گرفته، بی‌رحمانه و با قساوت تمام می‌فشرد. نمی‌خواستم خانواده‌ای را که پس از مدت‌ها دیده بودمشان، دوباره به همین راحتی از دستشان بدهم و ازشان دور بمانم. اما... چاره

دیگری نداشتیم. نمی توانستم نزدیک هیچ کدامشان  
باشم. نه خانواده دایی، و نه حتی خانواده خودم...

فقط چندروزه دورتون بگردم. زود برمی گردم. دل  
خودم هم داره می ترکه آقا بزرگ. ولی یه چندروز قایم  
شدنم، بهتر از اینه که...

ادامه حرفم را خوردم و اجازه دادم خودش تا ته حرفم  
را بخواند. صدای آهش، تمام وجودم را سراسر غصه  
کرد.

بههم زنگ بزنی. من رو بی خبر از خودت نداری  
باباجان. موندم به بقیه چی بگم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_چهارم

-آقابزرگ؟ میشه... میشه به همه بگی که برگشته پیش  
خونواده انتظام خان تا یه چندوقتی رو پیششون باشه؟  
بگو فاتح اومد دنبالش تا خیالشون راحت باشه.  
نمی خوام نگرانشون کنم. باشه؟ بگی که... خود بی بی  
ریحان فاتح رو فرستاد دنبالم. بابا باورش می شه...  
-فکر خوبیه بابا... همین رو میگم به پدرت. خیال  
شیرین بی چاره هم راحت میشه. بهتره هیچ کس رو  
نترسونیم.

-مدیونتونم آقابزرگ. من... باید کم کم برم...

با وقفه و پس از سکوت کوتاهی زمزمه کرد:

-حواست به خودت باشه قلبِ بابا. بی خبرم نداری.  
 اشک مجالم نمی‌داد و اگر این مکالمه‌مان کمی بیشتر  
 طول می‌کشید، امکان داشت که کلاً بی‌خیالِ پنهان  
 شدن بشوم و به آغوش خانواده‌ام باز‌گردم. اما...  
 نمی‌توانستم. من... مجبور بودم که تنها بمانم تا بتوانم  
 فکرهايم را جمع کنم...

به نزدیکترین طلافروشی رفتم و انگشترم را بهشان  
 دادم. چند تومانی کف دستم گذاشتند که خب... کفاف  
 خورد و خوراک چند هفته‌ام را می‌داد. از طلافروشی  
 بیرون آمدم و پول‌های مچاله شده را به درون جیب  
 کتم پرتشان کردم. به سمت مقصدم قدم برداشتم و با  
 سرعتی که بعید می‌دانستم در آن پاهای بی‌جانم باشد،  
 بالاخره خود را مقابل در خانه‌اش دیدم. گفته بودند که  
 خانه را تخلیه کرده. اما... در خانه‌اش هم‌چنان قفل بود.

و من... یادم می‌آمد که آخرین بار، کلید خانه‌اش را  
 لابه‌لای چندمین آخر پنهان کرده بود. انگشتان لرزان و  
 کبودم را به درون آجرها لغزاندیم و بالاخره شیء  
 سردی به سر انگشتان خورد. کلید را بیرون کشیدیم و  
 در ورودی را باز کردم. بدون این که حتی به داخل خانه  
 نگاهی بیندازم، داخل شدم و در را از داخل قفل کردم.  
 چه کسی قرار بود بفهمد که من به خانه یوسفم  
 بازگشته بودم؟ ویگن حتی فکرش را هم نمی‌کرد که  
 در همسایگی‌اش باشم. نمی‌ترسیدم، درواقع از روبه‌رو  
 شدم دوباره با او وحشت داشتم اما بودن در جایی که  
 عطر یوسف را به خود داشت... همین برای آرام شدن  
 قلب بی‌قرارم کافی بود...

چرخیدم و این بار با دقت به خانه نگاه کردم. تمام  
 وسایل، همان طوری بود که رهايش کرده بودیم.

تک تکشان سر جایشان بودند. حتی آخرین کتابی که  
می خواند، بر روی میز مطالعه اش باقی مانده بود.  
بازوهایم را بغل گرفتم و به طرف اتاق رفتم. نیاز داشتم  
که کمی آرام بگیرم. و گرنه روانم از شدت افکار  
سیاهم، مختل می شد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_پنجم

در اتاق را بستم و به دو پیرهن آویزان از پشت در  
خیره شدم. پیراهنی که بی شک... برای او بود. یکیشان



را از میخ کندم و به سمت تخت خاک گرفته وسط اتاق  
رفتم. ملحفه‌ای را از داخل کمدش بیرون کشیدم و  
روی تخت پهن کردم. بدون این که لباسم را عوض  
کنم، روی تخت دراز کشیدم و پیرهن یوسف را کنارم  
گذاشتم. دستم را روی یقه‌اش کشیدم تا مرتبش کنم  
و خیره به دکمه‌های سفید پیرهنش، زمزمه کردم:  
-بگذشت ز عشقت ای سمنبر / کار از لب خشک و  
دیده تر

شوریده‌ترم از آنچه دیدی / مجنون تر از آنکه  
می‌شنیدی

با تو خودی من از میان رفت / و این راه به بی خودی  
توان رفت

عشقی که دل اینچنین نورزد / در مذهب عشق جو  
نیرزد

چون عشق تو روی می نماید / گر روی تو غایت است  
شاید

عشق تو رقیب راز من باد / زخم تو جگر نواز من باد  
با زخم من ارچه مرهمی نیست / چون تو به سلامتی  
غمی نیست...\*

(\*نظامی - لیلی و مجنون: نامه مجنون به لیلی...)

امیدوار بودم به سلامت بودنش و همان نفس  
کشیدنش بود که مرا به ادامه دادم، امیدوار می کرد.  
دلَم هوای گریه داشت اما نمی خواستم آستین پیرهن  
یوسفم را خیس کنم. هنوز هم تنم حرکت دستان و  
لبان ویگن را احساس می کرد. انگار که بخواهد برای  
خودش، اتفاقات پیش آمده را مرور کند. دلَم  
نمی خواست هیچ کدامشان را به خاطر آورم. زخم و  
اندوه کاری که او با من کرده بود... حتی با بودن در

آغوش پیره‌نِ یوسفم هم از سرم بیرون نمی‌رفت. این چه عذاب سیاهی بود که باید تحملش می‌کردم؟

چشم بستم و به اشک‌هایم اجازه دادم تا آزاد و رها  
 بارند. دیگر نمی‌توانستم جلویشان را بگیرم و مطمئن  
 بودم که یوسفم ناراحت نمی‌شد اگر برای چندساعتی،  
 در آغوشش می‌گریستم و آرام می‌گرفتم...

نیمه‌های شب بود که معده‌ام صدای بدی داد و از  
 خواب بیدار شدم. سر جایم نشستم و دستی به صورتم  
 کشیدم. مشامم را عطر یوسف پر کرده بود و چنان پر  
 آرامش خوابیده بودم که به گمانم در این چندماه اخیر،  
 اینقدر آرامش نداشتم. از روی تخت بلند شدم و از  
 اتاق بیرون رفتم. نباید چراغی روشن می‌کردم که مبادا  
 کسی متوجه حضورم در این خانه شود. با کمک دیوار،  
 به سمت آشپزخانه رفتم و خود را به یخچال رساندم.

مطمئن بودم که چیز زیادی در آن نمانده بود و هرچه  
که می ماند هم یا خراب می شد و یا فاسد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_شصت\_و\_ششم

ناامید و درمانده، به طرف بالکنش رفتم و آرام در را  
گشودم. پس از باز کردن کامل در، نفس عمیقی گرفتم  
و همان جا، بر روی زمین نشستم. شانس آوردم بودم  
که در صدا نمی داد و بودنم در این جا را به همسایه ها  
جار نزده بود. سرم را چرخاندم و نیم نگاهی به

گلدان‌های کنارم انداختم. از تک‌تکشان، فقط چند شاخه خشکیده باقی مانده بود. به جز یکی از گل‌ها که نسبتاً بلندتر بود و... چرا بوی نارنج را می‌داد؟ جلوتر رفتم و یکی از برگ‌هایش را جدا کردم و شکاندمش. جلوی بینی‌ام گرفتمش و عمیق بو کشیدم. درخت پرتقال بود؟! گلدانش را کمی جابه‌جا کردم و با دیدن میوه‌های کوچک روی درخت، لبخندی روی لبانم نشست. برگ‌های خوش‌بویش را نوازش کردم و در دل گفتم:

-دو، سه ساله بودید که دیدمتون... خودش شما رو کاشته بود. چه‌طور با نبودن یوسف دووم آوردید؟ دلتون نگرفت که برگ‌هاتون بخشکه؟  
می‌توانستم با همین میوه‌های کوچک هم امشبم را سپری کنم. به آشپزخانه باز گشتم و زیر کتری را

روشن کردم تا چای بگذارم. دستانم هنوز هم یخ زده بودند و نیاز داشتم تا گرم بشوم.

با سینی چای و یک پرتقال گوشه سینی، به اتاق بازگشتم و روی تخت نشستم. به چند هفته گذشته فکر کردم و وقتی که از زن همسایه پایینی، سراغ یوسف را گرفته بودم. او گفته بود که یوسف تخلیه کرده، اما خانه و تمام وسایل، سر جایش بود. همه چیز همین جا بود، جز صاحب خانه... یعنی... امکان داشت که او هم به خانه اش بازگردد؟ اگر... اگر می فهمید من این جا هستم، چه طور؟ شاید... شاید آن موقع دلش به بازگشت رضا می داد؟

هزاران فکر جلوی چشمانم نقش بسته بودند و حتی مجال نمی دادند که لحظه ای، به دنیای واقعی ام بازگردم. نمی خواستم به اتفاقات روز گذشته فکر کنم

اما باید برای آن‌هم چاره‌ای می‌اندیشیدم. وگرنه  
دردسر و عذابش قرار بود تا آخر عمر دامنگیرم باشد.  
چای و پرتقالم را خوردم و لباس‌هایم را با پیرهن  
یوسف عوض کردم. نمی‌خواستم بیشتر از این، این  
لباس‌های منجرکننده در تنم بماند و بوی گند او را  
حس کنم. حتی فکر کردن به آن اتفاقات هم باعث  
می‌شد که تمام بدنم بلرزد. نمی‌دانستم چه طوری واقعاً  
دوام آوردم و توانستم آن‌طور فرار کنم. به حتم که  
شانس آورده بودم و در شرایط عادی، حتماً قربانی  
خواسته منفور و یگن می‌شدم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست



## #قسمت\_سیصد\_و\_ثصت\_و\_هفتم

من... نباید قضیه را با بزرگترها در میان می گذاشتم. چون ممکن بود رابطه خانواده‌ها به هم بخورد و حتی دایی و زندایی هم به مشکل بخورند. پس... باید... به مهران می گفتم. به هر حال، او مدیر فعلی دفتر بود و خودش می توانست از پس تنبیه کارمندانش بر بیاد و از آن گذشته، او بهتر از من می توانست دنبال چاره باشد و می توانست تصمیمی منطقی بگیرد. اما در این شرایط... می توانستم با مهران مواجه شوم؟ حتی فکر کردن به صحبت با مردی هم تمام تنم را می لرزاند. بازوهایم را بغل گرفتم و در خود جمع شدم. به این تنهایی نیاز داشتم تا خودم را پیدا کنم...



صبح به محض طلوع آفتاب، پیرهن یوسف را به تن کردم و یکی از شلوارهای جامانده‌اش را همراه با کمر بند برداشتم. لباس به تنم زار می‌زد اما به هیچ وجه حاضر نبودم که دوباره آن کت و دامن را به تن کنم. یک مشت پول هم در جیب شلوارم گذاشتم و بی سروصدا، از خانه بیرون رفتم. خورشید هنوز کاملاً همه جا را روشن نکرده بود و من، در حال قدم زدن در خیابان‌ها بودم. همه خریدهایم را از اولین مغازه‌هایی که به چشمم می‌خورد، انجام می‌دادم. به نیم ساعت نکشید که چند دست لباس و مقدار زیادی خوراکی خریدم و مسیر بازگشت را در پیش گرفتم. بی سروصدا، داخل خانه شدم و تمام مدتی که از جلوی در خانه ویگن عبور می‌کردم، آرزو می‌کردم که هیچ احدی در آن خانه نباشد و حداقل این جا آرامش داشته باشم.

هرچند، با آن ضرباتی که به او زدم و مقدار خونی که از دست می داد، بعید می دانستم که بتواند آزادانه بچرخد و حداقلش چند بخیه در دواخانه ها بود.

وارد خانه شدم و بلافاصله در را قفل کردم. همه وسایل خوراکی را در یخچال و کمدها جا دادم و خود به حمام رفتم تا رد انگشتان کثیف آن شیطان را از تنم بزدایم. لگن را پر آب کردم و مشغول شستن خودم شدم. نمی خواستم شیر را باز بگذارم و کسی متوجه سر و صدای این طبقه شود. هرچند، صاحب خانه طبقه پایینی بد ضربه ای از من خورده بود و حالا حالاها، فرصتی برای نفس کشیدن داشتم.

خود را آب کشی کردم و از حمام بیرون آمدم. سریع لباس هایم را پوشیدم و به محض این که صبحانه مختصری خوردم، دفتر و مدادی که تازه خریده بودم را

از میان خریدهایم بیرون آوردم و به روی تخت  
انداختمشان.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_هشتم

آخر مگر چندبار پیرهن از تن مردان غریبه بیرون  
کشیده بودم که بخواهد برایم عادی بشود؟ حتی دفعه  
دوم هم نگذاشت که من نزدیکش شوم و خودش،  
پانسمن هایش را عوض کرد.

فقط چند دکمه دیگر باقی مانده بود و از آن حرارت  
مسخره و معذب کننده میانمان کلافه شده بودم. نگاه  
سنگین و سیاهش را از من گرفت و سرش را  
برگرداند. نفس عمیقی کشید و با صدایی گرفته گفت:  
-می‌دونم راحت نیستی. ول کن، بذار خودم انجامش  
میدم.

سعی کردم به جمله مثلا مسخره‌اش نیمچه لبخندی  
بزنم؛ درحالی که می‌دانستم عین حقیقت را می‌گفت!  
-برای چی؟ فقط می‌خوام پانسما هاتون رو عوض  
کنم.

دستم که روی دکمه آخر نشست، مچ دستانم را آرام  
گرفت و با لحنی نرم و خودمانی گفت:

-می تونم از پس این یکی بر پیام. می دونم حتی  
انجامش هم برات عذابه. یادت رفته؟ من دفترت رو  
خوندم بچه!

یادم نبود و خدا را شکر که آن را تا جایی که باید،  
خوانده بود. از طرفی، بابتش خجالت می کشیدم.  
خوانده شدن نوشته‌هایی که درباره آن روز کذایی‌ام با  
ویگن بود، برایم چندان راحت نبود. اما از طرفی دیگر،  
خوش حال بودم که می دانست چه بر من گذشت و  
چه قدر از این نزدیکی‌ها و لمس‌ها بی‌زار بودم...  
به یاد ویگن افتادم و موضوعی به خاطر آمد. چشم از  
اویی که داشت پیرهنش را از تن بیرون می کشید،  
گرفتم و برای عوض کردن فضای سنگین بینمان،  
پرسیدم:

- راستی... چه اتفاقی برای ویگن افتاد؟ شما... تونستید پیداش کنید؟

- آره. پیداش شد. و معلوم شد که کار خودش بوده. همه اون دزدی‌هایی که از انبار نشر می‌شد و مهران فاکتورهاش رو بهم نشون داد. مهران به خاطر همین آزاد شد. چون اونی که باید رو، گرفتیم. همه اون اتهام‌هایی که به دفتر وارد شده بود، رفع شده. قراره کارش رو کم کم از سر بگیره. فقط...

آه عمیقی کشیدم و با صدایی گرفته گفتم:

- فقط این وسط من بودم که پاسوز خطای بقیه شدم. درست مثل همیشه. مگه دیواری کوتاه‌تر از لیلا هم هست؟

تقلاً می‌کرد که آستینش را از دستش بیرون بکشد و خواستم نزدیکش شوم که بالا دستش را رها کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_هشتاد\_و\_نهم

نفس عمیقی گرفت و در حالی که دست دیگرش را نیز  
از آستینش بیرون می کشید، زمزمه کرد:

-تقصیر خودت هم هست، سحابی. وقتی نمیری پی  
حقت، این طوری پایمالش می کنن. درست مثل کاری  
که خونواده سهراب باهات کرد.

سرم را پایین انداختم و گوشه‌ای از نوار پانسمان را  
میان انگشتانم مچاله کردم. حقیقت را می گفتم. من

آدمِ پس گرفتن حقم نبودم. زبانش را هم نداشتم.  
 نمی خواستم باعث ناراحتی کسی شوم و برای همین،  
 زندگی ام جهنم می شد. همین که یکبار سر ازدواج  
 بهاره خود را عقب کشیدم، به من عذابی همانند مرگ  
 داده بود و مطمئناً نمی خواستم دوباره طعم زهرآگین آن  
 حس را بچشم.

-خونواده سهراب که نه... خونواده زنش. من... مطمئنم  
 که کار خودشون بوده.

-و دیواری کوتاهتر از تو، کجا می تونستن پیدا کنن؟  
 به طرفش رفتم و کنارش، بر روی تخت نشستم.  
 دستانش را عقب داد و صاف سر جایش نشست تا  
 پانسمان را بر دور کمرش بیچانم.

-دیوار من کوتاه نبود. زبونم کوتاه بود. می ترسیدم که  
 خودم رو نشون بدم و جمشیدآقا، سر مرگ هردو پسر



و برادرش، جونم رو بگیره. شک نداشتم که این کار رو می‌کنه. حتی با این که بدونه من بی‌گناهم، باز دنبال یه مقصر می‌گرده.

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و زمزمه‌وار، ادامه دادم:

– فقط امیدوارم گل‌چهره درباره کاری که سهراب با سعید کرد، بهش گفته باشه. امیدوارم جمشید آقا خانواده‌اش رو بشناسه. اون مردِ بدی نبود، مار توی آستینش، نیشش زد و زهر آگیش کرد.

به سراغ زخم دیگری رفتم و ابتدا با بتادین، ضد عفونی‌اش کردم. این یکی به قدری عمیق بود که هنوز هم با هر نفسی که حکمت می‌کشید، قطره قطره خون از آن می‌رفت.

– به احتمال گفته باشه. خودِ اون مرد... اون قدری از دست پسرش سیر شده بود که نخواد پی‌مرگش رو

بگیره. پسرش، و یکی از نزدیکترین خانواده بهش  
توی روستا رو از دست داد. مرگ جهانگیر توی حسرت  
دیدن پسرش، قتل خاتون و... اگه همه این‌ها رو  
حساب کنیم، می‌بینیم که حتی خود جمشید آقا هم  
می‌تونسته قاتل پسرش باشه! و اون وقت... سزاش  
طبق حکم شرعی چیه؟ تقریباً هیچی! چون زاده  
خودش بود و حق والد رو داشت. هرچند؛ چون سنش  
بالا بود و قتل عمد محسوب می‌شد، ممکن بود که طبق  
قانون مجازات عمومی، حبس ابد بخوره. که زیاد هم  
بهش سخت نمی‌گذشت...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نودم

این بار چرخید تا زخم روی کمرش را ببندم. این یکی  
عمق کمتری داشت اما چون به پشت می خوابید،  
چندان بهبودی حاصل نشده و زخمش به همان تازگی  
روز نخست مانده بود. ناراحت و با صدایی گرفته  
پرسیدم:

– به مقصرها سخت نمی گذشت و اون وقت، خودتون  
بی گناهها رو آزار می دادید؟

– سحابی اگه قرار باشه طبق قانون پیش بریم که آزار  
جسمی رسوندن به یه متهم بی گناه، برای خود ما هم  
چندماه تا چندسال حبس تأدیبی داره. حتی مجازات  
اون مأمور و شخص گناهکار هم گاهی ممکنه برابری  
کنه، چون آسیب جسمی بهش رسیده و اگه متهم سر

بازجویی و شکنجه‌ها فوت کنه، خود مأمور هم...  
یه جورایی قصاص میشه! البته... اکثر مأمورهای  
ساواک، سرکش عمل می‌کنن و تقریباً هیچ اهمیتی به  
قوانین نمیدن. چون... پشتشون گرمه. اما من نه...  
صورتتم با دیدن زخم‌های دیگرش در هم رفت. چرا  
خوب نمی‌شدند؟ ناراحت و متأثر از حرف‌هایی که زده  
بود، گفتم:

– شما هم خودتون رو توی دردسر بزرگی انداختید.  
ممکن بود به قیمت جونتون تموم بشه.

– که نشد! من حواسم به خودم هست. کارها تقریباً  
طبق برنامه پیش رفتن و حداقل توی پرونده تو، پشت  
من هم به یکی گرم بود که بدونم یکی از اون  
بالادستی‌ها، هوای من رو داره. هرچند، اتهامی که به  
دفتر و شما زده شده بود، برداشته شد. اما اون قتل...

می تونست برات دردسرساز بشه. چون ساواک مسؤل این نوع پرونده‌ها نیست و پرونده‌های سیاسی و امنیتی کشور میاد زیر دست ما. این یکی هم، چون مرتبط با دفتر و کارکنانش بود، رسید به دست من. وگرنه... اگه اتفاقات دفتر انتشارات نبود، ممکن بود آدم‌های دیگه‌ای بیان سراغت و اون وقت... کارت به جاهای باریک می کشید.

- شما که می دونستید من بی گناهم.

- با دونستن من چیزی ثابت نمیشه. باید مدرک باشه، سحابی. عموت، کی بود؟ آهان... فاتح. اون اگه می تونست بیاد و شهادت بده که تو توی اون زمان پیشش بودی، می تونستیم کاریش بکنیم. اما الان... دیگه کار از کار گذشته. هر اتفاقی که بود، و هر کسی که مسؤلش بود، تموم شده و رفته.

آخرین پانسمانش را هم بستم و از او فاصله گرفتم تا با دقت به زخم‌هایش نگاه کنم که مبادا یکی را جا انداخته باشم. سپس با لحنی آرام و مرموز پرسیدم:  
- شما همیشه این قدر پرونده‌های قتلون رو سرسری می‌گیرید؟

کشوی کمدش را باز کردم تا پیرهنی برایش بیرون بکشم. نمی‌خواستم دوباره همان لباس خون‌آلود را به تن کند. لباس‌هایش را جابه‌جا می‌کردم که دستم به شیء سردی خورد و وحشت‌زده، انگشتانم را مشت کردم. این سوّمین اسلحه‌اش بود، نه؟ یا شاید هم چهارمی. به گمانم سوّمی را در آشپزخانه‌اش دیده بودم!

@Vip Roman

نه با همه پرونده‌ها. این پرونده... برام خیلی خاص بود. خودِ مقتول، قاتل بود و از مرگش... حس خوبی داشتم.

پیرهن به دست، به طرفش چرخیدم و بی حرف، با دهانی نیمه‌باز نگاهش کردم.

-حس خوبی داشتید؟

-حشش نبود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_یکم

لبانم را جمع کردم و متفکر، شانهای بالا انداختم.

-چرا، بود!

از پای کشو بلند شدم و پیرهن را به طرفش گرفتم. سپس پانسماں‌ها و پیرهن خونینش را داخل همان سینی گذاشته و از اتاق بیرون رفتم تا راحت لباس بپوشد. باید با او صحبت می‌کردم، اما نیاز داشت تا استراحت کند.

سینی را جلوی پنجره گذاشتم و به درختان حیاطش چشم دوختم. باید به هر بهانه‌ای که شده، از این خانه بیرون می‌رفتم. من نیاز داشتم تا در آن بیرون باشم. من... گم‌شده‌ای داشتم که باید به دنبالش می‌گشتم... ولی درخواست پرسه زدنم آن‌هم به همین زودی، حتی برای خودم هم دور از عقل بود. پس... بهتر بود که بهانه ساده‌تر و نزدیک‌تری می‌آوردم. سر خیابان،



مغازه‌ای کوچک را دیدم که بیرون آن، در طرف درب ورودی‌اش، جعبه‌های خواروبار و میوه گذاشته بود. وسایل و خوراکی‌های آشپزخانه و انباری‌اش هم که رو به اتمام بود. پس... می‌توانستم همین را بهانه کنم تا چرخی در این حوالی بزنم.

چندساعتی، خود را با شستن ظرف‌ها و تمیزکاری خانه، سرگرم کردم. سینی چای به دست، به اتاقش رفتم و وارد شدم. قبل از این که چیزی بگویم، چشمم به اسلحه روی تختش افتاد و دهانم بسته شد. داشت اسلحه‌اش را تمیز می‌کرد؟ آن وقت من فکر می‌کردم که خوابش برده بود!

-ترس، حتی سر همم نیست!

@Vip Roman

با تردید جلو رفتم و سینی را روی میز نزدیک تختش گذاشتم. خود نیز کنار تختش نشستم و خیره به آن قطعات سیاه رنگ، پرسیدم:

- برای چی بازش کردید؟ مگه... اتفاقی افتاده؟ نکنه خواب بد دیدید؟

- اسم این گُلت، برونینگ اچ پیه. یه طراح مشهور به اسم برونینگ، طراحیش کرد اما ساخت و تولیدش، بعد از مرگش افتاد دست بقیه. یکی از خوبیای این مدلش، اینه که شلیک ناخواسته نداره. گلنِ گَدَنش قفل داره و خیالمون از بابت امنیتش راحت.

سپس در یک چشم برهم زدن، قطعات آن را سر هم کرد و قنداقش را به طرفم گرفت.

- بیا از نزدیک ببینش.

با ترس و لرز کُلت را از دستش گرفتم و بادقت نگاهش کردم. به طرز مرگباری، جذاب بود!

—خشابش ده تا فشنگ رو ساپورت می کنه. کالیبر نه میلی متری می خوره و تا پنجاه متر بُرد مؤثر داره. به نظر من، یکی از زیباترین کُلت‌هاییه که طراحی شده.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_دوم

خب... داشت چیزهایی را بازگو می کرد که نه می فهمیدمشان، و نه علاقه زیادی به دانستنشان

داشتیم! اسلحه را دو دستی به طرفش گرفتم که  
لبخندی زد و آن را پس گرفت.

-اگه دوستش داشتی، می تونم مدل های دیگه اش رو  
نشونت بدم.

لبخند کجی زدم و سریع گفتم:

-نه دستتون درد نکنه. همین که الان توی دستم

گرفتمش هم برام خیلی بود!

روی صندلی جابه جا شدم و ادامه دادم:

-راستش... اومدم باهاتون صحبت کنم.

اسلحه را روی صندلی کناری اش گذاشت و آرام و

موشکافانه پرسید:

-چیزی شده؟

– نه، نه. فقط... من... می خواستم بینم که میشه برای  
خرید برم مغازه سر خیابون؟

و از گوشه چشم، منتظر نگاهش کردم. اخم کوچکی  
میان ابروهایش نشانده بود که با آن اسلحه در  
دستش، اصلاً صورت خوشی نداشت!

– برای چی بری؟

– خب... باید وسیله بگیرم برای خونه. تازه... من باید  
از این جا بیرون برم یا نه؟ از همین کوچه و خیابون  
شروع می کنیم دیگه! حواسم هم به خودم هست. تازه،  
این جا و منطقه کافه آقابزرگ و دفتر و خونه‌ها، فاصله  
زیادی از هم دارن. کسی قرار نیست من رو ببینه.  
چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت که با استرس سر بالا  
آوردم و نگاه منتظرم را به او دوختم. چرا حرفی

نمی‌زد؟ دوست داشت با آن سکوت سنگین و  
مسخره‌اش، دقم بدهد؟

-نمی‌دونم سحابی... اگه خواست به خودت هست که...  
برو.

از روی صندلی پریدم و لبخندی به پهنای صورت، بر  
لب نشاندم. خواستم از اتاق بیرون بروم که صدایم زد:  
-صبر کن بچه!

به سینی چای اشاره کرد و ادامه داد:

-این رو برای چی آوردی؟

-که... چای بخوریم؟

-و چای خوردیم؟!

دستگیره در را رها کردم و با دماغ، به داخل اتاق بازگشتم. چرا باید این طوری به پرم می زد؟ دوباره روی صندلی نشستم که این بار پرسید:

-بذار ببینم... تو می خوای بری خرید دیگه؟ اون وقت یه ریال توی جیب داری؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_سوم

چندان بی راه هم نمی گفت! حتی یک سکه پنج ریالی هم در جیب نداشتم!

به میز آینه اشاره کرد و گفت:

-کیفم داخل کشوی اوله. موقع رفتن، کیفم رو بردار و با خودت ببر.

برای هردویمان چای ریختم و فنجانش را آرام به سمتش هل دادم.

-اگه کیفیت رو بردارم و فرار کنم، چی؟

-تا کجا می تونی فرار کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و متفکر گفتم:

-تا هر جایی که بتونم.

-و کجا می خوای بری؟

کجا می توانستم بروم؟ اصلاً جایی هم برای رفتن داشتم؟ در گیلان که منتظرم بودند تا با گشاده رویی از من استقبال کنند! در تهران هم که مأموران منتظر



بودند تا چشمشان به جمال روشن شود! دم در خانه‌ها  
و پناهگاه‌هایم هم پیا گذاشته بودند که مبادا مُرده‌ام،  
زنده باز گردد!

-نمی‌دونم. جایی هم برای رفتن ندارم... به گمونم یه  
چرخی بزنم و تهش برگردم همین جا!

چایمان را در سکوت خوردیم و راضی‌اش کردم که  
فقط چند اسکناس ده هزار ریالی از کیفش بردارم.  
هرچند، همین هم خیلی زیاد بود و می‌توانستم اذوقه  
یکی دو ماهمان را بخرم.

راضی کردن حکمت کار سختی نبود. اما قانع کردنش  
که قرار نیست در دسری درست کنم، روند نفسگیری  
داشت! می‌گفت که قرار است دوباره در دسری بتراشم  
و چنان با اطمینان صحبت می‌کرد که من هم از بیرون  
رفتم ترسیدم!

به هر سختی که بود، از خانه بیرون آمدم. در حیاط را بستم و تازه توانستم کوچه باریک و بی‌رنگشان را ببینم. اکثر خانه‌های همسایه یا متروکه بودند، و یا قدیمی. یا باغ‌های میوه بودند و یا ویلاهای تابستانی. دیوارهای همسایه، نسبتاً کوتاه بود و می‌توانستم داخل حیاطشان را با بلند شدن روی پنجه‌هایم، ببینم. که خب، چیز خاصی هم به چشمم نمی‌خورد!

به سر خیابان رسیدم و یکی از اسکناس‌ها را همان‌جا خرج کردم. چند مغازه بالاترش، لباس‌فروشی کوچکی به چشمم خورد و برای خودم، چند دست لباس مناسب خریدم. به قدری وسیله گرفته بودم که دیگر دستانم توان نگه داشتنشان را نداشتند. از تک‌تک انگشت‌هایم، استفاده می‌کردم تا خریده‌ها را نگه دارم!

خواستم وارد کوچه شوم که صدای تنبک‌نوازی جالبی  
به گوشم خورد. همان جا ماندم و به دنبال صدا، چشم  
چرخاندم. ناگهان صدای خواندن بچه‌ای بلند شد و  
به دنبال صدا، قدم برداشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت سیصد و نود و چهارم

پسربچه مطربی، تنبک به دست گرفته و در گوشه‌ای از  
خیابان، نشسته و می‌نواخت. کاسه‌ای فلزی نیز پیش  
رویش قرار داشت که چند سکه پنج و ده ریالی در آن

به چشم می خورد. صدای رسا و جذابی داشت و خیلی خوب، از پس تحریرها برمی آمد. انگار که از همان روز اول تولدش، شروع به تمرین خواندن کرده بود!

نزدیکتر شدم و کنارش ایستادم. متوجه حضورم که شد، خواندنش را قطع کرد و نگاهی طلبکارانه به من انداخت.

-آبجی توقف بی جا مانع کسبه! آگه نمی خوای چیزی بدی، برو که با کیسه هات بقیه رو کور کردی!

-کور کردم؟!

به کیسه ها نگاهی انداخت و با همان لحن مخصوصش گفت:

-آره آبجی. نمی بینی؟ کیسه هات نصف من رو گرفتن! جماعت چه طور بینم؟!

خندیدم و کمی عقب رفتم. یکی از کیسه‌ها را برداشتم  
و وسایل داخلش را جابه‌جا کردم. خوراکی و خواروباری  
که فکر می‌کردم به دردش می‌خورد را کنار پایش  
گذاشتم و گفتم:

-این سری پول دستم نبود. دفعه بعد که اومدم، مُزد  
هنرت رو میدم.

دست کوچکش را بر روی سینه گذاشت و سرش را  
کمی خم کرد.

-ارادت، آبجی. فقط یه هنرمنده که می‌تونه قدر هنر رو  
بدونه. دمت گرم!

به لحن بامزه‌اش خندیدم و با اشتیاق نگاهش کردم.  
کنارش، روی پاره سنگی که در همان نزدیکی بود،  
نشستم و پرسیدم:

-میشه بمونم و گوش بدم؟

نگاهی به کیسه انداخت و سرکی به داخلش کشید.  
 بی آن که از محتویات داخل کیسه چشم بردارد، گفت:  
 -آره، آره. بشین همین جا. اون قدری مُزد هنر دادی که  
 بخوام تا شب برات بخونم!

سپس صدایش را صاف کرد و دوباره، آن نوای  
 فرح بخش و پر احساس در خیابان پیچید. نمی دانستم  
 که چرا، کسی هنر این پسر بچه را نمی دید. انگار که  
 واقعا گر شده بودند. نواختنش یک طرف و آن صدای  
 رسا و تحریرهایش، یک طرف دیگر. اصلاً هنرمندی  
 بود برای خودش!

نمی دانستم که چند دقیقه در آن جا نشستم و خیره به  
 نیمرخ بامزه اش بودم. اما با تابیدن نور چراغ بالای  
 سرمان، به خودم آمدم و چشم از آن پسر بچه گرفتم.  
 وسایلم را برداشتم و از سر جایم بلند شدم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_پنجم

-من دیگه کم کم برم. آقای...-

دست کوچک و قرمز شده‌اش را به طرفم دراز کرد و با  
لحن لوطی منشانه‌اش گفت:

-بهر روز هستم آبجی.

لبخند دندان‌نمایی زدم و برایش سر تکان دادم.

-منم... لیلی‌ام. باز میام بهت سر می‌زنم بهروز. مراقب  
خودت باش.

– ما مراقبیم که اگه نبودیم، احوالمون این نبود! خبر  
نداری از دلّه دزدای مفت خور آبجی. به این کاسه حقیر  
منم رحم نمی کنن!

برایش ناراحت شدم. اگر وضعیتش بهتر بود، یا حداقل  
خانواده بهتری داشت، می توانست جاهایی بهتر از  
این جا باشد و بنوازد و تمرین خواندن کند.

وسایلم را در دست گرفتم و با خداحافظی ای سرسری،  
از او جدا شدم. داخل کوچه شدم و پا تند کردم. هوا  
داشت تاریک می شد و ممکن بود حکمت نگران شود.  
جلوی در ایستادم و به محض این که کلید را در قفل  
چرخاندم، در باز شد و به داخل پرت شدم. از دو طرف  
بازویم گرفت تا مانع افتادنم شود و کمکم کرد تا سر پا  
بمانم. کیسه های خریدم را همان جا، روی زمین



گذاشتم و خواستم حرفی بزنم که با لحنی تند و  
صدایی نسبتاً بالا گفتم:

-این بود تا سر کوچه رفتنت؟ می‌دونی از کیه این جا  
منتظرتم؟ فکری نموند که به ذهنم نرسه! کجا بودی تا  
این موقع؟

آب دهانم را فرو خوردم و ترسیده، کمی خود را  
جمع و جور کردم. چرا این قدر عصبانی شده بود؟ خب...  
دیر که کرده بودم. اما این که از کوره در رفتن نداشت!  
داشت؟! اگر بخوایم منصف باشیم، کمی داشت. اما  
فقط کمی!

-من... پیش بهروز بودم. اون بچه مُطربه! مونده بودم  
پیشش... حواسم به ساعت نبود.  
-حواست به ساعت نبود؟ حداقل می‌توستی این دفعه  
اولت، حواست رو جمع کنی!

متوجه دکمه‌های باز پیرهنش و پانسمان‌های  
خون‌آلودش شدم. ترسم تبدیل به نگرانی شد و قدمی  
به طرفش برداشتم.

—چی شده؟ مگه زخمش رو تازه بستید؟

کلافه نفس عمیقی کشید و چند دسته باریک موی  
افتاده روی پیشانی‌اش را به عقب فرستاد.

—چیزی نیست. رفته بودم بالای صندلی که از روی کمد  
وسیله بردارم، زخم‌هام کشیده شدن. فکر کنم باز  
شدن.

سپس درحالی که دکمه‌های روی سینه‌اش را می‌بست،  
ادامه داد:

—خواستم نگاهی بهشون بندازم، بعدش یادم رفت که  
دکمه‌هام رو ببندم. تو هم که... اعصاب نداشتی برای  
من!

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_ششم

چندتا از کیسه‌ها را برداشت و آرام گفت:

—بیا خونه؛ کارت دارم.

سریع کیسه‌ها را از دستش گرفتم و تند گفتم:

—قربون دستتون؛ تا این جا آوردم، بقیه‌اش رو هم

میارم. شما به حد کافی به خودتون فشار آوردید!

بی‌میل رهایشان کرد و جلوتر از او، به داخل خانه رفتم.

خوراکی‌ها را به آشپزخانه بردم و خود، سریع به حال

بازگشتم تا بینم چه کارم داشت. روی مبلی نشسته بود و خواست تکیه بدهد که تند گفتم:  
- پیرهنتون کثیفه فکر کنم؛ تکیه ندید.  
کلافه به سمت جلو متمایل شد و چینی به بینی اش داد.  
- حواسم هست سحابی. من از این زخم‌ها کم نداشتم.  
- بله آثارش مشهوده. ولی دیگه توروخدا گند نزنید به  
مبل‌ها. حیفه!  
روی مبل کناری اش نشستیم و منتظر، نگاهش کردم.  
- خب... بفرمایید. گفتید کارم داشتید؟  
میان دو ابرویش را با انگشت شصت و اشاره اش مالید  
و با صدای خفهای گفت:  
- اون قدری عاصیم کرده بودی که بخوام همه چی رو  
برگردونم سر جاش!

متوجه منظورش نشدم و منتظر، خیره به نیمرخ  
درهمش ماندم تا ادامه حرفش را بشنوم که چند دفتر  
و قلم به روی پاهایم گذاشت و ادامه داد:

-رفتم از بالای کمد، این‌ها رو بردارم. من که از شون  
استفاده‌ای نمی‌کردم، برای همین گذاشته بودمشون  
اون بالا. به دردت می‌خوره؟

چند مداد و پاکن و دفتر؟ مگر بهتر از این هم می‌شد؟

-بهترین چیزی بود که الان می‌تونستم داشته

باشمشون. فقط... می‌تونستید به خودم بگید که از

بالای کمد بردارمشون. این طوری... زخم‌هاتون هم باز

نمی‌شد.

از روی مبل بلند شد و بی‌آن‌که نگاهم کند، زمزمه کرد:

-خیر سرم خواستم ازت تشکر کنم!

نیمچه لبخندی به رویش زدم گفتم:

-بابتش که از تون ممنونم. فقط... من چندتا غزل آماده  
و نیمه کاره توی ذهنم دارم. نمی دونم... جالب شدن یا  
نه. خواستم بدونم که... میشه...

از حرکت ایستاد و منتظر ادامه حرفم ماند.

-میشه این شعرها رو به مجله ارسال کنم؟

به طرفم چرخید و با چشمان ریز شده اش، به من خیره  
شد.

-سحابی تو از رو نمیری، نه؟!

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هفتم

خنده‌ام را فرو خوردم و متعجب پرسیدم:

-برای چی آخه؟

-دختر توی همون مجله جاسوس گذاشته شده که  
حتی مراقب تیترها هم باشن! فکر می‌کنی همه چیز ول  
شد به امون خدا؟ کافیه یه فعالیت مشکوک از یه  
انتشارات ببینن، اون وقت حتی مطالبی که باید منتشر  
کنن هم بهشون دیکته میشه! محض رضای خدا، فکر  
چاپ شدن اشعارت توی مجله‌ها رو هم از سرت بیرون  
کن!

مغموم و گرفته نگاهش کردم. دفتراهم را همراه با  
لباس‌هایی که برای خود خریده بودم، در آغوش گرفته  
و به سمت اتاقی که حال من در آن استراحت می‌کردم،

رفتم. خواستم از حکمت جلو بزنم که با صدایش، سر  
جایم متوقف شدم.

-یکی از دوست‌های دوران خدمتم، توی رادیو میشه.  
باید... ازت نمونه کار نشونش بدم. چیزی که قبلا  
نوشتی، خوب بوده ولی متعلق به لیلا سحابیه. باید  
چندتا شعر مختص لیلی عنقا بنویسی... هر وقت که  
آماده بودن، بهم بگو تا برم و باهاش صحبت کنم.  
ذوق زده به طرفش چرخیدم و پرسیدم:

-مشکلی نداره که توی رادیو باشم؟ شک نمی‌کنی؟  
-این که از اشعار یه شاعر خانم نوظهور استفاده کنیم؟  
نه؛ برای چی شک کنی؟ استقبال هم میشه. الان اکثر  
مجله‌ها و روزنامه‌ها محتوای سیاسی دارن و چشم  
سازمان امنیت هم روی تک‌تک کلمات اون‌هاست. پس  
بهتره توی یه فضا باشی که بیشتر فرهنگی. هر چند،



بعضی شاعرها و خواننده‌هاش ممکنه شیطنت بکنن، ولی زیاد به چشم نمیاد. می‌تونی... از اسم مستعار هم استفاده کنی که در عین ناشناس بودن، با همون اسم شناخته بشی.

– شما مطمئنید؟

تای ابرویش را بالا برد و یکی از همان نگاه‌های پر غرورش را به من دوخت.

– حواست هست که داری با کی درباره این موضوع صحبت می‌کنی؟

– خب... نه! یادم نبود! بذارید به پای ذوقی که دارم.

من...

چشمم بین در اتاق و حکمت چرخید و لبخندی به رویش زدم.

- با اجازه تون، من برم دیگه. باید به نوشتنم برسم!  
شما هم توی حال به جایی تکیه ندید، برگردید  
اتاقتون، تا وقتی که پانسمانتون رو عوض کنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_هشتم

یکی از دفترها را، که رنگ و لعاب بیشتری هم داشت،  
از بین بقیه شان بیرون کشیدم و بازش کردم. متوجه  
اسم "صدرا حکمت" در بالای صفحه اولش شدم و  
لبخند کمرنگی بر روی لبانم نقش بست. پس

دفترهایش چندان هم بی استفاده نبودند. دفتر را ورق زدم و انگار، دست نوشته‌های شخصی او بود. نمی خواستم بخوانمشان. من که همانند او، قصد آشکار کردن حقیقت را نداشتم! صرفاً برگه‌ها را ورق می‌زدم تا دست خط زیبایش را بینم و به حوصله‌ای که سر نوشتن به خرج داده بود، غبطه بخورم! چند صفحه بعدی اما، خطش بدتر شده بود. انگار با عجله و استرس می‌نوشت. در بعضی کلمات، مداد را به دفتر فشرده بود. گویی خشم داشت. مگر از چه خشمگین و ناراحت بود؟

این بار اندکی کنجکاوی به خرج دادم و روی جملات دقیق شدم. با دیدن اسم "بهرنگی"، ابروهایم بالا پریدند و بازگشتم تا از ابتدای سطر بخوانم.

"مراسم تدفین بهرنگی در گورستان امامیه بود. خیل عظیمی از طرفدارانش، برای رهسپاری او آمده بودند. آن قدر که دیگر جایی برای سوزن انداختن نبود. "ماهی سیاه کوچولو" به دام ماهیگیر افتاده بود و چه قدر از بابت "حادثه" بودن مرگش، ناراحت بودم. "آل احمد" یک چیزهایی فهمیده بود. "ساعدی" و بقیه روشنفکران نیز با او هم صدا شده بودند. همه داشتند سعی می کردند که غرق شدن و خفه شدنش را حادثه جلوه دهند. یادم نیست برای چه به آن پاسگاه رفته بودم. شاید فقط من از میان هم گماش های خود، آن ماهی سیاه کوچولو را دوست داشتم و می خواستم بهرنگی نیز سمت ما باشد. می دانستم که اصرار به حضورش در "کمیته پیکار" بی فایده بود و او، حاضر نبود شاه و شهبانو در آغاز نوشته هایش باشند. در هر صورت، یکی از همکارانم که دوستی اندکی نیز با او داشت را همراه

خود کردم. هنوز هم صدای "کمک" خواستن‌های  
 بهرنگی در گوشم زنگ می‌زد. وقتی در آب بود و داشت  
 غرق می‌شد. وقتی که حتی من هم نمی‌توانستم نجاتش  
 بدهم. نمی‌دانستم چه در آن جا گذشت. چند نفری هم  
 می‌گفتند که صمد را با یک نظامی دیده بودند. توانستند  
 به ساواک ربطش بدهند، اما من... نمی‌توانستم باور  
 کنم که تورِ ماهیگیرِ آن ماهی سیاه کوچولو، در دستان  
 من نیز بوده باشد. شاید تنها کاری که باید می‌کردم،  
 این بود که به ادارهٔ نهم یا دهم می‌رفتم. جایی که یا  
 کتابدار و مسئول بخش اسناد می‌ماندم، و یا مشغول  
 آموزش می‌شدم."

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_سیصد\_و\_نود\_و\_نهم

با دستانی یخ زده و بی حس، صفحه را ورق زدم و نگاه  
متلاطمم را روی خطوط بعدی چرخاندم.  
"زندگی به عنوان یک افسر نفوذی یا ریاست تیم‌های  
جاسوسی، چیزی نبود که از این روزهای خود انتظار  
داشتم. خون صدها نفر بر روی دستانم بود. حتی اگر  
غایب بودم، باز هم مرگ هزاران کلمات و ابیات به  
دستور من بود و تحمل این... برایم سخت بود. مگر  
می‌شد که آدمی با زندگی خود چنین کند و باز، احساس  
خوش‌بختی داشته باشد؟ سرد و کبود شدن دستانی که  
می‌نوشتند را به چشم دیده بودم. آخرین نگاه‌ها بر  
چهره من بودند. آخرین کلماتشان را من شنوا بودم و

آخرین خداحافظی‌هایشان، با من بود. قسم خورده بودیم که محافظ این قلمرو باشیم. قسم خورده بودیم که حواسمان به امنیت کشور باشد و نمی‌دانم گرفتن جان شاعری که نهایت تلاشش چند بیت شعر بود، چه طور می‌خواست امنیتمان را بر هم زند. هرچند؛ بعضی‌هاشان هم کمی تند رفته بودند. بعضی از آن‌ها، تنها علاقه‌شان سازِ ناسازگاری نواختن بود و من... مجبور می‌شدم به وظیفه خود عمل کنم..."

پایین صفحه اندکی مچاله شده بود. جوهرِ بعضی کلمات نیز پخش شده بودند و می‌توانستم حدس بزنم که حین نوشتن این جملات، اشک می‌ریخت. ناباور و مبهوت، دفتر را بستم و گوشه‌ای گذاشتمش. حال می‌فهمیدم که چرا او، اندکی نرم‌تر از دیگران با ما برخورد می‌کرد. او... نسبت به زندگی خودش احساس خوبی نداشت. کاش این نوشته‌ها را نمی‌خواندم. کاش



اصلاً این قدر به من لطف نمی کرد و این دفتر را هم  
 اشتباهی برای من نمی آورد که در نهایت، این طور  
 آشفته شوم.

فکرم به سمت نوشته هایش رفت. که گفته بود شاهد  
 همه آخرین ها بوده. آخرین خداحافظی ها، آخرین  
 کلمات و حتی آخرین نفس ها... شاید برای مأموری که  
 حریص و بی احساس بود، این چیزها هیچ تأثیری  
 نمی گذاشت. اما می توانستم نزدیکی حکمت با ادبیات  
 را درک کنم. شاید چندان مهربان نبود و یا نمی خواست  
 رفتار چندان نرمی از خود نشان دهد. اما نسبت به  
 بقیه شان... انگار متفاوت تر بود. حداقل می دانستم که  
 زمین تا آسمان، با آن هایی که جان سارای بی گناهم را  
 گرفته بودند، فرق داشت و حداقل به من مجالی برای  
 دفاع از خودم داده بود.



نفس عمیقی گرفتم و دفتر دیگری را برداشتم. نباید به این چیزها فکر می کردم و ذوقم را کور می کردم. هرچند، فکر کردن به اتفاقات پیش آمده برای بهرنگی و یا حتی آل احمد، به قدر کافی حالم را گرفته بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهار صدم

مداد را روی تن سفید کاغذ به حرکت درآوردم و نوشتم. سعی کردم افکار تیره‌ام را پس بزنم و از روزهای روشن بنویسم اما هربار احساس غمی عمیق

بر روی دلم سنگینی می کرد و سایه اش را بر روی  
 مصرع به مصرع نوشته ام می انداخت. هم چنان داشتم  
 می نوشتم و فکرم درگیر حکمت بود. اویی که  
 نمی خواست دوباره به آن جایی که بود باز گردد و  
 دوباره، درگیر پرونده ما شده بود. باز هم نویسنده و  
 شاعری دیگر برایش دردسر درست کرده بود و گویی،  
 دیگر نمی خواست قلمی دیگر خشک شود. شاید...  
 به خاطر همین بود که کمکم می کرد. در واقع، نه به خاطر  
 من، که برای خلاصی از عذاب وجدان خودش، دست  
 به کار شده بود...

نوشتتم به درازا کشید و حتی متوجه گذر زمان نشده  
 بودم. با صدای شکمم، مداد را کنار گذاشتم و تکیه ام  
 را از پشتی گرفتم. باید شام درست می کردم و  
 پانسمان های آن بنده خدا را عوض می کردم که مبادا  
 زخم هایش عفونت کند. از اتاق بیرون رفتم و خواستم

وارد اتاقش شوم که متوجه باز بودن چهارلای در  
اتاقش شدم. این موقع شب، کجا رفته بود؟  
از آشپزخانه صدای اندکی به گوش می‌رسید. انگار که  
یکی، قاشق به ته ماهیابه بکشد. قدم تند کردم و داخل  
آشپزخانه شدم که با دیدنش جلوی گاز، ابروهایم بالا  
پریدند.

- شما این جا چی کار می‌کنید؟

- گشنه‌ام شده بود. اومدم غذا بپزم. فکر کردم که  
شاید غرق نوشتن شدی و حواست به ساعت نیست.  
توام گرسنه‌ای؟

و خواست سیب زمینی داخل لگن را داخل روغن داغ  
خالی کند که تقریباً فریاد زدم:  
- آب سیب زمینی رو نگرفتی!

و به محض ریختنش درون ماهیتابه، آب ته ظرف هم  
داخل روغن ریخته شد و آتش از گوشه تابه زبانه  
کشید!

شتاب زده به عقب پرید و ترسیده و هراسان گفت:

-این چی بود دیگه؟!

بی صدا خندیدم و جلو رفتم. دسته ماهیتابه را در دست  
گرفتم و از روی شعله برداشتمش تا آن آتشش  
بخوابد. چندباری فوتش کردم و لبخند مرموزی بر لب  
نشاندم.

-اسمش سیب زمینی سرخ کرده‌ست. مبداش رو  
نمی‌شناسم، ولی دستش درد نکنه با این ابداع  
خوش مزه‌اش! یه سری جیک و پوک داره که فقط افراد  
ماهر می‌دوننش. مثلاً این که باید قبل از خرد کردن،  
اون رو شست تا موقع ریختنش توی تابه، این

وضعیتش پیش نیاد. وگر نه بُرد روغن و آتیشش گاهی  
به دو متر هم می‌رسه! البته اگه بخوای، می‌تونم  
مدل‌های دیگه‌اش رو هم نشونت بدم. ریختن بقیه  
مواد غذایی توی روغن داغ درحالی‌که نیم لیتر آب ته  
ظرفشون هست، خیلی دیدنیه!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_یکم

شامان را خوردیم و پس از تعویض پانسمان‌های  
حکمت، به اتاق خود بازگشتم و دفترم را گشودم.

می خواستم تمام این چندروز، خود را غرق در نوشتن کنم تا بلکه هوای بیرون رفتن و دیدار خانواده‌ام، از سرم بیرون رود و بیشتر حواسم به اخطارهای حکمت باشد. می دانستم که خوبی مرا می خواست و به ضررم حرفی نمی زد؛ اما اگر دفتر و قلمی نبود، تحمل این دیوارهای خفقان‌آور برایم غیرممکن می شد.

دوروزی گذشت و فقط دوروز دیگر تا عید مانده بود. در این مدت، زخم‌های حکمت نیز بهتر شد. می توانست از خانه بیرون برود و بعضی زخم‌های سطحی‌اش هم دیگر نیازی به پانسمان نداشتند. سر ظهری به خانه بازگشت و باعجله، نزدیکم شد. درحالی که سعی می کرد آن نقاب بی تفاوتی‌اش را بر روی صورتش حفظ کند، نفس عمیقی گرفت و با گوشه لبی بالا رفته، پرسید:

- چیزی تونستی بنویسی توی اون دفتر؟  
متعجب از این سوالش، ابروهایم را بالا دادم و متعجب  
گفتم:

- کدوم دفتر؟ چی بنویسم؟

کلافه غرید:

- دفتری که دادم توش شعر بنویسی!

- خب... آره. چندتا غزل نوشتیم. می خوای بخونی؟

- نیازی نیست. اون دفترت رو برو بیار، باید ببرمش با  
خودم. می تونی تا نیم ساعت دیگه، توی کتابفروشی  
سر چهار راه باشی؟ می خوام بهت زنگ بزنم.

سرم را به نشان تأیید تکان دادم و با عجله، به اتاق  
رفتم تا دفتر را برایش بیاورم. به محض این که  
رسیدم، دفتر را از من گرفت و در هوا تکانش داد.

- کتابفروشی یادت نره؛ بهت زنگ می‌زنم. منتظرم باشی.

یعنی منظورش همانی بود که فکرش را می‌کردم؟ نگاه مشتاقم را به او بی دوختم که چشمان سیاهش انگار از فرط شعف و خوش خالی می‌درخشیدند.

- قراره خبر خوشی بشنوم دیگه؟

- امیدوارم سحابی. فقط... اسم خودت رو که نزدی پای کار؟

- نه، نه. حواسم بود. اسم مستعار زدم.

- خوبه. پس...

لبش را با زبان تر کرد و لبخند کوچکی زد که سرش را پایین انداخت تا لبخندش را نبینم. لبخند من نیز عمیقتر شد و پیش از آن که بگذارد حتی از او تشکر کنم، از خانه بیرون رفت.



#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_دوم

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که نفهمیدم چه طور لباس پوشیدم و سر و شکلم را پشت روسری و عینک آفتابی پنهان کردم. از خانه خارج شدم و کلید را داخل جیب کتم فرو بردم. کت و دامنی یاسی رنگ به تن کرده بودم. می خواستم احساسم را با رنگ‌هایی که می پوشیدمشان، نشان دهم و امروز، مطمئناً این قدر گرم و خوشنود بودم.

بالاخره به کتابفروشی رسیدم و با سلام کوتاهی به  
فروشنده، که مردی سالخورده و مهربان بود، مشغول  
سرک کشیدن بین کتاب‌ها شدم. هزارچندگاهی هم  
باهم درباره اشعار مولانا و نظامی حرف می‌زدیم و  
سعی داشت مرا قانع کند که رابطه مولانا و شمس،  
چیزی فراتر از تصوّر اتم بود! خب... مطمئن بودم که  
همه دانشجویان ادبیات به این موضوع پی برده بودند؛  
و فقط نمی‌خواستند به روی خود بیاورند! وگرنه  
شاهدبازی میان شاعران قدیمی که موضوع  
عجیب و غریبی نبود!

بالاخره تلفن روی میز کتابفروش زنگ خورد و  
بااسترس و وحشت، کتاب را بستم. پیرمرد سر جای  
خود پرید و مبهوت، تلفن را برداشت و دم گوشش  
گرفت. درحالی که سعی می‌کرد نگاه از من بگیرد و  
رفتار عجیبم را فراموش کند، گفت:

-الو؟ بله؛ درست گرفتید. کی؟ کدوم خانم؟... عِنقا؟

دستم را بلند کردم و هراسان گفتم:

-با من کار دارن عموجان!

سری تکان داد و گوشی را به طرفم گرفت.

-منتظرش بودی؟ یه آقای جوونیه. چه جای خوبی رو

هم برای منتظر موندنت انتخاب کرده!

لبخند لرزانی زدم و گوشی را بین دو دستم گرفتم. به

گوشم فشردمش و با صدایی که از ته گلویم خارج

می شد، زمزمه کردم:

-الو؟

-الو، لیلی؟

آب دهانم را فرو خوردم و صاف سر جایم ایستادم.

نخستین باری بود که مرا به اسم، آن هم نه به اسم

خودم، صدایم می‌زد و این... کمی برایم غیرمنتظره بود.

-آقای حکمت؟ شما می‌دید؟

-آره عزیزم. آماده شو، من تا دو ساعت دیگه به همراه آقای سیفی میام دنبالت. می‌خواد خودت رو شخصاً ببینه.

مات به نقطه نامعلومی خیره شدم. چرا این طوری صحبت می‌کرد؟ انگار که... مدتی طولانیست که مرا می‌شناسد و... رابطه‌ای نزدیک‌تر از تصوّر من با من دارد! نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم حواسم را یکجا جمع کنم. الان اصلاً فرصت مناسبی برای حواس‌پرتی و فکر کردن به حرف‌های عجیب حکمت نبود!

-ب... بله آقای حکمت؛ چشم. من... سر خیابون منتظرتونم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سوم

-برگرد خونه لیلی جان، دو ساعت دیگه بیا بیرون. هوا  
سرده، بهتره بیرون نمونی.

دلیل این حرفش را می دانستم، اما کماکان کلمات  
انتخابی اش را درک نمی کردم! نفس عمیقی کشیدم و  
سعی کردم در برابر نگاه های موشکافانه و کنجکاو  
پیرمرد، لبخندی هرچند لرزان بزنم.

-بله؛ چشم. من... الان به خونه برمی‌گردم. دوساعت  
دیگه، کنار خیابونمون منتظر شما هستم.

-خداحافظ عزیزم.

-خ... خداحافظ!

و گوشی را روی شاسی‌اش فشردم و با نفسی حبس  
شده، به تلفن خیره شدم. الان چه اتفاقی افتاده بود؟!  
جدای خبری که حکمت به من داد، از لحن صحبتش  
اصلاً اخبار خوش‌آیندی به گوش نمی‌رسید! انگار که...  
او هم با این لحن راحت نبود و به‌خاطر دلایلی، مجبور  
بود که چنین با من صحبت کند. رو به پیرمرد  
کتابفروش کردم و لبخند لرزانم را عمیق‌تر کردم.

-دستتون درد نکنه. من...  
دو کتابی که قبلاً انتخاب کرده بودم را، آرام به‌طرفش  
هُل دادم و گفتم:

-این دو تا کتاب رو می برم.

کتابها را برداشت و درحالی که آنها را داخل کیسه‌ای می گذاشت، پرسید:

-فقط به خاطر این که توی مغازه بودی، حس عذاب

وجدان می کنی که داری کتاب می خری؟

چند اسکناس از درون کیفم بیرون کشیدم و روی پیشخان گذاشتم. با اطمینان لبخند زدم و کیسه‌شان را در دست گرفتم.

-نه عموجان. من... واقعاً از خوندنشون لذت می برم.

-پس واقعاً مولانا رو دوست داری؟

به چین نشسته گوشه‌های بینی اش خندیدم و سرم را پایین انداختم.

-مولانا رو دوست دارم. به اشعار نظامی غبطه می خورم  
و عاشق نوشته‌های شه‌ریارم. نمی‌دونم... حسم  
بهشون طوری نیست که فقط یه شاعر یا نویسنده،  
مورد علاقه‌ام باشه. از خوندن هر چیزی که بتونه  
احساسم رو قلقلک بده، لذت می‌برم.

-خوبه، خوبه... بازم بهم سر بزنی خانم عنقا.  
کتابفروشی‌م به چراغ‌هایی مثل تو برای روشن موندنش  
نیاز داره.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهارم



مانده پولم را در کیف گذاشتم و سری به نشان احترام  
برایش تکان دادم.

-به روی چشم، عمو جان. خداحافظ شما.

از کتابفروشی بیرون رفتم و نفس عمیقی گرفتم.

پاهایم به جای راه رفتن بر روی زمین، داشتند

می رقصیدند! روی پنجه‌هایم قدم برمی‌داشتم، گاه آرام

و گاه تند راه می‌رفتم و سعی می‌کردم جلوی خود را

بگیرم که آن بین نچرخم! به قدری حالم خوش بود که

هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست احوالم را دگرگون

کند. از خیابان رد شدم و خواستم به سمت کوچه‌مان

بروم که متوجه بهروز شدم. تنبکش را در آغوش

گرفته و روی آن ضرب گرفته بود. چیزی نمی‌خواند و با

چهره‌ای دماغ، به رهگذران خیابان می‌نگریست.

لبخندم عمق گرفت و به طرفش رفتم. کنارش، روی سنگ نسبتاً بزرگی نشستم و کیسه کتاب‌هایم را نیز کنار پایم گذاشتم.

-سلام آقابهروز. احوالت انگار به راه نیست. نه؟

با قیافه‌ای درهم نگاهم کرد و چندثانیه بعد، انگار که تازه مرا شناخته باشد، لبخند دندان‌نمایی به رویم زد و ذوق‌زده گفت:

-ا، سلام آبجی! شما کجا، این جا کجا؟

خندیدم و دستی روی موهای صاف اما آشفته‌اش کشیدم.

-اومدم بهت سر بزنم. قول داده بودم که میام.

-ولی آبجی، من امروز حال خوندن ندارم چون تو. بمونه برای یه روز بعد. اون موقع چاکر شما هم هستیم، تا شب برات چه می‌زنم!

توی صورت پکر و بی حالش خیره شدم و پرسیدم:

-چی شده؟ چرا حالت گرفته ست؟

-چی بگم وَاَلَا! یه ننه پیر و مریضی دارم، که ننه مادر

خدا بیامرزم بوده! اون داره خواهر کوچیکم رو تر و

خشک می کنه، ولی الان افتاده توی رخت خواب.

هرچند، از اولشم سر پا نبود، ولی حداقل می تونست

روی پاهاش بمونه.

گفته بودم که هیچ چیز نمی توانست حال خوبم را خراب

کند؟ خب... اشتباه می کردم انگار!

-رفتن دکتر؟

-وَاَلَا پا شدم رفتم سراغ چندتا دواگر و طبیب، یکی رو

پیدا کردم بیاد بینتش. گفت باید چندتا دارو براش

بخرم. من هم که... چیزی که درمیارم، شاید پول نون

فردامون رو دربیاره. ته جییم اون قدری ندارم که بشه  
باهاش تا داروخونه ماشین گرفت!

دستم را دور سرشانه‌اش انداختم و او را به خود  
نزدیکتر کردم. شاید درست نبود که این قدر با او  
احساس صمیمیت کنم، اما مگر جز او و حکمت،  
هم صحبت دیگری هم داشتیم؟ پسرک بی چاره هم که  
دردش را برایم بازگو کرده، برای چه نباید هم دردی  
می کردم؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجم

می‌خواهی من امروز پیش‌ت باشم؟ هنوز دوساعتی وقت دارم.

تنیک دستش را بر روی زمین گذاشت و با حالی گرفته و بی‌حوصله گفت:

بلدی بزنی آبجی؟ خیال نکنم. همون بذار توی درد خودم باشم، چندساعت بعد خوب میشم...

آهم را آرام بیرون فرستادم و نگاهم را از تنیک رنگ‌ورو رفته گرفتم. ضربه آهسته‌ای به سرشانه‌اش زدم و گفتم:

ولی می‌تونم بخونما. اگه تو حوصله خوندن نداری، تو بزنی و من بخونم. خوبه؟

از من فاصله گرفت و متعجب و ناباور، نگاهم کرد.

-راست و حسینی؟ ابجی من قلبم ضعیفه ها، با من از این شوخی ها نکن!

لبخندم عمق گرفت و لپش را کشیدم. این بچه چه قدر زود بزرگ شده بود و نه فقط لحنش، که تک تک کارهایش نیز رنگ بلوغ و بزرگی به خود گرفته بودند.  
-آره. ولی بین خودمون بمونه. باشه؟ راستی...

یک اسکناس ده هزار ریالی نیز در گوشه کیفم برای روز مبادا گذاشته بودم، که به نظرم، الان بهترین زمان برای خرج کردنش بود. اسکناس را در کف دستش گذاشتم و انگشتانش را بستم.

-می تونی این رو داشته باشی، به عنوان مُزد هنری که قراره امروز نشون بدی. فقط باید حسابی همراهیم کنی ها، خب؟ من... تا حالا توی خیابون نخوندم. یعنی... فقط برای یه نفر خونده بودم!

به اسکناس نگاهی انداخت و زمزمه کرد:

-ولی من که هنوز کاری نکردم آبجی. این هم خیلی زیاده.

-زیاد نیست قربونت برم. اندازه‌ست. زحمتی که تو می‌کشی، بیشتر از این‌ها ارزش داره. حالا... می‌خوای همراهیم کنی؟ ولی نه فقط توی زدن‌ها، تو خوردن هم باید همراهیم کنی. من خیلی ناشی‌ام!

لبخند که بر روی لبانش نقش بست، توانستم نفسی از سر آسودگی بکشم. اسکناس را درون جیبش گذاشت و ضربه آرامی به رویش زد. سپس تنبکش را از روی زمین برداشت و به حالت آماده باش، میان دو دستش گرفت.

-چی بزنی؟

-خاطر یک‌شب... از دلکش. بلدی؟

چرا بلد نباشم؟ شبم کنار رادیوی ننهام صبح میشه  
آبجی! بریم؟

و شروع به ضرب گرفتن بر روی تنبکش کرد که  
بااسترس، لبخندی سرسری به رویش زدم. تازه  
داشتم پی می بردم که چه کاری را کرده بودم و باید  
دنباله اش را می گرفتم! واقعاً این چه تصمیمی بود که  
گرفته بودم؟!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_ششم



بالاخره به جایی رسیدیم که من باید می خواندم و  
امیدوار بودم تا بهروز هم همراهی ام کند. صدایم را  
صاف کردم و اندکی آن را بالا بردم تا بهتر بشنوند.  
-یادش به خیر آن شب خوش که نوشیدم از دست تو،  
جامی / زان شب دگر بی خبر گشتی از عاشق  
بی سرانجامی

بعد از آن شب دگر مستم و بی خبر، من نیارم دلم غیر  
نامت، کلامی

تو هم یاد ما کن گهی، با سلام و پیامی...

صدای ضربه‌های بهروز بالاتر رفت و اشتیاق من نیز  
برای ادامه دادن، بیشتر شد. نفس عمیقی گرفتم و در  
آن چند ثانیه‌ای که مهلت نفس کشیدن داشتیم، به  
اطرافمان نگاه کردم. کم کم دورمان داشت شلوغ  
می شد و من... مطمئن نبودم که قدرت ادامه دادنش را

داشتیم، یا نه. استرس سر تا پایم را گرفته بود و تنها  
عکس‌العملم، گره زدن انگشتان یخ‌زده‌ام به هم بود.

- کاش این دلِ ناشکیبای ما / در آن شبِ عشق و

رویای ما

تا ابد مست و مدهوش از آن باده می‌شد / چه می‌شد  
جهان گر به کام دو دل داده می‌شد؟

به قدری غرق خواندن شده بودم که گذر زمان را  
احساس نمی‌کردم. بهروز هم کم‌کم همراهی‌ام کرد و  
صدایش اوج گرفت. اشتیاق در همراهی او، ترغیبم کرد  
تا ادامه دهم و با او، چند آواز دیگر را نیز هم‌خوانی  
کنیم. دیگر احساس می‌کردم که مدت زیادی را در

آن جا گذراندم و قصد بازگشت داشتیم، اما بهروز  
خواست تا در کنارش بمانم که مجدداً آهنگ نخستمان  
را با هم بخوانیم و بروم. چندمین موسیقی بود؟ شاید

چهارمی، و یا پنجمی! خسته و با گلویی که خشک شده  
بود، لبخندی به رویش زدم و موهای چسبیده به  
پیشانی اش را کنار دادم.

-نفس کم نیاوردی؟

با چشم و ابرو، به کاسه پیش رویش اشاره ای کرد و  
آهسته گفت:

-چیزی تا پر شدنش نمونه آبجی. فقط یه آهنگ  
دیگه! می خوام هم داروهای نم رو بگیرم، هم یه دست  
لباس عیدی آبجی کوچیکم!

نقطه ضعفم را بلد بود و خوب می دانست که چه طور  
خامم کند! قبول کردم و دوباره ضرب گرفت تا موسیقی  
اولمان را مجدداً بخوانیم. جمعیت دورمان بیشتر شد و  
آن قدری شده بودند که چند ردیف، دورمان را گرفته و  
تماشایمان می کردند.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتم

صدای دست زدنشان بالا رفت و علی رغم احساس  
خجالتی که حال چیز زیادی از آن باقی نمانده بود،  
شروع به خواندن کردم. خواندم و بهروز نواخت و  
درست همان طور که حدس می زدم، خبری از هم خوانی  
نبود! به پایان موسیقی رسیدیم و دوباره صدای دست  
زدن هایشان بالا رفت. با حلقه شدن دستان بهروز به  
دور کمرم، شوکه نگاهش کردم و لبخندی به پهنای  
صورت زدم. سرش را به پهلویم چسبانده بود و از من

تشکر می کرد. دیگر وقتش بود که کم کم به کنار  
خیابان بروم و منتظر حکمت بمانم. مطمئن بودم که  
چیزی حدود دو ساعت گذشته و هر لحظه ممکن بود سر  
و کلاهش پیدا شود.

با صدای بوق ماشینی، جمعیت اندکی کنار رفتند و  
متوجه اویی شدم که نباید در این جا می دیدمش. آب  
دهانم را فرو خوردم تا گلوی خشک شده ام، مرا به  
سرفه نیندازد. نفس عمیقی کشیدم و با دستان یخ زده  
و پر استرس، دستان بهروز را گرفتم و او را از خودم  
جدا کردم.

-اومدن دنبالم بهروز، من باید برم.

-کجا ابجی؟ بمون این ها رو با هم تقسیم کنیم.

لپش را کشیدم و نرم گفتم:

- نمی خواد قربونت برم. همه پول‌ها برای خودت. از  
طرف من، برای خودت هم یه دست لباس عید بگیر.  
- ولی این پول‌ها از گلوی ما پایین نمیره ابجی!  
- هدیه من به تو دیگه، ا! من باید برم، گرم کردن این  
جمع با خودت!

وسایلم را برداشتم و با خداخافظی‌ای سرسری،  
به طرف ماشین رفتم. حکمت از ماشین پیاده شده و  
کنار درب عقبی مانده بود. متوجه مردی شدم که سمت  
شاگرد نشسته و با حالت عجیبی، نگاهم می‌کرد.  
قدم‌های سستم را محکمتر برداشتم و به طرفشان  
رفتم. نفس عمیقی کشیدم و به هردویشان سلام دادم.  
خواستم چیزی به حکمت بگویم تا گندی که زده بودم  
را جمع کنم که آن مرد غریبه، که حدس می‌زدم سیفی  
باشد، با صدایی رسا و لحنی مؤدبانه گفت:

-بسیار لذت بردم از اجراتون، خانم. صدرا بهم نگفته بود که همسرش چنین زیبا می‌خونه!

او... چه گفته بود؟ همسرش؟ با چشمانی وقزده و ابروهایی که مطمئن بودم به خط رویش موهایم چسبیده بودند، نگاهش کردم و بی‌آن که صدایی از گلویم خارج شود، لب زدم:  
-چی میگه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتم

شک داشتم که بتواند آن لب زدنی که بیشتر شبیه به  
دهن کجی بود را، بفهمد! کلافه نفسی گرفت و دستی  
پشت گردنش کشید.

-لیلی این هنرش رو پیش من رو نکرده بود!

سیفی از ماشین پیاده شده و روبه‌رویم ایستاد. کت و  
شلواری قهوه‌ای رنگ به تن داشت. موهایش هنوز  
تیره بودند اما چیز زیادی از شان در قسمت پیشانی تا  
وسط سرش باقی نمانده بود. با صدایی که از شدت  
استرس می‌لرزید، رو به مرد گفتم:

-من... این اولین باری بود که خوندم. بهروز ازم  
خواست. همون... بچه‌ای که سر خیابون مطربی  
می‌کرد.

-خیلی هنرمندانه و مسلط اجرا کردید. مطمئنم خود  
صدرا هم شوکه شده.



نگاه حکمت بین ما دونفر چرخید و سعی کرد لبخندی  
زورکی بزند.

-حق دارم که تعجب کنم! اصلاً فکرش رو هم  
نمی‌کردم که این قدر زیبا بخونه.

دیگر داشتند با این تعارفاتشان شرمگینم می‌کردند. رو  
به سیفی با لبخند سر تکان دادم و به حکمت گفتم:

-این قدرها هم قابل تعریف نبود. خجالت زده‌ام نکنید!  
سیفی به جای حکمت گفت:

-صدرا تصمیم عجولانه‌ای توی ازدواجش گرفت ولی  
خانم هنرمند و مناسبی رو انتخاب کرده. بهتون تبریک  
میگم!

من هنوز نتوانسته بودم این قسمت حرف‌هایش را  
درک کنم. چرا مرا همسر حکمت خطاب می‌کرد؟ مگر  
خود لیلی عنقا بودن چه ایرادی داشت؟ سری تکان

دادم و با حرف حکمت، سوار ماشین شدیم تا برویم.  
 تمام مسیرمان به تعریف‌های بی‌انتهای سیفی از  
 تحریرهایی که حتی نمی‌دانستم قدرت انجامشان را  
 دارم، سپری شد و من فقط می‌توانستم تشکر کنم.  
 نگاه حکمت از آینه ماشین به من بود و هر وقت که  
 سیفی مرا همسر او خطاب می‌کرد، از آینه چشمان پر  
 خواهشش را به من می‌دوخت و انگار می‌خواست تا  
 ساکت بمانم و همراهیشان کنم! بالاخره رسیدیم و  
 سیفی جلوتر از ما پیاده شد. به محض بسته شدن در،  
 از بین دو صندلی به طرف جلو خم شدم و آشفته، رو به  
 حکمت غریدم:

-این جا چه خبره؟ چرا دائم من رو همسر شما خطاب  
 می‌کنه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نهم

مشغول خاموش کردن ماشین در کنار خیابان شد و بی آن که نگاهم کند، گفت:

—به وقتش، دلیلش رو بهت توضیح میدم. تو هم همکاری کن سحابی. این کارم به ضررت نیست، قول میدم.

—بذارید بینم... برای شما ایرادی نداره که مثلاً همسرتون، بیاد و توی رادیو کار کنه؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و مطمئن و محکم گفت:

- مافوق‌های من خوشحال میشن که تونستم به یه اداره موسیقی نفوذ و جاسوسی کنم!

- شما که قرار نیست این کار رو بکنید، نه؟

در ماشین را باز کرد و پیش از آن که پیاده شود، زمزمه کرد:

- فکر کردی راضی کردن مدیر یه برنامه رادیویی، به همین راحتیه؟ بدون این که کوچکترین نفوذی به خرج بدم و دلیلی برای حضورم داشته باشم؟

کتاب‌هایم را داخل ماشینی که حدس می‌زدم برای حکمت باشد، رها کردم و من هم پیاده شدم. آن مرد جلوتر از ما می‌رفت و مثلاً می‌خواست که ما راحت، باهم صحبت کنیم! حکمت مجبورم کرد کنارش راه بروم و در کمال تعجبم، دستم را محکم گرفت. خواستم اعتراض کنم که نزدیک گوشم زمزمه کرد:

-خواست باشه خلاف خواسته من کاری نکنی، خانم  
حکمت!

تلخ و پریشان گفتم:

-حداقل از فامیلی خودم استفاده کنید.

-چه طور می تونی این قدر زود حرف هام رو فراموش  
کنی؟

به او نزدیکتر شدم و آهسته پرسیدم:

-بینم؛ گفتید سیفی هم دوره ایتون بوده؟ بعد... می دونه  
که شما چی کاره هستید؟

-نه. هیچ غریبه ای حق دونستن نداره. اون... فکر  
می کنه که من کارمند اداره اسناد و مدارک دولتی ام. که  
حتی این رو هم بهش اخطار دادم تا پیش کسی نگه.  
هرچند، دهنش فرصه و بهش مطمئنم. و راستی...

از حرکت ایستاد و مرا نیز سر جایم نگه داشت.  
چشمان سیاهش را به چشمانم گره زد و با لحنی که  
چاره‌ای جز اطاعت از آن را نداشتیم، گفت:  
-سعی کن این جا "آقای حکمت" و "شما" صدا کردیم  
رو بذاری کنار. بعداً دلیل همه این بازی‌ها رو بهت  
توضیح میدم. حتی شاید خودت زودتر از من، متوجه  
بشی. فقط به حرفم گوش کن و همکاری کن، مفهومی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_دهم

سرم را تند تکان دادم و زمزمه کردم:

-مفهومه!

-خوبه! حالا دنبالم بیا.

و قدم برداشت و به طرف درب ورودی ساختمان رفت. داخل که شدیم، انواع صداهای دل‌انگیز و روح‌نواز به طرف گوش‌هایم هجوم آوردند. صداهایی که هر کدامشان به تنهایی شاید بسیار زیبا بودند اما همه‌شان باهم باعث می‌شد که گیج شوم. راهرویی متشکل از چند اتاق، پیش رویمان بود. راه‌پله‌ای نیز در انتهای آن راهرو قرار داشت که به طبقه بالا می‌رسید. از هریک از اتاق‌ها، یک صدا می‌آمد. از یک اتاق، صدای فشردن آرام و تند کلاویه‌های پیانو را می‌شنیدم و از اتاق دیگر، صدای کشیده شدن آرشه بر روی سیم‌های ویولن را. در اتاق‌هایی دیگر نیز مردی

می خواند و تحریرهایش، عجیب بر روی صدای سه تازی که در اتاق دیگری نواخته می شد، می نشست. به طبقه‌ای بالاتر رفتیم و وارد اتاق بزرگی شدیم. اتاقی که درست در وسطش، دیواری نیمه شیشه‌ای قرار داشت و آن سویش، یک صندلی و میز بزرگ و چند دستگاه دیگری که حدس می‌ردم میکروفون باشند. چند نفر از مردان، هنگام ورودمان بلند شدند و جلو آمدند تا با حکمت و سیفی احوال‌پرسی کنند. رفتارشان با من نیز خیلی مؤدبانه بود اما سنگینی نگاه‌های یکی از آنها را، که در فاصله نسبتاً دوری از ما نشسته و مشغول کاری بود، آزارم می‌داد.

سیفی رو به یکی از مردان که موهای آشفته‌ای داشت و ریش سفید و بلندی بر صورت نشانده بود، کرد و گفت:



-ایشون همون خانم لیلی عنقا هستن که شعرهاشون  
رو بهت نشون دادم.

مرد با لبخند سری به نشان احترام برای من تکان داد  
که سیفی ادامه داد:

-علاوه بر اشعار زیبا، صدای قشنگی هم دارن.  
مرد دستی به ریش بلندش کشید و موشکافانه نگاهم  
کرد.

-می تونی بخونی؟ حرف آقای سیفی برای ما مدرکه،  
ولی باید خودمون هم بشنویم.

رو به حکمت کردم و پراسترس، زمزمه کردم:

-ولی من برای شعرهام این جا اومده بودم!  
نگاه حکمت بین من و سیفی چرخید و سپس، رو به  
من گفت:

فقط می‌خوان صدات رو بشنون. از بابت چی نگرانی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_یازدهم

نفس عمیقی گرفتم تا آرام شوم، سپس رو به آن مرد  
کردم.

من... نمی‌دونم که می‌تونم از پشش بریام یا نه.

تجربه خوندنم، منتهی میشه به همون خوندن کنار  
خیابون پیش یه بچه مطرب! نه... نه خوندن توی یه  
همچین جایی.

با لبخند سر تکان داد و خم شد تا استکان چای را از روی میز بردارد.

-بخون باباجان. هرچی می خوای، بخون. نترس. قرار نیست که با بد خوندنت، اتّفاقی بیفته. هنوز هم شعرهات برای ما قابل تحسینه و اتّفاقا به یکی از آهنگسازهامون هم نشونش دادیم و داره روش کار می کنه، ولی زمان می بره. چرا توی این وقت مونده، یه دهن برامون نمی خونی؟

انگشتان به هم گره خورده ام را از هم گشودم و سعی کردم کمی خود را آرام کنم. خدا لعنتت نکند حکمت! این چه موقعیتی بود دیگر؟!

-آخه... می ترسم!

دستش را به طرف در آن اتاقک با دیوار شیشه‌ای  
گرفت تا راهنمایی‌ام کند و خودش، جلوتر از من قدم  
برداشت.

- ترس برای چی؟ هر جا که ترسیدی، یه نفس بگیر،  
دلت آروم میشه. هر چس می‌خوای بخون. اصلاً یه شعر  
از بچگی‌هات، یا یه لالایی بخون! بذار صدات رو  
بشنویم، کاری به اونی که می‌خونی، نداریم.

داخل اتاق شدیم و پشت میز نشستیم. خود نیز  
صندلی‌ای را عقب کشید و پشتش نشست. استکانش  
را بر روی میز چوبی قرار داد و وسیله‌های مربوط به  
میکروفون روی میز را دست‌کاری کرد. در همان حال،  
رو به من گفت:

- با شماره سه، شروع کن. یک... دو... و سه.

نفس عمیق حبس شده‌ام را آزاد کردم و ذهنم را به سوی همان آهنگی که امروز دوبار تکرارش کردم، سوق دادم. تنها آهنگی بود که امروز حداقل دوباری تمرینش کرده بودم و می‌دانستم که کجاها، باید اوج بگیرم و کدام قسمت‌هایش، تحریر دارد و کجا باید تُن صدایم را پایین تر بیاورم. چشم بستم و شروع به خواندن کردم. به قدری غرق در متن آن آهنگ بودم که حتی متوجه نشدم چه زمانی، آن را به اتمام رساندمش. با صدای دست زدن، آرام لای پلک گشودم و در عین ناباوری و تعجبم، آن مرد کناری ام لبخندی بزرگ و پر تحسین بر لب نشانده بود. برایم لیوان آبی ریخت و مقابلم قرارش داد. درخشش چشمانش، حتی از پس قاب مربعی عینکش نیز مشخص بود.

-آفرین باباجان. خیلی خوب بود!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_دوازدهم

سپس کاغذی را از کشوی میز کوچک کناری اش

بیرون کشید و پرسید:

-اسمت چی بود؟ لیلی؟

-بله آقا. لیلی عنقا.

نیم‌نگاهی به حکمت انداخت و آرام پرسید:

-شوهرته؟ با هم اومدید؟

با این که حرفش بی منظور بود اما باز هم مورمورم شد.  
خود را جمع و جور کردم و سریع گفتم:  
-بله با اجازه تون.

چند لحظه دیگر هم مشغول نوشتن شد و بالاخره، از  
پشت میز بلند شد. من هم به دنبالش رفتم و کنار بقیه،  
در سالن اصلی نشستم و منتظرشان ماندم.

حکمت سرش را نزدیک به من کرد و آرام زمزمه کرد:  
-قرار نبود این قدر خوب باشی و جلب توجه کنی ها!

-شما هم قرار نبود این طوری من رو به اجتماع  
برگردونید! الان... چی میشه؟

شانه‌ای بالا انداخت و دست به سینه، به سیفی و دو  
مرد دیگر که باهم مشغول صحبت بودند، نگریست.

- نمی‌دونم. شاید دارن برنامه می‌ریزن. هرچی که هست، خیر باشه!

خواستم حرفی در پاسخ به حکمت بزنم که آن مرد مسن، رو به من گفت:

- لیلی خانم... صدات خوبه؛ ولی باید تمرین و تکرار داشته باشی. این جا برای خواننده‌های خوش صدا و تازه کارمون، معلم آواز داریم. می‌تونه باهات کار کنه، ولی زیاد هم لازم نیست. فقط برای این که توی هنر خودت یه شخص حرفه‌ای بشی، میگم. این نوع صدای بم و آلتویی که تو داری، فقط چندتا از خواننده‌های خانم این دوره‌مون دارن. یکیش که همون بانو دلکشه، که تونستی خیلی خوب آهنگش رو اجرا کنی. چندتا خواننده پاپ نوظهور و قدیمی هم هستن که صدای آلتوی دلنشینی دارن، ولی خواننده توی سبک سنتی



اون هم با این صدای دلنشین، خیلی کمیابه. حالا چیزهایی دیگه رو، درباره ساعت کاریت و هزینه تمرینت که قراره از حقوقت کسر بشه و هر بند و شرط دیگه‌ای رو توی قراردادت می نویسم و بعداً سر وقت می خونی، الان حوصله گفتنشون رو ندارم! می مونه موافقت خودت و همسرت؛ که به محض قبول کردنتون، قرارداد رو تقدیم شما می کنیم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سیزدهم

تمام تنم از شدت استرس و هیجان یخ زده بود. حتی گوش‌ها و نوک بینی‌ام هم یخ زده بودند! رو به حکمت کرده و سعی کردم طبق خواسته‌اش، خطابش کنم.

– نظر تو چیه؟ باید... قبول کنیم؟ یه کم برای من زیاده‌روی نیست؟

دست یخ‌زده‌ام را میان هردو دستش گرفت. گرمای دستانش داشت کم کم یخم را آب می‌کرد و آرام‌آرام، فشار آهسته انگشتانش به دست خود را می‌فهمیدم.

– زیادی روی توی هنرت؟ چه نتیجه‌ای جز درخشیدن خودت می‌تونه داشته باشه؟

– خب... نمی‌دونم...

سیفی از آن سو گفت: @Vip Roman

– دو دلی نداره که خانم! شما بدون استاد آواز و تمرین‌های تخصصی هم تونستید خیلی خوب از پیشش

بربیاید. بعد قرار نیست که توی تلوزیون اجرا کنید؛ پشت میکروفونه. هیچ کسی هم قرار نیست حواستون رو پرت کنه یا با دیدنشون خجالت زده بشید. هرچند، من قدرت اجرای زنده شما رو هم دیدم، پس... اصلاً جای نگرانی نداره. تازه، می تونید توی آهنگ‌ها، از اشعار خودتون هم استفاده کنید.

می دانستم که با پذیرفتنش، قرار بود زندگی ام از این رو، به آن رو شود. حتی ممکن بود که دیگر آن من سابق نباشم. اما... شاید کار کردن در رادیو، می توانست صدای مرا به اوپی که باید، برساند. اوپی که یک بار صدای "لیلا" را شنیده بود و حال، به این دختر نیز گوش می سپرد، می توانست مرا بشناسد. البته... امیدوار بودم تا در شرایطی باشد که در کمال آرامش، رادیو روشن کند و به برنامه رادیویی ای که قرار بود از یک موجی متغیر پخش شود را گوش کند.

نفس عمیقی گرفتم و سرم را بالا آوردم. به آن مرد  
مسن چشم دوختم و با اعتماد به نفسی که در همین  
مدت کوتاه به دست آورده بودم، گفتم:

– قبول می‌کنم. تموم تلاش‌م رو می‌کنم و... امیدوارم که  
سربلندتون کنم...

نفهمیدم چه طور چند ساعت دیگر را در آن جا ماندم و  
توانستم زبانم را در دهان بچرخانم و حرف بزنم. در  
آسمان‌ها سیر می‌کردم انگار. حرف زدنم، قدم  
برداشتنم و حتی نفس کشیدنم انگار واقعی نبودند.  
شرایط عجیبی برایم پیش آمده بود که اصلاً تصمیمی  
برای آن نداشتم. انگار خدا برنامه‌های دیگری برای من  
داشت و فقط باید منتظر اتفاقات بعد می‌ماندم.

#معشوقه پرست

#قسمت - چهار صد - و - چهار دهم

از ساختمان بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم. به محض این که حکمت ماشین را روشن کرد، رو به او کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد، پرسیدم:

- الان چی شد؟!

نیشخندی زد و فرمان را چرخاند تا ماشین را به خیابان اصلی هدایت کند.

- نمی دونم. به نظر خودت چی شد سحابی؟

- همه چیز خیلی عجیب بود. هنوز هم شک دارم که واقعی بودن یا نه.

- به قرارداد توی دستت نگاه کن. امضاش هم کردی دیگه، نه؟

به کاغذ امضا شده در دستم خیره شدم و زمزمه کردم:

- همه این‌ها جدی و واقعی بودن انگار... ولی من اصلاً قصد این کار رو نداشتم آقای حکمت. من...

- کم کم اسمم رو صدا کن، توی دهنِت بچرخه، عادت کنی. نباید پیش کسی قاف بدی.

یاد آن قضیه افتادم و کلافه سر جایم تکانی خوردم.

دستی به پایین کتم کشیدم و رو به او پرسیدم:

- اون‌ها که آدم‌های خوبی به نظر می‌رسیدن. مگه با

فهمیدن این که من یه دختر مجردم، چه اتّفاقی قرار

بود بیفته؟

-قرار نیست ارتباط فقط به همین آدم‌ها محدود بشه  
 سحابی. حضور توی رادیو و بودن بین این آدم‌ها، یعنی  
 قدم برداشتن به سمت اوج. خواننده‌های دسته دو و  
 سه زیادی هستن که آرزو دارن فقط یه بار، شانس تو  
 رو داشته باشن و با این آدم‌ها ملاقات کنن. و حاضرن  
 هر بهایی بابتش پردازن. ولی تو... نباید هیچ بهایی  
 بابت هنری که داری، بدی. تنها کاری که باید بکنی،  
 اینه که از شرایط لذت ببری.

مغموم و غرق در فکر، پرسیدم:

-عجیب نیست که من تازه از راه رسیده، آرزوی  
 خیلی‌ها رو صاحب شدم؟ حس می‌کنم این جا  
 بی‌عدالتی شده. من... این وضعیت رو دوست ندارم.  
 داخل خیابانی شد و بی‌آن که نگاهم کند، با جدیت  
 گفت:

- پای هنر و استعدادت در میون بود؛ نه فقط درخواست من و رودربایستی سیفی و مجموعه‌اش. دیدی که؛ من حتی پیشنهاد خوندنت رو ندارم و خودش عنوان کرد. حضور من، فقط یه کلید برای ورودت به اون ساختمون بود. همین! بقیه قدم‌ها رو خودت برداشتی.

کاغذ قرارداد را تا کردم و درون کیفم قرارش دادم. دستانم را به هم گره زدم و با استرس و نگرانی، رو به او کردم و پرسیدم:

- شما که قرار نیست توی این مسیر تنهام بذارید؟  
- نگران نباش. تا وقتی که پر پرواز دربیاری، کنارتم.  
وقتی پریدی، با خیال راحت خودم رو می کشم کنار.  
اون موقع می تونی هر کاری بکنی و چه بسا، برگردی پیش خانواده‌ات.



#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پانزدهم

به خانه رسیدیم و جلوتر از او، داخل شدم. به محض  
عوض کردن لباس‌هایم، به آشپزخانه پناه بردم تا  
هنگام غذا پختن، به اتفاقات پیش آمده فکر کنم.  
نمی‌خواستم افکارم را خیلی درگیر اتفاقاتی کنم که  
هنوز قطعی نشده بودند، ولی ناخودآگاه فکرم به سمت  
حرف‌های سیفی و حکمت کشیده می‌شد. نفس عمیقی  
گرفتم و به حکمت فکر کردم. به آن مرد عجیب و  
کج خلقی که امروز به طرز عجیبی، خوش رفتار و  
صمیمی شده بود. خب... اگر می‌خواستم با حکمت

چند هفته پیش مقایسه‌شان کنم که اصلاً این، همان آدم نبود. همان آدم احمالودی که با چشمان سیاه و لحن سردش، دهانم را می‌بست. نفس عمیقی گرفتم و سبب زمینی‌ها را داخل قابلمه آب جوش ریختم. برای شام کوکو می‌گذاشتم تا زودتر به اتاقم بازگردم و مشغول نوشتن بشوم. هرچه قدر هم که خواندن را برایم صلاح دیده بودند، اما نمی‌توانستم قلمم را ببوسم و کنار بگذارمش.

شامان را در سکوت خوردیم و به اتاقم باز گشتم. هر بار که می‌خواستم خطابش کنم، اخطار می‌داد که دیگر جمع صدایش نزنم و من حتی نمی‌توانستم نامش را بر زبان بیاورم! روز بعدش، حکمت گفت که سیفی با او صحبت کرده و گفته برای کسب اجازه، موسیقی ضبط شده را به آنانی که باید، فرستاده بود. می‌گفت علی‌رغم انتظارشان، از این نسخه بازخوانی

استقبال کردند. هنوز هم نمی توانستم چنین چیزهایی را به خود بقبولانم. اصلاً مگر می شد که در یکی دو هفته، شرایط این چنین تغییر کند؟

چندساعتی به تحویل سال مانده بود. رادیو را روشن کرده بودم و گوشم به آن بود. این طرف نیز میوه‌هایی که حکمت خریده بود را دستمال می کشیدم تا خشکشان کنم و در ظرف بچینم. دومین باز بود که عیدم را نزد آدم‌هایی غریبه می گذراندم. یک بار، وقتی تازه عروس آن عمارت منحوس شده بودم و الان هم... کنار مردی بودم که تا سه ماه قبل، به هیچ وجه نمی شناختمش.

ظرف میوه را نیز بر روی میز گذاشتم و کنار رادیو نشستم. سرم را به دسته مبل کناری ام تکیه زدم و چشم بستم. صدای رادیو در سرم بود اما متوجه

حرف‌هایشان نمی‌شدم. موسیقی آشنایی را پخش کردند و لبخند کوچکی بر لبم نشست. قرار بود سالم را با صدای دلکش، تحویل کنم. هر لحظه منتظر شنیدن صدایش بودم که با شنیدن صدای آشنایی، پلک‌هایم به ناگاه باز شدند و صاف، سر جایم نشستم. این‌جا چه خبر بود؟!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شانزدهم

@Vip Roman

آب دهانم را فرو خوردم و به حکمت نگاه کردم.  
روبه‌رویم نشسته و پا روی پا انداخته بود. روزنامه در  
دستش را پایین آورد و به‌طرف رادیو خم شد. چشمش  
بین من و رادیو چرخید و آرام پرسید:

-این صدای تو نیست؟

-نمی‌دونم! صدای منه؟ ولی... چرا الان پخشش  
کردن؟ اونی که ضبط کردیم... فقط یه تست برای  
خودشون بود، نه واسه پخش توی برنامه‌هاشون!

سری تکان داد و بی‌حرف، به رادیو چشم دوخت. آرام  
و بی‌هیچ عکس‌العمل خاصی، زمزمه کرد:

-به‌هرحال، قراردادت رو امضا کردی. حق اعتراض که  
نداری!

لحظه سال تحویل رسید و هردویمان، کنار هم نشسته  
و به رادیو خیره بودیم. تمام تلاشم را کرده بودم که

سفره هفت سین خوبی بچینم. سبزه و ماهی را از بازار خریدم، چند سگه پنج رسالی از ته کیفم پیدا کردم و سمنو و سنجد را هم ننه بهروز برایم فرستاده بود! بهروز یک هزار ریالی نیز به من داد و گفت دستمزد آن روزم است! گفت عذاب وجدان می گرفت اگر همه پولها را خودش خرج می کرد.

صدای شلیک توپ آمد و شروع به نواختن موسیقی دلنشین لحظه سال تحویل کردند. نفس عمیقی گرفتم و ناخودآگاه لبخندی بر لبام نشست. امیدوار بودم که حداقل امسال، زندگی روی خوشی به من نشان دهد. بسته روزنامه پیچ کنار پایم را برداشتم و به سمت حکمت گرفتمش.

– سال نوت مبارک!

با تای ابرویی بالا رفته نگاهم کرد و روزنامه اش را بر روی پاهایش گذاشت.

– قرار بود هدیه بگیریم؟ من چیزی نگرفتم!

لبخند عمیق گرفت و هدیه را به دستش دادم.

– شا به اندازه وافی برای من زحمت کشیدی. دیگه چه هدیه ای می تونی بدی؟

قدردان نگاهم کرد و با لحن شوخی پرسید:

– بینم؛ با پول خودم، برای خودم هدیه گرفتی سحابی؟  
با پا، به ساق پایش ضربه ای زدم و گفتم:

– خیر گرامی! با اولین دستمزدم خریدمش! بهروز

نتونست تنها خرجش کنه، اومد یه اسکناس هم کف دست من گذاشت!

روزنامه پیچیده شده دور کادو را پاره کرد و وسایل  
داخلش را بیرون کشید. یک پیرهن دکمه‌دار روشن، و  
یک دفتر جلد سخت برایش گرفته بودم. با اشاره  
بهشان، گفت:

— دستت درد نکنه؛ ولی رنگ روشن؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفدهم

— همیشه که فقط سیاه و سرمه‌ای بپوشی. یه بار هم

کرمی به تن کن.



پیرهن را تا کرد و کنای گذاشت. دفتر را باز کرد و هم‌زمان با ورق زدنش، کنجکاو پرسید:

-این یکی برای چیه؟ تو که می‌دونی من زیاد اهل دفتر نویسی نیستم.

-خب... به نظرم نیاز داشتی. باید بنویسی که یه کمی سبک بشی.

-تو دفتر قبلیم رو خونده بودی، نه؟

خواستم انکارش کنم که خودش ادامه حرفش را گرفت:

-هرچند، خرده‌ای نمی‌گیرم بهت. من هم کل

نوشته‌ها رو خوندم. ولی... هردوش بین ما یه راز

باقی می‌مونه. مفهومه؟

سرم را تند تکان دادم.

-بله، مفهومه!

شب را به هر زحمتی که بود، خوابم برد. فردایش، به محض طلوع، از حکمت اجازه گرفتم تا به کتابفروشی بروم. نمی دانستم که کارم درست بود، یا نه. اما... باید با آنها صحبت می کردم تا قلبم آرام گیرد. داخل کتابفروشی شدم و کنار پیشخان ایستادم. کتابفروش که این پا و آن پا کردنم را دید، با لحن آرامش بخشی پرسید:

-چیزی شده باباجان؟ چی می خوای؟

-خب... می خواستم بدونم که میشه از تلفتون استفاده کنم؟ پولش رو هم میدم. نمی تونم تا باجه تلفن برم، هوا سرده!

سری تکان داد و تلفن را به طرفم هل داد.

-البته، بابا. بیا. به هرکسی که می خوای زنگ بزن.

اسکناسی را بر روی میزش گذاشتم و شماره تلفن سمساری را گرفتم. به محض این که تلفن را جواب دادند، گفتم تا آقابزرگ را صدا بزنند. چند دقیقه‌ای گذشت و بالاخره توانستم صدای گرفته و پر بغضش را بشنوم.

-لیلاجان؟ سلام بابا... حالت خوبه؟

جلوی لرزش چانه‌ام را گرفتم و نفس عمیقی کشیدم. سرم را بالا گرفتم و به سقف زل زدم تا اشکی پایین نچکد اما چشمانم لبریز شدند و قطرات اشک، بر روی گونه‌های سردم سر خوردند.

-سلام آقابزرگ. من خوبم. شماها خوبید؟ همه

سلامتن؟ ماما چه طوره؟ وضعیتش بهتر شده؟

-آخه چی بگم من بهت دختر؟ نصف جونمون مونده پیش تو. هرچه قدر هم که مهران می‌گه آروم باشیم و

چیزی نیست، ولی قلبمون داره می ترکه بابا! کی  
برمی گردی پیشمون؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هجدهم

-دورتون بگردم. من... باید یه مدّت دیگه هم دور  
بمونم ازتون. شرمنده تونم آقا بزرگ. به خاطر من کلی  
عذاب کشیدید.

@Vip Roman

-من رو سیاهم که نتونستم کاری برات بکنم.  
پدر سوخته ما رو این جا توی بی خبری گذاشتی و رفتی،  
حاجی حاجی مگه؟

میان گریه هایم خندیدم و کف دستم را پای چشمم  
کشیدم. نفس عمیقی گرفتم تا اندوه صدایم اندکی  
کمتر شود.

-آقا بزرگ رادیوتون روشنه؟

-رادیو همیشه روشنه. روی همون موجی که همیشه  
بود. چه طور؟

-بهش گوش بدید. فکر کنم برنامه اش حوالی ظهر  
باشه. می تونید اون جا پیدا کنید.

متعجب پرسید:

-بذار ببینم! اونی که دیروز عصر داشت می خوند،  
خودت بودی؟ همون خواننده جدیدی که... اسم

مستعارش چی بود خدا؟ یادمه توی نامهات هم از همون اسم استفاده کردی.

میان اشک لبخند زدم. هنوز هم نوشته‌های داخل نامه‌ام را به یاد داشت؟

-شیفته.

-آخ، آره. تو... خواننده شدی؟

نمی‌توانستم بیشتر از این توضیح بدهم و وقت کتابفروش را نیز بگیرم. کم‌کم زمان خداحافظی رسیده بود و باید قطع می‌کردم. نمی‌خواستم هم جزئیات را در این‌جا، برای آقا بزرگ بازگو کنم. پس گفتم:

-آره. آقا بزرگ... من کم‌کم باید قطع کنم. باز هم بهتون زنگ می‌زنم. یا براتون می‌نویسم. حواستون به مامان این‌ها هم باشه. منتظرم باشید، باشه؟

- باشه باباجان، باشه. صدات رو که شنیدم، دلم باز شد. از این به بعد، موج رو عوض نمی کنم. می دارم که روی همون موج گل ها بمونه. فقط... به کسی که چیزی نگیم، نه؟

- نه قربونتون برم. بین خودمون بمونه. یادتون نره، من... به اسم مستعارم نیاز دارم.

خداحافظی سریعی با او کردم و گوشی تلفن را روی شاسی فشردم. نفس پر آهی کشیدم و خیره به طرح چوبی میز شدم که صدای کتابفروش، مرا از عالم فکر بیرون کشید.

- دلتنگ خانواده‌ای باباجان؟ نمی تونی برگردی؟  
لبخندی زورکی زدم و نگاهش کردم.

نه. همسرم... این جا کار داره. مجبورم مدتی رو  
ازشون دور باشم. این موندنمون هم موقتیه؛ زود  
برمی گردیم پیششون.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نوزدهم

-اصلا به دلت غم راه نده. دختر من هم عروس شیراز  
شده. اوایل غریبی می کرد، ولی الان اون جا رو بیشتر از  
خونه پدری خودش دوست داره. تو هم کم کم عادت  
می کنی...



دوباره از او تشکر کردم و پس از خرید چند کتاب دیگر، به خانه بازگشتم. چندروزی گذشته بود که حکمت گفت سیفی با او صحبت کرده که برای ضبط آهنگی دیگر، به آن جا برویم. میل و رغبتی به رفتن نداشتیم اما به خاطر قرارداد و جریمه فسخ آن، مجبور شدم که همراه حکمت شوم. هدف من، لیلی عنقا شدن بود. می خواستم شعرهایم شنیده شوند. نه این که شیفته نامی باشم و صدایم، در برنامه ها پخش شود. کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم و حداقل با بهروز هم خوانی نکنم.

وارد سالن اصلی شدیم و سیفی آمد تا مرا به همان اتاق ضبط راهنمایی کند. می گفت که موسیقی دیگری از دلکش را بخوانم. گفت باید با بازخوانی شروع کنم که نامم بر سر زبان ها بیفتد و شناخته بشوم. می گفت مردم دوست دارند که خاطرات

دورشان، برایشان زنده شود و در این زمان‌ها، دیگر  
 خاطره خوشی برای ماندگاری و ثبت در ذهنشان وجود  
 نداشت. موسیقی موردنظر سیفی، "عاشقم من" بود و  
 باز بار دیگر، مرا با دلکش به چالش می‌کشید. هرچند  
 که می‌توانستم از پس موسیقی‌های او بر بیایم اما...  
 این که بخوام این‌طور راهم را شروع کنم و فقط اشعار  
 دیگران را بازخوانی کنم، برایم کمی ناخوشایند بود.  
 پس از پایان ضبط، سیفی مرا به دفتر اصلی برد و گفت  
 که می‌خواهد با من صحبت کند. کنار حکمت نشستیم و  
 بلافاصله، دستم را گرفت. به‌زور حواسم را از دستان در  
 هم‌گره خورده‌مان گرفتم و سعی کردم صاف سر جایم  
 بنشینم.

—خب... چیزی می‌خواستید بگید؟

پشت میزش جابه جا شد و لبخند پهنی روی صورت  
نشانده.

بعد از هفته پیش که سه بار آهنگت پخش شد، یه  
آقایی باهام تماس گرفت. می گفت که می خواد روی  
برنامه مون سرمایه گذاری کنه و شرطش، اینه که  
پخش صدای شیفته توی رادیو ادامه پیدا کنه. اول فکر  
می کردم که شوخی یا تعارفه، تا این که باهام قرار  
گذاشت تا بیاد دفتر. اومد و... مبلغ زیادی رو پیشنهاد  
کرد. گفت تا دستمزد تو و حقوق بقیه رو هم بالا ببریم  
و کیفیت کار بالاتر بره. فکر نمی کردم که توی همین  
یک هفته اول، این چنین طرفداری پیدا کنی!  
در همان لحظه، اسامی مردان مختلفی در سرم صف  
بستند و چه قدر دلم می خواست که همه شان باشند.  
-فامیلیشون رو نگفتن؟

-توی قراردادمون یه اسمی ذکر شده. ولی... به جای اسم خودش، اسم وکیلش توی قرارداد نوشته شد. نمی خواست که نام خودش تو این کاغذها باشه. می گفت براتش دردسرساز میشه!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیستم

یعنی چه کسی بود که حتی حاضر نمی شد نام خود را در قرارداد ذکر کند؟ و دلیل این پنهان شدنش چه بود؟ اصلاً چرا باید این چنین از من حمایت می کرد؟

-چهره‌اش رو به خاطر دارید؟ چه شکلی بودن؟  
شاید... شاید بشناسمشون.

-والا چی بگم... حدوداً پنجاه و پنج، شش ساله  
می‌شدن. اسمشون رو هم به خاطر ندارم. موهای  
جوگندمی و چشم‌های روشنی داشتن.  
می‌شناسیدشون؟

مردی با این مشخصات را تا به حال ندیده بودم و همین  
غریبگی‌اش، برایم جای تعجب داشت. سری تکان  
دادم و هم‌زمان با بیرون فرستادن نفسم، گفتم:  
-میشه یک‌روزی با وکیلشون قرار صحبت بذارید تا  
باهشون حرف بزنم؟ دادن چنین مبلغی اون هم برای  
خواننده‌ای که تازه یک‌هفته‌ست شروع به کار کرده،  
خیلی عجیبه.

-بله، حتماً. هر وقت اومدن، باهاشون صحبت می کنم.  
فعلاً بفرمایید، چایتون سرد شد.

با سیفی و گاه، حکمت صحبت می کردم ولی تمام فکر  
و ذکرم پیش آن مرد میانسال غریبه بود. کسی که  
حدس می زدم مرا می شناسد و برایش اهمیت داشتیم.  
امکان نداشت که آدمی در راه رضای خدای برای  
خواننده‌ای نوظهور چنین هزینه کند! که اگر  
می خواستند، صدها نفر بهتر از من، در این برنامه‌ها  
حضور داشتند.

به خانه باز گشتیم و به محض سوار شدنمان، حکمت  
شروع به سوال پرسیدن از آن مرد مرموز کرد. که در  
پاسخ هر سوالش، یک "نمی دانم" و "نمی شناسم" از  
من می گرفت! آخر سر، طاقت نیاوردم و سردرگم گفتم:

-به خدا من چنین آدمی رو نمی شناسم! آخه حتی اگه خانواده‌ام هم باشه؛ چرا مستقیم نیومده سراغ خودم؟ یا منتظر نمونده که من پیام و حداقل بینمش؟

-میگم... نکنه اونى بود که دنبالشى؟

به طرفش چرخیدم و درحالی که جلوی خودم را گرفته بودم تا مشتی نثارش نکنم، غریدم:

-اون پنجاه، شصت سالشه؟! بعد گشته، من رو پیدا کرده، ولی خودش رو نشون نداده؟ عمراً اون باشه.

نفس عمیقی گرفت و ماشین را روشن کرد. تمام مسیر بازگشت به خانه، هردو غرق در فکر و حدسیات خود بودیم. به آن مرد میانسال و موهای جوگندمی اش فکر می کردم و در آخر، به هیچ می رسیدم. هیچ کسی در اطرافم نبود که این خصوصیات را داشته باشد. شرایط و درخواست‌هایش هم برای یک فرد غریبه، بیش از

حدّ انتظارم بود و نمی توانستم از فکرش بیرون بیایم.  
به راستی، او که بود که این طور ذهنمان را به هم ریخته  
و ما را درگیر خودش کرده بود؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_یکم

فصل هجدهم

خرداد ۱۳۴۹



لیلی عنقا، هفته‌ای یک بار در استدیو ظاهر می‌شد و بازخوانی جدیدی را ضبط می‌کرد. دوست داشتم به سراغ موسیقی‌های سنتی بروم اما سیفی از من می‌خواست تا در همین سبک پاپ باقی بمانم. می‌گفت حالا این سبک طرفدار بیشتری دارد و در دورانی که بیشتر برنامه‌ها زمانشان را صرف ضبط موسیقی‌های سنتی می‌کنند، بهتر است من اندکی پاپ بخوانم و هرچند، گاه‌گاهی هم بی‌توجه به اعتراضات سیفی، آوازی در دستگاه اصفهان می‌خواندم. چشم بر روی هم گذاشته بودم و دو ماه سپری شده بود. یک‌ماهی که "شیفته" شده بود مبحث گرمی در محفل‌های هنری و ادبی، و حتی در بعضی مجلات نیز نوشته‌هایی به چشمم می‌خورد که به شیفته اشاره می‌کردند. آن خواننده نوظهوری که حاضر نمی‌شد در برنامه‌ها و

شوهای تلوزیونی حضور پیدا کند و پشت نام  
مستعاری، پنهان شده بود.

اصرارهای سیفی برای مصاحبه با من جلوی دوربین  
بی فایده بود و وقتی حکمت به دادم رسید و  
درخواستش را رد کرد، دیگر اصراری از سوی او  
ندیدم. این مدّت، آن قدری با اخلاق حکمت آشنا شده  
بود که بداند نباید روی این چیزها اصرار کند و من  
چه قدر ممنون اویم بودم که بی هیچ چشم‌داشتی،  
این طور حمایت می‌کرد.

در این مدّت، فقط دوبار توانستم با آقابزرگ تماس  
بگیرم. به او خبر از احوال خوبم می‌دادم و او نیز  
می‌گفت که حال مادرم بهتر شده و منتظر بازگشت من  
هستند. شاید فقط چند هفته دیگر برای دوری از شان  
کافی بود و کم‌کم، باید ساک و چمدان می‌بستم که به

خانه بازگردم. اما از آخرین تماسم با آقابزرگ،  
چند هفته‌ای می‌گذشت و مدتی می‌شد که خبر از او  
نداشتم.

به استدیو رفتم و پیش از این که به سراغ ضبط برویم،  
سیفی مرا به کناری کشید تا با من صحبت کند. شک  
نداشتم که چشم حکمت را دور دیده بود و می‌خواست  
دوباره درخواست مصاحبه دیگری بکند. اما با حرفی که  
زد، من هم در فکر فرو رفتم.

می‌گفت که حداقل باید مصاحبه‌ای در رادیو داشته  
باشیم. می‌گفت مستقیم اعلام نمی‌کند که شیفته قرار  
است برای مصاحبه زنده بیاید و به آنان خواهد گفت که  
در فلان روز و ساعت، منتظر یک اتفاق جذاب و  
شنیدنی باشند. راضی‌ام کرده بود که قرار نیست  
تصویرم در جایی نشان داده شود و فقط صدایم، طبق

معمول از رادیو شنیده خواهد شد. با این تفاوت که  
به جای مصاحبه معمولی و پرسش سوال‌هایی شخصی  
و حرفه‌ای که ممکن است برای من و حکمت  
در دسرساز شود، فقط با تماس گیرندگان صحبت  
خواهم کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_دوم

ایده بدی هم نبود. در آن طرف، تماس‌ها را وصل  
می‌کردند و من فقط حرف می‌زدم. هیچ فرقی با پخش

آهنگ‌هایم در رادیو نداشت و مطمئن بودم که می‌توانم  
از پیشش بر بیایم.

بالاخره روز موعد فرا رسید و طبق وعده‌های سیفی در  
میان برنامه‌ها، زمان اجرای برنامه زنده رسید. پشت  
میکروفون نشستم و نفس عمیقی گرفتم. در آن سوی  
شیشه، سیفی را دیدم که با انگشتانش، شروع به  
شمارش کرد. مجری دیگری که کنارم نشسته بود،  
دمی گرفت و با صدایی رسا و گرم، شروع به صحبت  
کرد.

بنام ایزد منان. هوای تازه؛ برنامه شماره ششصد و  
پنجاه و چهار. این برنامه، با همکاری سیفی، نیما حقی،  
عادل روح‌پرور و مجیدی تنظیم گردیده. آهنگ در  
دستگاه ماهور از استاد علینقی وزیری، اشعار از

سعدی، گوینده مهری صداقت، به همراه ویژه برنامه‌ای  
با حضور ستاره نوظهور برنامه، شیفته.

همان لحظه، صدای موسیقی بی کلامی پخش شد و با  
نفسی حبس شده در سینه، به خانم صداقت خیره  
شدم. دستش را به نشان دلگرمی بر روی دستم قرار  
داد تا آرامم کند. همان لحظه، ناخودآگاه سر چرخاندم  
و با چشم به دنبال حکمت گشتم. در آن سو، کنار سیفی  
نشسته بود. برایم سری تکان داد و لبانش را اندکی به  
نشان لبخند کج کرد. همان برای به دست آوردن  
اعتماد به نفسم کافی بود! با صدای خانم صداقت،  
دوباره به سمتش چرخیدم.

— به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند / نیاورد که  
همین بود حد زیبایی.

هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد / میسرش  
نشود بعد از آن شکیبایی.

درون پیرهن از غایت لطافت جسم / چو آب صافی در  
آبگینه پیدایی.

مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست / کمال حسن  
ببندد زبان گویایی.

میکروفون مرا آرام به طرفم هل داد و لبخندی به رویم  
زد.

قرار بر این گذاشتیم که پیش از آغاز برنامه روزانه  
خود، همراه با شخص عزیزی، با شما گفت‌وگویی  
داشته باشیم. برنامه امروز ما بسیار زیباتر و شنیدنی‌تر  
خواهد بود، با حضور ستاره نوظهور و جوان ما، بانو  
شیفته. قرار هست که شما نیز در این گفت‌وگو سهیم

باشید و با تماس برنامه ما، با بانوی جوانمان صحبت کنید. شماره تماس...

سپس رو به من چرخید و پلک‌هایش را به نشان تأیید بر روی هم گذاشت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_سوم

—سلام می‌کنم به شما، خانم عزیز. خیلی ممنونم ازتون که افتخار حضور در این برنامه رو دادید. خودتون رو معرفی می‌کنید؟



نفس عمیقی گرفتم و سرم را به طرف میکروفون خم کردم.

— با نام و یاد خدا، در ابتدا سلام می‌کنم به شما و تمام شنوندگان برنامه هوای تازه. من... لیلی عنقا هستم، ملقب به شیفته. خیلی خوش‌حالم که امروز در خدمت شما عزیزان هستم و بسیار مشتاق همراهی شنودگان گران‌قدرم.

همان لحظه، صدای زنگ تلفن‌های آن سوی اتاق بلند شد. سرم به سمت صداها چرخید و با ابروهایی بالارفته، نگاهشان کردم. گمان نمی‌کردم که این قدر برای این گفت‌وگو، مشتاق باشند!

یکی یکی تلفن‌ها را جواب می‌دادن و مشغول صحبت با مخاطبان پشت خط بودند. به گمانم، قوانین را بهشان

توضیح می‌دادند و می‌گفتند که منتظر برقراری ارتباط  
بمانند.

– بسیار عالی، خانم عنقای عزیز. ما هم از حضور شما  
در این گفت‌وگوی زنده بسیار خرسیدم. اجازه هست  
تا از شما چند سوال بپرسم؟

سریع به حکمت نگاه کردم و او نیز به سیفی چشم  
دوخت. سیفی لبخند مستأصلی زد و شانہ بالا انداخت.  
چاره‌ای نداشتم انگار. مرا میان منگنه گذاشته بودند. به  
خانم صداقت نگاه کردم و سرم را به نشان تأیید تکان  
دادم.

– بله، حتماً.

همان لحظه، در باز شد و کاغذی را به دست صداقت  
دادند. در همان دقیقه نخست، لیستی از سوالات  
مخاطبین پشت خط را نوشته و به او رساندند!

-قرار هست چند سؤال پر تکرار طرفداران شما رو  
پرسیم. سؤال نخست این هست که شما چندسالتونه؟  
و... مجردید، یا متأهل؟

به حکمت نگاه کردم. این دیگه چه وضعیت گندی بود؟  
من... قرار بود در برنامه رادیویی اعلام کنم که متأهلم؟  
آن هم برنامه‌ای مطمئن بودم تمام خانواده‌ام شنوندگان  
آن هستند؟ حکمت به انگشت حلقه‌اش اشاره کرد و  
سپس سرش را به نشان نفی تکان داد. یعنی... در  
این جا نمی‌گفتم که متأهلم؟ خب... ممکن بود درباره  
همسرم پرسند و مطمئناً نمی‌توانستم درباره حکمت  
چیزی در رادیو بگویم!

-بیست و یک ساله، و در حال حاضر... مجرد هستم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_چهارم

صداقت ابروهایش را بالا انداخت و انگار که شوکه شده باشد، با لبخند پرسید:

-مکت نفس گیری بود خانم عنقای عزیز! گذشته از این، انتظار نداشتیم با این سن، چنین قدرتی در صدای شما بینیم. مطمئنم شنوندگان هم شوکه شدن.  
-محبت دارید شما. خود من هم انتظار چنین بازخوردی از تون نداشتیم. حتی این گفت و گو... برام مثل یه خواب می مونه.

- شما در جایی هستید که لایقش بودید. اجازه بدید تا سؤال بعدی رو عنوان کنم. کجایی هستید؟ و چرا شیفته؟ چی شد که چنین اسمی رو برای خودتون انتخاب کردید.

باید مخالف جایی که بودم را می‌گفتم؟ مثلاً به جای شمال، پاسخ می‌دادم جنوب؟ یا... اصلاً لهجه‌ام به جنوبی‌ها می‌خورد؟ اگر می‌فهمیدند که دروغ می‌گویم، خیلی بد می‌شد. تازه، مگر فقط یک لیلا نامی در شمال زندگی می‌کرد؟ خب... می‌توانستم در این مورد صادق باشم!

- من شمالی هستم. درواقع، زاده رشت و ساکن تهرانم. و درباره شیفته... این نامی بود که در میون یکی از اشعارم، ازش یاد کردم و پس از اون، هم

تخلص شاعریم شد و هم اسم مستعارم در حیطه خواندن.

-پس شما شاعر هم هستید؟ نمی‌تونستم چنین بانوی هنرمندی رو در این استدیو داریم. واقعاً باعث افتخار ما هستید!

حس می‌کردم که خیلی زیادی، از من تعریف و تمجید می‌کردند. این حجم از شیرینی کلامش، دلم را زده بود! نفس عمیقی گرفتم و تشکر آرامی کردم که رفت به سراغ سؤالات دیگر.

-دوست دارید درباره تحصیلات و سابقه فعالیت‌های هنریتون صحبت کنید؟

سرم را چرخاندم و ملتمس، به حکمت خیره شدم که او سریع ضربه آرامی به شانه سیفی زد و سیفی

دستانش را در هوا تکان داد. خانم صداقت، سریع  
گفته‌های خود را جمع کرد و گفت:

-البته شنوندگان مشتاق ما، تمایل زیادی به صحبت با  
شما دارند و از اون جایی که شاید دوست نداشته باشید  
تا اطلاعات زندگی شخصیتون رو به اشتراک بذارید،  
اجازه بدید تا چند تماس رو وصل کنیم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_پنجم

-خواهش می‌کنم، این چه حرفیه. بله؛ گفت و گو با شنوندگان هوای تازه، پیشنهاد بهتریه!  
تماس نخست را وصل کردند. صدای زن نسبتاً مسنی را شنیدم که با لحنی گرم و صمیمی، شروع به صحبت کرد.

-سلام می‌کنم خدمت بانو شیفته عزیز. حال شما خوبه؟  
گوشی تلفن را روبه‌روی میکروفونی در آن سوی اتاق قرار داده بودند و صدای او نیز به‌طور واضحی در برنامه پخش می‌شد. نفس عمیقی گرفتم و لیوان آبم را میان دو دستم فشردم.

-سلام عزیزدل. بله، ممنونم از محبت شما. بفرمایید.  
-واقعیتش... من بیشتر شنونده برنامه‌های گل‌ها بودم، تا هوای تازه. اما بعد از شنیدن صدای گرم شما،



نتونستم دیگه موج رو عوض کنم. می ترسیدم این احساس توی آهنگ‌ها تون رو از دست بدم. من یه سوآلی از تون داشتم. این که... تابه حال، عاشق شدید؟ فکر می کنم شیفته، چیزی نیست که صرفاً یک نام زیبای مستعار باشه.

نگاهم را بالا آوردم و زیرچشمی، به حکمت نگاه کردم. آرنج‌هایش را روی زانوهایش قرار داده و کمی به جلو متمایل شده بود. چشمان منتظرم را که دید، پلک‌هایش را به نشان تأیید بر رو هم گذاشت.

- آدمی به عشقه که زنده‌ست. اصلاً شخصی که چنین احساسی در قلبش نداشته باشه، چه فرقی با یه قوطی حلبی داره؟

- عشق شکل‌های مختلفی داره شیفته عزیز. شما چه نوعش رو تجربه کردی؟ البته ببخشید اگه سوآلم خیلی

جنبه شخصی داره. فقط کنجکاوم که فلسفه اسم شما رو بدونم.

-خب... عشق‌ورزی به تمام اشخاص و اشیاء دوست‌داشتنی در اطرافمون یک بحثه، و عشق‌ورزی به یک آدمی، که پیش‌تر یک غریبه و شخصی دور بود؛ یک بحث دیگه. من... دچار هردو شدم. و بله؛ شاید فلسفه اسمم، ربطی هم به این مورد داشته باشه. دیدم که سیفی با خنده به شانه حکمت کوبید و نمی‌دانستم که درست دیدم یا نه، اما... حالت نگاه حکمت کمی غمگین بود. او... به خاطر این که داستان مرا می‌دانست، چنین اندوهی در نگاهش داشت؟ یا... نباید فعلاً به این چیزها فکر می‌کردم. حواسم را به تماس دادم و با آن زن صحبت کردم. سپس زن دیگری شروع به تعریف و پرسش سؤال‌هایش کرد و

تمام مدتی که پاسخشان را می‌دادم، فکرم درگیر  
نگاه‌های گرفته و عجیب حکمت بود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_ششم

تماس سوم وصل شد و در آن بین، توانستم جرعه آبی  
بنوشم. بلافاصله پس از بله گفتم، صدای خش‌دار و  
آشنایی را شنیدم. صدای پیرمردی که همان "سلام"  
گفتنش هم بوی دل‌تنگی می‌داد. خود را به میکروفون

نزدیکتر کردم و تمام تلاشم را به کار بردم که عادی و به روال سابقم، صحبت کنم.

— ممنونم از محبت شما. بفرمایید؟

— والا من که سوال خاصی ندارم دختر عزیزم. فقط تماس گرفتم تا صدای گرمت رو بشنوم و بگم که شما، باعث افتخار ما هستی. برای شما، دختر عزیز و خوش صدای من، بسیار خوش حالم و مطمئنم که فرزندی مثل تو، باعث سرافرازی و مباهات خانواده‌اشه.

چه طور می توانستم بغض نکنم و خیلی عادی، به گفت و گویمان ادامه دهم؟ نفس عمیقی گرفتم و آرام گفتم:

— خیلی متشکرم از تون. خوش حال شدم که من هم صدای شما رو شنیدم و تونستم باهاتون صحبت کنم.

و سریع به بازوی صداقت چنگ زدم و انگاه که متوجه  
وخامت اوضاعم شده باشد، میکروفونش را به طرف  
خود کشید و با همان آرامش ذاتی اش، گفت:

-انتظار چنین مکالمه پر احساسی رو از شنندگان  
صدای فردا نداشتیم. مطمئن هستم که شما هم مثل ما،  
از این گفت و گو بسیار متأثر شدید. حقیقتاً این استقبال  
شما از صدای جوان برنامه، باعث فخر و شگفتی من  
هست. پیش از برقراری تماسی دیگر، دعوتتون می کنم  
به شنیدن چندبیتی از حضرت سعدی، با صدای بانو  
سیما بینا...

و بلافاصله صدای موسیقی در فضا پخش شد و  
میکروفون ها را قطع کردند. لیوان آب را از روی میز  
برداشتیم و لاجرعه سر کشیدمش. هنوز دو دقیقه ای تا  
تماس بعد زمان داشتیم و تلفن های دفتر، همین جور

زنگ می خوردند. خانم صداقت بلند شد و از اتاق بیرون رفت و پیش از بسته شدن در، حکمت داخل اتاق شد. دستش را بر روی تکیه‌گاه صندلی‌ام قرار داد و اندکی به طرفم خم شد.

-حالت خوبه سحابی؟ اون مرد کی بود؟

-آقا بزرگم بود. اون... یه حسی ته دلم بود که بهم می‌گفت امروز حتماً باهات صحبت می‌کنم. من... خیلی شوکه شدم.

آرام چند ضربه‌ای به نشان دلداری به شانه‌ام زد و متأثر، سر تکان داد.

-اشکالی نداره. خودت رو جمع کن. یه دقیقه دیگه برنامه از سر گرفته میشه. پرانرژی باش. بلافاصله بعدش میریم خونه و اجازه داری که تا فرداظهر بخوابی!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_هفتم

لبخندی به رویش زدم و سر تکان دادم. چه قدر  
قدردان این محبت‌هایش بودم. مجبورم می‌کرد که  
هرروز صبح پیش از طلوع بیدار شوم و در حیاط بدوم!  
خودش هم قبل از من بیدار می‌شد، تمرینش را می‌کرد  
و تا من به خانه بازگردم، صبحانه آماده می‌کرد.  
می‌گفت که در خانه ماندن تنبلم می‌کند و حداقل  
وقت‌هایی که او در خانه است، باید تکانی به خودم  
بدهم.

خانم صداقت هم آمد و پشت میز نشست. پس از بیرون رفتن حکمت، نزدیکم شد و با لبخند پرسید:

– همسرت چه طور اجازه داد که بگی مجردی؟ فکر می کردم خودخواه تر از این حرفها باشه!

– خب... به دلایل شخصی! اون دوست نداره جزئیات زندگی شخصیمون رو توی برنامه های رادیویی عنوان کنیم. حتی چیزی مثل این رو.

– نباید خیلی محافظه کار باشی لیلی جان. یه کم دل به کار بده. بذار مردم بیشتر بشناسنت.

با شنیدن شمارش آن سوی شیشه، صاف سر جایم نشستم و آرام زمزمه کردم:

– مردم نباید زیادی من رو بشناسن. برای من، اصلاً خوب نیست...



میکروفون‌ها روشن شدند و خانم صداقت، شروع به حرف زدن کرد. تماس بعدی نیز وصل شد و من، غرق در افکار خود، با صدایی آرام و گرفته گفتم:  
-بفرمایید.

-سلام، خانم عنقا. حالتون خوبه؟

انگار که سطل آب یخی به رویم خالی کرده باشند. تمام تنم به یکباره یخ زد و با چشمانی وقزده و نفسی حبس شده، به گوشی تلفن خیره شدم. او... او دیگر که بود؟

-س... سلام! خیلی ممنونم. شما...

-من صداقتون رو از رادیو شنیدم. نمی‌دونم کدوم موج و چه برنامه‌ای بود. ولی... من رو یاد خاطرات دوری انداخت. باعث می‌شد که سردرد بگیرم!

آب دهانم را فرو خوردم تا گلویم تر شود و به سرفه  
نیفتم. او... خودش بود؟ چرا این قدر گنگ و جدی  
صحبت می کرد؟ یعنی... مرا نشناخته بود؟  
-صدام اون قدری بده که باعث سردردتون میشه؟  
صدای خنده آرامش را شنیدم. خدای من...  
نمی خواستم خوش باور باشم. نباید با خود چنین  
می کردم. اما... این صدا و این خنده ها... چندماه بود که  
برای شنیدنشان جان می دادم؟  
-نه، نه. اصلاً این طوری نیست. صداتون هوشیارم  
می کنه. نمی دونم چه طور...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_هشتم

ناگهان صدای زن جوانی از آن سوی خط آمد و انگار که  
گوشی را از دستش بگیرد، صدای خش و جابه‌جایی  
شنیده شد. شنیدم که صدایی ضعیف و دور گفت:

-چرا بلند شدی؟ برو استراحت کن. تلفن رو بده...

و بلافاصله، تلفن قطع شد و صدای بوق در اتاق پیچید.  
سریع تماس را قطع کردند و خانم صداقت اوضاع را  
جمع کرد:

-خب گویا ارتباط ما با مخاطب عزیزمون قطع شد.

به هر حال، این نخستین گفت‌وگوی زنده ما با شما

عزیزان هست و ممکنه از این اتفاقات پیش بیاد. ما

برنامه رو...

مچ دستش را گرفتم و تا نگاهم کرد، سرم را به نشان  
نفی تکان دادم.

– برنامه رو همین جا به اتمام می‌رسونیم و ادامه  
گفت‌وگوی جذاب امروزمون رو، به زمانی دیگر محول  
می‌کنیم. به زودی تاریخ قسمت دوم برنامه گفت‌گوی  
زنده ما در هوای تازه اعلام خواهد شد و مهمان‌های  
گرانقدر دیگری رو دعوت خواهیم کرد.

دیگر به ادامه حرف‌هایش گوش ندادم و از روی  
صندلی‌ام بلند شدم. از اتاق بیرون رفتم و همان لحظه،  
با حکمت سینه به سینه شدم. دستش را نزدیک  
شانهام کرد و مسیری را نشانم داد تا دنبالش بروم.  
وارد اتاقی شدیم و مرا بر روی صندلی‌ای نشانم داد. جلوی  
پایم زانو زد و موشکافانه و نگران نگاهم کرد.  
– توی اتاق استراحتیم. چی شد؟ اون کی بود؟

سرم را میان دستانم گرفتم و به مکالمه مان فکر کردم.  
به گفت‌وگویی که تقریباً سر و تهی نداشت. او مرا  
نمی‌شناخت. مطمئن بودم که را نشناخته بود. او... حتی  
گفته بود که صدایم باعث سردردش می‌شد! چرا من  
باید چنین دردی را به او می‌دادم؟

-اون... حرف‌هایم معلوم نبود صدرا. خودش... خودش  
آشنا بود. خنده‌هایم رو می‌شناسم. شناختمش! ولی...  
چرا این طوری باهام حرف زد؟

سرم را بالا آوردم و اشک پای چشمم را کنار زدم.  
-اون زن کی بود پیشش؟ بهش... بهش گفت بره و  
استراحت کنه. یه زن توی اتاق خوابش بود؟!

مج دستانم را گرفت و سعی کرد آرامم کند.

- صبر کن سحابی. چرا تند میری؟ آخه آدم عاقل،  
کسی توی اتاقش تلفن می‌ذاره؟ شاید... شاید یه جای  
دیگه بود. مثلاً یه دفتری. شرکتی. چه می‌دونم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_بیست\_و\_نهم

- تو کدوم قسمت دفتر و شرکت چنین جایی برای  
استراحت هست که طرف بگه چرا بلند شدی و برو  
استراحت کن؟ اون... خونه بود. من مطمئنم... توی یه  
خونه بودن!

نفسش را محکم به بیرون فرستاد و خواست چیزی  
بگوید که در اتاق استراحت زده شد. صدرا بلند شد و  
کنارم، روی صندلی نشست. در همان حال کنار گوشم  
زمزمه کرد:

-خودت رو جمع کن. کسی نباید چیزی از این قضیه  
بفهمه سحابی. تو شوهر داری!

و با گفتن "بفرمایید"، دستم را گرفت. شوکه به دست  
اسیر شده‌ام میان دستانش خیره شدم که صدای  
سیفی، باعث شد سرم به سمت در بچرخد.

-حالتون خوبه؟ فکر نمی‌کردم با یه انتقاد نامفهوم  
این همه به هم بریزید.

سر انگشتم را پای چشمم کشیدم و لبخند کجی  
تحویش دادم.

- چیزی نیست، من خوبم. انتظار شنیدنش رو نداشتم؛  
برای همین...

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم که حکمت چند  
ضربه آرامی به دستم زد و صدای زمزمه وارثش را از  
کنار گوشم شنیدم:

- آفرین دختر خوب. حالا پاشو، باید برگردیم خونه.  
همون طور که قولش رو دادم، می تونی تا فردا خوب  
استراحت کنی.

بلند شدیم و حکمت، "با اجازه" ای رو به سیفی گفت.  
مرا سوار ماشین کرد و خود به ساختمان بازگشت. در  
مسیر بازگشت، از او درباره مکالمه اش با سیفی سوال  
کردم. می گفت که حرف خاصی نزده و برای یک هفته،  
از او برای من مرخصی خواسته بود. می گفت که باید



خوب استراحت می کردم و سپس، برای ضبط با انرژی  
به استدیو بازمی گشتم.

به خانه رسیدیم و از او خواستم تا برود و به کارهای  
خودش برسد. او اما، کنارم نشست و سعی کرد  
متقاعدم کند که کار خاصی ندارد.

—من با رئیس صحبت کردم. همون طور که بهت گفتم،  
کار من... جاسوسی توی اون استدیوئه! پس... چه  
اشکالی داره اگه بخوام امشب رو پیش یکی از  
خواننده هاش بمونم؟

با ابروهایی بالا رفته، نگاهش کردم و خودش انگار که  
تازه متوجه حرفی که زده بود شد، سریع دستانش را  
بالا برد و گفت:

—منظورم این بود که توی خونه ام بمونم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_ام

چشم از او گرفتم و خجالت زده زمزمه کردم:

—می دونم؛ منظورت رو فهمیدم.

نفس عمیقی گرفت و از کنارم، از روی مبل بلند شد و به طرف آتیشخانه رفت.

—من میرم یه چای بذارم. تو یه کم استراحت کن.

تا بازگشتش، کوسن روی مبل را برداشتم و جلوی پنجره گذاشتمش. دراز کشیدم و گذاشتم تا آن نسیم

اندک خردادماه، تار موهای چسبیده به پیشانی ام را

بلند کرده و به بازی بگیرد. تکان خوردن‌های پرده توری، سایه‌ها و نورها را به بازی می‌گرفت و باعث می‌شد پلکم بپرد. ساعدم را بر روی چشمانم گذاشتم و آه خفهای کشیدم که احساس کردم شخصی در کنارم نشست. ساعدم را از روی چشمانم برداشتم و من نیز نشستم.

-دراز بکش، راحت باش.

-نه، من... می‌خوام چای بخورم.

و فنجانی را برداشتم و تنه داغش را میان هردو دستم گرفتم. چشم بسته و از بوی چای لذت می‌بردم که پرسید:

-می‌خوای درباره‌اش حرف بزنیم؟

-چیز خاصی برای گفتن نمونده. خودت که... همه حرف‌ها رو شنیدی.

- نه؛ حرف‌هایی که آخر سر شنیدی، برای ما قطع شدن.  
حواسشون به تماس بود.

فنجانم را پایین آوردم و دستم را دور زانوهایم حلقه  
کردم. تره موهای روی صورتم را عقب فرستادم و  
زیرچشمی نگاهش کردم.

- آخه فکر کردم صدای زن رو شنیدی.

- یکی از گوشی‌ها دست سیفی بود. اون بهم اشاره کرد  
که یکی چنین حرفی می‌زنه و بعدش تلفن قطع شد.  
دقیقاً چی شنیدی؟

- خب... صدای یه زن جوون اومد. بهش گفتم که بره و  
استراحت کنه. گفتم چرا بلند شده و تلفن رو از دستش  
گرفت.

- پس اون زن مراقبش بود؛ نه؟

سرم را به علامت تأیید تکان دادم که ادامه داد:

- پس یکی هست که مراقبش و در برابرش موظفه. اما  
تلفن... برای بیمارستان و... دارالمجانین نبود. چون نه  
فضا شلوغ بود و نه اون جاها، تلفن در اختیار بیمار  
می‌ذارن. در نتیجه، یه محل شخصی بود.

هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و ناباور و پر بغض  
زمزمه کردم:

- یعنی اون زنده‌ست؟ اون... به من زنگ زد و باهام  
حرف زد؟ ولی چرا من رو نشناخت؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_یکم

-به نظرم تند نرو سحابی. هول نشو. شاید اصلاً اون نبود. شاید... تو اشتباه تشخیص دادی. می خوای... من نوار برنامه امروز رو از سیفی بگیرم و بیارم خونه؟ با دقت گوش بده، شاید اون نباشه.

-اگه اون بود، چی؟

لب پایینی اش را به دندان کشید و متفکر، به چشمانم خیره شد. نفسش را محکم به بیرون فرستاد و آهسته گفت:

-اون موقع، باهم میریم دنبال تماس گیرنده. می تونم مبدأ تماس رو پیگیری کنم و پیدااش کنم. فقط باید یه سناریو براش جور کنم، وگرنه بچه های اطلاعات یه کم سخت می گیرن.

-در دسر نشه برات؟ نمی خوام... بیشتر از این باعث  
زحمت بشم.

-نه، نگران هیچ چیز نباش. حواسم هست.

چایمان را خوردیم و پس از آماده کردن شام سبکی،  
به اتاقم باز گشتم تا نامه دیگری به آقابزرگ بنویسم.  
این مدت، جز آن تماس‌ها، هزارچندگاهی برایش نامه  
می نوشتم و برایشان ابراز دلتنگی می کردم. می خواستم  
این بار، نامه را توسط بهروز برای آقابزرگ بفرستم. او  
خیابان‌های تهران را عین کف دستش بلد بود و مطمئن  
بودم که خیلی راحت می توانست آدرس او را پیدا کند.  
تا آماده شدن شام و جا افتادن خورشت، نیم ساعتی  
زمان داشتم. خورشید غروب کرده بود اما مطمئن بودم  
که می توانستم بهروز را کنار همان خیابان و در حال

نواختن پیدایش کنم. بی آن که به حکمت اطلاع بدهم،  
از خانه بیرون رفتم و در حیاط را آرام بستم.  
صدای خواندنش را از سر کوچه می شنیدم. ماه قبل، او  
را به سیفی پیشنهاد داده بودم و اتفاقاً برای شنیدن  
صدایش نیز به سر خیابان آمده بود. می گفتم صدایش  
جا برای پختگی دارد و باید چندسال دیگری نیز بگذرد  
تا بهتر جا بیفتد. حکمت گفت که یک خواننده بچه سال  
برای برنامه شان کافیست و فعلاً نباید به سراغ یک  
کودک دیگر بروند. خود بهروز هم چندان رغبتی نشان  
نمی داد. یادم است که به من گفت:  
-آبجی نون حلال همین چارراهها خوردن داره. ما مرد  
تن پروری و مطربی توی اتاقک های بسته نیستیم. باید  
دود ماشین و غبار خیابون بخوریم که نونمون حلال  
باشه!



بالاخره به سر خیابان رسیدم و درست همان نقطه‌ای  
که همیشه می‌نشست و می‌نواخت، دیدمش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_دوم

نزدیکش شدم و کنارش، روی سنگی نشستم. دست  
از نواختن کشید و ذوق زده گفت:

— به؛ سلام آجی. احوال شما؟

دستی روی موهایش کشیدم و لبخندی به پهنای

صورت به رویش زدم.

-سلام آق بهروز. من خوبم. شما چه طوری؟ ننه و  
آبجیت خوبن؟

تنبکش را در آغوش گرفت و به آن تکیه زد. آهی  
کشید و به ماشین‌های در حال گذر خیره شد.

-هی، آبجی. می‌گذرونیم دیگه. ننه‌ام باهام حرف زد؛  
گفت بهش سر زدی...

زیرچشمی نگاهم کرد و ادامه داد:

-بهم گفت که یه چیزی زیر بالشتش گذاشتی.

-خب...

-خودت می‌دونی که راحت نیستم با این چیزها، آبجی.

می‌دونی خوشم نمیاد. چرا این طوری می‌کنی آخه؟

-بهروز...

شانه‌اش را از زیر دستم کشید و دلخور گفت:

-من که پول صدقه نخواستم ازت ابجی.  
-دورت بگردم. صدقه چیه؟ مزد زحمتیه که تو برای من کشیدی. فکر می کنی که من چرا اون کار رو پیدا کردم؟ همه اش به خاطر فرصتی بود که تو بهم دادی. ازم می خوای چشم روی همه اون ها ببندم، فقط چون تو احساس درستی نداری؟ نباید این طوری فکر کنی قربونت برم. اون قدری به گردنم حق داری که این پول ها چیزی نباشه.  
نگاهم کرد و با لبهایی برچیده و اخم نشسته میان دو ابرویش، گفت:  
-پس حداقل منصف باش. من پول رو شمردم. اندازه کل حقوقت بود!  
لبخندم را فرو خوردم و سری تکان دادم.

-از ننهات تاریخ تولد تو و خواهرت رو پرسیدم. گفت  
گذشته. کادوی تولدتون بود.

صاف سر جایش نشست و طلبکار گفت:

-پس تو هم روز تولدت رو بهم بگو. من هم بهت  
کادوی تولد بدم تا بی حساب بشیم!

با خنده پرسیدم:

-کادوی زوریه؟

او هم خندید و دوباره شروع به ضرب گرفتن و نواختن  
کرد.

-آره دیگه ابجی. کادو زوریش هم خوبه!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_سوم

چند دقیقه دیگری نیز باهم صحبت کردیم و نامه را به دستش دادم. آدرس مغازه آقابزرگ را نیز به او دادم و گفتم که آنجا را مثل کف دستش می‌شناسد. قول داد تا نامه را سر صبح به آقابزرگ برساند و حتی قبول نکرد که از من کرایه‌اش را بگیرد. می‌گفتم به قدر کافی پول گرفته بود که نخواهد از من یک ریال دیگری نیز بگیرد.

میوه و سبزی خریدم تا بهانه‌ای برای بیرون رفتن داشته باشم. به محض این که پایم را داخل حیاط گذاشتم، صدای حکمت باعث شد تا سر جایم بپرسم.  
- کجا بودی تو دختر؟

چرخیدم و تا دهان باز کردم، صورتم با تخت سینه‌اش  
مماس شد. قدمی به عقب برداشت و من نیز  
خجالت‌زده، خود را عقب کشیدم.

—سلام. ببخشید، رفتم یه کم وسیله بگیرم.

—علیک سلام! بهم می‌گفتی، فردا صبح می‌خریدم. چرا  
خودت رفتی؟

رو از او گرفتم و به طرف خانه قدم برداشتم.

نمی‌توانستم در چشمش نگاه کنم و دروغ بگویم!

—خواستم هوام عوض بشه. سرم داشت می‌ترکید  
صدرا.

—چی؟!

ابروهایم بالا پریدند و به حرفی که زده بودم، فکر  
کردم. چرا به اسم صدایش زده بودم؟

-منظورم حکمت بود!

خودش را به من رساند و دست در جیب، در کنارم شروع به راه رفتن کرد.

-البته همونی که قبلتر گفتمی هم خیلی بد نبود.

با آرنجم ضربه‌ای به پهلویش زدم که لبخندی زد و وسایل را از دستم گرفت.

تمام شب را به صحبت درباره بهروز و خانواده‌اش گذراندم. گفتم که در راه او را دیدم و بهروز با من قهر کرده بود! او هم تمام سعی‌اش را می‌کرد که فکرم را از برنامه امروز پرت کند اما هردویمان خوب می‌دانستیم که فرمان کجا بود و در کجاها سیر می‌کردیم.

به اتاقم رفتم و لحاف را بر روی سرم کشیدم. صدای یوسف، گوشه‌ای دور در سرم پنهان شده بود و حال،

فرصتی برای مرور حرف‌هایش با صدایی که امروز  
برایم یادآوری شده بود، داشتم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_چهارم

در استدیو بودم و داشتم موسیقی جدیدمان را تمرین  
می‌کردم. معلم آوازم، استاد ملکی، می‌گفت نیاز به  
تمرین بیشتری دارم و تمرین بیشتر از نظر او،  
در آوردن صداهای عجیب‌وغریب از حنجره‌ام بود!  
می‌گفت به تقویت صدایم کمک می‌کند و باید چنین



صداهایی را از خود در بیاورم تا تحریرهایم بهتر شود.  
 خب... به هر حال، او بهتر از من می دانست چه چیز خوب  
 است و چه چیز، نه. من که بودم که نخواهم  
 خواسته هایش را انجام بدهم؟!!

کنار پنجره ایستاده بودم تا صدای عجیبم، خیلی کمتر  
 از اتاق بیرون برود که متوجه پارک شدن ماشین  
 سیاهی جلوی ساختمان شدم. یک مرد از ماشین پیاده  
 شد و کت و شلوار طوسی و راه راهش را مرتب کرد.  
 سرش تقریباً تاس بود و در این روشنای روز،  
 می درخشید. بادی به غبغب انداخت و سینه سپر کرد؛  
 سپس به طرف ساختمان قدم برداشت. عینک دودی  
 روی بینی اش را برداشت و وارد ساختمان شد. خواستم  
 چشم از آن صحنه بگیرم که متوجه حرکت دستی در  
 داخل ماشین شدم. دستی زنانه که دستکش به دست  
 داشت و دو انگشتر زمرد و مروارید نشان نیز انداخته

بود. دست خود را بیرون از ماشین نگه داشت و اندکی در هوا رقصاند. این زن دیگر که بود؟ آن مردی که از ماشین پیاده شد، همسرش بود؟ هرچند، به این قر و اداهای این دست، نمی خورد که چنان همسری داشته باشد. حدس می زد که یکی از کارمندهایش باشد و... اما آدم هایی با این دبدبه و کبکبه، در این ساختمان چه کار داشتند؟

صدای سیفی را شنیدم که مشغول احوال پرسی پرشوری با شخصی بود. سرم را به سمت در چرخانده و با دقت بهشان گوش سپرده بودم که معلّم، صدایم زد:

– عنقا؟ خانم لیلی خانم؟ حواست کجاست؟

چند سرفه ریزی کردم و تند گفتم:

—عذر می‌خواهم استاد؛ صدام گرفته. میشه برم آب  
بخورم؟

سرش را اندکی پایین گرفت و از پس عینکش، نگاهم  
کرد.

—دیر نکنی. بعد از تمرینت، باید بریم سر ضبط.  
—بله؛ چشم. الان برمی‌گردم.

از اتاق بیرون رفتم و خدا را شکر که دفتر سیفی،  
نزدیک به آبدارخانه بود! در را گشودم و داخل  
آبدارخانه شدم. درحالی که لیوان خود را پر آب  
می‌کردم، نزدیک دیوار نازک و چوبی شدم و به  
صحبت‌هایشان گوش سپردم.

—شما کجا، این جا کجا؟ قدم‌رنجه فرمودید آقا.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_پنجم

-فرمایید. یک زحمتی داشتیم برای شما. در واقع،  
خواهشی از طرف رئیس...  
VIP

شک من داشت به یقین تبدیل می شد و حال مطمئن  
شده بودم که از آدم های همان حامی برنامه بود. اما با  
حرفی که زد، تمام اندیشه هایم دود شدند و به هوا  
رفتند.  
@Vip Roman

-والاحضرت شاهدخت اون قدری بهمون لطف داشتن  
که بی هیچ سؤالی، تمام خواسته هاشون رو بپذیریم.

لیوان آب را لاجرعه سر کشیدم و لیوان دیگری پر کردم. شاهدخت؟ والاحضرت؟ نکند... قضیه آن چیزی بود که نمی خواستم حتی به آن فکر کنم؟! -ایشون اومدن تا خواسته شهبانو رو برای شما عنوان کنن.

-علیاحضرت از ما درخواستی دارن؟ چه سعادتی بزرگتر از این؟

با وجود این که همین چند ثانیه پیش یک لیوان آب را نوشیده بودم، باز گلویم خشک شده بود. شتاب زده چند جرئه دیگری نوشیدم و خود را مشغول پر کردن لیوانم نشان دادم که اگر کسی هم وارد اتاق شد، به حضورم در این جا مشکوک نشود.

-شهبانو از شاهدخت خواستن تا چند تن از خوانندگان نسل جوان رو به مهمانی خصوصی ایشون دعوت کنند.

همون طور که خودتون می‌دونید، مهمانی‌های خصوصی شهبانو، علی‌رغم مهمانی‌های شاهدخت، بسیار دوستانه و در کاخ‌های خود علیاحضرت و شاهنشاه برگزار میشه. نخستین شخصی که به ذهن والاحضرت شاهدخت اومدن، خواننده نوظهور برنامه شما، شیفته بود. به ایشون اطلاع بدید و من، هفته آینده برای گرفتن پاسخ از شما به این جا برمی‌گردم. او داشت شوخی می‌کرد! اصلاً شاهدختش کدام یکیشان بود که بخواهد چنین چیزی را درخواست دهد؟ من... گوش‌هایم درست شنیده بود؟ حضور در محفل خصوصی و دوستانه سلطنتی؟ آن‌هم منی که سابقه سیاسی درخشانی در کارنامه خود داشتیم؟ عمراً اگر پایم را در آن جا می‌گذاشتیم!

سریع لیوان آب به دست، از آبدارخانه بیرون رفتم و  
وارد اتاق تمرینم شدم. معلمم تا مرا دید، متوجه  
آشفته‌گی‌ام شد. جلو آمد و نگران پرسید:

–حالت خوبه عنقا؟ چی شده؟

آب دهانم را فرو خوردم و سرم را به نشان تأیید تکان  
دادم.

–یکی از لیوان‌ها از دستم افتاد. از صدایش ترسیدم.  
شانس آوردم خرده شیشه توی دستم نرفت.

–اشکالی نداره. نفس بگیر، برگردیم سر تمرین.  
یک ساعت دیگه باید بریم سر ضبط. این تمرینت که  
تموم شد، آواز رو باهم تمرین می‌کنیم. بسیار خب؟  
–بله، استاد. چشم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_ششم

لیوان را روی میز گذاشتم و نفس عمیقی گرفتم. الان تنها چیزی که اهمیت داشت، تمرینم و ضبطم بود. نباید به چیز دیگری فکر می کردم که مبادا به امروزم گند می زدم. به حدّ کافی سر آن برنامه زنده مان بد آورده بودم که نخواهم باعث رخداد یک فاجعه دیگر شوم...

موسیقی دیگری نیز ضبط شد و بالاخره توانستم از استدیو بیرون بروم. خداحافظی ای سرسری کردم و



خواستم از اتاق بیرون بروم که سیفی از پشت سرم،  
صدایم زد:

-خانم عنقا؟ یک لحظه...

ایستادم و نفس حبس شده‌ام را به بیرون فرستادم.  
اصلاً اتفاقی بهتر از این هم می‌توانست بیفتد؟  
به طرفش چرخیدم و با لبخندی زورکی، منتظر  
رسیدنش ماندم.

-می‌خواستم با شما درباره موضوعی صحبت کنم.  
پیش از صحبت او با من، من باید با حکمت حرف  
می‌زدم! لبخند کجم را پررنگ‌تر کردم و چشم از یقه  
نخ کش کت زرد رنگش گرفتم.

-ببخشید، من امروز کمی عجله دارم. میشه صحبتمون  
رو به زمانی دیگه محول کنیم؟ همسرم پایین منتظره و  
گویا عجله داره، بهتره که من زودتر برم.

سری به نشان فهمیدن تکان داد و دستی روی ریش  
کم پشت نشسته بر روی فک و چانه اش کشید.  
- باشه خانم. پس زودتر از روزی که باید بیاید، تشریف  
بیارید تا باهم صحبتی داشته باشیم.

خواستم خداحافظی کنم و پا به فرار بگذارم که  
موضوعی را به خاطر آوردم.

- ببخشید؛ یک سوالی هم از خدمتون داشتم. شما...  
احیاناً با اون مردی که حامی برنامه شده بود، صحبتی  
نداشتید؟

- خب...

کلافه و دست به سینه، نگاهم کرد و متأسف گفت:

- نتونستم باهاشون صحبت کنم. فردا بهشون زنگ  
می زنم. در اولین فرصت، بهشون خبر میدم. شما رو  
هم تو جریان می دارم.

-خیلی ممنونم. پس... با اجازه.

خدا خدا می‌کردم که حکمت سر موقع، خود را به این جا برساند و الان، در طبقه پایین و منتظر من باشد. با قدم‌هایی تند، از پله‌های پایین رفتم و به محض این که چشمم به او افتاد، توانستم نفس بکشم. بودنش هوای تازه‌ای برای این لحظه من بود!

نزدیکش شدم و پیش از این که چیزی بگویم، دستم را دور بازویش حلقه کردم و درحالی که به سمت درب خروجی ساختمان می‌رفتیم، از میان دندان‌هایم غریدم:  
-بیا بریم، داخل ماشین باهم صحبت می‌کنیم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_هفتم

سوار ماشین شدیم و پیش از این که ماشین را روشن

کند، متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-قضیه چیه سحابی؟ اتفاقی افتاده؟

-بذار نفسم جا بیاد، برات تعریف می کنم. ولی این جا

نمون، راه بیفت تا کسی مشکوک نشده!

-مشکوک؟ برای چی؟

نگاهش کردم و پراسترس گفتم:

-راه بیفت خب!

ماشین را روشن کرد و وارد خیابان شد. درحالی که

حواسش به جاده بود، پرسید:

-میگی چی شده؟ یا قراره من رو سخته بدی؟

-باورت همیشه کی اومده بود استدیو! درواقع، خودم هم باورم نمیشه! چه روز عجیبی بود امروز... هنوز هم نمی‌دونم که خوابم یا بیدار!

نیشگونی از ران پایم گرفتم و پس از این که صورتم از درد جمع شد، مطمئن شدم که بیدارم! نفس عمیقی گرفتم و به صندلی تکیه زدم. هردو دستم را روی صورتم قرار دادم و با صدای خفای نالیدم:

-از آدم‌های دربار اومدن که من رو به مهمونی دعوت کنن. اون وسط چندتا عنوان عجیب هم گفتن. علیاحضرت، شاهدخت، چه می‌دونم... من می‌ترسم! بلافاصله ماشین را در گوشه خیابان نگه داشت و به روی ترمز زد که تقریباً به شیشه جلویی چسبیدم. خود

را جمع و جور کردم و وحشت زده به حکمت خیره شدم.

پیش از این که بگذارد چیزی بگویم، پرسید:

- کلمه به کلمه بگو چی گفتن! فقط خواهش می کنم،

نگو که اشرف دعوت کرده.

گیج نگاهش کردم و سری تکان دادم.

- نمی دونم. اسم ندادن. فقط گفتن که علیاحضرت از

شاهدخت خواسته تا چند نفر از خوانندگان نسل جوان

رو به مهمانی خصوصیشون بیاره و من هم نخستین

شخصی بودم که به ذهن شاهدخت رسیدم.

آرام زمزمه کرد:

- از شاهدخت خواسته، چون خود شاهدخت خوب بلده

ترتیب مهمونی های آن چنانی رو بده.

- یعنی چی؟

نگاهم کرد و کلافه گفتم:

— فراموشش کن! ما... باید یه کاری کنیم. خود سیفی  
اومد بهت گفت که چنین موضوعی عنوان شده؟ یا فقط  
شنیدی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_هشتم

— من تو آبدارخونه بودم و... می دونی که! اتاق سیفی  
هم چسبیده به آبدارخونه!

و لبخند دندان‌نمایی زدم که خنده‌اش گرفت و سری  
به نشان تأسف تکان داد.

-از دست تو! خیلی خب... قبل از این که سیفی این  
بحث رو به میون بکشه، تو باید یه برنامه گفت‌وگوی  
زنده دیگه هم داشته باشی. یا... من می‌تونم یه سری  
اطلاعات به چندتا روزنامه و مجله بدم، مبنی بر این که  
ازدواج کردی.

بی آن که پلک بزوم، با چشمانی که مطمئن بودم شبیه  
علامت سؤال شده‌اند، خیره نگاهش کردم.

-قضیه چیه؟

لب گزید و سکوت کرد. گویا داشت فکر می‌کرد که  
چه‌طور این موضوع را عنوان کند. مگر دوباره چه  
دردسری درست شده بود که این‌طور به‌هم ریخته و  
دست‌دست می‌کرد؟



-خب... بین... اگر دعوت کننده‌ات از طرف اشرف و آدم‌هاش باشه، که... نباید اصلاً عنوان مجردی رو یدک بکشی. اون‌ها رفتار خوش‌آیندی با هنرمندهای مجرد ندارن.

-چرا؟!

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-به همون دلیلی که توی دفتر به سیفی و آدم‌هاش گفتیم که تو متأهلی! باید سر راه به یه دفتر نشریه‌ای سر بزنی. به عکاسشون بگم که بیاد و از ما عکاسی کنه. طوری که تو پیدا باشی و من نه. بعد متنی که باید ذکر کنی رو بهشون دیکته می‌کنم.

ابروهایم را بالا انداختم و مبهوت نگاهش کردم.

-تو می‌تونی همچین کاری کنی؟ اجازه‌اش رو داری؟

ماشین را دوباره به جاده هدایت کرد و آهسته گفت:

-سحابی، سحابی... تو نمی‌دونی چه کارهایی با این  
عنوانی که پشت بند اسمم هست، می‌تونم بکنم...  
خودم را روی صندلی جمع‌وجور کردم و آرام پرسیدم:  
-من که توی دردسر نیفتادم؟  
-با پرونده‌ای که تو داشتی و این سابقه پاک عجیبیت؟  
نمی‌دونم؛ شاید افتاده باشی!  
مشتی به بازویش زدم و نالیدم:  
-من رو نترسون صدرا! خوب می‌دونی که چه قدر از  
این جور حرف‌ها می‌ترسم! الان باید چه غلطی کنم؟  
سرش را چرخاند و برای چند لحظه، خیره نگاهم کرد  
که با شنیدن صدای بوق، تقریباً فریاد زدم:  
-جلو رو بپا!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_سی\_و\_نهم

فرمان را چرخاند و دستم را از جلوی دهانم برداشتم.  
داشتیم از پشت به یک اتوبوس می کوبیدیم!

-حواست کجاست؟

گیج گفتم:

-نفهمیدم چی شد!

-این شد که حواست به خودت نبود! چرا مراقب  
نیستی؟

زیرچشمی نگاه دیگری به من انداخت و حواسش را به  
جاده داد. سکوت سنگینی میانمان برقرار شده بود و  
هیچ کدامان، قصد شکستنش را نداشتیم. چشمانم  
خیره به درختان سبز کنار خیابان بود که صدای آرام و  
جدی اش را شنیدم.

- داریم نزدیک دفتر مدنظرم میشیم. طرف های  
لاله زاره. گفتم... شاید تو هم بخوای با پیرمرد  
موردعلاقات یه دیدار کوچیکی داشته باشی.

به طرفش چرخیدم و ناباور نگاهش کردم. منظورش...  
آقا بزرگ بود؟ قرار بود به دیدار او بروم؟ خدای من!

- خطرناک نیست؟ از آدم هاتون اون اطراف نیستن؟!

- نه، کسی نیست. این مدت حواسم به اون اطراف هم  
بوده. اون خیابون کم کم داره فراموش میشه. جز  
هنرمند جماعت، کسی اون طرف نمیره.

مشتاق به خیابانی که واردش شدیم نگاه کردم.  
چندماه بود که در حسرت دیدن دوباره این خیابان  
بودم؟ این مغازه‌ها و تابلوها... انگار که اصلا زمانی  
سپری نشده بود. همه‌شان، همان طوری بودند که پیش  
از این، دیده بودمشان!

صدرا کنار خیابان نگه داشت و گفت پیاده شوم. پیش  
از آن که در را ببندم، صدایم زد:  
-سحابی؟

-بله؟

-حواست به آدم‌های اطرافت باشه. تنها کسی که  
می‌شناسیش، آقابرگته. اون هم به‌عنوان صاحب کافه.  
حتی اگه پدرت رو دیدی هم نباید بهش محل بذاری.  
یا احساس صمیمیت کنی. مفهومه؟

نالیدم:

-ولی آخه...

میان حرفم پرید:

-لیلا!

ناراحت سر تکان دادم و داشبوردها را باز کردم تا از  
داخلش عینک آفتابی و روسری کوچکم را بردارم.  
حداقل با وجود اینها، بهتر می توانستم خود را به آن  
راه بزنم و از خانوادهام فاصله بگیرم...

#معشوقه پرست

#قسمت - چهارصد و - چهلم

— سر ده دقیقه کنار خیابون باش. دیر نکنی و گرنه من  
میرم!

و قبل از این که اجازه خداحافظی به من بدهد، پایش را  
روی پدال گاز گذاشت و رفت. با مسیر رفته‌اش خیره  
شدم و پشت چشمی برایش نازک کردم. این مرد هم  
یک چیزی اش می‌شد!

روسری را به سر کردم و گره ریزی در زیر چانه‌ام  
زدم. عینک آفتابی‌ام را هم بر روی چشمانم گذاشتم و  
با پاهایی که از فرط اشتیاق سست شده بودند، به طرف  
کافه قدم برداشتم. به محض این که داخل شدم،  
صدای همه‌همه و بوی قهوه و سیگار بود و به سمتم  
هجوم آورد. رادیو نیز طبق معمول روشن بود و به  
گمانم، یکی از آهنگ‌های ویگن داشت پخش می‌شد.

جلوتر رفتم و پس از این که مطمئن شدم شخص  
 آشنایی در کافه نیست، به طرف پیشخان رفتم. تازه  
 جلوی پیشخان ایستاده بودم که متوجه شخص  
 روبه‌رویم شدم؛ آن‌هم درست زمانی که عینکم را از  
 چشمانم برمی‌داشتیم. تا دهان باز کرد تا حرفی بزند،  
 ابروهایم را بالا فرستادم و زمزمه کردم:

—نه!

چه قدر دلم برای دیدنش تنگ شده بود و این "نه"  
 لعنتی، تنها کلمه‌ای بود که می‌توانستم در این موقعیت  
 به او بگویم. دلم داشت از فرط غصه می‌ترکید و کاری  
 از دستم برنمی‌آمد، جز راندن او از خودم و دیدن نگاه  
 غمگینش. نفس عمیقی گرفت و دیدم که بغضش را  
 فرو خورد و نفس عمیقی گرفت تا راه هوا را باز کند.

—چیزی میل دارید؟



پرده اشک سمجی جلوی دیدگانم را گرفته بود و حتی نمی گذاشت که آن چهره رنجور و خسته اش را درست ببینم. مازیار بی چاره من...

—یه قهوه، لطفاً. دوست دارم توسط صاحب کافه سرو بشه، اگه امکانش هست.

منظورم را فهمید و سرش را به علامت تأیید تکان داد. با رفتنش، آه عمیقی کشیدم و سرم را روی پیشخان گذاشتم. نمی دانستم چند دقیقه ای گذشته بود که صدای عقب کشیده شدن صندلی ای را از مقابلم شنیدم و درمانده، سرم را بالا آوردم. چهره ای بیش از حد تصورم افتاده بود. موهایش حال یک دست سفید شده بودند و دیگر هیچ تار موی سیاه یا خاکستری ای بر سرش باقی نمانده بود. عینکش را به چشمان کم سویی زد و فنجان قهوه ام را به طرفم هل داد.

معشوقه پرست: ❀❀

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_یکم

– نمی دونم دارم درست می بینم، یا نه؟ چنین شخصی  
چه طور افتخار داده و به کافه من اومده.

حتی جلوی لبخند زدنم را گرفته بودم که مبادا کسی  
ببیند و بگوید که فلان خواننده، برای فلان کافه چی  
می خندید و در آغوش فلان مدیرش، ابراز دل تنگی  
می کرد. من... باید مراقب می شدم... این جا محفلی  
برای هنرمندان بود و مطمئناً نیمی از آن ها، با روزنامه ها  
و مجلات در ارتباط بودند.

-اومدم تا باهاتون یه صحبت کوتاهی داشته باشم.  
چند دقیقه بیشتر نمی تونم این جا باشم.  
سرش را پایین انداخت و زمزمه وار گفت:  
-کاش می شد که بمونی، باباجان. کاش می شد که فرار  
نکنی...

-باید فرار کنم تا زنده بمونم. لیلا سحابی مُرده  
آقابزرگ. نباید هیچ ارتباطی به زندگی اون داشته  
باشم، وگرنه همین لیلی عنقا هم... از بین میره...  
-مازیار توی آشپزخونه زد زیر گریه. فرستادمش بره  
خونه. گفت نه، می خواد حداقل از دور نگاهت کنه. داری  
همه رو عذاب میدی بابا. خودت، خونواده ات. قلب  
ضعیف من دیگه طاقت نمیاره دخترجان...  
-آقابزرگ...

بغض کرده بودم اما باید محکم می ماندم. من ... باید  
زودتر به کنار خیابان بازمی گشتم...

-قراره یه سری چیزها ببینید و بشنوید. درباره من.  
ازتون می خوام که باور نکنید. چون خودم عمداً دارم  
برنامه اعلام این خبر رو می چینم.

-چی شده؟ چه خبری؟

آهسته و پر خجالت گفتم:

-این که... من متألمم.

-تو که...

سریع گفتم:

-نه به خدا! مگه می تونم؟ من ... برای فرار از فضایی  
که ممکنه واسه یه دختر جوون و مجرد ایجاد بشه،  
مجبورم چنین اخباری رو سر هم کنم.

متفکر سری تکان داد و آهسته پرسید:

– حالا این آقای دوما کی هست؟ به ما معرفی کن  
نمی کنی؟

معارض نالیدم:

– آقا بزرگ!

عینکش را از روی صورتش برداشت و نم پای  
چشمش را گرفت. عینک را دوباره به چشم زد و  
این بار، دستمالی به دست گرفت و مشغول تمیز کردن  
پیشخان شد.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_دوم

- کاش می‌تونستم خبر واقعی رو ازت بگیرم باباجان.  
کاش عاقبت به خیری تو رو هم می‌دیدم و بعد  
می‌مردم. نمی‌دونم چه قدر دیگه می‌تونم این احوالت رو  
بینم و طاقت بیارم.

- این حرف‌ها رو ننید آقابزرگ! تو رو خدا! مگه من از  
خدا خواسته این طوری ازتون جدا شدم؟ مجبور بودم  
به خدا... مجبور بودم.

دستمال را برداشت و تکاند. درحالی که مجدد آن را تا  
می‌زد، گفت:

- راستی اون گفت و گوی زنده‌ات رو شنیدم. مردی که  
بعد از من زنگ زد... همون بود، نه؟ من چندباری  
باهاش حرف زده بودم، صداش رو شناختم.

غم عالم به یکباره به دلم سرازیر شد. پس آقابزرگ  
هم او را شناخته بود؟ من توهم نزده بودم؟

–منظورتون...–

–همون آقای یوسف، که فهمیدیم پسر ناتنی اون  
مرحوم بوده.

به فنجان قهوه‌ام خیره شدم و با صدایی گرفته زمزمه  
کردم:

–نمی‌دونم، آقابزرگ. مطمئن نیستم. اون... طوری حرف  
می‌زد که انگار هفت پشت با من غریبه بود. خودتون  
که شنیدید...–

–می‌دونی کجاست؟ برو ببینش باباجان. خودت رو از  
اون هم قایم نکن.

–نیست آقابزرگ. آب شده، رفته زمین. من...  
دنبالشم...–

-زودتر پیداش کن. لیلی خانم؟ فکر کنم شوهرت هم  
اومد! داره مستقیم میاد این طرف.

صاف سر جایم نشستم و با چشمانی وقزده، به  
آقابزرگ خیره شدم. خدای من... دیر کرده بودم؟  
بی شک قرار بود صدرا سر را روی سینه‌ام بگذارد!  
وحشت‌زده نالیدم:

-آقابزرگ خواهش می‌کنم چیزی بهش نگید! اون،  
همون مأموریه که فراریم داد و بهم هویت و زندگی  
داد! جونم رو مدیون اون هستم.

سری تکان داد و زمزمه کرد:

-پس قراره حسابی منت سر ما بذاره...

با عقب کشیده شدن صندلی کناری‌ام، چشمانم را  
بستم و پلک‌هایم را محکم به روی هم فشردم که با  
صدایی بم و لحنی جدی، رو به آقابزرگ گفت:



-سلام. یه قهوه، لطفاً. ممنون.

زیرچشمی به آقابزرگ نگاه کردم که چشمش بین من  
و صدرا می چرخید. به ناچار، صاف سر جایم نشستم و  
عین بچه‌هایی که پی به خطای خود برده و قرار است  
توبیخ شوند، به صدرا نگاه کردم.

-سلام!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_سوم

دستش را روی صندلی ام گذاشت و مرا به خود  
نزدیک تر کرد که ناخودآگاه، نگاهم به طرف آقابزرگ  
چرخید.

صدای صدرا را شنیدم که نزدیک گوشم زمزمه کرد:  
-عکاس بیرون در ایستاد. یه کم به طرف من بچرخ. من  
به روبه‌رو نگاه می‌کنم تا مشخص نباشم.  
رو به آقابزرگ، تند گفتم:

-شما برید از این جا؛ دارن اون بیرون عکاسی می‌کنن!  
آقابزرگ سری تکان داد و نگاه آخرش را به صدرا  
انداخت.

-با قهوه‌تون برمی‌گردم.

صدرا فنجان مرا به طرف خود کشاند و مشغول  
نوشتیدنش شد. طبق خواسته‌اش، به سمتش چرخیدم

در حالی که او به روبه‌رویش نگاه می‌کرد و با آرامش،  
قهوه‌اش را می‌نوشتید. تمام تلاشم را می‌کردم که  
لبخندم را بر روی لبانم حفظ کنم و در عین حال،  
خرخره‌اش را نجوم.

-یه سؤال داشتم ازت.

فنجانش را پایین آورد و آرام گفت:

-پرس.

-هیچ عیبی نداره که من دارم عکاسی می‌کنم؟ اگه من  
رو بشناسن، چی؟ اون‌ها عکسی از من ندارن؟

-پرونده‌ات مفقود شده. خود شخصت هم فوت شدی.

هیچ اثری از تو نیست. حتی داخل پرونده‌ات هم عکس

واضحی ازت نبود. این عکس هم برای اطمینان، از

بیرون کافه گرفته میشه. تو هم مستقیم به دوربین نگاه

نکن. لبخند بزن و به من نگاه کن.

لبخندم را عمیق کردم و پر حرص گفتم:

- فکر نمی کنی که این لبخندهای مسخره‌ام ممکنه به

ضرر جفتمون تموم بشه؟ حواست به نگاه‌های

آقابزرگم و مازیار هست؟

زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید:

- برادرت هم این جاست؟

- می تونه نباشه؟ اون این جا کار می کنه!

فنجانش را پایین آورد و نیم‌نگاهی به طرف در انداخت.

به آن عکاسی که پشت در ایستاده بود، اشاره کرد تا

برود و این بار، راحت به طرفم چرخید.

- رفتارم با پدربزرگت هم چندان مناسب نبود. زنده‌ام

می‌ذارن؟

با آمدن آقابزرگ، سریع و با صدایی آهسته گفتم:

-به شرطی که نگی یه جا زندگی می کنیم!

#معشوقه پرست

#قسمت - چهار صد - و - چهل - و - چهارم

به محض رسیدن آقابزرگ، صدرا از روی صندلی بلند شد و دستش را به طرف او دراز کرد.

-سلام جناب. عذرخواهم بابت رفتاری که چند لحظه پیش از خودم نشون دادم. مجبور بودم.

آقابزرگ قهوه را پیش روی من گذاشت و با صدرا دست داد.

-سلام پسر جان. اشکالی نداره، می تونم به خاطر لطفی  
که در حق ما کردی، از بی ادبیت چشم پوشی کنم.  
تا نشستن آقابزرگ، دیدم که نفس در سینه صدرا  
حبس شده بود. حق هم داشت، من هم از لحن سرد و  
جدی او ترسیده بودم!

-شوخی کردم جوان، راحت باش!  
صدرا نفس عمیقی کشید و ناباور، نیمچه لبخندی زد.  
روی صندلی اش نشست و قدردان، رو به آقابزرگ  
گفت:

-از تون ممنونم.  
-من ازت ممنونم. تو زندگی این بچه رو نجات دادی،  
حق داری به گردن من.

-فرمائید. لیلی هم... منظورم سحابیه! اون... ناحق  
مونده بود اون داخل و نمی تونستم دست روی دست  
بذارم.

آقابزرگ تای ابرویی بالا انداخت و موشکافانه نگاهش  
کرد.

-چرا این قدر هوای این لیلی سحابی رو داری؟!  
معارض و خجالت زده گفتم:  
-آقابزرگ؟

-خب... دلیل خاصی باید داشته باشه؟  
دستمال در دستش را دوباره تا زد و چند شکلاتی پیش  
رویم، روی پیشخان گذاشت.  
-نباید می داشت. حداقل نه تا وقتی که نوه من توی  
خونه تو زندگی می کرد.

او... از کجا به این قضیه پی برده بود؟ به صدرا چشم دوختم و در نگاهم، یک "گاومان زایید" بزرگی هویدا بود. صدرا جدی و بی آن که خم به ابرو بیاورد، گفت: -بله؛ حق دارید که نگران این موضوع باشید. اما خانم سحابی همون طور که برای شما عزیزه، واسه من هم محترمه. قرار نیست که صرفاً چون یک خانوم هست و من یک آقا، با زندگیش توی خونه من اتفاق خاصی بیفته. من... از احساسات ایشون باخبرم و... در این باره، کمکش هم می کنم.

آقابزرگ که با دقت به حرفهای او گوش سپرده بود، با شنیدن حرفهای آخرش، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-نمی دونستم این قدر در جریان هستی.



-یکی از دلایلی که تونستم نوه تون رو نجات بدم، لطف خانواده فرمانفرما بهش بود. یعنی... خانواده یوسف فرمانفرما.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_پنجم

-خوبه؛ خوبه... امیدوار شدم که لایلا دست آدم مطمئنی امانته. حواست بهش هست دیگه؟ خیال من از همه جهت راحت باشه؟

آقابزرگ نمی دانست که صدرا، یکی از مأموران سازمان اطلاعات و امنیت است؟ خب... شک نداشتیم که می دانست و مهران، به او کم و بیش درباره مأمور ساواکی که ما را دستگیر کرده بود، گفته بود. و با این حال، این طور به او اعتماد می کرد؟

به نیمرخش خیره شدم. همین جذبه و جدیتش، باعث می شد که در مقابلش سکوت کنم و تابع خواسته هایش باشم. اما جدای آن احساس ترسی که از آن اخم هایش می گرفتم، دلیلی نداشت که به او اعتماد نداشته باشم. نمی دانم. شاید هم... کارم چندان معقول نبود. اعتماد به یک مأمور امنیتی؟ آن هم کسی که حتی به دار و دسته و قماش خودش دروغ گفته بود؟ هر چند که آن دروغ ها و کارهایی که کرده بود، به نفع من بودند. اما خب... ممکن بود آن اعتمادی که کرده بودم، در نهایت به ضرر من تمام شود. نه به خاطر

خیانت صدرا، که به خاطر آن عنوانی که داشت از آن  
 سوءاستفاده می کرد و روزی، گذش درمی آمد...  
 از آقابزرگ خداحافظی کردم و مازیار را دیدم که از  
 درگاه در، نگاهم می کرد. لبخندی به رویش زدم و  
 برایش سر تکان دادم. متوجه شدم که لب زد "مراقب  
 خودت باش" و کاش می توانستم من هم تمام  
 دلتنگی هایم را در همان یک ثانیه، لب بزنم و سپس از  
 او خداحافظی کنم.  
 از کافه بیرون رفتیم و سوار ماشین شدیم. گفتنی ها را  
 به آقابزرگ گفتم و شنیدنی ها را هم شنیدم! اما او...  
 چه طور می دانست که من در کجا زندگی می کردم؟  
 نکند... وای بهروز، وای! جز او، دیگر هیچ شخصی نبود  
 که درباره محل زندگی من و حکمت چیزی بداند!  
 پسرک ساده و دهن لق من!

به محض این که سوار ماشین شدیم، صدرا ماشین را  
به حرکت در آورد. با صدایی جدی و پرحرص، مرا  
مخاطب قرار داد و انگار در عین این که آرام بود،  
می خواست همین جا از ماشین به بیرون پرتم کرده و  
مرا زیر بگیرد!

-قضیه زندگیت با من رو تو به پدر بزرگت گفتی؟

-خب...

-لیلا؟ به من دروغ نگی که وگرنه وای به حالت میشه!

خوب می دانستم که هیچ تهدیدی در کار نبود و فقط  
واقعیت را عنوان می کرد! اما... می توانستم حقیقت را  
بگویم؟ آن موقع که بی شک جانم را می گرفت!

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_ششم

قبل از این که بیای، آقابزرگ درباره محل زندگیم پرسید و از سر بازش کردم. نمی خواستم بهش چیزی بگم. فقط... گفتم که پیش آدم مطمئنی زندگی می کنم.

-و از کجا فهمید که اون آدم، من بودم؟

نگاهش کردم و با صداقت گفتم:

-چون تنها آدمی که در حال حاضر بهش اعتماد دارم، تویی.

گوشه چشمی به من انداخت و آرام زمزمه کرد:

-اگه می خوای دیگه اون تصادف دوباره پیش نیاد،  
این طوری نگاهم نکن.

صاف سر جایم نشستم و خود را به آن راه زدم.

-چه طوری؟

-خیره. عجیب. چشم‌های سبزت درشت که میشن،  
آدم رو می ترسونن.

آرام و برای پرتی حواسمان، گفتم:

-عسلیه، سبز نیست.

-توی نور ندیدیش. خیلی عجیبه. بعضی وقت‌ها رنگ  
موهاته، بعضی وقت‌ها هم این طوری... ترسناک!

پشت چشمی برایش نازک کردم و چینی به بینی‌ام  
دادم. من ترسناک بودم؟ پس حتماً خودش را در آینه  
ندیده بود! خواست خیابان عوض کند که متوجه ماشین

آشنایی شدم و جفت ابروهایم بالا پریدند. به بازوی  
صدرا چنگی زدم و تند گفتم:

- صبر کن! اون ماشین رو می بینی؟ برو دنبالش!

سرش بین من و آن ماشین چرخید و آرام پرسید:

- اخیراً داستان های جنایی زیاد می خونی، نه؟

- صدرا! اون همون ماشینی که امروز اومد و با سیفی

حرف زد!

درحالی که فرمان را می چرخاند، برای اذیت کردنم

گفت:

- ماشین اومد دیدن سیفی؟

- محض رضای خدا!

کلافه گرید:

-باشه، چشم. چرا که نه؟ شاهدخت رو تعقیب کنیم و کارهایش رو زیر نظر بگیریم. اون هم مایی که خودمون تحت تعقیب و نظارت بقیه هستیم! از این بهتر هم میشه؟

خب... چندان بی راه هم نمی گفت! تصمیم اصلاً عاقلانه نبود که هیچ، دیوانگی محض بود! اما خب... باید سر در می آوردم که قضیه از چه قرار بود و من با چه کسانی طرف حساب بودم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_هفتم



ماشینش را جلوتر، در کنار مردی مسن نگه داشت.  
 چهره مرد رنجور و ناتوان به نظر می‌رسید و  
 استخوان‌های گونه‌اش نیز بیرون زده بودند. صدرا در  
 آن سوی خیابان و با فاصله از او نگه داشت و رو به من  
 گفت:

—من میرم چرخی بزنم و یه کم خرید کنم. حق نداری از  
 ماشین پیاده بشی، مفهومی؟ تا برمی‌گردم، همین جا  
 بمون و فضولیت رو بکن!

سرم را تند تکان دادم و با رفتنش، دوباره به آنان نگاه  
 کردم. مرد تاس از ماشین پیاده شد و به سمت آن مرد  
 مسن رفت. روبه‌رویش ایستاد و کاغذی را به سمتش  
 گرفت. مرد نیز پس از تأیید و مکالمه‌ای کوتاه اما  
 نامفهوم که با او داشت، کاغذ را امضا کرد و به او داد.

فکر می کردم که یک قرارداد معمولی بود، تا این که متوجه دختر بچه‌ای شدم که آن طرف پیرمرد ایستاد بود. شاید پانزده سال بیشتر نداشت و مطمئن بودم که سوء تغذیه دارد. اما چهره زیبایی داشت که سرپوشی بر آن لاغری بیش از حدش می گذاشت.

دخترک سرش را پایین انداخته و زیرچشمی، به مرد غریبه روبه‌روی پدرش نگاه می کرد. مرد حرفی به پیرمرد زد و او سری به نشان تایید تکان داد. سپس بازوی دختر را گرفت و چیزی زمزمه کرد که چهره ناباور دخترک بی‌چاره در هم رفت. می توانستم بهت و خشم را در چشمان به اشک نشسته‌اش بینم. چه به او گفتند که این‌طور تغییر حالت داده بود؟

همان لحظه در ماشین باز شد و صدرا کنارم نشست.  
بلافاصله ماشین را روشن و حرکت کرد. بی آن که نگاه  
از چهره دگرگون دختر بچه بردارم، معترض گفتم:  
- چرا حرکت می کنی؟ بذار بینم... اون جا چه خبر بود؟  
- چیز جالبی نبود. پیگیرش نشو.

صدای گرفته اش باعث شد که چشم از آن صحنه  
بگیرم. من حرف اشتباهی زده بودم؟ او... چرا صدایش  
دور گه شده بود؟

- من چیزی نفهمیدم صدرا. چی شده بود؟  
- متوجه اون کاغذ توی دست پیرمرد نشدی؟ اون دختر  
هم لابد یا دخترش بود، یا نوه اش که برایش زنگوله  
پای تابوت بود و می خواست از شرش خلاص بشه.  
با چشمانی وق زده و نفسی حبس شده، خیره به  
نیمرخش شدم. رگ پیشانی و گردنش را به وضوح

می توانستم ببینم. بین ابروهایش گره کوری خورده بود  
و از فک منقبض شده‌اش می توانستم متوجه فشردن  
دندان‌هایش به هم بشوم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_هشتم

-یعنی چی که از شرش خلاص بشه؟ نگو که...

-درسته! اون آدمی که دیدی، درواقع نوچه‌اش بود که  
امروز قرار خرید یه دختر بچه باکره رو داشت.

دستانم یخ زده بودند. انگار که دیگر خون در بدنم جریان و حرکت نداشت. نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم و این بار، کامل به طرفش چرخیدم. روی پرسیدن نداشتم؛ ولی نمی توانستم زبان در دهان بگذارم و سکوت کنم.

– دختر... باکره... به چه دردشون می خورد؟

– همه این‌ها زیر سر شاهدخته. بازیگرهای جوون و زیبارو برای فیلم‌های جنجالی و داغ خودشون انتخاب می‌کنن، دخترهای باکره رو از پدرهاشون می‌خرن و اون‌ها رو اجاره می‌دن و گاهی، حتی می‌فروشنشون. این‌هم... اون روی سیاه پهلویه.

او از همه این چیزها باخبر بود؟ و با این که باخبر بود، باز هم کاری نمی‌کرد؟ حتی یک اعتراض کوچک به آن وضعیت؟ جلوی چشمش، آن دختر بچه را از پدرش

خریدند تا اجاره‌اش بدهند؟ اصلاً انسانیت و شرف داشتند؟

— همه شما، درباره این چیزها می‌دونید؟ پس... چرا اعتراض نمی‌کنید صدرا؟ چرا هیچ حرفی نمی‌زنید؟  
— ما مسئول حفظ امنیت و اطلاعات سیاسی هستیم. اون وقت خودمون آشوب و تشویش به پا کنیم؟  
عقلانیه؟

پر حرص و گر گرفته غریدم:

— نه؛ ولی مطمئناً فروختن یه بچه به شغال‌های عربی واقعاً عقلانیه!

دستی روی صورتش کشید و ماشین را به گوشه خیابان هدایت کرد. به سمتم چرخید و می‌توانستم قسم بخورم که از چشمان سرخس آتش می‌بارید.

-حالا فهمیدی برای چی به تو گفتم که اعلام کنی  
متأهلی؟ این چیزها دست من نیست. نمی تونم هیچ  
دخالتی توش داشته باشم. آدم کوچیکی مقابلم نیست؛  
داریم درباره خواهر دوقلوی شاهنشاه حرف می زنیم!  
کسی که حتی سیاست مدارها هم جلوی روش سر خم  
می کنن. من فقط یه درجه دار کوچیکم. چی کار می تونم  
بکنم؟ به نظرت اگه دهن باز کنم، می ذارن حتی یه ثانیه  
بیشتر نفس بکشم؟

سرش را به صندلی تکیه زد و نفس عمیقی گرفت تا  
کمی آرام شود. از لحن عصبی و صدای نسبتاً بلندش  
ترسیده و در خود جمع شده بودم. سرم را چرخانده و  
از روی شانهِ، نگاهش کردم. چه طور می توانست با  
وجود دانستن درباره این چیزها، باز به کارش ادامه  
دهد و دوام بیاورد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_چهل\_و\_نهم

-وقتی فهمیدی که این وضعیت هست، چرا موندی؟  
چرا... از سازمان بیرون نیومدی؟

-چاره دیگه‌ای نداشتی لیلا. این مسیر رو انتخاب  
کردم، باید تا تهش برم. نمیگم کل حکومت این طوری  
گند و فاسده؛ ولی آدم‌هایی امثال این‌ها، دارن فاسدش  
می‌کنن. شاه پدر هیچ ملایمتی نداشت و کمترین فساد  
توی دوره‌اش بود. درحالی حکومت کرد که باید



گندهای قاجار رو جمع می کرد. اما پسرش... داره  
ملایمت به خرج میده و روی کارهای این جور آدمها  
چشم می بندد. و همین یه روز باعث بدبختی خودش و  
حکومتش میشه.

چند لحظه ای را من نیز ساکت ماندم تا تنش بینان  
آرامتر شود. شیشه را پایین دادم و او نیز شیشه سمت  
خودش را پایین داد تا هوای تازه داخل ماشین جریان  
یابد. نفس عمیقی گرفتم و با صدایی گرفته، زمزمه  
کردم:

— فکر می کردم این فسادشون فقط توی هنره. چه  
می دونم؛ رادیو، سینما، روزنامه ها... نمی دونستم که...  
— بهت که گفته بودم؛ سیاست خیلی کثیف تر از چیزی  
شده که حتی فکرش رو می کنی. من... نمی تونم خودم

رو ازش بیرون بکشم؛ ولی... تلاش می‌کنم تا خرخره  
توی مردابش فرو نرم...

دروغ چرا؛ از وضعیتی که حال کم‌کم داشتم  
می‌شناختمش، ترسیده بودم. بهتر بود هرچه زودتر،  
قضیه متاهل شدنم را در رادیو اعلام می‌کردم که مبادا  
آتشش دامن مرا هم بگیرند. صدرا مرا به خانه رساند و  
تنهایم گذاشت. می‌گفت که باید سری به چند نفر بزند  
تا قضیه شایعه تاهل مرا رسمی کند. دعا می‌کردم که  
این خبر، به گوش آن شخصی که امروز به دنبالم آمده  
بود، برسد و امیدشان از من ناامید شود. هرچند؛  
مطمئن بودم که قرار نیست در مهمانی‌های  
خصوصیشان نیز از آن خبرها باشد و اندکی خیالم  
راحت بود. اما خبر... حتی فکر دندان تیز کردنشان هم  
مو به تنم راست می‌کرد...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاهم

طبق خواسته خودم، در گفت و گوی دیگرمان، به آن شایعه اشاره کردم و خانم صداقت که متوجه حرفم شد، سریع پی آن را گرفت و تبریک کوتاهی گفت. حال با خیالی آسوده، می توانستم پشت میکروفون بنشینم و صحبت کنم. انگار که تازه جان گرفته باشم، با انرژی بیشتری مصاحبه را ادامه دادم. پس از اتمام برنامه، از اتاق ضبط بیرون آمدم و خواستم به طرف

اتاق استراحت بروم که سیفی سر راهم سبز شد.  
لبخند دندان‌نمایی روی لب نشانده و نگاهم می‌کرد.

-وقت صحبت دارید خانم عنقا؟

ابروهایم را بالا انداختم و کنجکاو پرسیدم:

-بله حتماً؛ چی شده؟

-بفرمایید دفتر من؛ بحث مفصله.

پشت سرش به راه افتادم و در کمال تعجبم، به طرف  
صندلی روبه‌روی میزش راهنمایی‌ام کرد تا بنشینم.  
خود نیز پشت میزش نشست و دستانش را به هم گره  
زد. نفس عمیقی گرفت و شروع به صحبت کرد.

-عرضم به حضور شما که... یه دعوت‌نامه دارید؛ از  
طرف یه شخص خاص.

سعی کردم خود را شگفت‌زده نشان دهم.

-شخص خاص؟ کی؟

-خب... درباره مهمانی‌های خصوصی در کاخ اعلیا  
حضرت چیزی شنیدید؟

-یه چیزهایی درباره‌شون می‌دونم.

-قراره چند نفر از خواننده‌های پاپ نسل جوان رو هم  
به مهمانی دعوت کنن و از شما هم دعوت کردن تا  
همراهی‌شون کنید.

-من... من نمی‌تونم برم آقای سیفی. خب... فکر نکنم  
همسرم اجازه بدن.

-کسب اجازه از صدرا، به عهده من. خیال شما راحت  
باشه. فضا هم فضای گرم و غیررسمی‌ای هست. ولی  
نه به اون شکلی که ممکنه تصور کنید. یک جورهایی،  
دوره‌می بین هنرمندهاست.

صدرا همه چیز را درباره این مهمانی به من توضیح داده بود. اما... باز هم دلم به رفتن رضایت نمی داد. لبانم را با زبان تر کردم و گفتم:

- نمی دونم... وقت فکر کردن دارم؟

- دو روز!

- خب... بهتون خبر میدم.

بلند شدم تا بروم که ناگهان، یاد موضوعی افتادم. دم در ایستادم و به طرف سیفی چرخیدم.

- از اون حامی خبری نشد؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_یکم

از پشت میز بلند شد و با لبخند گشادی، نگاهم کرد.  
-چه طور یادم رفت به شما بگم؟ اون هم تازه به تهران  
اومده. شنیدم که به اون مهمونی دعوت شده. می خوای  
بینیش؟

-واقعاً؟ حقیقت رو میگوید؟

-آره؛ من هم با وکیلش تلفنی صحبت کردم؛ بهم گفت  
که قراره توی این هفته بیاد تهران. گفت احتمالاً یه کار  
شخصی هم داشته باشه و بهم تلفن هتلشون رو داد تا  
باهاشون تماس بگیرم. اون جا فهمیدم که برای چی  
اومده تهران. البته... گویا قرار کاری هم داره با اعلی  
حضرت، فقط برای مهمانی نیومده. اما به هر حال،  
ایشون هم هستن.

می خواستم از شدت ذوق زدگی بالا بپریم! جلوی خود را  
گرفتم و به لبخندی بسنده کردم. سری به او تکان  
دادم و گفتم:

- پس بهشون خبر بدید که من هم به اون مهمانی  
میرم. مشتاق دیدار با اون شخص هستم.

- مطمئن هستید خانم عنقا؟ یه وقت صدرا مانع نشه؟  
- قانعش می کنم! شما بهشون اطلاع بدید که حتماً  
میرم.

سرش را به نشان تأیید تکان داد و او نیز لبخندی به  
نشان احترام، به رویم زد. تلفن را برداشت و  
در حالی که شماره می گرفت، گفت:

- من همین الان بهشون خبر میدم. متشکرم از شما!  
از اتاق بیرون آمدم و در را آرام بستم. سر تا پایم را  
شوق عجیبی فرا گرفته بود. انگار که تازه فهمیده بودم



می‌خواهم به کجا بروم و چه کاری کنم. از شدت اضطراب، دستانم یخ بسته بودند و حتی طرز قدم برداشتنم را نیز از خاطر برده بودم! نفس عمیقی گرفتم تا آرام شوم و با برداشتن کیفم، استدیو را ترک کردم. صدرا طبق معمول، جلوی ساختمان مانده و به ماشینش تکیه زده بود. به محض دیدنم، سری برایم تکان داد و در را برایم باز گذاشت. خود نیز سوار شد و منتظرم ماند. به محض نشستیم، به طرفش چرخیدم و بی سلام و احوال‌پرسی، گفتم:

—قراره به اون مهمونی برم! سیفی گفت که قراره اون مردی که حامی برنامه شد، به اون جا بیاد.

درحالی که آینه ماشین را تنظیم می‌کرد و چشمش به عقب بود، پرسید:

—بالاخره راضیت کرد که بری؟

-باید اون مرد رو بینم.

-احتمال میدی که آشنا باشه؟

نفس عمیقی گرفتم و کیفم را در آغوش گرفتم. خیره  
به رهگذران، زمزمه کردم:

-مطمئن هستم که من رو می شناسه. وگرنه از کیسه  
خلیفه نمی بخشید که بخواد این طوری بذل و بخشش  
کنه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_دوم

- پس... قراره یه شب پرسترس داشته باشی.

از گوشه چشم نگاهش کردم و خریدم:

-هیچی نشده بهم استرس میدی؟

ماشین را روشن کرد و به راه انداخت. درحالی که

حواسش به جاده کناری اش بود، گفت:

-استرس نمیدم. میگم باید همه جوانب رو در نظر

بگیری. اول، باید بریم خرید. یه دست لباس مناسب و

در خور بخری. شاید سلمونی؟ آرایشگاه؟ اون جا هم

ببرمت. بعد این که... احتمالاً ماشین بیاد دنبالت، پس

من نمی تونم حتی تا یه مسیر هم همراهیت کنم و باید

آمادگی تنها بودن توی همه شرایط رو داشته باشی.

به قدری سر تا پایم را استرس گرفته بود که حتی گذر

زمان را احساس نکردم. روی ابرها قدم برمی داشتتم و

چیزی را حس نمی کردم. نفهمیدم چه طور لباس

خریدم و پیش از آن که صدرا مرا به یک آرایشگاه بفرستد، برای خودم سرمه و ماتیک خریدم تا با همان، کار را یک سره کنم. بالاخره روز موعود فرا رسید. کت و دامنه را پوشیدم و جلوی آینه، به خود خیره شدم. رنگ سبز تیره‌ای داشت و بلندی دامنش، به نزدیکی مچ پایم می‌رسید. یقه کت را مرتب کردم و سرمه را داخل چشمم کشیدم. ماتیک را نیز ابتدا به انگشتم و سپس آرام، به لبانم مالیدم تا خیلی مشخص نباشد. از خانه بیرون رفتیم و طبق خواسته سیفی، جلوی ساختمان استدیو ماندیم تا ماشین به دنبالم بیاید. نفس عمیقی گرفتم و از ماشین پیاده شدم. صدرا خواست توصیه‌های آخر را بکند که صدای توقف ماشینی را پشت سرم شنیدم. با حالت زاری به صدرا نگاه کردم که لبخندی زد و برایم سر تکان داد.

-برو، منتظرت هستن.

-ولی... کاش می‌شد که تو هم بیای.

-من که... همیشه. برات آرزوی موفقیت می‌کنم.

امیدوارم... همه چیز طبق انتظارت پیش بره.

نالیدم:

-اگه واقعاً همه چیز طبق انتظارم بود، چه غلطی کنم؟

لبخندش به خنده مبدل شد و با سر اشاره کرد تا بروم.

-برو دختر! حتی سر خوب پیش رفتن همه چیز هم غر

می‌زنه! برو، من تا شب همین جا منتظرت می‌مونم.

از او خداحافظی کردم و به سمت ماشین سیاهی که

کنار خیابان پارک کرده بود، قدم برداشتم. مردی از

صندلی جلو پیاده شد، دستش را به لبه کت گرفت و

اندکی خم شد.

-سلام خانم. بفرماید.

در ماشین را برایم باز کرد و پیش از نشستن، نگاه  
آخرم را به صدرا انداختم. سعی داشت خود را  
بی تفاوت نشان دهد اما مطمئن بودم که او نیز دست  
کمی از من نداشت. پیش از آن که در ماشین را ببندم،  
دستی برای صدرا تکان دادم و مرد، در را بست و خود  
نیز سوار شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_سوم

غرق در افکار خود بودم و تنها چیزی که به خاطر می‌آوردم، گذر نورهای زرد و آدماهای سیاه‌پوش از پشت شیشه ماشین بود. با صدای راننده، چشم از لگه باران مانده بر روی شیشه گرفتم و به سمتش چرخیدم.

—رسیدیم، خانم. دوست دارید مسیری رو پیاده برید؟ می‌تونم تا ورودی کاخ با ماشین ببرمتون.

شیشه را پایین دادم و نگاهم را به درختان سرسبز باغ دوختم. نفسی گرفتم و بالبخند گفتم:

—مسیر زیادی تا مقصد راهه؟ نمی‌دونم کفش‌هام من رو یاری کنن یا نه.

—نه، خانم. از این جا تا کاخ سفید، شاید ده دقیقه مسیر باشه.

از ماشین پیاده شدم و راننده که گویا نقش همراهم را داشت، پشت سرم به راه افتاد. درحالی که با چشمانم

و جب به وجب این باغ پر گل و سرسبز را می بلعیدم،  
پرسیدم:

- کاخ سفید؟ مگه اسمش سعدآباد نیست؟

هنگام تاریکی هوا نیز چراغ‌هایی در مسیر ورودی و  
کنار پیاده‌رو، روشن کرده بودند. چراغ‌های بلند و  
سیاه‌رنگی که نمایی رویایی به این باغ داده بود.

- چرا، خانم. کاخ سعدآباد نام مجموعه‌ست. کاخ سفید،  
کاخ بیلاقی اعلیٰ حضرت و خانواده‌اش هست، که  
بزرگ‌ترین ساختمان در سعدآباد.

- ساختمون دیگه‌ای هم هست؟

نیم‌نگاهی به او انداختم و باخنده ادامه دادم:

- البته ببخشید پر حرفی می‌کنم؛ از استرسه!



-اختیار دارید. کاخ سبز هم داریم که به کاخ مرمر هم معروفه. هم‌چنین کاخ شمس یا شمس العماره هم داخل این مجموعه‌ست که متعلق به شاهدخت گرانقدره. شما به کاخ سفید دعوت هستید. شاید در فرصتی دیگه، بتونید از کاخ‌های دیگه هم دیدن کنید. دیگر سوالی نپرسیدم و او هم اجازه داد تا از فضای رویایی اطرافم لذت ببرم. شنیده بودم که کاخ سعدآباد به قدری بزرگ بود که داخلش چندین هکتار باغ و چندین کاخ باشکوه وجود داشت. تا پیش از این، حتی در باورم هم نمی‌گنجید که با چنین جایی مواجه بشوم! چرا تا به حال حتی درباره‌اش هم کنجکاو نشده بودم؟ مسیرمان سنگ‌فرش شده و موقع راه رفتنم با آن پاشنه‌های تیزم، کمی آزاردهنده بود. بالاخره به کاخ موردنظرمان رسیدیم و جلویش ایستادم. ساختمان

عظیم و سفیدرنگی پیش رویمان قرار داشت که برای دیدن نمای تمام آن، باید چند ده قدم فاصله می گرفتیم تا بهتر بینمش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_چهارم

دو طبقه بود و ایوان بزرگی داشت. راه پله سنگی ای پیش رویمان بود و شش ستون بزرگ به سبک معماری های رومی در بالکن هر طبقه قرار داشت. در نگاه اول، یک ساختمان سفیدرنگ و نسبتاً ساده به نظر

می‌رسید. اما وقتی داخلش شدم، نفسم از حیرت گرفت. مگر می‌شد که معماری چنین زیبا و شگفت‌انگیز باشد که نگاهم را برای ثانیه‌ها، خیره به خود نگه دارد؟

در تالار بزرگی ایستاده بودم و دور خود می‌چرخیدم که مرد کمی نزدیکم شد و گفت:

— شما در تالار انتظار بمونید تا خدمه خدمتون برسند. الان میان. بفرمایید، بنشینید.

و تعظیم کوتاهی کرد و خواست فاصله بگیرد که تند صدایش زدم:

— ببخشید؛ آقای... فامیلتون رو نمی‌دونم! میشه... شما هم این‌جا بمونید؟ من... حس غریبی نکنم!

سر تکان داد و لبخند محوی به رویم زد. روی  
صندلی ای نشستم و او نیز کنارم، سر پا ایستاد. چشم  
از در و دیوار گرفتم و کنجکاو پرسیدم:

-این جا چندتا تالار و اتاق داره؟

-همون طور که می بینید، این جا تالار انتظاره. تالار  
نشیمن و تشریفات و بیلارد و اتاق کار اعلی حضرت و  
اتاق ملکه و چند اتاق برای استراحت وجود داره.  
همون طور که گفتم، این جا کاخ بیلاقی خانواده سلطنتی  
هست و چندان تشریفات نیست. اما موردعلاقه  
شاهنشاهه و ملکه بیشتر مهمانی های خودمانی رو  
این جا ترتیب میده.

دهانم را باز کردم تا سوال دیگری بپرسم که چند  
خدمتکار زن به طرفم آمدند. از مرد مسنی که تا آن  
لحظه کنارم بود، خداحافظی کردم و مرا به اتاق

استراحت بردند. یکی از آن‌ها که کمی جدی‌تر به نظر

می‌رسید، نزدیکم شد و بی هیچ ملایمتی گفت:

—عذر می‌خوام خانم؛ اما باید بازرسی بدنی بشید.

به هر حال قانونه و ماهم پایبند بهش.

دستانم را در راستای سرشانه‌ام گرفتم و لبخند پر

استرسی به رویش زدم. پس از آن که بازرسی‌اش

تمام شد، نزدیک‌تر شد و گفت:

—لطفاً دکمه‌های کتون رو باز کنید.

خدمتکار دیگری که کمی آن طرف‌تر ایستاده بود، رو به

او با تشر گفت:

—سخت‌نگیر منفرد. نمی‌بینی رنگ از رخس پریده و

دست‌هاش یخ کرده؟ چرا می‌ترسونیش؟

—اما...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

دستم را بر روی دکمه اول کتم گذاشتم تا بازش کنم و  
لبخندی به هر دویشان زدم.

—نه؛ اشکالی نداره.

خانمی که فهمیده بودم فامیلی اش منفرد بود، سری  
تکان داد و آرام گفت:

—نمی خواد خانم، راحت باشید. من مرخص میشم.

هر وقت آماده شدید، بیاید بیرون. دم در منتظرتونم.

با بیرون رفتنش، آن زن مسن نزدیکم شد و تعظیمی  
برایم کرد.

—من به جای همکارم عذر می‌خوام اگه تند برخورد شد  
باهاتون.

—نه عزیزم، وظیفه‌شون بود. گفتن آماده بشم؟ من...  
آماده اومدم!

به طرف میز آرایشی رفت و صندلی‌اش را برایم عقب  
کشید.

—نمی‌خواید یه کم به خودتون برسید؟ هرچند،  
اون قدری خوشگل هستید که نیازی ندارید. ولی خب...  
ما آرایشگر داریم، اگه دوست داشتید، خیاط و چند  
دست لباس آماده داریم. می‌دونم که اولین حضورتون  
توی کاخ و در محضر شاهنشاهه؛ ولی اصلاً استرس

نداشته باشید. مهمانی‌های این کاخ خیلی دوستانه و کوچیکه.

در آینه به خودم نگاهی انداختم موهای تازه بلند شده‌ام را که کمی پایین‌تر از سرشان‌ام بود، پشت گوشم فرستادم. لبخندی به خودم داخل آینه زدم و پس از مرتب کردن یقه لباسم، از روی صندلی بلند شدم.

-من آماده‌ام. می‌تونیم بریم؟

-البته، خانم جوان. بفرمایید.

در راهرو، چشمم بر روی تابلوفرش‌های خوش‌طرح و مجسمه‌های یونانی بود و سعی می‌کردم در همان مسیر کوتاه، از تماشای این جا لذت ببرم. حتی در همین راهرو هم فرش‌های ابریشمی و پرده‌های مخملی و تزئیبات مجلل و طلایی رنگ قرار داده بودند.



ساختمانش درست شبیه به تخم مرغ آب پز بود!  
بیرونش سفید و ساده و خالص، و داخلش طلایی رنگ  
و براق!

جلوی در ایستادیم و از همین بیرون، صدای زنی را  
می شنیدم که داشت می خواند و بقیه نیز برایش دست  
می زدند. چند نفری نیز انگار هم خوانی می کردند و  
مجلسشان حسابی گرم بود! بالاخره وارد شدم و  
بی آن که بخواهم حواس کسی را از آن زن و صدای  
مسحور کننده اش پرت کنم، گوشه ای ایستادم. چرا  
حس می کردم که این صدا را جایی شنیده بودم؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_ششم

با تمام شدن آهنگش، همه برایش دست زدند که لبخند بزرگ و دندان نمایی زد و در سر جایش، برایشان تعظیمی کرد. سر بلند کرد و خواست چیزی بگوید که ناگهان چشمش به من افتاد و با همان لبخند، رو به بقیه گفت:

-صدای جدیدمون هم تشریف آورد دوستان. من دیگه خسته شدم، بذارید این خانم زیبا مجلس رو گرم کنه! خجالت زده قدمی به جلو برداشتم و سلام آرامی دادم که آن زن جوان بلند شد و به سمتم آمد. موهایش را به شکل زیبایی در بالای سرش جمع کرده و حالت داده بود. پیراهن آبی و بلندی نیز به تن داشت که در عین

زیبایی، ساده بود و به تنش می نشست. جلوتر آمد و دستش را بر روی بازویم قرار داشت.

—پیا دختر زیبا. کنار من بشین. حدس می زنم که یه کم خجالتی باشی؛ که اونم اشکالی نداره، طبیعیه.

کنارش، بر روی مبل نشستم و سر بلند کردم تا بقیه شان را بینم. نگاه چند نفرشان که قطعاً

نمی شناختمشان، بر روی من بود. جواب نگاهشان را با لبخند کوچکی دادم و به مردی که مشغول تغییر و تقلید صدا بود، نگاه کردم. زن سرش را به سمتم خم کرد و آرام پرسید:

—چندسالته عزیزم؟ فکر کنم تقریباً هم سن باشیم؛

من هم بیست و نه سالمه.

—من هم یه چندسالی از تون کوچیک ترم. صداتون خیلی قشنگ بود، دوستش داشتم.

یکی از همان لبخندهای زیبایش را نثارم کرد و دستش را بر روی دستان یخ زده‌ام قرار داد.

— عزیزم... من هم صدای تو رو توی رادیو شنیده بودم. واقعاً باورم نمی‌شد که یه دختر جوون، چنین قدرتی توی صدایش داشته باشه.

— خودتون رو دست کم نگیرید! راستی... من صدای شما رو کجا شنیده بودم؟ برام خیلی شیرین و آشناست.

از گوشه چشم نگاه چپی به من انداخت و باخنده گفت:

— مگه اهل رادیو نیستی؟ من از خواننده برنامه گل‌ها هستم. البته، تازه یکی، دو ساله که باهاشون کار می‌کنم. از سال چهل و هفت، موسیقی رو حرفه‌ای شروع کردم. البته یهویی در رو باز نکردم، داخل رادیو

نشدم که بگم به منم کار بدید ها! قبلش دوره دیده  
بودم و... خلاصه.

صدایش کم کم برایم آشنا و واضح می شد و بالاخره  
توانستم به خاطر بیاورمش. ذوق زده پرسیدم:

-اسمتون... هاید ه بود دیگه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهار صد\_و\_پنجاه\_و\_هفتم

باخنده چشمکی برایم زد.

-مستعار، مثل خودت. ولی آره دختر جون.

کمی دیگر هم صحبت کردیم و بالاخره فرصت کردم تا نگاهی زیرچشمی به ملکه بیندازم. زنی که زیبایی و آراستگی، حتی از آن پوشش نسبتاً ساده‌اش می‌بارید و با لبخند محو و دل‌انگیزی، به خواننده دیگری گوش سپرده و آرام برایش دست می‌زد. زیباتر از آنی بود که بخواهم از او چشم بگیرم و انگار که سنگینی نگاهم را حس کرده باشد، برای ثانیه‌ای چشم به من دوخت، لبخند بر لب نشانده‌اش را پررنگ‌تر کرد و پلک‌های را به نشان سلام، بر هم گذاشت. شتاب زده سرم را برایش خم کردم که متوجه صدای خنده ریز زن کناری ام شدم.

— عزیزم؛ نمی‌خواد این قدر مقید باشی و به خودت سخت‌گیری. این‌جا، توی این مجلس، تشریفات خیلی معمول نیست.

صاف سر جایم نشستم و با لحنی وارفته گفتم:  
-خب من اولین باره که می بینمشون! برم بزنم روی  
شونه اش و بگم اوضاع و احوالتون چه طوره؟  
صدای خنده اش که بلندتر شد، باعث شد سرها  
به سمتمان بچرخد. در آن بین، متوجه نگاه سنگین  
مردی شدم که سری برایم تکان داد و چشم از من  
گرفت. چرا چهره اش این قدر برایم آشنا بود؟ نکند او  
هم خواننده یا بازیگر بود؟ حرفی به مرد کناری اش زد و  
بلند شد تا سالن را ترک کند. سرم را به سمت زن  
کناری ام نزدیک کردم و آرام پرسیدم:  
-راستی... اعلی حضرت کجا هستن؟  
-توی اتاق کارشون. ایشون زیاد با این مجالس خو  
نمی گیرن. می دونی که... خوندن و خندیدن و کمدی

و... امروز هم فکر کنم کارهای مهم‌تری دارن که نیومدن.

– شما... اولین بارتون نیست که این‌جا میاید، نه؟

– نه؛ فکر کنم دفعه سوم یا چهارم باشه. این مجالس خودمونی رو دوست دارم؛ ولی مجالس‌های رسمی‌تر رو... میونه‌ام باهاشون خیلی خوب نیست.

دیگر حرفی نزدم و به اجرای مرد جوانی که آن‌سوی تالار سرپا ایستاده و می‌خواند، نگاه کردم. دیگران داشتند برایش دست می‌زدند اما فکر من پیش آن مردی بود که این‌جا را ترک کرد. سیفی به من درباره موهای جوگندمی و قد بلند آن شخص حامی،

حرف‌هایی زده بود. یعنی... امکان داشت که خودش باشد؟ اما... کجا رفته بود؟ باید به دنبالش می‌رفتم. نباید همین یک فرصت را هم از دست می‌دادم!



#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_هشتم

دستم را برای خدمتکاری تکان دادم که آمد و آرام در گوشش گفتم که می خواهم به سرویس بهداشتی بروم. همراهش شدم و داخل راهروی بزرگی شدیم. اتاق مهمان نیز در همین سمت بود و به نظرم، این جا قسمت اتاق های استراحت و کار خانواده سلطنتی بود. به خدمتکار گفتم که منتظرم بماند و چند دقیقه دیگر، خواهم آمد. او نیز به تآیید حرف هایم، تعظیمی کرد و از راهرو خارج شد. صدای زمزمه هایی را از داخل یکی

از تالارها می شنیدم. انگار که دو مرد، مشغول گفت و گو باهم بودند. در آن تالار، فاصله زیادی با سرویس بهداشتی داشت و مسلماً نمی توانستم در راهرو منتظر بمانم یا به امید ملاقات با شخصی که مطمئن نبودم، داخل آن تالار شوم. در سرویس را باز کردم و پشت در نیمه باز ایستادم تا وقتی صدای قدم هایش را شنیدم، از پشت در بیرون بیایم. چند دقیقه ای گذشت و بالاخره صدای قدم های محکمی را شنیدم. من نیز از اتاق بیرون رفتم و انگار که اتفاقی آن مرد را می دیدم، خود را متعجب نشان داده و سلامی کردم تا بایستد.

کلاه از سر برداشته، به سمتم چرخید و سلامی با سرش به من داد. نگاه دقیقش را به چهره ام دوخت و خواست رو بگیرد که صدایش زدم:

—عذر می خوام؛ آقا...

دوباره ایستاد و این بار با چند قدم بلند، خود را به  
مقابلش رساندم. دستانم را در هم گره زده و با صدایی  
لرزان از استرس، پرسیدم:

- شما... حامی یه برنامه رادیویی هستید؛ درسته؟ آگه  
اشتباه می‌کنم که عذر می‌خوام.

اخم ریزی کرد و بالحنی آرام و و موشکافانه پرسید:  
- بله، دختر جوان. چه طور؟

- خب... من خواننده اون برنامه رادیویی هستم. آقای  
سیفی بهم گفتن که شما... مبلغ قابل توجهی رو اهدا  
کردید. خواستم... خواستم دلیلش رو بدونم.

سری تکان داد و لبانش را به داخل دهانش کشید.  
برای ثانیه‌ای، انگار که غرق در افکار خود شده باشد،  
به دوردست‌ها نگاه کرد و درنهایت گفت:

به خاطر برادرزاده‌ام این کار رو کردم. علاقه عجیبی  
به برنامه شما داشت. حالا اگه اجازه بدید، من از  
خدمتون مرخص میشم.

مات چهره درهمش شدم و قدم برداشت تا دور شود  
که صدایش زدم:  
- صبر کنید لطفاً! آقا...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_پنجاه\_و\_نهم

خود را با دو به او بی که از من مبهوت فاصله گرفته بود،  
رساندم و در حالی که سعی می کردم هیجان و بغض  
خود را کنترل کنم، پرسیدم:

-برادرزاده تون... اسمش چیه؟ من... فقط می خوام از  
اشتباه در پیام.

اخم کرده بود این بار. می دانستم که سوال هایم برایش  
بی مورد و عجیب بود. اما او حال مرا درک نمی کرد و  
نمی دانست که در همین چند دقیقه، چند بار مُرده و زنده  
شده بودم.

-اطلاعات اعضای خانواده من، چیزی نیست که به شما  
ارتباطی داشت خانم جوان. با اجازه...

اگر می رفت، باید همان ته مانده امیدم را مچاله کرده و  
به گورستان آمال های خاموش پرتش می کردم. ممکن  
بود این حرفم، به قیمت جانم تمام شود. داشتم در

جایی که نباید، به نام شجاعت، حماقت به خرج می‌دادم. خود به خوبی این را می‌دانستم اما چاره دیگری نداشتم...

— شما به لیلی عنقا کمک کردید؛ درسته؟ اسم من... لیلیاست.

بی آن که به طرفم بچرخد، از حرکت ایستاد. پایی که بلند شده بود تا برود را بر روی زمین گذاشت و نفسی گرفت. جلوتر رفته و کنارش ایستادم. هنوز هم نگاهم نمی‌کرد. صورتش در هم و غرق در فکر بود. انگار او هم هنوز شرایط را باور و هضم نمی‌کرد. نفس عمیقی گرفتم تا بغضم را عقب بزنم. سپس به نیمرخ جدی‌اش نگاه کردم و آرام‌تر گفتم:

— شما از فرمانفرماها هستید؛ درسته؟ برای همین تونستید با اعلی حضرت ملاقات کنید. برای همین،

هوای برادرزاده تون رو داشتید. چون... صدای من، او رو  
به یاد یکی می انداخت. یکی... به اسم لیلا. نه؟  
به سمتم چرخید و نگاه پر صلابتش را به من دوخت.  
گره ریزی میان ابروانش انداخت و آهسته و عصبی  
گفت:

- مگه نگفتم که نباید دیگه هیچ خبری ازت بشه؟  
اون وقت... تو رفتی و مطربی می کنی؟  
- بهترین راه پنهون شدنم، نشون دادن خودم به عنوان  
یه شخص دیگه بود. تا کی می تونستم توی دخمه ها و  
انباری ها زندگی کنم؟  
- تو دیوانه ای!

- فکر کنم برادرزاده تون هم دست کمی از من نداره.  
به جای این که خودش دنبالم بیاد، یکی رو می فرسته که  
به هم پول بده!

کلافه نفسی گرفت و دستش را بر روی پیشانی اش  
کشید. چشمانش را بست و با صدایی خسته و عصبی  
زمزمه کرد:

-اون حتی از این ماجرا خبر نداره.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصتم

-شما... هیچ چیز بهش نگفتید؟

-از کجا باید می دونستم؟ شک کرده بودم، اما وقتی

شنیدم متأهلی، دیگه پیگیر نشدم.



سرش را بالا آورد و نگاه دردمندش را به من دوخت.  
-یوسف به حد کافی بهم ریخته هست، دختر جوان.  
تو دیگه بیشتر از این، آشفته‌اش نکن. برو پی زندگی  
خودت.

پی زندگی خودم؟ نکند واقعاً فکر می‌کرد که ازدواج  
کرده‌ام؟ خب... حق هم داشت. خودم رسماً اعلام کرده  
بودم که لیلی عنقا متاهل است! ولی این هم یکی از  
مشخصه‌های هویت جدیدم بود. حتی به واقعیت  
نزدیک هم نبود!

-آقای... فرمانفرما! من... ازدواج نکردم. صبر کنید،  
خواهش می‌کنم!

ایستاد و کلافه نفسی گرفت. به سمتم چرخید چشمان  
میشی‌رنگ و جدی‌اش را به چشمانم دوخت. با لحنی  
نسبتاً تند و عصبی پرسید:

-دیگه چه چیزی رو به دروغ گفتی که من ازش بی خبر هستم؟ اون بنده خدا رو راحتش بذار، تو هم به زندگی خودت برس دختر! نمی بینی کجا و در چه شرایطی هستی؟ یا نکنه این موقعیتت، برات کافی نیست؟

-من این ها رو نخواستم، آقا. هیچ کدومشون رو نخواستم! نه بودن توی اون رادیو، نه خوندن، نه اسم لیلی رو، نه حتی بودنم توی این مجلس رو! تنها یه خواسته داشتم که... نمی دونم چرا هر احدی، هر کاری می کنه که بهش نرسم.

متوجه شدم که کلاهش را میان انگشتانش می فشرد. او هم از شرایط پیش آمده خشنود به نظر نمی رسید. اما دلیل ممانعتش را نمی فهمیدم. وقتی این قدر ناراضی بود، برای چه نمی ماند تا دقیقه‌ای، صحبت کنیم؟ جلوتر رفتم و این بار، روبه‌رویش ایستادم. تمام آن اندوه و

خجالت و بغض را دور ریختم و همانند خودش،  
مستقیم جدی نگاهش کردم.

-تنها خواسته‌ام از شما، دیدار با اونه. شده، به خاطرش  
همه این‌ها رو دور می‌اندازم. موقعیتیم، شغلم، اسمم،  
همه چیز رو! فکر کنم بتونید بفهمید که چه قدر  
درباره‌اش جدی‌ام.

زمزمه کرد:

-تو دیوانه‌ای!

لبخند تلخی زده و آه خفیفی کشیدم.

-این وضعیت من هم عالمی برای خودش داره. من...  
ازش ناراضی نیستم. شما می‌تونید این کار رو برام  
بکنید؟ بذارید فقط یک‌بار دیگه بینمش. اگه... اگه  
خودش گفت، برای همیشه از زندگیش میرم. خواهش  
می‌کنم، فقط یک‌بار...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_یکم

نگاه سنگینش اندکی کش دار شد که طاقت نیاورم و  
سرم را پایین انداختم. انگار اصرارم هیچ فایده‌ای  
نداشت، قرار نبود کوتاه بیاید و من...

-شماره تماس و کیلم رو از آقای سیفی بگیر. بگو خودم  
گفتم. وقتی برسم شیراز، بهش توضیح میدم که قضیه  
چی، خودش باهات صحبت می‌کنه. برای دیدنش، باید  
راه زیادی رو طی کنی دختر جوان.

سرم را چنان تند بالا آوردم که برای لحظه‌ای، گردنم گرفت. قبول کرده بود؟ بالاخره پذیرفت تا قرار ملاقاتی برایمان بگذارد؟ باورم نمی‌شد... باورم نمی‌شد!

—همین فردا بهش زنگ نزنم! من فرداشب برمی‌گردم شیراز. چندروز دیگه باهات تماس بگیر. نگران نباش، لنگه دیگه خودت قرار نیست فرار کنه! سر از پا نمی‌شناختم. اشتیاق، بند بند وجودم را فرا گرفته بود. چه‌طور این لحظه را هضم می‌کردم و آرام می‌ماندم؟ از ذوق نمی‌توانستم حتی درست و حسابی قدم بردارم!

خداحافظی کوتاهی کرد و مرا در آن راهرو تنها گذاشت. چندثانیه پس از رفتنش، من نیز رفتم تا به تالار نشیمن بازگردم. کنار آن زن جوان نشستم و

این بار، مرا دعوت به خواندن کردند. آهنگ شادی از ویگن را انتخاب کرده و شروع کردم به خواندنش. در انتها، صدای دست زدنشان بلند شد و مرا بیشتر به وجد آورد. به قدری خوش حال بودم که حتی استرس خواندن مقابل ملکه و اطرافیان را هم نداشتم!

نفهمیدم چه طور چند ساعت دیگر هم در آن جا ماندم و در نهایت، علی رغم خواسته‌شان که شب را در اتاق مهمان استراحت کنم، قصد بازگشت به خانه را کردم. راننده در تالار انتظار بود و به محض دیدنم، جلو آمد و به سمت ماشین راهنمایی ام کرد. به گمانم پنج، شش ساعتی را در آن جا بودم اما به قدری لحظات خوبی را سپری کرده بودم که متوجه گذر زمان نشدم. همه‌اش به لطف حرف‌های آن مرد بود و اشتیاق دیدار دوباره یوسف...

از ماشین پیاده شدم و با چشم، دنبال ماشین صدرا گشتم. طبق قولش، همان جا مانده بود. راننده از من خداحافظی کرد و ماشین را راند و رفت. به سمت ماشین صدرا رفتم و همین که خواستم ضربه‌ای به شیشه بزنم، متوجه شدم که در خواب عمیقی فرو رفته بود. طفلکی... حتماً خیلی خسته شده بود. کاش حداقل به خانه بازمی گشت و مرا این قدر بابت ماندنش شرمنده نمی کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_دوم

در را خیلی آرام باز کردم و داخل ماشین نشستم. تا به طرفش چرخیدم تا نگاهش کنم، خمیازه کوتاهی کشید و تکانی سر جایش خورد. درحالی که چشمانش را می مالید، با صدایی گرفته پرسید:

- الان رسیدی؟

- آره... بریم خونه؟

صندلی اش را صاف کرد و سوئیچ ماشین را چرخاند تا روشنش کند.

- آره. شام خوردی دیگه؟

من که خورده بودم، اما شک داشتم که او هم چیزی خورده باشد. پس گفتم:

- یه چیزی خوردم، ته دلم رو بگیره. خیلی گرسنه نیستم.



ماشین را به حرکت درآورد و درحالی که شیشه سمت  
خودش را پایین می داد، گفت:

- پس جلوتر، جلوی اولین رستورانی که به چشمم  
خورد می مونیم.

هنوز خیلی از این حرفش نگذشته بود که چشمم به  
دکه ساندویچی ای افتاد و تند گفتم:

- همین جا صبر کن.

ماشین را کناری داد و سر چرخاند تا رستوران و  
کافه ای را ببیند اما با دیدن آن دکه، آه از نهادش بلند  
شد.

- این جا؟

- چشمه؟ خیلی هم خوشمزه ان!

از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد، با دو ساندویچ در دستش بازگشت. ماشین را نزدیک تیر چراغ برقی پارک کرده بود و داخل ماشین آن قدری روشن بود که بتوانم چیزی که می خورم را بینم. تشکر آرامی کردم و ساندویچ را از او گرفتم.

-تونستی کاری کنی؟ اون مرد رو دیدی؟

لقمه‌ام را به یک سمت لپم هدایت کردم و زبانم را روی لبم کشیدم.

-آره؛ دیدمش. اون... بهم گفت تا از سیفی، شماره و کیلش رو بگیرم و باهاش هماهنگ کنم. من باید... برم شیراز. می گفت یوسف اون جاست.

-شیراز؟!!

زیرچشمی نگاهش کردم و آرام، به تأیید سؤالش گفتم:

-آره، شیراز. هرچند، دور از انتظار هم نبود. یادمه...  
خودش قبلاً بهم درباره شیراز یه چیزهایی گفته بود.  
فقط... نمی دونستم که می تونه اون جا رفته باشه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_سوم

ساندویچش را پایین آورد و این بار، کامل به طرفم  
چرخید. جدی نگاهم کرد و گفت:

-خب؛ بذار همه این ها رو یه بار دوره کنیم! الان تازه  
اول تابستونیم دیگه، درسته؟ ... فکر کنم آخرین باری

که دیدیش، پارسال بود. اواخر تابستون، یا شاید هم  
اوایل پاییز. نه؟  
-آره.

سر تکان داده و ادامه داد:

-یعنی اون آدم حدود ده ماهه که بی خیال تو شده و  
حتی یک خبر هم از تو نگرفته؛ و تو باز می خوای  
بینیش؟ می دونم رابطه احساسی بین شما چه قدر  
عمیق بود؛ ولی لیلا همه چیز عشق و علاقه نیست.  
یه کم به خودت و زندگیت فکر کن؛ بین عشق تو رو به  
کجا کشونده؟

ساندویچ را میان انگشتانم مچاله کردم و به لبه گاز  
زده اش خیره شدم. او... حرف اشتباهی نمی زد. درواقع،  
داشت حقیقت را به تلخ ترین شکل ممکن به صورتم  
می کوبید.

-قبول دارم. اون... کوتاهی کرد. ولی همین احساس  
 بود که نجاتم داد، صدرا. اگه من توی اون سلول  
 تاریک که بوی مرگ می داد، همچین امیدی نداشتم،  
 همون شب اول دق می کردم. می دونم حرف الانم  
 ممکنه برای تو عجیب باشه؛ ولی... هرکسی نسبت به  
 احساسی که به شخصی داره، مسئوله. من... نمیگم  
 می خوام برم که به پاش بیفتم و اون رو برگردونم؛ نه.  
 اصلاً چنین قصدی ندارم. به هر حال... هر آدمی برای  
 خودش غرور و شخصیت داره. من... فقط می خوام  
 تکلیف دلم رو روشن کنم. تکلیف اونی که این رابطه رو  
 ول کرد و رفت. اونی که... مثل یه غریبه وسط یه عده  
 گرگ رهام کرد. اگه تونست قانعم کنه، اگه... اگه  
 تونست حرفی بزنه که قبول کنم آره، بی تقصیر بوده،  
 اون موقع... شاید چشم روی نبودنش ببندم و دوباره  
 برگردیم پیش هم. ولی اگه این طور نشد که...

آه پر سوزی کشیدم و با تعلل گفتم:

-برمی‌گردم سر خونه و زندگیم.

و با لبخند کج و تلخی، نگاهش کردم.

-نگران نباش؛ دیگه قرار نیست مزاحم تو باشم. این

مدت، اون قدری جمع کردم که بتونم یه خونه نزدیک

استدیو اجاره کنم. می‌تونم تا چندماه دیگه، شاید هم

سر سال، یه خونه همون اطراف بخرم و... دیگه سر

بارت نباشم.

-سر بار دیگه چه صیغه‌ایه دختر؟ بگذریم...

ساندویچت رو بخور، برگردیم خونه. اون جا دربارهاش

صحبت می‌کنیم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_چهارم

دیگر گرسنه نبودم، و با آن حرف‌هایی که زده شد...  
همان ته مانده اشتهایم هم کور شده بود. ساندویچ را  
دور کاغذش پیچیدم و لبخند کجی رو به او زدم.  
-بهتره راه بیفتیم. باقیش رو نگه می‌دارم برای خونه.

ماشین حرکت کرد و تمام مسیر، فکرم پیش  
گفت‌وگویم با صدرا بود. اما... من حق نداشتم که برای  
گرفتن پاسخی برای احساسم، کاری بکنم؟  
نمی‌توانستم بخواهم و دلم را به خواسته‌ام خوش کنم؟  
کلافه‌تر از آنی بودم که بتوانم در خانه هم با صدرا

صحبت کنم. نه به خاطر او؛ که به خاطر احساسی که داشتم و حال آشفته‌ام کرده بود.

صدرا هیچ کاری به کارم نداشت و تنه‌ایم گذاشته بود. چه قدر قدردان این کارش بودم و نیاز داشتم به این تنه‌ایی و فکر کردن. گفت و گویمان در طی شبانه‌روز، محدود می‌شد به احوال‌پرسی‌های کوتاه و سوال و جواب‌های کوتاه‌تری که گاه حتی حوصله بیانشان را هم نداشتیم. بالاخره در روز چهارم، به حرف آمد. وقتی ماشین را جلوی ساختمان استدیو نگه داشت، صدایم زد.

–لیلا؟

در را نیمه‌باز نگه داشتم و نگاهش کردم.

–بله؟



-امروز برو سراغ سیفی. شماره وکیل اون یارو رو ازش بگیر، بیار بده بهم. من باهات صحبت می کنم.

-یعنی... میگی برم؟

سری از روی تأسف تکان داد و کلافه گفت:

-والا چه می دونم. چندروزه نه خودت زندگی کردی، نه گذاشتی من زندگی کنم. برو ببینش، بلکه اروم بگیری. حداقل اون موقع، چه بخواد و چه نخواد، تکلیفت با زندگیته مشخصه.

-بعد شما خودت باهاتون صحبت می کنی؟ می تونی...  
آدرس و اینها بگیری دیگه؟

-آره، خیالت راحت. تو برو، من هم باید برم سر کارم.  
باید یه بهونه برای مسافرتم جور کنم!

با ابروهایی بالا پریده و متعجب خیره به نیمرخ  
جدی‌اش شدم. واقعاً قصد داشت با من به شیراز  
بیاید؟

داخل ساختمان شدم و پیش از این که به اتاق ضبط  
بروم، به سمت دفتر سیفی قدم برداشتم. پشت در  
ایستادم و آرام ضربه زدم که صدای "بفرمایید"  
گفتنش، با تأخیر به گوشم رسید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_پنجم

پر استرس و با دستانی یخ زده، در را باز کرده و داخل شدم. آن سوی اتاق، مشغول حرف زدن با تلفنش بود. تا ما دید، به گوشی اشاره‌ای کرد و سرم را به نشان فهمیدن تکان دادم. روی صندلی روبه‌روی میزش نشستیم و منتظر ماندیم. بالاخره تماسش را تمام کرد و کامل به طرفم چرخید.

–خوش آمدید خانم عنقا جان. بفرمایید؟

–خیلی ممنون. واقعیتش... من چندروز پیش، اون آقای که فرمودید حامی مالی برنامه ما بودن رو ملاقات کردم. گفتن در رابطه با برنامه، باهام یه گفت‌وگویی دارن، اما... قرار هست برگردن شیراز. فرمودن که از شما، شماره تماس دفتر وکیلشون رو بگیرم و باهاشون درباره برنامه‌هامون هماهنگ کنم.

سیفی که تا آن لحظه چشمانش می درخشید، لبخندی به پهنای صورتش زد و آستین‌های پیرهن دکمه‌دار کرمی‌رنگش را بالا فرستاد. خودکاری را از قلمدانش برداشت و داخل یکی از برگ‌های سررسیدش، مشغول نوشتن یک‌سری عدد شد. در همان حال، پرسید:

– چه طور برخورد کردن؟ باید آدم محترمی باشن؛ نه؟  
قرار نیست که مبلغی که هرماه میدن رو قطع کنن؟  
چیزی به شما در این باره نگفتن؟

کلافه، نفسی گرفتم. سعی کردم لبخندی زورکی بزنم و خود را آرام نشان دهم.

– نه آقای سیفی. ایشون، یکی از آشنایان من بودن.  
بعد از این که دیدمشون، شناختمشون اما خب...  
رودربایستی داشتیم باهاشون و نمی‌خواستیم خیلی

مزاحمت ایجاد کنم برایشون. واسه همین، از پیشنهاد صحبت با وکیلشون استقبال کردم.

تکه کاغذ را از سر رسیدش جدا کرد و به طرفم گرفت. با شنیدن این که آن مرد از آشنایان من بود، گل از گلش شکفت و لبخندش عریضتر شد.

-نگفته بودید که چنین آشنایان بخشنده‌ای دارید!

-خب... خودم هم خبری ازشون نداشتم. و احتمالاً... یک مدتی رو به دیدارشون برم. در رابطه با همین هم اومدم تا با شما صحبت کنم و...

-اجازه می‌خواید؟ این چه حرفیه دخترجان، شما بفرمایید هر جا که دوست دارید!

-خب... نه! فقط... می‌خواستم ازشون بپرسم که امکانش هست من به جبران این مدت غیبتم، یه چندروزی رو اضافه کاری کنم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_ششم

-اضافه کاری؟ اضافه کاری برای چی؟

روی صندلی جابه جا شدم و تکه کاغذ را میان انگشتانم  
فشردم. قرار نبود زندگی ای که داشتم و با زحمت  
ساخته بودمش را رها کنم و پی دلم بروم. خب... تقریباً  
هم داشتم همین کار را می کردم! اما نباید این طور  
ظالمانه زندگی جدیدم را رهائش می کردم به امان  
خدا.

– نمی خوام از کارهام بمونم آقای سیفی. احتمالا تا  
چندروز دیگه عازم سفر باشم. تا اون موقع، هرروز  
صبح میام و تا شب مشغول ضبط میشم. هرچه قدر که  
شد، و هرچندتا آهنگ که تونستیم تموم کنیم. می دونم  
یه کم روند کار سخت و طولانیه، ولی... سعی می کنم  
حاضر باشم. به... به همسرم هم میگم که دارم اضافه  
کاری می کنم، خودش شبها بیاد دنبالم.

– شما مطمئن هستی دیگه؟ صدرا برای ما در دسر  
درست نکنه؟

لبخند دندان نمایی زدم و سرم را پایین انداختم.

– نه، حواسم جمع هست. نگران نباشید.

از روی صندلی بلند شدم و سری برایش تکان دادم.

– ممنونم بابت شماره. با اجازه تون، من کم کم برم اتاق  
ضبط.

طبق خواسته‌ام، سیفی به بقیه گفتم که امروز را اندکی بیشتر بمانند تا ضبط را ادامه دهیم و بهشان هم گفتم که ممکن است تا یکی، دو روز آینده، اضافه کاری داشته باشند اما به همه‌شان تشویقی خواهد داد. مشخص بود که عموی یوسف، به قدری سبیلش را چرب کرده بود که داشت از حقوق اضافی صحبت می‌کرد!

شماره در دست، از ساختمان بیرون آمدم و با چشم، دنبال صدرا گشتم. این بار ماشینش را آن سوی خیابان نگه داشته بود. ساعت حدوداً هشت می‌شد و خورشید کم‌کم داشت غروب می‌کرد. چراغ خیابان‌های مجاور، یکی یکی روشن می‌شدند و این‌جا هنوز تاریک بود. کنار خیابان ایستادم و بازوهایم را بغل گرفتم. سرمای شب‌های تابستان هم به اندازه روزهای زمستانی بود. خیابان خلوت بود و شاید در هر دقیقه، انگشت شمار



ماشین از این جا عبور می کرد. زیپ کیفم را گشودم و درحالی که شماره را درون کیفم می گذاشتم، به سمت آن سوی خیابان قدم برداشتم که ناگهان صدای بوق ماشینی مرا سر جایم پراند و هراسان، جیغ خفیفی کشیدم.

خود را عقب کشیدم و دستانم را جلوی دهانم گرفتم. خدای من... این دیگر چه بود؟ به تیر چراغ پشت سری ام تکیه دادم و سعی کردم نفس بگیرم. راننده که متوجه خطای خود شده بود، نماند و پایش را روی پدال گاز گذاشت. تازه یادش افتاده بود که چراغ هایش را روشن نکرده! صدای صدرا را از آن سوی خیابان شنیدم که نگران و هراسان، تقریباً فریاد زد:  
-لیلا! حالت خوبه؟ چی شد؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_هفتم

خواستم دهان باز کنم و حرفی بزنم که با دیدن کارش،  
زبانم در دهان خشک شد. بی توجه به بوق و چراغ  
ماشین‌ها، از میانشان عبور کرد و خود را به این طرف  
رساند. نفس نفس زنان روبه‌رویم ایستاد و با تشویش و  
عصبی، بازوهایم را گرفت.

—حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

—من... من خوبم. چراغش خاموش بود، ندیدم...

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی گرفت.  
دستانش را از روی بازوهایم برداشت و کلافه گفت:

– شرمنده، نمی‌دونستم کی میای، من هم اون‌ور کار  
داشتم. برای همین اون‌جا نگه داشتم.

شوکه از این همه نگرانی‌اش، با ابروهایی بالا رفته و  
صدایی که از شدت ترس می‌لرزید، گفتم:

– نه، نه... من حواسم به خیابون نبود.

دستم را در کیف بردم و شماره را از آن بیرون کشیدم.  
کاغذ را به سمتش گرفتم و سعی کردم فضای سنگین و  
پر تنش بینمان را عوض کنم.

– این شماره رو از سیفی گرفتم. باهاتش هم صحبت  
کردم، تا چندروز می‌خوام اضافه کاری کنم و بیشتر  
توی استدیو بمونم، که جبران مافات بشه برای وقتی  
که نیستم.

کاغذ را از دستم گرفت و نگاهش کرد. سپس  
چشمانش را آرام، از روی کاغذ به صورت من لغزاند و  
باتردید پرسید:

- تو در این باره مطمئنی دیگه؟

با اعتماد به نفس و اشتیاقی که خوب می دانستم  
منبعش کجاست، سر تکان دادم.

- آره. من می خوام برم.

- خوبه. پس دنبالم بیا.

و از آستین بلند کتم گرفت و مرا به سمت کیوسک  
تلفنی که چند قدم دورتر از ما بود، کشاند.

من بیرون ماندم و خودش داخل کیوسک شد. سکه‌ای  
را از جیبش بیرون کشید و شنیدم که آرام زمزمه کرد:

- خدایا...

و هم‌زمان با بیرون فرستادن نفشش، شماره گرفت.  
دستانم را در هم گره زدم و انگشتانم هر لحظه بیشتر  
به هم می‌پیچیدند. صدای کوبش بی‌قرار قلبم را در  
گوش‌هایم نیز می‌شنیدم.

-الو، سلام. آقای حسن زاده؟... من از طرف خانم عنقا  
تماس می‌گیرم.

نزدیک‌تر شدم تا صدای نامفهوم مرد را بهتر بشنوم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_هشتم

-بله، بله. منتظر تماس شما بودم...

و بلافاصله، صدای بوق کش دار ماشینی جلوی شنیدن ادامه حرف‌هایش را گرفت. کلافه و پر استرس، عقب کشیدم و با قیافه‌ای درهم، منتظر و نگران چشم به او دوختم. مکالمه‌شان خیلی طول نکشید و حکمت با چند "بله" و "چشم" گفتن، تماسشان را قطع کرد.

حتی نگذاشتم از کیوسک بیرون بیاید و سد راهش شدم.

-چی گفت؟

با چشم و ابرو، به ماشینش اشاره کرد.

-بریم بشینیم، بعد درباره‌اش صحبت کنیم؟

-دیر میشه صدرا! بگو توروخدا!

از سرشانه لباسم گرفت و بی توجه به غر زدن هایم، مرا  
به دنبال خود کشاند.

—بیا دختر، کمتر غر بزن! بذار برسیم داخل ماشین،  
صحبت می کنیم حالا.

سوار شدیم و منتظر و دست به سینه، نگاهش کردم. به  
محض نشستنش، خواست ماشین را روشن کند که  
متوجه حالت من شد و با لبخند، سوئیچ ماشین را رها  
کرد.

—باشه، باشه! بهم گفت باید بریم شیراز. آدرس رو هم  
بهم داد. گفت برنامه اومدنت رو ریخته و وقتی  
رسیدیم، بهت توضیح میده که باید چی کار کنی. البته  
آدرسی که داد، متعلق به دفتر کارشه، نه خونه موکلش.  
—اشکالی نداره. همین هم برای شروع خوبه. تو...  
آدرسش رو کجا نوشتی؟

-حفظش کردم! توی اون لحظه، مداد و دفتر از کجا

می آوردم؟

نگران گفتم:

-یادت نره؟

-اصلاً دلم نمی خواد به خاطر یه آدرس، سرم رو به باد

بدم!

ماشین را روشن کرد و به طرف خانه راند. در راه، برنامه

رفتمان را می چید و درباره ضبط و کارهایم از من

سوال می پرسید. انگار که آن دیوار سرد میانمان فرو

ریخته و حال بهتر می توانستیم باهم ارتباط برقرار

کنیم. اصلاً دلم نمی خواست به آن حالت قبلی

بازگردیم. آن صدرایبی که حتی چشمان سردش مرا

وادار به سکوت می کرد را اصلاً دوست نداشتم.

مردی که الان کنارم بود، آن پيله زمخت دورش را



شکافته و پیش من، خود واقعی‌اش بود. خبری از زره و گارد گرفتن و اخم‌های غلیظ و حرف‌های سنگینش نبود و همین... باعث می‌شد در کنار او، احساس خوبی داشته باشم. انگار نه انگار که تا همین چندماه پیش، با دیدنش نفسم می‌رفت و رنگ می‌باختم. حال برایم تبدیل به نزدیک‌ترین و بهترین دوست شده بود و همین عادت به بودنش، فکر نداشتنش در زندگی‌ام را سخت و دور از انتظار می‌کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_شصت\_و\_نهم

فصل نوزدهم

حسن زاده به صدرا گفت که سه روز دیگر در آن جا باشم. یعنی دوروز کامل فرصت داشتیم تا به استدیو بروم. در آن دوروز، تمام تلاش خود را کردم که بهترین خودم باشم و حواسم را جمع کردم که مبادا به خاطر استرس و هیجان ناشی از دیدار یوسف، به کارهایم گند نزنم. کمی سخت بود. فکر این که تا چندروز دیگر با او مواجهه می شدم، هیجانی به صدایم تزریق می کرد که ناخودآگاه تن صدایم بالاتر می رفت و گاه گاهی، به کارم گند می زدم!

به هر سختی ای که بود، آن دوروز را هم پشت سر گذاشتم و بالاخره روز موعد فرا رسید. صدرا برایم کیف بزرگی گرفت و گفت که وسایل مورد نیازم را، به همراه دو دست لباس داخلش بگذارم. خودش،

همان طوری که بود، فقط با برداشتن یک کت، از خانه بیرون آمد. به سمت ماشین رفتم تا سوارش بشوم که گفت:

- با ماشین راه میریم تا ایستگاه اتوبوس.

دستم را از روی دستگیره برداشتم و متعجب پرسیدم:  
- اتوبوس؟!

- آره. نمی‌تونم این ماشین رو از شهر خارج کنم. کلاً...  
نباید متوجه غیبت من بشن.

- باشه. پس... بریم کنار خیابون؟

سر تکان داد و جلوتر از من، به راه افتاد. سوار تاکسی شدیم و پس از اعلام مقصدمان به راننده، با خیالی آسوده به صندلی تکیه زدم. رو به صدرا، و به نیمرخش خیره شده بودم. بی‌آن که نگاهم کند، با صدایی آرام و طوری که فقط خودمان دونفر بشنویم، پرسید:

- چیزی شده؟ نگاهت خیلی سنگینه سحابی!

- داشتم به چندماه پیش تا الان فکر می کردم. من...  
باورم نمیشه که همه چیز این طوری پیش رفت و تغییر  
کرد. کمک تو به من، اون هم این طوری... دور از  
انتظارم بود.

به روبه رویش نگاه کرد و گفت:

- انتظار داشتی چی کار کنم؟ توی اون وضعیت، ولت  
کنم؟

- آره. کاری که هر کسی به جای تو بود، انجام می داد.  
دلیل کارهات رو متوجه شدم. ولی ادامه دادن این  
کمک هات... نمی دونم...

از گوشه چشم نگاه کرد و متوجه شدم که گره خفیفی  
میان ابروهایش نشسته. حرف بدی زده بودم؟

- ادامه دادنشون چی؟ اذیت می کنه؟

نه، نه. اصلاً. برای من هم عجیبه اما بودندت... دلگرم  
کننده‌ست.

و فکر می‌کنی همه این‌ها به خاطر اینه که من  
احساس عذاب وجدان می‌کنم و برای همین خواستم  
زیر بال و پر یکی از اعضایی که دائم در حال جفا در  
حقشون بودم رو بگیرم؟

خب...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتادم

نگذاشت جمله‌ام را تمام کنم و خود زمزمه کرد:

-راجع بهش فکر نکن، مهم نیست.

ضربان قلبم خیلی ناشیانه شدت گرفت و مانده بودم که چرا بحث را به این جا کشاندم و حال، درمانده و لال نگاهش می کردم. اخم نکرده بود. حتی جدی هم نبود. هزارگاهی با راننده صحبت می کرد و طوری عادی برخورد می کرد که انگار هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشده بود. نمی خواستم از حرف‌هایش هیچ نتیجه گیری ای کنم. حداقل نه الان که داشتیم به اوایی که تمام احساسم را تصاحب کرده بود، نزدیک می شدم. دلم می خواست حرفی بزنم و این سوء تفاهم پیش آمده برایم را، که دعا می کردم سوء تفاهم باشد، از بین ببرم اما او خود را چنان بی خیال نشان می داد که ترجیح دادم سکوت کنم.

به ایستگاه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. صدرا  
کرایه را حساب کرد در را بست. سر و صدای  
رانندگانی که مقصدشان را فریاد می زدند، آرامش و  
قرار چند لحظه قبل را از من ربود. من... واقعاً قرار بود  
به شیراز بروم؟

صدرا جلو رفت و با راننده صحبت کرد. گفتند هنوز نیم  
ساعتی به زمان حرکتشان مانده و می توانیم داخل  
اتوبوس منتظر بمانیم. از بازوی صدرا گرفتم و او را به  
سمتی دیگر کشاندم. ماندن داخل آن ماشین خفقان آور  
و تحمل استرسش، برایم ناممکن بود.

–میشه بیرون بمونیم؟ تا اون موقع... بیا یه چیزی  
بخوریم.

–باشه. پس تو همین جا بمون، من برم ساندویچ بگیرم  
و پیام.

دکه‌ای با فاصله نه‌چندان نزدیک به ما مشغول به کار بود. صدرا از من دور شد و همان‌جا، نزدیک به اتوبوس ماندم که گمشان نکنم. حواسم که جمع نبود، هر آن امکان داشت صدرا و اتوبوس و حتی خودم را هم گم کنم! بالاخره آمد. تازه ده دقیقه از زمان گذشته بود که بلافاصله پس از رسیدنش، مرا به سمت درب اتوبوس هل داد. عقب‌عقب قدم برمی‌داشتم و گیج، به رفتار عجیبش نگاه می‌کردم. چشمانش به پشت سرم بود و ابروهایش، به شدت در هم گره خورده بود. چرا این قدر قیافه‌اش درهم و عصبی بود؟ در همین زمان اندک، اتّفاقی افتاد؟

پشت سرت رو نگاه نکن لیلا. به هیچ وجه. برو سوار اتوبوس شو، صورتت رو با روسری بپوشون و خودت رو بزن به خواب. یکی از نگهبان‌های زندانی که تو داخلش حبس بودی این جاست. من رو دید، اما الان



خودم رو گم و گور کردم از جلوی چشم هاش. ممکنه  
دنبالم بگرده، نمی خوام توی دردسر بیفتی.

-ولی... تو چی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_یکم

کیفش را از جیب کتش بیرون کشید. شناسنامه اش را  
از داخلش برداشت و کیف را به طرفم گرفت.  
-این همراهت باشه. پول و آدرس مقصدت داخلش  
هست. یه شماره از خودم هم توی کیف محض

اطمینان گذاشته بودم. برای محل کارمه. اگه تونستم،  
خودم رو دقیقه آخر می‌رسونم به اتوبوس. اگه نشد  
که... میام دنبالت. آدرس رو از حفظم.

نگران و پر بغض نگاهش کردم. الان... زمان جدا  
شدن رسیده بود؟ اصلاً وقت خوبی برای دور شدن از  
صدرا نبود. آن هم وقتی که واقعاً به حضور و حمایتش  
نیاز داشتم. من... بدون او از پس این ماجرا  
بر نمی‌آمدم!

-راهی نیست که همراهم بیای؟ نمی‌خوام... نمی‌خوام  
تنها برم صدرا.

چشم از پشت سرم گرفت و چشمان عجیب و آرامش  
را به من دوخت. چرا جوری نگاهم می‌کرد که انگار این  
آخرین دیدار ما بود؟

– نمی خوام تنها بفرستم. اما مجبورم. اگه من رو با تو  
 بینن و تو رو بشناسن... کلاهمون پس معرکه ست.  
 حواست به خودت باشه. هر اتفاقی که افتاد، در خونه  
 من به روی تو بازه... خب؟ حتی اگه... اگه جواب  
 سربالا شنیدی، برگرد و بیا.

و گوشه لبش به لبخندی کج شد و بالا رفت.

– یه جوری باهم سازش می کنیم بالاخره.

طاعت نیاوردم و دستانم را برای در آغوش گرفتنش باز  
 کردم. سرم را به سینه اش تکیه زدم و سخت، بغلش  
 کردم. به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم. دلم  
 برایش تنگ می شد. برای همین مرد اخم آلودی که  
 حتی از پس کلمات سردش هم رنگ و بوی محبت  
 شنیده می شد. بیش از آن که تصور کنم، صدرا در دلم  
 برای خود جا باز کرده بود و هیچ جوره نمی توانستم

منکر این دل تنگی احمقانه‌ای که داشت تبدیل به بغض می‌شد، بشوم.

بوسه آرام و محسوسش بر روی موهایم را احساس کردم و چیزی ته دلم تکان خورد. نفس پر آهی کشیدم و از او فاصله گرفتم. تنها رفتنم سخت بود. اما ماندنم در این جا و انتظار برای آمدن صدرا، ممکن بود همه چیز را خراب کند. دیگر نماندم تا خدا حافظی طولانی کنم و بیشتر از این، هردویمان را به خطر بیندازم. کیف پولش را داخل کیف خود گذاشتم و سوار اتوبوس شدم. طبق گفته‌های او، روسری روی موهایم را جلوتر کشیدم و تا نوک بینی‌ام، پایین آوردمش. روسری‌ام نازک بود و می‌توانستم صدرا را بینم که با قدم‌هایی بلند، از اتوبوس فاصله می‌گرفت. شاگرد آمد و بالای سرم ایستاد. شنیدم که صدایم زد:

—خانم؟ خانم، کرایه تون؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_دوم

رو سری ام را اندکی عقب دادم و دست در کیفم کردم.  
کیف پول صدرا را بیرون کشیدم و اسکناسی به آن مرد  
جوان دادم. مابقی پولم را داد و خواستم کیف را ببندم  
که چشمم به عکس کوچک و سیاه و سفید صدرا افتاد.  
خیلی جوانتر از الان، به نظر می رسید. حدس می زدم که  
نوجوانی اش باشد. لبخند محوی به چهره آرام و

جدی‌اش زدم و کیف را بستم. دوباره روسری‌ام را جلوتر آوردم و تا رسیدن به مقصد، چشم بر روی هم گذاشتم.

صبح سوار اتوبوس شده بودیم و حدس می‌زدم که به عصر رسیده باشیم. خورشید دقیقاً به چشمانم می‌تابید و نور گرم و آزاردهنده‌اش، حتی از پس روسری هم چشمانم را درمی‌آورد. کلافه و خواب‌آلود، روسری را عقب کشیدم و روی صندلی صاف نشستم. سرم را به شیشه چسباندم و به بیرون، نگاه کردم. همان لحظه، از دروازه‌ای رد شدیم. به عقب برگشتم و متوجه جمله «سفر بخیر» بر سر دروازه شدم. خب... گویا رسیده بودم! سریع کیف را برداشتم و آدرس مقصد را حفظ کردم. نمی‌توانستم دم به دقیقه، کیف را دریاورم تا یک آدرس بخوانم. دوباره به بیرون از شیشه چشم دوختم. به خیابانی که پر بود از فولکس واگن‌های

رنگارنگ و زنانی که چادر گل‌دار به سر کرده و دونفره یا گروهی، این طرف و آن طرف می‌رفتند. برایم عجیب بود که چه‌طور همه‌شان چادرپوش بودند و کمتر خانومی به چشم می‌خورد که پوشش دیگری داشته باشد. چادرهای گل‌دار و رنگیشان انگار، زینت و زیبایی چشمگیری به خیابان‌ها داده بود.

اتوبوس بالاخره نگه داشت و پیاده شدم. با چشم به دنبال یک تاکسی یا اتوبوس خط واحدی می‌گشتم که صدای پیرمردی، مرا به خود آورد.

–دخترم؟ ماشین می‌خوای؟

کیف را در دستم جابه‌جا کردم و سرم را تند تکان دادم.

–بله آقا، ممنون.

-دنبالم بیا. سوار اون ماشین آبی شو. مسیرت کجاست؟

حفظ کرده بودم خیر سرم، اما به دقیقه نکشیده، از یادم رفته بود! به خاطر استرس و اضطراب بود؟

-دقیق به خاطر ندارم آقا، توی کاغذ یادداشت کردم. کنار در فولکس آبی رنگش ایستاد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت.

-می‌خوای سه نفر هم سوار کنم، بعد راه بیفتیم؟ یا در بستی می‌خوای؟

#معشوقه پرست



## #قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_سوم

-در بست بهتره. من مسیر رو خوب نمی شناسم، ممکنه معطل بشیم.

-باشه باباجان، سوار شو.

در ماشین را باز کرد و نشست. من هم عقب نشستم و کیف را کنارم گذاشتمش. بلافاصله، آدرس را به پیرمرد دادم و به صندلی تکیه زدم. هر لحظه که می گذشت، اضطراب و استرسم بیشتر می شد. من واقعاً در این شهر چه غلطی می کردم؟!

خود را به پنجره ماشین نزدیک کردم و شیشه را کمی پایین دادم. خورشید تند چند دقیقه پیش، کم کم داشت غروب می کرد و هوا دلگیر شده بود. نفسم را پر

آه بیرون فرستادم و با صدای پیرمرد، چشم از آسمان  
خفه گرفتم.

- تازه واردی بابا؟

- بله؛ اولین باره میام این جا.

- اومدی سیاحت؟ اگه برای رسیدن به مقصدت خیلی  
دیر نیست، می تونم ببرم بگردونمت. من این شهر رو  
عین کف دستم می شناسم.

- می ترسم دیرم بشه. باید زودتر برم. وگرنه... خودم  
هم دوست داشتم که توی شهر بچرخم.

- شبهای حافظیه دیدن داره. خیلی هم از این جا دور  
نیست. اگه از اون خیابون بریم، شاید یه چندصد متر  
دیگه بینیمش.

خیلی دلم می خواست بروم و ساعتها در آن جا نشسته  
و غزل بخوانم. اما... باید می رفتم. کارهای مهمتری

داشتم که... باید همین امروز بهشان می‌رسیدم.  
شاید... شاید وقتی دست از پا درازتر عازم خانه شدم،  
پیش از رفتن می‌توانستم سری به آن‌جا بزنم...  
-شاید یه وقت دیگه عموجان. فعلاً... برید به همون  
آدرس.

-به روی چشم.

دیگر حرفی نزد و اجازه داد که باقی مسیر را در آرامش  
و خیال خود طی کنیم. شاید نیم ساعتی گذشته بود که  
بالاخره پیرمرد ایستاد و کاغذ را به سمتم گرفت.  
-رسیدیم بابا.

کرایه‌اش را دادم و با تشکر کوتاهی، از ماشینش پیاده  
شدم. روبه‌روی ساختمان دوطبقه ماندم و بادقت،  
نگاهش کردم. بند کیف را محکم در بین دو دستم  
گرفتم و فشردمش. قرار بود این‌جا با سرنوشت‌م روبه‌رو

شوم. یا می ماندم، یا به در بسته خورده و  
باز می گشتم...

داخل ساختمان شدم و پله هایش را بالا رفتم. طبق  
نوشته بر روی کاغذ، باید به واحد سمت راستی در  
طبقه دوم می رفتم. ساختمانش دو طبقه بود و آن طور که  
از اندازه اش مشخص بود، احتمال می دادم که  
ساختمان اداری باشد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_چهارم

پشت درب موردنظرم ماندم و کاغذ را در جیب کتم  
 فرو بردم. چند تار موی آشفته روی صورتم را به داخل  
 روسری کوچکم هل دادم و در زدم. نفس در سینه  
 حبس شده، خیره به در قهوه‌ای ماندم که در نهایت باز  
 شد. مردی میانسال، با موهایی پرپشت و خاکستری،  
 پشت در ایستاده بود. با لحنی آرام و متین، سلام داد و  
 خوش آمد گفت. دعوتم کرد داخل و من لال، توانستم  
 فقط سلام کوتاه و لرزانی بدهم و پشت سرش راه  
 بیفتم. روی صندلی نشستم و او نیز پشت میزش جا  
 گرفت. کیف را کنار صندلی ام گذاشتم و با استرس، به  
 او چشم دوختم. صدای کوبش بی‌قرار قلبم را  
 می‌شنیدم. انگار که طبلی به دست گرفته و کنار گوشم،  
 مشغول کوبشش بودند. این چه وضع دیوانه‌واری بود  
 دیگر؟!

—خب، خانم...

– عنقا هستم. لیلی عنقا.

تای ابرویی بالا انداخت و کنجکاو پرسید:

– همون خانمی که توی رادیو می خونن؟ شما هستید؟

– بله؛ موگلتون بهتون نگفتن؟

– والا چه عرض کنم... ایشون به من گفتن که انتظار یه

دختر دانشگاهی جوون رو داشته باشم. یکی به اسم

لیلا. شما اسم و فامیلتون رو عوض کردید؟

لبم را از اسارت دندانم رها کردم و سر تکان دادم.

مطمئن بودم که لبم به خون ریزی افتاده بود!

– بله. این مسائل... بین خودمون می مونه دیگه؟

نمی خوام نه برای خودم، و نه برای موگل شما،

دردسری درست بشه.

-خیالتون راحت لیلا خانم. این مسئله بین خودمون می‌مونه. آقا تقریباً همه چیز رو بهم توضیح دادن. و اشاره کردن که با چه خانم باهوشی روبه‌رو میشم. حواس من هم جمع شما و آقا هست. خب...

دستانش را به هم گره زد و بر روی میز گذاشت. اندکی روی میز خم شد و هم‌زمان با بیرون فرستادن نفسش، گفت:

-قراره شما رو به خونه آقا ببرم. گفتن که قراره آقازاده رو ملاقات کنید. اما چون... آقازاده شرایط مطلوبی ندارن، شاید نیاز داشته باشید که چندروزی رو بمونید. اما همیشه دلیل اصلی رفتتون رو به همه اعضای خونه توضیح داد. می‌دونید که... خانواده بزرگ، دردسرهای خودش رو هم داره. به خاطر همین... قراره به‌عنوان خواهرزاده یکی از خدمتکارهای اون خونه، وارد بشید و

پیش اون‌ها هم بمونید. یه زن و مرد نسبتاً مسن هستن؛ حدود چهل و پنج، پنجاه ساله. توی یه خونه کوچیک، پشت ساختمون اصلی زندگی می‌کنن. تا هر زمانی که بتونید با آقازاده صحبت کنید، می‌تونید مهمان اون‌ها باشید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_پنجم

—من... مزاحمشون نشم؟ یا... یا نکنه به کسی حرفی بزنین؟



-آقا به اندازه کافی بهشون انعام داده که شما رو روی چشم‌هاشون بذارن. گذشته از اون، اون دونفر خیلی به آقا وفادار هستن. پس نگران نباشید، قرار نیست کسی چیزی بفهمه. فقط یک چیزی... آقا گفتن که به خاطر احوال آقا زاده، بهتره خیلی نزدیک ایشون نشید و... احساس صمیمیت نکنید. این به صلاح خود شما هم هست. فقط در صورتی که مایل بودن، باهاشون حرف بزنید. این شرط آقا است. البته فعلاً شیراز نیستن و شاید تا یک هفته دیگه هم برنگردن. توصیه من به شما اینه که حواستون به اومدن ایشون باشه چون اگه در حضور ایشون شرطشون رو نادیده بگیرید، براتون گرون تموم بشه.

مستأصل بازوهایم را بغل گرفتم و کمی در خودم جمع شدم.

–نکنه بفهمن و من رو بیرون بندازن؟ آخه وقتی که  
شرط گذاشتن تا نزدیکشون نشم، چه طور قراره  
باهاشون صحبت کنم؟

عینکش را از روی چشمانش برداشت و به یقه اش  
آویخت. درحالی که چشمانش را آرام با انگشتانش  
می فشرد، گفت:

–یه نصیحت از من می خواهید؟ تا آقا نیومدن،  
حرف هاتون رو با آقازاده بزنید، با افراد اون خونه هیچ  
برخورد و گفت و گویی نداشته باشید و فاصله تون رو از  
همه، به جز خدمه، حفظ کنید.

خب با این حرف هایش که بیشتر استرس گرفتم! کیفم  
را از کنار پایم برداشتم و بلند شدم.  
–میشه... میشه بریم؟ من آماده ام.

با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و با تردید پرسید:

- شما مطمئنید؟ نظرتون عوض نمیشه؟ حتی با وجود این شرایط؟

- بله آقا، مطمئنم. من... باید یه سر به اون جا بزنم و تا با آقازاده حرف نزدم، شیراز رو ترک نمی‌کنم.  
سرم را پایین انداختم و با صدایی گرفته و آرامتر، ادامه دادم:

- شاید به نظر شما یه کم خیره‌سری و پررویی بیاد؛ ولی... من باید از احساس هردومون مطمئن بشم.  
اون موقعه که می‌تونم با خیال راحت، به زندگیم ادامه بدم.

متوجه شدم که کتتش را در تنش صاف کرد و میز کارش را دور زد. درحالی که به سمت در دفترش می‌رفت، گفت:

- به شما گفتم که احوال آقازاده نامساعده؟ ممکنه چیزی که می بینید، براتون خوش آیند نباشه.  
- اشکالی نداره. فقط... بریم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_ششم

از ساختمان بیرون آمدیم و او نیز به سمت فولکس واگن سفیدرنگی رفت و سوارش شد. به رسم ادب، جلو نشستیم و کیفم را در آغوش گرفتم.

-میگم... اگه بقیه متوجه اومدن من بشن، نمیگن که چرا خواهرزاده خدمه، با وکیل خانواده اومده؟

-تا برسیم، می خوریم به شب. خونه آقا دقیقاً داخل شهر نیست. یه خونه باغ بزرگ بیرون شهره، که یه جورایی خونه پدری اون خانواده محسوبه. ماشین رو بیرون خونه خاموش می کنم و از در پشتی میریم داخل. اهل خونه متوجه ما نمیشن.

کیفم را محکم در آغوشم گرفته و می فشردمش. من هیچ اطلاعاتی درباره اعضای خانواده پدری یوسف نداشتم و... ممکن بود همین بی خبری، برایم دردسرساز شود. درباره خدمه هم چیزی نمی دانستم و ممکن بود با آنان، آن قدری راحت نباشم که سوال هایم را بپرسم. پس رو به وکیل کردم و آرام پرسیدم:

-چند نفر توی اون خونه زندگی می کنن؟

-دوتا از برادرها، توی اون خونه باغ زندگی می کردن.  
 برادر بزرگتر، که پدر آقازاده باشه، فوت می کنه و اداره  
 امور می افته دست آقا. البته خانم شهرو هم هستن،  
 مادر آقازاده. ایشون هم... یه جورایی پا جای پای  
 همسرشون گذاشتن، البته توی سیاست دخالتی ندارن.  
 خانم شهرو، چهارتا بچه دارن. و با پسر بزرگتر آقا،  
 میشن پنج تا بچه از اون مرحوم. خانواده موگل من هم  
 نسبتاً کوچیکه. یه خانواده چهارنفری و جمع و جور. مادر  
 آقا هم توی خونه باغ زندگی می کنه، اما بنده خدا  
 زمین گیر شده.

-خب... پس خونه خیلی شلوغی ندارن.

نیم‌نگاهی به من انداخت و متعجب و بالبخند پرسید:

-این تعداد، شلوغ نیست؟

شانه‌ای بالا انداختم و در ذهن، خاطرات دور و نه چندان خوش‌آیندم را مرور کردم.

-من... خانواده‌ای که آقازاده رو بزرگ کرده بودن، می‌شناختم. عموی ایشون چندتا زن و ده‌ها دختر و پسر داشتن. و هم‌چنین ناپدیری خود یوسف، که... اون هم باز یه چندتا زنِ دیگه داشت و...

نمی‌توانستم بگویم که خود من هم، یکی از آنان بودم. حتی به زبان آوردنش هم برایم مایه شرمساری بود. زبان به دهان گرفتم و سکوت کردم که وکیل زمزمه کرد:

-این چیزها رو نمی‌دونستم. آقا بهم گفته بودن که آقازاده، توی یه خانواده متمول گیلانی بزرگ شده و تحصیل کرده فرانسه‌ست. راستش... با دیدن وضع الانشون، اصلاً باورم نمی‌شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_هفتم

–مگه وضعیت الانشون چیه؟ شما... هیچ چیز بهم  
نگفتید.

کلافه نفسش را به بیرون فرستاد و فرمان را چرخاند تا  
وارد خیابان دیگری شود.

–خودتون باید ببینید. واقعیتش... من هم دقیق  
نمی‌دونم. جزئیات رو نپرسیدم.



سکوت کوتاهی میانمان برقرار شد و به گذشته‌های دور فکر کردم. که شاید زمان زیادی ازشان نمی‌گذشت اما به قدری خاطرات سیاه پس از آنان در ذهنم سایه انداخته بود که به زور می‌توانستم به خاطر بیاورمشان.

-توی فرانسه پزشکی خونده بودن. بعد از اومدنشون به گیلان... یه مدت توی روستای ناپدریشون مشغول شدن و... بعد به تهران رفتن.

-پزشکی؟ فکر می‌کردم معلم بودن.

تلخ خندیدم و به انگشتان کبودم خیره شدم. از بس به هم گره زده بودمشان که خون در سر انگشتانم جمع شده بود.

-بله؛ یه مقطعی هم... توی دانشگاه تدریس می کردن.  
فقط امیدوارم الان حالش خیلی بد نباشه. برام عجیبه  
که یه دکتر، مریض شده.

بالاخره به مقصد رسیدیم و وکیل، سرعتش را کمتر  
کرد. نرسیده به در، نگه داشت و پیاده شد. هوا کاملاً  
تاریک شده بود اما چراغ‌های نزدیک دروازه آهنی  
ورودی خانه، باعث می‌شد که حداقل جلوی پایمان را  
بینیم. پشت سر آن مرد به راه افتادم و به سمت در  
کوچکی که آن سوی دیوار حیاط و با فاصله از درب  
اصلی بود، رفتم. روبه‌روی در ماند و ضربه‌ای به در زد.  
خواستم سوالی بپرسم که همان لحظه، در باز شد و در  
آن نور اندک، دونفر را جلوی در دیدم. مشغول سلام و  
احوال‌پرسی با آنان شد و زن جلوتر آمد تا مرا به داخل  
راهنمایی کند.

-بیا داخل دخترجان، دم در نمون.

برای وکیل سری به نشان خداحافظی تکان دادم و  
همراهشان رفتم. داخل حیاط شدیم و از فاصله‌ای دور،  
چشم به ساختمان اصلی که چراغانی شده بود، دوختم.  
ساختمانی دوطبقه و باشکوه که ایوان نسبتاً عریضی  
داشت و حیاطش حیاطش به اندازه یک باغ، بزرگ و پر  
از درختان سبز بود. خودم را نزدیک زن کردم و  
شانه به شانه اش قدم برداشتم که سرش را نزدیکتر  
آورد و با صدای آهسته‌ای، پرسید:

-شیرازی نیستی دخترم؟

-خب... نه. امروز رسیدم این جا.

-آقای وکیل گفتن که نامزد آقا زاده بودی، آره؟

چیزی ته دلم تکان خورد و غم عالم به دلم ریخت.  
نامزد؟ آرزویش را داشتیم. اما خود را نباختم و با تایید  
حرفش گفتم:

-بله؛ خیلی وقت پیش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_هشتم

-پس چرا از هم دور افتادید مادر؟ البته ببخشیدها،  
می دونم فضولیه.

به هر حال که باید جوابش را می‌دادم. قرار بود در باره‌اش کنجکاوی کنند و... برای جلب اعتمادشان، مجبور بودم برای حضورم در این جا، دلیل موجهی بیاورم.

- پدر و عموی ناتنیشون، مخالف وصلت ما بودن. مجبور شدیم از هم جدا بشیم. البته... خیلی یهویی، گذاشت و رفت. من... اومدم شیراز دنبالش. آقای وکیل گفتن احوالش مساعد نیست؛ شما می‌دونید مشککش چیه؟ دستم را گرفت و مرا از میان چمن‌ها به سمت پشت ساختمان اصلی کشاند. مشخص بود که حتی خودش هم از این راه نمی‌رفتند و حال، تا زانو در میان چمن‌ها بودیم و خدا را شکر این جا مثل گیلانم نبود که با این کارم، تا زانو به درون گل و لای فرو روم!

عجب آدم‌هایی پیدا میشن! والا چه عرض کنم... من که خیلی آقازاده رو نمی‌بینم؛ حواس بقیه به ایشون هست. میگن مشکل جسمی نداره، ولی نمی‌دونم چی به سرش اومده. یکی، دوباری هم دیدم. وقتی که صابر براشون غذا می‌برد، من پشت در اتاق می‌موندم و... از لای در دیدمشون. ماشاءالله، چشمم کف پاشون، جوون خوش سیمایی بودن. فقط... خیلی شکسته شده بودن انگار. شما از مریضیشون خبر نداشتید؟

انگار که ته دلم رخت بشورند، دلم آشوب بود. تمام وجودم آشوب بود. چه به سر یوسف آمده بود؟ بیمار شده بود و من بی‌خبر مانده بودم؟ چرا چیزی به من نمی‌گفتند؟ چرا کسی چیزی نمی‌دانست؟ دستانم یخ زده بود. تمام تنم به یک‌باره یخ کرد. مگر می‌شد این اخبار شوم را بشنوم و آرام و قرار داشته باشم؟

-من ... من هیچ چیز نمی دونستم. میگم... میشه الان  
برم و بینمش؟

متوجه حالتش شد و دستم را میان هردو دستش گرفت.  
جلوی خانه کوچکشان ماندیم و مرد که فهمیده بودم  
صابر نام دارد، جلوتر از ما داخل شد. زن، دست  
دیگرش را روی گونه‌ام گذاشت و با لحنی مهربان و  
دلسوز گفت:

-الان که همیشه خانم خوشگل. بمون، فردا صبح میریم  
عمارت. من به خانم شهر و گفتم که خواهرزاده‌ام، فردا  
می‌رسه و تا این جاست، میاد کمک احوالم. امشب رو  
بریم خونه و خوب استراحت کن، فردا صبح اول وقت  
میریم اون جا. بهت قول میدم. خوبه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هفتاد\_و\_نهم

دلَم می خواست همین الان، این فاصله چند دیوار و پله  
میانمان را بردارم و خود را به یوسف برسانم. اما...  
مجبور بودم که شرط عموی یوسف را رعایت کنم و  
طبق حرف‌های این زن، امشب را استراحت کنم. چاره  
دیگری نداشتیم. سرم را به علامت تایید حرفش تکان  
دادم و نگاه آخرم را به پشت ساختمان اصلی انداختم.  
وارد خانه‌شان شدیم و متوجه سفره‌ای که در وسط  
هال کوچکشان پهن کرده بودند، شدم. زن دستش را  
پشت کمرم گذاشت و مرا به طرف اتاق خواب برد. فقط  
یک اتاق خواب در خانه‌شان داشتند و در آن هم،



کمدها، لحاف و تشک‌ها و بقچه‌هایشان را قرار داده بودند.

-اسم من خوشینه. بچه‌های خونه، خوشی خانم صدام می‌زنن. شما... یه خاله هم به آخر اسمم بچسبونید که کسی شک نکنه. من و شوهرم تنهایییم. یه دختر داشتم که فرستادمش خونه بخت. ما رو مثل خاله خودتون بدونید و... اگه بی ادبی نیست... می‌خوام یه کم باهات خودمونی تر صحبت کنم. که... نگن چرا خاله‌اش، این طوری رسمی باهش حرف می‌زنه. لبخند پر استرسی به رویش زدم و سر تکان دادم.

-نه خاله خوشی، اشکالی نداره. شما هم با قبول کردن من، حق به گردنم دارید. نیازی به رسمی حرف زدن و احترام گذاشتن و این‌ها نیست، راحت باشید.

لبخند پر مهری زد و هم‌زمان، آهی کشید.

-عزیزی دخترم. اگه وضعیت آقازاده این نبود، تو الان عروس بزرگه این خانواده بودی و وظیفه من بود که بهت احترام بذارم. به امید خدا، همه چیز درست میشه مادر جان. من برم، تو لباس راحتی بپوش، بیا بیرون. بیرون خونه می تونی به دست و روت یه آبی بزنی و یه کم سر حال بشی.

-ممنونم.

داشت از اتاق بیرون می رفت و انگار که موضوعی را به خاطر آورده باشد، به سمتم چرخید و سوالی نگاهم کرد.

-راستی، اسمت چی بود؟

-من ... لیلی هستم.

-لیلی جان ... اسمت هم خیلی قشنگه. من شام رو

میارم، زود بیای عزیزم.

لبخند عمیق و واقعی به رویش زدم و با نگاهم،  
بدرقه‌اش کردم. به قدری مهربان و صمیمی برخورد  
می‌کرد که برای یک لحظه، از خاطر بردم که این،  
نخستین دیدار ما بود. جلوی کیفم نشستم و لباس‌هایم  
را بیرون کشیدم. فقط دو، سه دست لباس با خود  
آورده بودم و... با حرف‌هایی که خوشین زده بود،  
احتمالاً به چند دست لباس دیگر هم احتیاج پیدا  
می‌کردم. چون قرار بود زمان زیادی را مهمانشان  
باشم...

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتادم

به طرف پنجره رفتم و خواستم پرده‌اش را بکشم که متوجه چراغ روشن یکی از اتاق‌های ساختمان شدم. پرده‌ها را سریع کشیدم و از گوشه پرده، به پنجره چشم دوختم. متوجه سایه مردی شدم و زن جوانی که داشت او را به آغوش می‌کشید. خب... گویا وضعیت بینشان اصلاً مناسب چشم چرانی نبود! اصلاً چرا پرده‌های اتاقشان را نمی‌کشیدند که من شاهد این صحنه‌ها نباشم؟!

لبانشان به هم گره خورده و دستان دختر، میان موهای مرد خزید که گوشه پرده را رها کردم و با نفسی حبس شده، از پنجره فاصله گرفتم. این دیگر چه وضعش بود! رعایت حال دختر جوان و مجردی را که از قضا آن‌ها را اتّفاقی می‌پایید، نمی‌کردند؟! خودم هم از

طلبکاری ام، خنده ام گرفت و مشغول عوض کردن لباس هایم شدم. از اتاق بیرون رفتم و خوشین، مرا به بیرون از خانه برد تا دست و رویم را بشویم. دستشویی را نیز نشانم داد و چون خیلی مسیرش تاریک و دور بود، خود نیز به همراهم آمد تا نترسم. خبر نداشت که من در میان همان دار و درختها بزرگ شدم و هیچ ترسی از این چیزها نداشتم!

شام را خیلی مختصر خوردم و خوشین نیز همراهم به اتاق آمد. وقتی تعجبم را دید، لبخندی به رویم زد و گفت:

-گفتم شاید شب اول غریبی کنی و... با بودن توی خونه ای که یه مرد توشه، راحت نباشی. شب اول رو من پیش تو، توی این اتاق می خوابم. هر وقت که راحت بودی، بهم بگو که من هم برم هال.

شرمنده نگاهش کردم.

–بخشید تورو خدا خاله خوشی. نمی خواستم این طوری  
مزاحم شما هم بشم.

اخم کمرنگی کرد و ملحفه کشیده شده بر روی لحاف و  
تشک را کنار زد تا جایمان را بیندازد.

–مزاحمت چیه مادر؟ اولاً خیالت راحت باشه، ما حق  
ناراحتی نداریم چون دستمزدمون رو گرفتیم، دوّمأ تو  
هم عین دختر خودمی، هیچ فرقی با دخترم صغورا  
نداری برامون. و این که یادت رفته که تو کی بودی؟  
نامزدِ آقازاده، مردی که کل این زندگی رو مدیون  
خونواده‌اش هستیم. پس از چیزی گله نکن و شرمنده  
هم نباش؛ چون من و صابر، داریم وظیفه‌مون رو انجام  
میدیم.

لحاف و تشک صابر را برد تا رخت خوابش را پهن کند.  
لبه پنجره نشستیم و اندکی پنجره را باز گذاشتیم تا  
هوای اتاق عوض شود.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_یکم

خوشین چندان بی راه هم نمی گفت. البته که من نسبتی  
با خانواده یوسف نداشتم و همه اش، برای این بود که  
بتوانم نزد خوشین و همسرش بمانم، ولی خب... مگر  
این برچسبها قرار بود رابطه من و یوسف را سست یا

محکم کنند که نگران‌شان بودم؟ آن قدری به رابطه بین ما برچسب خورده بود و اسم عوض کرده بود که دیگر عین خیالم هم نباشد. کنار پنجره نشسته بودم و متوجه نشدم که خوشین، چه زمانی برایم جا پهن کرده. لامپ را خاموش کرد و یک فانوس روغنی روی طاقچه روشن گذاشت تا اتاق نور اندکی داشته باشد. -هر وقت که خوابت اومد، بیا بخواب مادر. هر چند، به نظرم زودتر بخوابی، بهتره. صبح زود باید بیدار بشیم و بریم آشپزخونه. البته... اگه می‌خوای اعضای خونه رو ببینی و باهاشون آشنا بشی. مدادم را داخل دفتر گذاشتم و دفترم را بستم. لبخندی به خوشین زدم و گفتم: -آره، حتماً. ببخشید اگه شما رو هم بدخوابتون کردم. من... یه نیم ساعت دیگه می‌خوابم؛ اشکالی که نداره؟



نه عزیزجان، راحت باش. ثبت به خیر، من دیگه  
کم کم بخوابم...

شب شما هم به خیر.

فعلاً کار داشتیم. باید... باید دفترم را پر می کردم و  
خاطرات امروزم را هم می نوشتم. صدرا پس از این که  
دفترم را خواند، آن را به من پس داد و گفت که ادامه  
قصه‌ام را بنویسم. گفت راوی فوق‌العاده‌ای هستم و  
می‌خواهد که داستانم را پس از اتمامش بخواند. آخ  
صدرا... امیدوار بودم که برای تو، دردسری درست  
نکرده باشم...

همه چیز را نوشتم. خط به خط. حتی یک مکالمه را هم  
جا ننداختم و تا جایی نوشتم که خوشین خوابید و من،  
لب پنجره و نزدیک به چراغ نشسته و مشغول سیاه  
کردن برگه‌های دفترم بودم. آه عمیقی کشیدم و دفتر

را بستم. داخل کیفم گذاشتمش و کنار خوشین، روی تشکم نشستم. به صورتش نگاه کردم. زن نسبتاً لاغری بود و پوست روشنی داشت. وقتی دیدمش، چادر گلدارى به کمرش بسته و گره‌های روسری‌اش را پشت سرش، زده بود. انگار که چادرهای گل‌دار و رنگین، برای زنان این شهر زینت بود. حتی الان و وقتی در خانه خودشان بود هم پیره‌نی آستین بلند و دامن و شلوار به تن داشت و فقط روسری‌اش را روی بالشتش پهن کرده بود. طفلکی در خانه خودش هم معذب بود انگار. لابد می‌ترسید که مبادا یکی از آن آقازاده‌ها، نیمه‌شبى تشنه‌اش شود و خانه را بر روی سرش بگذارد!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_دوم

سری تکان دادم و به زیر لحاف خزیدم. از بس در اتوبوس تکان خورده بودم که کمر و لگنم خرد شده بود و مطمئن نبودم که بتوانم تا چندروز دیگر، درست و حسابی بنشینم. سرم پر از فکرهای مختلف بود و در عین حال، هیچ ایده‌ای نداشتم که قرار است فردا، چه غلطی کنم. به مرحله‌ای رسیده بودم که هر چند ساعت یک‌بار، از خودم می‌پرسیدم که دقیقاً دارم چه غلطی می‌کنم و سپس، به کارم ادامه می‌دادم! فقط می‌توانستم امیدوار باشم که زودتر به نتیجه‌ای برسم و از این کابوس و استرس، رها شوم...

نور از لابه لای درزهای پرده، به درون اتاق خزید و عهد، چشمان مرا هدف گرفته بود. خمیازه کوتاهی کشیدم و سر جایم تکان خوردم. صدای خوشین، باعث شد سرم را برای دیدنش بچرخانم.

– بیدارت کردم دخترجان؟ شرمنده تورو خدا.

– نه خاله خوشی، خودم بیدار شدم.

روی تشک نشستم و مشغول جمع کردن موهایم شدم. خوشین مرا فرستاد تا دست و رویم را بشویم و خودش رخت خوابم را جمع کرد. صابر پیش از طلوع از خانه رفته بود تا طبق گفته خوشین، ماشین‌ها را بشوید و باغ را آب دهد. به همراه خوشین، از در پشتی خانه، وارد آشپزخانه شدیم و کمکش کردم تا صبحانه را آماده کند. مربا را درون پیاله‌ها ریختم و در سینی چیدمشان. خوشین نیز چند قوری چای دم کرد و داخل

سینی‌ها بزرگتری گذاشت. وارد سالن غذاخوری شدیم و مبهوت، به تالار باشکوهی که در آن قدم گذاشتیم، نگاه کردم. آن قدر زیبا بود که همان ته مانده خواب‌آلودگی‌ام هم از سرم پرید و محو آن عظمت شدم. لوسترهای بزرگ و مجسمه‌های رومی و فرش‌های دستبافت و طرح‌های زیبای روی دیوار، گوشه‌ای از زیبایی‌های این تالار بود. میز غذاخوری بزرگی، درست در وسط تالار قرار داشت. میزی که شاید بیست صندلی و بیشتر، دور تا دور آن را گرفته بود. پلکی زدم و سری تکان دادم تا حواسم را جمع کنم. خوشین قوری‌ها را بر روی ظروف سفالی کوچکی گذاشت که زیرشان، شمع کوچکی روشن کرده بودند. می‌گفت چایشان این طوری گرم می‌ماند. فنجان‌ها را نیز کنار قوری چید و به آشپزخانه بازگشت تا بقیه

وسایل را بیاورد. مشغول چیدن مرباها بر روی میز بودم  
که صدای مردی، مرا سر جایم پراند.  
- تازه واردی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_سوم

وحشت زده چرخیدم و سینی را پیش رویم گرفتم. انگار  
که قرار بود این سینی، مانع آسیب دیدنم شود! آسیب  
دیدن از چه و که؟ نمی دانستم! آب دهانم را فرو خوردم  
و سرفه‌ای کردم تا صدایم صاف شود.

— سلام! بله آقا.

دستانش را در جیب فرو برده، و به طرفم قدم برداشت. نگاهی از سر تا پایم انداخت و تای ابرویش را بالا داد. بور بود و درست همانند یوسف، چشمان روشنی داشت. او... یکی از برادرانش بود؟ متوجه اخمش که شدم، سرم را تند پایین انداختم و نگاهم را از او دزدیدم.

— نمی دونستم خوشی خواهرزاده‌ای به این جوونی داره. با تته پته گفتم:

— عذر می خوام، من میرم بقیه وسایل رو بیارم و میز صبحونه رو بچینم.

چرخیدم که صدایم زد: @Vip Roma

— صبر کن بچه! من اجازه رفتن دادم بهت؟



خدای من... حتی صدایش هم مثل صدای یوسف بود.  
دست و پایم برای رفتن سست شده بود. مگر می شد  
صاحب آن صدا از من چیزی بخواهد و انجامش ندهم؟  
هرچند، ترسم از آن شخص هم بی تاثیر نبود! آرام  
به سمتش چرخیدم و زیرچشمی، نگاهش کردم.  
—عذر می خوام. من... تازه واردم. با قوانین خونه آشنا  
نیستم.

صندلی اش را عقب کشید و پشت میز نشست.  
درحالی که دستمال را بر روی پاهایش پهن می کرد،  
گفت:

—بیا برام چایی بریز. خوشی میز رو می چینه.  
سینی را گوشه ای از میز گذاشتم و با گفتن «چشم، آقا»  
جلو رفتم. قوری را برداشتم و فنجانش را پر کردم.  
فنجان را داخل نعلبکی گذاشته و پیش رویش گذاشتم.



خواستم دو پای دیگر قرض گرفته و فرار کنم که دوباره صدایش، لرز به تنم انداخت.

-نون نیوردی؟

-شرمنده آقا، الان...

-بمون همین جا! خوشی؟

صدای خوشی را از ورودی تالار شنیدم:

-اومدم آقا. ببخشید، داشتم ظرف‌های شکر رو پر می‌کردم.

سبد کوچک نان‌ها را سرتاسر میز چید و خواست برود که متوجه من شد. با حالتی نالان و گرفته نگاهم کرد و سپس رو به آن مرد گفت:

@Vip Roman

- آقا نامور؟ اگه با لیلی جان کاری ندارید، بیاد کمک  
دستم. الان خانم جان هم میان، باید زودتر میز رو  
بچینیم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_چهارم

مرد جوانی که حال فهمیده بودم اسمش نامور بود،  
درحالی که چایی اش را شیرین می کرد، زمزمه کرد:  
- اهل خونه تا نیم ساعت دیگه بیدار نمیشن خوشی.  
- خب...

نیم‌نگاهی به من انداخت و خوشین را مخاطب قرار داد.  
-روز اولش رو آسون می‌گیرم؛ ولی بگو حواسش رو  
جمع کنه و خیلی توی دید نباشه.

دو پای دیگه که چه، چهار پای دیگه قرض کردم و به  
آشپزخانه گریختم. خوشین توصیه کرد که همین جا  
بمانم و وسایل را آماده کنم، تا خودش میز را بچیند.  
پس از این که کارش تمام شد، تازه سر و صدای افراد  
دیگری نیز از تالار به گوشم رسید. نزدیک خوشین  
شدم و ترسیده، پرسیدم:

-قضیه چی بود خاله خوشی؟ اون مرد... چرا این قدر  
عجیب رفتار می‌کرد؟

-والا چه عرض کنم مادر... آقا نامور، پسر اول آقا  
بودن. البته، تا قبل از این که... پسر اول ایشون  
پیداشون بشه و... بفهمن که بچه دومن. که خب اگه

آقازاده شرایط خوبی داشتن، الان وضعیت این نبود و...  
شاید رفتار آقا نامور هم بهتر بود. این طوری نبوده‌ها،  
تازگی‌ها خیلی گوشت تلخ شدن آقا نامور.

کاملاً مشخص بود که چه قدر گوشت تلخ و نجس بود!  
هرچه قدر که یوسف مردانگی به خرج می‌داد و مهربان  
بود، برادر کوچکترش پاچه می‌گرفت و ذره‌ای شعور  
نداشت! سری از روی تأسف تکان دادم و آرام زمزمه  
کردم:

-انگار با یه پسر بچه ده، دوازده ساله سر و کله  
می‌زدم.

-آقا نامور بیست و هشت سالشونه لیلی جان.

سرم را بالا بردم.

-جان؟

خندید و گفت:

- فکر کردم سن و سالش رو پرسیدی.

منتظر ماندم تا باز گردد و در حالی که مشغول چیدن  
سینی در دستش بودم، تند پرسیدم:

- اسم بقیه بچه‌ها چیه؟

- مانا خانم، بچه سوم هستن. ازدواج کردن و یه بچه  
هم دارن. شوهرشون، بهروز، کارمند دولتی ولی به  
خواست آقا، این جا زندگی می‌کنن که مانا خانم هم  
پیش خانواده‌شون باشن. پسر کوچکترا، آقا سزاوار  
هستن...

همان لحظه، صدای مرد جوانی، صحبت‌مان را قطع کرد:

- جانم؟ باهام کاری دارید خوشی خانم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_پنجم

مبهوت و وحشت زده، خود را از روی میز وسط  
آشپزخانه جمع و جور کردم و به مرد جوانی که در درگاه  
آشپزخانه ایستاده بود، نگاه کردم. ابروهایش را بالا  
فرستاد و لبخند دندان نمایی به رویم زد.

—خوشی خانم؟ ایشون کی باشن؟

خوشی تند گفت:

—خواهرزاده‌ام، لیلی. دیشب رسیدن شیراز. اومدن، یه  
مدتی کمک حال من باشن.

با همان لبخند بر لبش، به طرفم قدم برداشت و نگاه گذرایی به سر تا پایم انداخت.

— برای کمک حال بودن، داشتن از من می پرسیدن؟  
دستانم را تکان دادم و برای جمع کردن گندی که زده بودم، گفتم:

— فقط می خواستم بشناسمتون، کل خانواده رو منظورمه! من قصد فضولی نداشتم!

سرش را اندکی به نشان سلام برایم خم کرد.

— سزاوارم، پسرِ دو... سوّم! امیدوارم این جا خیلی اذیت نشی.

با بیرون رفتن خوشین، نیم نگاهی به مسیر رفته اش انداخت. اندکی به سمتم خم شد و پچ پچ وار گفت:

-البته اگه آشفتگی برادر اول و دیوانگی برادر دوم رو  
ندید بگیری، اذیت نمیشی!

لبخندی زدم و در پاسخ، مثل خودش زمزمه کردم:

-و سرخوشی پسر سوّم؟

با لبخند دندان‌نمایی، سر تکان داد.

-دقیقاً!

خب... تا الان که عادی‌ترین عضو این خانواده، همین  
پسر بود! حدس می‌زدم که همسن و سال خودم باشد و  
البته به سرخوشی و شیطنت کلامش، می‌خورد که  
حداکثر پانزده سال داشته باشد! صدای پسر بچه‌ای نیز  
پشت سرش آمد که صدایش زد:

-سزاوار! قرار بود برای مامان آب بیاری؟! نداشتی

صبحونه‌ام رو بخورم!



سزاوار به درگاه در اشاره‌ای کرد و گفت:

—بدعنقی برومند رو هم به لیست اضافه کن. برادر  
چهارم هم ایشونه، یه نوجوون غرغرو که از ترک دیوار  
هم ایراد می‌گیره.

پسر نوجوان و نسبتاً کوتاه قدی هم وارد آشپزخانه شد  
و با دیدن من، جا خورد و صاف ایستاد.

—شما... کی هستی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_ششم

دستم را به نشان سلام بالا بردم.

-سلام، من لیلی ام. خواهرزاده خاله خوشی. و...

سزاوار دنباله حرفم را گرفت.

-برای کمک این جاست.

برومند خودش را جمع و جور کرد و اخمی میان دو  
ابرویش نشانید.

-هرکی که هست؛ نمی تونه یه آب بیاره سر سفره؟

حتماً من باید پاشم؟

سزاوار سری به نشان تأسف تکان داد و زمزمه کرد:

-گاهی حس می کنم توی یه مهد بزرگسالان با یه عده

کودک بزرگسال گیر افتادم - مجبورم بدعنقی هاشون

رو تحمل کنم!

برومند درحالی که از آشپزخانه بیرون می‌رفت، با صدای  
بلندی گفت:

– شنیدم سزاوار، و به مانا میگم که چی گفتی.

سزاوار سرش را پایین انداخت و کلافه زمزمه کرد:

– و جدای برادرها، غرور اون تک دختر رو هم توی  
لیستت قرار بده.

خواستم حرفی بزنم که خوشین آمد و سینی‌ای حامل  
فنجان قهوه را پیش رویم گذاشت.

– لیلی جان، خاله، می‌تونی این رو ببری برای خانم؟  
می‌خوان تو رو ببینن.

روح از تنم پر کشید و وحشت زده، به چشمان خوشین  
زل زدم. هیچ خاطره خوشی از ملاقات با پدر و مادر  
یوسف نداشتم و مطمئن بودم که این یکی هم دست

کمی از بقیه‌شان نداشت! آب دهانم را فرو خوردم تا  
گلویم را تر کنم که سزاوار با خنده گفت:  
-گویا آوازه شهر و حسابی شما رو ترسونده، لیلی خانم!  
-نه، نه... تابه‌حال جایی کار نکردم و... فقط  
می‌ترسم که خراب‌کاری کنم.  
-نترس؛ اون هم یه آدمه عین خودت. قول میدم که گاز  
نگیره.  
و سیبی را از ظرف میوه روی میز برداشت و گاز بزرگی  
زد. سزاوار با این حرفش، بدتر دلهره به جانم انداخته  
بود! نفس عمیقی گرفتم و سینی قهوه را برداشتم. طبق  
تعریفاتی که از بقیه اعضای خانواده داشتند، توانستم  
مانا و شهر و را بشناسم. نزدیک شهر و شدم، سینی را  
کنارش بر روی میز گذاشتم و درحالی که با صدایی خفه  
سلام می‌دادم، فنجانش را مقابلش گذاشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_هفتم

-سلام، دختر زیبا. خیلی خوش آمدی. خوشی گفت  
خواهرزاده‌اش هستی، درسته؟

-بله، خانم. اومدم تا مدتی رو مزاحم خاله‌ام و شما  
باشم.

فنجانش را برداشت و نزدیک بینی‌اش برد. درحالی‌که  
عطر قهوه را به مشام می‌کشید، زمزمه کرد:

-مزاحم نیستی. حقوق زحمتت رو دریافت می کنی.  
خوشی قوانین رو برات بازگو می کنه، و تو فقط موظفی  
که به اون ها عمل کنی.

-بله خانم، چشم.

-می تونی بری.

تعظیم کوتاهی کردم و سینی را در دست گرفتم تا  
بروم که از پشت سر، صدایم زد:  
-قبل از رفتن، او رادیو رو هم روشن کن. ساعت هفت  
شده؟ برنامه مورد علاقه ام الان پخش میشه.

با چشم دنبال رادیو گشتم و در گوشه ای از تالار، به  
چشمم خورد. روشنش کردم و انگار که از پیش بر  
روی موجش تنظیم شده بود، صدای آشنایی در فضا  
پیچید.

با شنیدن صدای خودم و "به به" ای که شهر و گفت،  
نفس در سینه‌ام حبس شد. خدای من... این دیگر چه  
وضعش بود؟

-از رادیو فاصله بگیر، دختر. بذار صدای بهشتی شیفته  
رو بهتر بشنوم!

دل‌م می‌خواست سرم را به همین دیوار پیش رویم بزنم  
و خود را خلاص کنم. از این بهتر هم امکان داشت؟!  
خواستم دور شوم که صدای نامور، باعث شد نفس در  
سینه‌ام حبس شود.

-لیلی؟

ای لیلی و زهرمار! چرا کاری می‌کرد که از خودم و  
اسمم، بدم بیاید؟! کلافه به طرفش چرخیدم و لبخندی  
زورکی زدم که به قاشق افتاده بر روی زمین اشاره کرد  
و گفت:

-بیا جمعش کن.

مانا که تا آن لحظه ساکت بود و سر خود را با بچه‌اش  
گرم کرده بود، به حرف آمد و غرید:

-قراره همین روز اولی اون قدر اذیتش کنید که از  
اومدنش پشیمون بشه؟

متعجب نگاهش کردم و به سمت نامور رفتم تا قاشق را  
بردارم. درست شنیدم؟ او واقعاً از من طرفداری  
می‌کرد؟ گفته‌های سزاوار و برومند که خلاف این قضیه  
را شرح می‌داد!

قاشق را برداشتم و رو به مانا گفتم:

-نه خانم، اذیتی نیست. انجام وظیفه‌ست.



#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_هشتم

قاشق جلوی دهان بچاهش را پایین آورد و نگاهم کرد.  
خواست حرفی بزند که ساکت ماند و لحظه‌ای بعد،  
لبخندی به رویم زد.

–خوش اومدی.

–ممنونم خانم. با اجازه تون.

چرا طوری نگاهم می کرد که انگار می خواست

واکاوی ام کند؟ چشم ریز کرده بود و با دقت، سر تا  
پایم را رصد می کرد.

به آشپزخانه گریختم و صدای رادیو، حتی این جا هم  
همراهم بود. می خواستم گوش‌هایم را بگیرم و از این  
خانه بیرون بروم. روبه‌رو شدن با اعضای خانواده  
واقعی یوسف و شناختشان در این یک‌ساعت، به قدری  
برایم عجیب و تازه بود که دیگر سردرد گرفته بودم!  
سزاوار که دوباره سر و کلاهش در آشپزخانه پیدا شده  
بود، نزدیکم شد. صدایم زد و خواست حرفی بزند که با  
دیدن چهره پریشان و درهمم، نزدیکتر آمد و پرسید:  
-اتفاقی افتاده؟

صاف سر جایم نشستم و خود را جمع‌وجور کردم.

-نه، نه. صبح یه کم زود بیدار شدم، عادت ندارم.

خندید.

-در دسر تراشیدی برای خودت.

- دیدن عزیزم، ارزشش رو داشت.

- آره، خوشی خانم خیلی ماهه. حق داری. من... اومدم  
از بابت رفتار تند برادرم عذر بخوام. خواستم ازت  
دلجویی کنم.

لبخندی زد و ادامه داد:

- البته دقیق نمی‌دونم که چه طور دلجویی می‌کنن. فقط  
قسمت عذر خواهیش رو بلدم.  
من هم متقابلاً لبخندی زدم و گفتم:

- نه آقا، لازم به دلجویی و عذر خواهی نیست. شما  
کارفرمای من هستید و... باید انجام وظیفه کنم.

روی صندلی، پشت میز وسط آشپزخانه نشست و  
خیاری را از داخل ظرف میوه برداشت. این بچه  
صبحانه نخورده بود؟!

- نامور همیشه این طوری نبود. وقتی سر و کله یه برادر دیگه پیدا شد... کل خانواده به هم ریخت. وقتی پدرمون زنده بود، من فهمیدم اما به روی خودم و خودش نیاوردم. یه روز که داشت با یه مرد غریبه صحبت می کرد، دیدمش. خب... از قیافه اش فهمیدم که آشناست و بعدها هم یه سری عکس و نامه دیدم... وقتی چندماه بعد از فوت پدرم، به عنوان برادر بزرگ تر و اون هم به اون شکل وارد خانواده شد... همه به هم ریختیم. خانواده ام بعد از چندماه، تازه دارن عادت می کنن به وضعیت. اگه رفتار زننده و تندی باهات داشتن، نادیده اش بگیر.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_هشتاد\_و\_نهم

لبخند تلخی به رویش زدم و سر تکان دادم. طفلک یوسف... از هردو خانواده اش رانده شده بود! مگر به این یکی خانواده اش چه ظمی کرده بود که همه شان او را یک موجود عجیب می پنداشتند؟  
-من کم کم باید برم سر کار.  
با ابروهایی بالارفته نگاهش کردم.  
-سر کار؟!

خندید و گاز دیگری به خیار در دستش زد.  
-آره. فکر کردی آقازاده ها فقط می خورن و می خوابن و امر و نهی می کنن؟ ماهم برای سیر کردن شکم

خونواده کار می کنیم! البته بیشترش کاغذ بازیه، ولی  
خب...

گویا آن ها هم به کار خانوادگی مشغول بودند. چیزی که  
تمام مردان خانواده، به جز یوسف، بخش بزرگی از آن  
بودند. سیاست! خواست از میز فاصله بگیرد که همان  
لحظه، دختر جوان و زیبایی وارد آشپزخانه شد.  
نیم نگاهی به من انداخت و سلام آرامی داد. سپس  
لبخندی به سزاوار زد و به طرف سماور رفت. سزاوار که  
مجدداً پشت میز نشسته بود، بی آن که چشمش را از  
آن دختر بردارد، زمزمه کرد:

-زیبا نیست؟!-

از گوشه چشم نگاهش کردم که لبخند دندان نمایی زد  
و ادامه داد:

-منظورم لباسشه! با این که یه پرستاره، اما خیلی  
شیک پوشه. چند دست از لباس های قدیمی مادرم رو  
هم دیدم تنش. می گفت خودش بهش هدیه میده.

-اون... پرستار کیه؟

-هیولای اتاق زیر شیروونی.

گیج نگاهش کردم که سریع اصلاح کرد:

-برادر بزرگترم!

-چی؟!

تن صدایم کمی بالا بود و باعث شد که دختر،  
به طرفمان بچرخد. به ناچار لبخند کج و دندان نمایی به  
رویش زدم و برایم سر تکان داد. پس از این که قوری  
در دستش را پر کرد، آن را داخل سینی گذاشت و  
به طرفمان آمد.

- تازه واردی؟ اسمت چیه؟

- من... لیلی هستم.

چشم ریز کرد و جدی تر پرسید:

- لیلی؟ مهمون هستی؟

- خب...

سزاوار به جای من جواب داد:

- خواهرزاده خوشی خانمه. یه مدتی رو این جا مهمون  
ماست.

- خوبه... پس خدمتکار جدیدی! به هر حال، من هم

نرگسم. از آشنایی باهات خوش وقتم.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نودم

صورت‌م در هم رفت و چینی به بینی‌ام دادم. چرا جوری رفتار می‌کرد که انگار او خانم این خانه بود؟ حتی مانا هم این قدر از بالا نگاهم نمی‌کرد! خواستم حرفی بزنم که نرگس رو به سزاوار گفت:

-می‌بینم که دختر جدید پیدا کردی برای هم‌صحبتی!  
سزاوار دست به سینه نشست و برای اولین بار در امروز، جدی شد.

-ولی هیچ هم‌صحبتی به پای نگار نمی‌رسه. حتی تو!  
نرگس به ظاهر لبخندی زورکی زد و لحظه‌ای بعد، درحالی که پشت چشمی برایش نازک می‌کرد، سینی را

از روی میز برداشت و از آشپزخانه خارج شد. با بیرون رفتنش، رو به سزاوار پرسیدم:

— چرا این طوری بود؟ نگار کیه؟ خواهرش؟! —

— خدا نکنه! نگار... دختر عمومه. الان خوابه، نیومده

برای صبحانه.

وقتی از او صحبت می کرد، لبخندی محسوس و آشنا بر

لب داشت. نکند سزاوار هم دلباخته دختر عمومیش بود؟

نیم نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و باعجله گفت:

— من باید برم، دیرم شب. شب برای شام میایم خونه،

به خوشی بگو غذای مورد علاقه ام رو بپزه!

با رفتن سزاوار، بلند شدم و به سمت ظرف ها رفتم تا

بشورمشان. در حالی که مشغول ساییدن فنجان ها بودم،

به آدم هایی که امروز دیدمشان فکر کردم. به گمانم

زنعموی یوسف را هم دیده بودم. آن سوی میز، با فاصله

از شهرو نشسته و پسر کوچکی نیز در کنارش بود.  
 شاید آن‌ها هم همان خانواده عموی یوسف بودند که...  
 حدس می‌زدم میانه شهرو و زعمو، خیلی باهم خوب  
 نبود. درواقع، رابطه هیچ‌کدامشان باهم تعریفی  
 نداشت! به مانا فکر کردم و ناگهان، یاد دیشب افتادم.  
 آن زن و مردی که دیده بودم، خودشان بودند؟ با  
 یادآوری آن صحنه، خجالت‌زده چشم بستم و در دل،  
 خود را بابت دیدن مانا در آن حالت لعنت کردم. اصلاً  
 تصوّراتم درباره آن دختر مهربان امّا جدی و بااعتماد به  
 نفس به هم ریخته بود!

خوشین همه ظرف‌ها را به آشپزخانه آورد و گفت که  
 نوبت خانم بزرگ است که صبحانه‌اش را ببریم.  
 درحالی که مشغول چیدن سینی‌ها بودیم، آرام پرسیدم:  
 -میگم... صبحونه یوسف رو کی می‌بریم؟

-آقازاده صبحونه نمی خورن. نه که ساعت خوابشون  
به هم ریخته باشه‌ها، نه. فقط... خیلی خواب و  
بیداریشون نامرتبه. فقط یه وعده در روز رو غذا  
می خورن.

-فقط یه وعده؟ الان بیداره و گرسنه مونده؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_یکم

-نه لیلی جان؛ اون... هر بار که براش چیزی می بردم،  
سینی رو دست نخورده برمی گردوند. برای همین خانم

شهر و گفتن که فقط یه وعده بهش غذا بدیم و همون رو هم به زور می خوره.

شهر و دستور یک وعده غذا در روز را داده بود؟ مگر قصد جان یوسف را کرده بود؟! کلافه شروع به قدم زدن در آشپزخانه کردم و گفتم:

-نمیشه براتش صبحونه ببرم؟

-نرگس خانم اجازه نمیده کسی داخل اتاقشون بشه. میگه آقازاده باید بدون مزاحمت استراحت کنن.

سر جایم ایستادم و مبهوت و ناباور، زمزمه کردم:

-اتاقشون؟!!

-نرگس خانم برای مراقبت دائمی از آقازاده، بیشتر ساعاتهای روز رو اون جا هستن. البته که براتشون اتاق و تخت جداگونه، چسبیده به اتاق آقازاده آماده شده، ولی خب...

-عموی یوسف درباره این شرایط خبر داره؟ بعد  
خودش اجازه داده که اون جا بمونه؟ باورم نمیشه!  
و خشمگین و ناباور زمزمه کردم:  
-اون وقت من برای حضورم شرط دارم که آره، نزدیک  
شازده نشم! یعنی چی آخه؟  
-چیزی گفتم لیلی جان؟  
به سمتش چرخیدم و ناچار، لبخندی زورکی زدم.  
-نه، نه. بریم؟  
سینی دوّم را از روی میز برداشتم و ادامه دادم:  
-شما جلو برید، من دنبالتون میام.  
-باشه خاله جان، بیا دنبالم.  
جلوتر رفت و با قدم‌هایی سست و بی‌رمق، به دنبالش  
رفتم. حال فهمیده بودم که آمدنم، اشتباه محض بود.

یوسف تمام این مدت را در کنار آن پرستار زیبا و  
جذابش وقت می‌گذراند و من... نگران احوالش بودم!  
واقعاً چرا پیش از آمدنم، همه‌چیز را درباره او از  
عمویش نپرسیدم؟ حداقل خود او می‌توانست بگوید  
که به برادرزاده‌ام چندان هم بد نمی‌گذرد و صبحش را  
پیش یک خانم جذاب، سر می‌کند!

از دست خودم و این تصمیمات عجولانه‌ام کفری  
بودم. با فهمیدن حقایق، دلم می‌خواست همین لحظه  
سوار ماشین بشوم و نزدیک دروازه ورودی شهر، سوار  
اتوبوس بشوم و به تهران بازگردم! کاش... کاش فقط  
کمی کمتر دوستش داشتم و آن موقع، شاید  
می‌توانستم برای خودم و حال خوب خودم، زندگی  
کنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_دوم

راه پله‌ای از داخل خانه، به طبقه دوم می‌رفت. طبقه‌ای که تا چشم کار می‌کرد، در راهروهایش اتاق وجود داشت. حال این که کدام اتاق برای چه کسی بود را نمی‌دانستم؛ پس منتظر ماندم که خوشین، مسیر را نشانم دهد. جلوتر به راه افتاد و جلوی هر اتاق، می‌ایستاد و نجواگونه، صاحب اتاق را معرفی می‌کرد. -اتاق اول، متعلق به خانم بزرگه. دومی هم برای خانم شهره هست. چون دوست ندارن خیلی توی راهرو معطل بشن. اتاق‌های بعد از اون، برا بقیه خانم‌های



خونه. به ترتیب، خانم ماهرخ، همسر آقا، بعد مانا خانم،  
بعدش نگار خانم و بقیه اتاق‌های این سمت، کتابخونه  
و اتاق‌های کار هستن. اتاق‌های اون سمت راهرو هم  
برای آقایون خونه‌ست، به ترتیب سنشون. درست مثل  
سمت خانم‌ها.

به اتاق دوّمی اشاره کردم و آرام پرسیدم:

-یعنی این، اتاق یوسفه؟

-خب... نه. اتاق پدر مرحومشونه. هر کدوم از اعضا،

یک اتاق شخصی برای خودشون دارن. حتی

زن و شوهرها. اتاق بعدی هم، برای آقا نامور. بعد از

اومدنشون... ایشون توی این ردیف قرار نگرفتن و...

رفتن اتاق آخر.

با چشم‌وابرو، به اتا انتهای راهرو اشاره کرد و ادامه

داد:

-اون اتاق برای آقازاده‌ست.

پس... برای همین سزاوار او را هیولای اتاق زیر  
 شیروانی صدا می‌زد؟ چون در اتاق آخری و انباری مانند  
 این کاخ زندانی‌اش کرده بودند؟! از طرفی می‌خواستیم  
 سر به تنش نباشد و از طرفی دیگر، دلم به حالش  
 می‌سوخت. چه قدر می‌توانست در این مدت در مانده  
 باشد که زندگی در کنار این آدم‌های مثلاً خانواده را  
 تحمل کند و از شان دور نشود. یوسف را می‌شناختم.  
 خیلی هم خوب می‌شناختمش. وقتی کسی درباره مادر  
 مرحومش حرفی می‌زد، تا استخوان فکش را خرد  
 نمی‌کرد، آرام نمی‌گرفت. حال آمده بود و در زیر سقف  
 خانه‌ای که نامادری‌اش صاحب آن بود، زندگی می‌کرد  
 و فقط خدا می‌دانست که چه حرف‌هایی بارش کرده  
 بودند و چه طور با او رفتار می‌کردند.

جلوی اتاق خانم بزرگ ایستادیم و با استرس، منتظر ماندم که خوشین وارد شود. سینی در دستش را زمین گذاشت، در را باز کرد و من هم پشت سرش وارد شدم. خانم بزرگ اتاق نسبتاً ساده‌ای داشت. البته اگر گرامافون و تلویزیون آن سوی اتاق را نادیده می‌گرفتم. سینی را بر روی میز گذاشتم و به قصد سرک کشیدن به اتاق یوسف، پاورچین به طرف در اتاق رفتم که صدایی، مرا از حرکت باز داشت.

-خانم جوان؟ شما کی هستی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_سوم

دست و پایم را گم کردم و صاف، سر جایم ایستادم.  
به طرف صدای گرفته و خش دار آن زن چرخیدم و  
صاف ایستادم.

-س... سلام خانم.

خوشین سریع جوابش را داد:

-ایشون خواهرزاده من هستن خانم بزرگ. اومدن  
کمک دست من باشن.

پیرزن اخم هایش را در هم کشید و عینک گرد روی  
بینی اش را بالاتر داد. در حالی که بند عینکش را صاف  
می کرد، با لحنی جدی پرسید:

-از کی این جایی؟

-تازه دیشب رسیدم خانم.

-خوبه... حواست رو خوب جمع کن. من توی این خونه نوه پسری دارم. نمی خوام یه بچه دیگه مثل اون یکی، بیفته توی دامنمون.

گلویم خشک شد و با چشمانی وقزده به چهره جدی اش خیره شدم. چه طور می توانست با چنین لحن تحقیرآمیزی با من صحبت کند؟ آن هم این موضوع شرم آور را پیش بکشد و من را این طور هرز و حریص بداند؟ دستانم را مشت کرده و به زور تلاش خود را کردم تا ساکت بمانم. خوشین وضعیت من را دید و چندقدمی نزدیکم شد. لبخندی زورکی به رویم زد و با چشم و ابرو، اشاره کرد تا بیرون بروم.

-این سینی خالی رو می بری بیرون دخترم؟  
میز پیش روی آن پیرزن عجوزه را چید و سپس مرا سینی به دست، به بیرون از اتاق فرستاد. خود نیز

چند لحظه بعد از اتاق بیرون آمد و در را آرام بست.  
بازویم را گرفت و مرا به دنبال خود، به گوشه‌ای از  
راهرو کشاند و با صدایی که تلاش می‌کرد پایین  
نگاهش دارد، گفت:

— سر به سرش نداری‌ها مادر. از اول دل خوشی از  
آقازاده و مادرش نداشته. دنبالم بیا، باید بریم به بقیه  
کارهامون برسیم.

همان لحظه، صدای باز شدن دری از انتهای راهرو آمد  
و نرگس در حالی که کت و دامنی سبز تیره به تن  
داشت، آماده بیرون رفتن بود انگار. سلامی زیر لبی به  
ما داد و در حالی که بینی‌اش را بالا گرفته بود، از  
کنارمان رد شد. پیش از این که خوشین پایین برود، از  
آستین پیرهنش گرفتم و نگاهش داشتم.  
— کجا رفت؟ داشت می‌رفت بازار؟

-رفت داروهای آقازاده رو بگیره. یه دو، سه ساعتی  
اون بیرونه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_چهارم

سپس نگاهی به مسیر رفته نرگس انداخت و زمزمه  
کرد:

-می خوای به بهونه چای بردن، بری اتاق آقازاده؟ تا  
نرگس میره، ماهم بساط دمنوش آرامبخش رو آماده  
کنیم.

به دنبالش از پله‌ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدیم.  
چند بانکه را روی میز گذاشت و مشغول ریختن اندکی  
از هر کدام، به داخل قوری شد.

– شما گیاه‌های دارویی رو می‌شناسید؟

– آره. مادر مرحومم گیاه‌های دارویی رو پرورش می‌داد.  
یا خودش می‌رفت و از دشت و کوه می‌چید. آقاش  
عطاری داشت و خیلی خوب با این گل و گیاه‌ها آشنا  
بود.

– خیلی خوبه. من اصلاً از شون سر در نمی‌ارم.

نیمچه لبخندی به رویم زد و سپس قوری را بر روی  
سماور قرار داد.

– یه چند دقیقه بمون تا این دم بکشه، بعد ببرش بالا.  
می‌دونی دیگه اتاق آقا زاده کجاست؟

– بله خاله خوشی، می‌دونم.



-خوبه. تا اون موقع هم شاید نرگس از خونه باغ بیرون رفت. بعدش با خیال راحت برو و باهاش صحبت کن. لبخندی به پهنای صورت به رویش زدم. دستانش را گرفتم و به نشان قدردانی، اندکی فشردمش.

-خیلی خیلی ممنونم از تون. مدیونم کردید.

-این چه حرفیه مادر جان؟ تو بشین همین جا، من برم به کارهام برسم. چند دقیقه دیگه سینی رو بچین و ببر. بالاخره دقایق سخت و نفس گیر گذشتند و مشغول چیدن سینی شدم. سینی به دست، از راه پله عبور کردم و تا وارد راهرو شدم، باز با برادر بزرگتر روبه رو شدم و سر جایم ایستادم. تای ابرویی بالا انداخت و سرتاپایم را سرسری نگاه کرد. پس خواست برود که پشیمان شد و به سر جای خود بازگشت. نگاهم را از او

دزدیدم که مبادا باز بهانه دیگری بگیرد اما انگار او  
قصد بی خیال شدن نداشت.

-این بوی عجیب و غریب برای چیه؟

-این... جوشونده گیاهیه. برای آقازاده.

دیدم که کلافه نفس گرفت و پی به اشتباه خودم  
بردم. چرا باید مقابل اویی که اصلاً میانه خوبی با  
یوسف نداشت، او را چنین خطاب می کردم؟

-کاملاً به بوش می خوره که برای اون باشه. مثل  
خودش... متعفن و عجیبه. برو، سر راهم نمون.

تعظیم کوتاهی کرد و با عجله، قدم به سمت انتهای  
راهرو برداشتم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_پنجم

دلیل رفتار عجیب نامور را درک نمی کردم. چرا نباید هیچ مهربانی و عطوفتی به برادرش نشان می داد؟ مگر یوسف چه گناهی در حقشان کرده بود؟ هرچند، با ورود او به این عمارت به عنوان پسر ارشد... به گمانم وارث و اختیاردار تام اموال و امور پدرشان بود و... این حال ناخوش یوسف، برایشان خوش شانسی محسوب می شد!

عصبی و پرتشویش، پشت در ایستادم و نگاهش کردم. کار اشتباهی که نمی کردم؟ به خودم تشر زدم: -چه کار اشتباهی؟ فقط می خواهم مطمئن باشی!

نفس عمیقی گرفتم تا اندکی آرام شوم و سپس در اتاق را باز کردم. بی آن که سرم را بالا ببرم و اطراف را واکاوی کنم، سینی را گوشه‌ای از اتاق و بر روی میز قرار دادم. نفسم را در سینه حبس کرده، و آهسته به سمت اتاق چرخیدم. رادیو روشن بود و نوای آرام و آهنگین خواننده‌ای به گوش می‌رسید. پرده‌های مخمل اتاق کشیده شده و اتاق کاملاً تاریک بود.

روزنه‌های نور، از میان درزهای پرده به روی تختی در آن گوشه اتاق می‌تابید و... بالاخره دیدمش. بر روی تختش دراز کشیده بود. دکمه‌های پیرهنش را باز گذاشته و ساعدش را بر روی چشمانش قرار داده بود. سینی را برداشتم و جلوتر بردمش. بر روی میز مطالعه‌ای که نزدیک تختش بود، قرارش دادم و کنار پنجره ایستادم.

بند بند وجودم را اضطراب و استرس گرفته بود.  
نمی خواستم بد خوابش کنم اما برای دیدنش هیجان زده  
بودم. دستانم یخ زده و پاهایم توان سرپا نگه داشتنم  
را نداشتند. این چه حال غریبی بود؟ با صدایی که انگار  
از ته چاه درمی آمد، نامش را زمزمه کردم:

-یوسف؟

تکانی به خود داد و هوشیار شد انگار. اخم کم رنگی  
میان ابروهایش نشست و ساعدش را از روی  
چشمانش برداشت. دوباره نامش را صدا زدم:

-یوسف؟

لای پلک هایش را باریک گشود و با حالتی خواب آلود و  
گنگ نگاهم کرد. روی تخت نیمخیز شد و در حالی که  
سعی می کرد با دستان بی حالش دکمه هایش را ببندد،  
صدای گرفته و خسته اش را شنیدم که گفت:

-این جا چی می خوای؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهار صد\_و\_نود\_و\_ششم

جا خوردم. اصلاً انتظار شنیدن این جمله از زبان او را  
نداشتم. سعی کردم آن بغض مسخره را فرو خورم و  
صدایم نلرزد اما... مگر می توانستم؟

-اومدم... تو رو بینم.

انگار که اصلاً گفته‌های من برایش مهم نباشد،  
بی حوصله و با همان صدایی که بر اثر خواب زیادش  
دورگه و گرفته شده بود، پرسید:

- نرگس کجاست؟ چرا این جا نیست؟

و سپس صدایش را کمی بالاتر برد و او را صدا زد:

- نرگس؟ نرگس؟!

مشکلش با من چه بود؟ مرا به خاطر نمی‌آورد؟ یا... از  
عمد نادیده‌ام می‌گرفت؟ تکیه‌ام را از دیوار گرفتم و  
قدمی به جلو برداشتم.

- من رو می‌شناسی؟

سرش را به دیوار کنار تختش تکیه زد و از همان  
گوشه چشم، نگاهی سرسری به من انداخت. سپس  
چشمانش را بست و در همان حال زمزمه کرد.

-نه... نرگس کجاست؟ سرم خیلی درد می کنه.  
دیگر توان سر پا ماندن نداشتم. دستم را به لبه پنجره  
گرفتم تا نیفتم و به نیمرخ تاریخ و آشفته‌اش خیره  
شدم. او... مرا فراموش کرده بود؟ این چه طور امکان  
داشت؟ چرا حتی درست و حسابی نگاهم نمی کرد؟ یعنی  
این غریبه ذره‌ای برایش آشنا نبود؟ چهره‌اش به شدت  
درهم بود و قصد نگاه کردنم را نداشت. انگار الان تنها  
چیزی که آرامش می کرد، بازگشت نرگس بود و بس.  
نفسی عمیقی کشیدم و اشک پای چشمم را با پشت  
دستم گرفتم. خودم را جمع و جور کردم و در پاسخ به  
سوال او گفتم:

-من... من خدمتکار جدیدم. نرگس رفته برای خرید  
و... من این دمنوش آرام‌بخش رو برای تو آوردم.  
بریزم؟



بی آن که تکیه سرش را از دیوار بگیرد، لای پلک گشود  
و از گوشه چشم نگاهم کرد. دیگری به رویم اخم  
نمی کرد و لحنش کمی آرام تر شده بود.

-بریز. ولی زودتر برو بیرون. سرم... سرم درد می کنه.  
باید استراحت کنم.

"چشم" زیر لبی گفتم و نفسم را پر آه و اندوه بیرون  
فرستادم. فنجانش را پر کرده و سینی را همان جا رها  
کردم تا اگر نیاز داشت، خودش دوباره زحمتش را  
بکشد. دیگر پرده اشک کشیده شده جلوی دیدگانم،  
برای دیدن به من نمی داد و ماندنم بیشتر از این جایز  
نبود. نمی توانستم بیشتر از این در آن اتاق بمانم و  
سبب تگه پاره شدن قلبم باشم. در حالی که تمام تلاشم  
را می کردم تا خود را همان طور سر پا نگه دارم، از  
اتاقش بیرون رفتم و در را آرام بستم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_هفتم

به سختی خود را به بیرون از اتاق رساندم و پاهای  
لرزانم، پله‌ها را دو تا یکی طی کردند. از آن خانه بیرون  
آمدم و به سمت خانه پشتی رفتم. خوشین خانم در  
آشپزخانه بود و وقتی احوال مرا دید، بدون این که  
چیزی بپرسد، گفت به خانه بروم و شوهرش نیز بیرون  
از خانه است. نفهمیدم چه طور وارد اتاق شدم و در  
کنج تاریکش پناه گرفتم. سرم را روی زانوهایم  
گذاشتم و تا جان داشتم، اشک ریختم. به قدری

بی معرفت شده بود که حتی مرا هم به یاد نمی آورد؟  
 اما... مگر خودش نبود که با رادیو تماس گرفت؟  
 می توانستم قسم بخورم که خودش بود. او صدای مرا  
 به یاد داشت و... مرا فراموش کرده بود؟ این چه طور  
 امکان داشت؟

موقع ناهار شد و همان جا ماندم. خوشین خانم پا پیچم  
 نمی شد و به من خرده نمی گرفت. برایم غذا آورد و  
 گفت امروز را استراحت کنم و هر موقع که دلم خواست،  
 بروم تا با او صحبت کنم. زن مهربان و صبوری بود و  
 چه قدر بابت این درکش، از او متشکر بودم. غذایم را  
 خوردم و شروع به جمع کردن آن خانه نقلی کردم که  
 حداقل برای ساعتی، از شر آن افکار مزاحم و اندوه بار  
 خلاص شوم. نمی خواستم بیشتر از این، مسبب بد  
 شدن احوالم باشم که تا همین جا هم به زور می توانستم  
 سر پا بمانم. من... باید به خانه بازمی گشتم؟ به یاد

صدرا افتادم. او گفته بود که... در خانه‌اش همیشه به روی من باز است و چه قدر با زحماتش شرمنده‌ام کرده بود. نمی‌خواستم دوباره مزاحمش بشوم و دیگر باید از او جدا می‌شدم. اما... نخستین جایی که با فکر کردن به «خانه» به ذهنم رسیده بود، همان خانه کوچک انتهای آن کوچه تنگ بود که سخت‌ترین روزهایم را در آن جا گذرانده و تاریک‌ترین شب‌هایم را آن جا به صبح رسانده بودم. از طرفی، این رفتار یوسف عذابم می‌داد و آرامشم را به هم ریخته بود. این رفتارش عادی نبود. اصلاً عادی نبود. او... بیمار بود. دلیلش را نمی‌دانستم و نمی‌توانستم سردر بیاورم. اما مطمئناً یک آدم سالم، نمی‌توانست این قدر به هم ریخته و آشفته حال باشد. شاید... شاید باید کمی دیگر هم در این جا می‌ماندم تا از دلیل بیماری‌اش سر در بیاورم. شاید... اگر می‌فهمیدم که کی و چه طور به این روز افتاده بود،

می توانستم... کمکش کنم. ولی پیش از آن، باید سری به وکیل می زدم. همین یک روزی که در این جا تحمل کردم، به قدری احوالم را بهم ریخته بود که احساس خفگی حتی برای لحظه‌ای رهایم نمی کرد.

تا شب، در همان خانه ماندم و وقتی خوشین به خانه بازگشت، با دیدن وضعیت خانه مبهوت و متعجب پرسید:

-چی کار کردی مادر؟ بهت نگفتم استراحت کن لیلی جان؟

#معشوقه پرست

## #قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_هشتم

-من... نمی تونستم کاری نکنم. ببخشید اگه بدون اجازه به وسایل خونه تون دست زدم.

نزدیک آمد و پس از آن که دستان نم دارش را با دامنش خشک کرد، مرا در آغوش کشید و آرام به پشتم ضربه زد.

-این چه حرفیه دختر؟ کلی زحمت کشیدی. به خاطر خودت میگم؛ تو که این جا نیومدی کار کنی.

دستم را گرفت و مرا همان گوشه نشاند. نگران به چشمانم خیره شد و با صدایی آهسته پرسید:

-حالت الان خوبه مادر؟ بهتر شدی؟

-آره... حواسم رو با کار کردن پرت کردم، بهترم الان.

-نمی دونی وقتی دیدمت، چه قدر نگران شدم. صورتت سرخ شده بود. از چشم‌هات خون می‌بارید انگار. خداروشکر که حالت بهتره.

کمی دیگه هم کنارم نشست. نمی‌خواست بپرسد و به قول خودش، فضولی کرده باشد. اما من اگر حرف نمی‌زدم، دلم می‌ترکید.

-رفتم دیدنش. ولی... اون من رو نشناخت خاله خوشی. انگار که هفت پشت برایش غریبه بودم.

-یعنی چی مادر؟ مگه میشه؟

با پشت انگشت اشاره‌ام، نم پای چشمم را گرفتم و لبخندی کج و لرزان به رویش زدم.

-انگار که میشه. اون... حتی قیافه‌ام رو هم نشناخت. سراغ نرگس رو گرفت. پرسید تو کی هستی و... گفتم یکی از خدمه این جام.

سری از روی تأسف تکان داد و با لحن ناراحتی زمزمه کرد:

-تف تو ذات هرچی مرد بی غیرته.

سردرگم گفتم:

-ولی اون این طوری نبود خاله خوشی. اون... بهم زنگ زده بود. نمی دونست من پشت تلفن کی ام، ولی صدام رو می شناخت. الان... احساس می کنم حالش بدتر شده. نمی دونم از چیه، یا چرا و از کی این طوری شده. ولی... اصلاً عادی نیست.

لحظه ای به سکوت گذشت و سپس، متفکر گفت:

-می خوای من سر از کارش در بیارم و بینم چی به چیه؟ شاید فهمیدیم که مشکل از چیه.



همین زن، با این که فقط یک روز بود که می شناختمش،  
چنان دلگرمی ای به من می داد که گویا آشنای سالیان  
دور من است.

—ممنونتون میشم. فقط نمی خوام براتون در دسر بشه.  
هر جا که دیدید ممکنه به در دسر بیفتیم، دیگه  
کنجکاوی نکنید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_چهارصد\_و\_نود\_و\_نهم

@Vip Roman

- خیالت راحت مادر. حواسم هست. پاشو... پاشو یه  
آبی به دست و روت بزن، بریم یه لقمه نون بخوریم و  
بخوابیم.

احوالم از یک ساعت پیش تا الان، زمین تا آسمان  
تغییر کرده بود. میلم به غذا نمی کشید اما خوشین  
مجبورم کرد که دوقاشقی غذا بخورم و سپس بی اشتها  
عقب کشیدم. سفره را جمع کردیم و به خوشین گفتم  
که فردا باید سری به شهر بزنم. درحالی که داشت  
زیر سفره را تا می کرد، گفت:

- به آقاصابر میگم که به بهونه خرید خونه، تو رو با  
خودش ببره. صبح می خوام بری؟

- آره. زحمتشون نمیشه؟

- نه مادر؛ چه زحمتی؟ فردا صبح بعد از صبحونه حاضر  
باشی، باهم برید و برگردید. به آقاصابر بگی منتظرت

بمونه و باهم برگردید. ممکنه اهل خونه شک کنن به جفت رفتن و تنها برگشتنت.

داخل اتاق شدم و با فکر به این که فردا چه اتفاقاتی قرار بود بیفتد، زیر پتو خزیدم. آن قدر گریه کرده بودم که چشمانم از شدت درد به سوزش افتاده بودند و پلک روی هم نگذاشته، به خواب عمیق و سنگینی فرو رفتم...

صبح زود از خواب بیدار شدم تا به خوشین خانم کمک کنم. خیلی خود را جلوی چشم خانواده دوست داشتنی یوسف نشان ندادم که مبادا باز ایراد گرفتن هایشان را از سر نگیرند. در آشپزخانه وسایل را آماده می کردم، داخل سینی می چیدم و به خوشین می دادم تا ببرد. سپس خود لقمه‌ای در دهان گذاشته و سریع به خانه خوشین بازگشتم تا برای بیرون رفتن آماده شوم. طبق

خواسته خوشین، لباس‌های ساده‌ای می‌پوشیدم که مبادا به این که من چه کسی هستم، مشکوک نشوند. به هر حال باید طبقات اجتماعی‌مان را رعایت می‌کردم و حداقل با پوشش‌م نشان می‌دادم که برای کدام طبقه هستم. سوار ماشین صابر شدم و در را بستم که «بسم الله» ای زیر لب گفت و ماشین را روشن کرد. از من آدرس مقصدم را پرسید و گفتم که به دفتر وکیل می‌روم. فرمان را چرخاند و پس از آن که وارد خیابان اصلی شد، انگار که به خودش حرف بزند، گفت:

- پس بالاخره اون خانواده زهرشون رو ریختن؟  
 نداشتن دوروز بیشتر بمونی؟

- اون‌ها که... چه عرض کنم. ولی فعلاً نمی‌خوام برگردم عمو. شاید یه چندروز دیگه هم این‌جا بمونم. البته... قبلش باید با ایشون صحبت کنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصدم

-باشه دخترم. تا تو صحبت‌هاات رو می‌کنی، من میرم  
وسيله‌ها رو بخرم. يه ساعت ديگه ميام و برمی‌دارمت؛  
خوبه؟

-آره دستتون درد نكنه. ممنونم.

ادامه راه به سکوت گذشت و طبق خواسته‌ام، مرا  
جلوی ساختمان وکیل پیاده کرد. پله‌ها را دوتا یکی بالا

رفتم و پشت در ایستادم. چند ضربه آرام به در زدم که صدایش از آن سوی در به گوشم رسید.  
-الان میام.

در را باز کرد و با دیدنم، ابروهایش را بالا فرستاد. سری به نشان سلام برایم تکان داد که جوابش را دادم و کنجکاو پرسید:

-چیزی شده خانم عنقا؟ این وقت صبح، خیر باشه؟  
-می خواستم باهاتون صحبت کنم. اجازه هست؟  
-بله بله. بفرماید داخل.

داخل دفترش شدم و روی صندلی مقابل میزش نشستم. او نیز پشت میز جای گرفت و منتظر نگاهم کرد.

-بفرمایید، در خدمتم.

-خب... می خواستم بدونم که از آقای حکمت خبری دارید؟ با شما تماس گرفتن؟

-بله، اتفاقاً همین پیش پای شما داشتم با ایشون حرف می زدم. ایشون جوای احوال شما بودن. می خواهید باهاشون صحبت کنید؟ زنگ بزنم بهشون.

-آره حتماً. از کجا تماس گرفته بودن؟

گوشی تلفن را برداشت و درحالی که دکمه های تلفن را یکی یکی می فشرد، گفت:

-از دفتر کارشون، به گمونم. گفتن تا کار ضروری ندارم، تماس نگیرم. شماره رو هم همین الان دادن بهم.

کمی معذب شده بودم. نکند که بدموقع مزاحم کارش می شدم؟ اما... من نیاز داشتم تا با او صحبت کنم. حداقل او می توانست مرا از این سردرگمی نجات دهد

و خلاصم کند. وکیل گوشی تلفن را به طرفم گرفت و خود از پشت میزش بلند شد.

-من میرم بیرون، شما راحت باهم صحبت کنید.

گوشی را دو دستی گرفتم و به صورتم چسباندمش.

جوری حس غریبی و دلتنگی می کردم که انگار هفته ها ندیده بودمش! بالاخره پس از چند بوق، تلفن را جواب داد. صدای مرد غریبه ای را شنیدم که آنسوی خط

پرسید:

-سلام، بفرمایید؟

@Vip Roman

#معشوقه پرست



## #قسمت\_پانصد\_و\_یکم

شتاب زده و با استرس گفتم:

-سلام. با حکمت کار دارم.

-شما خانم...؟

-من... از آشنایانشون هستم. براشون خبر دارم.

-بسیار خب. یک لحظه.

بعد از چندین ثانیه نفس گیر، بالاخره صدای حکمت را

پشت تلفن شنیدم و تمام آن استرس و اضطراب

چند لحظه پیش، دود شد و به هوا رفت.

-سلام خانم، صبح شما به خیر.

-سلام. شناختی؟

با لحن نرمتری گفتم:

-مگه کی به غیر از جنابعالی قراره سر صبحی زنگ  
بزنه و مستفیضم کنه؟

خجالت زده زمزمه کردم:

-شرمنده ام تورو خدا. توی موقعیت بدی ام، گفتم باهات  
صحبت کنم.

لحنش به یک باری جدی شد و آرام پرسید:

-اتفاقی افتاده؟

-من... دیروز دیدمش. ولی من رو نشناخت. انگار  
تابه حال حتی من رو ندیده بود.

-مطمئنی؟ این امکان نداره. مگه زده به سرش؟

جرقه ای در ذهنم خورد و ناباور زمزمه کردم:

-نمی دونم... شاید واقعاً زده به سرش! نکنه واقعاً

عقلش رو از دست داده؟

کلافه نفسی گرفت و گفت:

-اصلاً بهتر از این هم می‌شد؟ پس بگو چرا گم و گور شده بود.

دو دل و نگران پرسیدم:

-چی کار کنم صدرا؟ نمی‌دونم... بتونم کاری از پیش ببرم یا نه. اصلاً قراره من رو به یاد بیاره؟ فضای خونه‌شون هم... خیلی عجیبه.

-می‌خوای پیام اون جا؟

-خودم هم به زور جا گیر شدم. به اسم خواهرزاده خدمه خونه. آدم‌های گنده‌ای هستن. اگه بفهمن که تو کی هستی، برات دردسر میشه.

-می‌خوای بمونی؟ یا برمی‌گردی؟

نالیدم:

— نمی دونم. موندم چه غلطی کنم.

— به نظرم یکی دوروز دیگه هم بمون. سعی کن باهاتس  
حرف بزنی. اگه باز خودش رو زد به اون راه یا جدی  
جدی تو رو به خاطر نیاورد... جمع کن برگرد. فقط...  
هر وقت بهم نیاز داشتی، به همین شماره زنگ بزن و  
بگو پیام اون جا. باشه؟

— باشه، باشه. من... سعی ام رو می کنم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_دوم

-خیلی خب. من دیگه کم کم برم، کاری نداری؟

دل تنگ و قدردان گفتم:

-صدرا! ممنونم بابت همه چیز.

برای لحظه‌ای، سکوتی در آن سوی خط حاکم شد.

پس از چندلحظه، آرام گفت:

-خواهش می‌کنم، من که کاری نکردم دختر خوب.

منتظر تماس هستم.

تماس را قطع کردیم و همان لحظه، وکیل آمد. شماره

تلفن صدرا را از او گرفتیم و تا آمدن صابر، داخل دفتر

منتظرش ماندم. در مسیر بازگشت ساکت بودم و لام

تا کام حرفی نزدم. آخرسر صابر طاقت نیاورد و

پرسید:

-چیزی شده عمو جان؟ قیافهات تو همه.

—نه، نه. من خوبم.

—قراره بری؟

نفس عمیقی گرفتم و به درختان آن سوی جاده چشم دوختم.

—نه، چندروز دیگه هم قراره زحمت بدم به شما.

—چه زحمتی آخه. قدمت روی چشم عمو.

به خانه رسیدیم و کمکش کردم تا وسایل را از حیاط پشتی به آشپزخانه ببرد. خوشین نگذاشت کاری کنم و مرا برای استراحت به خانه پشتی فرستاد. دفتر و مدادی برداشته و لب پنجره، مشغول نوشتن و خطخطی کردن دفترم شدم. خوشین می گفت که خودش از پس پختن غذا برمی آید و بهتر از من جلوی چشم خانواده نباشم که روانم آرام گیرد. اما طاقت نیاوردم که این چنین خود را از آن خانه دور کنم و

هنگام غروب، برای پختن شام به آن جا رفتم. اگر کمی بیشتر هم در آن خانه می ماندم، بی شک دیوانه می شدم!

به خوشین کمک کردم تا میز را بچیند و مشغول کشیدن شام شدیم. اعضای خانواده هم کم کم دور میز جمع شدند و ابتدا برنج را بردم. به آشپزخانه باز گشتم و درحالی که ظرف خورشت را برمی داشتتم، کنجکاو پرسیدم:

- خانواده مانا رو ندیدم خاله خوشی. نمیان برای شام؟  
ظرف هاشون رو هم نبردیم.

- عصری رفتن خونه مادر شوهرش. برای شام اون جا دعوتن.

- شام نگه نمی دارید براشون؟

-گفتن تا فردا نمیان دخترم. دنبالم بیا، زودتر خورشید  
رو ببریم تا از دهن نیفتاده.

ظرفهای غذا را بردم و نوش جانی نثارشان کردم.  
سپس خواستم بازگردم که صدای شهرو، مرا از حرکت  
باز داشت.

-این چه وضع لباس پوشیدنه؟

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و سوم

@Vip Roman



سینی را به خود چسباندم و کمی پایین تر آوردمش.  
به طرفش چرخیدم و متعجب، نگاهش کردم.  
-بله؟

چنگالش را از دهان فاصله داد و با آن، به سرتاپایم  
اشاره کرد.

-منظورم لباس هاته. انگار از دهات اومدی!

گوشه‌های سینی شیشه‌ای در دستم را جوری  
می‌فشردم که انگستانم درد گرفته بودند. خیلی سعی  
کردم جلوی خود را گرفته و نادیده بگیرمش اما این  
حجم از بی شعوری‌اش، برایم غیرقابل تحمل بود.

-عذر می‌خوام خانم. الان این حرف شما قرار بود  
توهین باشه؟ چون... شخصیت من زیر سوال نرفت و  
کاملاً نتیجه عکس داد!

و سری به نشان احترام برایش خم کردم و جلوی نگاه  
بهت زده‌اش، رو گرفتم که نامور با همان بدعنقی‌ای که  
از او سراغ داشتیم، زمزمه کرد:

-بین کی قلاده پاره کرده!

دیگر طاقت ماندن در آن جمع را نداشتیم. به آشپزخانه  
گریختم اما صدای سزاوار، توجهم را به خود جلب کرد.

-تو هم همچین اخلاق گل و بلبلی نداری!

دیگر نماندم تا توهین‌هایشان را بشنوم. امشب  
به قدری حالم گرفته بود که نخواهم کمی بیشتر، آن  
فضا را تحمل کنم. به اتاقم بازگشتم و لب پنجره  
نشستم. فضای خانه به اندازه‌ای مسموم بود که  
علیرغم تلاشم برای خو گرفتن و ماندن در آن جا، کاری  
می‌کردند که از تک‌تک لحظه‌های بودنم در آن جا  
پشیمان شوم.

چند ساعتی گذشته بود؟ به خاطر نداشتم. تمام شب را همان جا نشسته و سعی می کردم با خنکای هوا، التهاب درونم را کمتر کنم. چشم از خانه مقابلم گرفتم و خواستم از لب پنجره بلند شوم که دوباره متوجه آن اتاق و دونفر پشت پنجره شدم که باز مشغول شده بودند. تند پنجره را بستم و پرده را انداختم. برای بار آخر، نگاهی به آن جا انداختم و پس از این که مطمئن شدم اوضاع خیلی بدتر از تصورم بود، کاملاً از پنجره فاصله گرفتم. به دیوار تکیه زدم و به آدم‌های داخل اتاق فکر کردم. من... آن شب را به خیال این که مانا و همسرش است، پاک از خاطر برده بودم. اما الان... مانا که فعلاً بازنگشته بود! پس...

از خانه بیرون رفتم و با چشم، دنبال ماشین همسرش گشتم. اما با جای خالی ماشینشان مواجه شدم و آه از

نهادم بلند شد. یک موضوع دیگر برای درگیری ذهنم  
پیدا کرده بودم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهارم

تنها کسی که احتمال می دادم... سزاوار و دختر عمومیش  
بودند! انگار که همین الان جلوی چشمانم باشند،  
صورتهم را با دستانم پوشاندم و خود را سرزنش کردم.  
هرچه قدر هم که دخالت در این چیزها اصلاً کار جالبی  
نبود؛ اما نمی توانستم بی خیال فکر کردن بهشان

بشوم. واقعاً سزاوار به دختر عمومیش که هنوز حتی  
 محرمش هم نشده بود رحمی نمی کرد؟ ولی خب...  
 شاید هم من اشتباه فکر می کردم و اصلاً قضیه سزاوار  
 نبود! شاید... یک شخص دیگری بود... چه می دانستم!  
 شانهای بالا انداختم و به زیر پتویم پناه بردم. قرار نبود  
 با فکر کردن به روابط مسخره این خانواده، شبم را  
 بیشتر از این خراب کنم. پتو را تا زیر چانه ام بالا کشید  
 و به زور پلک هایم را بر روی هم فشردم. اما بدبختانه  
 خوابم نمی برد که نمی برد! آه عمیقی کشیدم و عصبی،  
 سر جایم چرخی زدم. انگار قرار نبود خوابم ببرد!  
 عصبی و پریشان از افکار درهم بی سروتهی که مانع  
 آرامشم می شد، سر جایم نشستم و موهایم را بالای  
 سرم جمع کردمشان.

به آشپزخانه باز گشتم تا به خوشین دستی برسانم و  
ظرف‌های مانده را باهم بشوییم. متوجه من شد و  
لبخند سرسری‌ای به رویم زد.

– نرفته بودی که بخوابی مادر جان؟

– چرا؛ ولی گفتم دست تنها نمونید.

نگاهی به اطراف انداخت و انگار که چیزی یادش آمده  
باشد، سریع گفت:

– آهان. برو بالا از اتاق خانم بزرگ سینی غذایش رو  
بیار.

کمی این‌پا و آن‌پا کردم اما در نهایت بی‌طاقت گفتم:

– همیشه من نرم؟ خب... زبونش خیلی تیره!

– الان دارو خورده، خوابیده. خیالت راحت باشه.

نفس عمیقی گرفتم و سلانه سلانه، به سمت راه‌پله  
قدم برداشتم. به راهروی اتاق‌ها که رسیدم، صدای  
ضعیف موسیقی توجهم را به خود جلب کرد. چرا  
این قدر موسیقی‌اش برایم آشنا بود؟ این همان  
موسیقی‌ای نبود که به تازگی ضبطش کرده بودم؟ دنباله  
صدا را گرفتم و در نهایت، به اتاق آخر راهرو رسیدم.  
همان طور که انتظارش را داشتم! کلافه نگاهم را از در  
اتاق یوسف گرفتم و قصد بازگشت کردم اما... ممکن  
بود که نرگس در اتاق نباشد؟ آن هم این وقت شب؟  
شانه‌ای بالا انداختم و دستم را بر روی دستگیره  
گذاشتم. ممکن بود که اصلاً داخل اتاق نباشد فقط من  
فرصت سوزی بکنم!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجم

آرام در اتاق را گشودم و از لای در، به داخل اتاق سرکی کشیدم. هیچ صدایی به جز موسیقی رادیو، به گوش نمی رسید.

در اتاق را کامل گشودم و آرام نام نرگس را صدا زدم اما هیچ کس پاسخی نداد. قدمی به داخل اتاق گذاشتم و در را بستم. رادیو بر روی میز مطالعه کنار پنجره قرار داده شده بود. پرده‌ها را کشیده و پنجره را باز گذاشته بود. نور مهتاب قدم به داخل اتاق گذاشته و با حضورش، فضای اتاق را اندکی روشن کرده بود. صدای رادیو خیلی بالا نبود که اتاق کناری را اذیت کند



اما آن قدری بود که یوسف حتی متوجه راه رفتنم هم نشود. دوباره ساعد بر روی چشمانش گذاشته بود و تکان خوردن های بی صدای لبانش، نشان از بیدار بودنش می داد. نگاهم به سینی روی میزش افتاد و شاید می توانستم همین سینی را بهانه ای برای صحبت با او کنم. سینی را در دست برداشتم و با صدایی صاف اما لحنی آرام پرسیدم:

–بخشید؟ می تونم این سینی رو ببرم؟

دستش را بالا برد و نگاه گیجی به من انداخت. گویا داشت می اندیشید تا ببیند که چه کسی، با او صحبت می کند. با چشم و ابرو، به سینی اشاره ای کردم که روی تخت نشست و کف دستانش را به تخت تکیه داد. اندکی به سمتم خم شد و پرسید:

–تو... کی هستی؟

ناامید نگاهش کردم. مگر تازه مرا ندیده بود؟ به همین  
زودی مرا از خاطر برد؟ نفس حبس شده‌ام را رها  
کردم و گفتم:

—من خدم...—

میان حرفم پرید:

—نه، نه. اون رو که گفتم. ولی... آشناتری. خیلی آشنا.  
بلند شد و سرپا ایستاد. حتی در آن لباس‌های گشادش  
نیز مشخص بود که چه قدر لاغر و تکیه است. از جسم  
تحلیل رفته‌اش معلوم بود که مریضی‌اش چه قدر جدی  
بود و این احوال بدش... مرا می‌ترساند. قدم به سمتم  
برداشت و تا جایی جلو آمد که مجبور شدم چند گامی  
به عقب بروم.

نگاهش بر روی صورتم چرخید و در چشمانم دقیق  
شد. آرام نفس می‌گرفت و اگر آن پلک زدن‌های

گاه‌گاهش نبود، او را مجسمه‌ای فرض می‌کردم که به دست ماهرترین مجسمه‌سازان تراش خورده. دستش را از کنار سرم رد کرد و درست پشت سرم، بر روی دیوار قرارش داد. دوباره به چشمانم خیره شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_ششم

مردمک‌هایش درشت‌تر از حد معمول شده بودند و نگاهش از این چشم، به چشم دیگر می‌پرید. و آرام، زیر لب زمزمه کرد:

- چرا باید چشم‌های یه غریبه رو توی اتاقم داشته باشم؟

متوجه منظورش نمی‌شدم. چشمان من در اتاقش بودند؟ چرخیدم و به دستش نگاه کردم و درنهایت، به دیوار اتاق رسیدم.

دیوارش را انگار به رنگ سبز درآورده بود و هرچه قدر هم که در این تاریکی شب مشهود نبود اما... منظورش را فهمیده بودم. سرم را به طرف خود چرخاند و سردرگم نالید:

- عمداً داری آزارم میدی؟

دست خودم نبود؛ نه آن لرزش چانه و نه قطره اشکی که بر روی گونه‌ام، هوس سرسره‌بازی کرده بود. دیوار اندوه بر سرم آوار شده بود و داشتم زیر بار غم جان

می‌دادم. چه بر سر یوسف آمده بود که این چنین مرا دور و غریب می‌خواند و به یاد نمی‌آورد؟  
 -این‌ها... تصادفیه. تو باید استراحت کنی تا حالت بهتر بشه.

نباید الان که حال مساعدی نداشت، چیزی از آشناییمان به او می‌گفتم. چون ممکن بود نرگس بو ببرد و به همین راحتی، کار من در این جا تمام شود. دستش را از چانه‌ام جدا کرد و نگاهش را از من گرفت. نفسش را پر آه بیرون فرستاد و به سمت تخت قدم برداشت. منتظر ماندم و همان طور، به جسم تکیده و تحلیل رفته‌ای که روی تخت و در خود جمع شده بود، خیره شدم. یوسف بی‌چاره من... چه بر سرت آمده بود؟ خیزی گونه‌ام را با سرشانه‌ام گرفتم و خواستم به طرف در اتاق بروم که صدایم زد:

-جایی نرو. بمون، تا وقتی بخوابم.

بی آن که نگاهش کنم، گفتم:

-ممکنه نرگس از دستم عصبانی بشه.

-من بهش چیزی نمیگم. نمی خوام... امشب هم

کابوس بینم. می مونی؟

قلبم به درد آمده بود. مگر می توانستم جواب سربالا

بدهم و از این جا بروم؟ به سمت تختش رفتم و پایین

تخت، نشستم. چشمم به رادیو افتاد و نیم خیز شدم تا

موج را تغییر بدهم و درنهایت، برنامه‌ای را که شبها

موسیقی بی کلام پخش می کرد، پیدا کردم. دوباره به

سر جایم بازگشتم و کنار تختش نشستم. دستم را بر

لبه تخت گذاشته و سرم را روی بازویم گذاشتم که

دست یخ زده‌اش بر روی دستم نشست و با همان

لمس کوچک و شاید ناخواسته‌اش، چیزی درون قفسه  
سینه‌ام فرو ریخت.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفتم

خیره به دستانمان، شروع به زمزمه شعر آن موسیقی  
کردم و تمام تلاشم را کردم که صدایم را پایین نگه  
دارم. دقایقی بعد، پس از آن که نفس‌هایم آرامتر  
شده بود، دستش را آرام برداشتم و بر روی تخت  
گذاشتم. سپس از کنارش بلند شدم و با حالی غریب،  
اتاق را ترک کردم. نمی‌دانستم که درد او چه بود اما...  
شاید درمانش را پیدا کرده بودم. یوسف نسبت به

صداها واکنش نشان می‌داد و هرچه قدر هم که حافظه  
تصویری اش بد بود اما... انگار صداها خاطرات دورش  
را جان می‌بخشیدند.

به اتاق خانم بزرگ رفتم تا ظرف‌ها را بردارم. چنان  
غرق در خواب بود که انگار حتی نفس هم نمی‌کشید.  
سینی را برداشتم و خواستم قدمی بردارم که خروپف  
بلندی کرد و سینی در دستم لرزید. ترسیده و  
درحالی که تمام تلاشم را می‌کردم تا نخندم، نگاهش  
کردم. هم‌چنان خوابیده بود اما انگار گردنش بد مانده و  
با صدای بدی، خروپف می‌کرد. سینی را همان‌جا  
گذاشتم و به طرفش رفتم تا بالشت پشت سرش را  
درست کنم. فکر می‌کردم که شاید در خواب، حداقل  
کمی آرامتر باشد ولی هم‌چنان اخم‌هایش درهم بود و  
قصد آستی با خودش را نداشتش! نفس عمیقی گرفتم  
و سینی را برداشتم تا از اتاق خارج شوم. در را باز



کردم و همین که خواستم خارج شوم، متوجه نرگس شدم که با دامنی کوتاه و پیرهنی که نیمی از شکمش را به نمایش گذاشته بود، در راهرو قدم می‌زد. دیدم که با همان وضع، به اتاق یوسف رفت و در را بست. متوجه من نشده بود؟ اصلاً من به کنار؛ چه طور می‌توانست در خانه‌ای که این همه مرد جوان در آن زندگی می‌کردند، چنین لباس‌هایی بپوشد؟ نگاهی به سر و وضع خودم انداختم. یک پیراهن سرمه‌ای بلند و ساده، با آستین‌هایی که تا بالای آرنج‌م بودند. نمی‌دانستم که من خیلی ساده می‌پوشیدم، یا بقیه خیلی افراط می‌کردند! سری تکان دادم و سینی به دست، از اتاق خارج شدم. حالم اصلاً خوب نبود. انگار که دیگ پر از آب جوشی را بر سرم خالی کرده باشند. داشتم از شدت عصبانیت و ناراحتی حرص می‌خوردم و کاری جز سکوت از دستم بر نمی‌آمد.

به آشپزخانه باز گشتم و خوشین متوجه احوال من شد.  
نگاهش ناراحت بود و انگار او هم می دانست که هر بار  
بیرون رفتن من از این آشپزخانه، برابر است با در هم  
رفتن چهره ام. نمی خواستم خاطر او را هم آزرده کنم  
اما پس از اتمام کارهایمان، خودش جلو آمد و  
روبه رویم، پشت میز کوچک وسط آشپزخانه نشست.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هشتم

@Vip Roman

در حالی که او نیز دستمالی به دست گرفته بود تا نم و لکه قاشق‌ها را بگیرد، آرام پرسید:

— چیزی شده دختر جان؟ کسی چیزی گفته؟

— نمی‌خوام با هربار حرف زدنمون، شما رو هم ناراحت کنم خاله خوشی.

— ای بابا، این چه حرفیه مادر؟ بگو بهم. چی شده؟  
لبانم را با زبان تر کردم و با تعلل، شروع به تعریف  
هرآن‌چه که پس از بیرون آمدن از اتاق خانم بزرگ  
دیده بودم، کردم.

— واقعیتش بهش مشکوکم خاله خوشی. به‌عنوان یه  
پرستار... اصلاً رفتار و ظاهر معقولی نداره.  
خوشین که تا این‌جا سکوت کرده بود، بالاخره زبان به  
سخن گشود و گفت:

- صبر کن، کم کم سر از کارش درمیارم. از خدا که  
پنهون نیست، از تو چه پنهون، من هم دل خوشی ازش  
ندارم. اصلاً... خیلی دختر نجسبیه. خدایا از گناهم  
بگذر، ولی دیدم که برای آقازاده‌ها چشم‌وا برو می‌اومد!  
سری از روی تأسف تکان دادم و با صدایی گرفته  
پرسیدم:

- الان چی کار کنیم؟

- هیچی قربونت برم. بریم بخوابیم که فردا صبح کلی  
کار داریم. از فردا، من اون چشم سفید رو زیر نظر  
می‌گیرمش. تو هم حواست بهش باشه. فعلاً پاشو  
مادر، پاشو بریم.

تمام شبم را کابوس می‌دیدم. کابوس گلاویز شدن با  
تاریکی‌ای که سراسر اتاقکی را در بر گرفته و  
چنگال‌هایش را در گلویم فرو برده بود. موهای سیاه و

بلندش، بر روی دستانش ریخته و از خیزی خون روی دست‌ها، به هم چسبیده بودند. کابوس غریب و وحشت‌ناکی بود و از خوشین ممنون بودم که صبح بیدارم کرد و نداشت بیشتر از این، در آن اتاق خر خر کنم و جان دهم. به خانه باز گشتیم و صبحانه اهالی خانه را دادیم. دیگر داشتیم به این روال عادت می‌کردم، که هرروز صبح چهره افرادی را بینم که به هیچ وجه دل خوشی از من نداشتند و طعنه‌هایشان را بارم کنند و چشم غره بروند و امر و نهی کنان، مرا راهی آشپزخانه کنند. در تمام مدتی که میز را جمع می‌کردم، خبری از خوشین نداشتیم. حتی به من نگفت که قرار است جایی برود. شانهای بالا انداختم و به کمد ظرف‌ها تکیه زدم. شاید رفته بود تا صبحانه خانم بزرگ را بدهد. تکه نانی برداشتم و با پنیر لقمه‌اش

کردم. تا گاز اول را زدم، صدای خوشین را از ورودی  
درب پشتی آشپزخانه شنیدم که صدایم زد:  
-لیلی جان، مادر؟ بیا این جا یه لحظه.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و نهم

لقمه را چه طور جویدم و قورتش دادم؟ خودم هم  
نفهمیدم! تند به سمتش قدم برداشتم و روبه رویش  
ایستادم. دستم را گرفت و مرا به گوشه کوری از

آشپزخانه کشاند. چشمانش به اطراف می چرخید و  
مراقب بود تا صدایش بالا نرود.

—من توی آشپزخونه بودم، دیدم اون دختر داره توی  
حیاط پشتی می چرخه. از پنجره نگاه کردم، ولی  
نفهمیدم داره چی کار می کنه. خونه رفتن رو بهونه  
کردم و از آشپزخونه رفتم. تنم لرزید به خدا. آخ اگه  
بدونی داشت چه غلطی می کرد!

با چشم‌هایی که هرآن امکان می‌دادم از حدقه بیرون  
بپرند، نگاهش می‌کردم و به سکوتش که رسیدیم،  
نالیدم:

—بگید توروخدا، چی دیدید؟

دستش را بالا آورد و میان انگشت اشاره و شصتتش را  
گاز گرفت. سپس دستش را برگرداند و از آن سو نیز  
همان نقطه را گاز گرفت و پس از این که چیزهایی را

زیر لب زمزمه کرد، با صدایی که انگار از ته چاه  
درمی آمد گفت:

-داشت یه چیزی رو چال می کرد. نمی دونم دعا بود،  
جادو بود، نفهمیدم. بعد از این که برگشت خونه، رفتم  
سراغش. ولی هرچی کندم، چیزی جز خاک ندیدم.  
ابروهایم تا حد امکان بالا پریدند و مبهوت نگاهش  
کردم. داشت درباره چه حرف می زد؟ جادو؟!  
-من... خوب متوجه نمیشم. جادو؟ یعنی چی آخه؟ اون  
دختر جادوگره؟

-والا چه عرض کنم. به اداهش هم میاد که باشه!  
-شاید یه چیز دیگه بوده خاله خوشی.

-چی مثلا؟ مگه گربه ست که بره بیرون خراب کاری  
کنه، روش هم خاک بریزه؟



هر دویمان به تشبیهش خندیدیم و سری به علامت  
تأسف تکان داد. از من فاصله گرفت و گفت:

-ای بابا. این دختر هم معلوم نیست چشه.

کنارش نشستیم و خیره به دستانش که مشغول تمی  
کردن تمیز کردن سبزی بود، گفتم:

-میگم... میشه یه کاری کنیم؟

چاقویش را پایین آورد و منتظر نگاهم کرد.

-چی کار؟

من هم دسته دیگری از گشنیزها را برداشتم و مشغول  
تمیز کردنشان شدم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_دهم

-نمی دونم. مثلاً... به آقاصابر بگید که دفعه بعد، همراه  
نرگس بره. شاید بدونه که این دختر کجا میره و  
چی کار می کنه.

سبزی های تمیز شده را در درون لنگی انداخت و با  
لبانی جمع شده و حالتی متفکر زمزمه کرد:

-فکر بدی نیست. اگه بتونه جایی که میره برای خرید  
رو ببینه، راحت میشه فهمید که داره چی کار می کنه.

نزدیک ظهر بود که مانا به آشپزخانه آمد و گفت  
عمویش برای ناهار به خانه بازمی گردد و تا حد امکان،  
حواسمان به غذاها باشد و نسبتاً مجلل بپزیم و  
پذیرایی کنیم. خوشین آستین هایش را بالا زد و به

سراغ گونی برنج رفت که کنارش چهارزانو نشستم و  
پرسیدم:

-قراره مهمونی بدن؟

-الان که نه؛ شاید امشب، شاید فرداشب. خودشون و  
فامیل هاشونن. غریبه به این جمع نمیارن.

-من چی کار کنم؟ بگید کمکتون کنم.

نه روی پیشانی اش را با سرشانه لباسش گرفت و  
لبخندی به رویم زد.

-هیچ کاری نکن دخترم. برو بشین یه گوشه، خودم به  
کارها می رسم.

-این طوری که همیشه. دست تنها می مونید.

چند ثانیه ای نگاهم کرد و سپس آرام گفت:

-اقاصابر گل‌های تازه آورده از گل‌فروشی. می‌تونی بری  
توی گلدون‌های سالن بچینیشون؟ بذارشون توی لگن  
و بیارشون داخل. آخر سر هم یه استکان آب بریز ته هر  
گلدون که گل‌ها یه چندساعتی بیشتر تازه بمونن.  
سرم را به نشان تأیید تکان دادم و از کنار پایش بلند  
شدم.

-چشم؛ پس من برم سراغ گل‌ها.

از در پشتی آشپزخانه، به حیاط رفتم. صابر گل‌ها را  
داخل همان لگن چیده و منتظر بود که داخل ببرمشان.  
نفسم را در سینه حبس کردم و لگن را برداشتم که  
صابر جلو آمد و پرسید:

-می‌خوای کمکت کنم عمو؟

-نه، دستتون درد نکنه. خودم انجامش میدم. شما به  
کارتون برسید.

از در اصلی وارد سالن انتظار شدم و از همان جا، شروع به تعویض گل‌ها کردم. به گمانم یکی، دو لگن دیگر نیز در حیاط دیده بودم که باید می‌آوردمشان. تازه گل‌های یک‌سوی سالن انتظار تمام شد و مشغول پر کردن پای گلدان‌های شیشه‌ای بودم که صدای شهر، مرا سر از جا پراند.

-داری چی کار می‌کنی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_یازدهم

گل‌ها را داخل لگن رها کردم و متعجب گفتم:

- کاری که خاله‌ام گفتن. گفتن گل‌ها رو...

سری از روی تأسف تکان داد و با صورتی درهم جلو

آمد. طلبکارانه و دست به کمر، به سر تا پایم نگاهی

انداخت و با لحن تندی گفت:

- بهشون گفتم هیچی رو به به یه دختر دهاتی نسپرن که

گند می‌زنه به همه چی، نمی‌دونم چرا گوش به حرفم

نمیدن؟ گل‌ها رو بده به من، تو برگرد توی آشپزخونه و

چه می‌دونم، ظرف‌ها رو بشور!

چرا نمی‌توانستم من هم مانند خودش، تند صحبت کنم

و حرفی در خورش بگویم؟ چرا کاری می‌کرد که از هر

لحظه بودنم در این‌جا پشیمان شوم؟ سرم را پایین

انداختم و بدون این‌که حتی یک کلمه دیگر بگویم،

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم. در تالار غذاخوری

بودم که صدای قدم‌هایی را از بالای پله‌ها شنیدم و سپس، سزاوار از پشت سر صدایم زد:

-لیلی خانم؟ چرا شونه‌هاات آویزونه؟

از حرکت ایستادم و بی آن که بخواهم حالت آویزان چهره‌ام را عوض کنم، گفتم:

-هیچی. من... فقط دارم کارم رو انجام میدم.

لبخند دندان‌نما و به پهنای صورتش زد و دست در جیب، جلوتر آمد. متوجه فرار نگاهش به سالن انتظار شدم و چیزی شبیه به "فهمیدم" از میان لبانش خارج شد. روبه‌رویم ایستاد و جدی اما با لحنی نرم گفت:

-نمی‌دونم تا کی بتونی دووم بیاری. ولی تا وقتی این جا هستی، خیلی اطراف مادرم نباش. نه فقط اون، سمت نامور هم نرو. چندوقته خیلی کج خلقی می‌کنن. با خودته که به دل بگیری یا ناراحت بشی و نمی‌تونم

ازت بخوام که بی خیال باشی چون زبون تندشون رو  
دیدم و می دونم غیرممکنه. فقط... حواست به خودت  
هم باشه.

چشمانم را به طرح های سنگ مرمر جلوی پایم دوختم  
و آرام زمزمه کردم:  
-بله، چشم.

برای ثانیه ای همان جا ماند. قصد رفتن نداشت انگار.  
جلوتر آمد و اندکی به سمتم خم شد.

-اما تو فرق داری. نه؟ این کاره نیستی انگار. من که  
نمی شناسمت، ولی... عجیبی!

و پیش از آن که به من حق دفاع از خودم را بدهد،  
همان جا رها کرد و رفت.



#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_دوازدهم

نمی دانستم که فهماندن شخصیت لیلی به آن ها کار درستی بود، یا نه. اما... تحمل رفتارهای شهرو هم برایم سخت شده بود. شاید... وقتی عموی یوسف آمد، می توانستم به او صحبت کنم و اگر اجازه می داد، کاری می کردم. دیگر تاب خرد شدن و تحقیر شدن، آن هم به این شکل را نداشتم.

پس از یکی، دو ساعت، بالاخره عموی یوسف هم رسید. اعضای خانواده به استقبالش رفتند و در سالن انتظار جمع شدند. به آشپزخانه بازگشتم تا طبق گفته

سزاوار، خیلی در جمعشان نباشم که تیر و ترکش های  
شهر و نامور به من نخورد. صدای همه شان بالا  
گرفت و به سالن نشیمن رفتند. خوشین با سینی چای  
جلو آمد و گفت:

—می تونی زحمتش رو بکشی دخترم؟

اصلاً نمی خواستم حرفش را زمین بیندازم اما چاره  
دیگری نداشتم.

—میشه من کارهای آشپزخونه رو بکنم خاله خوشی؟  
شما زحمت چای رو بکشید. تا پذیرایی می کنید و  
سالن هم خلوته، من میز ناهار رو بچینم.

او که منشأ حرف هایم را فهمیده بود، سری تکان داد و  
با نگرانی دلسوز و لبخندی کوچک، تنه ایم گذاشت.  
ظرف ها را یکی یکی داخل سینی گذاشتم و به سالن

رفتم. حواسم پی چیدن بشقابها بود که صدای عموی یوسف از پشت سرم به گوش رسید:

-می بینم که خوب به بودن توی این خونه عادت کردی. به سمتش چرخیدم و بالبخند، سلام دادم. جلوتر آمد و درحالی که به میز خیره بود، پرسید:

-تونستی کاری کنی؟

-خب...

نفس عمیق و لرزانی کشید.

-بهت که گفته بودم احوال خوشی نداره. بعد از ناهار بیای اتاق کارم، می خوام باهات صحبت کنم.

"چشم" آهسته‌ای گفتم که خودم هم دقیق نشنیدمش. قصد رفتن کرد اما به ناگاه موضوعی را به خاطر آورد و قدم پیش گذاشته‌اش را عقب آمد.

—فهمیدن که تو کی هستی؟

—نه؛ شهرو خانم هنوز هم من رو "دختره دهاتی" صدا می‌کنه. هیچ چیز نفهمیدن.

نگاهش برای لحظه‌ای کدر شد و متأسف سر تکان داد.

—نمی‌فهمم چرا این قدر تلخی می‌کنه. تو به دل نگیر، به کاریش می‌کنیم.

—بله آقا.

با رفتنش، چیدن میز را از سر گرفتیم و به آشپزخانه بازگشتم تا به غذاها نگاهی بیندازم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سیزدهم

روز تعطیلی بود و انگار همه در خانه بودند. تحمل  
این همه سروصدا برایم سخت بود. تابه حال، در روز  
تعطیلی کنارشان نبودم و سروصداهایشان واقعاً  
سرسام آور بود! پس از پذیرایی پیش از نهار، هر کدام  
در گوشه‌ای مشغول شدند و عموی یوسف نیز به طبقه  
بالا رفت. به دنبالش راهی شدم و پشت در اتاقش  
ایستادم که گفت داخل شوم. روبه روی قفسه‌ای مانده  
و کاغذهای لای پوشه‌ای را بررسی می کرد. به چشم،  
به صندلی‌ای نزدیک میزش اشاره کرد و گفت بنشینم.  
پوشه را در دست گرفت و خود نیز پشت میزش  
نشست.

-خب، بگو ببینم. چی کار کردی؟ اول از همه، بیا درباره وضعیت خونه بهم بگو.

موهایم را پشت گوش فرستادم و بااستیصال نگاهش کردم. گفتنش درست بود؟ خب... چاره دیگری هم نداشتیم و درواقع این، تنها راه بود.

-من... می تونم خودم رو بهشون معرفی کنم؟ البته هنوز هم خواهرزاده خوشین خانم هستما، اما... شاید اون موقع، کمتر تحقیر شدم.

دستم را بر روی بازویم قرار دادم و نگاهم را به نقطه نامعلومی دوختم.

-نمی دونم. شاید با شناختن من، حداقل یه ذره برام ارزش قائل شدن و حداقل دیگه با تحقیر و توهین، باهام رفتار نکردن.

-خودت مشکلی نداری که بفهمن فلان خواننده اومده  
خونه شون؟ بعداً اگه جایی درز کرد، برات دردسر نه؟  
چون اون شهرویی که من می شناسم...

نفسس را با شدت به بیرون فرستاد و آرام زمزمه کرد:  
-چی بگم والله. ممکنه وقتی از این جا رفتی، برات  
دردسر بشه.

غمگین نگاهش کردم و با صدایی که انگار از ته چاه  
درمی آمد، پرسیدم:

-پس شما هم به بهتر شدن حال یوسف امیدی  
ندارید؟

دستش را بر روی ریش سفید نشسته بر روی  
صورتش کشید و آرام گفت:

-چی بگم. من وقتی دیدمش، اصلاً نشناختمش.  
اون هم من رو نشناخت. پرستارش می گفت که از روی

شناسنامه، ما رو پیدا کرده که بیارتش پیشمون تا  
مراقبتش باشیم. دیدم مراقبشه، گفتم خودش هم  
این جا بمونه.

سپس نگاهش را بالا آورد و پرسید:

-تونستی بینیش؟ یا باهات صحبت کنی؟

-اون... من رو نشناخت.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و چهاردهم

جفت ابروهایش را بالا فرستاد و متعجب گفت:



-شناخت؟ ولی آخه صدات رو که شنید، شناخت.  
یادمه یه روز پیشش بودم، رادیو هم روشن بود. تا  
شنید، بلند شد و نشست. تموم مدت حواسش پی  
رادیو بود و... بعد از اون هم با من حرف زد. چه طور حالا  
که این جایی، تو رو نشناخته؟

شانه‌هایم را به نشان ندانستن بالا انداختم و غم‌زده  
گفتم:

-خودم هم نمی‌دونم. ولی آره، با رادیو انگار اروم  
میشه. به خودش میاد. فکر کنم می‌تونه بهتر بشه، اگه  
حداقل صداها و صاحب صداها رو به خاطر بیاره. شما  
هم به جای دیدنش، باید باهاش حرف بزنید. شاید...  
حالش بهتر شد.

لبانش را به داخل دهانش جمع کرده و متفکر، به من می‌نگریست. پس از اتمام صحبت‌هایم، بلند شد و پوشه را نیز از روی میزش برداشت.

— بیا بریم پایین. من امروز میرم بهش سر می‌زنم و...  
 تو هم هر کاری که دوست داری بکن. فقط یادت نره،  
 تو خواهرزاده خوشین هستی و هیچ ارتباطی به یوسف  
 نداری. که اگه بفهمن، ممکنه رفتار شون با تو خیلی  
 بدتر بشه.

ابتدا او از اتاق خارج شد و پشت سرش، من رفتم تا  
 غذاها را بر روی میز غذا ببرم. مشغول کشیدن غذاها  
 بودم و پس از دقایقی، خوشین آمد و دیس‌ها را  
 یکی یکی به سالن برد. صدای اهالی خانه را این بار از  
 سالن پذیرایی می‌شنیدم که برخلاف روزهای قبل،  
 باهم حرف می‌زدند و گاه صدای خنده‌شان به آشپزخانه

هم می رسید. انگار که دلیل این سروصداها، فقط آن  
مرد بود و بس. انگار باید یک آقا یا آقازاده‌ای در سر  
میز می نشست که همه از لاک خود درمی آمدند و در  
نبود عموی یوسف، این به عهده مردی بود که بیمار و  
ناتوان، زیر پنجره‌ای با پرده‌های ضخیم دراز کشیده و  
به رادیو گوش می سپرد...

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پانزدهم

@Vip Roman

همه دور میز نشسته بودند و آخرین پارچ دوغ را هم بر روی میز قرار دادم. گوشه‌ای ایستادم تا اگر چیزی خواستند، برایشان بیاورم که با جمله غیرمنتظره عموی یوسف، نفس در سینه‌ام حبس شد.

-لیلی خانم؟ می‌تونی ناهارمون رو آهنگین کنی؟

خوشرو مجالی برای صحبت کردنم نداد و خود در پاسخ به او گفت:

-شک دارم که بتونه حتی رادیو روشن کنه. چرا اون رو می‌فرستی سراغش؟

با اخم به شهر و نگریست و در حالی که آن احترام و آرامش را در کلامش حفظ کرده بود، پاسخ داد:

-شاید بهتر باشه کاری به کار اون دختر بی‌چاره نداشته باشی.

شهر و شانهای بالا انداخت و بی‌علاقه به بحث، در پاسخ گفت:

— نمی‌دونم. شاید. به هر حال، من که حرف اشتباهی نزدم!

عموی یوسف، نفسش را آرام بیرون فرستاد و رو به من گفت:

— رادیو رو ولش کن، خودت افتخارش رو بده.  
پر آشوب و نگران بهشان نگریستم. داشت درباره چه صحبت می‌کرد؟ من... من می‌خواندم؟ آن هم در این موقعیت؟! همه نگاه‌ها بین من و آن مرد می‌چرخید که با آرامش خاطر، پشت میزش نشسته و مشغول غذا خوردن بود.

چشم از بشقابش گرفت و با چشم‌وابرو اشاره‌ای به من زد که دست‌پاچه گفتم:

-من... یه برنامه‌ای رو می‌شناسم که موسیقی بی کلام  
پخش می‌کنه. بذارید موجش رو پیدا کنم.

-پس خانم موسیقی بی کلام هم گوش میده! بزن به  
برنامه موردعلاقه‌ام، وقت رو تلف نکن.

طاقت تحقیرهایش را نداشتم اما بی خیال آن موسیقی  
بی کلام شدم.

به برنامه‌ای که مدنظر شهرو بود، زدم و صدایم از  
رادیو پخش شد. موسیقی‌ای که هنگام آمدن به این جا  
ضبط کرده بودم و جزو موردعلاقه‌هایم بود.

شاید دودقیقه نخستش گذشته و تازه زمان اجرای اوج  
شعرش رسیده بود. علی‌رغم سایر اعضای خانواده،  
نگاه مرد بر روی من ثابت بود و انگار با همان نگاهش  
تشویق به خواندنم می‌کرد. فقط چندساعت در

کنارشان بود و تحمل رفتارشان را نداشت؟ کاش  
می دید که من در این چندروز چه کشیده بودم!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شانزدهم

آرام صدای رادیو را کم کرده و زمزمه وار، شروع کردم  
به خواندن. صدایم آرام آرام اوج گرفت و حال به جای  
صدای رادیو، صدای رسا و آهنگین دخترکی به گوش  
می رسید که انگار شعر را با بند بند وجودش درک کرده  
بود.

-ای عشق نافرجام من ، رفتی کجا؟ / ای آرزوی خام  
من، رفتی کجا؟

آن دوره آشفتگی‌های تو کو؟ / ای عمر ناآرام من، رفتی  
کجا؟

تو بخوان شب همه شب برایم ای مرغ سحر / که دل  
خسته من درآمد از سینه به در

تو سبک بالی و من اسیر بشکسته پریم / تو پر از  
شوری و من ز عالمی خسته ترم

تو بخوان، تو بخوان، به گوش اهل جهان...

به قدری غرق متن آهنگ شده بودم که نه نگاه‌های

خیره‌شان معذبم می کرد و نه از خواندن جلوی‌شان

خجول بودم. متن موسیقی به پایان رسید و آهنگ

هم‌چنان ادامه داشت. نفس عمیقی گرفتم و به‌شان

نگاه کردم؛ حتی نگاه همیشه تحقیرانه نامور نیس توام



با تحسین بود و تعجب در چشمانشان بی داد می کرد.  
بلافاصله پس از سکوت، عموی یوسف شروع به دست  
زدن و تشویق کرد و پس از او، بقیه اعضای خانواده  
نیز همراهی اش کردند. همان لحظه، متوجه صدای  
قدم‌هایی از سوی راه‌پله شدم و تا خواستم به سمتش  
بروم، شهرو صدایم زد:

- صبر کن دختر جان!

با استیصال و عاجز نگاهش کردم.

- عذر می‌خوام، خانم.

- صبر کن، برگرد. کجا میری؟

سنگینی نگاه آن مردی که در رأس میز نشسته بود را  
احساس کردم. برایم خط قرمزی تعیین کرده بود و...  
نباید از آن می‌گذشتم.

- صدای خانم بزرگ رو شنیدم.

شهر و بلافاصله به خوشین که از همان ابتدا چشمش  
بر روی من بود، اشاره کرد تا بالا برود. خوشین نگاه  
مبهوت و متعجبش را از من گرفت و قدم به سوی  
راه پله برداشت که شهر و صدایم زد:

— بیا این جا بینم؟

نزدیک تر رفتم و کنارش ایستادم. در صورتم دقیق شد  
و پرسید:

— تو کی هستی؟

— من... بهتون نگفتم خانم؟ لیلی هستم، خواهرزاده  
خوشی.

انگار تازه داشت متوجه شباهت های من و آن خواننده  
در رادیو می شد که با تردید پرسید:

— فامیلت چیه؟

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفدهم

نگاه آخرم را به آن مرد انداختم و پس از تأیید با سرش، نفس آرام و عمیقی کشیدم و رو به شهرو گفتم:

–عنا. البته فقط یکی، دوباری توی رادیو ازش استفاده کردم و فکر نکنم کسی بشناسه.

دیگر حتی صدای برخورد قاشق و چنگال‌ها با بشقاب‌هایشان هم قطع شده بود. شهرو شوکه شده و

سکوت کرده بود و عموی یوسف، در کمال آرامش  
غذایش را می خورد. صدای سزاوار، نگاهم را به خود  
جلب کرد. هنوز هم در صورتش آثار تعجب مشهود بود  
اما لبخندی موذی بر لبانش نشانده و رو به ما گفت:  
-همونی که توی رادیو می خونند، خودتی؟ مامان؟ شما  
عاشقش نبودید؟

شهر و که حال عصبی و مبهوت بود، قاشقش را بر روی  
میز گذاشت و کلافه گفت:

-سوپم سرد شد، ببر عوض کن.

و ناگهان انگار که موضوع دوباره برایش یادآوری شده  
باشد، خواسته اش را پس گرفت.

-تو دست نزن، بذار خوشی بیاد.

سری برایش تکان دادم و دوباره به سمت رادیو رفتم  
تا کنارش بایستم. انگشتانم را درهم قفل کردم و

منتظر خواسته‌شان، همان گوشه ایستادم که سزاوار

باز با همان لحن خندانش از من پرسید:

- تو این جا چی کار می کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و نیم‌نگاهی به مسیر رفته خوشین

انداختم. نکند واقعاً یوسف از اتاقش بیرون آمده بود و

من نتوانستم بینمش؟ نفس پر اهم را آرام بیرون

فرستادم و رو به سزاوار گفتم:

- برای تعطیلات اومدم که به خاله‌ام سر بزنم و شیراز

رو بگردم، و دوباره برگردم تهران.

عموی یوسف، به تأیید حرف من گفت:

- درواقع لیلی خانم با من صحبت کرده بود که قراره

خونه ما مهمون باشه و به خاله‌اش سر بزنه. من از آغاز

کارش، شناختمش.

لبخندی به نشان قدردانی به رویش زدم که سری  
برایم تکان داد و دوباره مشغول غذایش شد. جوری با  
آرامش رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.  
درست برعکس بقیه اعضای خانواده که پس از هر  
لقمه شان، سر چرخانده و نیم نگاهی به من می انداختند!  
ناهارشان در آن فضای سنگین و نگاه های زیرچشمی و  
خنده های ریز بچه ها به شهرو خورده شد و بدون  
در نظر گرفتن نارضایتی شهرو و صورت درهمش، با  
لبخند بزرگی میز غذا را جمع کردم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هجدهم

در آشپزخانه بودم که این بار خوشین به همراه زنعوی  
یوسف به آشپزخانه آمدند و زن، رو به خوشین گفت:

-امشب حدود بیست نفر مهمون داریم. برادرشوهرهام  
و خانواده‌هاشون. میان تا یه سر به ما و خانم بزرگ  
بزنن. حواست به غذا و پذیرایی باشه. هرچی لازم  
داشتی، صابر یا پسرها رو بفرست خرید.  
-چشم خانم.

سپس زن نگاهی به من انداخت و با لحنی نرم و  
بی‌منظور پرسید:

-لباسی برای امشب داری؟ هرچی خواستی بهمون  
بگو، باشه؟

قدردان لبخندی به رویش زدم و گفتم:

-خیلی ممنونم از تون. همراهم یه چنددستی آوردم، اما قصد خودنمایی نداشتم و ترجیح دادم شبیه دهاتی‌ها بپوشم که راحت باشم. نگران نباشید، لباس دارم.  
قصد طعنه زدن به او را نداشتم و خودش خوب منظورم را گرفت که بی صدا خندید و گفت:

-از شهرو و توهین‌هاش دلخور نشو. کلا همین طوری تند و تیزه، همیشه کاریش کرد.  
در کمال احترام و آرامش گفتم:

-دهاتی بودن، به نظر تون توهین محسوب میشه؟ جایه که به دنیا اومدم و بزرگ شدم، و شاید از لحاظ زیبایی چندین برابر زیباتر و خالص‌تر از این جا باشه. پس...  
این لفظ "دهاتی بودن" رو یه تمجید در نظر می‌گیرم، نه یه توهین. باز از تون ممنونم که به فکر هستید.  
ولی... من هنوز هم همون خواهرزاده خاله خوشی‌ام.



زن دیگر حرفی نزد و به جایش، آخرین درخواست‌هایش را هم از خوشین کرد و بیرون رفت. به بهانه آوردن ظرف‌های اتاق خانم بزرگ، به طبقه بالا رفتم و به خوشین مجالی برای صحبت و پرسیدن سوال‌هایش ندادم. به راهروی اتاق‌ها رسیدم و از سمت اتاق مردان، آرام قدم برداشته و به طرف اتاق یوسف می‌رفتم که ناگهان صدای گفت‌وگوی دونفر را از پشت در اتاق عموی یوسف شنیدم و دست‌وپایم را گم کردم. اتاق خانم بزرگ که اصلاً ربطی به این طرف راهرو و این اتاق‌ها نداشت! اگر شخصی که به همراه عموی یوسف بود، مرا می‌دید، باید بقچه‌ام را بغل کرده و به خانه باز می‌گشتم! همه در سالن پذیرایی بودند، پس حتم داشتم که اتاق‌ها خالی هستند. نخستین دری که پیش رویم بود را گشودم و داخل شدم. همان لحظه، در اتاق کناری هم باز شد و صدای سزاوار و

عمویش را شنیدم و نفسم در سینه حبس شد. پشت  
در پنهان شده و از لای در، نگاهشان می کردم.  
دقیقه‌ای گذشته بود اما هم‌چنان جلوی در ایستاده و  
مشغول صحبت بودند.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و نوزدهم

کلافه و عصبی، از در فاصله گرفتم و تا چرخیدم،  
چشمم به یک جفت نگاه آبی و عصبی گره خورد که  
خیره و بهت زده، به من می‌نگریست. نگاهم را پایین تر

بردم و متوجه بالاتنه برهنه و شلواری که فقط تا ران  
پایش بالا رفته بود، شدم. جیغم را با هردو دستم خفه  
کردم و تند چشمانم را بستم. به سمت در چرخیدم و با  
صدایی آرام، شروع به عذرخواهی کردم که عصبی و  
بریده بریده گفتم:

- تو این جا چه غلطی می کنی دختر؟ نمی تونستی  
حداقل...

تن صدایش کم کم داشت اوج می گرفت که به طرفش  
چرخیدم. نگاهم را به چشمانش دوختم د تمام تلاشم  
را کردم که چشمانم هرز نروند. رشته کلامش را پاره  
کردم و ملتمس گفتم:

- عموت و برادرت بیرون هستن. تو رو خدا داد و بی داد  
نکن، ابرومون میره!

انگار که تازه متوجه وخامت اوضاع شده بود، ساکت شد و کمر بند شلوارش را بست. خم شد تا پیرهنش را بردارد که دوباره نگاهم را دزدیدم. جلوی پنجره ایستاده بود و در حالی که دکمه‌هایش را می‌بست، غرید: -خوبه؛ از وقتی خودت رو شناسوندی، دم در آوردی! تلخ گفتم:

-عمدی که نبود. می‌خواستم برم اتاق خانم بزرگ تا ظرف‌ها رو بردارم، ولی سهواً جلوی در اتاق عموت و ایستادم و همون لحظه در رو باز کردن. می‌موندم پشت در و تو تخم چشم‌هاشون زل می‌زدی؟ فکر نمی‌کردن که گوش و ایستادم؟!

بی آن که سرش را بالا بیاورد، از گوشه چشم نگاهم کرده و زمزمه کرد:

-شاید و ایستاده بودی؟

بی حوصله جوابش را دادم.

-آره؛ نه که خیلی به سیاست و اقتصاد و مسائل

خانوادگی شما علاقه مندم، برای همین!

منتظر جوابش ماندم و وقتی سکوتش را شنیدم،

کنجکاو نگاهش کردم. موهایش آشفته و صورتش

کمی سرخ شده بود. واقعیتش، خودم هم از صحنه‌ای

که دیده بودم، به شدت خجالت می کشیدم اما دست

پیش را گرفتم که پس نیفتم! تمام تلاشم را کردم که

به خجالت اندکش نخندم اما آن لبخند لرزانم ممکن

بود کار دستم بدهد. چهره‌اش عجیب مرا به یاد یوسف

می انداخت. انگار که حتی از مادر هم یکی بودند.

همان قدر شبیه به هم. ناخودآگاه گفتم:

-خیلی شبیه‌شی.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیستم

به دیوار کنار پنجره تکیه زد و پرسید:

شبيه کی؟

منظورم برادرته. به هیچ کدوم از اعضای خانوادهات

این قدر شباهت نداری.

به فضای بیرون از پنجره چشم دوخت. انگار که تلاش

می کرد فکر و نگاهش را به هر جایی بدهد، به جز من و

حرف‌هایم.

یکی، دوروز پیش دیدمش. با تو اشتباهش گرفتم.

انگار که ناراحت بود. و عصبی. انگار دلش می خواست  
که همین الان مرا از اتاق بیرون بیندازد. و شاید از  
همان پنجره!

-اون دیوونه ست.

-اون فقط مریضه و... نیاز به کمک داره. و شاید یه کم  
محبت و حمایت از سمت خانواده‌ای که عمری،  
خودشون رو ازش دریغ کردن.

سکوت سنگینی در میانمان برقرار شد. دیگر از پاسخ  
دادنش ناامید شدم و به دیوار کنار در تکیه زدم.  
صحبت‌های سزاوار و عمویش هم چنان ادامه داشت و  
اگر کمی دیگر هم ادامه می دادند، برایشان یک جفت  
صندلی در همان جلوی در اتاق می گذاشتم که یک وقت  
سر پا خسته نشوند!

-عمو بهم گفت قراره برادر بزرگترم بیاد. وجود  
 بچه‌هایی از همسرهای دوم و سوم توی خانواده مایی  
 که یه رگمون به آقازاده‌های قاجار برمی‌گرده، اصلاً  
 عجیب و بعید نیست. ولی از یه جا به بعد، این عادی  
 بودن برامون تابو شد. من هم گفتم لابد یکی از  
 همون‌هاییه که ادعا می‌کنه پسر فلانی‌ام و میاد برای  
 بالا کشیدن پول و ثروت خانواده. ولی وقتی دیدمش...  
 نمی‌دونم. عصبی بودم. ناراحت بودم. چندسال بعد  
 خودم رو، به این شکل آزاردهنده ملاقات کردم! یکی  
 اومده بود که حتی هوشیار هم نبود و اگه نمی‌گفتن هم،  
 معلوم بود که آقازاده‌ست. دیدم کسی که قراره روی  
 صندلی اون مرحوم بشینه، یه آدم مریضه! خونه و  
 زندگی ما قراره بیفته دست یه همچین آدمی! بعد میگی  
 فلان و فلان نیاز داره و ما آدم بده‌ایم؟



تمام مدت چهره‌اش درهم بود و قصد باز کردن گره  
ابروهایش را هم نداشت. قدمی نزدیک‌تر شدم که  
صدایمان را پایین‌تر بیاوریم.  
-نمیگم باهات مثل سزاوار رفتار کن. ولی اون رو دیو  
دو سر هم ندون. از اول که این طوری نبوده. عموت...  
باهام صحبت کرده بود. از برادرزاده دکترش که توی  
دانشگاه هم تدریس می‌کرد، گفته بود. تو... این چیزها  
رو می‌دونستی؟

معشوقه پرست ❀❀

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_یکم

با همان اخمش نگاهم کرد و بی حوصله گفت:

– شوخی می کنی؟

شانه‌ای بالا انداختم و انگار که برایم مهم نباشد، ادامه

دادم:

– حتی گفت که توی فرانسه درس خونده. نمی دونم  
چی به سرش اومد، ولی بهتره هوش رو داشته باشی.  
چون... دیوانه به دنیا نیومده. اون فقط مریضه... ممکنه  
بعدها که حالش بهتر شد، یه دوست خوب برای تو  
باشه.

دستی بر روی صورتش کشید و نفس عمیقی گرفت.  
به طرفم قدم برداشت که ناخودآگاه خود را عقب  
کشیدم اما مسیرش را به طرف در کج کرد. با صدایی  
گرفته و جدی گفت:

- من این‌ها رو می‌برمشون پایین، تو هم بعد از من بیا بیرون.

نامور رفت و دقیقه‌ای بعد، نگاهی سرسری به اتاقش انداختم و بیرون آمدم. نفسی از سر آسودگی کشیدم و قصد اتاق یوسف را کردم که متوجه صدای نرگس در اتاقش شدم. خب... شاید الان زمان خوبی برای رفتن به اتاقش نبود. اما چند لحظه‌ای گوش ایستادن که به جایی بر نمی‌خورد، می‌خورد؟ چند قدم جلوتر رفتم و به هوای نگاه کردن به درهای دیگر، صدایشان را شنیدم. انگار خاطره‌ای را برای او تعریف می‌کرد. گاه می‌خندید و گاهی هم یوسف، خیلی کوتاه پاسخش را می‌داد و همین، احوالم را به هم می‌ریخت. احساس می‌کردم که حالش وقتی با نرگس است، بهتر می‌شود و همین موضوع... خفهام می‌کرد انگار به آشپزخانه بازگشتم و تا شب، همان‌جا خودم را مشغول کردم. نه با خوشین

حرف می‌زدم و نه او پس از دیدن حالت صورتم، قصد صحبت با مرا داشت. شب شد و خوشین مرا به خانه فرستاد تا لباسم را عوض کنم. از ساکم، یک کت و دامن سنگین و مناسب پوشیدم و موهایم را پشت سرم جمع کردم. به آشپزخانه باز گشتم اما این بار، علی‌رغم اصرارهایم، خوشین نگذاشت که به چیزی دست بزنم و مرا به سالن فرستاد. مهمان‌هایشان تازه رسیده و مشغول خوش‌وبش بودند. به‌گمانم دو عمو و یک عمه یوسف، با اعضای خانواده‌شان آمده بودند و به قدری تعدادشان زیاد بود که نمی‌توانستم حدس بزنم که کدام، بچه و همسر کدام است. نرگس هم در جمع بود و کنار زنعموی کوچک یوسف، نشسته و مشغول صحبت بودند. با این‌که اخیراً از دستش دلخور بودم اما تنها بودنش... ناراحت‌م می‌کرد. حتی نرگس که هیچ نسبتی با آنان نداشت، در این جمع حضور داشت

اما یوسف که پسر بزرگ برادر ارشد در این خانه محسوب می شد، در اتاقش مانده بود. طاقت نیاوردم، باید می رفتم و حداقل سری به او می زدم. تا رو ازشان گرفتم، صدای شهر و مرا سر جایم میخکوب کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و بیست و دوم

- لیلی؟ بیا این جا بشین پیش ما.  
سرسری نگاهشان کردم. سه زن در کنارش نشسته بود که هر سه شان لباس های فاخر و آن چنانی به تن

کرده و موهایشان را به شکل زیبایی پیچ و تاب داده بودند. چشمان کنجاوشان بر روی من بود و زیر سنگینی نگاهشان داشتم ذوق می شدم. به شهرو اشاره‌ای کردند که او لبخند به لب، چشم‌وابروی آمد و گفت:

– نشناختید؟ شیفته‌ست. همون خواننده رادیویی.

چندروزی رو این جا مهمون ماست.

و در عین این که توام با غروری کاذب این‌ها را برایشان تعریف می کرد، آرام اما جوری که به گوش من هم برسد، گفت:

– خواهرزاده خوشیه. همین خدمتکارمون.

نگاه زن‌ها رنگ تعجب به خود گرفت و خیره به من شدند که خود را نباختم و لبخندی بهشان زدم. طبق

خواسته شهرو، کنارشان نشستیم و یکی از زن‌های  
کناری‌اش از من پرسید:

– شوهرت چه‌طور اجازه داد تنها بیای؟ هزار ماشاءالله،  
ماه هستی، نگفت می‌دزدنت؟

همه‌شان خندیدند که نگاهم به عموی یوسف افتاد.  
موشکافانه مرا زیر نظر گرفته بود. نکند فکر می‌کرد که  
واقعاً ازدواج کرده بودم؟ برای فرار از بحثشان گفتم:  
– کار داشت، نتونست بیاد و موند تهران.

سوال‌هایشان تمامی نداشت و از هر دری، از من سوال  
می‌کردند. و باید حواسم را جمع می‌کردم که  
پاسخ‌هایشان به سوال‌های خانوادگی‌ام، بی‌ربط به  
خانواده خوشین نباشد و نمی‌دانستم چه‌طور اما در  
همان چند دقیقه، کلی دروغ سر هم کردم! بالاخره

سکوت کردند و توانستم نفسی بگیرم که با جمله یکی  
از آن زنان، نفسم در سینه حبس شد.

- لیلی خانم؟ می‌دونم زیادیه‌ها، ولی... میشه یه دهن  
برامون بخونی؟

با لبخند لرزان و صدایی که از زور بی‌حوصلگی تحلیل  
رفته بود، گفتم:

- امشب؟ یه کم گلوم گرفته، نمی‌دونم که بتونم یا نه.

- خواهش می‌کنم، بذار از صدات سر کیف بشیم!

خواستم باز ساز مخالفت بزنم که با دیدن شخصی،  
کلام در دهانم خشک شد. این امکان نداشت!

یوسف... یوسف در این جا چه کار می‌کرد؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_سوم

سزاوار را چنددقیقه‌ای می‌شد که ندیده بودمش و حال،  
بازوی یوسف را گرفته و او را از پله‌ها پایین می‌آورد.  
باورم نمی‌شد که چنین کاری کند. آن‌هم پس از  
حرف‌هایی که درباره رابطه مادر و مادر بزرگش با  
یوسف شنیده بودم.

پیرهن سفید و گشادی به تن داشت و شلوار پارچه‌ای  
قهوه‌ای رنگی نیز پوشیده بود. موهای آشفته‌ای که حال  
بلندتر از حد معمول شده بودند را به عقب شانه زده و  
موهایش می‌درخشیدند.

صورتش هنوز درهم بود. نه به خاطر دیدن این افراد؛  
که به خاطر نور زیاد سالن.

همه با دیدنش تعجب کرده بودند. بلا استثناء. چه بسا  
چهره‌هایشان نیز درهم بود. دور از جمع و در گوشه‌ای  
نسبتاً کم‌نور، روی مبل نشستند.

خانم بزرگ نیز در این سر راهرو نشسته و در سکوت،  
به یوسف زل زده بود و فقط خدا می‌دانست که در دل،  
چه الفاظی که نثار آن دو نمی‌کرد!

حتی نگاه نامور که فکر می‌کردم نسبت به یوسف  
بی‌خیال است و چه بسا حسادت می‌ورزد هم جدی بود  
و موشکافانه.

نفسم زیر سنگینی نگاه جمع بند آمده بود. کمی  
سرجایم جابه‌جا شدم و برای تغییر فضا، رو به زنی که  
کنارم نشسته و هنوز هم دستم را گرفته بود، گفتم:

-چای می خورید براتون بیارم؟

زن که تازه به خودش آمده بود، گیج نگاهم کرد و  
بی حواس گفت:

-نه عزیز. زحمت نکش. راستی... گفתי چرا نمی خونی؟

خب... الان فرصت خوبی برای خواندن نبود؟ نباید این

شانس را از دست می دادم و از طرفی، پیش از این

حرفم را زده بودم! چه طور جمعش می کردم؟

درحالی که اصلاً انتظارش را نداشتم، شهرو نجاتم داد و

گفت:

-چرا تو زحمت بکشی؟ بشین، الان خوشی چای میاره.

تو هم یه فنجان بخور. گلوت گرم بشه، می تونی یه

دهن بخونی.

با لبخندی زورکی، سرم را به نشان تأیید تکان دادم.  
از این بهتر نمی شد! خوشی آمد و شرمنده فنجانی را از  
داخل سینی برداشتم.

تا به امروز، در کنارش بودم و حال او جلویم خموراست  
می شد و اصلاً برایم جالب نبود. سرم را چرخاندم و  
دوباره به جمعشان نگاه کردم. عموی یوسف با لبخند  
عجیبی به او می نگرست. مردان دیگر در کنارش،  
مشغول صحبت بودند و او هزارچندگاهی، برای تأیید  
حرف‌هایشان کلمه‌ای می گفت و دوباره به یوسف نگاه  
می کرد.

#معشوقه پرست

## #قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_چهارم

بقیه عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌های یوسف هم در گوشه‌ای، دور هم جمع شده و نگاه‌های گاه‌وبی‌گاهشان به این مرد غریبه‌ای که گویا از همه‌شان هم بزرگتر بود را می‌دیدم. مگر هیچ‌کدامشان تا به امروز او را ندیده بودند؟ دلم برایش به درد آمد. نکند هیچ‌وقت به او اجازه بیرون آمدن از اتاقش را نداده و در آن‌جا حبسش کرده بودند؟ یوسف بی‌چاره من...

چای را خوردم و تا فنجانم را پایین آوردم، زنی که کنار شهر و نشسته بود پرسید:

-آهنگی مدنظر داری؟

همه‌شان به این شتاب‌زدگی او خندیدند و لبخند کوچکی به رویش زدم.

-یه چندتا آهنگ توی فکرم هست. نمی‌دونم...

نگار که آن طرف و در جمع جوانان نشسته بود،  
صدایش را بالا برد و مرا مخاطب قرار داد:

-لیلی خانم؟ من بلام تنبک بزدم! بیارمش؟

جوانان خندیدند که نگار چشم غره‌ای بهشان رفت و  
بلند شد. با قدم‌های بلندی، خود را به من رساند و نگاه  
مشتاقش را به من دوخت.

-به‌خدا خوب می‌تونم بزدم، پشیمون نمی‌شید!

لبخندی به اشتیاقش زدم و سرم را به نشان مثبت  
تکان دادم که با ذوق، به طرف راه‌پله دوید. دقیقه‌ای  
بعد، برایش در کنارم جا باز کردند و تنبک در دست،  
نشست و منتظر چشم به من دوخت.

-خب؛ چی قراره بخونید؟

به یاد نخستین خواندندم در کنار خیابان، لبانم به لبخند  
کش آمدند. آن روز، عجیب‌ترین و بهترین روزم در کنار  
آن پسر کوچولوی مغرور و مهربان بود...

- "خاطر یک‌شب" رو بریم؟ اون ریتم خوبی برای  
تنبک نوازی داره.

نگار ضرب گرفت و نفس عمیقی کشیدم تا تشویش  
درونی را اندکی آرام کنم. وقتی موسیقی‌اش به اوج  
رسید، نگاهم را به گوشه‌ای دور دوختم و شروع به  
خواندن کردم.

صدایم کم‌کم بالاتر رفت و بقیه، به ریتم تنبک دست  
زدند. صدایشان را نیز با من همراه کردند و در کمال  
تعجب و ناباوری‌ام، هم‌خوانی جذاب و  
دوست‌داشتنی‌ای در آن جمع غریب و سنگین رخ داد

که انگار خودشان هم از فضای به وجود آمده متعجب  
بودند!

موسیقی به پایان خود رسید و صدای دست  
زدن هایشان را شنیدم و من هم با خنده، به همراهشان  
دست زدم. نفس عمیقی گرفتم و لبخند بر لب، بهشان  
نگاه کردم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و بیست و پنجم



صورت همه‌شان از فرط شعف و خوشی می‌درخشید.  
تنها نگاه سنگین و عجیب جمع، از روبه‌رویم بود. از آن  
گوشه نسبتاً تاریک و چشمان آبی مردی که انگار هنوز  
مرا نشناخته بود و یا شاید... سعی در شناخت صاحب  
این صدا داشت.

نمی‌توانستم این قضیه را همین‌جا تمامش کنم. باید...  
باید ادامه‌دارش می‌کردم. باید او حداقل حرف می‌زد. یا  
حرکتی می‌کرد. چه می‌دانم، مثلاً یک تکانی به خودش  
می‌داد و یا مرا به نام صدا می‌زد!

شاید... خواسته‌ام زیادی بود. شاید نباید این‌قدر  
متوقع می‌شدم؛ آن‌هم از مردی که حتی خانواده خود را  
به یاد نمی‌آورد. به طرف نگار چرخیدم و سرم را  
به سمتش خم کردم.

آرام، طوری که فقط او بشنود، کنار گوشش زمزمه  
کردم:

-دیگه چی بلدی بزنی؟ جز همین تنبک!

به طرفم چرخید و برق اشتیاق چشمانش، مرا به خنده  
و داشت.

-ویولن هم کم و بیش بلدم. ولی خیلی وقته تمرین  
نکردم. سزاو...

چشمانش را به دستان درهم گره خورده اش دوخت و  
سعی کرد اشتیاق کلامش را پنهان کند.

-سزاوار هم می تونه سه تار بزنه. البته اگه لازمتون  
شد.

دستش را گرفتم و قدردان فشردم که نگاهش را بالا  
آورد.

-می تونی ویولنت رو بیاری؟ قراره "عاشقم من" رو اجرا کنیم.

-اون... یه کم سخته. خراب می کنما!

-اشکال نداره. برو بیار. جمع خودمونیه دیگه، توی استدیو که نیستیم!

از جای برخاست و تنبک به دست، به سمت پله ها رفت. مادرش از آن سوی شهرو خم شد و رو به من پرسید:  
-نگار کجا رفت؟

-قراره آهنگ بعدی رو بزنینم، باید سازش رو عوض می کرد!

لبخند مهربانی به رویم زد و آرام تر گفت:  
-ویولن؟ اون رو تازه یک ساله شروع کرده ها، ممکنه خراب کنه!

-اشکالی نداره، غریبه که توی جمع نداریم. البته به جز من!

خندیدیم و دقایقی بعد، نگار ویولن و آرشه به دست از پله‌ها پایین آمد. کنار مبل، بالای سر من ایستاد و منتظر علامت من ماند. برای این آهنگ غم‌آلود، جایز نبود که از ساز شادی استفاده کنیم. باید... باید موسیقی‌ای نواخته می‌شد که سوز داشت و غم شعر را به دل خوش می‌نشاند.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_ششم

نفسی عمیق و آسوده کشیدم و با تکان سرم، نگار شروع به نواختن کرد. صدای حزن آلود ویولن در فضا پیچید و همه را به سکوت وا داشت. خود نیز ساکت مانده و غرق در خیال خود، به روزهای دورم پناه برده بودم که با فرود صدای موسیقی، حواسم را جمع کرده و شروع به خواندن کردم.

–خاطرات عمر رفته در نظر گاهم نشسته / در سپهر  
لاجوردی آتش آهم نشسته / ای خدای بی نصیبان  
طاقتم ده، طاقتم ده / قبله گاه ما غریبان طاقتم ده،  
طاقتم ده...

بغض گلویم را می فشرد و انگار عمداً، راه نفسم را بند می آورد. نگار به نواختنش ادامه داد و موسیقی اوج گرفت. صدایم را صاف کردم و مجدد لب گشودم.

- ساغرم شکست ای ساقی / رفته ام ز دست ای  
ساقی / در میان توفان بر موج غم نشسته منم / در  
زورق شکسته منم، ای ناخدای عالم... / تا نام من رقم  
زده شد / یک باره مهر غم زده شد بر سرنوشت آدم  
نگاهم بر روی چشمان و حالت نگاه عجیبش خیره  
مانده بود. زبان در دهانم نمی چرخید اما... باید  
ادامه اش می دادم. باید می خواندم بلکه آن برق آشنای  
نگاهش را می دیدم و این دل وامانده ام اندکی آرام  
می گرفت.

- تو تشنه کامم کشتی در سراب ناکامی ها / ای بلای  
نافرجامی ها / نبرده لب بر جامی / می کشم به دوش از  
حسرت بار مستی و بدنامی ها...

نفسم را محکم بیرون فرستادم و صدایم را پایین  
 آوردم. چشم به انگشتان درهم پیچیده‌اش دوختم و با  
 صدایی که تحلیل رفته بود، خواندم:

—حکایت از چه کنم / شکایت از چه کنم / که خود به  
 دست خودم آتش بر دل خون‌شده نگران زده‌ام...

دیگر توان لرزش صدایم را نداشتم و همان‌طور  
 بغض‌آلود و پر غم، خواندتم را به اتمام رساندم.  
 چند لحظه نخست، سکوت سنگینی تمام تالار را در بر  
 گرفته بود و همه در فکر بودند انگار. که با دست  
 زدن‌های سزاوار، انگار که همه به خود آمده باشند،  
 شروع به دست زدن کردند. نگاه خمار و خیره او را  
 حس کردم و مثل پاک‌باختگان، من هم به چشمانش زل  
 زدم. اخم کم‌رنگی میان ابروانش نشسته بود و انگار در  
 تلاش بود تا مرا بشناسد. عجز و التماسم را در

چشمانم ریختم و آه عمیق و خفهای کشیدم که سزاوار  
مسیر نگاه یوسف را گرفت و به من رسید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_هفتم

به محض این که چشمش به من افتاد، به سرعت سرم  
را چرخاندم و حواسم را به زنعموی دیگر یوسف دادم.  
-خیلی زیبا بود لیلی جان. جوری خوندی که انگار از ته  
دل بود.

زن کناری اش با خنده گفت:



-خوبه متأهله! این حرف‌ها چیه؟

و باهم خندیدند که لبخند حزن‌آلودی زدم و با صدایی  
که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفتم:

-که هرچ از جان برون آید، نشیند لاجرم بر دل.

حواسم پی لبخندهای محو شده‌شان بود که صدای  
مردانه‌ای از آن سوی خانه گفت:

-گرت آسودگی باید، برو عاشق شو ای عاقل!

تمام تلاشم را کردم که خود را نبازم. که ته مانده  
جانی در تن نگه دارم برای شنیدن و دیدن او. که مبادا  
غرق در آن دریای سرد و یخ‌زده چشمانش بشوم و  
زمان از دستم در برود و دیگر فرصتی برای حرف زدن  
با او نیابم.

-عقل کردم که وضعم اینه. عاقل بودم و شتر را جایی  
خواباندم که لیلی را بود منزل.

- حالا گلایه‌ات از چیه؟

هیچ کس حرفی نمی‌زد و همه چشم به دهان ما دوخته بودند. نفس عمیقی کشیدم و این بیت را خواندم:

- گروهی همنشین من، خلاف عقل و دین من / بگیرند  
آستین من، که دست از دامنش بگسل...

- صائب میگه: جوانمرد دست درد عشق، پیدا می‌کند ما  
را. اگه دردش برات قابل تحمل نبود، باید ره‌اش  
می‌کردی.

- صائب توی همون غزلش میگه: به دشواری زلیخا داد  
از کف دامن یوسف / به آسانی من از کف چون دهم  
دامان یوسف را؟

شاید هیچ کس متوجه جابه‌جایی کلماتم نمی‌شد. جز  
اویی که انگار بیت به بیت دیوان صائب را از بر بود و  
می‌توانست مقصودم را بفهمد. ابرو در هم کشید و

اندکی به جلو خم شد که سزاوار هم دستش را به سمت بازوان یوسف گرفت تا مانع افتادنش شود. او... انگار یک چیزهایی فهمیده بود، نه؟ او... او یک چیزهایی می دانست!

-من صدای شما رو توی رادیو نشنیده بودم؟

این بار شهرو به جای من پاسخ داد:

-رادیو هم گوش میدی؟

و سزاوار در جواب او گفت:

-نباید گوش بدن مادر؟ اکثر مواقع صدای رادیو رو از اتاقشون می شنوم. گویا حتی بیشتر از شما طرفدار این برنامه ها هستن.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_هشتم

یوسف به طرف سزاوار چرخید و آرام سخن گفت.  
گوش‌هایم را تیز کردم تا در عین این که نگاه از او  
گرفته بودم، متوجه صحبت‌هایش هم بشوم.  
-میشه برگردیم اتاق؟ من... احساس می‌کنم حال  
خوب نیست.

ناگهان نرگس از آن سو به سمتشان رفت و در حالی که  
بازوی یوسف را می‌گرفت، رو به سزاوار گفت:  
-وقت دارو خوردنشون رسیده. باید برگردیم بالا.

با رفتن یوسف، من نیز مغموم و ساکت شدم و جمع هم آن شور و هیاهوی خود را از دست داد. گوشه‌ای نشستیم و حتی برای شام نیز بهانه آوردیم و به خانه خوشین رفتیم تا استراحت کنیم. امشب، شب پراسترس و عجیبی را پشت سر گذاشته بودم. نمی‌خواستیم دیگران هم متوجه آن حال غریب من بشوند اما با آن رفتارهایم، کم‌کم علاوه بر سزاوار، بقیه‌شان هم متوجه‌م می‌شدند.

هنگام سرو شام، در آشپزخانه که بودیم، نگار آمد تا باهم صحبت کنیم. می‌گفت خانواده عموها و عمه‌هایشان آمده‌اند تا چندروزی را در شیراز بمانند و تفریح کنند و سپس به شهرهایشان بازگردند. این مهمانی‌ها و شلوغی خانه، هیچ‌جوره نمی‌توانست به نفع من باشد. مگر این‌که... مگر این‌که سزاوار قصد می‌کرد که برادر بزرگترش را بیشتر در جمعشان حاضر

کند. امیدوار بودم که صحبت‌های آن روزم با نامور نتیجه داده باشد و دلیل رفتارهای نرم سزاوار با یوسف، تاکید نامور باشد. هرچند، احتمالش کم بود اما فکر کردن به آن هم باعث شادی قلبِ حزن‌آلودم می‌شد. شبم را با همان اندوه توأم با شادی غریبم به سر کردم و فردایش، با تنی بی‌حال و خام، از رخت خواب بیرون آمدم. لحاف و تشکم را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم تا به خوشین کمک کنم. اصلاً حواسم به ساعت نبود و در کمال تعجب، متوجه خورش‌ها و دیس‌های برنج چیده شده بر روی میز شدم.

–سلام خاله خوشی. صبحتون به‌خیر.

بالبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:

–سلام به روی ماهِ خسته‌ات خانوم جان. البته، ظهرت به‌خیر مادر.

با ابروهایی بالا پریده به دیس غذاها نگاه کردم.  
- فکر می کردم برای صبحونه قراره برنج بخورن! یعنی  
اون قدر خوابیدم؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_بیست\_و\_نهم

- خیلی خسته بودی انگار. من هم بیدارت نکردم. برو  
بشین پای میز، من غذاها رو بیارم.  
دستی موهایم کشیدم و تند گفتم:

-باید لباس‌هام رو عوض کنم. اصلاً حواسم به ساعت نبود.

پس از تعویض لباس‌هایم، به خوشین کمک کردم تا میز غذا را بچینند. هرچند، خوشین از کمک گرفتن امتناع می‌ورزید اما من نمی‌توانستم نسبت به زحماتی که برایم کشیده بود، چنین بی‌اعتنا باشم و دست روی دست بگذارم. در آخر، اعضای خانواده یکی‌یکی آمدند و دور میز جمع شدند. من نیز به اصرار یکی از زعموهای یوسف، در نقطه کور و دور از جمعی نشستم و منتظر آمدن بقیه ماندم تا غذا را بکشم. صدا خنده‌هایشان سالن را برداشته بود و حواسم را به حرف‌های بی‌سروته‌شان داده بودم. از لابه‌لای حرف‌هایشان، متوجه نام یوسف شدم که چندباری، او را موضوع بحثشان قرار دادند. سرم را بالا آوردم تا به دنبال شخصی بگردم که از او صحبت می‌کند و با



سقلمه‌ای که یکی از دختر عمه‌ها به بغل دستی‌اش زد، مسیر نگاهشان را دنبال کردم. سزاوار این بار هم تنها نیامده بود. این بار هم دستش را به دور کمر برادر بزرگترش انداخته و داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. دروغ چرا! از دیدنش تمام خوشی‌های عالم به دلم سرازیر شده بود انگار. جمع کم کم در سکوت فرو رفته بود و پس از آمدن عموی بزرگ یوسف، همه مشغول شدند. نگاه‌های زیریرکیشان به یوسف، باعث شده بود که حتی من هم معذب شوم. یوسف انگار که فهمید و زیر سنگینی نگاه‌هایشان دوام نیاورد. چون چند دقیقه بعد، از پشت میز بلند شد و با گفتن «با اجازه»، به طبقه بالا بازگشت. سزاوار کلافه نفسش را بیرون فرستاد و دور دهانش را با دستمال تمیز کرد. سپس به دختران نیم‌نگاهی انداخت و با صدایی آرام اما مؤاخذه‌گر بهشان تشر زد:

-چیه هی زیر گوش هم پچ پچ می کنید؟ نمی تونید دو دقیقه بی صدا غذاتون رو بخورید؟

یکی از زنعموهای کوچکتر که متوجه سنگینی فضا شده بود، با لحنی اعتراض آمیز به سزاوار گفت:

-بهتر نیست که توی جمع های خودمونی، اون رو نیاری؟ نمی بینی دخترها هم معذب بودن؟

-چرا زنعمو؟ مگه دیو دو سر بود؟ یا اون قدر زشت بود که شماها رو از اشتها انداخته؟

و با چشم و ابرو، به دیس غذاهای خالی پیش

#معشوقه پرست

## #قسمت\_پانصد\_و\_سی\_ام

و به دیس روبه‌رویشان اشاره کرد که خنده‌ام را فرو  
خوردم و لیوان آبم را به لبانم چسباندم. سزاوار ادامه  
داد:

-اونم برادر بزرگترمه. حق داره پای این سفره بشینه.  
عمه یوسف، در جهت اصلاح حرف سزاوار برآمد:  
-اولاً برادر ناتنیته؛ دوماً عقل سالمی نداره. موندم  
چه‌طور اجازه می‌دید که از اتاقش بیرون بیاد؟  
این‌بار انتظار داشتم که سزاوار پاسخ دندان شکن‌تری  
بدهد اما با شنیدن صدای نامور، لیوانم را پایین آوردم و  
با ابروهایی بالارفته، به حالت جدی صورتش خیره  
شدم.

-اون دیوانه نیست؛ فقط بیمار، همین. بیشتر از اکثر آدم‌هایی که عقلِ مثلاً سالمی دارن، حالیش بوده که به دو تا کلاس ابتدایی و پول پدری که پیشش نبوده، تکیه کنه.

چیزی ته دلم تکان خورد. دلم گرم شده بود به این رابطه میان برادران. چشمان نامور خیلی گذرا به روی من چرخید و برای ثانیهای ثابت ماند که لبخند کمرنگی به رویش زدم. حداقل می توانستم به این دل خوش کنم که برادران یوسف، هوایش را داشتند و قصد نداشتند او را در قعر چاه تنهایی اش، رها کنند.

چندروزی از سکونت مهمان‌ها در خانه‌باغ می گذشت و همه چیز، داشت روال معمولی خود را طی می کرد. پس از آن، یوسف بیشتر در جمع‌های خانوادگی حضور پیدا می کرد اما تا چشمش به من می افتاد، سردردهایش

مجالى براى حرف زدندان نمى دادند و نرگس او را به غار خود بازمى گرداند. انگار من هم باورم شده بود که دیگر این مرد پیش رویم، همانى نیست که مى شناسم و با شخصى مواجه هستم که عقلش را از دست داده. باورش برايم سخت بود اما ديگر داشتم به بی چارگی مى رسیدم و امیدوار بودم پیش از یک ماهه شدن حضورم در این جا، همه این داستان ها تمام شود و من... من فقط یک هفته دیگر فرصت داشتم.

گوشه‌ای از آشپزخانه، پشت میز نشسته و مشغول نوشتن بودم که خوشین روبه‌رویم پشت میز نشست و هراسان نگاهم کرد. سریع قابلمه‌ای را به جلوی من کشید و مشغول خرد کردن سیب‌زمینی‌های داخل آبکش، به داخل قابلمه شد. درحالی که حواسش پی اطراف بود و تمام تلاشش را می‌کرد تا صدایش را

پایین نگه دارد و خود را مشغول کار نشان دهد، زمزمه کرد:

- لیلی، مادر... نمی‌دونی که چی شده!

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و سی و یکم

نفس در سینه‌ام حبس شد و هراسان نگاهش کردم.  
این حالتش اصلاً برایم خوش آیند به نظر نمی‌رسید. با صدایی که انگار از ته چاه درمی‌آمد پرسیدم:

- چی شده؟ اتفاق بدی افتاده؟

نه قربونت برم، نه. آقا صابر رو فرستاده بودم که با نرگس بره. این دفعه که اون رو برد داخل شهر، ماشین رو دور پارک کرد و خودش پشت سر اون جادوگر به راه افتاد. فهمید که به کدوم عطاری رفته و... چی گرفته! باورت همیشه لیلی. انگاری آقا صابر رفته داخل مغازه، به فروشنده گفته که من راننده نرگس خانومم، گفتن یه بسته دیگه از او گیاهها بدید بهم. فروشنده هم با کلی اکراه و سوال پیچ کردنش، یه کیسه کوچک داده دستش.

از شدت هیجان دستانم یخ زده بودند. آب دهانم را فرو خوردم تا گلویم تر شود و به سرفه نیفتم. نفس عمیقی گرفتم و زیر لب، خدا را شکر گرفتم. سپس رو به خوشین پرسیدم:

- الان کیسه کجاست؟



- دست منه. توی خونه بازش کردم، باورت نمیشه که  
اگه بگم توش چی ها بوده...

دوباره نگاهش را چرخاند. دستش را از یقه پیرهنش  
داخل کرد و کیسه کوچک و گرمی رنگی را از لباس  
زیرش بیرون کشید. بیشتر به طرفم خم شد و در کیسه  
را آرام گشود.

- بهت که گفته بودم مادر مرحومم خیلی خوب گیاههای  
دارویی رو می شناخت و من هم به همین خاطر  
می شناسمشون؟ خوب نگاه کن... این، این برگِ مریم  
گُلیه. یه گیاه دارویی که کمش دواست ولی زیادش  
سمه. یه جورایی، روان گردانه. قدیمها، برای زنهای  
باردار دمنوش این رو می خوروندن تا چیزی از  
زایمانش نفهمه و تازه چندروز بعد به هوش می اومد.  
یعنی به هوش بودها، ولی توی حال خودش نبود. اصلاً



انگار توی این دنیا نبود. حالا اون یه وعده می خورد و  
حالش اون بود. فکر کن... فکر کن اون پتیاره روزی  
دوبار از این ها به خورد آقازاده می داده!

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جیغ نکشم. وای  
یوسف، وای... با تو چه کار کرده بودند؟ خیره به  
برگ های مختلف داخل کیسه بودم و حتی فراموش  
کردم که نفس بکشم. می دانستم... می دانستم که این  
احوالش، حتماً دلیلی داشته که او به این روز افتاده.  
عزیز دل من، چه بر سرت آورده بودند؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_دوم

-این یکی ها رو بین لیلی؟

حواسم را جمع کردم و هردو دستم را تکیه گاه  
پیشانی ام کردم تا سرم به میز برخورد نکند و نگاهم را  
به دستان خوشین دوختم.

-این یکی برگ ها... فکر کنم برگ های خشخاشه. نگاه  
کن، از همه مخدرها یه ذره داره که عادتش بده به این  
دمنوش ها. مبادا که یه روز دلش نیاد دمنوشش رو  
بخوره و خودش اصرار کنه به ادامه دادنش. توش حتی  
هل و گل محمدی هم ریخته که بوی گندشون بلند  
نشه. باز خداروشکر که بیشترش مریم گلیه و اعتیادآور  
نیست. وای خدایا... یعنی این جادوگر هم وجدان  
داشته؟ بعید می دونم.

پرده اشک جلوی دیدنم را گرفته بودند. چهره خوشی  
را نیز واضح نمی دیدم. پشت دستم را روی چشمانم  
کشیدم تا اشک‌هایم را پاک کنم و درحالی که بینی‌ام را  
بالا می کشیدم، از خوشین پرسیدم:

— حالا باید چی کار کنیم خاله؟

صدایم از فرط بغض و عصبانیت می لرزید. خوشین که  
متوجه حال خرابم شد، سریع کیسه را به داخل لباس  
زیرش بازگرداند و لیوان آبی برایم ریخت. جعبه  
دستمال کاغذی را به طرفم گرفت و با لحن نرمی گفت:

— گریه نکن قربونت برم. گریه نکن خاله جان. حالا که  
فهمیدیم درد چیه، درمونش رو هم پیدا می کنیم. اصلاً  
نگران نباش دورت بگردم. بذار بینم... اون پرستار از  
کی با آقازاده بوده؟ فکر کنم... فکر کنم حتی قبل از  
اومدنش به این جا. قبل از اون، کجا بودید؟

- ما... ما گیلان بودیم. فکر کنم از وقتی که غیبتش زد، تا وقتی که به این جا آوردنش، این بلا به سرش اومده بود.

- پس هرچی که هست، پرستار رو اون جا برایش گرفتن که تا الان هم باهاش بوده. یا سیلش رو خیلی چرب کردن که مونده، یا چون بوی پول به دماغش رسیده، موندگار شده. تو آقازاده رو خوب می شناختی؟ می دونی که کی باهاش بد بوده؟

اولین کسی که فکرم به سمتش رفت، خود آن نامرد لعنت شده بود. همانی که زندگی ام را از همان آغاز ماجرا زهر کرده بود. چه کسی جز سهراب، می توانست چنین بی جدان و حیوان صفت باشد که بخواهد چنین کاری با این مرد بکند؟

-آره، آره... پسرعموی ناتنیش. اونی که... باعث جدایی  
ما شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_سوم

-ای وای؛ خدا مرگش بده الهی.

زهرخندی زدم و بینی ام را با دستمال تمیز کردم.

-خدا مرگش داده.

-خدا رو شکر. وگرنه از حرص و جوش اون دیگه دق

می کردم!

نفسم را پر آه بیرون فرستادم و نالان نگاهش کرده و  
زمزمه کردم:

-حالا تکلیف چیه خاله خوشی؟ باید چی کار کنیم؟

-حال آقا زاده باید کم کم خوب بشه. چون داروهاش  
خیلی اعتیادآور نبودن، پس شاید... یه یک ماهی طول  
بکشه که بهتر بشه. باید از همین امروز شروع کنیم  
لیلی. داروهاش رو عوض کنیم. حواسمون به غذاش  
باشه. آقا صابر رو می فرستم که چندتا داروی گیاهی  
دیگه بخره. باید هم چندتا آرام بخش بهش بخورونیم،  
هم چندتا جوشونده برای تقویت حافظه اش، که  
تاثیرات اون مریم گلی از مغزش بره. بالای یکی،  
دوساله داره مصرفشون می کنه. امیدوارم حداقل داروها  
مؤثر باشن و زودتر حال آقا زاده هم بهتر بشه.

خوشین راست می گفت. حالا که فهمیده بودیم دردش چه بود، درمان را هم پیدا کرده بودیم. تنها سختیمان، عوض کردن داروهای یوسف با آن چه که نرگس می خرید و می جوشاند، بود. از لای همان دفترم، تکه کاغذی کندم و رو به خوشین گفتم:

-خاله شما اسامی رو بگید بهم، من برم همین امروز بخرم و بیارم. دیگه کار امروز رو به فردا نندازیم.

-قربونت برم. چشم‌هات برق می‌زنن، خداروشکر که بالاخره حال جفتون هم داره خوب میشه.

مگر می‌شد که چشمانم ندرخشند؟ قرار بود یوسف گمگشته باز گردد به دوران! خوشین یکی یکی اسم گیاهان و مقدارشان را گفت و نوشتمشان. دوباره کیسه را بیرون آورد و سعی کرد که گیاهانی، شبیه به گیاهان داخل کیسه را انتخاب کند که تاثیر مثبتی دارند.

امیدوار بودم که نرگس به قدری حواس پرت باشد تا  
متوجه تفاوت کیسه‌ها باهم نشود. خوشین گفت که  
برای تاثیر بیشتر، دوبرابر مقدار داخل کیسه، هل بگیرم  
و دانه‌هایش را له کنم و ته کیسه بریزمشان تا بوی  
گیاهان دیگر را مخفی کند. در دل خدا را شکر کردم  
که خوشین را در کنار خود داشتم. اگر او نبود، مطمئناً  
خیلی وقت پیش ناامید شده و به تهران بازمی گشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و سی و چهارم



طبق صحبت‌هایمان با خوشین، تمام حواسمان پی  
 نرگس و حرکاتش بود. کافی بود که یک دقیقه در  
 آشپزخانه نباشد؛ خوشین به سراغ قوری اش می‌رفت و  
 دمنوشی که قبلاً دم کرده بود را با محتوی آن قوری  
 جایگزین می‌کرد. اما می‌ترسیدم که مبادا نرگس بو  
 ببرد و چیزی از نقشه ما بفهمد. پس... بهتر بود که کار  
 دیگری می‌کردم. مثلاً به سراغ کیسه دمنوش‌های خود  
 نرگس می‌رفتم!

می‌توانستم قضیه را با اعضای خانه نیز در میان  
 بگذارم؛ اما می‌ترسیدم. نگران بودم که مبادا دست  
 یکی از اعضای خانواده دوست‌داشتنی یوسف با نرگس  
 در یک کاسه باشد. آن وقت تمام نقشه‌هایم نقش بر  
 آب می‌شدند. هرچند، شاید می‌توانستم به چند نفر  
 اعتماد کنم. چند نفر که خودشان را ثابت کرده بودند،  
 که هیچ ارتباطی به نرگس و کارهایش ندارند. مثل

نگار، و یا حتی سزاوار! هرچند، سروگوش این یکی  
می جنبید و امیدوار بودم که حداقل پرستار برادرش را  
به خود او ترجیح ندهد!

جلوی در اتاق سزاوار ایستادم و چند تقه به در زدم.  
بالاخره پس از یک دقیقه، با وقفه و صدایی خفه پاسخ  
داد:

-کیه؟

-لیلی ام. میشه پیام داخل؟

سریع در را باز کرد و از پشت در، سرکی کشید. نگاهی  
کوتاه به راهرو و پشت سر من انداخت و در نهایت با  
لبخندی سرسری و شتاب زده گفت:

-البته، بیا داخل.

در را کامل باز کرد تا داخل شوم. احساس می‌کردم که بدموقع به سراغش آمده بودم. مشغول انجام کاری بود؟ در را همان‌طور باز رها کرد که آرام گوشزد کردم: -اگه میشه در رو ببند.

با ابروهایی بالاپریده و بی‌صدا نگاهم کرد. انگار منتظر ادامه جمله‌ام بود تا درنهایت سر از مقصودم در بیاورد. جلوی خنده‌ام را گرفتم و آهسته گفتم:

-قرار نیست بخورمت که! کار خصوصی دارم باهات.

او نیز زمزمه کرد "دیگه بدتر!" و در را بست. لبخندم را جمع‌وجور کردم و روی صندلی میز تحریرش نشستم.

او نیز آن‌سوی اتاق، روی تختش نشست و دستانش را به هم گره زده، به سمت جلو متمایل شد. درحالی‌که

سعی می‌کرد با نگاه کردن به چشمانم سر از مقصودم در بیاورد، کنجکاو پرسید:

– قضیه چیه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_پنجم

exchange group

– بدموقع که مزاحم نشدم؟ کاری داشتی؟

– نه بابا. از حموم دراومدم، داشتم لباس می پوشیدم.

برای همین در باز کردنم طول کشید. به خدا دارم پس

می افتم، حرفت رو بزن!

@Vip Roman

نفس عمیقی گرفتم و سعی کردم جدی نگاهش کنم.  
سپس با صدایی که سعی می کردم پایین نگهش دارم  
و شاید حتی خودمان هم به زور می شنیدیمش، گفتم:  
- تو تا الان یه چیزهایی درباره من می دونی. که خب،  
دروغ هم نیستن. اما خیلی از واقعیت ها رو از همه، به جز  
عموت، پنهون کردم. واقعیت هایی که لازمه برات بگم  
تا... بتونم ازت کمک بگیرم.  
- داری من رو می ترسون لیلی!  
- خب... راستش وضعیت ترسناکی هم هست. من...  
من و برادر بزرگترت، چندسالی هم دیگه رو  
می شناختیم و... به هم علاقه داشتیم...  
دستی روی صورتش کشید و برای لحظه ای ساکت  
ماند. سپس زمزمه کرد:

-واقعاً هم ترسناکه. فکر کن چندسال نامور رو تحمل کنی. بمیرم برای دلت!

خنده‌ام گرفته بود. مگر نامور چه قدر می‌توانست ترسناک باشد؟

-نه، منظور من... منظورم یوسفه. قبل از این که بیاد این‌جا، باهم توی گیلان بودیم. من... ای فامیل‌های نزدیک ناپدریش بودم و...

نخواستم بیش از این موضوع را باز کنم و بحث رابطه تلخ و پیچیده‌مان را به میان بکشم. نفس عمیقی گرفتم و ادامه دادم:

-اون از من جدا شد و یهو غیبتش زد. فکر می‌کردم که شاید گذاشته و رفته. ولی فهمیدم که کار، کار، کار پسرعموی ناتنیش بوده. اون... یوسف رو چیزخور کرده بود. برای همین حدود دوسال ازش خبر نداشتم. تازه

تونستم ازت نشونی پیدا کنم و پیام این جا... به اسم  
خواهرزاده خوشین...

هر دو دستش را به نشان ادامه ندادم بالا آورد و تند  
گفت:

- صبر کن بینم، صبر کن! برگردیم عقب... تو و یوسف،  
هم دیگه رو چند سال دوست داشتید و اون الان  
نمی شناستت؟ بعد یوسف چیز خور شده؟ بعد تو  
خواهرزاده خوشین نیستی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_ششم

-آره، و نه. من... فهمیدم که همین نرگس، کسی بود که سهراب، پسرعموی یوسف، اجیرش کرده بود که بهش دارو بخورونه تا گیج و منگ باشه و کلا توی حال خودش نباشه. الان نمی‌دونم که نرگس چرا و چه‌طور این‌جا مونده، ولی مطمئنم که پشتش به یکی گرمه. شاید هم به چند نفر! هرچی که هست، یه توطئه خانوادگیه و تنها کسی که ازش مطمئن بودم، تویی. -تو درباره این چیزها مطمئنی لیلی؟ آخه... با عقل جور در نیما.

کنجکاو و متعجب نگاهش کردم.

-چرا؟! @Vip Roman

-نرگس... کسی بود که مادرم به خونه آوردش. یعنی... یعنی اجازه داد این‌جا بمونه. یادمه همون روزهای اول،



یہ بحث ہم داشتن. اما یہوی میونہ شون باہم بہتر شد.

نفسم را پر آہ بیرون فرستادم و آرام زمزمہ کردم:  
-اون وقت چہ طور می تونی بگی کہ با عقل جور در  
نمیاد؟ خودت بہ رابطہ مادرت و یوسف باہم فکر کن.  
خیلی میونہ شون گل و بلبہ؟

انگشتانش بیشتر درہم پیچیدند و قیافہ اش درہم  
رفت. حق داشت؛ حتی فکر کردن بہ این چیزها ہم  
عذاب آور بود.

-خیلی بی راہ ہم نمیگی. ولی... اون مادرمہ لیلی!  
-یوسف ہم برادر تہ سزاوار. نیست؟ ہم خونت نیست؟  
بہ جای پدرت نیست؟  
-بہ جای پدرم؟ وای... وای!

از روی تخت بلند شد و درحالی که عصبی و متفکر قدم برمی داشت، دست مشت شده اش را جلوی دهانش گرفت.

-اومدن یوسف، تقریباً نزدیک زمانی بود که می خواستن وصیت نامه پدرم رو بخونن. اگه یوسف شرایط نرمالی داشت... اون... جانشین پدرم می شد و سهم ارث اون نسبت به ما، تقریباً دوبرابر بود. اما وکیل که وضعیت روانی یوسف رو دید، گفت که فعلاً... فعلاً نامور باید اداره کارها رو به دست بگیره، تا وقتی که حال یوسف بهتر بشه.

سپس از حرکت ایستاد و با حالی زار نگاهم کرد.

-یعنی همه این ها کار مادرم بود؟ مادرم اون طفلک معصوم رو به این حال و روز انداخت؟ با برادر من این کار رو کرد؟

فقط توانستم با صدایی که انگار از ته چاه درمی آمد،  
بگویم "متأسفم" و سرم را پایین بیندازم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_هفتم

به روی تخت بازگشت و سرش را میان دو دستش  
گرفت. بی آن که نگاهش را بالا بیاورد، با صدای خفهای  
گفت:

@Vip Roman

نه بابا؛ تو چرا متأسف باشی؟ من باید با این خانواده  
گل و بلبلم متأسف باشم که این قدر گند زدن به زندگی  
هم دیگه. خدایا...

تو می تونی درستش کنی سزاوار. اگه... اگه بخوای  
کمکم کنی، میشه همه چیز رو درستش کرد.  
نگاهش را بالا کشید. چشمان روشنش رنگ غبارآلود  
غم به خود گرفته بودند.

میشه این گندی که زدن رو جمعش کرد؟ بعد از  
این همه بدبختی؟

امیدوارم... من چندوقته اومدم این جا. خیلی ناامید  
شدم و شاید دهها بار تصمیم گرفتم برگردم تهران.  
ولی... تازه یه راه برای خلاصی از این وضع پیدا کردم.  
فقط نیاز به کمک دارم. من...

سرم را پایین انداختم و شرمگین ادامه دادم:

-یوسف رو از دست داده بودم. خیلی وقت بود که  
نداشتمش و به حد کافی، زندگی به کامم زهر شده بود.  
کمکم کن حالا که جلو رومه، بتونم خود واقعیش رو  
بینم و داشته باشمش. به حد کافی دلم خون شده  
سزاوار... دل هر دومیون از این وضعیت خون شده... من  
هیچی، به خاطر برادرت.

-حتماً لیلی. هر کاری که از دستم بر بیاد، انجام میدم.  
نگاه نمور و مشتاقم را بالا آوردم و با لبخند پر اشکی  
نگاهش کردم.

-ممنونتم.

-من ازت ممنونم که یه فرصت برای جبران بهم دادی.  
بهم بگو، چی کار باید بکنم؟  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم خود را آرام کنم. به  
ساعت روی میزش نگاهی انداختم و گفتم:

-ساعت‌های دارو خوردن یوسف رو بلام. یک‌بار هشت  
صبحه، و یک‌بار هشت شب. من و خوشین چندبار  
داروهای درحال جوش رو عوض کردیم، ولی ممکنه لو  
بریم. باید... کل کیسه و محتویاتش رو عوض کنیم.

-متوجه عوض شدن محتویاتش نمیشه؟

-خوشین چندبار امتحانش کرده. شاید باورت نشه،  
ولی فرق پونه رو از نعنا و بوی دارچین رو از زنجبیل  
نمی‌تونه تشخیص بده. چه برسه به این گیاه‌های  
دارویی. فقط هر بار یه پیمونه از کیسه گیاه‌هاش رو  
می‌جوشونه و براش مهم نیست که توی پیمونه چی  
هست و چی نیست.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و سی و هشتم

-خب... این طوری که خیلی خوبه. فقط... چه طور باید

کیسه رو عوض کنیم؟

لبانم را با زبان تر کردم و با صدایی آرام تر گفتم:

-کنیم نه، کنم!

-جانم؟

-باید... باید اون رو بکشونی داخل اتاق خودت! کیسه

رو اکثراً با خودش حمل می کنه. اگه پیش خودش

نباشه، حتماً توی اتاقشه. وقتی این جاست، یه جورایی

لباس رویی هاش رو... ازش قرض بگیر و کیسه ها رو

سریع عوض کن!

چند لحظه‌ای مات نگاهم کرد و آرام پرسید:

-اگه کیسه پیشش نبود چی؟

-همون لحظه، من میرم اتاقش رو می‌گردم. یه کیسه

جایگزین هم دست من می‌مونه برای تعویض.

-باشه، انجامش میدم.

خواست از روی تخت بلند شود اما ناگهان موضوعی

برایش یادآوری شد و مجدد روی تخت نشست. با

چشمانی وقزده که هرآن امکان داشت از کاسه بیرون

بپرند نگاهم کرد و گفت:

-صبر کن بینم! چه‌طور باید لباسش رو ازش بگیرم؟

نکنه منظورت اینه که...

میان حرفش پریدم و تند پاسخش را دادم: چند

-دقیقاً منظورم همینه!



چند لحظه‌ای در سکوت خیره نگاهم کرد که خودم هم  
خنده‌ام گرفت. خب غیر از این، مگر راه دیگری هم  
بود؟

- واقعاً فکر کردی که آزمون باهم توی یه جوب میره؟  
دعوتش کنم اتاقم، بعد ازش بخوام خودش رو...  
استغفرالله!

- بابا نمیگم که حتماً آره! میگم در حد یه ژاکت رویش،  
که جیب‌هاش همیشه پره!

- چه طوره فقط ژاکت رو ازش بگیرم و بگم لازم  
دارم؟

- اون وقت جیبش رو خالی می‌کنه و ژاکت خالی می‌ده  
دست.

- و اگه خود کیسه رو بخوام؟

لبخند پر حرصی زدم و گفتم:

-اون وقت سر و کارمون با مادر عزیزته!  
-پس نه، این رو امتحان نمی کنیم. بریم سراغ همون  
نقشه زهرمار کشوندنش به اتاق خوابم و لباس  
درآوردن و این داستانها! فقط... اینها پیش زمینه  
نمی خوان؟ همین طوری یهویی بهش بگم که عزیزم،  
یه سر بیا بریم بالا و آره؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_سی\_و\_نهم

- هر طور که خودت صلاح می‌دونی! اما گذشته از شوخی؛ سعی کن آروم آروم پیش بری. جوری نباشه که مشکوک بشه و به خاک سیاه بشینیم!

- باشه، باشه. و... این قضیه باید چندهفته دیگه انجام بشه؟

روی گفتنش را نداشتیم. اما بالاخره باید با واقعیت روبه‌رو می‌شد!

- نهایت تا چندروز دیگه. نباید بهبود وضع یوسف رو به تعویق بندازیم. تازه، بیشتر از این هم نمی‌تونیم معطل کنیم و با عوض کردن محتوی داخل قوری‌ها، کار رو پیش ببریم. هرآن امکان داره که مچمون رو بگیره.

نفسش را با شدت به بیرون فرستاد و سرش را به نشان فهمیدن تکان داد. انگار کم‌کم داشت قانع می‌شد که باید دست بجنباند و کاری بکند. پس از

دقایقی، و گوشزد چند نکته دیگر، از اتاقش بیرون  
آمدم و به آشپزخانه باز گشتم. خوشین تا مرا دید،  
به طرفم پا تند کرد. چشمانش از اشتیاق می درخشیدند  
و امیدوار بودم که این دفعه، قاصد اخبار خوشی باشد.

-آقازاده توی حیاطه لیلا. داره قدم می زنه. گوش  
شیطون کر، اون عجوزه باهاش نیست.

-مطمئنید خودش بود؟

-آره مادر جان. با چشم های خودم دیدم که از خونه  
بیرون رفت. از در پشتی آشپزخونه هم نگاه کردم،  
دیدم یه چنددقیقه ای قدم زد. الان هم زیر اون درخت  
بید نشسته و داره یه چیزهایی می نویسه.

قدردان دستش را فشردم و از همان در پشتی، از  
آشپزخانه بیرون رفتم. خوشین آدرس درستی را داده  
بود. در میان درختان تقریباً خشکیده و به خواب رفته

باغ، بید مجنون سبزی به چشم می خورد که سر خم کرده و به غریبه‌ای نشسته بر روی نیمکت، پناه داده بود. آرام به طرفش قدم برداشتم و امیدوار بودم که متوجهم شود. با فاصله‌ای دور از او ایستادم و شنیدم که زیر لب زمزمه می کرد:

—حرام است هر نفس بر ما... حرام است هر نفس...  
خدایا، شروعش...

یک آن، تمام خاطرات آن روز به سرم هجوم آورد و نفسم را برید. برای من خوانده بود. او... این دوبیتی را به عنوان جوابیه‌ای به شعر من گفته بود. خیلی خوب به یاد داشتمش! بی اختیار نزدیکش شدم و با صدایی که از شدت بغض می لرزید، زمزمه کردم:

— که ای لیلای دیوانه، حرام است هر نفس بر ما. مصرع کامل، این بود.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و چهارم

سرش را بالا آورد تا نگاهم کند و آسمان آبی نگاهش،  
نفسم را برید. کمی آن طرف تر رفت تا من نیز کنارش،  
بر روی نیمکت بنشینم. دفتر را نیمه باز نگه داشت و  
کنجکاو پرسید:

-این شعر رو برای تو خونده بودم؟

-آره؛ شعر رو برای «من» خونده بودی.

روی «من» تاکید کردم و نگاهش آشفته تر شد. نفس عمیقی گرفتم و به دفتر چشم دوختم.

- چیزی می نویسی؟

- این شعر توی ذهنم بود. هی مصرع‌ها و ابیاتش به هم ریخته تکرار می شدن.

- می‌خوای کمکت کنم؟ من... شاید شعر کامل رو ندونم. ولی تا یه جاهایش رو... توی ذهن دارم.

با تردید قلم را بین انگشتانش چرخاند و نگاه پر ابهامش را از من گرفت. دفتر را کامل گشود و

درحالی که گوش به من سپرده بود، با لحنی جدی اما صدایی آرام گفت:

- بگو، بنویسم.

- اگر غیبت کنم گاهی، تو عاقل باش و لطفی کن

و پیش از آن که بگذارد بیت را کامل کنم، خود زمزمه کرد:

-مبر از یاد خود عشقت، بر این درمانده‌ی شیدا... این رو من گفته بودم، نه؟

-آره. یه بیت جواییه بود.

-به یکی از اشعار تو بود. شعرت رو توی کافه خوندی، پیش پدربزرگت و هدف من؟ فقط شنیدن شعر از... مبهوت و ناباور، جمله‌اش را کامل کردم:

-از زبون شاعر عاشق بود؟

او... به یاد می‌آورد؟ یوسف... یوسف مرا به خاطر آورده بود؟ اشکم از چشمم چکید که به خود آمدم و سریع نم روی گونه‌ام را گرفتم.

-کی گفته بود که من عاشقم؟



انگار هنوز آن پرده ابهام جلوی دیدگانش بود. به یاد می آورد اما نمی خواست به خاطر بیاورد. صندوقچه خاطرات پیش رویش بود و فقط رمقی برای باز کردنش نداشت. من حتی کلید صندوقچه را پیدا کرده و به دستش داده بودم، پس چرا خودش قدمی برای بیرون کشیدن خاطرات از آن صندوق پوسیده نمی داد؟  
-عاشق بودی لیلا... نبودی؟

قطره اشکی پس از دیگری پای چشمم را تر کرد.

-اگه نبودم که الان وضعم این نبود.

و انگار که این نام برایش غریب اما آشنا باشد، زیر

لب زمزمه کرد:

-لیلا... لیلا... چرا لیلا؟ مگه تو لیلی نبودی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_یکم

من آن لیلای خوش عهدم که آن دیوانه را جستم /  
ولی از بختم او انگار سر شیدایی بس دارد  
دفترش را بست و کنارش، بر روی نیمکت قرارش داد.  
کامل به طرفم چرخید و با چشمانی تنگ شده و نگاهی  
به من انداخت که انگار مشغول کردن زمین ذهنش  
برای بیرون کشیدن گنجینه خاطراتش بود.  
من سر شیدایی دارم؟ من... احساس می‌کنم که حاله  
خوبه لایلا. یعنی... لیلی... خدایا!

سرش را بین هردو دست گرفت و محکم فشرد.  
 می توانستم متوجه شدت فشار دستش، از روی  
 لرزشش بشوم. حق داشت که این قدر کلافه و عصبی  
 به نظر برسد. مرا می شناخت و نمی شناخت. آشنای  
 نزدیکی بودم که انگار برای نخستین بار، او را ملاقات  
 کرده. نمی خواستم بیش از این عذابش بدهم. باید...  
 باید تنهایش می گذاشتم. نگاه گذرا اما عمیقی به  
 یوسف انداختم و سپس چشم از او گرفتم. از روی  
 نیمکت بلند شدم و قدم اولم را برداشتم که صدای  
 لرزانش، سر جا میخکوبم کرد.  
 -لیلا؟

بازنگشتم. می ترسیدم. که دوباره ناامید شوم. دوباره  
 سرافکندی و نگاه مبهمش برآیم باقی بماند و من

بمانم و آن حس پوچی و سرخوردگی. اما با جمله  
بعدی اش، نفسم را برید.

-یادمه بهم گفتن «آدم بالاخره برمی‌گرده جایی که  
قلبش اون جاست. خاصیت وطن همینه!» و... نمی‌دونم.  
انگار اون روز، اون روح و تن، تبدیل به وطن شده بود.  
یادمه... یادمه گفتم قلبِ آدم، اون رو می‌کشونه جایی  
که جا مونده.

به سمتش چرخیدم و... وضعیت او نیز دست کمی از  
من نداشت. بی آن که پلکی بزند، به نقطه نامعلومی  
خیره و چشمانش سرخ شده بودند. انگار که دیگر  
طاقت نداشت؛ بلند شد و این بار او قصد رفتن کرد.

-من... بهتره برم. سرم درد گرفت. با اجازه...  
سعی کردم شعر آن روزم را به خاطر بیاورم. نخستین  
شعری بود که برای مجله سروده بودم، نه؟ با زبانی که

به زور برای ادای کلمات در دهانم می چرخید، کلمات را  
پشت هم چیدم.

- خوابی و از چشم بیمارم گریزانی همیشه / می روی با  
اینکه می گفتمی که می مانی همیشه / ای که با دشمن  
مدارا کرده ای، با دوست رحمی! / نوبهار خلقی و با من  
زمستانی همیشه...

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_دوم

قلبم مثل گنجشک بی قرار و بی پناه مانده در زیر باران،  
 خود را با آخرین رمق مانده در تن، به در و دیوار  
 سینه‌ام می‌کوبید و با درماندگی تمام، قصد رهایی و  
 آزادی داشت. دیدم که دستانش مشت شدند و دیدم  
 که از فرط فشار انگشتانش، دستانش سفید شده  
 بودند و انگار به زور داشت جو آن جا را تحمل می‌کرد.  
 برای امروز کافی بود دیگر. ساکت ماندم و اجازه دادم  
 تا برود. گنجشک بی‌قرار درون سینه‌ام هم نیاز به زمان  
 داشت تا استراحت کند و در زیر همان باران اندوه و  
 غم، نفسی تازه کند تا دوباره تن بی‌جانش را به در و  
 دیوار بکوبد و بکوبد...

این دوری به درازا گذشت و شاید ساعت‌ها و روزها از  
 هم بی‌خبر ماندیم. دل روبه‌رو شدن با او را نداشتیم. که  
 مرا تماشا کند اما نبیند. پس به کنج خود بازگشتم و  
 منتظر ماندم. چندروزی سخت و نفسگیر سپری شد و

بالاخره سزاوار به دیدنم آمد. گفت که ساعت ده صبح،  
 نرگس را به اتاق خود دعوت خواهد کرد و بهتر است  
 من نیز در آن ساعت، به اتاق او بروم و بگردم. در این  
 چندروز گذشته، متوجه تغییر رفتار او با نرگس شده  
 بودم و دروغ چرا، از این سرعتش شگفت زده شدم!  
 ساعت ده شد و دیدم که نرگس به سوی راه پله  
 خرامید. به محض آمدن صدای در اتاقی، از پله ها بالا  
 رفتم و وارد اتاقش شدم. به محض این که درب اتاق را  
 بستم، پیشانی ام را به بدنه چوبی اش تکیه زدم تا آرام  
 بگیرم اما با شنیدن صدای مردانه ای از پشت سر  
 خودم، نفسم در سینه حبس شد و چشمانم را  
 وحشت زده گشودم.

- تو این جا چی کار می کنی؟

به طرفش چرخیدم و با دیدن یوسف، تعجبم دوچندان شد. ناخودآگاه پرسیدم:

-خودت این جا چی کار می کنی؟

انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت و نگاهی به در انداخت.

-آروم تر صحبت کن، متوجه ما میشن. برای چی اومدی به اتاق نرگس؟

با تردید نگاهش کردم. گفتنش جایز بود؟ در این شرایط، نمی توانستم تصمیم درستی بگیرم. امیدوار بودم که حداقل یوسف در جبهه نرگس نباشد!

-اومدم دنبال داروهایی که پنهون کرده.

-پس تو هم متوجهش شدی لیلا؟



#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_سوم

زبانم بند آمد و با ابروهایی بالا پریده نگاهش کردم.  
دستش را بر روی پیشانی اش گذاشت و کلافه گفت:  
-یه چیزهایی داره برام آشکار میشه. من... تو رو یادم  
میاد لیلا. یادم میاد که وسط دریا بودی که دیدمت!  
دانشگاه تهران رو یادمه. اون روزی که توی کافه باهم  
صحبت کردیم... ولی بقیه اش رو... به خاطر نمیارم.  
اشک پای چشمم را پس زدم و با صدایی پر بغض و  
لرزان گفتم:

-بهتره زودتر کارمون رو بکنیم و از این جا بریم. باید  
باهم حرف بزنینم.

سرش را به نشان تأیید تکان داد و مشغول گشتن  
کشوها و کمد اتاق نرگس شدیم. بالاخره کیسه را در  
زیر تختش پیدا کردم و با کیسه‌ای که از خوشین  
گرفته بودم، تعویض کردم. آن کیسه را مجدد به داخل  
لباس زیرم بازگرداندم و خواستم بلند شوم که یوسف  
از پشت سرم پرسید:

-کجا گذاشتیش؟

دستم را به یقه‌ام گرفتم و از جا پریدم.

-هیچ جا! بریم بیرون؟

با ابروهایی بالا پریده، چشم به یقه‌ام دوخت که  
خجالت‌زده از او رو گرفتم و از اتاق نرگس بیرون  
جستیم. به اتاق یوسف بازگشتیم و به محض این که در

را بست، رویم را برگرداندم و کیسه را از یقه‌ام بیرون کشیدم. تک سرفه‌ای کرد که کیسه را به روی میزش گذاشتم و شتاب‌زده، دستانم را در هم قفل کردم.

کیسه را از روی میز برداشت و درش را گشود. به در اتاق اشاره‌ای کرد و آهسته گفت:

- در رو قفل می‌کنی؟ کلید روی دره. نمی‌خوام سرزده بیان داخل.

سریع به سمت در رفتم تا قفلش کنم و نزدیک یوسف شدم. این وضعیت گیجم کرده بود. چرا جوری رفتار می‌کرد که انگار من را کم‌وبیش می‌شناخت، اما به روی خود نمی‌آورد؟ یا شاید هم جز تصویری از دختری گیر کرده در قایق و دختری پشت میز کافه، چیزی به خاطر نداشت؟ او... رابطه‌ای که باهم داشتیم را به یاد نداشت؟

-یوسف؟ ما... باید باهم حرف بزنیم.

-داریم همین کار رو می کنیم. خوب به این ها نگاه کن... من... من چند واحدی برای دروس طب سنتی هم گذروندم و این داروها؟

-مخدر و روان گردان هستن؟

سرش را بالا آورد و آرام پرسید:

-تو هم فهمیده بودی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_چهارم

-چندروزی میشه. برای همین... حالت بهتره. من... من قوری دمنوش‌های نرگس رو عوض کردم. یوسف؟ تو... تو چه قدر من رو به یاد آوردی؟ تو... چیزی از رابطه‌ای که داشتیم رو به خاطر نداری، نه؟

صدایم می‌لرزید. حتی نمی‌توانستم جمله‌ام را بی‌وقفه و بدون بریدنشان ادا کنم. نفس عمیقی گرفتم تا بغضم را فرو خورم. لعنت به این دل سست که با هر جمله‌ای، می‌لرزید و بغض مسخره را وادار می‌کرد تا خفه‌ام کند.

کیسه را به روی میز بازگرداند و نگاه ناراحتش را به من دوخت. جلوتر آمد و آبی نگاهش را وصل چشمانم کرد و دست مرددش را بالا آورد تا بر روی گونه‌ام بگذارد که ناخودآگاه چشم بستم و نفسم را در سینه‌ام حبس کردم. گرمای دستش را که بر روی صورتم حس

کردم، جان به تنم بازگشت و توانستم نفس بگیرم. و همان لحظه، صدای آرامش تسکینی بر روی زخم عمیق روحم شد.

-رنجش چشم‌هات نشون از یه غم عمیق میدن و از خودم متنفر میشم اگه مسبب این غم، من باشم.

-تو نبودی، کسایی بودن که باعث این حال تو و احوال بدتر من شدن. برام نوشتی که «لیلی تو ندیدی که چه با من کردند...» و برام حرف نزدی اما... تو هم نبودی تا بینی یوسف... ندیدی...

-پس اون دختری که وسط دریا صیدش کردم، قلبم رو دزدید؟

تلخ خندیدم.

-خودت قلبت رو زده بودی سر قلب. من هم رو هوا گرفتمش.

- پس چه آدم خوش اقبالی بودم من...

در دل لعنتی به بخت و اقبال هردویمان فرستادم و  
نفسم را پر آه بیرون دادم. چشم گشودم و از پشت  
پرده اشک، به چهره تارش خیره شدم.

- حواست به خودت باشه. حالت داره بهتر میشه. بیشتر  
غذا بخور. دیگه خودت دکتری، می دونی چه طور  
احوال رو بهتر کنی. می خوام دفعه بعدی که من رو  
می بینی، دیگه خبری از این شک و تردیدها نباشه.  
دوست دارم خودت رو بینم یوسف... می خوام خودم  
رو ببینی. باشه؟

سری تکان داد و از من فاصله گرفت. نفسش را کلافه  
به بیرون فرستاد و آهسته زمزمه کرد:

- باید استراحت کنم. به خاطر مصرف نکردن این  
داروها، بدن درد دارم. سرم هم... سرم هم درد می کنه.

اما بهتر میشم. حتی اگه حواس خودم نباشه، یکی هست که حواسش به این درمانده شیدا باشه.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_پنجم

هنوز هم مکالمه چندروز پیشمان را به خاطر داشت؟ بر روی تخت نشست و کیسه را درون جیبش گذاشت. نگاه غمگینی به من انداخت و با لحن گرفته و اندوهباری گفت:



- امیدوارم شدت غم اون عشق به قدری نباشه که من  
شرمنده رفتار الانم بشم.

لبخند تلخی به رویش زدم و نگاهم را به فضای بیرون  
پنجره دوختم.

- عذر موجه داری. وگرنه هیچ وقت برای این دوری  
نمی بخشیدمت.

سپس نگاهش کردم و درحالی که سعی می کردم لبخند  
کجی به روی لبم بنشانم، نگاهش کردم.

- من میرم بیرون. هرآن ممکنه نرگس بیاد. حواست به  
خودت باشه... خداحافظ.

قفل در اتاق را آرام باز کردم و سرکی به بیرون  
کشیدم. انگار کسی آن بیرون نبود. یعنی نرگس از  
اتاق سزاوار بیرون رفته بود؟ می ترسیدم که در اتاق  
سزاوار را بزنم و هردویشان را در وضعیت بدی بینم.

قصد کردم تا از جلوی در اتاقش رد شوم و همان طور،  
اندکی فالگوش بمانم! اما از خودم قول گرفتم که به  
محض این که اصوات زشتی شنیدم، بلافاصله به  
آشپزخانه بروم! روی پنجه پا راه رفتم و جلوی در اتاق  
سزاوار، قدم‌هایم را کند کردم. همین که جلوی در  
ایستادم، شنیدم که سزاوار از او پرسید:  
- چه طوره؟ بزرگه؟

و نرگس هم با صدای ضعیفی حرفش را تأیید کرد.  
دستم را جلوی دهانم گرفتم و با قدم‌هایی بلند، از در  
اتاق فاصله گرفتم. همین که خواستم از پله‌ها پایین  
بروم، در اتاق سزاوار باز شد و ناخودآگاه سرم را  
به طرفشان چرخاندم. فاصله در اتاق او تا راه‌پله به  
دقیقه هم نمی‌رسید! به همین زودی کارشان تمام  
شد؟! جلوی لبخندی که می‌خواست کش بیاید را

گرفتم و با تک سرفه‌ای، نگاهشان کردم. نرگس با دیدنم ابرویی بالا انداخت و درحالی که لبخندی مغرورانه بر لب نشانده بود، از کنارم رد شد و از پله‌ها پایین رفت. بلافاصله سزاوار دستش را برایم در هوا تکان داد و صدایم زد. سرم را به اطراف چرخاندم تا از این که کسی متوجه ما نیست، مطمئن شوم. در این موقعیت به اتاقش می‌رفتم؟ کمی زشت نبود؟ نفسم را در سینه حبس کردم و جلو رفتم. صدایم را صاف کردم و با دستانی در هم گره زده، نگاهم را به پایین دوختم.

-تونستی عوض کنی؟

-آره، تونستم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_ششم

-کجا گذاشتیشون؟ جاش امنه؟

نگاهم را کمی بالا کشیدم و خجالت زده گفتم:

-دست یوسفه. من... من دیگه برم.

و خواستم از او رو بگیرم که بازویم را گرفت و مرا به داخل اتاقش کشاند.

-صبر کن بینم! بیا داخل، بذار برات تعریف کنم که چی شد!

داشت درباره چه صحبت می کرد؟ چرا چرت و پرت می گفت؟ چرا باید آن چیزها را برای من تعریف می کرد؟ با چشمانی که هرآن امکان داشت بیرون

بپرند، به او خیره شدم که خنده‌اش را فرو خورد یا حداقل سعی داشت که همان ته مانده لبخند روی لبانش را هم پاک کند اما چندان موفق نبود.

در اتاق را بست و درحالی که لباس‌های روی تخت را جمع می‌کرد، گفت:

-ترس بابا، قرار نیست بخورمت که!

-خب... الان موقعیت خوبی برای حضور من توی این اتاق نیست. گفتم... گفتم شاید کار داشته باشی.

سرش را از روی شانه چرخاند و سؤالی نگاهم کرد.  
-یعنی چی؟

-یعنی این که... چیزه... نرگس و تو...

سرش را تکان داد.

-آهان؛ اون رو میگی؟ بابا کاری نکردیم که! بهش  
گفتم چندتا لباس دخترونه گرفتم برای تولد مانا، اما  
نمی دونم که اندازه اش هست یا نه. گفتم تو و اون باهم  
هم سایز هستید و بیا بپوش بینم تنش میشه اصلاً؟ یه  
دست هم خودش پسندید، ازم رشوه گرفت!  
کم کم داشتم متوجه آن گفتم و گویشان می شدم. پس...  
درباره اندازه لباس باهم حرف می زدند؟ مطمئن بودم  
که خون به زیر پوستم دویده و گونه هایم رنگ گرفته  
بودند. رو از سزاوار گرفتم و تک سرفه ای کردم که  
جلوتر آمد و درحالی که سعی داشت خنده کلامش را  
پنهان کند، پرسید:

-تو چیز دیگه ای برداشت کردی؟ بینم... چی شنیده  
بودی که این طوری داری سرخ و سفید میشی؟  
نگاهم را از دیوار گرفته و به سقف خیره شدم.

- نمی دونم. یه حرف‌هایی درباره اندازه لباس شنیدم،  
بد متوجه شدم و فرار رو بر قرار ترجیح دادم!  
دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با صدای  
بلندی، شروع به خندیدن کرد.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و چهل و هفتم

خب به من چه که گفت و گویشان منحرف کننده بود؟  
شاید سؤال سزاوار مشکلی نداشت، اما آن عشوه  
صدای نرگس؟ مطمئناً یک مشکلی داشت که

گوش‌هایم هم سرخ شده بودند! سرم را تند به دو طرف تکان دادم و رو به سزاوار گفتم:

- جرئت نداری این موضوع رو هیچ‌وقت پیش بکشی‌ها!  
فراموشش کن.

- مگه جرئت پیش کشیدنش رو دارم؟ فقط جان من،  
نخواه که فراموشش کنم.

سرم را به نشان تأسف تکان دادم و هم‌زمان با بیرون فرستادن کلافه نفسم، گفتم:

- راستی امروز یوسف رو دیدم. توی اتاق نرگس، دنبال  
همین داروها بود. داروها رو دادم بهش. خودش هم  
انگار فهمیده بود که چی به چیه. اون... کم کم داره به  
خاطر میاره.



صندلی ای را از پشت میز تحریرش جلو کشید تا  
رویش بنشینم و خود نیز به روی تخت رفت و لبه آن  
نشست. بالشتی به بغل گرفت و کنجکاو، نگاهم کرد.

–قراره بعد از این که حالش بهتر شد، چی کار کنید؟

شانه‌ای بالا انداختم و به فضای بیرون از پنجره خیره  
شدم. هوا به قدری خوب بود که دلم قدم زدن  
می خواست. البته فقط موضوع هوا نبود؛ بلکه احوال دلم  
هم خوب بود.

–برمی‌گردم تهران. میرم پیش خانواده‌ام. شاید تا  
الان، دیگه آب‌ها از آسیاب افتاده باشه و پیگیر من  
نباشن.

–پیگیر تو؟

لبخند تلخی زدم و به سزاوار و چشمان پرسشگرش  
خیره شدم.

-من و یوسف باهم یک سری ماجراها داشتیم و... من شاهد یه قتل توسط مامورهای ساواک بودم. برای همین، دنبالم بودن و... مجبور شدم حتی اسمم رو عوض کنم. این لیلی عنقا، قبلاً لیلا سحابی بود. بهم گفتن که دیگه نباید از اسم و فامیلی لیلا استفاده کنم و... حتی اگه یوسف می تونست پیگیر و جویای من باشه، باز هم نمی تونست پیدام کنه.

-یعنی وقتی اسمت رو عوض کردی که یوسف پیشت نبود؟

-یوسف گم شد. توی سخت ترین و کثیف ترین روزهای عمرم، تنهام گذاشت. البته تقصیر خودش هم نبود، از من گرفتنش. زندانی شدم. بهم سختی و گرسنگی و عذاب دادن. چندماه توی اون سلول، به اندازه چند قرن گذشت. همون پسرعمویی که اون بلا

رو به سر یوسف آورده بود؟ احتمالاً توسط پدرزن و زن  
خودش به قتل رسیده بود و دیواری کوتاه‌تر از لیلا  
وجود نداشت که بخوان بندازن گردنش. پس... من  
پاسوز گناه دیگران هم شدم و... تهش رسید به  
عوض کردن اسمم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و چهل و هشتم

-باز خداروشکر که اون عوضی کُشته شد؛ وگرنه خودم  
به حسابش می‌رسیدم.

نه توروخدا؛ بسه. این مدت به حد کافی حرص و  
جوش خودم و بقیه رو خوردم. دیگه تو نمی خواد خون  
خودت رو کثیف کنی!

نیم چه لبخندی به هم زدیم و آرام گفت:

من تازه شما دونفر رو توی این خونه پیدا کردم.  
اون وقت می خواهید برید؟

هنوز یوسف که حرفی نزده سزاوار.  
سرش را تکان داد و زمزمه کرد:

درسته. اما مسلماً نمیاد تو رو ول کنه و بچسبه به  
خونه‌ای که همه اعضای خانواده عاشقش!

لبخندم پررنگ تر شد و از روی صندلی بلند شدم.  
به طرف در اتاق رفتم و در همان حال، گفتم:

هر وقت دلت تنگ شد، می تونی بیای و بهش سر بزنی. خدا رو چه دیدی، شاید تو هم همون جا موندگار شدی.

بلند شد تا بدرقه ام کند و تا جلوی در اتاق آمد. جلوی در ایستاد و خیره به چشمانم، از صمیم قلب و با لحنی پر محبت گفت:

برای جفتون، بهترین ها رو می خوام. همین که هوای هم رو این طوری داشته باشید، خیال من هم راحت. حتی اگه دیگه نبینمتون هم آب توی دلم تکون نمی خوره. فقط خدا می دانست که چه قدر قدردان او و زحماتش برای یوسف بودم. خدا حافظی کوتاهی کردیم و به خانه خوشین رفتم تا برای چند ساعتی، استراحت کنم. این یکی، دو ساعت، به اندازه چند روز از من انرژی گرفت و نیاز داشتم تا کمی بخوابم تا بتوانم سر پا بمانم...

زیر همان درخت بید فرتوت نشسته بودم. هوا تاریک شده بود اما انگار صابر از یاد برده بود که باید چراغ‌های حیاط را روشن کند. دفتر یادداشت‌م را برداشتم و مشغول نوشتن اتفاقات پیش آمده شدم. دلم نمی‌خواست حتی یک ثانیه‌اش را هم از دست بدهم. خصوصاً آن مکالمه خجالت‌آوری که با سزاوار داشتم را! صدای قدم‌های تند و هراسانی را شنیدم و سر بالا آوردم. از قامت بلندش، شناختمش. نور اندکی از پنجره اتاق و ایوان خانه خوشین به آن قسمت حیاط می‌تابید و اندکی، فضا را روشن کرده بود. جلوتر آمد و با دیدن چهره در هم و گرفته‌اش، نفسم بند آمد. چند روز بود که نمی‌دیدمش؟ نمی‌خواستم خیلی تحت فشار بگذارمش و دلم داشت از این دوری می‌ترکید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_چهل\_و\_نهم

به من رسید و به پایش بلند شدم. مجالی برای حرف  
زدن به من نداد و بی درنگ، بغلم کرد. انگار که پس از  
روزها و ماهها بی قراری، قلبم بالاخره جای خود را پیدا  
کرده بود. به آشیان دیرین و دوست داشتنی خود  
بازگشته بود و چه بهتر از آرامش گرفتن در مأمن خود  
برای آن دل ویرانه من؟ صدای پر هراس و آشوبش در  
زیر گوشم، دلم را لرزاند.

-تیکه‌های پازل الان باهم جور دراومدن لیلا. از  
یادآوریشون، دلم هزارتیکه شد. چه طور تونستی

این همه مدت پیشم باشی اما کنارم نباشی؟ چه طور ما  
رو از هم دریغ کردی لیلا؟

صدای هق هق خفهام در میان آواز جیرجیرک‌ها گم  
شده بود. صورتم را به قفسه سینه‌اش تکیه زدم و  
اشک ریختم. داشتم از شدت بغض و گریه می‌ترکیدم  
و او نیز دست کمی از من نداشت. لرزش شانه‌هایش،  
خون به دلم می‌کرد و اگر این وضعیت غم‌آلودمان کمی  
دیگر هم ادامه داشت، بی‌شک از فرط گریه، آن  
ته‌مانده جان هم از تنم می‌رفت.

—من نخواستم که دریغ کنم. اگه به من بود، همون دم  
که دیدمت، دستت رو می‌گرفتم و تو رو با خودم  
می‌بردم. ولی می‌ترسیدم. صاحب داشتی این جا.  
نمی‌داشتن حتی چند دقیقه بیشتر باهات تنها باشم...



عقب کشید و دستانش را قاب صورت‌م کرد. نگاهش  
بین دو چشمم در چرخش بود. با لحنی آرام اما غم‌آلود  
پرسید:

-چی بهت گذشت دورت بگردم؟ چی شد توی این  
مدت؟

دستش را گرفتم و او را دعوت به نشستن کردم. حتی  
برای ثانیه‌ای هم دستانم را رها نمی‌کرد. صمیمانه،  
دل‌تنگ و غریب دستم را می‌فشرد. انگار که  
می‌خواست همه اندوهش ناشی از دوری‌اش را از  
همین راه دور کند. سر انگشتان و پشت دستانم را  
بوسه باران کرد و چشمان خیسش، به چشمانم دوخته  
شد.

-تو یهو نبودی یوسف. نیومدی دنبالم. رفتی. غیبت زد.  
اون هم وقتی که نیازت داشتم. وقتی که... اون‌ها من رو

توی انباری زندانی کردن و می خواستن طناب دار  
بندازن دور گردنم، که بگن از عشق جهانگیر خودم رو  
کشتم...

ناباور و نالان گفت:

—خدایا... چی به سرت آوردن عشق یوسف؟ اون  
سهراب بی پدر... یه روز که سردرد داشتتم، آورد بهم یه  
دمنوش داد. گفت حاله رو خوب می کنه. چندساعت  
بعدش دوباره یه سردرد بدتر از همون گرفتم. هی  
می خواستم پیام سراغت، اما اون حروم زاده جلوم رو  
می گرفت و یه لیوان دیگه می داد دستم. اون قدری از  
خود بی خود شده بودم که دیگه نفهمیدم کجا سیر  
می کنم. فکر کنم من رو از خونه برد بیرون.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجاهم

پس... سهراب او را از خانه بیرون برده بود؟ ناباور  
دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و وقتی به این جایش  
رسید، تند پرسیدم:  
- کجا رفته بودید؟

- نمی دونم کجا. ولی... تخت فلزی داشت. شبیه هتل  
بود. شاید هم تیمارستانی، جایی. همه مریض بودن  
انگار. همین دختر عوضی هم اون جا اومد. دیدم که یه  
کیف بزرگ از سهراب گرفت. حتماً توش پول و طلا و  
داروها بود. بعد از اون بود که... چیزی نفهمیدم. انگار  
اصلاً توی این عالم نبودم. هر از چند گاهی، وقتی که

دمنوش‌ها یا کم‌تر می‌شدن و یا به تأخیر می‌افتادن،  
یه چیزهایی رو به خاطر می‌آوردم اما... نمی‌تونستم.  
شرمنده چشم‌هات شدم لیلا. شرمنده دل خودم و  
خودت شدم...

دستش را صمیمانه فشردم و برای دل‌داری دادنش  
گفتم:

–شرمنده‌گی می‌مونه برای مسبب این بلاها. سهراب که  
گویا همون دم فوت کرد. این وسط، کسی باید شرمنده  
بشه که تو رو توی اون وضعیت نگه داشت. اون  
عوضی‌هایی که قبول کردن بازی کثیف سهراب رو  
ادامه بدن.

میان ابروانش گره کم‌رنگی افتاد و پچ‌پچ‌وار پرسید:  
–منظورت کیه؟ نکنه... نکنه برادرهام...؟  
سریع گفتم:

نه، نه. شاید تنها کسایی که بعد از عموت هوات رو داشتن، سزاوار و نامور بودن. خصوصاً سزاوار که واقعاً سنگ تموم گذاشت. مشکل... مشکل نامادریته.

لحظه‌ای ساکت ماند و به من خیره شد. سپس نفسش را محکم به بیرون فرستاد و گفت:

به هر حال آخور نرگس باید از یه جایی پر می‌شد. و کی مایل‌تر از نامادری من؟

صاف نشست، سرش را به عقب متمایل کرد و چشمانش را بست. اما هم‌چنان دستانم را رها نمی‌کرد.

باید با عموم صحبت کنم. باید بهش بگم که قضیه چی بوده. اگه پنهون نگه داریم، فکر می‌کنن که ترسیدیم. باید باهاشون رودررو بشیم.

مطمئنی یوسف؟ دردسر نشه برامون؟ ما... تازه داریم از اون روزهای سیاهمون فاصله می‌گیریم‌ها.

-آره. اگه آروم و ساکت سرمون رو بندازیم پایین رو  
بریم، هوا برشون می داره. نمی خوام این طوری بشه.  
باید با عموم حرف بزنم. اما قبلش باید یه کم بیشتر  
استراحت کنم. حداقل تا فردا صبح...

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجاه و یکم

ماندن در حیاط را جایز ندانستیم و به خانه باز گشتیم.  
اهل خانه نباید ما را باهم می دیدند، وگرنه همه  
نقشه هایمان نقش بر آب می شد. نرگس باید همین جا

می ماند و مسبب ادامه حال یوسفم باید تنبیه می شد.  
 داخل خانه شدیم و یوسف به اتاقش بازگشت. من اما،  
 باید با عموی او صحبت می کردم. پشت در اتاق کارش  
 ایستادم و در زدم. به ثانیه نکشید و مرا به داخل اتاق  
 دعوت کرد. سلام که دادم، سرش را از روی برگه های  
 پیش رویش بالا آورد و به محض دیدنم، لبخندی به  
 رویم زد. از پشت میزش بلند شد و مرا دعوت به  
 نشستن کرد. قدردان و خجالت زده از احترامی که  
 گذاشته بود، روی صندلی نشستم و به چشمان  
 منتظرش چشم دوختم.

–بله دخترم؟ کاری داشتی؟

–بله. راستش... اومدم بهتون یه خبر خوبی بدم و  
 ازتون یه درخواستی هم داشته باشم.

کنجکاو، دستان درهم گره خورده‌اش را بر روی میز گذاشت و به سمت جلو متمایل شد. نگاه جدی اما مهربانش را به من دوخت و گفت:  
-بفرما، سر و پا گوشم.

این پا و آن پا کردن جایز نبود. نفس عمیقی گرفتم و شروع به حرف زدن کردم.

-حال یوسف بهتر شده. منظورم اینه که... اون تقریباً تونسسته همه چیز رو به خاطر بیاره. فردا قراره در این باره که چی به سرش اومد، با شما مفصل صحبت کنیم. اما قبلش، گفتم مزاحمتون بشم که هم خبرش رو بهتون بدم تا شوکه نشید، و هم ازتون یه درخواستی داشته باشم.

-یوسف حالش بهتر شده؟ چه طوری؟



و نگاهش را به در اتاق دوخت. انگار که همان لحظه می خواست به سوی اتاق او پرواز کند. برای این که جلویش را بگیرم، با لحنی که در ذوقش هم نزده باشم، گفتم:

-بله. ولی الان رفت تا استراحت کنه. دوره بهبودیش ممکنه طولانی تر باشه. تازه یکی، دوهفته ست که از اون وضعیت اسفبارش دور شده و نیاز به استراحت زیاد و تقویت کردن خودش داره.

-خدایا... باورم نمیشه! خدا رو شکر که تو سر راهم قرار گرفتی دخترم. من حتی فکر بهتر شدنش رو هم نمی کردم...

چرا؟ مگر نمی توانست او را به نزد پزشکی برای معالجه اش ببرد؟ حرفم را به زبان آوردم، که گفت:

- وضعیت یوسف جسمی نبود. حال روحیش بد بود. اگه می بردمش پیش دکترها، می فرستادنش دارالمجانین. یا چه می دونم، یه دیوانه خانه دیگه. نمی تونستم امانت برادرم رو ببرم بین دیوانه‌ها...

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجاه و دوم

- حداقل می تونستید از یه دکتر سوال کنید.  
- فکر می کنی دکتر خبر نکردم؟ به خاطر وجه خانواده که نمی شد جایی ببرمش... چون... نمی خواستم آبرو و

شهرتی که چند نسل برایش زحمت کشیدن، با یه برچسب خراب بشه. برای همین، به خونه آوردمشون. حتی وقتی خودم در خونه نبودم هم باز چند پزشک رو به خونه دعوت می کردم و شهرو حواسش به تیمار یوسف بود.

– شهرو خانم؟

– آره، چه طور؟

آهسته سرم را به نشان تأسف تکان دادم و زیر لب گفتم:

– ادامه این بحث بمونه برای وقتی که یوسف اومد.

خودش همه چیز رو بهتون توضیح میده.

چند ثانیه ای بی حرف اما عمیق نگاهم کرد. سپس به

تأیید حرفم گفت:

– باشه دخترم. حالا بگو، اون یکی کارت چی بود؟

- راستش... من یه آشنایی توی تهران دارم که باید

باهاش تماس بگیرم. شماره‌اش، دست و کیل

شماست. منتها این وقت شب، نمی‌تونم برم داخل

شهر و... به همین خاطر، گفتم مزاحم شما بشم.

- آهان، شماره تماس همون آقایی که هرچندروز یک‌بار

زنگ می‌زنه و احوال تو رو می‌پرسه؟

ابروهایم بالا پریدند و ناباور نگاهش کردم. واقعاً صدرا

به عموی یوسف زنگ می‌زو و سراغ من را می‌گرفت؟

- صدرا حکمت بود؟ شما مطمئنید؟

- آره، می‌شناسمش دیگه. هر وقت هم می‌گفتم که

خودش رو صدا بزنم، می‌گفت نیازی نیست و همین که

فهمیده حالت خوبه، کافیه. خیلی هوات رو داره انگار.

و این جمله آخرش جوری بود که انگار بخواهد  
بازخواستم کند و درباره رابطه من و صدرا بداند. لبخند  
پر تنشی زدم و تند گفتم:

-اون تا این جا خیلی بهم لطف کرده. همون مأموری بود  
که... کمکم کرد از اون جا فرار کنم و لیلی عنقا رو متولد  
کرد. خیلی بهش مدیونم.

-پس من هم باید با این جوان مرد دیدار کنم. مأمور  
نظامی بود دیگه؟ ارزشش یک ارتقاء درجه رو حتماً داره.  
تلفنش را برداشت و درحالی که شماره‌های را می‌گرفت،  
ادامه داد:

-باهاش حرف بزن، بهش بگو بیاد این جا. بگو می‌خوام  
بینمش.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_پنجاه\_و\_سوم

هیجان به وجودم سرازیر شد و لبخندی به پهنای صورت زدم. صدرا؟ در خانه عموی یوسف؟ تلفن را آرام به سمتم کشاند و لبخندی به رویم زد.

-راحت حرفت رو بزن دخترم. من از اتاق میرم بیرون.

گوشی تلفن را بین دو دستم گرفتم و به گوشم چسباندم. لبخندی به پهنای صورت، بر روی لبانم جا خوش کرده بود. چندین بوق خورد و صدای ناشناسی پشت تلفن پیچید. جلوی اشتیاق خود را گرفتم و لحنم را جدی کردم. سپس به مرد آن سوی خط، که نام و نشانم را می پرسید، گفتم:

-من یکی از آشنایان آقای حکمت هستم. برایشون خبر دارم.

-خبر؟ باشه، بمون الان صداش می‌زنم.

چرا صدرا شماره تلفن خانه را نداده بود که این طور برای تماس گرفتن با او، متوسل به دروغ نشوم؟  
به سختی نفس می‌کشیدم و نمی‌خواستم حتی از روی نفس کشیدنم، متوجه اشتیاقم شوندم. بالاخره صدای الو گفتنش را شنیدم و خود را معرفی کردم. داشت تمام سعی اش را می‌کرد که خوش حالی صدایش را پنهان کند اما چندان هم موفق نبود. گوشی را بین دستانم جابه‌جا کردم و به گوش دیگرم چسباندمش.

-حالت خوبه صدرا؟ اوضاع چه طوره؟

-خوبه، شکر. منتظر تماس است بودم. هی می گفتم که امروز، فردا ازم خبر می گیری. فکر کردم طرف رو که دیدی، من دیگه کلاً فراموش شدم.

-این چه حرفیه؟ مگه می تونم حتی چشم ببندم روی اون لطف و محبتی که بهم داشتی؟ خودت هم خوف می دونی که چه قدر برام عزیزی.

برای ثانیه‌ای، پشت تلفن ساکت ماند. سپس نفسی گرفت و پرسید:

-بگو که زنگ زدی تا خبر خوش بدی.

-آره... زنگ زدم بگم که شد صدرا... امروز باهم

صحبت کردیم. بالاخره! باید باهات حرف بزنم. کلی

حرف دارم. باید همه شون رو برات تعریف کنم.

-می خوای یه خلاصه بگی؟ نمی تونم تا خوندن

یادداشت‌ها ت صبر کنم!



با خنده گفتم:

—مگه قراره باز بری سراغ دفتر من؟

—قرار نیست برم؟ اذیت نکن. مگه میشه گزارش کار

نخونم؟

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجاه و چهارم

داشت دو پهلو حرف می زد اما منظورش برای من  
واضح و رسا بود. با زبان بی زبانی می گفت که قرار

است دفتر خاطراتم را بگیرد و بخواند! آدم چه قدر  
پررو؟!

-خاطرات شخصی نیستن؟

-بعد از خوندن همه اون هایی که نباید می خوندم، دیگه  
من و شما شخصی و غیرشخصی نداریم. حریم  
خصوصی کاملاً بی معناست! راستی، کی می بینمت؟  
باخنده گفتم:

-حالا بذار این دم آخری یه نمه آبرو بمونه برای من!  
درباره این که کی هم دیگه رو می بینیم... کاملاً بستگی  
به خودت داره که کی بخوای حرکت کنی و بیای شیراز!  
دوباره سکوت کرد و این بار، سکوتش کمی به درازا  
انجامید. صدای نفس های پرهیجانش را پشت خط  
می شنیدم و دروغ چرا، من هم از دیدنش به طرز  
عجیبی ذوق داشتم.

- بسیار خب. پس باید شیراز بینمت؟ قرار نبود

اطلاعات رو تهران تحویل بدی؟

- نه قربان. باید تشریف بیارید شیراز، بلکه به خاطر

تشکر عموی یوسف از شما و ارتقاء درجه تون، کام ما

هم با شیرینی ای که قراره از تون بگیریم، شیرین شد!

- انتظارش رو نداشتیم!

خندیدم.

- اما من داشتم. لایق رسیدن بهش هستی.

- درسته... باز یه درجه خشک و خالی، بهتر از هیچ چیزه.

خنده ام کم کم محو شد و آرام پرسیدم:

- انتظار چیز دیگه ای رو داشتی؟

صدایش را پایین آورد و این بار، تلفن را به دهانش

چسباند تا با صدایی آرام تر صحبت کند.

-یه ضرب‌المثل ترکی هست که دوستم برام معنی‌ش کرد. میگه آدم‌ها باید پاهاشون رو به اندازه لحافشون دراز کنن. فکر کنم شرح حال منه. به همین هم قانعم! و بی‌آن‌که به من مجالی برای فکر کردن یا پاسخ دادن بدهد، صدایش را صاف کرد و گفت:

-به هر حال؛ من فرداشب، یا پس فردا صبح راه می‌افتم. به مافوق اطلاع می‌دم و اون رو در جریان می‌ذارم. اگر می‌خوای، می‌تونم اومدنم رو به تعویق هم بندازم. در فکر حرف‌هایش بودم و اصلاً دقتی به مفهوم جملاتش نداشتم. حواسم را جمع کردم و با صدایی آهسته گفتم:

-نه، بیا. چندروز هم این‌جا مهمونشون باشیم، به کسی بر نمی‌خوره.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_پنجاه\_و\_پنجم

لبخندی زدم و ادامه دادم:

-باهم میریم شیراز گردی. من از وقتی اومدم، نتونستم  
هیچ جا برم. ولی یه نظر شهرش رو دیدم، خیلی جذابه.  
خصوصا دخترهای با چادر گل گلش!

-منظورت رو نفهمیدم؟

-به هر حال همیشه که فقط یه دختر به شیراز بدیم. باید  
یه دختر هم از این جا عروس ببریم یا نه؟

این بار صدای او هم رنگ خنده به خود گرفته بود.

- نمی خواد شما به فکر من باشی. همین که گلیم خودت  
 رو از آب بیرون کشیدی، برای هردومون کافیه!  
 کمی دیگه هم حرف زدیم و اگر شخصی از آن سوی  
 خط صدایش نمی زد، مکالمه مان به درازا می کشید.  
 گوشی تلفن را روی شاسی اش گذاشتم و نفسم را پر  
 آه بیرون فرستادم. از اتاق بیرون رفتم و با چشم، به  
 دنبال عموی یوسف گشتم. صدایش از طبقه پایین  
 می آمد. شرمنده او هم شده بودم که وسط کارش،  
 به خاطر من مجبور شد که از اتاقش بیرون برود.  
 خواستم به سمت راه پله بروم که شخصی از انتهای  
 راهرو صدایم زد:

- پیس پیس!

متعجب سرم را چرخاندم و با دیدن یوسف، زبانم در  
 دهانم خشک شد. نگاهی به دوطرف انداختم پس از

آن که مطمئن شدم کسی در راهرو نیست، به سمتش  
قدم تند کردم. مقابلش ایستادم و تا خواستم چیزی  
بگویم، مچ دستم را گرفت و مرا به داخل اتاق کشاند.  
بلافاصله در اتاق را قفل کرد و به در تکیه زد. من که تا  
آن لحظه ساکت و مبهوت سر جایم خشکم زده بود،  
بالاخره دهان باز کردم و با لحن شگفت زده‌ای  
پرسیدم:

-داری چی کار می کنی؟

-دعوت کردم به هم نشینی!

-هم نشینی نصفه شبی؟

به طرف تختش رفت و رویش نشست. لبخند نصفه  
نیمه‌ای به رویم زد و آرام گفت:

-خب اسمش رو بذار شب نشینی.

با تعلل چند قدمی به طرفش برداشتم و نزدیکش، کنار

پنجره ماندم و به بیرون چشم دوختم. بدون این که

نگاهش کنم، پرسیدم:

- تو نباید استراحت کنی؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_پنجاه\_و\_ششم

- فکر کردی برای چی آوردمت این جا لیلا؟ که

استراحت کنم!



با ابروانی بالا پریده به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم.

-چی؟

پاهایش را هم بر روی تختش جمع کرد و همان ته مانده لبخند روی لبش هم محو شد.

-چندشبه نمی تونم راحت بخوابم. به خاطر مصرف نکردن اون داروهاست. جدای بدن درد و استخون درد و سردردی که همیشه دارم... گفتم بیای این جا که... راحت بخوابم.

نزدیکش، کنار تختش ایستادم و دلسوزانه نگاهش کردم. پسرک عزیز من... چه بر سرت آورده بودند؟  
-چی کار کنم یوسف؟

گوشه پتویش را بالا برد و با چشم و ابرو، به کنارش اشاره کرد.

-می تونی امشب رو این جا بخوابی؟ من خسته‌ام، قول میدم به محض آروم گرفتنم، بیهوش بشم! فقط...  
نمی‌خوام از خواب بپریم یا بد خواب بشم. وقتی باشی، خیالم راحت‌تره. خوابم هم سنگین میشه.

-آخه... من به خوشین هم نگفتم که شب رو... نمیرم اون جا.

-ممکنه دردسر بشه برات؟  
کمی فکر کردم و آرام گفتم:

-به خوشین گفته بودم... گفته بودم که نامزدیم. فکر نکنم دردسر ساز بشه برام.

-بقیه هم اهمیتی ندارن. بیا این جا.  
کمی بیشتر به عقب رفت. تا جایی که کمرش کاملاً به دیوار چسبید و نصف بیشتر تخت خالی ماند. دستش را برای بالشت سر من شدن، دراز کرده بود و خجالت

می کشیدم که بگویم برای نخستین شب پس از  
 این همه دوری، این نزدیکی بیش از حد بود! اما از هر  
 چه می گذشتم، سخن دوست خوش تر بود و مطمئناً  
 نمی توانستم در برابر خواسته های او که می داد خبر از  
 سر درون من، مقاومت کنم. سرم را بر روی ساعدش  
 گذاشتم که کمی جلو آمد و دست دیگرش، مرا به  
 آغوشش کشید و بر روی شکم نشست. نفس حبس  
 شده ام را رها کردم که صدای زمزمه وارث از پشت  
 سرم، باعث شد مورمورم شود.

—خودت رو مچاله نکن بچه. کاریت ندارم. فقط  
 می خوام راحت بخوابم. و بخوابی. هردومون به این  
 آرامش نیاز داریم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_پنجاه\_و\_هفتم

اما مگر می توانستم گرمای نفس هایش در پشت گوش  
و گردن برهنه ام را احساس کرده و آن حجم افکار  
مثبتی که سعی در گنجاندنشان در ذهنم داشت را قبول  
کنم؟ کلافه تکانی در سر جایم خوردم و به طرفش  
چرخیدم. نمی توانستم در آغوشش باشم و نبینمش.  
حس واقعیت داشتن او، یکی از چیزهایی بود که به جز  
خواب، در این شرایط نیازش داشتم. چشمانش را  
بسته بود و آرام نفس می گرفت. دستش هم چنان بر  
روی کمرم قرار داشت و مرا به آغوشش کشیده بود.  
نور ماه از پنجره اتاق قدم به داخل گذاشته و دستی بر

روی صورت یوسف کشیده بود. درست مثل نقاشی‌ها بود. همان قدر مرمری و جذاب. انگار که خدا واقعاً سر حوصله چهره‌اش را ساخته بود.

وسوسه شدم تا پوستش را لمس کنم و نمی‌توانستم هیچ‌جوره، جلوی خود را بگیرم. نفس حبس شده در سینه‌ام را آرام رها کردم و کمی جلوتر رفتم. دست بالایی‌ام را به سمت صورتش بردم و با انگشت اشاره، مسیر خط ریش تا چانه‌اش را لمس کردم. سپس یک انگشتم تبدیل به دو انگشت شده و بر روی خط گونه و ابرویش کشیده شد. تیغه بینی‌اش را بدون لمس کردن پایین آمدم و روی لبانش مکث کردم. لبم را آرام گزیدم و انگشت اشاره‌ام را بر روی لبانش گذاشتم که بوسه خفیف و کوچکی بر سر انگشتانم زد و دلم ریخت. سریع دستم را عقب کشیدم و تند گفتم:

-دوست داشتم نگاهت کنم.

-ولی کارت از نگاه گذشته بود بچه. بین، من هیچ  
کاریت ندارم. اصلاً. و خودتی که دلت می‌خواد یه کاری  
باهات داشته باشم!

شرمگین و معترض صدایش زدم.

-یوسف؟ اذیت نکن!

-تویی که این طوری شیرین داری اذیتم می‌کنی بچه.  
وگرنه من چی کار به کار تو دارم؟

لای چشمانش را باز کرد و به من چشم دوخت.  
مژه‌های پرپشت و حالت‌دارش در یک ردیف قرار  
گرفته و خط چشمی زیبا در امتداد رویش مژگانش  
رسم کرده بودند که حتی مرا هم به حسادت وا  
می‌داشت.

-تو وسوسه انگیزی. تقصیر من چیه که مدت‌ها تشنه

دیدن و بودن در کنارت بودم؟

-این که نداری من بخوابم، به ضرر خودت میشه‌ها

عشقِ یوسف.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و پنجاه و هشتم

عزمم را جزم کردم و تمام جرئت‌م را در همین یک

جمله ریختم:

-من که خوابم نمیاد.

گوشه لبانش به نشان لبخند بالا رفتند و دستش را بالا آورد تا صورتم را نوازش کند. همان فاصله یک نفسمان را هم طی کرد و پیشانی‌ام را نرم و گذرا بوسید.

بی آن که از من فاصله بگیرد، و درحالی که برخورد لبانش با پیشانی‌ام را حس می‌کردم، زمزمه کرد:

- این قدر وسوسه‌انگیز نباش دختر. هر بار که بیشتر از قبل، خاطرات برام جون می‌گیرن، در برابر صبری که مقابل تو داشتیم تعظیم می‌کنم ولی فکر نکنم دیگه بتونم لیلا. من اون آدم سابق نیستم دورت بگردم. یهو دیدی عنان از کف دادم و اون موقع حتی اگه خودت هم بخوای، نمی‌ذارم جایی بری‌ها!

خنده بی صدایم را فرو خوردم و سرم را بالا آوردم تا به چشمانش نگاه کنم. اما با دیدن لبانش، برنامه عوض



شد و کمی خود را بالاتر کشیدم تا این بار من برای  
بوسیدنش پیش قدم شوم.

آرام و نرم، درست مثل خودش، بوسیدمش و از او  
فاصله گرفتم. سرم را در آغوشش پنهان کرده و من  
هم بغلش کردم. صدای کوبش دیوانه‌وار قلبش را  
می‌شنیدم. انتظار نداشتم که پسرکم با همین یک  
بوسه، چنان هیجان و استرس را متحمل شود!

انگشتانش میان موهایم نشستند و شروع به نوازش  
موهایم کرد. در همان حال، زمزمه‌وار و با صدای خمار و  
خواب‌آلودش گفت:

— نمی‌دونم الان باید بیشتر بی‌خواب بشم و یا عمیق و  
راحت بخوابم؟

ریز خندیدم و گفتم:

— بوس شب بخیر بود دیگه. بخواب عزیزم، بخواب!

مرا در آغوشش فشرد و صدای خنده‌ام بلند شد.  
خنده‌ام را در بغلش خفه کردم و درنهایت، نفس  
عمیقی کشیدم تا عطر آغوشش را به خاطر بسپارم.  
چند هفته پیش حتی فکرش را هم نمی‌کردم که دوباره  
بتوانم بینم و الان؟ بی‌شک داشتیم در رویاها زندگی  
می‌کردم.

کمی عقب رفتم تا هردویمان راحت باشیم و او هم  
دوباره دستش را بر روی پهلو و کمرم گذاشت. قلب  
هردویمان از این نزدیکی آرام گرفته بود و چنان خفته  
بودیم که انگار هیچ کدامان، برای سالیان ن خوابیده  
باشیم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_پنجاه\_و\_نهم

لحظاتی پس از گرگ و میش هوا، درست هنگامی که نور خورشید تازه از پنجره قدم به داخل اتاق می گذاشت، بیدار شدم. باید صبح را زودتر از اتاق یوسف بیرون می رفتم تا کسی متوجه حضور من نشود. هرچند، با بهتر شدن حال یوسف دیگر نیازی به پنهان کاری و قایم باشک بازی کردن هم نداشتیم! آرام دستش را از روی شکمم برداشتم و به روی پهلویش گذاشتم. سرم را بلند کردم و خواستم بلند شوم که صدایش، مرا در سر جایم میخ کوب کرد.  
-صبحتون به خیر خانم.  
با عذاب وجدان گفتم:

-سلام؛ صبح تو هم به خیر. ببخشید، نمی خواستم  
بیدارت کنم. تو بخواب، من باید برم پایین.  
بی آن که چشمانش را باز کند، مچ دستم را گرفت و مرا  
به روی تخت درازکش کرد.

-برای چی؟ مگه باید صبحونه شون رو بدی؟  
-خب... نه. ولی بقیه نمیگن که تا الان کجا بودم؟  
-پیش کسی که باید باشی. کاری به حرف بقیه نداشته  
باش؛ مگه چندروز این جا هستیم که بخوایم نگران  
حرف هاشون هم باشیم؟  
و با قفل دستانش اسیرم کرد و مجبور شدم و در همان  
زندان دوست داشتنی ام بمانم.

ساعتها در عالم خواب و بیداری بودم و از نظم  
نفس های یوسف، حدس می زدم که غرق خواب باشد.  
با شنیدن صدای ضربه هایی که به در می خورد، هوشیار

شدم و آرام از یوسف فاصله گرفتم. ضربه‌های وارد شده بر در هم‌چنان ادامه داشت و گاهی دستگیره هم بالا و پایین می‌شد. صدای نرگس را از پشت در شنیدم که صدایش زد:

-یوسف؟ بیداری؟ داروهات رو آوردم، در رو باز کن.  
یوسف لای پلک گشود و با صورتی درهم و خسته، به درگاه در نگاه کرد. انگشتانش را میان موهایش فرو برد تا به عقب بفرستدشان و با صدایی گرفته و نسبتاً بلند گفت:

-بذار پشت در، میام برمی‌دارم.

-ولی... آخه باید باهات حرف بزنم.

-من هم باید باهات حرف بزنم. صدات می‌زنم. فعلاً برو. خسته‌ام، باید بخوابم.

نرگس می خواست با یوسف صحبت کند؟ قرار بود چه بگوید؟ نکند بو برده بود و می خواست همه چیز را وارونه جلوه دهد؟ شنیدم که دور شد و رو به یوسف پرسیدم:  
-چی می خواست بگه؟

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصتم

شانه‌ای بالا انداخت و بی حوصله گفت:  
-نمی دونم. چرت و پرت. چی می تونه بگه؟

-هرچی که هست، اصلاً ازش خوشم نمیاد. میگم...  
نکنه فهمیده داروها رو عوض می کنیم؟ نکنه شونه  
خالی کنه و همه چیز رو بندازه تقصیر نامادريت؟  
بادقت به حرفهایم گوش می داد و برای لحظه ای،  
سکوت کرد. سپس سرش را به نشان نفی تکان داد و  
گفت:

-اون قدرها هم باهوش نیست که این کار رو بکنه.  
بلند شد و کش و قوسی به بدنش داشت. به سراغ  
کشوی لباسش رفت و مرا مخاطب قرار داد.  
-من میرم حموم یه دوش بگیرم. شاید صورت و  
موهام رو هم اصلاح کنم. امروز قراره روز بزرگی برای  
همه باشه. تو هم برو یه چیزی بخور و آماده شو.  
از روی تخت بلند شدم و به طرفش رفتم. بالای سرش  
ایستادم و آرام پرسیدم:

-الان می خوامی بری حموم؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخندی به رویم زد.  
خواست حرفی بزند که مجدداً نگاهم کرد و با لحن  
نرمی گفت:

-دوست داری توی مصرف آب صرفه جویی کنیم؟  
-منظورت چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت و پیرهنش را نیز از میان  
لباس‌هایش بیرون کشید.

-گفتم شاید تو هم خواستی دوش بگیری. چه کاریه  
جدا جدا بریم؟

نیشگونی از بازویش گرفتم که لبخندی به پهنای  
صورتش زد و بی صدا خندید. دستش را بر روی  
صورتم گذاشت و در چشمانم زل زد. دسته باریکی از



موهایم را، که بر روی صورتم افتاده بودند، به پشت  
گوشم فرستاد و در چهره‌ام دقیق شد.

-کاش می‌تونستم بهت بفهمونم که چه قدر دارم و  
ندارم و این وضعیت چه طور برام به طرز آزاردهنده‌ای  
لذت‌بخشه.

-من که پیشت هستم یوسف.

-اما باز دل تنگت می‌شم. میگم، دارم اما ندارم.  
نمی‌دونم. احساس خوبی ندارم لیلا. می‌ترسم. تا  
وقتی که پامون رو از این جهنم بیرون نداریم، نسبت به  
همه چیز ترس و تردید دارم.

-می‌خوای همین امروز راه بیفتیم و بریم؟ بی خیال  
همه چیز بشیم. حتی خداخافظی از بقیه. یواشکی،  
برگردیم تهران. توی راه با عموت تماس می‌گیری و  
همه چیز رو بهش توضیح میدی.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصت\_و\_یکم

نفسش را پر آه بیرون فرستاد و گفت:

-نمیشه قریون چشم‌هات برم. باید حساب و کتابم رو  
با این جماعت صاف کنم و بعد برم. به خیلی هاشون،  
بابت خیلی چیزها حداقل یه تشکر رو بدهکارم.

-باشه. اگه خودت این طور می‌خوای، می‌مونیم...

بوسه کوتاهی به کف دستش که بر روی گونه‌ام بود،

زدم و از کنارش بلند شدم

-من برم پایین به کارهام برسم. هر وقت خواستی بری  
پیش عموت، صدام بزن.

-باشه عروسک، برو.

لبخردی از ته دل به رویش زدمو اتاقش را ترک  
کردم. از ته دل خوش حال بودم. برای اتفاقات خوبی  
که داشت می افتاد و هیچ جوهره نمی توانست لبخند  
نشسته بر روی لبم را جمع کنم.

چند قدمی از اتاق فاصله نگرفته بودم که صدای در  
اتاقی، مرا سر جایم میخ کوب کرد. سزاوار خیلی عادی  
نگاهی چرخاند و با دیدن من، جلوی در اتاق یوسف، با  
ابروهایی بالا پریده و لبخندی گشاد نگاهم کرد.

به طرفم آمد و لبخند لرزانی به رویش زدم. از طرفی  
خدا را شکر می کردم که شخص دیگری مرا ندید و از  
سمتی دیگر، بابت بحثی که چندروز پیش با سزاوار

داشتم و دیده شدن من درحالی که از اتاق یوسف بیرون می‌اومدم، کمی ناخوش آیند بود.

-صبحتون به خیر خانم عنقا!

لحنش جوری بود که خنده‌ام گرفت. به زور جلوی خودم را گرفتم لبخند لرزانم را جمع و جور کردم.

-سلام. صبح شما هم به خیر.

-از کجا تشریف می‌آوردی سر صبحی؟

چشمانم رفتند که به سوی در اتاق یوسف بچرخند اما جلوی خود را گرفتم. با آرامش و لبخند بر لب، رو به سزاوار گفتم:

-رفته بودم به برادر عزیزت سر بزنم.

-ا، حالش خوبه؟ بیداره؟ خیلی وقته ندیدمش.

و از دهانم در رفت:

-داره میره حموم.

لبانش را متفکر جمع کرد و سرش را به نشان فهمیدن  
تکان داد.

-خب... اون وقت چرا حموم سر صبحی؟

خود را نباختم و خیلی عادی پرسیدم:

-پس نصفه شبی بره؟

اما انگار بدتر کار را خراب کردم که باخنده سرش را  
پایین انداخته و به طرفین تکان داد. نزدیکش شدم و  
آهسته گفتم:

-خب حالا، سروصدا راه ننداز! اگه کسی ندونه هم تو  
یه کاری کن تا بفهمه!

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصت\_و\_دوم

-باشه بابا، من که حرفی نزدم.

از بازویش گرفتم و به سمت راه پله به راه افتادیم. البته  
او راه نمی رفت و بیشتر من داشتم بر روی پله ها  
می کشیدمش!

-قضیه چه طور شد؟ الان حالش بهتره؟ می تونه تو رو  
به یاد بیاره؟

-آره؛ هرچند باز بدنش ضعیفه و باید استراحت کنه.

-اگه بذاری!

به سمتش تیز شدم و با چشمانی جمع شده و صدایی  
خفه اما برنده پرسیدم:

- چیزی گفتم؟

-ها؟ آره. گفتم به عمو حرفی نزدیدی؟

از دست این بشر. فقط کافی بود که یک اتو به دستش  
بدهم، آن وقت تا عمر داشت، مرا به سخره می گرفت و  
اذیت می کرد!

-نه؛ قراره قبل از ظهر بریم پیشش و باهاش صحبت  
کنیم. یه چیزهایی می دونه، اما کامل در جریان نیست.

-در دسر نشه لیلی؟ می ترسم... بقیه فامیل هم این جا  
هستن، ممکنه یه دعوای بزرگ بین خانواده سر بگیره.

-مادرت و نرگس باید عاقبت کارشون رو می دونستن  
سزاوار. باید به این جاهاش هم فکر می کردن. کار

کوچیکی نکردن که بشه راحت ازش چشم پوشی کرد.

می‌دونم. به جفتون حق میدم. اما خب... مادرمه لیلی.  
نگرانشم.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و دل جو یانه گفتم:

نگران نبودی که جای تعجب داشت. اما فکر نکنم  
چیزی بشه. هرچیه، با صحبت تموم میشه و میره. بیا  
بهش فکر نکنیم.

به آشپزخانه رفتم که سزاوار هم پشت سرم آمد و  
گفت برای هردویمان چای بریزم. روبه‌رویم، پشت میز  
نشست و تا ظهر، همان‌جا نشستیم و از هر دری حرف  
زدیم و گفتیم و خندیدیم. اگر قرار بود در شیراز بمانیم،  
شاید فقط همین پسر می‌توانست ما را از شر خفقان  
این خانه خلاص کند. که اگر او نبود، مطمئناً من هم تا  
الان به تهران بازگشته بودم...



دقیق نمی دانم چندساعت از حضورم در آشپزخانه  
می گذشت که خوشین با قیافه‌ای مبهوت و متعجب به  
آشپزخانه آمد. کنارم ایستاد و نیم‌نگاهی به سزاوار  
انداخت. سپس خم شد و در گوشم گفت:  
-آقازاده کارت داره دخترم. طبقه بالااست. چشمم کف  
پاش، چه رعنا و برازنده شده!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصت\_و\_سوم

ریز خندیدم و با گفتن "با اجازه" ای بلند شدم. سزاوار  
سراغم را گرفت که گفتم:

-آق داداشتون از حموم دراومد.

-اوه اوه؛ گل دراومد از حموم، سمبل دراومد از حموم!

بریم بینیمش شازده رو. خیلی وقته ندیدمش، بذار  
چشم ما هم به جمالشون روشن بشه.

بدون توجه به این که سزاوار پشت سرم می آید یا نه،  
از پله‌ها بالا رفتم و با چشم به دنبالش گشتم. جلوی در  
اتاقش ایستاده و مشغول بستن دکمه سر آستین  
پیرهن سفیدش بود.

شلواری مشکی رنگ و اتو کشیده نیز به تن داشت و  
موهایش هم انگار کمی کوتاه‌تر شده بودند. در همین  
مدت کوتاه طوری تغییر کرده بود که انگار روزها از  
آخرین دیدارمان می‌گذشت.

نه خبری از ته ریش روی صورتش بود و نه موهای  
پریشان و بلندی که تا شانهاش می رسیدند و از حق  
نگذریم، با همان ها هم خواستنی بود.

تا مرا دید، اخم کمرنگش باز شد و به طرفم قدم  
برداشت. روبه رویم ایستاد و آستینش را به سمتم  
گرفت که بی حرف، مشغول بستن دکمه های آستینش  
شدم.

شرمم می شد که در چشمانش نگاه کنم و این یوسف  
جدید اما سابق را ببینم. مردی که همان برق نگاه و  
همان شور گذشته را در چشمانش داشت. کسی که زیر  
سنگینی نگاهش، گاه نفس کم می آوردم و گاه ترجیح  
می دادم که حتی در دیدش هم نباشم تا گنجشک اسیر  
درون قفس سینه ام، کمتر بی تابی کند.

احساس کردم که برای زدن حرفی؛ این پا و آن پا می‌کرد. تا خواست دهان باز کند، صدای سزاوار را از پشت سرم شنیدم:

-این شازده کج... یا خدا! این کیه دیگه؟ خودشه؟

لبانم را به هم فشردم تا به خنده باز نشود. جلو آمد و کنار یوسف ایستاد. استینش را مرتب کردم و به سمت سزاوار چرخید. تا سزاوار خواست حرف دیگری بزند، یوسف او را در آغوش کشید و چند ضربه آرام به شانه و کتفش زد.

-هم دیگه رو ندیده بودیم، اما برادری رو در حقم تموم کردی. نمی‌دونی چه قدر قدر دانتم که این طور هوای برادر بزرگترت رو داشتی.

دیدم که داستان سزاوار نیز دور کمر یوسف پیچید و او را بغلش کرد. ابتدا لبخند زدم اما چشمم شروع به

سوختن کرد. آن‌ها هم انگار دست کمی از من نداشتند؛  
چون صدای سزاوار، موقع حرف زدنش می‌لرزید و  
بغض ته گلایش را من هم احساس کرده بودم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و شصت و چهارم

-قربونت برم. اگه می‌دونستم همین طوری زودتر خوب  
میشی که خیلی وقت پیش، دست به کار می‌شدم.  
کوتاهی از من بود داداش. باز ببخشید که هوات رو  
نداشتم. خداروشکر که حالت خوبه.

از یوسف فاصله گرفت و سریع، جوری که مثلاً من  
متوجه نشوم، پشت دستش را روی گونه‌اش کشید و  
به من نگاه کرد.

—همه‌اش از لطف حضور این خانوم و به‌خاطر اونه. ماها  
که کارهای نبودیم.

لبخندی قدردان به رویش زدم و یوسف دست سزاوار  
را گرم و صمیمانه فشرد.

—بعداً باهم صحبت می‌کنیم سزاوار. حرف‌های زیادی  
برای گفتن داریم. من... فعلاً باید برم پیش عمو. میام  
پیشت، باشه؟

سزاوار سرش را به نشان فهمیدن تکان داد و پس از  
خداحافظی کوتاهی، از ما فاصله گرفت. چه قدر دل‌نازک  
بود و نمی‌دانستم!

در اتاق را زد و منتظر پاسخش ماندیم. چرا همیشه در اتاق کارش بود؟ مثلاً در آشپزخانه، یا اتاق خوابش نبود؟ مگر چند ساعت از روز را کار می کرد؟ با صدای "بفرمایید" اش، یوسف در را باز کرد منتظر ماند تا من داخل شوم. به عموی سلام دادم که به پایم بلند شد و با دیدن یوسف که از در داخل شد، دیگر زبانش توان همراهی و سلام دادن را نداشتند. خنده ام را فرو خوردم و به لبخند پرننگی اکتفا کردم. پس فقط من نبودم که متوجه تغییرات یوسف شده بودم؟ بقیه جوری رفتار می کردند که انگار برای نخستین بار است که او را به چنین شکل و ظاهری می بینند. خب... شاید سزاوار واقعاً اولین بارش بود، اما عمویش چه؟

-خیلی خوش آمدید. بیاید داخل، بیاید.

میزش را دور زد و به طرفمان آمد. یوسف را سفت و پدرا نه در آغوش کشید و گونه و روی موهایش را بوسید. جا خورده بودم. در واقع از او انتظار چنین برخورد پرمحبتی را نداشتم. لبخندم عمق گرفت و نفسم را آسوده به بیرون فرستادم.

—خدا رو شکر. باید چندتا قوچ زمین بزنی، که همه بفهمن کی برگشته! باورم همیشه عمو، باورم همیشه. بیا بشین که باهم حرفها داریم.

خودش هم پشت میز نشست و مشتاق به هردویمان نگاه کرد. رو به من کرد و لبخندی از ته دل به من زد. —همه اش به خاطر برکت وجود تو هست دخترم. واقعاً که خدا تو رو برای این خانواده فرستاد. تا عمر دارم، مدیونتم.



#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصت\_و\_پنجم

-این چه حرفیه عموجان. واقعیتش... اومدم بحثی که  
دیروز پشتون عنوان کردیم رو پیش بکشیم.  
من و یوسف نگاهی به هم انداختیم و این بار، او به جای  
من ادامه داد:

-من توسط پسر عموی ناتنیم معتاد به یه سری مواد  
گیاهی توهم‌زا شده بودم. و مصرف اون داروها، حتی تا  
همین چند هفته پیش هم ادامه داشت. اگه لیلا  
پیداشون نمی‌کرد، الان حال و روز من این نبود.

-اعتیاد؟ اون هم بیشتر از یک سال پیش؟ بینم، خودت  
مصرفشون می کردی؟

این بار من به جای یوسف گفتم:

-نه عموجان. کار... کارِ نرگس بود. نرگس رو همون  
لعنت شده استخدام کرده بود تا حواسش به احوال  
یوسف باشه و کلاً نذاره هوش و حواسش بیاد سر  
جاش. اون هم... کارش رو تا اومدن به این جا هم ادامه  
داد.

-چی میگی باباجان؟ نرگس؟ اون که حواسش بیشتر  
از خودش، به یوسف بود!

یوسف نگاهی به در انداخت تا از بسته بودنش مطمئن  
شود. سپس بر روی صندلی اش جابه جا شد و دنباله  
بحث را گرفت.

- نرگس تنها نبود عمو. به گمونم یکی، دوتا همکار هم داشت که تونست از فیلتر سخت‌گیری‌های این خونه عبور کنه و با خیال راحت، به کارش ادامه بده. یکیش... یکیش شهرو. البته دقیق مطمئن نیستیم، اما وقتی بهش فکر می‌کنم، اون توی صدر لیست مظنون‌هاست.

- شهرو؟ مادرت؟

یوسف سرش را پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- اون مادر من نیست عمو. مادر من، همون زنیه که چندین سال پیش با یه بچه توی دامنش، از این خونه انداختیدش بیرون. همونی که با خون دل خوردن بزرگم کرد و پدر عزیزم حتی یک‌بار هم پیگیر احوال خوب و بدش نشد. مادر من اونه، نه زنی که بهم مخدر

می خورونه تا توی هیروت باشم و چیزی از دور و برم  
نفهمم که مبادا، مالش رو از چنگش بکشم بیرون!  
برای چند ثانیه، سکوت سنگینی بینمان برقرار شد. من  
که ترجیح می دادم در این بحث شرکت نکنم و یوسف  
هم سکوت کرده بود تا جو را بیش از این خراب نکند.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_شصت\_و\_ششم

عمویش، نفس عمیقی گرفت و دست از جابه جا کردن  
خودکار بر روی میزش برداشت و زمزمه کرد:

-چی بگم؟ من هم موندم توی کار اون زن. فردا صبح...  
فردا صبح، موقع صبحونه همه شون رو خبر می کنم تا  
بیان حیا ط. اون جا تو رو باهاشون رودررو می کنم تا  
حرف از زبونشون بیرون بکشیم. این ها اعضای خانواده  
هستن و جز دوری کردن از شون، همیشه کاری کرد. اما  
نرگس... خوب می دونم چه طور به حسابش برسم!  
همان لحظه، در اتاق زده شد و صدای خوشین را از  
پشت در شنیدم:

-آقا براتون چای آوردم.

-بیا داخل خوشین خانم.

خوشین سینی به دست داخل شد و به طرفمان آمد.  
چای ها را روی میز گذاشت و سپس با همان سینی،  
به طرف من و یوسف آمد. با انگشت شصت و  
اشاره اش، اسپند از داخل پیاله ای برداشت و بر روی

ذغال داخل اسپنددودکن ریخت و ظرف را پیش  
رویمان چرخاند. کمی از دودش را روی صورتمان فوت  
کرد و زمزمه کرد:

-بتر که چشم حسود و دشمن. لا حول و لا قوه الا بالله.  
خدایا خودت از چشم زخم در امان نگهشون دار.  
سپس رو به عموی یوسف کرد و باعجله گفت:

-بخشیدا آقا. ولی من تا چشمم بهشون افتاد، گفتم  
چشمم کف پاشون که خیلی ناز شدن هردوشون.  
اسپند دود نمی کردم، چشم می خوردن بدو شک! من  
دیگه میرم، شرمنده اتاق شما رو هم به دود دادم!  
عمویش خندید و سری برای خوشین تکان داد. پیش  
از آن که خوشین در را ببندد، صدایش زد:  
-خوشی خانم؟  
-بله آقا؟

- نرگس رو صدا کن، بگو بیاد اتاقم، کارش دارم.

- بله آقا، چشم. با اجازه.

با بیرون رفتن خوشین از اتاق، گرمای دست یوسف را،

بر روی دستم حس کردم و چیزی ته دلم تکان خورد.

زیرچشمی، نگاهی به او انداختم که خیلی جدی،

مشغول صحبت با عمویش بود و انگار این کار، برایش

یک امر عادی و معمولی در مقابل عمویش بود.

- قراره چه کاری باهاش انجام بدید؟

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و شصت و هفتم

-اول، باید مجبورش کنیم به اعتراف. اعتراف همه کارهایی که کرده و ذکر اسم افرادی که باهاش هم دست بودن و یا براشون کار می کرده.

-تحویل شهربانی می دیدش؟

-شهربانی؟ پسر جان از جرمش خبر داری؟ اون هم علیه کی؟ آقازاده خانواده ما! مگه به همین راحتی ازش می گذرن؟

سپس رو به من کرد و گفت:

-اون پسر عموی یوسف، همونی نبود که تو رو به قتلش متهم کردن؟

فشار دست یوسف بر روی دستم کمتر شد و سنگینی نگاه ناباورش بر روی خودم را احساس کردم. به طرف



یوسف چرخیدم و در حالی که چشمم بین او و عمویش  
در گردش بود، گفتم:

-آره؛ همونه. البته، من نکشته بودمش. گویا کار  
پدرزنش و زنش بوده. که انداختن گردن من فراری.  
-پرونده‌ات دست من بود و خوندمش. مشخص بود که  
پدرزنش به یک‌جاهایی وصله. فامیلیش رو قبلاً شنیده  
بودم. اما خب... اون میاد و برای دختر خانواده من  
پاپوش می‌دوزه؟ فقط صبر کنه و ببینه که من با  
اعترافات نرگس، چی به سر دخترش و خودش  
می‌ارم...

سپس به در نگاه کرد و آرام غرید:

-پس اون دختر چی شد؟  
دل‌م از حمایت‌هایشان گرم شده بود. در دل، آرزو  
می‌کردم که کاش این عموی یوسف را زودتر پیدا کرده

بودیم تا این همه بدبختی و فلاکت را متحمل  
 نمی شدیم. خیلی راحت می توانست ما را از خیلی  
 مشکلاتمان برهاند. اما امان از غرور یوسف که  
 نمی خواست حتی خانواده پدری اش را ببیند.  
 در زده شد و لحظه ای بعد، نرگس وارد اتاق شد.  
 چشمش به ما افتاد و بی آن که پلکی بزند، تا جلوی میز  
 عموی یوسف آمد و کنارمان ایستاد. چشمش به دستان  
 ما که افتاد، رنگ از رخس پرید و انگار حالش دگرگون  
 شد.

–بله آقا؟ کاری داشتید؟

–آره، بشیت همین جا. باید باهات حرف بزنم. همه مون،  
 باید باهات صحبت کنیم.

–آقا؟ من... من هم باید با شما حرف بزنم. امروز صبح  
 خواستم با آقازاده صحبت کنم اما نخواستن من رو

بینن. برای همین، تصمیم گرفتم که شما رو مخاطب حرف‌هام قرار بدم.

از این لحنش، اصلاً بوی خوبی به مشام نمی‌رسید. دست یوسف را گرفتم و فشار خفیفی به دستش دادم. گرمای دستانش انگار سعی داشتند وجود یخ زده‌ام را زندگی ببخشند اما با حرفی که نرگس زد، روح و جانم از تنم پر کشید.

-آقا راستش... من حامله‌ام...

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و شصت و هشتم

برای یک لحظه کوتاه اما جان فرسایی، گوش‌هایم  
 سوت زدند. چیزی جز سکوت نمی‌شنیدیم. آن صدای  
 جیغ مانند درست داخل سرم بود. انگار یکی با وحشت  
 و هراس تمام جیغ می‌کشید و در ورودی گوشم،  
 جیغش تبدیل به یک سوت نامفهوم و بی‌صدا می‌شد.  
 شقیقه‌هایم نبض می‌زدند و مطمئن بودم که دیگر  
 نفسی نمی‌کشیدم. او... او داشت دروغ می‌گفت، مگر  
 نه؟ داشت تهمت می‌زد. یوسف هرگز چنین کاری  
 نمی‌کرد. نه با من، نه با خودش، و نه با غریبه‌ای مثل  
 نرگس. او... او حتی اگر کسی رغبتی به این کار داشت  
 هم، اگر می‌دانست به ضررش است، پشش می‌زد. من  
 می‌دانستم. خیلی خوب به این قضیه آگاه بودم. و  
 حرفی که نرگس می‌زد؟ مهملی بیش نبود!

از میان آن سه نفری که زبانشان بند آمده و لال شده بودند، بالاخره من توانستم حرف بزنم:

- تو داری دروغ میگی.

به سمتم آمد و جوری که یوسف نیز بشنود، زمزمه کرد:

- یک ماهه عقب انداختم. بعدش هم... چرا راست و

دروغش رو از من می‌پرسی؟ از اونی که کنارته، بپرس.

نگاه رنجور و بی‌جانم به طرف یوسف رفت و بر روی

نیم‌رخ مات و مبهوتش ماند. لبان خشک و لرزانم را از

هم گشودم و پرسیدم:

- این دختره چی میگه یوسف؟

یوسف بالاخره جرئت کرد و نفس عمیقی گرفت تا

حرف بزند. چرا از همان دقیقه نخست انکار نمی‌کرد؟

چرا او را دروغ‌گو نمی‌خواند و بابت کاری که کرده، یک

سیلی در گوشش نمی‌زد؟ چرا کاری می‌کرد که ذره ذره  
جانم را بگیرد؟

-من...

-تو چی؟

به طرفم نگاه کرد. دست یخ‌زده‌اش را بر روی دستم  
قرار داد و آهسته و زمزمه‌وار گفت:

-من چیزی به یاد ندارم لیلا... نمی‌دونم... من...

-تو نمی‌تونی همچین کاری بکنی. نمی‌تونی!

عموی یوسف، ما را به آرامش دعوت کرد:

-بچه‌ها؟ بچه‌ها! یک لحظه. بذارید ببینم دقیقاً چی

می‌گه.

@Vip Roman

سپس نرگس را بر روی صندلی چوبی ای که آن سوی  
اتاق و نزدیک به پشت میز قرار داشت، نشاند و  
به طرفش چرخید.

-تو از این بابت مطمئنی؟

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و شصت و نهم

نرگس داشت نقش بازی می کرد. حداقل من یکی این  
را خیلی خوب می دانستم. او بازیگر ماهری بود. و

همین طور دروغگوی ماهری. او... او داشت همه مان را  
گول می زد!

-بله آقا، مطمئنم. من... چندروزه حالت تهوع هم دارم.  
اگه شک دارید، می تونید دکتر خبر کنید.

-دکتر... دکتر؟ پیشنهاد خوبیه. یک لحظه.

و تلفنش را برداشت و در مکالمه سربسته‌ای، به  
وکیلش گفت که همراه دکتر دیگری به خانه بیاید.  
منظورش از دکتر دیگر، این بود که نمی خواست دکتر  
خانوادگیشان را وارد این ماجرا کند؟ شاید دست دکتر  
هم برای او رو شده بود و برایش برنامه‌های جدیدی  
داشت. شاید هم... می خواست بلایی سر نرگس بیاورد،  
نه؟

نگاهم را به سمت شکم نرگس چرخاندم. او خیلی با  
اعتماد به نفس به نظر می رسید. انگار که دارد حقیقت را



می گوید. اگر... اگر حقیقت را می گفت، چه؟ اگر... آن  
بچه داخل بطنش... برای یوسف بود، چه؟  
به نیمرخ رنگ پریده یوسف نگاه کردم. به چشمان  
وق زده ای که ناباور و ترسیده، به نرگس زل زده بودند.  
این حالت او، مرا هم می ترساند و این قضیه اصلاً  
دل پذیر به نظر نمی رسید. نرگس، دستش را بر روی  
شکمش قرار داده و نگاهش را به زمین دوخته بود. او  
بچه یوسف را داشت. بچه ای که... بچه ای که من باید  
مادرش می شدم. آن ها نمی توانستند با من چنین کاری  
کنند. نمی توانستند... خدای من! از روی صندلی بلند  
شدم و یوسف نگران صدایم زد:

- صبر کن لیلا، کجا میری؟

- الان برمی گردم.

از اتاق کار عموی یوسف خارج شدم و به سمت انتهای راهرو دویدم. در اتاق یوسف را باز کردم و داخلش شدم. صدای ضربان قلبم را می شنیدم. انگار دو طبل بزرگ، دو طرف گوشم در حال کوبش بودند. نمی توانستم بلندی صدایشان را تحمل کنم. سرم به دوران افتاده بود و بریده بریده نفس می کشیدم. دستان لرزانم را به سمت پنجره بردم و بازش کردم. تا انتها. و جریان گذاشتم هوای تازه، به داخل اتاق بیاید. پرده های اتاق به رقص درآمدند. نزدیک پاییز بود و هوا خنک. باد چنان می وزید که انگار قصد نوازش و آرام کردنم را داشت. و انگار موفق هم شده بود. حال نفس هایم مرتب تر شدند و چشم بستم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفتادم

چند نفس عمیق گرفته و پس از چند لحظه، از لبه پنجره فاصله گرفتم. کف دستانم را بر روی لبه سرد پنجره گذاشتم و به باغ خیره شدم. حال قلبم هم کمی آرام گرفته بود. از پنجره فاصله گرفتم و بی آن که ببندمش، به سمت اتاق کار رفتم. وارد که شدم، یوسف از جایش بلند شد و به طرفم آمد. انتظار احوال طوفانی ام را داشت اما از آرامشم تعجب کرد. شاید حتی یک لبخند ملموس و محو هم بر روی لب داشتم. بر روی صندلی یوسف نشستم. به نرگس نزدیک تر

بود. او نیز بر روی صندلی من جای گرفت. به سمت  
نرگس خم شدم و با صدایی آرام اما جدی پرسیدم:

-دقیقاً چندماهته؟ خبر داری؟

-خب... نمی‌دونم. شاید حدود دوماه.

-و توی این دوماه، با خبر نشده بودی که زودتر اطلاع  
بدی؟

-من... من تازه فرصت کردم که خودم هم بفهمم چی  
به چیه. هفته‌های اول که چیزی احساس نمی‌کردم.

دوماه؟ پس آری، با محاسبات من، جور درمی‌آمد.  
داشت راستش را می‌گفت، او باردار بود. رو به عموی  
یوسف کردم و گفتم:

-نرگس داره حقیقت رو میگه. اون بارداره.

حتی خود نرگس هم از این حرف من تعجب کرده بود.  
یوسف دستش را بر روی بازویم قرار داد و صدایم زد:  
-لیلا؟

بی آن که نگاهش کنم، گفتم:

-صبر کن، حرف من هنوز تموم نشده.

سپس چشم به نرگس دوختم. بی آن که مکث کنم و یا  
بخواهم به او مجال فکر کردن و هضم این مکالمه را  
بدهم، گفتم:

-اما نه از یوسف.

جا خورده، پرسید:

-چی داری میگی؟ این بچه... پدرش یوسفه.

-خودش چیزی به خاطر نداره. پس چه طور می تونی

این تهمت رو بهش بزنی؟

-اما من باردارم، خودت هم تأیید کردی!  
-درسته؛ من تأیید کردم. و گفتم، نه از یوسف. می‌دونی  
چرا؟

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم. پشت  
صندلی اش ایستادم، دستانم را بر روی شانته‌هایش  
قرار دادم و گفتم:

-شبی که من به این جا رسیدم، توی خونه خوشین  
ساکن شدم. توی اتاقی که پنجره‌اش رو به ساختمون  
بود. من توی اون تاریکی، متوجه یه اتاقی شدم که  
پرده‌هایش کنار رفته نور کوچیکی داخل اتاق مشخص  
بود...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفتاد و یکم

کمی از عموی یوسف شرم داشتیم. اما باید می گفتم.  
باید هرچه که دیده و فهمیده بودم را به زبان می آوردم  
که مبادا، اتّفاقی که نباید، می افتاد.

—من دونفر رو... توی اون نور کم دیدم. سریع پرده  
اتاق رو کشیدم و روی زمین نشستیم، اما شاهد عینی و  
لحظه‌ای اتّفاقی که داشت توی اون اتاق می افتاد،  
بودم. می دونی نرگس، تنها زوجی که توی این خونه  
بودن، مانا خانم و همسرش بود. من هم بنا رو به  
بی ملاحظگی اون‌ها گذاشتم و اون شب گذشت. اما...  
شروع به قدم زدن کردم و این بار، روبه روی نرگس  
ایستادم.

- شبی که مانا خانم خونه نبودن، دوباره شاهد اون لحظه بودم. درست توی همون اتاق. چه طور بگم؟ فرم و شکل بدن هاشون... همونی بود که چند شب پیش هم دیده بودم. وقتی مانا نبود، تنها گزینه‌ای که باقی می‌موند، تو بودی. پس... می‌تونم روی بارداریت مهر تأییدی بزنم. اما می‌دونی چیه؟ اتاق یوسف... اتاق یوسف هیچ پنجره‌ای رو به خونه کوچیک خوشین نداره!

هرسه‌شان ساکت شده بودند و من؟ من لبخندی توأم با حرص و خشم بر لب داشتم. به حال خودمان حرص می‌خوردم که چه طور در یک لحظه، داشتیم همه آمال‌ها و آرزوهایمان را می‌باختیم. که چه طور سر تسلیم فرود آورده و تابع گفته‌های این شیطان صفت شده بودیم!

- تو مطمئنی دخترم؟



به عموی یوسف نگاه کردم. شرمم می شد که این حرف‌ها را پیش روی او زده بودم، اما باید می شنید و می فهمید...

-بله، من کاملاً مطمئن هستم. خودتون هم می تونید پنجره‌ها رو از داخل و بیرون نگاه کنید. شاید...

به نرگس نگاه کردم و عصبی و خصمناک گفتم:

-شاید بتونید صاحب اصلی اون بچه رو هم پیدا کنید.

سرش را به نشان فهمیدن تکان داد و از پشت میزش بلند شد. به طرف نرگس رفت و بازویش را گرفت.

هرسه‌مان از این حرکت او تعجب کرده بودیم. اما او

در کمال آرامش، بازویش را میان انگشتانش گرفت و او را به طرف در اتاق کشاند.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_دوم

- تا وقتی که این بحث رو به میون نکشونده بودی، قصد سربه‌نیست کردنت رو داشتیم. به خاطر تموم بلاهایی که به سر برادرزاده من آوردی و فکر کردی با یک مشیت احمق و بی‌سواد طرف هستی. کاری کردی که آبرو و اسم خاندان ما زیر سؤال بره و مطمئناً این نتیجه‌ای جز مرگ نداشت. ولی الان؟ توی اتاقت زندانی میشی. تا وقتی که دکتر بیاد و بدونم تکلیفت چیه.

و درحالی که به سمت در اتاق می‌رفت، خشمگین و باعصبانیت غرید:

– شاید تونستی برای هفت ماه آینده زنده بمونی!

همان جا مانده و به بسته شدن در اتاق خیره شده بودیم. پس از این که از تنها بودنمان مطمئن شدم، بی آن که به یوسف نگاه کنم، زمزمه کردم:

– فردا از این جا میریم. یکی از دوست‌هام قراره بیاد دنبالمون.

– یکی از دوست‌هات؟

به یاد صدرا، ته دلم گرم شد و لبخند کوچکی زدم.

– یه دوست که خیلی در حقم لطف کرده بود. همونی که من رو از زندان فراری داد و پرونده‌هام رو مفقود کرد لیلی عنقا رو به وجود آورد.

سری تکان داد و هم‌زمان با بیرون دادن نفسش گفت:

-مشتاقم که بینمش. خداروشکر که اون آدم سر  
راحت قرار گرفت.

-و من متأسفم که خدا ندگس رو سر راحت قرار داد.  
نگاهش کردم که سرس را پایین انداخت و زمزمه وار  
گفت:

-نمی دونستم که اگه حرف هاش حقیقت داشتن، دیگه  
با چه رویی زندگی می کردم. من توی اون چند لحظه  
مردم لیلا.

-تو ساکت شدی...

-چون نمی تونستم حرفی بزنم. چون می ترسیدم از  
خاطره های که وجود نداشت و ممکن بود یهو به یادم  
بیاد. می ترسیدم که به از دست دادنت فکر کنم. من...  
تلخ خندیدم و دستش را گرفتم.

چه اشکالی داره؟ توی هردو خانواده تو، چندهمسری خیلی عادیه. یکی به عنوان زن خونه، و دیگری معشوقه. انگار که این معشوقه پرستی توی خونتونه. پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد:

تنها معشوقه حقیقی من، تویی عروسک. به قول حافظ، سخن غیر مگو با من معشوقه پرست، کز وی و جام می ام نیست به کس پروایی...

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_سوم

امید داشتیم به تمام شدن این ماجرا. به وصال و شیرینی روزهای آینده‌ام. به صبحی که قرار بود بیاید و طلوعی که تمام این ظلمات را بشوید و ببرد. تمام شب را، با کیف جمع شده، که فقط یکی، دو دست لباس‌هایم و وسایل ضروری‌ام بود، در اتاق یوسف و چشم انتظار طلوع ماندم. او نیز پابه پای من بیدار بود. انگار هیچ کداممان باورمان نمی‌شد که این قصه به پایان رسیده است. درواقع، تازه شروع قصه ما دونفر بود. و این شروع... هردویمان را هیجان زده و وحشت زده کرده بود. نمی‌دانم. احساس می‌کردم که همه چیز نمی‌توانست این قدر خوش پیش برود. همه چیز این همه راحت و شیرین بشود. هردویمان عادت کرده بودیم به فاصله و دوری. هردو دو سکوت، در آغوش یکدیگر، به فردهای دور و نزدیک می‌اندیشیدیم و غرق سکوت بودیم.

عموی یوسف به نزدمان آمد و گفت که نرگس اعتراف کرده. گفته بود که آن بچه، برای نامور است. دلم به حال نامور می سوخت. هرچند، خود مسبب این بلا بود؛ اما گناه داشت که مادر نخستین فرزندش، چنین عفریته‌ای باشد. شب پیش از تاریکی خانه، سزاوار و بقیه برادر و خواهرهای یوسف آمدند و از هردویمان خداحافظی کردند. بهشان گفته بودیم که صبح هنگام طلوع از این جا خواهیم رفت و بهتر است هیچ کدامشان برای خداحافظی و دم رفتنمان نیایند. شاید من و یوسف از بعضی اعضای این خانه آزار دیده بودیم، اما بقیه‌شان را دوست داشتیم. اصلاً دلم نمی خواست یوسف گم گشته را از برادرانی که تازه پیدایشان کرده بود، جدا کنم. اما باید می رفتیم. باید به خانه سوت و کوری که انتظارمان را می کشید، باز می گشتیم. تا اندکی، دور از تنش و برای خودمان زندگی کنیم.

خداخافظی یوسف با مانا تمام شد و نوبت نامور رسید. شاید تابه حال با یکدیگر صحبت نکرده بودند. اما آن در آغوش کشیدن هایشان، نشان از حرف‌های نگفته‌ای بود که برای سی سال خاموش مانده بود. نشان از برادری‌هایی بود که در حق هم نکرده و زمان‌هایی که باهم سپری نکرده بودند. همه چیز خوب بود؛ همه آرام بودند، تا زمانی که سزاوار جلو آمد و یوسف را در آغوش گرفت. صدای گریه‌اش که بلند شد، همه خواهر و برادرها به گریه افتادند. حتی آن برادر کوچکی که تمام مدت، دست به سینه و مغموم یک گوشه ایستاده و تماشا می‌کرد. صدای گریه‌های سزاوار، نامور را نیز به گریه وا داشت.

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفتاد و چهارم

سعی داشت قطرات اشک بی ملاحظه‌ای که فکر می‌کرد رسوایش کرده‌اند را با کف دست، از پای چشمانش پاک کند اما خب... فایده‌ای هم نداشت. یوسف، سر و روی سزاوار را بوسید و سعی کرد تا آرامش کند و تمام این مدت، سزاوار میان گریه‌هایش از او عذرخواهی می‌کرد. همه دلش را می‌دانستیم و نمی‌دانستیم. سزاوار دل پاک و بزرگی داشت. و مطمئن بودم که بابت تمام اتفاقات پیش آمده، خودش را مقصر می‌دانست. لحظه آخر، وقتی که قصد رفتن کردند، یوسف همه‌شان را باهم به آغوش کشید و

شاید این آخرین باری بود که فرزندان فرمان فرمای  
 بزرگ، این چنین اندوه بار و پر از احساس، یکدیگر را  
 بغل گرفته و اشک می ریختند. طاقت تماشای آن  
 صحنه را نداشتیم. قصد رفتن کردم که مچ دستم گرفته  
 شد. به سمتشان چرخیدم و با دیدن نامور که دستم را  
 گرفته بود، متعجب بهشان خیره شدم. لبخندی به  
 رویم زد که تابه حال، از او ندیده بودم. لبخندی  
 دل تنگ، قدردان، پشیمان و پر احساس.

- چرا غریبی می کنی لیلی؟ تو بیشتر از هر کسی، به  
 یتیم های فرمان فرما محقق... دین عشق رو ادا کردی،  
 بچه های غریبش رو باهم آشنا کردی. برای چی الان  
 باید بذاریم بری؟

مرا به میان جمع خودشان کشید و بغلم کردند. بغض  
 من هم ترکید. سرم را به شان مانا تکیه زدم و بی صدا

اشک ریختم. حال دیگر اصلاً دلم نمی خواست یوسف  
را از همین آدم‌ها دور کنم. احساس می کردم که در  
حقیقت ظلم خواهم کرد. اما... باید دور می شدیم. باید از  
این خفقان و آدم‌های دل‌سیاهش فاصله می گرفتیم.  
بالاخره خورشید بالا آمد و باریکه‌های نور، از لابه‌لای  
پرده اتاق به میان اتاق خزید. هنوز هم هردویمان بابت  
دیشب غم داشتیم. بابت خداحافظی پر اشک و آهی که  
شاید هیچ کدام، انتظارش را نداشتیم. به سمت یوسف  
چرخیدم و به پلک‌های بسته‌اش خیره شدم. لرز  
کوچکی بر پلکش افتاد و با صدای گرفته‌ای پرسید:  
- حاضر بشیم؟

- نمی‌خوام تو رو از خونواده‌ات دور کنم.  
انگشتانش میان موهایم خزیدند و مرا میان بازوانش  
حبس کرد.

-خونواده واقعی من تویی عروسک. باید بلند بشیم،  
صدای ایستادن ماشین رو هم از جلوی در شنیدم.

-صدای ماشین؟

-همه جا تاریک و خاموشه. صدای موتور ماشین رو  
خیلی راحت می شنوم. پنجره اتاق، به در پشتی خونه  
باغ نزدیکه. شاید... دوستت اومده دنبالمون.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هفتاد و پنجم

-خیلی زود خودش رو رسوند.

- معلومه خیلی دوستت داره.

دلَم از این حرفش ریخت و به چشمان بسته‌اش خیره شدم. پیشانی‌ام را بوسید و سپس، آسمان چشمانش را به نگاهم دوخت.

- فقط یه عشق عمیقه که می‌تونه آدم رو وادار به چنین کارهایی کنه. من و تو، این رو بهتر از هرکسی می‌دونیم. مگه نه؟

- یوسف؟ این حرف رو نزن... صدرا...

- صدرا دوستت داره. می‌دونم عروسک. من... فهمیدم.

با عمو هم صحبت کردم، اون هم حرفم رو تأیید کرد.

ولی... من مشکلی ندارم لیلا. من از احساس بین

جفتمون مطمئنم. که اگه قرار بود شک و حسادتی

داشته باشم، با دیدن همه کارهایی که کردی و راهی

که اومدی، همه‌شون از بین می‌رفتن. من... به

احساسات اون مرد احترام می‌ذارم. چون... واقعاً  
مردونگی رو در حق جفتمون ادا کرده.  
سرم را در سینه‌اش پنهان کردم و نالیدم:  
- ولی قرار نبود این طوری بشه. قسم می‌خورم. صدرا...  
برای من یه دوست خیلی خوبه. یکی، مثل اعضای  
خانواده‌ای که توی اون مدت، خدا بهم داد.  
- اون هم خیلی خوب حواسش به خونواده‌اش بود که  
گذاشت بیای پی دلت و الان... اومده دنبال جفتمون.  
پاشو، معطلش نکنیم که من بیشتر از این، شرمنده  
جفتون نشم.

نمی‌دانم. شاید اگر هنوز هم در آن خانه و محله و  
روستای کوچک بودم و یوسف را نمی‌دیدم، هر رفتار پر  
خشونتی که مردانمان به اسم غیرت و محبت انجام  
می‌دادند را به پای عشق می‌گذاشتم. همه آن کتک

زدن‌ها، حبس کردن‌ها، زور گفتن‌ها، تهدیدها و اجبارها... اما الان؟ تازه داشتیم معنای حقیقی عشق را درک می‌کردیم. از هردویشان. هرچند، به آن چیزی که یوسف به زبان آورده بود، حتی نمی‌توانستیم فکر کنیم. ولی حق با او بود. هردویشان هوایم را داشتند و این، برایم معنای حقیقی عشق و غیرت بود.

بلند شدم و لباس‌های تنم را مرتب کردم. کت بلندی از روی پیرهن و شلوارم پوشیدم و کیفم را برداشتم. یوسف تقریباً هیچ‌چیز به همراه نداشت، جز یک کیف پول کوچک که در داخلش مدارک و مقداری پول گذاشته بود. کیف را در جیب پشتی‌اش گذاشت و کیف مرا از دستم گرفت. بی‌سروصدا، از خانه بیرون رفتیم و در را بستیم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_ششم

از همه اعضای خانه، همان دیشب خداحافظی کرده بودیم و بهشان گفته بودیم که هیچ کدام، برای بدرقه مان نیایند. نگاه آخرمان را به خانه انداختیم و به سمت در رفتیم. در حیاط آرام گشوده شد و بالاخره دیدمش. پیرهنی سیاه و شلواری گرمی به تن داشت. دستش را در پشت کمرش تکانی داد و با دیدنمان، لبخندی به رویمان زد. قدم های محکم و بلندش را به سمتمان برداشت. صاف و محکم و استوار، سر سینه صاف و با چانه ای بالا روبه رویمان ایستاد و نگاهم کرد.



موهایش را کوتاه‌تر از حد معمول کرده بود و هنوز هم  
 اخم بر روی صورت داشت اما لبانش به خنده باز شده  
 بودند. دستش را به سمت یوسف دراز کرد که صمیمانه  
 باهم دست دادند. بی آن که چشم از یوسف بردارد، آرام  
 گفت:

–خوش‌حالم که بالاخره تونستم معشوق قصه‌های لیلا  
 رو بینم.

–من هم از دیدار شما خوش‌حالم، آقای حکمت. و  
 بسیار قدردان.

سری برایش تکان داد و سپس به من نگاه کرد.  
 خواست حرفی بزند که دو قدم فاصله‌مان را طی کردم  
 و در آغوش گرفتمش. دستانش در هوا بودند و لبانش  
 بند آمده بود. بالاخره دستانش، پشت کمرم نشستند و  
 صدای آرامش را شنیدم که کنار گوشم زمزمه کرد:

- و چه قدر خوش حالم که نور به چشم‌هات برگشتن.  
شاید بیشتر از خودت..

احساس کردم که دستش از پشت کمرم برداشت شد.  
دیدم که از من جدا شد و حتی متوجه نشدم که چه  
زمانی، مرا به سمت یوسف هل داد. همه چیز خیلی  
سریع اتفاق افتاد. پیش از آن که به زمین بیفتیم و  
یوسف سرم را به سینه‌اش بچسباند، دیدم که صدرا  
کلتش را از پشت کمرش بیرون کشید. همانی بود که  
خیلی دوستش داشت. همان که آن روز هم داشت برایم  
از اجزاء و تعداد گلوله‌هایش می‌گفت و من حوصله‌ام  
سر رفته بود. پیش از آن که بیفتم، شاهد همه چیز بودم.  
شاهد تیری که به میان قفسه سینه‌اش نشست و  
تیرهایی که خودش، از همان اسلحه مورد علاقه‌اش  
شلیک کرد. من همه‌شان را دیدم و دقیقه‌ای بعد،  
صدای فریادها و جیغ و دادها بلند شد.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_هفتم

هیچ چیز نمی فهمیدم. انگار که تمام بدنم بی حس شده باشد. یوسف مرا کنار زد و به سمت صدرا رفت. هردو دستش را بر روی قفسه سینه او گذاشته بود تا جلوی خونی که داشت از میان انگشتانش به بیرون می جست را بگیرد. شالگردن خود و روسری مرا گرفت و بر روی آن لکه خونی که هر لحظه بزرگ تر می شد، گذاشت. پیرهنش سیاه بود اما خیلی خوب می توانستم خیسی خون را بینم. صدرا همیشه به پیرهن های سیاهش

علاقه داشت. یکبار به من گفته بود که سیاه می پوشید تا خون و جراحاتش دیده نشوند. می گفت مرد باید بلد باشد که چه طور بر روی زخم هایش سرپوش بگذارد. می گفت که بهتر است کسی متوجه دردهایش نباشد. اما الان... نه فقط خون روی پیرهن، که خونی که با هر سرفه از دهانش به روی گونه هایش می پاشید هم نشان از درد فراوانش می داد. احساس کردم که شانه هایم تکان می خوردند اما چیزی نمی فهمیدم. جلو رفتم و سر صدرا را بر روی پاهایم گذاشتم. برای یک لحظه، به آن سوی حیاط نگاه کردم. به جنازه دختری که میان خون غرق شده بود و جای گلوله بر روی پیشانی و قفسه سینه اش خودنمایی می کرد. سروصدای اطراف بیشتر شد اما نمی فهمیدم که چه می گویند. یوسف جوری سعی داشت جلوی خون ریزی

را بگیرد اما... قرار بود مؤثر واقع شود؟ این کارهایش،  
صدرا را نجات می داد؟

دست صدرا را خون پوشانده بود. دیدم که دستش را  
بالا آورد. آن را گرفتم، بر روی گونه ام گذاشتم و خیره  
شدم به چشمانی که داشتند بسته می شدند. خدایا...  
الان وقت مناسبی برای گرفتن عزیز دلم از من نبود.  
صدای فریاد یوسف، مرا به خودم آورد:

-لیلا! کتت رو دربیار، بذاریمش داخل کت و ببریمش  
تو ماشین.

بقیه تازه سر رسیده بودند. یکی ماشین را روشن کرد،  
و دیگری به یوسف کمک کرد که با کمترین تکانی، او  
را به داخل کت گذاشته و به سمت ماشین ببرند.  
همراهشان رفتیم. با همان پاهایی که نای راه رفتن  
نداشتند. همان پاهایی که انگار جانی درشان نمانده

بود. نامور پشت فرمان ماشین صدرا نشست و  
عمویشان هم بر صندلی جلویی نشست. یوسف و  
صدرا، بر روی صندلی پشت قرار گرفتن و یوسف فقط  
توانست بگوید:

-برمی گردیم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_هشتم

هرچند، لحنش نامطمئن به نظر می رسید و شاید حتی  
خودش هم به آن چه که گفته بود، اعتماد نداشت. نامور

پایش را بر روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جایش  
 کنده شد. به یوسف اطمینان داشتم. می دانستم که  
 مراقب صدراست. می دانستم که... اما حال صدرا...  
 خیلی بد نبود؟ خورش هنوز هم بر روی دستانم بود. بر  
 روی دامن و پیرهنم. بر تمام تنم. حتی بر روی گونه‌ام،  
 وقتی که دستش بر روی صورتم نشست. خورش گرم  
 بود. دستانم داشتند از شدت گرمای خورش،  
 می سوختند. بی حال و سرگردان، به سمت خانه  
 چرخیدم تا چهره‌اش را ببینم. همه‌شان را  
 می شناختم اما نمی شناختم. سزاوار را دیدم. به طرفم  
 آمد و از بازوهایم گرفت تا مرا سر پا نگه دارد. با  
 صدایی که به زور از گلویم خارج می شد، گفت:  
 -حالت خوبه؟ تو صدمه‌ای ندیدی؟  
 و نگاهش را به پیرهنم دوخت.

-این خون‌ها...

-خونِ صدر است. اون... نرگس کُشتش!

مرا در آغوش گرفت تا هم مانع افتادنم شود و هم آرامم کند.

-اون زنده می‌مونه لیلی. حالش خوب می‌شه.

-این‌ها همه خون اونه سزاوار. اون خون‌های روی چمن رو ببین؟ همه‌شون... انگار دو تا گوسفند قربونی کرده باشن... ببینش؟

-بیا بریم داخل، بهت آب قند بدم.

-آب قند؟

خودم را از او دور کردم و حیران گفتم:

-من رو ببر بیمارستان. نباید تنها بذارمش.

-الان وقت خوبی نیست لیلی.



میان گریه، تقریباً فریاد زدم:

—من رو ببر بیمارستان! باید بذارم که صدرا بین  
غریبه‌ها و روی تخت جوش در بیاد؟

و درحالی که به سمت در حیاط می‌رفتم، نالیدم:

—هرچند؛ من هم غریبه بودم. من غریبه بودم و خانواده  
هم شدیم. اون... اون به جز من، کسی رو نداره  
سزاوار...

سزاوار به دنبالم دوید و یکی از ماشین‌های جلوی در را  
روشن کرد. سوار شدم و ماشین را به حرکت درآورد.  
دستگیره ماشین و صندلی‌اش، با خون صدرا رنگ  
گرفته بود. نه فقط قلبم، که تمام تنم درد می‌کرد و  
مچاله شده بود. نفسم سنگین بالا می‌آمد و اگر شیشه  
را پایین نمی‌دادم، بی‌شک خفه می‌شدم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هفتاد\_و\_نهم

سزاوار در راه سعی داشت قانعم کند که حال صدرا خوب است. که دکتری مثل یوسف کنارش بوده. که زنده می ماند. اما من خون بالا آوردن هایش را دیده بودم. رفتن سیاهی چشمانش را شاهد بودم. خونس بر دست و دامان و صورتم نشسته بود. من... داشتم او را هم از دست می دادم و این بار دیگر مسیری برای رفتن و بازگرداندن عزیز دیگری نداشتم. کجا قرار بود به دنبالش بگردم؟ از که سراغش را می گرفتم که حداقل با یک نمی دانم، دلم را به بالاخره دیدنش خوش کنم؟

به بیمارستان رسیدیم. ماشین صدرا را جلوی در بیمارستان دیدم. همان طور خونین، با درهای باز، وسط حیاط رها شده بود. رو به سزاوار کردم و با صدایی که از ته چاه درمی آمد، گفتم:

—ماشینش رو بردار، ببر یه گوشه بذارش. همین جا رها نشه. او... خوشش نمی آد. ممکنه... ممکنه وسایل شخصی توی ماشینش داشته باشه. درهانش رو کلید کنی.

نگفتم که ممکن است اسلحه و یک سری مدارک دیگر در ماشینش داشته باشد و برایش دردسر شود. کنار ماشینش ایستادم و به قطره های خون بر روی زمین خیره شدم. تا جلوی درب ورودی ساختمان بیمارستان، به چشم می خوردند. دنبالش را گرفتم و جلو رفتم. سالانه سالانه قدم برمی داشتتم و به زور خودم را از روی

پله‌ها بالا می‌کشیدم. سالن بیمارستان اما تمیز بود.  
یکی از پرستاران که متوجه من شده بود، به سمتم آمد  
و نگران پرسید:

–حالتون خوبه خانم؟ چیزیتون شده؟

–نه، نه. من... اومدم دنبال اون مردی که گلوله خورده  
بود. همراهش بودم.

–همون آقای که گلوله به قفسه سینه‌شون خورده بود؟  
الان توی اتاق عمل هستن. گویا دکتری هم برای  
جراحی نبود، که یکی از مردهای همراهش گفتن  
دکترن.

به سمتی رفت و من نیز به دنبالش، به راه افتادم. ادامه  
داد:

–نگران هیچ چیز نباشید. تا اتاق عمل رو آماده کنن، ما  
تماس گرفتیم و پرونده پزشک همراهشون رو بالا

آوردن. گفتن می‌تونیم به ایشون اعتماد کنیم. بیمار دارن جراحی میشن، حال جسمیشون وخیمه اما بیاید امیدوار باشیم.

مرا تا جلوی درب اتاق عمل کشاند و پشت در، از همان شیشه گرد کوچک روی در، به داخل اتاق سرک کشیدم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هشتادم

@Vip Roman

اشک‌های لعنتی نمی‌گذاشتند که واضح بینمشان.  
هیچ چیز معلوم نبود. کور شده بودم انگار. نفسم از زور  
گریه بالا نمی‌آمد و مطمئن بودم که اگر کمی هم به  
این وضع ادامه دهم، من هم از حال می‌رفتم. اصلاً  
همین که تا الان تحمل کرده و سر پا مانده بودم،  
خودش جای تعجب داشت.

نامور را دیدم که نگران به سمتم قدم برداشت. بلندم  
کرد و علی‌رغم مخالفت‌هایم، مرا به سمت نامعلومی  
برد. وارد سرویس بهداشتی شدیم و ابتدا دست‌هایم  
را شست. سپس موهایم را به پشت گوشم فرستاد و  
مشغول تمیز کردن صورتم شد. با صدایی که انگار از  
ته چاه درمی‌آمد، پرسید:

—چی شد لیلی؟ چه اتفاقی افتاد؟

چانه‌ام می‌لرزید. شاید به خاطر سردی آب بود، و شاید هم وحشت از یادآوری آن صحنه‌ها...

– ما داشتیم می‌رفتیم نامور. به خدا که هیچ کاری با هیچ کسی نداشتیم. نرگس... نرگس اومد. نمی‌دونم چه طوری از اتاقش بیرون اومده بود. نمی‌دونم اسلحه رو کجای اتاقش قایم کرده بود. اومد... خواست من رو بکشه. صدرا، همون دوستم که اومده بود دنبالمون، اون رو دید. اون... من رو هل داد و خودش تیر خود.

– صدرا اسلحه داشت؟

نگاه خیس و سرگردانم را بالا آوردم.

– آره. اون... مأمور دولتی. همیشه اسلحه همراهش.

– اون به نرگس شلیک کرد؟

سرم را به نشان تأیید تکان دادم که نفس عمیقی گرفت و چشم بست. دیشب، هنگام خداحافظیمان،

سزاوار به شوخی نامور را مورد خطاب قرار داد و گفت  
 که دارد پدر می شود و بهتر است از حالا به فکر وسایل  
 بچه و اتاقش باشد. همه خندیدیم و سزاوار که از عمو  
 شدن بدش هم نیامده بود، سر به سر نامور گذاشت. او  
 هم انگار ته دلش از این اتفاق خوش حال بود و خیلی  
 بدش نمی آمد که پدر شود. هرچند، مادرش یک زن  
 منفور بود. اما خب... امروز صبح، نهال همان آرزو و امید  
 کوچکی که تازه در دلش جوانه زده بود، خشک شد و  
 غبارش به همراه نسیمی روانه آسمان شد. در فاصله  
 چند ساعت، پدر شده بود و فرزندش را از او گرفته  
 بودند. حق می دادم که چشمانش سرخ باشد. که  
 چانه اش بلرزد. که بخواهد به خاطر کودکی که هرگز  
 زاده نشد، اشک بریزد. دلم به حال خودمان می سوخت.  
 آن قدر بی چاره بودیم که برای قاتل عزیزان هم،  
 احساس ترحم می کردیم. اشک پای چشمش را با



دستان نمورم پاک کردم و از سرویس بیرون رفتیم.  
هیچ کدامان حرفی نمی زدیم، اما هردو مقصود سکوت  
و اندوه یکدیگر را می فهمیدیم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هشتاد و یکم

چند ساعت در آن جا بودم؟ نمی دانستم. هر کسی  
می پرسید، سزاوار می گفت که برادرم است. جور  
دیگری نمی شد رابطه میان من و صدرا را تعریف کرد.  
خودشان هم بابت اتفاق پیش آمده گیج بودند. گویا

شهر و به پلیس و شهربانی خبر داده بود. آمده بودند تا جسد نرگس را ببرند و درباره صدرا سؤال کنند. نامش را گرفتند و ساعاتی بعد، دیدم که تعداد مأمورهای داخل راهرو بیشتر شد. پس از ساعت‌ها، بالاخره در اتاق عمل باز شد و یوسف با چهره‌ای خسته و شانه‌هایی افتاده، از اتاق بیرون آمد. بلند شدم و تقریباً به سمتش دویدم. چشمانش اشک‌آلود بودند. روبه‌رویش ایستادم اما جرئت پرسیدن نداشتم. هیچ‌کس جرئتش را نداشت و همه سکوت کرده بودند. بالاخره یوسف لب‌گشود و صدای لرزانش را شنیدم که گفت:

—دستم می‌لرزید لیلا. بعد از چندسال، تیغ به دستم گرفتم. می‌ترسیدم که مبادا در حقیقت جفا کنم. اون... اون جونت رو نجات داد و من... تونستم...

تا فعل آخر را بگویند، دهها بار مردم و زنده شدم.  
 بی توجه به روپوش و دستکشی که خون آلود بود، بغلش  
 کردم و از ته دل زار زدم. با چه زبانی می توانستم از او  
 تشکر کنم؟ سعی کرد آرامم کند. سزاوار آمد و مرا از  
 یوسف جدا کرد. گفت که باید برود و کمی استراحت  
 کند. او پس از ماهها دوری از اتاق عمل، بیشتر از ده  
 ساعت در اتاق بود و الان حال خوبی ندارد. موافق  
 بودم، یوسف نیاز به استراحت داشت. شاید من هم. اما  
 پیش از استراحت... باید کاری می کردم.

خوب می دانستم که نام صدرا، ممکن است برایش  
 دردسرساز شود. حداقل این را پس از ماهها بودن در  
 کنارش، خوب فهمیده بودم. لباس های داخل کیفم را  
 بیرون کشیدم و یک دست لباس تمیز پوشیدم. باقی  
 لباس ها و وسایل اضافی را درون سطل زباله ریختم و  
 کیف پول صدرا و دفتر یادداشتی را برداشتم. کیف

پولش هنوز هم در دست من بود و... دیگر باید به او  
بازمی گرداندم. به سمت ماشینش رفتم و هر مدرک و  
وسیلهای که ضروری به نظر می رسید را درون کیف  
ریختم. از داشبورد ماشینش، اسلحه هایش را نیز پیدا  
کردم و با دستانی لرزان، آنها را درون ثالی پیچانده  
و در انتهای کیف پنهانش کردم. جانش به همین  
گُلتهایش بند بود...

از ماشین پیاده شدم. حال خیالم راحت شده بود که  
ماشینش، کاملاً خالی و بی دردسر است.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_دوم

کیف را بر روی شانهام جابه‌جا کردم و به سمت  
 ساختمان بیمارستان رفتم. او را به اتاق مراقبت‌های  
 ویژه انتقال داده بودند. نمی‌گذاشتند که به کنارش  
 بروم، اما وقتی عموی یوسف وساطت کرد، اجازه  
 ملاقاتش را دادند. هنوز بیهوش بود. هنوز سیم‌ها و  
 دستگاه‌های عجیب‌وغریبی را به تنش وصل کرده  
 بودند که نشان از زنده بودنش می‌داد. بر روی صندلی  
 کنار تختش نشستم و با لبخند غمگینی، به صورتش  
 رنگ پریده‌اش چشم دوختم. در اتاق باز شد اما  
 اهمیتی به آن ندادم. صدای مرد جوان و غریبه‌ای را  
 شنیدم که از پشت سرم، مرا خطاب قرار داد:  
 - شما نسبتی با این بیمار دارید؟

سرم را به طرفش چرخاندم و نگاهش کردم.  
نمی شناختمش. لباس سیاهی به تن کرده و دستانش  
را پشت کمرش، گره زده بود. خودش را که نه، اما طرز  
ایستادنش را خیلی خوب می شناختم. با صدای خفهای  
گفتم:

-من یکی از اعضای خانواده اش هستم. شما...

همکارش هستید، نه؟

-همکار؟

نیم نگاهی به در انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

-تو سازمان امنیت؟

اخمی کرد و به طرفم قدم برداشت. روبه رویم ایستاد و

با همان سینه سپر و صورت درهم، نگاهم کرد.

-شما چه طور از این قضیه باخبرید؟

-من...

نگاهی به چهره صدرا انداختم و زمزمه کردم:

-مدّت کوتاهی، همسرش بودم!

جور دیگری نمی توانستم قانعش کنم. ازدواج، پیوندی

بود که مای غریبه را خیلی راحت به هم وصل می کرد.

نفس عمیقی گرفتم و آه عمیقی کشیدم.

-قراره اتفاق خاصی بیفته که توی راهرو تجمع کردید؟

-من نباید به شما حرفی بزنم خانم. متأسفم.

-اما... من و صدرا باهم غریبه نیستیم آقا. خواهش

می کنم...

با تعلل نگاهم کرد و درنهایت، تاب نیاورد و سرش را

پایین انداخت

- باید از این جا ببریمش. جای نیروی ما، در این بیمارستان نیست.

- کجا ببریدش؟

- تهران. منتظر تثبیت وضعیتش هستیم.

- من... من می‌تونم باهاتون پیام؟

تند گفت:

- به هیچ وجه!

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هشتاد و سوم



درمانده و ناچار نگاهش کردم. چشمم به کیفم افتاد.  
آن را برداشتم و به طرفش گرفتم.

–میشه حداقل این کیف رو به همراه خودتون ببرید؟  
تحویل هیچ کس ندید، به جز خودش. باشه؟

مشکوک پرسید:

–برای چی؟ چی داخل این کیفه؟

نقطه ضعفشان را می دانستم. خیلی خوب هم  
می دانستم...

–یک سری اطلاعات از پرونده هاش که نباید دست  
هیچ کس بیفته. بهم سپرد که مراقب مدارک باشم.  
ولی... ممکنه وقتی به هوش میاد، اینها لازمش بشن.  
پس...

تردید داشت اما درنهایت کیف را از من گرفت. نگاهی  
به محتویات داخلش انداخت و پرسید:

-این دفتر چیه؟

-دفتر... خب... دفتر خاطرات منه... می تونید مراقبتش باشید؟ به عنوان یه همکار، حقتون رو ادا کنید.

نگاهش بین من و صدرا چرخید و درنهایت، سرش را به نشان تأیید تکان داد.

-و جز این؟

-خب... دو تا کلت کمری هم داخل کیف هست. توی شال پیچوندمشون و گذاشتم ته کیف. خواستید اون ها رو بردارید، که دم دست نباشن. بعد از به هوش اومدنش، تحویلش بدید.

-حتماً. این ها جزو اموال دولتی محسوب می شن و باید گرفته بشن. به جز اون... باقی مدارک رو برایشون نگه می دارم.

قدردان نگاهش کردم و سری برایم تکان داد. خواست  
از اتاق خارج شود که صدایش زدم:

—عذر می‌خوام؛ یک لحظه... میشه دفتر رو بدید بهم؟  
باید چندخط برایش بنویسم.

سر جایش ایستاد و دفتر را از داخلش بیرون کشید.  
خودکاری از جیب کیف بیرون کشیدم و با عجله، یکی  
دو صفحه آخر را هم برایش نوشتم. شاید... شاید در  
دوران نگاهتش، این نوشته‌ها سرگرمش می‌کردند.  
صدرا قرار بود حالش خوب شود. او نمی‌توانست بدون  
خواندن این قصه برود. باید... باید داستان را به انتهای  
خود می‌رساند...

دفتر را به داخل کیف گذاشت و از اتاق بیرون رفت.  
کنار تخت صدرا، بر روی صندلی نشستیم و به  
چهره‌اش خیره شدم. روی زخمش را پانسمان زده

بودند و زخم‌های متعدد روی قفسه سینه و بازوانش،  
حال نمایان‌تر از همیشه بودند. چه قدر درد کشیده و  
سعی در پنهانش داشت. پسرک سرسخت و مهربان  
من...

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و هشتاد و چهارم

سرم را بر روی دستش قرار دادم و چشم بستم.  
امیدوار بودم که حضورم را درک کند و بفهمد. امیدوار  
بودم که حالش خوب بشود و به هوش بیاید... نمی دانم

چند دقیقه‌ای را در همان حالت بودم، اما با سروصدایی که از داخل راهرو آمد، سرم را بلند کردم. به طرف در رفتم و نگاهی به بیرون انداختم. چند نفر با لباس شخصی و تیره، به سمت اتاق می‌آمدند. آن مرد جوان هم همراهشان بود. نامور، پیش از آن که آنان به اتاق برسند، مرا بیرون کشید و گوشه‌ای نگاهام داشت. برای جلو رفتن تقلاً کردم که آهسته کنار گوشم زمزمه کرد:

-نرو لیلی، صبر کن. خطرناکن.

-تو می‌دونی کی هستن؟

-می‌شناسمشون. تازه دارم می‌فهمم که اون مرد، کی بوده...

وحشت‌زده نگاهش کردم و پرسیدم:

-براش در دسر نشه؟

- که توی خونه فرمان فرماها، یه زن رو با بچه اش به  
قتل رسونده؟

ناباور گفتم:

-اون... اون از من دفاع کرد نامور. محض رضای خدا،  
این قدر بی رحم نباش.

-بی رحم نباشم؟ اون مرد...

صدای یوسف، مانع ادامه دادنش شد.

-دستش رو ول کن.

به طرفش رفتم و با بازویش چنگ زدم. با همان حال  
خرابم، سعی کردم کلمات را کنار هم بچینم.

-اون ها... می خوان ببرنش یوسف.

-کجا ببرنش؟

-نمی دونم؛ نمی دونم. کمکش کن، تورو خدا.

سری تکان داد و روپوش سفیدی را که بر روی  
ساعدهش آویزان کرده بود، به تن کرده و به طرف اتاق  
رفت. نزدیک در شدم تا دورادور، صدایشان را بشنوم.  
صدای یوسف را شنیدم که آهسته گفت:

-این بیمار حالش وخیمه. کوچک‌ترین حرکتی ممکنه  
منجر به مرگش بشه.

-باید ببریمش مرکز، آقا. نمی‌تونیم توی این  
بیمارستان نگاهش داریم. اون هم با اتفاقاتی که افتاد و  
کاری که کرد.

-مگه چی کار کرده؟

-به گوش ما رسیده که یکی از فرمان‌فرماها رو به قتل  
رسونده!

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_پنجم

-درسته؛ یک جنین دوماهه، داخل بطن زنی که قصد  
جون همسرم رو کرده بود. من پسر ارشد فرمانفرما  
هستم. اگر قرار هست که شکایتی باشه، اون من  
هستم که باید شکایت کنم. بذارید بیمار همین جا  
بمونه، ما مراقبش هستیم.

-متأسفم آقای فرمانفرما؛ ما نمی‌تونیم...

چرا نمی‌توانستند؟ مگر کسی که باید شکایت می‌کرد،  
خانواده یوسف نبودند؟ آن‌ها هم خودشان قربانی  
بودند. البته... درباره احساسات نامور، چندان مطمئن  
نبودم. صدای اژیر ماشینی را شنیدم که ثانیه‌ای بعد،



خاموش شد. چند نفر با تختی به سمت اتاق صدرا آمدند و دستگاه‌های جانبی را بر روی تخت جابه‌جا کردند. او... او هنوز چند ساعت هم از عملش نمی‌گذشت. باید استراحت می‌کرد. رئیس بیمارستان کجا بود؟ چه طور اجازه چنین کاری را به‌شان می‌داد؟ به‌سمتشان قدم برداشتم که نگاه یوسف خیره‌ام شد و برایم ابرو بالا انداخت که نزدیکشان نشوم. نالان و ناامید، گوشه‌ای دور در راهرو ماندم تا بروند. آن مرد جوان هم آخر از همه، از اتاق خارج شد. نیم‌نگاهی به من انداخت و سری برایم تکان داد. می‌خواست به من اطمینان بدهد که خیالم راحت باشد؟ اصلاً می‌توانستم به او اعتماد کنم؟

به‌دنبالشان، با فاصله به راه افتادم و از دور، تماشایش کردم. خیلی آرام و با ملاحظه سوار ماشینش کردند و در ماشین را بستند. ماشین به راه افتاد و با چشمانی

اشک‌آلود، بدرقه‌اش کردم. به محض این‌که یوسف از پله‌ها به بالا بازگشت، روبه‌رویش ایستادم و پر بغض گفتم:

-برگردیم تهران، یوسف. صدرا اومده بود دنبال ما، نباید الان تنه‌اش راهیش کنیم.

-من لباسم رو عوض کنم، پیام. فکر کنم سزاوار برام لباس آورده...

به لباس تنش، که در زیر ریوش بود، چشم دوختم. تمام تنش را خون برداشته بود. از چشمانش خستگی و رخوت می‌بارید و مطمئن نبودم که بتواند این مسیر را خودش رانندگی کند. نفسم را پر آه بیرون فرستادم و گفتم:

-برو، من ماشین رو آماده میکنم.

-کدوم ماشین؟

-ماشین... صدرا. نمی تونم بذارم که این جا بمونه

-اما صندلی ماشین...

بینی ام را بالا کشیدم و اشک پای چشمم را با سر

آستین لباسم گرفتم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_ششم

-روی صندلی هاش ملحفه می اندازم. از پرستارها

می گیرم. ماشینش امانته دستمون.

پیشانی‌ام را کوتاه و آرام بوسید و رفت تا لباس‌هایش را عوض کند. با کمک سزاوار، ملحفه‌های جدیدی از پرستار گرفتیم و صندلی پشتی را کاملاً پوشاندیم. چند ملحفه دیگر نیز روی صندلی پهن کرد و گفت که ممکن است خون از ملحفه‌های سفید بیرون بزند و مشخص شود. پشت فرمان نشستیم و منتظر یوسف ماندم. مطمئن نبودم که پس از این همه مدت، بتوانم ماشین را برانم یا نه. هوا داشت تاریک می‌شد و تاریکی‌اش، به وحشتم از جاده می‌افزود. اما باید می‌رفتیم. یوسف نمی‌توانست چشمانش را باز نگه دارد و من هم نمی‌توانستم منتظر بمانم. دوباره با همه‌شان خداحافظی‌ای سرسری کردیم و یوسف آمد. خواستم ماشین را روشن کنم که گفت پیاده شوم. در ته دلم، خدا را شکر کردم که لرزش دستانم را دید و نگذاشت من شب را در جاده رانندگی کنم!

ماشین را به راه انداخت و در سکوت و روشنای چراغ‌های شب، رانندگی کرد. کنار جاده، جلوی رستورانی نگه داشت و به داخل رفت تا غذایی سفارش دهد. سپس به ماشین بازگشت و تا آماده شدنش، کنارم نشست. سرش را به فرمان تکیه زده بود. پشت دستم را به جلوی لبانش گرفته و بوسه‌ای دلگرم کننده به آن زد. سرم را به شانهاش تکیه زدم و چشم بستم. هردویمان سکوت کرده بودیم که درنهایت، سکوت را شکست و زمزمه کرد:

-امیدوارم دیگه این تاریکی، آخریش باشه... دیگه نمی‌تونم لیلا. قلبم درد می‌کنه. می‌ترسم، از از دست دادنت. از رفتنت. از رفتنم. خدا شاهده فقط یه ضربه دیگه لازمه که کاملاً فرو بپاشم...

-باید... باید تحمل کنیم. عزیز دل من؛ خاصیت عشق  
همینه.

نفسش را پر آه بیرون فرستاد و گفت:

-که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل‌ها...

پسرک جوانی از در رستوران بیرون آمد و غذای  
هردویمان را برایمان آورد. چه قدر خوب که گفته بود  
داخل نمی‌آییم و از این بابت، قدردانش بودم.  
هردویمان از صبح گرسنه بودیم اما بیش از چند قاشق،  
نتوانستیم بخوریم. یوسف اصرار به غذا خوردن داشت  
اما بشقاب خودش تقریباً دست نخورده باقی مانده بود.  
نمی‌توانستم چیزی بخورم؛ آن هم وقتی که هنوز بوی  
خون صدرا در مشام بود و چهره بی‌جان‌ش، جلوی  
دیدگانم. یوسف هم احوالی بهتر از من نداشت.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_هفتم

ظرفها را جمع کرد و به داخل رستوران برد تا تحویلش دهد. به ماشین بازگشت و ماشین را روشن کرد. چند ساعت بعد، درحالی که به ورودی تهران رسیده بودیم، رو به او کردم و مستأصل پرسیدم:  
- حالا باید از کدوم مسیر بریم؟ کجا بریم دنبالش؟  
- نمی دونم لیلا... نمی دونم. باید با دفتر کارشون تماس بگیریم. اما الان؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداختم. حدوداً یک نیمه‌شب بود. الان می‌توانستیم با کجا تماس بگیریم؟ درمانده بودیم. همانند کودکانی که مادر خود را گم کرده باشند. بغضم گرفته بود و داشتم خفه می‌شدم. کمی آب نوشیدم و نفس عمیقی گرفتم تا قلبم آرام گیرد.

—بریم خونه، یوسف. بریم استراحت کنیم. فردا صبح... فرمان ماشین را چرخاند و به سمت خیابان آشنایی رفت. خیابانی که برای من، شیرین‌ترین و تلخ‌ترین خاطراتم را رقم زده بود. همان واحد کوچک در طبقه سوم خانه‌ای آشنا. جلوی در خانه که نگه داشت، لبخند خسته‌ای به روی لبانم نشست و آرام زمزمه کردم:  
—باورم نمیشه که دوباره، باهم برگشتیم این‌جا...



-حس می کنم توی خوابم. یه خواب، بین کابوس و رویا. که نمی دونم ازش وحشت کنم، یا بابتش اشتیاق داشته باشم...

-بیا به جای این فکرها، فقط بریم و استراحت کنیم.  
از ماشین پیاده شدیم و از بین کلیدهایش، دنبال کلید در حیاط گشت که بند کنار در را کشیدم و در باز شد. با ابروهایی بالا رفته نگاهم کرد و لبخند خسته‌ای به رویش زدم. از پله‌ها بالا رفتیم و جلوتر از او قدم برداشتم تا در ورودی خانه را نیز باز کنم. با کلیدی که خوب می دانستم کجا گذاشته بود و شاید خودش نیز آن را به یاد نمی آورد. داخل حمام شدم تا از شر بوی مرگی که به تن و جانم نشسته بود، خلاص شوم. شلوار و پیرهنم را از تنم بیروم کشیدم و به داخل سطل گوشه حمام انداختمشان. دستم به سمت بند

لباس زیرم رفت که در حمام زده شد. در حمام را

گشودم که با صدای آرامی پرسید:

-میشه من هم پیام؟

-الان؟

-بمونم برای بعد؟

آب دهانم را فرو خوردم و نگاهی به سر و وضعم

انداختم. او نیز نیم‌نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد:

-اگه راحت نیستی، همین لباس زیرهات بمونن تنت.

فقط... نمی‌خوام امشب تنها برم حموم.

@Vip Roman

#معشوقه پرست

## #قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_هشتم

دلَم برای لحن مظلومانه‌اش سوخت. در را باز گذاشتم تا داخل شود. گوشه حمام، او نیز لباس‌هایش را به درون سطل انداخت و شنیدم که گفت:

—نمی‌دونم قبل از این، چه‌طور می‌تونستم بوی مرگ بیمارستان رو تحمل کنم.

خجالت‌زده، پشت به او ایستادم تا شیر آب را باز کنم. دوش حمام را باز کردم و اجازه دادم تا آب گرم، پوستم را نوازش دهد. چشم بسته و چانه‌ام را بالا گرفته بودم که دستان یوسف، به دور شکمم حلقه شدند.

نفسم حبس شد و قرار گرفتن چانه‌اش، بر روی شانهام را احساس کردم. نفسم را آرام به بیرون

فرستادم که صدایش در زیر گوشم، لرز خفیفی به تنم  
وارد کرد.

-امیدوارم از این وضعیت معذب نباشی.

-نه، معذب نیستم. فقط...

به طرفش چرخیدم و با لبخند پر خجالتی، نگاهش  
کردم. قطرات آب نمی گذاشتند چشمانم را باز نگه  
دارم. خم شد و پشت پلک‌هایم را بوسید. سپس  
پیشانی، گونه و چانه‌ام را. شامپویی را برداشت و در  
کف دستش ریخت. از شانه‌ام گرفت و مرا چرخاند.  
شامپو را به کف دستش ریخت و سرم را کمی جلو  
فرستاد. سپس انگشتانش به میان موهایم خزیدند و  
ناخودآگاه چشمانم بر روی هم افتادند. موهایم را آب  
کشید و میان بوسه‌های ریز و درشتش، درست همانند  
کودک کوچکی، مرا حمام کرد. خودش را هم شست و

حوله‌ای به دور کمرش بست. حوله دیگری را از پشت در برداشت. سپس نگاهش را به سوی دیگری دوخت و زمزمه کرد:

لباس زیرهات... اون‌ها رو هم دربیار و بنداز داخل سطل. بعد بیا برو بیرون.

هیچ شیطنتی در کلامش نبود. نگاهم را از او گرفتم و کاری که گفت را انجام دادم. خودم را برای بار آخر نشستم و به سمتش رفتم. حوله با باز کرد تا دور تنم بیچاند و سرش را به طدف خودم چرخاندم تا نگاهم کند. دستانش برای گره زدن حوله به دورم چرخیدند و دستان من، بر دو طرف صورتش نشستند تا سرش را برای بوسیدنش، پایین بیاورم. بوسه‌ام کوتاه بود. راستش، نمی‌دانستم چه طور ببوسمش. انگار که بخوام با او روبوسی کنم، لبانش را بوسیدم و همان‌جا

ماندم. با همان حوله، مرا در آغوشش گرفت و پر  
احساس بوسید.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_هشتاد\_و\_نهم

چیزی در دلم فرو ریخت و رخوت لذت بخشی به  
دست و پاهایم سرازیر شد. مرا در همان حال که به  
آغوش گرفته بود، به طرف اتاق خواب رفت. مرا بر روی  
تخت قرار داد و در حالی که سعی می کرد نگاهش را  
فقط معطوف چشمانم کند، زمزمه کرد:

-سرما نخوری عروسک؟

-سردم نیست.

-بذار موهات رو خشک کنم.

خواست از من فاصله بگیرد تا حوله دیگری را بیاورد  
که مچ دستش را گرفتم و او را کنار خودم نگه داشتم.

-عزیز دلم... الان خسته‌ای، باید بذارم بخوابی.

-تویی که نمی‌ذاری بخوابم!

بی صدا خندید و مرا مهمان بوسه عمیق دیگری کرد.  
موهایم را خشک کرد و اجازه داد تا در همان حال که  
انگشتانش همراه حوله به میان موهایم می‌خزیدند،

چشم‌بندم و به حالت نشسته در آغوشش، به خواب  
عمیقی فرو بروم...

صبح زودتر از او، از خواب بیدار شدم. شرمگین از وضعیت دیشب و حوله دور تنم، پتو را از رویم کنار زدم و به سمت کشوی لباس‌هایش رفتم. به گمانم چند دستی در این جا لباس به جای مانده داشتم. هرچند قدیمی، اما به تنم می‌نشستند. سریع پوشیدمشان و خواستم حوله را از پشت در آویزان کنم که صدایش، مرا سر جایم پراند.

-صباحت به خیر.

-صبح شما هم. میای بریم بیرون؟

پتو را کنار زد و با دیدن پاهای برهنه‌اش، خواستم جیغ خفیفی بکشم که متوجه شلوارک در تنش شدم. لب‌گزید که خندید و درحالی که سرش را تکان می‌داد، به سمت کشوی لباس‌ها آمد.

-تقصیر خودت نیست، مشکل ذهن بیمارته.



می‌تونید مداواش کنید آقای دکتر؟

درحالی که دکمه‌های پیرهنش را می‌بست، گفت:

—خود این دکتر هم به دست شما درمان شده. از من

انتظار مداوا داری؟ تازه، همین وضعیت خوبه.

—آره دیگه؛ دیوانه چو دیوانه بینند، خوشش آید!

لبخند عمیقی بر روی لبان هردویمان نشست و به هم

خیره شدیم. بی‌طاقت جلو آمد و مرا عمیق و شیرین

بوسید. درحالی که نسبت به جدایی از او میل و رغبتی

هم نداشتیم، زمزمه کردم:

—باید بریم یوسف...

—باشه دورت بگردم، باشه. میریم...

@Vip Roman

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_نودم

و ثانیهای بعد، از من فاصله گرفت و از خانه خارج شدیم. شماره دفتر کار صدرا را داشتم. درواقع، آن را وقتی در دفترچه عموی یوسف دیدم، حفظ کرده بودم. یوسف سکه‌ای را از کیف پولش به من داد تا تماس بگیرم. گوشی را محکم در دست گرفتم و یکی یکی شماره‌ها را گرفتم. قلبم در دهانم می‌کوبید و به‌زور سر پا مانده بودم. نفس عمیقی گرفتم تا آرام شوم که همان لحظه، صدایی از آن سوی خط گفت:

–بله بفرمایید؟

–سلام؛ عذر می‌خواهم. من با آقای حکمت کار داشتم.

-حکمت؟ شما کی هستی؟

تند گفتم:

-من یکی از ماموران‌شون هستم. قراره خبری رو به  
ایشون برسونم. منتهی الان قرار ملاقات داشتیم و دیر  
کردن...

میان حرفم پرید:

-کد مأموریت؟

کد مأموریت؟ کد... کد... خدایا! به شماره‌هایی که در  
ذهنم ردیف شده بودند فکر کردم. تاریخ‌ها. تاریخ  
تشکیل پرونده‌ام... به آن یک اشاره‌ای کرده بود. پس  
سریع اعداد آن تاریخ را گفتم که گفت:

-درسته... خانم باید به عرضتون برسونم که حکمت  
حذف شد.

لال شدم. پاهایم سست شدند و اگر یوسف بازوهایم  
را نمی گرفت و مرا به خود نمی چسباند، بی شک به  
زمین می خوردم.

-یعنی چی حذف شدن؟

-به ما هم خبر درستی دادن خانم. فکر کنم فوت  
شدن. شما می تونید با بنده هماهنگ کنید برای ارسال  
اطلاعات. پرونده ای با این شماره رو می بینم. به گمونم  
درباره یک برنامه رادیویی، درسته؟

بی جان زمزمه کردم:

-درسته... شما اطلاع دارید که الان کجا هستن؟

-منظورتون چیه؟

زبانم یاری نمی کرد. گیج و ناتوان نالیدم:

-جسدشون...

-این اطلاعاتی نیست که بخوایم به شما بدیم. اگر  
خواستید اطلاعات پرونده رو بدید به من، مجدد با من  
تماس بگیرید.

تماس را قطع کرد و تلفن به دست، به نقطه کوری  
خیره شدم. اشک‌هایم بی‌مهابا بر روی صورتم  
می‌ریختند و من حتی بغضی هم نکرده بودم.

#معشوقه پرست

#قسمت پانصد و نود و یکم

باورم نمی شد. هیچ کدام حرف هایشان را. آن ها... آن ها  
داشتند دروغ می گفتند. همه حرف هایشان، تک تک  
جمالاتشان... خدای من... صدرا... مرده بود؟

به بازوی یوسف محکم تر از قبل چنگ زدم که مرا از  
پهلوهاییم گرفت تا مانع افتادنم شود. نگاه نگرانش را  
بر چهره ام دوخت و پرسید:

-چی شد لیلا؟... لیلا؟

سرم را به قفسه سینه اش تکیه زدم. هنوز هم بغض  
نکرده بودم اما آن اشک های لعنتی، مجالی برای دیدن  
به من نمی دادند.

-گفتن... گفتن فوت شده یوسف... صدرا رفته...

مرا به خانه بازگرداند و خود بیرون رفت تا کمی خرید  
کند و به خانه بازگردد. گفت نمی خواهد تنهاییم بگذارد  
اما مجبورش کردم که برود تا بلکه کمی تنها باشم.

نیاز به تنهایی داشتم تا این غم سنگین را درک کنم. تا  
 نبودش را هضم کنم. تا معنای حرف‌های آن مرد را  
 بفهمم. درباره حذف شدنش گفته بود. درباره مردنش.  
 درباره نبودنش و من... من در یک چشم برهم زدنی،  
 عزیزم را از دست داده بودم. درست کم‌تر از یک‌روز  
 پیش، روبه‌رویم ایستاده و من او را بغل گرفته بودم.  
 داشت برایم حرف می‌زد. می‌گفت که خوش حال است.  
 می‌خواست بقیه قصه‌ام را بخواند. او... نمی‌توانست  
 این قصه را ناتمام رها کند. چنین حقی نداشت...

یوسف آمد اما هردویمان سکوت کرده بودیم. در بالکن  
 نشسته و به بیرون می‌نگریستیم. حال هیچ‌کدامان  
 خوب نبود. هیچ‌کدامان. لقمه‌ای نان و پنیر به دستم  
 داد و گفت که بخورم. اما من... چه‌طور می‌توانستن غذا  
 بخورم؟ صدرای عزیزم... حتی خانواده‌ای نداشت تا  
 برایش مراسم بگیرند. قرار بود بر سر کدام مزار

بگیریم؟ با کدام جنازه برای بار آخر خداحافظی کنم و  
روی ماهش را ببوسم؟ خدایا...

یوسف به زور چندلقمه‌ای به دهانم گذاشت و گفت  
بهتر است استراحت کنم. گفت... گفت خودش ترتیب  
یک مراسم کوچک برای او را خواهد داد. گفته بود که...  
صدرا بیشتر از یک برادر، در حقش لطف کرده و او  
حتی نتوانست جانش را نجات دهد...

هوای صبح غم داشت. انگار کل تهران بغض کرده بود.  
حتی قلبم هم در میان قفسه سینه‌ام می‌گریست.  
می‌توانستم بغضش را احساس کنم. قلبم بغض کرده  
بود و به حال عزیز از دست رفته‌ام می‌گریست...

@Vip Roman



#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_نود\_و\_دوم

فصل آخر

تهران - بهمن ۱۳۵۷

به روزهای قبلم که فکر می کردم، جدای همه روزهای  
تاریک و پر اندوهی که پشت سر گذاشته بودم،  
خوشی های کم و بیشی نیز به همراه داشتم. همراهانی  
که آمده بودند تا نمانند اما ماندگار شوند. دوستانی که  
حال تبدیل به خانواده شده بودند و خانواده ای که الان،  
بزرگ تر و شلوغ تر از قبل شده بود. اما... روزهای

ماندنمان در این جا، به سرانجام رسیده بود. من، صدای نسل جوان بودم که گویا قرار بود مجبور به اختیار سکوت شوم و... رفتن را به ماندن ترجیح می‌دادم. برایم سخت بود. نمی‌خواستم دل از خانواده‌ای بکنم که هفت سال تمام، شب و روز در کنارم بودند. نمی‌توانستم. صدرا هم طاقتش را نداشت. دلش برای اعضای خانواده تنگ می‌شد و هرچند سخت، اما بالاخره باید می‌رفتیم. اما یوسف... شنیده بودم که کل خانواده پدری‌اش، به خاطر شرایط موجود، ایران را ترک کرده‌اند. می‌گفت که در آمریکا اقامت گرفته و همان جا ساکن شده‌اند. آخرین باری که از شان خبر گرفتم، سزاوار هم به مراد دلش رسیده بود. یعنی یک پسر کوچک و خواستنی، از معشوقه دوران نوجوانی‌هایش! صدرا آمد و درحالی که سعی داشت پیرهنم را گرفته و تکانم دهد، صدایم زد:

-مالیا؟ مالیا؟ پاشو دیگه. من گرسنه‌ام!

به طرفش چرخیدم و باخنده، او را به تخت خودم کشیدم. در آغوش گرفتمش و شروع به قلقلک دادنش کردم که از ته دل خندید و شروع به دست و پا زدن کرد. بوسه محکمی بر گونه‌اش نشاندم گفتم:

-همیشه بذاری بخوابم؟ فقط یه ساعت دیگه.

-پاشو دیگه مالیا. خیلی خوابیدی. دیشب هم که دیر اومدی!

روی تخت نشستم و کش وقوسی به بدنم دادم. لبخند عمیقی به رویش زدم و موهای خرمایی روشنش را به هم ریختم.

-کارم توی استدیو طول کشید قربونت برم. پاشو بریم... بابا خونه‌ست؟

کنار تختم ایستاد و شروع به پریدن کرد. در همان حال گفت:

-آره؛ با یه بسته اومد خونه. خودش گفت بیدارت کنم.  
گفت منتظر این بسته بودی.

با همان پیراهن ساتن بلند به تنم، از پله‌ها پایین رفتم  
و با چشمم، به دنبال یوسف گشتم.

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_نود\_و\_سوم

چرا باید هنوز هم چشم انتظار می ماندم و با هر پیغام و پاکتی، قلبم تند می زد و منتظر خواندن یک خط آشنا بودم؟ مطمئن بودم که این بار هم ناامید خواهم شد. اما خب... ته مانده امیدی در ته دلم باقی مانده بود که قرار است دوباره بینمش... یوسف می گفت که دیگر از آن فکرها نکنم. می گفت که بهتر است حواسم را به صدرا بدهم و همه احساس توأم با دلتنگی ام را معطوف او کنم. اما خب... مگر خیالات خام من، قرار بود به کسی آسیبی برساند که جلویشان را هم می گرفتم؟ بالاخره دیدمش. کنار درگاه آشپزخانه ایستاده و با دقت، به بسته کوچک در دستش نگاه می کرد. سلام آرامی دادم و تند به سمتش قدم برداشتم.

-این چیه یوسف؟ صدرا گفت برای منه، آره؟

بسته را به سمتم گرفت اما پیش از دادنش، پیشانی‌ام را نرم و کوتاه بوسید.

—سلام دورت بگردم. آره؛ سر صبحی آورده بودن دم در مطبم. شاید هم نصفه شب. نمی‌دونم چیه؛ بازش نکردم. فقط... روش نوشته: برسد به دست قصه‌گو. تمام تنم سست شد و دستم را به بازویش گرفتم. لبخند تلخی زد و آرام گفت:

—هنوز هم وقتی یه خبری میشه، مثل همون روز میشی. آرام باش دختر، آرام باش.

مرا بر روی صندلی‌ای نشاند و بسته و چاقویی را به دستم داد. بسته را گشودم؛ دو دفتر یادداشت آشنا، یک پاکت نامه، و یک نوار کاست. به یوسف گفتم که برود و ضبط را بیاورد. نامه را با دستانی لرزان گشودم

و با چشمانی که هرآن امکان باریدنشان را می‌دادم، به کلمات خیره شدم.

-سلام، قصه‌گوی عزیزم. نمی‌دانید که با چه اشتیاقی، این کلمات را برایتان در کنار یک‌دیگر ردیف میکنم. فقط خدا می‌دانست که چه‌طور جلوی خود را گرفتم تا برایت نگویم و ننویسم. تا حرفی نزنم و سکوت کنم. به قدری دل‌تنگت بودم که تاب دیدارت را نداشتم؛ پس به نوشتن و خواندن نوشته‌هایت اکتفا کردم. به گوش دادنت. به شنیدن. و فقط همان خدا می‌دانست که هر بار با شنیدن و دیدن و خواندن، چه قدر دل‌تنگت می‌شدم...

لیوان آب روی میز را برداشتم و لاجرعه سر کشیدمش. دستانم می‌لرزید. تمام وجودم هم. عزیز گم‌شده من، پیدایش شده بود...

#معشوقه پرست

#قسمت\_پانصد\_و\_نود\_و\_چهارم

– حال من خوب است. حال من پس از همان دیداری که تو را در کنار او دیدم، خوب شد. انگار که حضور آن مرد و دیدارش، از میان قصه‌هایی که از او نوشتی و خواندمشان، درست همانند مرهمی بر دلم شده بود. مردی که نجات جانت را با نجات جانم جبران کرده و دینش را ادا کرد. حق برادری را برایم به جای آورده بود و حال که شاهد دورِ زندگی‌ات هستم، به این انتخابی که کردی، می‌بالم. سخنم را دراز نمی‌کنم؛ فقط خواستم باخبر از احوال خوب من شوی. من نیز دارم به همراه دسته پرندگان دیگر، از این جا کوچ می‌کنم. گویا وضعیت دسته پرندگان ما خوب نیست و به هر حال، سرمان بر روی دیوارهای سراهایشان قرار خواهد



گرفت. حال که از قفس به بیرون جسته‌ام، آزادم که  
 برایت بنویسم و سپس بروم. اما باز هم برایت خواهم  
 نوشت. از آن سوی دنیا، با هزاران کیلومتر فاصله، و  
 در حالی که نظاره‌گر روزهای زیبای زندگی‌ات هستم.  
 اگر برایت ممکن است، بخوان. بگذار بشنومت. حتی  
 اگر تو نیز مجبور به کوچ شوی، باز هم کاغذ نوشته‌های  
 ناخوانایم، از زیر در خانه‌تان به تو سر خواهند زد و  
 احوالت را خواهند پرسید. برایت یک نوار ضبط کرده‌ام.  
 از همان‌هاییست که شنیده‌ام و خوانده‌امت. در همان  
 قفس کوچکم، همین آواز زمزمه می‌شد و برایت  
 خواندم تا تو نیز مرا بشنوی. دلت همیشه شاد و لبخند،  
 مزین لبانت باد. روی ماه صدرای کوچک را هم از  
 سمت من ببوس و به او بگو که چه قدر دوستش دارم.  
 شنوای قصه‌های تو، دوست عزیز و دورت...

نامه را به سینه فشردم و به اشک‌هایم اجازه باریدن  
دادم. یوسف با ضبط آمد و آن را روی میز گذاشت. نوار  
کاست را بر داخلش گذاشت و دکمه پخش را زد.  
کنارم ایستاد که سرم را به پهلویش تکیه زدم.  
درحالی که موهایم را نوازش می‌کرد، پرسید:  
-خودش بود؟

-خودش هست. حالا... نوبت اونه که برام بخونه...  
نامه را به طرفش گرفتم و درحالی که با یک دستش  
گونه‌ام را نوازش می‌کرد، با دست دیگر نامه را گرفت  
و مشغول خواندنش شد. صدای آشنای دوری را از  
بلندگوهای دستگاه شنیدم و قلبم در سینه‌ام فرو  
ریخت.

-ساغرم شکست ای ساقی / رفته‌ام ز دست ای ساقی  
/ در میان توفان بر موج غم نشسته منم / در زورق

شکسته منم، ای ناخدای عالم... / تا نام من رقم زده  
 شد / یک باره مهر غم زده شد بر سرنوشت آدم...  
 اندوه امروزم را دوستش داشتم. توام بود با خاطراتی  
 شیرین و غم‌انگیز. توام بود با بازگشت شنوای  
 قصه‌هایم که سال‌ها، انتظارش را می‌کشیدم. سال‌ها،  
 انتظار همین روز را می‌کشیدم تا بالاخره لبخندی از ته  
 دل، بر لبانم نقش ببندد. تا احساس خوش‌بختی‌ام را،  
 در کنار عزیزانم حس کنم. داستان پر فراز و نشیبان،  
 بالاخره به پایان خود نزدیک شده بود و شاید زمانش  
 رسیده بود که دفتری سفید و نویی را برای نوشتن  
 قصه‌های شیرینان باز کنیم...

پایان

مرداد ۱۴۰۱

NOVEL  
CHANNEL

Exchange group

@VIPROMAN



بدلی چھو سٹت ہم چنل م  
عکس و لمبیں کنید

Touch The photo to join our Channel

:: @Vip-Roman ::  
Magic Library

